



علی کبر ده خدا

امثال و حکم

جلد ۲



امثال حکم

دومین جلد

امثال حکیم

تألیف : علامہ فقید علی اکبر دھندہ



دهخدا، علی اکبر

امثال و حکم

چاپ دوم : ۱۳۲۹ - چاپ سوم : ۱۳۵۲

چاپ چهارم : ۱۳۵۲

چاپ پنجم : ۱۳۶۱ - چاپ ششم : ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۶۵۰۰ نسخه

باب ثاء

- ثبات الملك بالعدل . على عليه السلام . پایداری شاهی بداد باشد .
 ثبت العرش ثم انقش . تمثل :
 ۵ گفت قاضی ثبت العرش ای پد . تا بر او نقشی کنی از خیر و شر . مولوی .
 ثبوت شیئی لشیئی فرع لثبوت المثبت له . رجوع به : مثل قبل شود .
 ثلاثة يذهبن عن قلب الحزن الماء و الخضراء والوجه الحسن .
 سه چیز اندوه از دل ببرد ، آب و سبزه و روی نیکو ، نظیر : النظر الى الخضرة يزيد
 في البصر و النظر الى المرأة الحسناء كذلك . حدیث .
 ۱۰ ثمر از درخت ید نیاید جست . رجوع به : ازمار نزاید ... شود .
 ثمرة البصر نجح الظفر . نقل از العراضه . رجوع به : آن میوه که از صبر ... شود .
 ثن احسانك بالاعتذار . على عليه السلام .
 اقتباس : چونیکوئی کنی زان عذر میخواه که نیکوئی دو گردد باش آگاه . ناصر خسرو .
 ثنای خویش گفتم بود از تهی میانی . (پس از این همه مناقب خجلم خجل
 پشیمان که ...) نظامی . نظیر : تزكية المرء نفسه قبيح . تعریف خود کردن پنبه جاویدن است .
 ۱۵ ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی . حافظ .
 ثواب راه بخانه صاحب خود می برد . رجوع به : از مکافات عمل ... ، شود .

باب جیم.

۵. جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا . قرآن کریم . سوره ۱۷ . آیه ۸۳ .
جائز است و بچه نیست . تمثیل :
- چشم چو بکشد در آن دامنه دید که جاتر بود و بچه نه . ایرج میرزا .
جادو رفتار آدمی است ، جادو رفتار زن است . با رفتار نیک شوی و کسافرا
مهربان توان کرد و جادو و سحر بیپوده است .
۱۰. جادو زبان آدمی است ، جادو زبان زن است . سحر و جادو نتیجه نبخشد بلکه
دل مردمان یا شوهر را با گفتار فریبنده و اخلاق خوش بدست توان آورد . رجوع به : زبان
خوش مادر را از شود .
- جاده دزد زده تا چهل روز ایمن است .
جاذب جنس است هر جاطالبی است (زآنکه جنسیت عجایب جاذبیت . . .) مولوی .
رجوع به : الارواح جنود شود .
۱۵. جاذب هر جنس را هم جنس دان (سوی بام آمد ز متن نردبان . . .) مولوی .
رجوع به : الارواح جنود شود .
- جاسوسی جاپیچی است . جاپیچی قوادی باشد .
جا کنعبد و جا کنستعین . مثلی عامیانه است که از آیه ایاک نعبد و ایاک نستعین
ساخته اند . و از آن اراده کنند که هر کسی یا هر سخنی را جایگاهی است .
۲۰. جا گرم کردن . در محلی مستقر شدن ، یا آسودن ، مثال :
از آن سرد آمد این کاخ دل آویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز . نظامی . (۱)
جام در راه است . جام بمعنی مطلق شیشه باشد . و تعبیر مثلی گوید : احتیاط کن . تمثیل :
خانه تاریک و وقت بیگانه است ره یگردان که جام در راه است . اوحدی .
نظیر : کهر نشکنی تیشه آهسته دار . سعدی .
۲۵. جام می از دست یفشکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام . ناصر خسرو .
رجوع به : چه خوری چیزی کز شود .

- (۱) عاقل بچه امید درین شوم سرای بردولت او دل نهد از بهر خدای .
آسایش را چو بر نشیند از پای گیرد اجلس دست که بالا بنمای . از مرصاد
العباد شیخ نجم الدین رازی . ۳۰

جام می و خون دل هر يك بكسی دادند (. . . در دایره قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ . رجوع به : اگر دستم رسد بر چرخ گردون ، شود .

جام می یافتی زدست مده تو خودت نوش کن بمست مده . اوحدی .
جامه باندازه قامت خوش است .

جامه بدندان گرفتن . کریختن در رفتار شتاب کردن . تمثل :

خود بدویدی بسان پیک مرتب خدمت او را گرفته جامه بدندان . رود کی .
غم گریزد چو او شود خندان بیک پای جامه در دندان . سنائی .
جامه سرخ مایه شاد است سالومه بخت از او بآزاد است . سنائی .
تعبیر رویای جامه سرخ شادی باشد .

جامه غم کبود نیک آید (حنجره در سرود نیک آید . . .) سنائی .

جامه قبا کردن . رجوع به : پیراهن قبا کردن ، شود .

جامه کاغذین . چنانکه اراشعار ذیل بر می آید گویا پوشیدن جامه کاغذین و نوشتن موضوع داد خواهی بر آن (۱) بنشانه استغاثه و تظلم بیشتر در ایران رسمی بوده چنانکه خره و گل بسر اندودن و یاکاه بسر ریختن و یا جامه (و بقول ناصر خسرو) پوستین (۲) بلای مالیدن ، تا زمان ما معمول است . مثال :

نیست از بیم سرتیغ توجز خط [نکار] ؛ کاغذین جامه کسی بر سر بازار جهان . بدر جاجرمی .

بعد از این چون قلم بسر کوشم جامه کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصه داد و ندر او کرده غصه خود یاد . اوحدی .

کاغذین جامه بخونا به بشویم که فلک رهنمائی بسوی علم داد نکرد . حافظ .

من جامه کاغذی کنم از رشک کاغذی کانرا تو که گهی هدف تیر میکنی . امیر خسرو .
و گویا برای این مقصود گاهی نیز پلاسی مخصوص بر میکرده اند . مثال :

بسکه با من کج پلاسی (۳) کرد چرخ بد پلاس دوش بختم را پلاس داد خواهی شد لباس . شانی تکلو .
و گاهی نیز در امر دم پیراهن قتیل را بر چوب می آویخته اند . مثال :

(۱) و شاید در این عبارت منتسکیو نیز در نامه های ایران اشاره ای بدین رسم باشد :

Si tu étais ici, magnifique seigneur, je paraîtrais à ta vue tout couvert de papier blanc, et il n'y en aurait pas assez pour écrire toutes les insultes que ton premier eunuque... m'a faites...

(۲) داد خواهی چون بخواهند از تو داد پس بلای اندر بعالی پوستین . ناصر خسرو .

(۳) رجوع به : صفحه ۳۷۲ سطر ۲۶ و بعد آن شود .

- گل پیرهن دریده خون آلود از دست رخ تو بر سر چوب کند .
و زمانی نیز برای مطلق داد خواهی خون بر پیشانی میمالیده اند . مثال :
- نماند از گریه بسیار در دل آنقدر خونم که گر خواهم برسم داد خواهان بر جبین مالم . تجلی لاهیجی .
جامه مفکن بر آتش از کیکی . سنائی . نظیر : بهر کیکی گلیم نتوان سوخت . سنائی .
جامه نوزد دولت انبوهست . سنائی . تعبیر و گزاره خواب جامه نو ، دولت فراوان باشد .
جاناسخن از زبان مامیگونی . کله و شکایتی بی جا از من دارید و من خود بکله کردن
از شما اولی هستم .
- جان باید که بماند مال آید و شود . ابوالفضل بیهقی . نظیر : سر باشد کلاه
بسیار است . رجوع به : آدم پول پیدا میکند ، شود .
- ۱۰ جان بسخن شد شریف چونان کز جان زندگی الفغد وهم جمال و شرف تن .
حضرت ادیب . رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار ، شود .
جان بعزرائیل نمیدهد . بسیار بخیل و ممسک است .
جان بیعلم بینوا باشد . (... مرغ بی پر نه بر هوا باشد) . سنائی . رجوع به : آنکس
که داناتر است ، شود .
- ۱۵ جان بیعلم تن بمیراند شاخ بی بار دل بگیراند . سنائی . رجوع به : آنکس
که داناتر است ، شود .
- جان بی نان بکس نداد خدای زانکه از نان بماند جان بر جای . سنائی .
رجوع به : هر آنکس که دندان دهد ، شود .
- جان پدر تو سفره بی نان ندیده ای . شما هنوز جوانید و قدر مال نمیدانید .
- ۲۰ جان پذیران چه بینوا چه برگ همه در گشتیند و ساحل مرگ . سنائی .
نظیر : سوی مرگ است خلق را آهنگ دم زدن گام و روز و شب فرسنگ . سنائی .
زادگان چون رحم پردازند سفر مرگ خویش را سازند . سنائی .
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .
- جانت را باتن پیروردن قرین و راست دار
- ۲۵ نیست عادل هر که رغبت زی یکی تنها کند . ناصر خسرو .
نظیر : اندیشه صحیح نباشد سقیم را . رجوع به : تنومند را از خودش ، شود .
جان خوش است ، یا جان شیرین خوش است . تمثیل :
میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است . فردوسی .
لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد و معاذ الله که ما را زهره آن
- ۷۲
- ۳۰

بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور ، اما چون درافتادند چون گرگ در رمه ، و زنهاریان بودیم ، قصدخانه ها وزن و فرزندما کردند ، چه چاره بود از دفع کردن ، که جان خوش است . ابوالفضل بیهقی . نظیر : جان عزیز است .

۵ **جان در خزانه خدایست .** تمثیل : امیر ابوالعلا را گفت آنجا رود و خبری بیاورد . ابوالعلا آمد و مرد افتاده بود . چیزها که بایست نگاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد ، بونصر رفت ، بونصری دیگر طلب باید کرد . امیر آوازی داد با درد و گفت چه میگوئی ! گفت اینست که بنده گفت در یکروز و یکساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بتوان جست و جان در خزانه خدایست . ابوالفضل بیهقی . نظیر : یکنفس ما داریم یکنفس او .

۱۰ **جان در یکفالب .** دوتن نهایت بایکدیگر دوست و شفیق .

جان دهد بنده چون دهی نانش (بنده را سیر دار و پوشیده چون بکار توهست کوشیده جان گرامی بود مرنجانش .) اوحدی . رجوع به : سپاهی که . . . ، شود .

جان را بعلم پوش چو پوشیدی تن را بشتری و بکا کوئی
تیره روانت علم کند روشن گنده نشت چو مشک بخوشبوئی . ناصر خسرو .
۱۵ رجوع به : آنکس که دانایتر است . . . ، شود .

جان عزیز است . اگر در حفظ و وقایه جان خود می کوشد جای ملامت نیست . نظیر : جان خوش است .
جان کردی میکند . در اداء مالی که عاقبت از دادن آن ناگزیر است سختی میکند .

جان کسیرا بلب آوردن . انتظاری دراز دادن . ایذاء صعب کردن .
تمثیل : طرب لعل تومی را برسانید بکام جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد . سلمان ساوجی .
۲۰ **جان کند نیست بمتن جان اندر انتظار** (بسته در انتظار خلاص است جان من . . .) مسعود سعد .
نظیر : الانتظار اشد من الموت الانتظار الموت الاحمر .

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای مردان خداست . مولوی .
رجوع به : الارواح جنود مجنّده ، شود .

جان نباشد کرا نباشد نان (جان خلقی که نان خلق زتست . . .) قطران .
رجوع به : تنومند را از خورش . . . ، شود .
۲۵

جان نکنده بتن است . بتو بیخ بکاهلان و تن آسانان گویند و از آن این خواهند که چون کار کردن از قوت بدن بکاهد کاهل از آن رو از کار تن زند .

جانوری که از سر که خیزد اندر هر چه افتد بمیرد . کشف المحجوب .
نظیر : ز راه آ که نبودم همچو گمراه چو کرم سک ز طعم شهید ناگاه . ویر ورامین .
۳۰ **همچو کرم سر که نا آ که ز شیرین انگبین** بیخرد چون کرم پیله جان خود سازد دهر . ناصر خسرو .

جانی که بزرگوار خرید ارزان است (ترکی که برخ درد مرا درمان است
اورادل من همیشه در فرمان است بخریده امش بزر بصد جان ارزد ...) شاه کبود جامه.

جاه است وقدر و منفعه آنرا که طمع نه

عز است و صدر و مرتبه آنرا که آز نیست

۵ تا پاک کردم از دل زنگار حرص و طمع زی هر دری که روی نه در فراز (۱) نیست ... خسروانی.

جاهلان چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند. سعدی.

جاهلان رایش دانا جای استکبار نیست. (راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل ...) ناصر خسرو

جاهل را بر عالم بحثی نیست. نظیر: در بساط نکته دانا خود فروشی شرط نیست. حافظ.

جاهل سخی احب الی من عالم بخیل. حدیث. رجوع به: السخی لایدخل ...، شود.

۱۰ جاهل گردد اندر عشق عاقل. (حکیمان زمانه راست گفتند که ...) منوچهری.

جاهلی کفرو عاقلی دین است عیب جوی آن و عیب پوش این است. سنائی.

رجوع به: اندر جهان به از خرد ...، شود.

جان بخشی از جان ستانی به است. (چو فاد رشدی خیره را ریز خون مزن دشنه بر

بستگان زبون مده تیغ را بر سیاست زبان که آهسته باید بخون مرزبان بجان اینمئل

۱۵ زند گانی ده است که ...) امیر خسرو. رجوع به: می توان کشت زنده را. ...، شود.

جای ارزن نیست. همه مجلس یا محل انباشته مردم است. تمثل:

کس از مرد در شهر و از زن نماند در آن بتکده جای ارزن نماند. سعدی.

نظیر: جای سوزن انداختن نیست. گربه را مجال گذر نیست. سگ سیلی می خورد گربه

طپانچه. سگ صاحبش را نمی شناسد.

۲۰ جای دزد زده، یا، راه دزد زده تا چهل روز ایمن است. رجوع به: جاده

دزد ...، شود.

جای سوزن انداختن نیست. رجوع به: جای ارزن ...، شود.

جای شکرش باقیست. باید سپاس داشت که از این سخت تر و بدتر نشده است. ولی

این تعبیر بیشتر بطنزی آمیخته بمزاح، در خلاف این معنی گفته میشود.

۲۵ جای شیران شغالان لانه دارند. رجوع به: بر جای رطل و جام می ...، شود.

جای گل گل باش جای خار خار (نور را هم نور شو با نار نار ...) مولوی.

نظیر: بابدان بد باش و بانیکان نیکو جای گل گل باش جای خار خار. سعدی.

جای گنج ویرانه است. رجوع به گنج در ویرانه است، شود.

۳۰ (۱) فراز، در این جا بمعنی بسته است.

- جای مهر گذاشتن . چون مأمومی برای تجدید وضو یا کاری دیگر چند دقیقه از صف غیبت کردن خواهد ، بجای خویش مهری یا جای مهری یا سبحة و یا شانه ای گذارد تا دیگری جای او نگیرد . و این عمل را جای مهر گذاشتن گویند . و در استعمال ثانوی از این تعبیر دستاویز و بهانه کوچکی برای تجدید دعوی و نزاعی باقی گذاشتن ، اراده کنند .
- جایی بنشین که بر نخیزانند (یا) که بر نخیزی . نظیر : اجلس حیث یؤخذ بیدك و تبر ولا حیث یؤخذ برجلک و تبر . ایاك و صدر المجلس فانه قلمه .
- جایی رفت که عرب نی انداخت . بآنجا رفت که بازگشتی برای او نیست . تمثل : تا باد صبا پرده ز رخساروی انداخت . دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت .
- جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا .
- شیخ فریدالدین عطار . رجوع به : پنجه با ساعد شود .
- جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد . مارا چگونه زبید دعوی یگناهی . حافظ .
- جایی که بود گردی امیدسواری هست (از خاک وجود من شاید که کلی روید . . .) ابن یمین دویم .
- جایی که پشک و مشک یک نرخ است عطار گو به بند دکان را . قآنی .
- نظیر : همای گومفکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از رغن باشد . حافظ .
- چون نیست هیچ تمیز از قصور عقل چه نقص هر دو یکسانست چون نبود شمی . مولوی .
- ورنه مشک و پشک پیش اخشی
- جائیکه راز گویند گوش مدارید . منسوب بانوشیروان .
- جائیکه سلطان خیمه زد غوغا نماید عام را (دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اند غمش . . .) سعدی .
- جائیکه شتر بود بیک غاز خر قیمت واقعی ندارد .
- جائیکه عقاب پر بریزر از پشه لاغری چه خیزد . نظیر : چسان پرد مکس جائی که ریزد بال و پر عنقا . هاتف .
- جائیکه گوشت نیست چقدر پهلوانست . در نبودن راجحی مرجوحی مطلوب باشد .
- جائیکه میوه نیست چقدر سلطان مرکبات است . رجوع به مثل قبل شود .
- جائیکه نظر عنایت الهی نباشد سعی مخلوق چه اثر کند . تاریخ سلاجقه کرمان .
- جائیکه نمک خوری نمکدان مشکن . رجوع به : هر کس که نمک شود .
- جایی نمیخواهد که آب زیرش برود . اودا نتوان فریفت . تمثل :
- بجائی نخواهد عقاب دلیر که آبی توان هشتن اودا بزیر . نظامی .
- جبهه شیر بناخن خراشیدن . تمثل :

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را آنکه کاوش میکند با سینه افکارها. صائب.
رجوع به کام شیر... شود.

جیحی از خدوڪ چرخه مادر شكست. اشاره بحکایتی از جیحی معروف است
که وقتی از اندوه و غم چرخه مادر خویش شکسته است ولی من در جائی اصل قصه را
ندیده‌ام - تمثیل:

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب همچو جیحی کز خدوڪ چرخه مادر شكست. انوری.
ظنیر: زورش بخر تمیرسد پالانش را میزند. و رجوع به: از هر طرف که رنجه... شود.
جیحی خرنداشت. شاید حکایت آن شبیه به خرما از کرگی دم نداشت. باشد: تمثیل:

باده نایم فرست ای آنکه دهر در زمانه مثل تو دیگر نداشت

ورنداری از کسی دیگر مخواه این مل برخوان که جیحی خرنداشت.

صاحب نظام الدین یحیی.

جواب: ای خداوندی که از لطف و کرم دهر مانندت کسی دیگر نداشت

خواستی از بنده باده لیکن او حق همی داند که يك ساغر نداشت

زردروئی حاصل آمد زین سوال چون مهیا باده احمر نداشت

گفته بودی گرنداری در زمان این مثل برخوان که جیحی خرنداشت

بنده هم بر مقتضای امر تو این مثل برخواند لیکن زرد (کذا) نداشت

رجوع به: خرما از کرگی دم نداشت، شود.

جدائی تانفتند دوست قدر دوست کی داند (... شکسته استخوان داند بهای موهیائی را.)

جدولاتمن فان فائده اليك عايدة. از گلستان سعدی. بده و منت منه چه بازگشت

سود آن تراست. رجوع به آفة السباح... شود.

جدو جهدی بکار می باید آنکه را وصل یار می باید (... چند گونی

که شیشه بشکستی که بود کار جام بی مستی همه محرومی از نجستن تست بی بری از گراف

رستن تست عاشق بی طلب چه کرد کند مرد باید که کار مرد کند دردمارا بمرغ و ماش

چکار عاشقان را بنان و آش چه کار. (اوحدی. رجوع به: از تو حرکت... شود.

و رجوع به: آب کم جو... شود.

جد همه روزه جان مردم بخورد هزل همه ساله آب مردم ببرد.

ظنیر: گاهی بادا گاهی باصول گاهی بخدا گاهی برسول.

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان. خستکیهای سرنیزه

سربهم آرد و خستگیهای زخم زبان را بهبود نیست. رجوع به: زخم زبان از زخم شمشیر... شود.

جر بزنی جر فزنی برده ای خوب رخی هر چه کنی کرده ای. جلال الممالك.
نظیر: تو کرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید. سعدی.

پرطاووس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قد تو می بینم بیش
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهی دست نداردش پیش. سعدی.
جر عه خاك آلودتان مجنون کند مر شمارا صاف آن تا چون کند. مولوی.
رجوع به: باده خاك آلودتان ...، شود.

جریده ایست نهاده سیه سپید جهان

که روزگار در او جز قضای بد ننوشت. انوری.
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است (... پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است.) حافظ.
رجوع به: از بلا دوری طمع داری ...، شود.

جزاء مقبل الاستاضراط.

نظیر: هر که شد کون پرست برخیره تیز یابد عوض زانجیره. سنائی.
جزاء سیئه سیئه مثلها. قرآن کریم سورة ۴۲ آیه ۳۸. سزای بدی و زشتی بدی و زشتی
چون آن باشد. رجوع به: بایدان بد باش ...، شود.

جز آتشی که در گل آدم دمید عشق آبی دگر نبود در این خاك بادسار. حضرت ادیب.
جز آدمی نژاد از آدم در این جهان وینهاز آدمند چرا جملگی خرنند. ناصر خسرو
جز آنرا مدان رسته از بند آتش که کردار در خورد گفتار دارد.
ناصر خسرو. رجوع به: دوصد گفته ...، شود.

جز آنگه که بر تابی از عیب روی «بگویش که» عیب کسان را مجوی. فردوسی.
جزای حسن عمل یی که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را
(مرا بیرون رود کسب نام باقی کوش که این ذخیره بمانده است معن ویحی را...) ظهیر فاریابی.
جزای گران فروش نخریدن است. بد گفتن و تشدد با بازار گرانان گران فروش و
دندان گرد ضرور نباشد تنها باید از خریدن کالای آنان صرف نظر کرد.
جزاء تابع کل است. احکام طاریه بر کل جزء را نیز فرا گیرد.

جز از بد نباشد مکافات بد (چنین از ره داد دادن سزد...) فردوسی. رجوع به:
از مکافات عمل ...، شود.

جز از تو یکی داور دیگر است (... کز اندیشه دیگران برتر است.) فردوسی.
رجوع به: از مکافات عمل ... و رجوع به: اسکنند رومی را ...، شود.

جز از راستی را نباید شنود (سخن هر چه گفتی همه راست بود ...) فردوسی.
رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ...، شود.

جز از راستی هر که جوید ز دین بر او باد نقرین بی آفرین . فردوسی .
رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ... شود .

جز انده نژاید خاطر اندهگنی (عنو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج
زانکه ...) حضرت ادیب .

۵ جز ایرانیان را نرید نبرد (همی گفت در کوشی و داور نبرد ...) اسدی . رجوع
مزن زشت بیفاره ... شود .

جز بتدویر پیر کار ممکن (...) پیردانش نه پیر چرخ کهن پیر حکمت نه پیر هفت اختر
پیر ملت نه پیر چار گهر . سنائی . رجوع به : آنچه در آینه ... ، و رجوع به : پیر کز
جنبش ... ، شود .

۱۰ جز بخردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست . سعدی .

تظیر: سلطان سنجردا پرسیدند در آنوقت که بدست غزان گرفتار شده بود که چه بود که
ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترا بود چنین مختل شد ؟ گفت کارهای بزرگ بمردم
خرد فرمودم و کارهای خرد بمردم بزرگ رجوع کردم . که مردم خرد کارهای بزرگ
را نتوانستند کرد ، و مردم بزرگ از کارهای خرد عار داشتند . و در پی نرفتند ، هردو کار
تباه شد . و نقصان بملک رسید و کار کشور و ولایت و لشکری روی بفساد آورد . دولت شاه سمرقندی .

۱۵ جز بدی نارد درخت چهل چیزی بر گ و بار
بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند . ناصر خسرو .
رجوع به : آنکس که داناتر است ... ، شود .

جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگ و خطیر . ناصر خسرو .
رجوع به : سخن بهتر از گوهر ... ، شود .

۲۰ جز بموضع بجا نیاید جود . (زانکه داند که با کمال وجود ...) سنائی .
جز پنهان مرد مرد را نتوان زد . (تیری که بزد چرخ مرا پنهان زد ... زد چرخ
مرا ولیک در زندان زد در زندان شیر شوزه را بتوان (کذا) زد.) مسعود سعد .

جز تلخگامی چیست حاصل بحر را زین گهر پروردن و زین درو مرجان
داشتن (خود بگو ...) قاتانی .

۲۵ جز خر عیسی گور پدر هر چه خر است . ایرج میرزا .

جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار (جز در انامل تو قلم کی شود صدف ...) معزی .
جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسو گند (...) از نام بدار همی
بترسی (بایار بد از بنه میوند) ناصر خسرو رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ... ، شود .
جز سخته و پیموده مخر چیز ، که نیکوست

۳۰ کردن ستد و داد به پیمانه و میزان . ناصر خسرو .

- نظیر : بکراف مخر تابکراف نباید فروخت .
- جزغم بنام اهل حقایق نیافتم سر تابسر جریده انعام روزگار . ظهیر .
رجوع به : تمتعی که من از فضل... شود .
- جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
- خوشدل در این خیال که اکسیر می کنند . حافظ .
- جز کز اصل نیک ناید کار نیک بار باشد بد چو بد باشد نهال . ناصر خسرو .
رجوع به : از مار نزاید... شود .
- جز که یی راه و بتن رنجه نباشی چو همی
- رهبری گمراه جوئی و پزشکی سقیم . ناصر خسرو .
رجوع به : اذا کان الغراب... شود .
- جز که کشتن را شاید نا بگهان مؤذنی . (کیست این بر بام عالم مرغ بیرنگام
خوان...) حضرت ادیب . نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید .
- جز متابعت گناو کی کند گردون (اگر متابعت ایشان فلک بود چه عجب که...)
ظهیر . رجوع به : اگر دانش بروزی... شود .
- جز مرغ را کس ز مادر نژاد . (بدو گفت پردخته کن سرز باد که...) فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست... شود .
- جز مرغ را کس ز مادر نژاد (که... زدهقان و تازی و رومی نژاد
بکردار شیر است آهنک اوی نه پیچد کسی کردن از چنگ اوی
همان شیر درنده را بشکرد ز دامش تن ازدها نکذرد .) فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود... شود .
- جز مرغ را کس ز مادر نژاد . (که... ز کسری بر آغاز تانوشزاد
رها نیست از چنگ و منقار مرگ سر پشه و مور تا پیل و کرک
زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش پر از خویرخ چاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترک بر او بگذرد پرو پیکان مرگ .) فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره... شود .
- جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران . (بحکمت چون عمارت شد دلت
نیکو سخن گشتی...) ناصر خسرو .
- جستن بلند سزاست اگر در میان دم ازدهاست . (به یکروی...) فردوسی .

- نظیر: مهتری گریکام شیر دراست شوخطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عزو نعمت وجاه یا چو مردانت مرک رویا روی حنظلله باد غیسی .
رجوع به : ازخطر خیزد خطر . . . ، و رجوع به : از تو حرکت . . . ، شود .
جستن چشم راست از شادی خبرت گوید و ز آزادی . اوحدی .
اختلاج چشم راست بر رسیدن بشادی و آزادی دلیل کند . ۵
- جستن سر نشان جاه بود وان پایت دلیل راه بود . اوحدی . جستن
سر نشان بلندی و مهتری و اختلاج پا دلیل مسافت باشد .
جستن گویگرد احمر عمر ضایع کردن است
زور بر خالك سیه آور که یکسر کیمیاست .
(کنج عزلت گیر و دهقانی کنای ابن یمین تابدانی آنچه میکاریش در نشو و نماست . . .) ابن یمین
رجوع به : التمسوا الرزق فی خبایا الارض ، شود .
جش اگر چه برنگ فیر و زه است فر فیر و زه نیست اندر جش (۱) . سوزنی .
رجوع به : اول من قاس . . . ، و رجوع به زمرد و گیه سبز . . . ، شود .
جعجعة ولا اری طحنا . نوید و وعده بسیار است و وفا و خرامی در کار نیست . رجوع به :
امشب همه شب کمچه زدی . . . ، شود . ۱۵
- جغد آن به که آبادی نبیند . (همان به کو در آن ویران نشیند که . . .) نظامی .
نظیر: جغد شایسته تر آمد بخراب . ادیب صابر .
جغد شایسته تر آمد بخراب . (غم بداندیش خداوند خورد . . .) ادیب صابر . رجوع
به فقره قبل شود .
- جفا بیند هر کس که جفا کرد . (در ساعت او چرخ کند شش مه و شاید (کذا) زیرا
که . . .) رونی . رجوع به : از مکافات عمل . . . ، شود . ۲۰
- جفا پیشگان را بده سر بیاد ستم بر ستم پیشه عدل است و داد . سعدی .
رجوع به : با بدان بد باش . . . ، شود .
- جفا پیشه مردم نه مردم بود در این کالبد مار و کژدم بود . حضرت ادیب .
رجوع به : اسکندر رومی . . . ، شود . ۲۵
- جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین . حدیث . اقتباس :
من همی کویم برو جف القلم زین قلم پس سر نکون گردد علم . مولوی .
بود همه بودنی کک فرو ایستاد . منوچهری .
- (۱) جش ، مهره کبود باشد . ۳۰

جفت در حکم شوی خود باشد ليک در حکم بنده بد باشد . سنائی .
رجوع به: اگر پارسا، شود .

جفتش را بیارمفتش بیر . در زبان زنان بیشتر درستودن کودکان خردسال خود، «بی نظیر و بی عدیل است» .

۵ جفت و جلا کردن . نظیر: ریش و کیس بهم بافتن . پشت هم انداختن .

جگر جگر است دگر دگر رجوع به: آه صاحب درد را باشد...، شود.

جگر خوردن . اندوه و غمی فراوان بردن .

مثال: گفتم که زدولت تو بر خواهم خورد بسیار بخوردم و دگر خواهم خورد
کی دانستم که بادلی پر خوناب در بند وصال تو جگر خواهم خورد . عمادی شهر یاری
زین جگر کوچکان همت خرد بی جگر يك درم نشاید خورد . اوحدی .
گرده گاه جهان گداخته باد که یکی لقمه بی جگر ندهد . انوری .
بوسی از آن لعل شکر بار تو گریده بی جگر از جان به است . مجیر یلقانی .

جگرش برای فلان چیز لك زده است . نهایت آرزومند خوردن یا داشتن آنست.
جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را . (زان جوهری که خون جگر
خورده است قیمت بپرس لعل بدخشان را ورنه...) رجوع به: خرچہ دانند قیمت...، شود.
۱۵ جگر و دل بخواب گنج بود . سنائی . تعبیر رؤیای جگر و دل گنج باشد .

جگر و مشک . شیمه عطاران درغش مشک آن بوده است که جگر سوخته را بآن
می آمیخته اند . و شعرا این عمل را چون تعبیری مثلی مکرر در شعر آورده اند . از جمله :

شنیده ام بحکایت که بار مشک کنند از آن جگر که ز آتش بدور سیده اثر
۲۰ بزلف مشک فروش است دلبرم لیکن زمن بجای جگر خواسته است خون جگر . ازرقی .
توئی مشک جو من جگر خون شده دگر باره خونم بکانون شده
کم آید گرت مشک اندوخته طلب کن دگر زین دل سوخته . حضرت ادیب .
جگرها خون شود تا يك پسر مثل پدر گردد . (جگرها خون شود تا يك نهالی
بارور گردد) رجوع به: تا کوساله...، شود.

۲۵ جگرها خون شود تا يك نهالی بارور گردد . (جگرها خون شود تا يك پسر مثل
پدر گردد) رجوع به: تا کوساله...، شود .

جل بر گاو بمتن . نظیر: رخت بر خر نهادن .
جلدی زیر کی را گفتم من پالانسی دارم از این تندی و رهواری چو باد و ابر نیسانی
بدو گفتم مگو چونین گراورا این هنر بودی
۳۰ نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی

(سماست این سخن در مروانددتیم بزازان هم اندر حسب آن معنی زلفظ آل سماعی که...) سنائی.
جلو میافتد که عقب نیفتد. از کسی پرسیدند کی آمدی گفت پس فردا گفتند پس فردا
که هنوز نیامده است گفت جلو افتادم که عقب نیفتم.

جلوه آئینه طوطی را شکر خا میکند. (از جمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان
... قاآنی.

جمال جمال مهتر است هر چه نبینی بهتر است. باسترزاء، نهایت زشت و بد گل است.
جمال کعبه چنان می کشا قدم بنشاط که خارهای مغیلان حریر میاید.
جمال مردمی در حلم باشد (... کمال آدمی در حلم باشد.) ناصر خسرو.
رجوع به: حلم حق شو با همه... شود.

جمال وزیر دانا کم نگردد اگر چندی پیوشی در جوالی. ناصر خسرو.
جمست راجه خطر هر کجا بود یا کند. (کجا تو باشی باشند بی خطر خوبان...) شاکر
بخاری. رجوع به: تیمم باطلست... شود.

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد (... زنهار دل میند، اسباب دنیوی.) حافظ.
جمعه و آدینه یکیت. جمعه و آدینه دو نام عامیانه است، مثل رمضان و نوروز و غیره.
نمئل: جمعه بازو جة خود گفت شبی که مرا باتو ز آدینه شکیت
زن بدو گفت دو بینی بگذار بش من جمعه و آدینه یکیت. شهاب ترشیزی.
نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی.

جمله تاریکیست این محنت سرای علم در روی چون چراغی رهنمای. عطار.
رجوع به: آنکس که داناتر... شود.

جمعیت کفر از پریشانی ماست. (آبادی میخانه زویرانی ماست... اسلام بذات خود
ندارد عیبی عیبی که در اوست از مسلمانی ماست.) خیام. رجوع به: از ماست که بر ماست، شود.
جناغ (۱) دلخواه نکشیده ایم. بقبول خواهشهای او مجبور نباشم.
جنبش جبر خلق عالم راست جنبش اختیار آدم راست. سنائی.
رجوع به: بکیتی درون... و رجوع به: لاجبر و لاتفویض... شود.

جن پاره دوز تسخیر کرده. تسخیر ارواح و جن از او هام و خرافاتیست که مرده ان
تر دست و شعبده باز عامیان را بدان معتقد کرده و بدینوسیله کبسه آنان را تهی کنند.
گویند مفلسی با تحمل ریاضات شاقه پس از زمانی طویل جنی تسخیر کرد و انتظارش آنکه جن
تسخیر شده مالی فراوان برای او آرد. چون جن حاضر شد گفت من پاره دوز جنها باشم و پامشقتی

(۱) استخوان باریک و دوشاخی است که بر سینه مرغان است و ضبط آن در فرهنگها جناب باشد.

بسیار بروزی جز پشیزی چند حاصل نتوانم کرد و آن نیز کفاف من و عیال نکند . مثل را در جائی که با حیل و تدابیر بسیار دل مردی بی ارز یا بخیل را بخود رام کنند، گویند .
چنگ دعایش را آورده است . (یا) **چنگها** دعایش را آورده اند . پس از مغفوض بودن در نزد کسی اینک بار دیگر محبوب شده است .

۵ **چنگوئك (۱) بازی در آوردن . رجوع به كچلك بازی در آوردن ، شود .**
چنگك از الفاظ خیزد و ز معانی آشتی (... پاریسی تو گفت و تازی انت و ترکی سن سنی .) حضرت ادیب . نظیر :

اختلاف خلق از نام افتاد چون بمعنی رفت آرام افتاد ...
 چار کس را داد مردی يك درم هر یکی از شهری افتاده بهم
 فارسی و ترك و رومی و عرب جمله با هم در نزاع و در غضب
 فارسی گفتا از این چون وادهم هم بیاکین را بانگوری دهیم
 آن عرب گفتا معاذ الله لا من عنب خواهم نه انگورای دغا
 آن یکی کز ترك بد گفت ای کوزوم من نمیخواهم عنب خواهم اوزوم
 آنکه رومی بود گفت این قیل را ترك کن خواهم من استافیل (۲) را
 در تنازع مشت بر هم میزدند که ز سر نامها غافل بدند
 مشت بر هم میزدند از ابلهی پر بدند از جهل و از دانش تهی
 صاحب سری ، عزیزی صد زبان گریبدي آنجا بدادی صلحشان
 پس بگفتی او که من زین یکدم آرزوی جمله تانرا میخرم ... مولوی .

چنگك از سر شخم آشتی از سر خرمن . نظیر: وقت کار کردن جلاقم وقت خوردن فول چماقم .
چنگك اول به از صلح آخراست . تمثیل :

عیب خود را فاش کردن خوب نیست چنگك اول به ز صلح آخر است
چنگك اول گشته شد . دیربست که چیز خورده شده ، مال بمصرف رسیده یا مرد بشده است و امثال آن .

چنگك بانهنگك كردن و در دریا ماندن . کج . نظیر: در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن .
چنگك بجوباره افتادن . جوباره نام یکی از محلات اصفهانست . و گویا مراد از این تعبیر کار بجای سخت رسیدن ، یا امری بیدترین صورت خویش در آمدن ، باشد . و شاید در این قطعه نیز تلمیحی ضعیف تعبیر هست .

ای خداوند هفت ستاره پادشاهی فرست خونخواهر

۳۰ (۱) این کلمه شباهت عجیبی به کلمه Jongleur فرانسه دارد . (۲) Staphulê.

تادر و دشت را چو دست کند جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید هر یکی را کند دوصد پاره . کمال الدین اصفهانی .

جنگ بر نظاره آسانست . تمثیل :

ز پیکار بد دل هراسان بود بنظاره بر جنگ آسان بود . اسدی .
مگر نشنیدی از کیتی شناسان که باشد بر نظاره جنگ آسان و یس و رامین .
و رجوع به : ای برادر ما بگرداب ... شود .

جنگ پدر خوار و زار است و شوم . (چنین گفت پیش دلیران روم که ...) فردوسی .

جنگ دوسر دارد . جنگ گاهی پیروزی گاهی بشکست انجام شود . نظیر : الحرب سجال .

جنگ را شمشیر میکنند سود را پول . بی سرمایه سود نتوان برد . نظیر : بیمایه فطیر است .

جنگ را يك تن میکنند شکست را يك تن میخورد . تمثیل :

يك مرد گردد شکسته سپاه همیدوش يك مرد دارد نگاه . اسدی .

نظیر : اندر لشکر مبارز یکی باشد و در جمله طوایف محقق اندکی . از کشف المحجوب .

جنگ زرگری . نزاع وجدال صوری و دروغین که دو تن برای فریفتن دیگری باهم کنند .

جنگ زرگری میانجی نخواهد . تمثیل :

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه نزاع از کفر و دین و سبحة و زمار بردارم . صائب .

جنگل مولا است . جماعتی نامتناسب در يك جا گرد آمده اند . هرچ و مرجی تمام

فرمانرواست . نظیر : سک صاحبش را نمیشناسد . هر که خواهد گویا و هر که خواهد گو برو .

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند . حافظ .

نظیر : آفانکه محیط فضل و آداب شدند در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه و در خواب شدند . خیام .

جنگی هر چند زورمند بود از حیلست مستغنی نگردد . منسوب به بزرجمهر .

رجوع به : الحرب خدعة ، شود .

جن هایش رفتند . به توییخی آمیخته بمزاح ، خشمش فرو نشست .

جواب ابلهان خاموشیست . تمثیل :

پس جواب اوسکوت است و سکون هست با ابله سخن گفتن جنون . مولوی .

گفت او را نیست الا در دولت پس جواب احمق اولی تر سکوت . مولوی .

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب احمق السلطان سکوت . مولوی .

پس خموشی به دهد آنرا ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت . مولوی .

چون جواب احمق آمد خاموشی این درازی سخن چون میکشی . مولوی .

نظیر : جواب ابلهان آمد خموشی. جواب جاهلان باشد خموشی. جواب احمقان خاموشی است.
از قابوسنامه . السکوت عن الاحق جوابه .

جواب احمقان خاموشی است . رجوع بقره قبل شود.
جواب است ای برادر این نه جنگ است (... کلوخ انداز را پاداش سنگ است.) سعدی.
جواب ترکی بترکی . کج . سزای درستی و خشونت درستی و خشنی باشد . نظیر :
جواب های هوی است. جواب زور را زور میدهد . کلوخ انداز را پاداش سنگ است . رجوع
به : بابدان بدباش ... و رجوع به : اترك التروك ... شود .

جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید (من از تو سیر نکردم و گرتش کنی ابرو...) سعدی
نظیر: بوی پیاز دهن خوب دوی خوبتر آید که گل از دست زشت . سعدی.

جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین (بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد...) معری.
جواب جاهلان باشد خموشی. رجوع به : جواب ابلهان ... شود .
جواب خصم بزبان تیغ توان داد نه به سپر سلامت جوئی . از قابوسنامه .
جواب دندان شکن . پاسخی موجه و فاصل .

جواب زور را زور میدهد . هیچ دلیل و برهانی چون قوت و زور قاطع نباشد .
جواب کهتر بر مهتر بود . شیخ ابوسعید . نقل از اسرار التوحید . نظیر : دیه بر
عاقله است .

جواب ناخدا با ناخدا توپ است در دریا. مثل هندیست. رجوع به : جواب ترکی ... شود.
جواب های هوی است . رجوع به : جواب ترکی ... شود .
جواب هم از مهم سازيست . رجوع به : الیاس احدى ... شود .
جواب هم جزو کار سازيست . رجوع به : الیاس احدى الراحين شود .

جوانان دانای دانش پذیر سزد گر نشینند بر جای پیر . فردوسی .
جوانان داننده با گهر نگیرند بی آزمایش هنر . فردوسی .
جوان ارچه دانا بود با گهر ابي آزمایش نگیرد هنر (بفرزند گفت این
جوانی چراست بنیروی خویش این کمانی چراست ... بدونیک هر گونه باید کشید
زهرش و تلخی بیاید چشید براهی که هرگز نرفتی میوی بر شاه خیره میر آبروی.) فردوسی.
جوان است و جویای نام آمده است . (نبینی که با گر ز سام آمده است...) فردوسی.
بیشتر بمزاح گفته میشود .

جوان را اگر چه سخن سودمند ز پیران نکوتر پذیرند پند . اسدی .
جوان را بود روز پیری امید نگر ددسیه موی گشته سپید .
نظیر : کسی را کجا زندگانی بود ز خردی امید جوانی بود .

- امید جوان تا بود پیر نیز بجز مرگ امید پیران چه چیز. اسدی.
- جوان را ره‌ورای گردان بود دلش بردن از راه آسان بود. اسدی.
- جوان را مفرست بزن گرفتن پیر را مفرست بخر خریدن. درخشم جوان همه زنان جمیل و زیبا و برای پیر هر لاشه خری ره‌وار و تیزرواست. نظیر: صاحب‌الحاجة اعمی.
- جوان راهم جوان و پیر را پیر. (اگر جفتی همی گیری جزا و گیر...) دیس و رامین. رجوع به: زن جوان را... شود.
- جوان زن چو یی‌ند جوانی هژیر بنیکی نیندیشد از شوی پیر (... عروس جوان گفت با پیر شاه (۱) که موی سپید است مار سیاه.) بدایمی بلخی. رجوع به: زن جوان را... شود. و رجوع به: چو پیریت سیمین... شود.
- جوان کش بود زهره و زورتن له یی‌ند کسی برتر از خویشتن. اسدی. نظیر: تومشتی نخوردی زمشت تو بیش همان‌زان گران آیدت مشتش خویش. اسدی. و رجوع به: الشباب نوع من الجنون، شود.
- جوان که قادر گردد دراز دست شود (... امیر کوتاه دست است و قادر است و جوان.) فرخی.
- جوان کی شکبید ز جفت جوان (... بویژه که باشد ز تخم کیان که مرد از برای زنانست وزن فزون‌تر ز مردش بود خواستن.) فردوسی. رجوع به: لارهبانیه فی الاسلام، و رجوع به: زن جوان را اگر... شود.
- جوان کینه را شاید و جنگ را کهن پیر تدبیر و فرهنگ را. اسدی. رجوع به: آنچه در آینه... شود.
- جوان گر چه بی‌نادر و پرفسون بود نزد پیر آزمایش فرون. اسدی. رجوع به: آنچه در آینه... شود.
- جوان مرداگر راست خواهی ولیست (... کرم پیشه شاه مردان علیست.) سعدی. جوان مرد باشی دو گیتی تراست دو گیتی بود بر جوان مرد راست. سعدی. جوان مردی از کارها بهتریست جوان مردی از خوی پیغمبریست. عنصری.
- جوان مردی شوخ پنهان کردن است. تمثیل بوسعید مهنه در حمام بود قایمش (۱) کافتاد مردی خام بود

(۱) شاه بمعنی داماد و نو کد خداست.

(۲) کلمه قایم درین شعر ظاهر بمعنی دلاک مینمود، لیکن چون در لغت‌هاذ کری و ضبطی چنین ندیده بودم احتمال تصحیفی نیز میرفت. ولی مثال ذیل تقریباً جای شک و تردید نمیگذارد: هر که در گرماوه شود بروی چهار چیز واجب است و ده سنت. دو واجب در عورت، که زنا ف تا زانواز چشمها نگاهدارد، و از دود دست قایم نگاه دارد که بر ماسیدن از دیدن فرا تراست. کیمیای سعادت.

۵. شوخ شیخ آورد تا بازوی او جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاك جان تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان كردنت پیش چشم خلق نا آوردن است
این جوابی بود بر بالای او قایم افتاد آنزمان بر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد شیخ خوش شد قایم استغفار کرد. عطار .
۱۰. جوانمردی و راستی پیشه کن همه نیکوئی اندر اندیشه کن . فردوسی.
جوان و پیر همیدون چنین بوئند کاین راز خود پدید کند و آن کنند نهان .
(چون کشت باغ پیر نهان کشت راز او چونانکه بود پیدا آنکه که بد جوان آری...) مسعود سعد.
جوانیست و هزار چم و خم . جوانان آرایش را دوست گیرند . یاغنج بود لال آرند .
جوانی ز دیوی نشان است ازیرا که صحبت ندارد خرد با جوانی
(... اگر با جوانی خرد یار باشد یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیک دانا چودری بود کش بزر بر نشانی.) مسعود سعد .
رجوع به: الشباب نوع من الجنون، شود .
جوانی کجائی که یادت بخیر . (به پیری رسیدم در این کهنه دیر...) نظیر:
دریغا جوانی دریغا جوانی .
۱۵. جوانی و با ایمنی خواسته چه خوش باشد این هر سه آراسته . اسدی .
جو پای کتل سودی ندهد . از جامع التمثیل. کتل سینه و گردن کوه است. و معنی
مثل آنکه، حیوان را پیش از قرب زمان مشقت باید قوی کرد . بدست آوردن دل یاران پیش از
رسیدن گاه یاری خواستن ضرور باشد .
۲۰. جوجه را در پایز می شمارند . یعنی جوجه های بهاره تا پائیز رسند عده ای از آنان در
چاه و چاله ها افتند و عده ای را مرغان شکاری و شغال و روباه رباید . و مثل در نظایر این مورد
مستعمل است. نظیر: گوسفند را در آغل می شمارند .
جوجه همیشه زیر سبد نمی ماند . کودکان تاسنی معلوم چشم و گوش بسته مانند.
جود از ابر و لاف بر رعد است . (بخشش از حق بهانه بر سعد است) سنائی.
۲۵. رجوع به: النجوم حق...، شود .
جود و خر را بخش نداند کرد . بسیار ناکافی و بی کاره است .
جود و منت نهی، بود ز خری (نیست منت نهنده را اجری...) مکتبی. رجوع به :
آفة السماع...، شود .
جودة الكلام فی الاختصار. علی علیه السلام. نیکوئی سخن در کوتاهی است. رجوع به:
آن خشت بود...، شود .
- ۳۰.

۵

جورا از دیوار راست بالامیرد . در جادوی وساحری نهایت ماهر است .
 جور از حبیب خوشتر گزمدعی رعایت (هر چند بر دی آیم رو از درت نتابم...) حافظ .
 جور استاد به ز مهر پدر . (بادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد
 بر سر لوح او نوشته بزر...) سعدی . رجوع به: سیبی که سپیش... شود .
 جوش جاهل چو آتش خاشاک بر دم زور و زود گردد خاك . اوحدی .
 جوع كلك يتبعك . از میدانی . سگ خود را گرسنه دار تادری تو آید . رجوع به :
 اجع كلك ... شود .

۱۰

جوفروش گندم نما . آنکه ظاهر گفتار و عمل نیکو دارد و نهان و باطن زشت و تباه .
 تمثل: بیازار گندم فروشان در آی
 زهی جو فروشان گندم نمای
 همه گندم نمای جو دارند
 تو آن گندم نمای جو فروشی
 از پی مثنی جو گندم نمای
 در گذر زین عالم گندم نمای جوفروش
 مینماید او وفا و مهر و جوش
 نه تو را بر ظلم توبه یا خروش
 نظیر: ارزن نما وریک پیما .
 که این جوفروش است و گندم نمای . سعدی .
 جهان گرد و سالوس و خرمن گدای . سعدی .
 همه گل صورتند و پر خارند . سنائی .
 که در گندم جو پوشیده پوشی . نظامی .
 دانه دل چون جو و گندم مسای . نظامی .
 کز جفای او دل احرا رازن ارز نیست . شهاب الدین سمرقندی .
 و آنکه او گندم نما و جوفروش . مولوی .
 ایدغا گندم نما و جو فروش . مولوی .

۱۵

جوگی بیکار ماند در فشی بر خود زد . نظیر: کور بیکار مژده خود را می کند .
 جوهر علم همچو زر باشد که چو گهنه است تازه تر باشد . اوحدی .
 رجوع به: آنکس که داناتر است... شود .

۲۰

جوی پیش دریا بردن . تمثل:
 توانند گمانی ز نیروی خویش
 همی پیش دریا بری جوی خویش . فردوسی .
 رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود .
 جوی زریه تر از پنجاه من زور . (چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور...) سعدی .
 رجوع به: ایذر تو خدا نه ای... شود .

۲۵

جوی طالع ز خرواری هنر به . رجوع به: اگر بهر سر مویت... شود .
 جوینده یا بنده است . تمثل:
 شنیدم که جوینده یا بنده باشد
 چنین زد مثل شاه گویندگان (۱)
 بمعنی درست آمد این لفظ باری . فرخی .
 که جویندگان تند یا بندگان . نظامی .

۳۰

(۱) مراد از شاه گویندگان حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه است، و فرموده او من طلب
 شیئا وجد وجد باشد .

- سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود . مولوی .
جست او را تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود . مولوی .
تامثل باشد که هر جوینده یابنده است هر چه جوید خاطرت هم در زمان یابنده باد . ابن یمن .
هر که جو یا شد بیابد عاقبت . مولوی . نظیر: اطلب تظفر . الظفر ثانی للطلب . من طلب شیئاً وجد وجد . حدیث .
- ۵ دید مجنون را عزیزی دردناک در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی ازین گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست بوکه جائی ناگهش آرم بدست . عطار .
- ۱۰ رجوع به : از تو حرکت شود .
جوی و جر . موانع و سختیا .
مثال: شکم جویش خوری پیش خواهد از تو طعام به خورم خارش آیرا که معده گردارد
بجو و جوی چرامیدوی بروز و شبان اگر نه معده همی مرتو را بجر دارد . ناصر خسرو .
تو را آرزوها چنان چون همی چو کوران بجوی و بجر افکند . ناصر خسرو .
و ایمن بروی هر کجا که خواهی بر راه تو را جوی و جر نباشد . ناصر خسرو .
بجوی و جر در افتاده گیر و گشته هلاک چو راه رهبر جوید ز کورو بی بصری . ناصر خسرو .
گر رحمت خدای نبودی و فضل او افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا . ناصر خسرو .
که دریا که بالا که رفتن بی راه که کوم و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر . ناصر خسرو .
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری و ندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است . ناصر خسرو .
- ۲۰ جوئیکه آب رفته بود روزی اندر او
آخر هم اندر او کند آن آب رهگذار . مسعود سعد .
رجوع به : آدمی بامید زنده است ، شود .
جهدك فی هواك . رجوع به نفس خود را بکش نبرد این است ، شود .
جهال در تنعم و ارباب فضل را بی صد هزار غصه یکی نان نمیرسد .
(فریاد از این جهان که خردمند را از آن قسمت بجز نوائب و حرمان نمیرسد . . .
جامل بمسند اندر و عالم برون در جوید بحیله راه و بدر بان نمیرسد .) رشید و طواط
رجوع به : اگر دانش بروزی . . . ، شود .
- ۲۵ جهاننا چه بینی تو از بیچگان
جهاننا چه خواهی ز پروردگان ! (. . . چه پروردگان داغ دل بردگان .) فردوسی .
رجوع به : جهاننا ندانم . . . ، شود .
- ۳۰

جهانا دوروئي اگر راست خواهی که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی و گرمی فرود آوری چون بر آری .
ناصر خسرو . رجوع به : جهانا ندانم شود .

جهانا سراسر فسونی و باد بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد چه غم گر بود خاک آن گر بحد
(... خنک آن کز و نیکوئی یاد کار بماند اگر بنده گر شهریار .) فردوسی .
رجوع به : جهانا ندانم چرا شود .

جهانا شگفتی ز کردار تست شکسته هم از تو هم از تو درست . فردوسی .
جهانا میرو چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم تر کس دیده هرگز . شبستری .
رجوع به : همت بلنددار شود . رجوع به از تو حرکت شود .

جهانا ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری . فردوسی .
نظیر : جهانا دوروئی اگر راست خواهی که فرزند زائی و فرزند خواری
جهان میخورد خواهی بخیره چه زائی و گرمی فرود آوری چون بر آری . ناصر خسرو .
جهانا میرو چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهانا چه خواهی ز پروردگان . فردوسی .

جهانا سراسر فسونی و باد بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان بناز چه کوتاه عمر و چه عمر دراز .
چو مر داده را باز خواهی ستد چه غم گر بود خاک آن گریسد . فردوسی .
چنین است کردار این گوژ پشت بیوردد و پرورده خویش کشت . فردوسی .
مادری هرگز چون تو بندیدستم نیستان باتوونه بی تو مگر خواری
گر نبائمت از بهر چه زائیمان ور بزائیمان چون یاز بیواری . ناصر خسرو .
رجوع به : از مرگ خود شود .

جهان آن نیر زد بر پر خرد که دانائی از بهر آن غم خورد . اسدی .
جهانا همانا فسوسی و بازی که بر کس نپائی و با کس نسازی
(... چو ماه از نمودن چو هور از نشودن بگاه ربودن چو شاهین و بازی

- چوزهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن
چو عود قماری و چون مشک تب
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر
یکی را نعیمی یکی را جحیمی
یکی بوستانی بر آکنده نعمت
همه آزمایش همه پر نمایش
هم از توست شهوات شطرنج بازان
چرا زیرک اند بس تنک روزی
چرا عمر طاوس و دراج کوتاه
صد و اند ساله یکی مرد غرچه
اگر نه همه کار تو باز گونه
جهاننا همانا از این بی نیازی
جهان از بدو نیک آبتن است
(چو باغیست پر میوه دارش چمن (کذا)
هر آنکه که شد رام او دل بمهر
درختش بلا گردد و میوه مار
چه ورزیش کت ندهد از رنج بر
بدوری ز خویشانت آرد نوید
کند گوژ پشت رخ سرخ زرد
پس آنکو چنین باتو باشد بکین
جهان ای برادر چو جام جم است
نماینده سیرت مردم است (. . . هران کل
کزین شهره گلزار رست همی ماندش گلشن آرا درست،) حضرت ادیب،
جهان ای شگفتی بمردم نکوست
چو بینی همه دردمردم از اوست (یکی
پنج دوزه بهشت است زشت چه نازی بدین پنج دوزه بهشت،) اسدی .
جهان باددان باده بر گیرشاد
که اندر گفت باده بهتر ز باد (گرت غم نماید
توشو کامجوی می آتش کن و غم بسوزان بدوی از آن پخته می لعل کن جام را که پخته
کند می دم خام را کرا باغمان گران تاب نیست ورا چون کباب و می ناب نیست همی خور
می از بن مخور هیچ درد که می سرخ دارد دو رخسار زرد . . . لب ترک و شادی و رامش
کزین کت اندر جهان رای به نیست زین،) اسدی .
جهان با کسی جاودان رام نیست
یک خوبرش هرگز آرام نیست .

(.. دهنده است لیکن نه بردای ومان
 بشادی بدادرت بریش و کم
 جهان بان دهد تاج شاهی و تخت
 جهان باهیچکس صحبت نجوید
 به پیری و بخواری باز گردد
 رجوع به: اندر پس هر خنده ...، شود .

جهان بداد و بمردی توان گرفت . (مردی وداد زود بگیرد جهان همه آری ...)
 مسعود سعد .

جهان بدست تو خوبی چو باز داد وفا کن

جفا مکن که همواره جهان چنین بنماید . انوری .
 جهان بر چشم دانا هست بازی
 جهان بر سلاطین گردد . (و هر کسی را بر کشیدند بر کشیدند . نرسد کسی را
 که گوید چرا چنین است که مأمون گفته است درین باب : نحن الدنيا من رفعاها ارتفع
 ومن وضعها وضع .) ابوالفضل بیهقی .

جهان بگردد لیکن نگرودش احوال (بود محال ترا داشتن امید محال بهالمی که
 نباشد همیشه بریک حال از آن زمان که جهان بود حال زینسان بود... دگرشوی تو ولیکن
 همان بود شب و روز دگرشوی تو ولیکن همان بود مه و سال .) قطران ؟

جهان بگشتم دردا بهیچ شهر و دیار ندیده ام که فروشند بخت در بازار
 (زمنجنیق فلک سنک فتنه میبارد من ابلهانه گریزم در آبکینه حصار
 کفن بیاورد و تابوت و جامه نیلی کن کمروز کار طبیب است و عاقبت بیمار .) عرفی .

جهان بمردم به سان است، و مردم بحیوان . (وحکیمان گفته اند...) قابوسنامه .
 جهان بی درم در تباهی بود (چنان دان که این گنج ناپشت تست زمانه کنون پاک
 درمشت تست هم آرایش پادشاهی بود...) فردوسی . رجوع به: ایذر تو خدانه ای ...، شود .

جهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت

نیابد همه بهره جز نیک بخت . فردوسی .
 رجوع به: اگر بهر سرمویت...، شود .

جهان پر سماع است و مستی و شور ولیکن چه بیند در آینه کور . سعدی .
 رجوع به: مرد باید که بوی...، شود .

جهانجوی اگر کشته گردد بنام به ازرنده دشمن بدوشاد کام. فردوسی.
رجوع به: اگر جاودانه نمائی...، شود.

جهانجوی را کین نباید گرفت (برمن فرستی نباشد شکفت...) فردوسی.

جهان چاره ساز است بی ترس پاک بجان بردن ماست بی خوف و باک
(یکی چاره هزمان نماید همی بدان چاره جانمان ر باید همی یکی را بزخم ابرنج و نیاز
یکی را برهر ابردد و گداز.) اسدی. رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست...، شود.

جهان چندانکه داری یش باید و لیک از بهر جان خویش باید
هر آنگاهی که نبود جان شیرین نه دایه باد و نه شاه و نه رامین. و سرور امین.
رجوع به: آدم پول را پیدا میکند...، شود.

جهان چون تن و شهر یاران سرند از ایراچنین بر سران افسرند. فردوسی.
رجوع به: نحن الدنيا...، شود.

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست

که هر چیزی بجای خویش نیکوست. شبستری.

نظیر: بد از او در وجود خود ناید
نوش دان هر چه زهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد
سوی تو نام زشت و نام نکوست
داند آنکس که خرده دان باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد
آن نکوتر که هر چه زو بینی
آنکه آرد جهان یکن فیکون
آن زمان کایزد آفرید این طاق
مرگ این را هلاک و آنرا برک
رجوع به ابلهی دید...، و رجوع به: هر چیزی بجای خویش...، شود.

جهان چون شمادید و بیند بسی نخواهد شدن رام باهر کسی. فردوسی.
جهان چون من و چون تو بسیار دید (نخواهد همی با کسی آرمید.) فردوسی.
جهان چون یکی هفت سر ازدهاست

کسی نیست گز چنگ و نابش رهاست. اسدی.
رجوع به: ازمرگ خود...، شود.

جهان چیست جز خواب آشفته ای (... بتعبیر لولوی ناسفته ای.) حضرت ادیب.

جهان چیست ماتم سرائی دراو نشسته دوسه ماتمی رو برو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او جگر خواره‌ای چند مهمان او. محمد دارا
شکوه متخلص بقادری .

جهان خواب است مادر وی خیالیم (.... چرا چندین در آن ماندن سگالیم.) ویس ورامین
جهان خواستی یافتی خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیز . فردوسی.
رجوع به: میتوان کشت ... شود .

جهان خود جمله امر اعتباریست

چو آن نقطه که اندر دور ساریست . شبستری .
نظیر: جهان چیست جز خواب آشفته. حضرت ادیب. جهان خواب است و مادر وی خیالیم. ویس ورامین

جهان بر چشم دانا هست بازی نباشد هیچ بازیرا درازی . ویس ورامین .
جهان باد دان باده بر گیر شاد که اندر گفت یاده بهتر ز باد . اسدی .

جهانا سراسر فسوسی و باد بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنکرم فسوس است و بازی نماید برم . فردوسی .

شادی مطلب که حاصل عمر دمیت هر ذره ز خاک کیقبادی و جمیت
احوال جهان و اصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمیت . خیام .

جهان سربسر چون فسانه است و بی نمائد بدو نیک بر هیچکس . فردوسی .
شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد . رودکی .

جهاندار گرداد گر باشدی ز فرمان او کی گذر باشدی . فردوسی .
رجوع به: اسکندر رومی را گفتند ... شود .

جهاندار بخشی که گرده است پیش از آن بخش کمتر نگر دوده یش . اسدی.
رجوع به : با قضا کارزار نتوان شود .

جهاندار چون گشت باداد جفت زمانه پی او نیارد نهفت . فردوسی.
رجوع به: اسکندر رومی را گفتند ... شود .

جهان دام داریست نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آزار
(... کشد سوی دام آنکه شد دام او کشد پس چو آویخت در دام او

از آن او بجایست و هابر گذار که چون مانکاهد وی از روزگار
پس پیری از ما ببرد روان چو او پیر شد باز گردد جوان.) اسدی.

رجوع به: از مرگ خود چاره نیست ، شود .

جهان در جنب این نه سقف مینا چو خشخاشی بود بر روی دریا

- نگر تاتو ازین خشخاش چندی سزدگر بر بروت خود بخندی. شبستری. (۱)
- نظیر: ماند احوالت یدان طرفه مکس
از خودی سرمست کشته بی شراب
وصف بازان را شنیده در زمان
آن مکس بر برگ کاه و پول خر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من
این جهان در جنب فکرتهای ما
- جهان دیدن به از جهان خوردن است. در سیر آفاق تمتع آدمی بیش از تمتعی
است که از خورش و پوشش و خواسته و کالا برد. ۵
- جهان دیده بسیار گوید دروغ. (غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه
آب است و یک کمچه دوغ گراز بند لغوی شنیدی مرنج ...) سعدی.
نظیر: اکذب من الشیخ الغریب. لاف در غربت آواز در بازار مسگران.
جهان را بامید خورده‌اند. رجوع به: آدمی بامید زنده است، و رجوع به: اگر
امید ...، شود. ۱۰
- جهانرا بچشم جوانی مبین. (جز این است آئین پیوند و کین ... که هر کونید
جوانی چشید بکیتی جز از خویشتن را ندید.) فردوسی. نظیر:
جوان کش بود زهره و زود تن نبیند کسی بر تر از خویشتن. اسدی .
جوانی ز دیوی نشانت اذایرا که صحبت ندارد خرد با جوانی. ناصر خسرو.
رجوع به: الشباب نوع من الجنون ...، شود. ۱۵
- جهانرا بسی هست زینسان یاد بسی داغ بر جان هر کس نهاد. فردوسی.
جهانرا بغفلت سپردن خطاست (بگاه بهاران که بشکفت گل رخ لاله شستند با سرخ
مل چرا بانگ مرغ چمن بر نخاست ...) حضرت ادیب نظیر: اگر غافل چری غافل
خوری تیر. باباطاهر .
- جهانرا بلندی و پستی توئی ندانم چه ای هر چه هستی توئی ۲۰
- (چو از دست رستم رها شد کمند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
پیاده همی راند تا رود شهد
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
سر شهریار اندر آمد به بند
به بستند بازوی خاقان چین
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
- (۱) این شعر در دیوان سلمان هم دیده شد. ۳۰

- چنین است رسم سرای فریب
چنین بود تا بود گردان سپهر
یکی را بر آری بچرخ بلند
یکی را ز ماه اند آری بچاه
یکیرا بر آری و شاهی دهی
نه با آنت مهر و نه با آنت کین
جهانرا پرستی تو این نارواست
(جهان جانگزا است و اوجانغزای
جهان جفت غم دارد اوجفت ناز
جهانرا جهاندار دارد خراب . نظیر: آب از سر چشمه گل است . آب از بنه تیره است.
جهانرا چنین است آئین و شان گهی شاد دارد گهی با غمان : فردوسی.
جهانرا چنین است آئین و شان نگرده می ز آن بدین زین بدان: فردوسی.
جهانرا چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد بدیگر بداد . فردوسی.
جهانرا چنین دستبازی بسیمت زهر رنگ نیرنگ سازی بسیمت . (... نه
زو شاید ایمن بدن روز ناز نه نومید کشتن بروز نیاز.) اسدی . رجوع به : از پی هر گریه
آخر رجوع به : اندر پس هر خنده شود.
جهانرا جو فرزانه دیدن گرفت شکافیده اش از جهیدن گرفت
تو با این جهان نیز بجهنده ای مبرظن در این دژ که ارمنده ای. حضرت ادیب.
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست... شود.
جهانرا چه سازی که خود ساخته است جهاندار از این کار پرداخته است .
فردوسی . نظیر: قد فرغ الله تعالی من اربع من الخلق والخلق والرزق والاجل . حدیث .
جهانرا ز باران اردیبهشت سزاوارتر شاه دانش سرشت
چو خورشید روشن بکند آوری چو شه شیر جوشن گه داوری حضرت ادیب.
جهانرا صاحبی باشد خدا نام . کار های زشت را کیفر و بادا فراهم است . رجوع به :
از مکافات عمل شود.
جهانرا گوهر آمد زشت کاری چرازو مهربانی گوشتداری
(... بنزدش هیچکس را نیست آرم که بیقدراست و بی مهربانست و بی شرم.) ویس و رامین
جهانرا نباید سپردن بید که بر بد کنش بیگمان بد رسد: فردوسی.
رجوع به : از مکافات عمل شود.
جهانرا نمایش چو کردار نیست بدودل سپردن سزاوار نیست. فردوسی.
۷۵

- جهان را نه بریهد کرده اند ترا نزی بازی آورده اند . اسدی .
رجوع به : افجستم انما خلقناکم شود .
- جهان را هر چه یینی همچنین است بزیر نوش و مهرش زهر و کین است
گلش با خار و نازش با غمان است
- هوا با رنج و با سودش زیان است . ویس ورامین .
رجوع به : اندد پی هر خنده و رجوع به : کنج و مارو گل و خار شود .
- جهانرا همه چون تن خویش خواه . (بدو گفت تو دور باش از گناه ...) فردوسی .
نظیری برای این فکر بلند فردوسی ندیده ام . آنچه بر خود نیستندی ، ... ، اخس از این فکر است .
- جهان رایگان گرانست . (دنیا نستانم برای کان من زیرا که ...) ناصر خسرو .
- جهان رباط خرابست بر گذر گه سیل
گمان میر که یک مشت گل شود معمور . ظهیر فاریابی .
- جهان روزی دهد روزی ستاند . (بهار خرمی با کس نماند ...) ویس ورامین .
جهان زیر شمشیر تیر اندر است . (سپاه دل و گنجم افزونتر است ... چو برداشتی
شد کشاده جهان از آهن چه داریم گیتی نهان .) فردوسی . رجوع به : الجنة تحت ضلال السیوف ،
- و رجوع به : عروس ملک کسی و رجوع بدینا میدان جنگ است ، شود .
- جهان ژرف چاهیست پر بیم و آرز
از آن کوش تا تن کشی بر قرار
فره گنده پیریت شوریده هشی
بداندیش و فرزند خورشوی کش
بهر گونه فرزند آبتن است
تو فرزند را دوست و او دشمن است . اسدی .
- جهان سر بر چون فمانه است و بی (... نماند بدو نیک بر هیچکس) فردوسی .
جهان سر بر حکمت و عبرت است (... چرا بهره ماهمه غفلت است .) فردوسی .
- رجوع به : الدهر احذق المؤمنین ، شود .
- جهان سر گذشتت از هر کسی (... چنین گونه گون بازی آرد بسی .) فردوسی .
- جهان سر گذشت نواز هر کسی
چنین گونه گون یاد دارد بسی
(... جهان خانه دیوبد پیکر است
سرائی پر آشوب و درد سر است
یکی گوردانیست بر راه رو
که گوری فزون نیست هر گاه نو
بیابانش لہو است و ریکش نیاز
سموش هوای دل و غول آرز
دهنده است و هر چه آن دهد بیش و کم
ستاند همان باز با جان بهم
بدانندگان همچو زندان زشت
بر آنکس که نادان و بیدین بهشت
برش این یکی دان که دانش سرای
برد زو همی توشه آن سرای
وی از ناکهانت بخواهد ربود
تو زو بهره خویش بر دار زود

از آن بهره برداشتن شادی است ز بندش خلاصی هم آزادی است . (اسدی .
 جهان شود لب پر خنده ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشائی هم
 (... فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی هم .) صائب .
 رجوع آری باتفاق جهان ... شود .

۵ جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست ز بخشش فرونی ندانی نه کاست . فردوسی .
 رجوع به : اگر زمین و زمان را ... شود .

جهان گر یکرا بگیرد و نبرد هم آخر بخاکش فرود آورد . (چنین است
 فرجام کار جهان نباشد خردمند یار جهان ...) فردوسی . رجوع به : از مرگ خود ... شود .

جهان کشتزار است با رنگ و بوی در او عمر ما آب و ماکشت او
 چنان چون در و راست ، همواره کشت همه مرگرائیم ما خوب و زشت اسدی .
 رجوع به : از مرگ خود ... شود .

جهان گشتن به از جهان خوردن است . تجارب در سفر کامل شود . رجوع به سفر مربی ... شود .
 جهانگیر خوبست یزدان شناس . (از اویم پناه و از اویم سیاس ...) فردوسی .
 جهانگیری و آزر با هم مناسب نیست . نقل از تاریخ گزیده .

۱۵ جهان ننگ دارد همی زان پسر که آهنگ دارد بجان پدر . دقیقی .
 رجوع به : پسر کو رها کرد ... شود .

جهان نیست بر مرد هشیار تنگ . (چو ز نهاردادم نسامت جنگ ...) فردوسی .
 رجوع به : از تو حرکت ... شود .

جهان نیست جز فسانه و باد . (شاد زی با سیاه چشمان شاد که ...) رودکی .
 رجوع به : جهان خود جمله امر ... شود .

۲۰ جهان هرگز بحالی بر نیاید پس هر روز روز دیگر آید . (... چنان
 کاندلر پس گرم است سرما دگر در پی سرماست گرما .) ویس و رامین . رجوع به : از
 پی هر گریه آخر خنده است ، شود .

جهان است بسیار و مردم بسی به تنه اش خوردن نیارد کسی (...) اگر
 هست بردانه روی زمین هوا مرغ دارد بسی دانه چین . (نقل از تاریخ سلاجقه کرمان .
 جهان همیشه چنین است و گرد گردان است

همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود . رودکی .
 جهان یادگار است و مارتنی بمردم نماند جز از گفتنی فردوسی . رجوع
 به : سخن بهتر از گوهر ... شود .

۳۰ جهان بر تست و برخدا توفیق زانکه توفیق و جهد هست رفیق . سنائی .

- رجوع به . از توحیر کت...، شود .
- جهل بعیب خود از همه عیبهایش است . کیمیای سعادت .
- جهل تو کفر است و عقل تو دین . (چنین گفت یکره و پیش بین که...) حضرت ادیب .
- جهل خوابست و علم بیداری زان نهانی و زین پدیداری . اوحدی . رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود . ۵
- جهل و کوریت سر بچاه کشد علم بینندگی بمه کشد . اوحدی . رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .
- جهنم هم باین گرمی نیست . تصور شما گزاف و با اغراق است .
- جهود بازی در آوردن . نظیر: نه نه من غریم در آوردن .
- جهود خون دیده است . برای المی خرد و ناچیز جزع و ناشکیبائی بسیار میکند . ۱۰
- جهود دعا شرا آورده است . رجوع به : جنها دعایش را...، شود .
- جهود هم خیلی پول دارد . نظیر: سک که چاق شد قرمه اش نمیکند .
- جهودی هم چنین شده بود . بمزاح ، آسیب و گزند که بتورسیده است بسیار سخت نیست .
- جیبش را تار عنکبوت گرفته است . دیر است که نقدی در جیب ندارد . ۱۵
- جیره (۱) کسی را برین نوشتن . رجوع به: برات برین نوشتن...، شود .

(۱) رجوع به ذیل صفحه ۴۱ شود .

باب چ .

چادر قلعه زن است . چون زن در چادر باشد بر گفتگو و خرید و فروش او بامردان بیگانه بحثی نیست . ۵

چار پهلوشدن . با خوردن بسیار آماس سخت در شکم پیدا آمدن . مثال : گربه را شکم از نعمت او چهار پهلوشد . مرزبان نامه .

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی چار پهلوشد از خوان نوال توشکم . ابن یمن . شکم ز خوان عطای تو چار پهلوشد اگر چه بود گرفتار جوع کلبی از . ابن یمن . و شکم چار سوشدن نیز آمده است . مثال :

شکم از خورد چار سو چه کنی خویش را بنده گلو چه کنی . سنائی . چار تکبیر خواندن ، چار تکبیر زدن ، چار تکبیر کردن ، چار تکبیر گفتن . از چیزی یکباره چشم پوشیدن ، ترك همیشگی کسی گفتن . مثال :

خوانده برگنده پیری و میری سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی . ۱۵
گر کنی در جهان به شبگیری دو سلام و چهار تکبیری . سنائی .
چار تکبیر کن چو خیر الناس بر که؟ بر چهار طبع و پنج حواس . سنائی .
هر که در میدان عشق یکوان گامی نهاد چار تکبیری کند بر ذات اولیل و نهار . سنائی .
سه شراب حقیقتی بخوریم چار تکبیر بر مجاز ، ز نیم . سنائی .
رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده و سه طلاق . انوری .
من هماندم که وضو ساختم از چشمة عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست (۱) . حافظ . ۲۰

در حال چهار تکبیر بر ملک خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق بر گوشه چادر بست . تاریخ جهانگشا پس چون بر ساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه نمی دید چهار تکبیر بر آن حضرت کرد و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانید . تاریخ سلاجقه کرمان نظیر : سه طلاق گفتن . دو سلام کردن .

چاردیواری اختیاری . این مثل عامیانه اصل مصونیت مساکن را خواهد . نظیر : محتسب را درون خانه چکار . سعدی . ۲۵

(۱) ظاهر او چنانکه از شعر خواجه شمس الدین حافظ نیز تا حدی مشهود است مراد از چهار تکبیر تکبیر هاست که در نماز میت گویند . در نماز میت معمولی مذهب شیعه پنج تکبیر هست و چهار تکبیر مخصوص نماز اهل سنت و جماعت باشد : و هی علی المؤمن خمس تکبیرات بلا خلاف بیننا .

- چارمیخ کردن . استوار کردن . راه جواب را بر خصم بستن . مثال :
- چار میخت کرده ام من راست گو راست پیش آور دروغی را مجو . مولوی .
- چار میخ نه ز رحمت دور نی چار میخ حاسدی مغفور نی . مولوی .
- عدل تو ظلم و فتنه را نعل گرفت لاجرم هر دو چون نعل مانده اند از تو بچار میخ در . مجیر بیلقانی
- ۵ و در تداول امروز با قولها و قرارها وعده ای را استوار کردن یا دعوی را با اسناد و ادله محکم ساختن
- چاره بسی جای بهتر ز زور (بهر کار در زور کردن مشور که . . .) اسدی .
- نظیر: بخندید و با او چنین گفت شاه که چاره به از جنگ ای نیک خواه . فردوسی .
- چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور . نظامی .
- و رجوع به : الراى قبل شجاعة الشجمان ، شود .
- ۱۰ چاره یی چارگان مرگ است ویس . رجوع به : اگر امید رنجوری...، شود .
- چاره یی گانه مردم سهل باشد چاره چیست
- چون ز خویشم سر بر آرد از گریبان دشمنی . حضرت ادیب .
- نظیر: ماحيلة الريح اذا هبت من داخل .
- چاره نباشد ز عشق خاصه جوانرا . (بخت تو شد عاشق جمال تو آری...) ظهیر .
- ۱۵ چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن (قابل تکلیف شرعی تا خرد با تست از آنک...) سنائی
- چاره نبود کالبدیرا ز روانی . (کیتی چو یکی کالبد است او چو روانست...) فرخی .
- چاره ای نیست بجز خوردن انگور دگر . بمزاح بتقلید مأمون شبیه ، از اجیار بکاری عبارت کنند .
- چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن . (دست با سر و روان چون نرو در گردن...) سعدی
- ۲۰ رجوع به : باغ تفرج است و بس . . . ، شود .
- چاشت يك بنگی است ، یا چاشت يك بنگی نیست . کم و غیر کافی است . رجوع به : آنقدر بود که . . . ، شود .
- چاشنی وصل زدوری بود . (. . . مختصری هجر ضروری بود .) ایرج میرزا .
- نظیر: تانیست غیبتی ندهد لذتی حضور . حافظ . میخواهی عزیز شوی یا دور شو یا گور شو .
- ۲۵ و رجوع به : اگر ژاله هر قطره . . . ، شود .
- چاقو دسته خودش را نبرد . نزدیکان و دوستان بیکدیگر زیان و آسیب نرسانند .
- تمثل : کی تراشد تیغ دسته خویش را رو بجراحی سپار این ریش را . مولوی .
- نظیر: لایکذب الراید اهل .
- چاقو دسته کردن . درسها گرم شدن را چمباتمه و برپاشنه نشستن . تمثل :
- سر نهاده میان زانوها هر زمان ساخت دسته چاقوها . بهائی . نظیر: چفانه زدن .
- ۳۰ چاکر پشه را پیرایه بزرگتر راستیست . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : اگر خواهی

ازهر دوسر... شود .

چاگر بی نوانباید، ابوالفضل بیهقی . بی برگی و بی نوائی خدم و حواشی پسندیده نباشد
رجوع به : سیاهی که کارش... شود .

چاگر تگر بد است و تگر بد نیست بد و نیکش زتست از خود نیست
(... چاگر مرد بد نکو نبود لب خالی چو از سبون بود) (کذا) هست در دست تو چو تیغ
و چونی تو زدی عیب خود منه بر وی . سنائی . رجوع به . گرچه تیر از کمان... شود .

چالش فرزین و بیدق جنک پیل ورخ بهم
جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست . حضرت ادیب .

چاه از کوه آب میخورد . نظیر:

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی . سعدی .
چاه بی داد . چاه بی فریاد . چاه بی فغان . نهایت عمیق که آواز بتک آن نرسد . یا
آوا از تک آن بر نیاید . تمثیل :
زیرا که بر این راه تاختستان بس ژرف یکی چاه بی فغانست . ناصر خسرو .
نظیر: دره بی داد . (۱)

چاه را چه زیان کون دلود دریده شود . در نظایر مستعمل است .

چاه کن تک چاه است . تمثیل:

در فساد اندر چهی کو کنده بود زانکه ظلمی بر سرش آورده بود . مولوی .
کرد خود چون کرم پیل بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن . مولوی .
ایکه تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی می تنی . مولوی .
نظیر: چاه کن همیشه در چاه است . چاه کن همیشه در تک چاه است . جامع التمثیل . و رجوع
به : از مکافات عمل... شود .

(۱) گاهی با تعبیرات مزبوره عمق غیر چاه را نیز خواسته اند . چنانکه :

گذاره کرده بیابانهای بی فرجام سیه گزاشته از آبهای بی فریاد . فرخی .
وزمانی نیز بسیار بلند و مرتفع اراده نموده اند . مثال:

بر سر کوه های بی فریاد شد جوانی من هبا و هدد . مسعود سعد .
ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد غریب مانده بر این آسمان بی پهنا . مسعود سعد .
وسیس به تعبیر تعمیم داده و هر چیز منیع و نادرست رس ، یا آوار نارس را بی فریاد و بی فغان
و غیره گفته اند .

روزگار است سخت بی فریاد کس گرفتار روزگار مباد . مسعود سعد .
ای بسا در حقه جان غیور انت که هست نعره های سر بهر از درد بی فریاد تو . سنائی .

چاه مکن بهر کسی اول خودت دویم کسی . ترکیبی عامیانه است بمعنی مثل قبل . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

چاه مینماید و راه نمی نماید . از جامع التمثیل . معنی و مراد این مثل را نمیدانم .

چاه نکنده منازد ز دیدن . نظیر : پیش از آب موزه کشیدن . قبل الرما عتلا الکنائن .

قبل الرمی یراش السهم . قبل الضراط استحصاف الالیتین . بآب نرسیده موزه بر مکش . اول چاه بکن بعد منار بدزد .

چاه ویل است . چاه ویل را گویند چاه است در قعر جهنم که هر چند گناهکار در آن ریزند پرنشود .

و معنی مثل آنکه بسیار خرج می کند . (یا) بسیار حریص است . نظیر : هل من مزید گفتن .

چاهی که آب ندارد با آب ریختن آبدار نشود . برای قبول تربیت ، استعداد فطری

ضرور است . نظیر : چشمه آنست که از خود بجوشد .

چپ از راست شناختن . بسن رشد و تمیز رسیدن . مثال :

چون چپ خود ز راست بشناسد و آنچه خواهند خواست بشناسد . اوحدی .

چپ دادن . رد کردن . نپسندیدن . مثال :

بسیار نظر کرد چپ و راست دلم چپ داد بتانرا و ترا خواست دلم . نظامی .

چپ زدن . گمان میکنم بمعنی سلی و تپانچه زدن باشد . مثال :

در چپ زدن خرد شوی راست دانی چپ خود ز جانب راست

دانسته شوی بکاردانی بر سر صحیفه معانی . امیر خسرو .

چرا ایمن خبید کسی که با پادشاه آشنائی دارد . منسوب بنوشیروان .

نقل از قابوسنامه . رجوع به : اخذ بمیاسة الملوك ...، شود .

چرا باید از خون درویش گنج که او شاد باشد تن و جان برنج . فردوسی .

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

چرا بر گمان زهر باید چشید . (... دم مار خیره نباید گزید) . فردوسی .

چرا بر یکدگر منت گذارند چو محتاجند مردم یکدگر را . ایرج میرزا .

چرا ترسم ز ناگرده گناهی . (... نپسندید جرم نا کرده روانی نکنند سیر

ناخورده دهانی) . ویس و رامین . رجوع به : آنرا که حساب پاك است ...، شود .

چرا تو یچی نشدی ! بمزاح بکسی که از آوازی بلند و ناگهانی ترسد گویند .

چرا خامش نباشی چون ندانی برهنه خون کنی عورت بی بازار . ناصر خسرو .

چرا خوار شد مرگ و ما چون چرا بجان خوردنش نیست چون و چرا

(دمان ازدهائی است ریزنده خون سرو دست سیصد هزارش فروزون

بهر سرش بر صد دهان است بیش بهر دست بر چنگک سیصد به پیش

- بهر جانور چنگک تیزش دراز بهرسوش چون دیده بان دیده باز
 نتابد ز پیل و نترسد ز شیر نه از کین شود مانده نر خورد سیر
 نه بر شاه و بر بنده آرامش نه بر خوب و بیچاره بخشایش
 زهر دوده کانگیخت او دود زود دگر ناید از کاخ آن دوده دود
 یکی تند تیر افکن است از کمان که تیرش نیفتد خطایی گمان
 چو در باختر راند تیری بکین زند بر نشانه بخاور زمین . (اسدی .
 رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .
- چرا دانا نهد پیش کسی سر که پا و سر بود پیشش برابر . جامی .
 رجوع به : برای مصلحت بوسه ...، شود .
- چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی خود آزار مردمان داند .
 منسوب بنوشیروان ، نقل از قابوسنامه .
- چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد . منسوب بنوشیروان .
 نقل از قابوسنامه . رجوع به : اندر جهانست بردو گروه ...، شود .
- چرا ره بینم و فرسنگ پرسم . نظامی . نظیر :
 کام جوئیم و نپرسم خبر از فرسنگ ز آنکه این است همه ره روش با خطران . سنائی .
 نظیر : می بینم و می پرسم .
- چرا زنده شمر دخود را کسی که زندگانی او جز بکام او باشد . منسوب بنوشیروان .
 نقل از قابوسنامه .
- چرا زیر کاندبسی تنگ روزی چرا ابلهانراست بس بی نیازی . مصعبی .
 رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .
- چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی .
 چرا عمر کرکس دوصد سال و یحک نماید ز سالی فزونتر پرستو . منسوب
 برود کی . نظیر :
- چرا عمر طاووس و دراج کوتاه چرا مار و کرکس زید در درازی . مصعبی .
 چراغ از بهر تاریکی نگهدار (...، که بیماری توان بودن دگر بار . و در جای دیگر
 ...، منه بر روشنائی دل بیکبار) سعدی . و مشهور این است :
 چو به کشتی طبیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگهدار .
 و رجوع به : چو به کشتی ...، شود .
- چراغ از چراغ گیرد نور . (چشم کن روشن از رخ منظور که ...) مکتبی .
 رجوع به : آلوده بآلو ...، شود .

چراغ از روغن نور گیرد و باز از زیادتى روغن بمیرد . رجوع به : اسراف حرام است شود .

چراغ پای خود روشنائى ندهد . نزدیکان از سود و بهره علم یا مال کسان خود بی بخش مانند . تمثل :

تیره روزى لازم طبع بلند افتاده است پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ . صائب . نظیر : پای چراغ تاریک است . پای شمع تاریک است . غمام ارض تجاد آخرین - کوزه گراز کوزه شکسته آب میخورد . بار بیارخانه گران تر است . چاقو دسته خود نبرد .

چراغ پشت روشنائى نبخشد . مبرات و خیرات وارث اجر و حسنه اش برای مرده کم باشد . و در غیر این مورد نیز در نظایر تمثل کنند .

چراغ پیش آفتاب پر توى ندارد . سعدى . رجوع به : شبهه در بازار جوهریان . . . رجوع به : تیمم باطل است شود .

چراغ خاموش است و آسیا میگردد . سائس و مدبرى در کار نیست . چراغ دروغ فروغ ندارد . رجوع به : اگر جفت گردد زبان . . . شود . چراغ دزد خواب پاسبان است .

تمثل : در حال خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان . رجوع به . استاد معلم چو . . . شود :

چراغ را بکشد اگر از حد برون شود روغن . (بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت در هر فن بحقیقت . . .) مسعود سعد . نظیر : چراغ از روغن نور گیرد و باز از زیادتى روغن بمیرد . رجوع به : اسراف حرام است ، شود .

چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ . (بممر خویش ندانم شبی که مرغ دلم نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ زبند عشق تو امید رستگاری نیست گریختن نتوانند بندگان بداغ تور را فراغت ما گریب و گریب بود مرا بروی تو هر دو عالم است فراغ دلیل روی تو هم روی تست سعدی را . . .) سعدى . نقل از نسخه کهن سعدى متعلق باقاي بزرگ نیا . چراغ ستمکار تا بامداد نسوزد . رجوع به : اسکندر رومی را . . . شود .

چراغ کذب را کافر و زدن بجز اشك دروغش نیست روغن . جامى . چراغ کذب را نبود فروغى . (نظام بی نظام ارکافر خوانند . . . مسلمان خوانمش من زانکه نبود مکافات دروغى جز دروغى) نظیر :

شاعری نیست پیشه که از آن رسد نان بتره تره بدوغ راستی سخت زشت و بی معنیست اجرتی خواستن برای دروغ زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یمن .

- للباطل جولة ثم يضمحل للحق دولة وللباطل جولة . رجوع به: اگر جفت گردد زبان . . . ، و رجوع به: اگر خواهی ازهر دوسر آب روی... نمود. چراغ کسی تا صبح نمیسوزد. خوشبختیهای این جهانی دایم و پایدار نباشد. رجوع به: اندر پس هر خنده . . . ، شود.
- ۵ چراغ که روشن شد جانوران بیرون آیند. در نظایر این مورد تمثیل کنند. چراغ گوشه نشینان بصبح، (یا) چراغ گوشه نشینان مدام میسوزد. چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا (زروی دوست دل دشمنان چه دریابد . . .) حافظ. نظیر: لاشه خررا بتازی چه نسبت. مالالتراب و رب الارباب. و رجوع به: اول من قاس . . . ، شود.
- ۱۰ چراغ مفلسی نوری ندارد. نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند. چراغ مهر عالم تاب مستغنیست از روغن، (فروزد شمع اقبال بنور خویشتن آری...) هاتف چراغ میداند که روغنش از کجاست. از جامع التمثیل. نظیر: هر کسی مصلحت خویش نکومیداند. چراغ چه باید چو خورشید هست. (بر شاه ایرانم امید هست...) اسدی. رجوع به: تیمم باطل است . . . ، شود.
- ۱۵ چراغ هیچکس تا صبح نمیسوزد. رجوع به: چراغ کسی . . . ، شود. چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس بف کند ریشش بسوزد. شعر مفتیس از آیه شریفه، بريدون ليطئوا نور الله باقوا هم والله متم نوره ولو كره الكافرون- است. قرآن کریم. سورة ۶۱. آیه ۸.
- ۲۰ نظیر: هر که در سر چراغ دین افروخت سبیلت بف کنانش پاك بسوخت. سنائی. هر که بر شمع خدا آرد بفو شمع کی میرد بسوزد پوز او. مولوی. چراغی کان شیم را بر فروزد به از شمع می که رختم را بسوزد. چراغی که او خانه روشن کند برخت او فتد کار دشمن کند (... شکر کو حلاوت بجان آورد چو در تب خوردش زیان آورد.) امیر خسرو.
- ۲۵ چراغی که بخانه رواست به مسجد حرام است. رجوع به: اول خویش... شود. چراگشت باید درختی بدست که بارش بود زهر و برگش کبست. فردوسی. چرا گوید آنچه از درختیه مرد که گر فاش گردد شود روی زرد. نقل از جنگ زهرالریاض.
- ۳۰ چرا من خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی بر چرخ بندم. ویس و رامین. رجوع به: النجوم . . . ، و رجوع به: لاجبر ولا تفویض . . . ، شود.

چرا نه مردم عاقل چنان زید که بعمر چو در دسر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گرسرش ببری بسر بریدن او دوستان خرم گردند.
عسجدی . رجوع به : آنچنان زی که شود .

چرب آخر . جائی با خصب و رغد و فراوانی . مثال : همت خاقانی است طالب چرب
آخری . خاقانی . رفت بچرب آخری کنج روان در رکاب . خاقانی .

۵

لطف تو به بست جان و دل را بر چرب دوستگانی . سنائی .
چرب پهلوی . کسی که از او تمتع و فایده مالی فراوان توان برد . تمثیل :
بلك لاغر او سینه کرد دانی که زمانه کوز حریفان چرب پهلونیست . مجیر یلقانی .
چرب سخنی دویم جادوئیست . تمثیل : بادوست و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی
چرب گوی باش که . . . از قابوسنامه . رجوع به : زبان خوش شود .

۱۰

چربو از پولاد نیاید . چربو همان دسم و چریست . تمثیل :
زبد خواهان او ناید سعادت چو آذنی خون و از پولاد چربو . قطران .
نظیر : چربی از سنگ بر نمی آید . روغن از ترب بر نیاید .

چربی از سنگ بر نمی آید . گج : رجوع به : فقره قبل شود .

چرت پاره شدن . معتادان باقیون در حال نشو و از این سم شوم چون آوازی بلند و
ناگهانی شنوند بهراسند و آنرا آفاقه گونه دست دهد که آنرا ناگوار دارند . و از آن بچرت
پاره شدن عبارت کنند . و این تعبیر را در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند . نظیر :
دو مثقال تریاک ضرر خورد .

۱۵

چرت میزند بهتر از مرشد . البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه و گاهی خلسه ،
ظاهری چون مردمان چرت زن و صاحب پینگی و سبات باشد . عبارت مزبور ظاهر از مزاحی
بوده و بامریدی که تنها از مراتب سلوك همان چرت زدن را میدانسته است ، گفته اند .
چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ . (تیغ اختیار کرد که عالم بدود دهند . . .) مسعود سعد
رجوع به : عروس ملک کسی تنک شود .

۲۰

چرخ بجد اندرون و ماهمه هازل مازده بر سور و او نهفته شیون . حضرت ادیب
چرخ کسی را چنبر کردن . با ابرام و اصرار بامری ، کسیرا بأقصى الغایه تعب و رنج دادن
چرخ گردون بسی بر آورده است نوحه و نوحه گرز معدن سور . ناصر خسرو .
رجوع به : اندر پس هر خنده شود .

۲۵

چرخ گردشها نماید کان نیاید در خیال

دهر بازیها بر و ن آرد که ناید در گمان . ظهیر .

چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام . (شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بلفظ . . .) معزی .

چریدن را چمیدن باید . تمثیل :

در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد گر همی خواهی چریدن مرتورا باید چمید . ناصر خسرو

۵ چنان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا . (من و اندیشه مدح تو بادا زین هوس شرمم . . .) هاتف . نظیر :

جائی که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد .

چشته خوار بدتر از میراث خوار است . چشته خوار همان مسته خوار باشد . رجوع به : گدا را گفتند . . . ، شود .

چشته خوار شدن . رجوع به : مسته خوار شدن ، شود .

چشم آخرین تواند دید راست . (. . . چشم اول بین غرور است و خطاست .) مولوی . رجوع به : مرد آخرین . . . ، شود .

چشم اول غرور است و خطاست . مولوی . رجوع به : مرد آخرین . . . ، شود .

چشم بازار را در آورده است . چیزی بسیار بد خریده است . نظیر : لربازار نرود بازار می کند .

چشم بازغیب میگوید . بطور مزاح بکسی که از چیزی روشن و بدیهی آگاهی دهد گویند . رجوع به : از کرامات شیخ ما . . . ، شود .

چشم بازو گوش بازو این ذکا ! خیره ام از چشم بندی خدا . مولوی . رجوع به : تا توره بهوا پاشیده اند ، شود .

۲۰ چشم بدانندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر .

ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبینند مگر آن يك هنر . سعدی . نظیر : وعین الرضا عن كل عیب كلیله

چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .

چشم دشمن همه بر عیب افتد . کیمیای سعادت .

۲۵ چشم براه داشتن . در انتظار چیزی یا کسی بودن . مثال :

چنان گوشم بدر چشمم براه است تو کوئی خانه ام زندان و چاه است . ویس و رامین .

مدتی شد که تا بدان امید چشم دارد براه و گوش بدر . انوری .

نظیر : گوش بدر داشتن .

چشم بر پشت پا داشتن . شرم را سرافکنده بودن . مثال :

۳۰ زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت . جامی

- سر از شرمندگی بالا نمیکرد نگاه الا پشت پا نمیکرد . جامی .
 چو رویم شمع خوبی بر فروزد دو چشم خود پشت پای دوزد .
 بدین اندیشه آزارش نجویم که پشت پاش به باشد زرویم . جامی .
چشم بزرگان تنگ می شود . بطنز و استهزاء کبرغنائی شما مسبب است که مرا ندیدید یا مرا نشناختید . ۵
- چشم بلارا خاریدن .** چیز یا کسی مودی و زیانکار را که اکنون آزارش نمیرسد بعمد باید از آزار و اضرار خویش برانگیختن . مثال :
 گر او بد کند پیچد از روزگار تو چشم بلا را بتندی مخار .
 رجوع به : کام شیر خاریدن شود .
- چشم پنگان (۱) کردن .** بخشم یا شکفتی چشمان را بیش از اندازه گشادن ، مثال :
 ورتو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت بر تواز خشم و سفاقت چشم چون پنگان کنند . ناصر خسرو
 نظیر : چشمها را چهار کردن . دو چشم داشتن دوتا هم قرض کردن .
چشم تورا زیان است در خور بخیره دیدن .
چشم را درویش کن . دیده را ندیده گیر . نظیر : شتر دیدی ندیدی .
چشم روز بد نبیند . این جمله را چون دیباچه و مقدمه ای برای شرح مصیبت یا پشاهد سوئی که شروع بتقل و حکایت آن کرده اند گویند . ۱۵
- چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کند یا خاک گور .** (آن شنیدستم که بارتا جری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت ...) سعدی . رجوع به : طمع آرد بمردان ... ، شود .
چشم چشم را نمی بیند . بسیار تار یکست .
- چشم چهار کردن .** رجوع به : چشم ها را چهار کردن ، شود . ۲۵
چشم خردت گشای چون اهل یقین زیر و زبرد و گما و مثنی خرین . (کاویست در آسمان و نامش پروین يك گاو دگر نهفته در زیر زمین ...) خیام .
- چشم خفاش اگر بر تو خورشید ندید** جرم بردیده خفاش نه بر خورشید است .
 (ور سقالی بود اندر نظرت جام جمی گنه از خفت عقل تونه از جمشید است ...) ابن یمین .
چشم دانا بی غرض بین است و بس (. . . باز پرس از من که من دانا یمش .) حضرت ادیب . ۲۵
چشم دریده ادب نگاه ندارد . (شوخی نر گس نکر که پیش تو بشکفت ...) حافظ .
 چشم دریده بی شرم و بی آرم باشد .
- چشم دشمن همه بر عیب افتد .** کیمیای سعادت . رجوع به : چشم بد اندیش ... ، شود .
- (۱) پنگان همان فنجان است . ۳۰

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نا دید نیست آن بینی . هاتف .
 نظیر: چون دل شنوا شد ترا از آن پس شاید اگر ت چشم سر نباشد . ناصر خسرو .
 و رجوع به : اگر بس بدی دیدن آشکار... شود .

چشم را بهم گذاشتن و دهان باز کردن . بی آزمی، دشنام و سقط فراوان گفتن
 چشم رضا پوشد هر عیب را که دید چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .
 رجوع به : چشم بداندیش... شود .

چشم زخم (۱) میرزا مهدی خانی . شکستی فاحش . گویند در جنگ نخستین نادر با
 ترکمان عثمانی که شکست بلشکر ایران رسید نادر بمیرزا مهدی خان گفت بولایات و ایالات
 و رؤسای قبایل و عشایر ایران ماجرا بنویسد و عده و عده بخواهد میرزا مهدی خان با سلوب
 دره شرحی بنکاشت و پس از تمجید و تبجیل فراوان از او پیروزیهای لشکر ظفر نمون نوشت
 اندک چشم زخمی بقسمی از سپاه سیهر دستگاه . . . رسید . و چون نوشته بسمع نادر رسانید
 سردار ایران بر آشفت و گفت این دروغ و یافه چراست بنویس دمار از ما بر آوردند و... .

چشم سر ملک و چشم سر دین است این جهان بین و آن نهان بین است
 (... این و آن هر دو یار یکدگرند هم خزان هم بهار یکدگرند .) سنائی .
 رجوع به : اگر بس بدی . . . شود .

چشم سر نقش این و آن یبند و آنچه سر است چشم جان یبند . سنائی .
 رجوع به : اگر بس بدی . . . شود .

چشمش بروشنائی افتاده است . بمزاح ، نفعی یا مالی در جائی گمان برده و طمع
 کرده است .

چشمش چشمها دیده است . آمیزش و معاشرت های سوء بسیار کرده و از این رو
 بیشرم و آزرده شده است .

چشمش را ببین دلشرا بخوان . نظیر: القلب مصحف البصر . ان الجواد عینه فراره .
 چشمش گرایه می خواهد . بیشتر بمزاح بگوید کانی که هر آنچه را ببیند خواهند، گفته میشود .
 چشمش محك است . با دیدن صورت ظاهر کسی سریره او را شناسد . وزن چیزی
 ناسخته و ناسنجیده را با چشم تمیز دهد .

(۱) چشم زخم همان چشم زد و چشم بد است که عرب آنرا عین الکمال گوید ولی این
 کلمه در قدیم معنی طرفه العین و لمح البصر نیز میداده است ؛
 اگر بخسبید يك چشم زخم وقت سحر نسیم زلف تو آن فتنه را برانگیزد . ابوليث گر گانی .

چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند . بنهفته کاری و کردار پوشی خوگر
و معتاد است . تمثل :

کسیرا محرم را از خود آن بدخو نمیداند . که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند و حید قزوینی
چشم عیان بین نبیند نهان را . (بچشم نهان بین نهان جهان را که...) ناصر خسرو .
رجوع به: اگر بس بدی دیدن آشکار... شود . ۵

چشم فلک در میان سراسر است . رجوع به: فلک کجمدار یک چشم است... شود .
چشم کلاژه یک دو بیند . (حسودت دید مانندت برادی بلی...) سیف اسفرنک .
رجوع به: یک دو بیند همی... شود .

چشم که بچشم افتد شرم کند . رجوع به: حیا در چشم است، شود .
چشم گریان چشمه فیض خداست . (چون خدا خواهد کمان یاری دهد میل بنده
جانب زاری دهد گریه بر هر درد بی دردمان دواست...) مولوی . رجوع به: گریه بر هر
درد... شود . ۱۰

چشم گیتی توئی مرود در خواب فرصت از دست میرود دریاب . اوحدی .
رجوع به: افحسبتم انما... شود .

چشم ماشور بود ؟ چرا تا من آمدم شمارفتن میخواستید . ۱۵

چشم مور و پای مار و نان ملاکس ندید . رجوع به: نقاره را زدند، شود .

چشم می بیند دل میخواست . رجوع به: اگر چشمان نکردی دیده بونی... شود .

چشم و چراغ . گزیده و منتخب . محبوب و مطلوب . تمثل :

چشم و دل من سیر شود زان لب و دندان . فرخی .	تاظن نبری چشم و چراغ که شب آمد	۲۰
خلق را در دو خطه چشم و چراغ . سنائی .	نیست جز سر عقل و جان دماغ	
آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار . سنائی .	قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع	
بود چشم و چراغ پیغمبر . سنائی .	عالم علم بود و بحر هنر	
چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید .	بروی چشم و چراغ تو چشم دولت و ملک	۲۵
بعد از این چشم و چراغ آسمان باشد سها . سلمان ساوجی	گر سها در سایه رایت رود چون آفتاب	
پشت و پناه جهان عدل جهاندار است . سلمان ساوجی	چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او	
شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفرگاه . سلمان ساوجی	ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان	
ذات شریف آمد بر سر نشان چشم . سلمان ساوجی	چشم و چراغ اهل وجودی و در وجود	

چشم و دل پاک است . نظیر: انه لغضیض الطرف و نقی الطرف .

چشم و دل دویدن . در مطامعی یست بی طاقت و تاب شدن .

چشم و دل سیر است . بی اعتنا به مال و بلند نظر است .

چشمه آب نور چشم بود . (آتش تیزتاب چشم بود ...) سنائی .

تعبیر و گزاره رؤیای چشمه افزایش روشنائی چشم است .

چشمه آنست که از خود بجوشد . رجوع به: تربیت نااهل را... شود .

چشم هادارد نخودچی ابرو ندارد هیچی . جمله ایست که مادران با کودکان

شیرخوار خود گویند، و از آن بامهربانی و لطف بدگلی و زشتی او را عبارت کنند .

چشمه‌ها را چهار کردن . چشمه‌هایش چهار شدن . انتظار شدید بردن . نهایت

متعجب شدن، فراوان دقت کردن.

تمثل: گشتم سواردی سحری از برای طوف بر مرکبی چنین که مبادا کسی سوار...

در انتظار آنکه کند دست و پا دراز کلبان شهر را شده چون نعل چشم چار . عمادی.

هیچ غمرا کران نمی بینم تا دو چشم چهارمی نشود . انوری.

شاید اگر چشم سر ز بهر شرف مرد در این ره یکی چهار کند . ناصر خسرو.

صدر جهان محمد اسعد که سوی او اقبال را شده است ز جودش چهار چشم .

جمال الدین از هری هروی .

ز شوق گرچه خونبار است چشم بسوی شش جهت چار است چشم . جامی.

چشم سفید گشته براهت چهار شد . و امروز از این تعبیر نفرینی مانند چشمش کور بشود، یا

دندش نرم بشود، اراده کنند، مثال. چشمه‌هایش چهار تا بشود فلان کار را بکنند.

چشمه‌هایش آلبالو گیلان میچیند. از بیخوابی یا خیرگی در تأثیر نور یا بعلت دردی

در دیدگان، اشیاء را درهم و غیر متمایز می بینند و از این جمله همان معنی اراده شود که

حضرت جلال الدین محمد بلخی از کلمه کلایسه شدن چشم اراده فرموده است .

چشمه‌هایش برش رفته است . نهایت متکبر و معجب شده است .

چشمه‌هایش بکله اش رفته است . رجوع به: مثل قبل شود .

چشمه پیش دریا بردن . تمثل:

چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانکی ماند این داوری . فردوسی .

رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود .

چشمه حیوان ز قناعت بجوی . (همچو خضر در ره طاعت بیوی...) خواجه.

رجوع به: قناعت توانگر کند... شود .

چشمه خورشید بگل اندودن . حقیقتی روشن و آشکارا بیاطلی پوشیدن . نظیر:

یطین عین الشمس . مولد . رجوع به: آفتاب را بگل... شود .

چشم همت چون شود خورشید بین کی شود با ذره هر گز همنشین . عطار .

رجوع به: همت بلنددار...، شود .

چشمی که دلی برد بتاراج دانی که برمه نیست محتاج . (... و در وسعه
کنی برابروی زشت چون سبزه بود بروی انگشت .) امیر خسرو دهلوی . رجوع به: حاجت
مشاطه نیست ...، شود .

۵ **چغانه زدن** . برای گرم شدن چمباتمه یا برد و پاشنه پانشتن . تمثیل:

کجا ماند مرا در بزم خسرو هوای چنگ یا ذوق ترانه
که من خود ز ابتدا از شام تابام ز سرما میزنم هر شب چغانه . اثیراومانی .
نظیر: چاقو دسته کردن . دسته چاقو ساختن .

چغندر گوشت نشود و دشمن دوست نشود .

۱۰ **چکار آید آن یار ناسازگار که هنگام سختی نیاید بکار** . (... بدشواریت
یارشایان بود بآسانیت خود فراوان بود .) امیر خسرو . رجوع به: این دغل دوستان ...، شود .
چکمه بگردن پیش کسی رفتن . رجوع به: باتیغ و کفن ...، شود .
چکند بنده که گردن نهد فرمان را (چکند گوی که عاجز نشود چو گان را) سعدی .
رجوع به: العبد و مافی یده ...، شود .

۱۵ **چکنم بامشتی خاک جز آمرزیدن** . گویا عبارت ترجمه قسمتی از احادیث قدسیه
باشد و برای امید دادن بعفو و بخشایش خدا ایتعالی چون مثلی سائر است . نظیر: بهشت را
بیهانمیدهند بیهانه میدهند .

چگونه پارسا باشد کسی کوپادشا باشد . (هر آنکی کویی اندیشه سخن گوید
خطا باشد...) فرخی .

۲۰ **چگونه جهد شیر بی چنگ تیز** اگر چند باشد دلش پرستیز . فردوسی .
رجوع به: ابی الله ان یجری الامور ...، شود .

چگونه دوستی یابی و یشتی ز فرزند کی که بابش را بکشتی . ویس و رامین .
نظیر: پدر کشتی و تخم کین کاشتی پدر کشته کی میکند آشتی .

چگونه سازگار آید مزاج آب باروغن! رجوع به: آب و روغن ...، شود .

۲۵ **چگونه شکر این نعمت گذارم** که زور مردم آزاری ندارم . سعدی .
چگونه کور کند مدح چشمه خورشید چگونه کور شود و صف ناله مزمز .
قائمی . رجوع به: خرچه داند بهای قند و نبات ، شود .

چمد تاجوانست و سر سبزید شکسته شود چون یزردی رسید سعدی .
رجوع به: تزیید مرا با جوانان ، شود .

۳۰ **چنار در خانه شاعر نمی بیند** . نهایت معجب و متکبر شده است . نظیر: چشم بزرگان تنگ است

چناری و کدوئی . تمثیل:

بدخواه تو خود را بیژرگی چو تو داند لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی . انوری.
گویا اشاره بمثل است که در این قطعه ناصر خسرو نیز آمده است :

نشیده ای که زیر چناری کدو بنی بر دست و بر دوید براو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند دوزه ای گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید پس بدو که من از توبه بیست روز برتر شدم بگوی که این کاهلی ز چیست
اورا چنار گفت که امروزه ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داور است
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

چنان اورا شناخته ام که فرنگی ساعتش را نشناخته . تعبیری عامیانه است که
گوید بحیل و فسونهای او آگاه می باشم .

چنان بانیک و بدسر کن که بعد از مردنت عرفی

مسلمات بزمزم شوید و هندو بموزاند . عرفی .

چنان بد زد که سورنائی نیز فهمید . نظیر: آنقدر شور بود که خان هم فهمید .

چنان بر سوی دوستی نیز راه که هر دشمنی را بود جایگاه . (چو در
دشمنی جایی افتد رای در آن دشمنی دوستی را پای) اسدی .

چنان برو ، یا ، آنجا برو که بابا مر رفت . سقط و نفرینی است که گوید چنان خواهم
که باز نکردی . از خدای خواهم که بمیری .

چنان بمن نگر که گاو بچرم گر نگر . باخشم و کینی بسیار در من بیند . تمثیل:

گفتم که مرا زغم بسه بوسه بخر دل تافته گشتی و گران کردی سر

از بهر سه بوسه ای بت بوسه شمر چون گاو بچرم گر بمن در منگر . فرخی.
نظیر: مثل شتری که بنعل بند نگاه می کند .

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند (...) چنین بود عرضی کش چنان بود

جوهر . (عنصری .

نظیر: بجزرای ودانش چه اندر خورد پس را که چونان پند پرورد . فردوسی .
خانه شیر عرین را کد خدا زبید عرین . فرخی .

الشبل فی المعبر مثل الاسد ، تخم چون نیک بود نیک پدید آید بر . فرخی . کند فعل شیر بچه
شیر . مکتبی . باشد چو پدر چنان چنین است کری .

چنان قامور بی هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود . فردوسی .

ورجوع به: بچه ببط اگر چه دینه بود ، و رجوع به: از مار نژاید ... ، شود .

چنان بود طلب مردمی ز مردم دون که کس کند طلب التیام از خنجر . قاتانی .

- چنان پهن خوان گرم گسترده که سیمرخ در قاف روزی خورد . سعدی .
چنان چون تن را خورش دستگیر ز دانش روان را بود فاگزیر . فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ... شود .
- چنان چون که تن زنده گردد بجان بدانش بود زنده جان و روان
(... پس آموز گارت مسیحای تست دم پاکش افسون احیای تست .) حضرت ادیب .
رجوع به : آنکس که داناتر است .
- چنان خور که نایدت در دو گداز چنان بخش کت نمکند در نیاز . اسدی .
رجوع به : اسراف حرام است ... و رجوع به : از گلو بنده ... شود .
- چنان خوش نباید بدن کت خورند چنان ترش نه نیز کت ننگرند . اسدی .
رجوع به : ان لم تکن ذئباً ... شود .
- چنان دان که بیداد گر شهر یار بود شیر درنده در مرغزار . فردوسی .
رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ... شود .
- چنان دان که ریزنده خون شاه جز آتش نبیند بفرجامگاه . فردوسی .
چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یک انگشتری . فردوسی .
رجوع به : نزد خردشاهی ... شود . و رجوع به : الدين والملك ... شود .
- چنان دان که کس بی هنر در جهان بخیره نجوید نشست مهان . فردوسی .
رجوع به : اندر جهان چوبی هنری ... شود .
- چنان رست باید که یزدانت گشت . (که تندی مرا گوهر است و سرشت ...) فردوسی .
چنان رفت باید که آید زمان مشو نیز با گردش آسمان . فردوسی .
رجوع به : زمانه با تو نسازد ... شود .
- چنان روزی بنادانان رساند که صد دانا در آن حیران بماند .
رجوع به : اگر دانش بروزی ... شود .
- چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد . حافظ .
رجوع به : آنچنان زی که بمیری ... شود .
- چنان زندگانی کن ای نیک رای از آن پس که توفیق دادت خدای
که خایند ز اندوهت انگشت دست چو اندر زمین آید انگشت پای . سنائی .
رجوع به : آنچنان زی که بمیری ... شود .
- چنان ی خردمند و دانا و راد که تا بر بدت کس نباشند شاد . اسدی .
رجوع به : آنچنان زی ... شود .

- چنان‌زی که مور از تو نبود بدرد فیه بر کس نشیند ز باد تو گردد . اسدی .
رجوع به : آنچنان‌زی ... شود .
- چنان قحط‌سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق . سعدی .
در شکایت از فراموشکاری دوستان تمثیل کنند .
- چنان کاروانی کز این دشت در بود شان‌گذر سوی دشت دگر
بجانیم همواره تازان براه بر این دو نوقد سپید و سیاه
یکی پیش‌دیگر ز پس مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز . اسدی .
رجوع به : از هر گاه خود چاره نیست ، شود .
- چنان کامدی رفت خواهی تهی تو گنج از پی گنج بانی نهی . اسدی .
رجوع به : بخور هر چه داری بفردا ... ، شود .
- چنان کز سال و مه تین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشخوار .
(اگر چه بند رامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید ستایشرا ملامت . . .) ویس و رامین .
چنان کوگذارد بیاید گذاشت (زمانه نبشته دگر گونه داشت ...) فردوسی .
رجوع به : زمانه با تو نساورد ... ، شود .
- چنانکه افتد ودانی . (در عنفوان جوانی ... با [. . .] سری و سری داشتم :)
سعدی . عبارت چنانکه افتد ودانی در نظایر این مورد چون مثلی سایر متداول است . . .
- چنان‌گور از خود با بهترین دوست که پنداری که دشمن‌تر کسی اوست . نظامی .
رجوع به : استر ذهبك ... ، شود .
- چنان لطف خاصیش بر هر تن است که هر بنده گوید خدای من است .
چنان میروی که گوئی بکشتنت می‌برند . نقل از قرۃ‌العیون . رجوع به : آب در
دلش ... ، شود .
- چنان نامور یهنر چون بود که آموزگارش فریدون بود . فردوسی .
رجوع به : چنان بود پدری کش ... ، شود .
- چنان نماید و چنین نیز هم نخواهد ماند . (رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ...) حافظ .
نظیر : دم دنیا دراز است . و رجوع به : از پی هر گریه آخر ... ، شود .
- چنته خالی شدن . چنته چون چرسدان ، کیسه مانند است که در ویشان خرده‌های خویش در آن
نهند . و معنی تعبیر مثلی آنکه همه فضائل خویش بگفت و بنمود و دیگر چیزی از گفتنی و نمودنی ندارد .
چندان بود سیاهی احشام‌شامرا کز خاوران کندیز کُصبح تافتن . سلمان ساوجی .
- چندان حرکت بکن که از روی قیاس معلوم شود که مرده‌ای یازنده . رجوع

به آب در دلتش تکان نمیخورد ...، شود .
چندان سمن هست که یاسمن پیدا نیست . برای کثرت کارهای بزرگش وقت توجه
باین کار خرد ندارم .

چندان کند سنگ بتیزی شتاب که از کام او دورتر ماند آب (همان داستان
زد یکی نامدار که ...) فردوسی . رجوع به : اجع کلبك ...، شود .

چندانکه مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است . انوری .
چند از این رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند از این رنگ و عبارت کار باید کرد کار . سنائی .

رجوع به : از توحیرت ...، شود .
چند بیال پدر وجد پری باد بود هر چه نه از خود پری . امیر خسرو .
رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت بود ...، شود .

چند بنالی که بد شده است زمانه عیب و بدت بر زمانه چون فکنی چون
هر گز کی گفت این زمانه که بد کن منتون چونی بقول عامه مفتون
تو شده ای دیگر این زمانه همان است کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون .
ناصر خسرو . رجوع به : لاجبر و لاتفویض ...، شود .

چندت اندوه پیرهن باشد بوکت این پیرهن کفن باشد . سنائی . نظیر :
چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن . قاضی .
چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان راهم بخوان . بهائی . رجوع
به : حکیم عقل کز ...، شود .

چند چیز است اگر خرد است بزرگ باید داشت آتش و بیماری و دشمن .
(... چه ممکن است آتش اندک جهانی بسوزد و بیماری ضعیف آخر موجب هلاک نفس گردد
و دشمن هم چنین) . نقل از اندرزنامه منسوب به خواجه نظام الملک .

چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن . قاضی . رجوع
به : چندت اندوه پیرهن ...، شود .

چند خواهی دور باش از پیش و پس دور باش نفرت خلق از تو بس . بهائی .
چند روزی پیش و پس شد ورنه از جور فلک
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بردار گذشت .

رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .
چند غره شوی بفرداها که نه باخویشنت پیکار است
روزدی گشته گیر فردا که نه برگشت چرخ مسمار است . ناصر خسرو .

- رجوع به : از امروز کاری بفرما ... شود .
- چند کلمه از مادر عروس بشنو . بیهوش و استخفاف ، حالا دیگر نوبت هرزه لائی او شده است .
- نظیر : حالا دیگر این دول را بگیر .
- چند نیرزد بدندان مار (همه بیهوش رفت این روزگار که ...) حضرت ادیب .
- چند صندل است . و گویند که پاسبان صندل مار باشد .
- چند مرده حلاج است . (به بینیم ...) رجوع به بوریات چند گزیت ، شود .
- چند منقاد هر خسی باشی جهد آن گن که خود کسی باشی . اوحدی .
- رجوع به : دمت بلنددار ... ، شود .
- چنگال شیر خاریدن . تمثل :
- بامن همی چخی تو آ که ندای که خیره
- رجوع به : کام شیر خاریدن ، شود .
- چنگ باز هوا ندارد کبک
- چنین آمد این گنبد تیزبوی
- (... یکی جامه دارد جهان سال و ماه
- بگرداند این جامه هر که برون
- تو ای خفته از خواب بیدار گرد
- بخانه درون خواب و در گور خواب
- کنی خانه تا زنده ای سال و ماه
- تو خوش خفته و مرگ برخاسته
- بدیگر جهان را از اینجای کوش
- ازیدر بخواهی شدن بی گمان
- شود زنده این جهان مرده زود
- رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .
- چنین آمد این گنبد تیز گرد
- چنین آمد این گیتی بی درنگ
- (... بدارد چون غرزند در بر بناز
- نکر تا نباشی بدو استوار
- نبد شه ز من نامبردار تر
- رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .
- چنین است آدمی پیرای و بیهوش کند سختی و شادی را فراموش . دس و رامین .
- گهی شادمانی دهد گاه درد .
- نخستین دهد نوش و آنگه شرنگ
- کند پس بزر لکد پست باز
- بعن بنکرو زو دل ایمن مدار
- کنون هم زمن نیست کس خوارتر .) اسدی .

- چنین است آغاز و انجام رزم
نظیر: الحرب سجال. جنگ دوسر دارد .
- ۵
چنین است آئین چرخ روان
چنین است آئین گردنده دهر
چنین است ازدیر باز این جهان
چنین است انجام و فرجام جنگ
رجوع به: چنین است آغاز و...، شود .
- ۱۰
چنین است باد آفره دادگر
رجوع به: از مکافات عمل...، شود .
- ۱۵
چنین است بخش سپهر روان
(... نهان باتوصد گونه رنگ آورد
بخواری کشد چون بمهرت به بست
چو بیشت دهد پوشش و خورد و ساز
از آهوش تا بیشتر آگهیم
رجوع به: از مرگ خود چاره نیست، شود .
- ۲۰
چنین است خود گردش روزگار
چنین است راز سپهر بلند
رجوع به: اندر پس هر خنده...، و رجوع به: از پی هر گریه آخر...، شود .
- ۲۵
چنین است رسم سپنجی سرای
رجوع به: از مرگ خود چاره...، شود .
- ۳۰
چنین است رسم سپهر بلند
چنین است رسم سرای جهان
نظیر: لایلم الغیب الاهی .
- چنین است رسم سرای درشت
چنین است رسم سرای سپنج
چنین است رسم سرای سپنج
چنین است رسم سرای سپنج
چنین است رسم سرای فریب
- یکی راست ماتم یکیر است بزم . فردوسی .
یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی .
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد . فردوسی .
تواناست او گر توئی ناتوان . فردوسی .
گاهی نوش بار آورد گاه زهر . فردوسی
رباینده آن زین بکین این ز آن . اسدی .
یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی .
که مرید کش را بد آید بسر . فردوسی .
یکی زو توانا دگر ناتوان
زبون گیردت گر بچنگ آورد
بیای افکند چون کشیدت بدست
پس آنکه بدرد چو گر گانت باز
بمهرش درون بیشتر گم رهیم . اسدی .
نگیرده می بند آموزگار . فردوسی .
گاهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .
رجوع به: از پی هر گریه آخر...، شود .
نخواهد که مانی بدود در بجای . فردوسی .
از او شادمانی وز او مستمند . فردوسی .
همی راز خویش از تو دارد نهان . فردوسی .
گاهی پشت زین و گهی زین به پشت . فردوسی .
بدان کوش تا دور مانی زرنج . فردوسی .
گاهی ناز و نوش و گهی درد ورنج . فردوسی .
نمانی در او جاودانی مرنج . فردوسی .
فرازش بلند است و پستش نشیب (کذا) فردوسی .

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب (... از او شادمانی و زومستمند گهی بر زمین که بابر بلند.) فردوسی.

چنین است سوگند چرخ بلند که بر یگناهان نیاید گزند . فردوسی . رجوع به: از مکافات عمل، شود .

چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد . فردوسی . رجوع به: چنین است آغاز و انجام ...، شود .

چنین است فرمان یزدان و راه که هر کس که برد سر یگناه سرش را ببرند بی ترس و باک سپارند ناپاک دل را بخاک . فردوسی . رجوع به: از مکافات عمل...، شود .

چنین است کار سرای سپنج چودانی که ایدر نمائی مرنج مخورانده و باده خور و روز و شب دلت پر زرامش پر از خنده لب . فردوسی . چنین است کردار این پرفریب چه مایه فراز است و چندین نشیب . فردوسی . چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر کرا با ستاره بر آرد بلند سپارد مر او را بخاک نژند . فردوسی . رجوع به: از مرک خود چاره نیست، شود .

چنین است کردار این چرخ پیر ستاند ز فرزند پستان شیر . فردوسی . رجوع به: از مرک خود چاره ...، شود .

چنین است کردار این گوز بشت پیر و در و پرورده خویش گشت (... خردمند را دل ز کردار اوی بماند همی خیره در کار اوی) فردوسی . رجوع به : جهاننا ندانم چرا ...، شود .

چنین است کردار چرخ بلند . (گرفتند و بسیار کردند بند...) فردوسی .

چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید ز گاه . فردوسی .

نظیر: عاقل بچه امید در این شوم سرای بردولت او دل نهد از بهر خدای

چون داست که خواهد بنشیند از پای گیرد اجلش دست که بالا بنمای . از مرصاد العباد

شیخ نجم الدین رازی . رجوع به: از مرک خود چاره نیست، شود .

چنین است کردار چرخ بلند دل اندر سرای سپنجی میند (... کهی گنج یابیم از او گاه رنج پس از هر دورفتن ز جای سپنج.) فردوسی .

چنین است کردار چرخ بلند گهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .

- چنین است کردار گردان سپهر
ببرد ز برده خویش مهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست
و گری پای جوئی سرش پیش تست . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر
گاهی رنج و زهر است گه نوش و مهر . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر
گاهی درد پیش آورد گاه مهر (. . .) کهی
بخت گردد چو آسیبی شمس بنعم اندرون زفتی آردت و بوس . (فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر
نه نامهر بانیش پیدا نه مهر . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر
گاهی نوش بار آورد گاه زهر . فردوسی .
و در جای دیگر این شعر را بصورت ذیل تکرار فرموده است :
- چنین است کردار گردان سپهر
کهی نوش یابی از او گاه زهر . فردوسی .
چنین است گردانده کار جهان
که ماتم کند سور را در زمان . فردوسی .
رجوع به : اندر پس هر خنده دوسد شود .
چنین است گردانده گوژ پشت
چون نمی نمودی بیایی درشت . فردوسی .
چنین است گیتی پراز آلودرد
از او تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یگروز بگزایدت
بیودن زمانی نیفزایدت . فردوسی .
چنین است گیتی ز نزدیک و دور
گاهی سوک و ماتم گهی بزم و سور
(. . .) بکردار دریاست کزوی بچنگ
یکی در دارد یکی ریگ و سنگ
سر انجام از او ایمنی نیست روی
که هر کش پرستد بهمیرد در او
چه پائی تو ای پیر مانده شکفت
که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا گشت بار تو بیش
جوانان نگر جمله رفتند پیش
ترا آنکه شد گوش دارد همی
وزو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و مایست
که دور است ره وز شدن چاره نیست
در این ره مدان توشه و یار نیک
به از دانش نیک و کردار نیک . (اسدی .
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست شود .
- چنین است گیتی فرازونشیب
یکی شادمان و یکی با نهیب . فردوسی .
چنین است گیهان ناپایدار
در او تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان
دگر روز بر کشوری مرزبان . فردوسی .
رجوع به : از پی هر گریه شود .
- چنین است مرمر گرا چاره نیست
بر جنگ او لشکر و باره نیست (. . .) گرامیست
تن تابود جان پاک چو جان شد کشان افکندش بخاک . (اسدی . رجوع به : از مرگ
خود چاره نیست شود .

- چنین است و زینگونه تا بدبسی است زبان کسی سود دیگر کسی است . اسدی
چنین است هر چند مانیم دیر نه ییل سرافراز مانند نه شیر . فردوسی .
رجوع به : ازمرک خود چاره نیست ، شود .
چنین بود تا بود این تیره روز تو دل را باز فرونی مموز . فردوسی .
رجوع به : قناعت توانگر کند شود .
- ۵ چنین بود تا بود چرخ روان
چنین بود تا بود دور زمان
(... یکی را همه ساله رنج است و درد
یکی را همه بهره شهد است و قند
یکی را همه رفتن اندر فریب
چنین پروراند همی روزگار
چنین بود تا بود گردان سپهر
و در جای دیگر فرماید :
- چنین بود تا بود گردان سپهر کبی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر . فردوسی .
چنین بود تا بود و این تازه نیست گزاف زمانه باندازه نیست . فردوسی .
چنین بود گیتی و چونین بود گهش مهر بانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج بردن ز گنج یکیرا دهد گنج نابرده رنج
(... همه کارش آشوب و پنداشتی است
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز
در او هر که کوئی تن آسانتر است
چنین دیک چنین چغندر . رجوع به : از چنین خرمن شود .
- ۱۵ چنین بود تا بود و این تازه نیست
چنین بود گیتی و چونین بود
یکی را دهد رنج بردن ز گنج
(... همه کارش آشوب و پنداشتی است
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز
در او هر که کوئی تن آسانتر است
چنین دیک چنین چغندر . رجوع به : از چنین خرمن شود .
- ۲۰ چنین بود تا بود و این تازه نیست
چنین بود گیتی و چونین بود
یکی را دهد رنج بردن ز گنج
(... همه کارش آشوب و پنداشتی است
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز
در او هر که کوئی تن آسانتر است
چنین دیک چنین چغندر . رجوع به : از چنین خرمن شود .
- چنین زربفت و وقت سوختن گفتا بدارائی ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی .
رجوع به : آسوده کسی که شود .
- چنین گردد این گنبد تیزرو سرای کهن را نخوانند نو . فردوسی .
چنین گفت با بچه جنگی بلند که ای پرهنر بچه تیز جنگ
ندانسته در کار تندی مکن یندیش و بنگرز سر تا به بن
بگفتار شیرین یگانه مرد بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و ترس از کمین سخن هر چه باشد بزرگی بین . فردوسی .
رجوع به : گرت راهی شود .
- چنین گفت بامن یکی هوشمند که جانش خرد بود و رایش بلند
- ۳۰

- ۵ که ای دایه بچه شیر نر
بکوشی و او را کنی پر هنر
نخستین که آیدش نیروی جنگ
چنین گفت دانا که با خشم و جوش
ببند خزد در همی پایمش
رجوع به: زبان سرخ، رسبز... شود.
- چنین گفت دانا که دختر مباد
چو باشد بجز خاکش افرمباد (... بنزد
پدر دختر از چند دوست بردشمنش مهترین ننگ اوست.) اسدی. رجوع به: چنین گفت
مرجفت را... شود.
- ۱۰ چنین گفت دانه دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.
رجوع به: آنکس که دانا تراست... شود.
- چنین گفت شیر زیان بابلنگ
بنیک و بدکار خود ننگرد
رجوع به: اشتر چو هلاک گشت... شود.
- ۱۵ چنین گفت مرجفت را باز نر
کزین خایه گرمایه بیرون کنم
(دلاور چو پرهیز جوید ز جفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن
نظیر: چنین گفت دانا که دختر مباد
بنزد پدر دختر از چند دوست
به اختر کسی دان که دخترش نیست
چه نکو گفت آن بزرگ استاد
آنکه را دختر است جای پر
چه خوش گفت شاه جهان کی قباد
رجوع به: المکرمات دفن البنات، شود. (۳)
- ۲۰ چنین گفت مرجفت را ماده شیر
بیریم از او مهر و پیوند پاک
که فرزند ما گر نباشد دلیر
پدرش آب دریا و مادرش خاک، فردوسی.
- ۲۵ چنین گفت مرجفت را ماده شیر
بیریم از او مهر و پیوند پاک
که فرزند ما گر نباشد دلیر
پدرش آب دریا و مادرش خاک، فردوسی.

(۱) زوش، خشمکین. (۲) مایه بمعنی ماده در برابر نرو خایه اول و دوم بمعنی تخم و سومی خصیه است. (۳) در معنی این حدیث گفته اند که مراد از دفن بنات بشوی دادن آنانست.

چنین گفت مؤبد به بهرام نیز که خون سر ییگناهان مریز (چو خواهی که تاج توماند بجای مبادی جز آهسته و پالای نکه کن که تاج با سر چه گفت که بامغزت ای سر خرد باد جفت). فردوسی. رجوع به: میتوان کشت زنده را... شود.

چنین گفت مؤبد بدان مرد دوست که هر مرغ راهم خموشی نکوست

نبینی که مرغی چو گویا شود مر آنرا دل شاد جویا شود

کند چاره ای تاب دست آردش پس آنگه بزندان نگهداردش. فردوسی. ی. رجوع به: اگر طوطی... شود.

چنین گفت نو شیروان قباد که چون شاه را سر پیچد ز داد

کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند و را نیز شاه

ستم نامه عزل شاهان بود چو درد دل ییگناهان بود. فردوسی.

رجوع به: اسکندر رومی را گفتند... شود.

چنین گفت هارون مرار و مرگ مفرمای هیچ آدمیرا مچرگ. (۱) ابوشکور بلخی.

نظیر: اگر بکروی تو بروز حساب مفرمای درویش را رایگان. (۲) ابوالحسن شهید.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار (چنین نماید شمشیر خسروان آثار... عنصری.

ترکت اللات والعزی جمیعاً كذلك يفعل الرجل البصیر. زید بن نفیل؟

چنین گویند دانایان هشیار که نیک و بد بمرگ آید پدیدار.

چنین نماید شمشیر خسروان آثار. (... چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار). عنصری.

تمثل: چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر چو قاصر است ز کردار ندرت گفتار

جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعود سعد.

نمود در هند آثار فتح شمشیرت چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعود سعد.

چو آب آید تیمم نیست در کار چو روز آمد چراغ از پیش بردار. پوریای ولی.

رجوع به: تیمم باطل است آنجا که... شود.

چوب اندر آمد ز بالایشب دگر سوی بالانشب از نشیب. حضرت ادیب.

چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بد از آرام بسیار (من اینجا دیر

ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود بخوار... دقایق). رجوع به: آب که يك جا

ماند... شود.

چو آتش بر آرد ز پروانه دود رهاننده گردست مالد چه سود

(ملاست بگاہ سلامت رواست سلامت چو گم شد ملاست خطاست...) امیر خسرو.

چو آتش کنی زیر دامن درون رسد دود زود از گریبان برون. اسدی.

رجوع به: آبستنی نهان بود... شود.

(۱) (۲) مچرگ و رایگان هر دو کلمه بمعنی سخره و بیکار است.

چو آتش نمایدت از دوردود از آن به که سوزدت نزدیک زود . اسدی .
 چو آرام یابی برستی ز رنج (چنین است رسم سرای سپنج ...) فردوسی .
 نظیر: بود راحت بمقدار سکون بنکر مرا تبدا دیدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن .
 خلقی ز پی بهشت بی آرامند وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت .
 چو آزادند درویشان ز آسیب گرانباری

چو محتاجند سلطانان با سباب جهانبانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی

که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی . خاقانی .
 اشاره بمزاج: پس از چل چله روشن گشت بر بمحق این معنی که بورانیست یاد بجان و باد بجانست بورانی بمحق .
 چو آشفته شد بر کسی خوی دهر کند انگبین در گلویش چو زهر . حضرت ادیب .
 رجوع به : اذا جاء القضاء ... ، شود .

چو آفتاب در خشان شود ز چرخ بلند مه چهارده را کی بود در فشان . منوچهری .
 چو آمد بنزدیک سرتیغ شست مده می که از سال شد مرد مست . فردوسی .
 رجوع به : چو شست آمد ... ، رجوع به : نزدیک مرا با جوانان ... ، شود .

چو آمد گوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
 چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره . مولوی .
 رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره . مولوی . رجوع به : فقره فوق ، و
 رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .

چو آهنگ بر بطن بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال : (تو
 نیکو روش باش تا بدسکال به نقص تو گفتن نیابد مجال ...) سعدی .
 چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک . سعدی .
 چو آهو و خر گوش یابد عقاب نیارد بدراج و تیهو شتاب . اسدی .
 رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .

چو آهوی وحشی ز جو گشت رام دگر آهوان را در آرد بدام (...) چو
 طاوس را خانه شد بوستان دگر یاد نارد ز هندوستان ، (امیر خسرو .
 چو آید بموئی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد . (در اقبال
 و ادبار گردون دون رگ جان تدبیرها بگسلد) ابن یمن .

نظیر : بروز نکبت اگر بر چ قلمه فلکت چو شاه معر که چرخ مسکن و ماواست
 یقین بدان که بوتت نزول تیر قضا حصار محکم تو هم چو دامن صحراست
 بروز دولت اگر مسکن تو حامون است ترا گشادگی ارض گنبد خضر است

- توکاربیک و بد خویش کن بحق تفویض
 بروز نکبت و دولت که کار کارخداست .
 سلطان محمد خوارزمشاه .
- آنرا که روزگار مساعد شده است
 ورنه بدشت سوی خار خشک
 پروین بجای قطره بیارد ز میغ
 بخت اگر یاراست با سلطان بییچ
 و رجوع به : اگر بهر سرمویت ... شود .
- ۵
- چو ابر آمد تو بآب بارانش مستیز
 چو از بالین خزت سر گراید
 رجوع به : بدی سازد کرا ... شود .
- ۱۰
- چو از تو بود کزی ویرهی
 رجوع به : لاجبر و لاتفویض ، شود .
- چو از چابکان در دویدن گرو
 رجوع به : المیسور لایترک ...، شود .
- ۱۵
- چو از خویشان نامور داد داد
 چو از راستی بگذری خم بود (... چه مردی بود کز زنی کم بود .) عنصری .
 تمثل: مرا خود چه باشد زبان آوری
 چو از راستی بگذری خم بود
 چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .
- ۲۰
- چو از سختکاری برستی زبخت
 چو از شاه شد تخت شاهی تهی
 چو از ظن گذشتی رسی دریقین (سرانجام آنست و آغاز این ...) حضرت ادیب .
 چو از استاده ای دست افتاده گیر (ره نیکمردان آزاده گیر...) سعدی .
- ۲۵
- چو از سکندری باید اندر جهان
 چو از در پس پرده ماند جوان (... بود مرد از بهر کوپال و گرز
 که بفرزد اندر جهان یال و برز...) فردوسی .
- چو از شیران پیر هیزاگر بخردی . سعدی .
 بترسد ز چنگال او کبک تر . فردوسی .
 چو از یوان بیابی نگار آن تست (مرا گر بخواهی حصار آن تست ...) فردوسی .
- چوب استاد گلست هر که نخورد خل است .
- ۳۰
- نظیر: تادیب معلم یکسی ننگ ندارد
 سببی که سهیلش نزنند ننگ ندارد .

- رجوع به: از بند گیرد بند اندیش...، شود .
- چوباجاودان مهره بازی کنی تن خویشان در زیان افکنی . حضرت ادیب .
چوباد اندر شکم پیچد فروهل که یاد اندر شکم باریست بر دل . سعدی .
رجوع به: حریف تر شروی...، شود .
- ۵ چو یاد دشمنم دوستی افکنی بود بامن این دوستی دشمنی . حضرت ادیب .
رجوع به: اندر جهانیت بردو گروه...، شود .
- چوباد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوانرا سزد . سعدی .
رجوع به: نزدیک مرا با جوانان...، شود .
- چوبادل زبان را بود راستی ببندد زهر سودر کاستی . فردوسی .
رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر آبروی...، شود .
- ۱۰ چوباران رفت بارانی میفکن چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن . سعدی .
رجوع به: چوبه گشتی طبیب از خود...، شود .
- چوبارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم (سپهر از کج رویها توتیا کرد استخوانم را) صائب .
چوبازار بخواهی بر تاج را میاموز خوی غلیو اچ را . حضرت ادیب .
رجوع به: از بند گیرد...، شود .
- ۱۵ چوباز بهشت آمده است . رجوع به: از بند گیرد...، شود .
چوبازور مندان فتدداوری گریزندگی به که زور آوری امیر خسرو .
رجوع به: پنجه با ساعد سیمین...، شود .
- چوباسفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی . سعدی .
رجوع به: بابدان بد باش...، شود .
- ۲۰ چوباشد جهانجوی با فروهوش نباید که دارد بیدگوی گوش . فردوسی .
چوباشد درم دل نباشد دژم (د کرده شتر بار کرد از درم...) فردوسی .
ودرجای دیگر فرماید :
- گهر هست و دینار و گنج و درم چوباشد درم دل نباشد دژم . فردوسی .
رجوع به: ای زرتو خدانه...، شود .
- ۲۵ چوباشد مرد عاشق در بردوست همه زشتی بچشمش سخت نیکوست .
ویس و رامین . رجوع به: بلخ اندر بسنگی بر نبشته است...، شود .
چوباشد هنر بخت نبود چه سود (هنر بد مرا بخت فرخ نبود...) اسدی .
رجوع به: اگر بهر سرمویت...، شود .
- چوباعامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ بلکه مسخ گردی
۳۰ مبادا هیچ باعامت سرو کار که از فطرت شوی ناگه نگونار . شبستری .

- رجوع به: گاودا باور کنند... شود .
- چوباطل را نیاموزی ز دانش
که داند قدر سنبل تا نبیند
رجوع به: تعرف الاشياء ...، شود .
- ۵ چوباعمله بخت آشفته گشت
رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود .
- چوبایسته کاری بود ایزدی
رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود .
- چوب بدست خرس دادن آسان است و پس ستن مشکل . بهانه و دستاویزی به قوی
۱۰ یاناتراشیده و خشنی نباید داد .
- چوب بسوراخ، یا چوب بلانه زنبور کرده اند . عده کثیری بیکبار از جایی
بیرون آمده اند .
- تمثل: چون برف بهم در شده بینی بهوابر
چوب تر را چنانکه خواهی بیچ
۱۵ خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح از او برخاست ... سعدی. نظیر: تانهال تراست باید
راست کرد. رجوع به: اسبی را که در چهل سالگی ...، شود .
- چوبچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار . ابوحنیفه اسکافی .
- چوبخت قرین نیست مار گرد دمال
۲۰ (بلی ...) قاآنی. رجوع به: اگر بهر سرمویت ...، شود .
- چوب خدا صدا ندارد هر که خورد دوا ندارد . از صدا صوت و آواز اراده میشود.
رجوع به: از مکافات عمل ...، شود .
- چوبخشایش پاک یزدان بود
چوبخشنده باشی گرامی شوی (... بدانائی و داد نامی شوی) فردوسی .
- ۲۵ رجوع به: احسان همه خلق ...، رجوع به: السخی لایدخل ...، شود .
- چوبد خود کنیم از که خواهیم داد
که ندهیم خود داد خویش از آن پس که خود خصم و خود داوریم (... ناصر خسرو. رجوع
به: از مکافات عمل ...، شود .
- چوب در سوراخ زنبور (یا) چوب در لانه زنبور کرده اند . رجوع به: چوب
۳۰ بسوراخ ...، شود .

چوبد کردی مشوايمن ز آفات که لازم شد طبيعت را مکافات، ناصر خسرو.
رجوع به ازمکافات عمل...، شود.

چوب دوسر طلاست، (یا) دوسر نجس است. درپیش دوطرف دعوی، یا دو خصم،
منفور و مکروه است. رجوع به: از این جا رانده از آن جا مانده...، شود.

چوب را آب فرومی نبرد حکمت چیست

شرم دارد ز جفا کردن پرورده خویش.
چوب را از بهشت آورده اند. از چوب ضرب بقصد تنبیه مراد است. رجوع به: از بند
گیرد بداندیش...، شود.

چوب را از پنهان پر قاب کردن. با قصد عجله و شتاب در کاری عمل را قسمی بجای آوردن
که سبب بطوع و کندی آن شود. ۱۰

تمثل: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش بیهوده مکوچوب میرتاب ز پنهان. ناصر خسرو.
نظیر: سرنارا از سر گشادزدن. اکل از قفا کردن. شتر گلوباش.
چوب را بخرو گاومیز نند. نظیر:

آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله در پس بود. امیر خسرو.
رجوع به: العبد يضرب...، شود. ۱۵

چوب را که برداشتی گربه دزد میگریزد. رجوع به: آنرا که حساب پاک است...، شود.
چوب بر بندگان کار گردد دراز خداوند گیتی گشایدش باز. فردوسی.
رجوع به: از پی هر گریه آخر...، شود.

چوب بر تخمه ای بگذرد روزگار نساژند با پند آموزگار. فردوسی.

چوب بر تسلیم دل دادی گلستان میشود آتش ۲۰

بدوزخ چون شدی راضی بهشت جاودان بینی. ملا تجلی.

معنی این بیت تقریباً خلاصه ای از حکمت رواقیان است،

چوب بر آتش بنشست از نشت شوخ با آتش فرو شویش ای دیده شوخ، حضرت ادیب.
چوب بر چمن شد و برگ بوی دهد ضمیران (مخایل سروری بکودکی زو بتافت...)
مسعود سعد.

۲۵

چوب بر خود نداری روان شتری مکش تیغ بر گردن دیگری. امیر خسرو دهلوی.
رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود.

چوب بر داری میان شورم (۶) آواز مر آواز تو را پاسخ دهد باز. ویس و رامین.
رجوع به: این جهان کوهست...، و رجوع به: ازمکافات عمل...، شود

۳۰ (۱) شورم کوه است.

- چو برداشتی طمع از آنچت هواست سخن گرز کس بر نداری رواست . اسدی .
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود .
- چو بردل چیره گرددمهر جانان به ازدوری نباشد هیچ درمان (... همه مهری
ز نادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد بسا عشقا که نادیدن زدوده است چنان کز اصل
خود کوئی نبوده است) و یس و رامین . ۵
- چو بر سرت سایه کند مرغ بخت کند بر تو آسان همه کار سخت . حضرت ادیب .
چو بر شاه عیب است بدخواستن باید بخوبی دل آراستن . فردوسی .
چو بر گشت اختر ز کوشش چه سود (بیامد بمیدان و کوشش نمود) . حضرت ادیب .
چو بر گشت دولت ز بد بخت مرد بکتری شود هر سوئی رهنورد . حضرت ادیب .
چو بر گشت زنجیر ها بکسلد (چو آمد بموئی توانی کشید...) ابن یمین . ۱۰
- چو بر گیری از کوه و ننهی بجای سر انجام کوه اندر آید ز پای . عنصری .
رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود .
- چو بر ما سر آمد شهی و مهی چه شیر و چه دیگر شاهنشهی . فردوسی .
چو بر مهتری بگذرد روزگار چه در سور میرد چه در کارزار . فردوسی .
رجوع به: از مرگ حذر کردن...، شود . ۱۵
- چو بسپردم من اندر تشنگی جان مباد اندر جهان يك قطره باران . و یس و رامین .
رجوع به: دنیا پس مرگ من...، شود .
- چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت درختی چرا باید امروز گشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد تنش خون خورد بار کین آورد . فردوسی
چو بستی کمر بر در راه آرز شود کار گیتیت یکسر دراز . فردوسی
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود . ۲۰
- چوب صندل بوندارد هیزمست (آدمیرا آدمیت لازمست...)
چوب کج شایستگی ستونی ندارد . خواجه نظام الملک .
چوبك در میانه شکستن . شاید چوبك شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان
کشیدن امروز رسمی بوده است . تمثیل : ۲۵
- من بصد تیغ از او می ترم اوداند در میان من و خود چوبك اگر میشکند . ابن یمین .
چو بگرفت دامن کس بخت شور کند خویشتن از پی خویش گور . حضرت ادیب .
رجوع به: پای خود بگور رفتن، شود .
- چوب نرم را گرم خورد (یا) چوب نرم را موریانه خورد . رجوع به: ان لم تکن
ذئباً...، شود . ۳۰

- چو بود آشتی باز ما غار جنگ پس شیر رفته مینداز سنگ . اسدی .
رجوع به: از پی دشمن گریخته... شود .
- چو به گشتی طبیب از خود میازار (... چراغ از بهر تاریکی نگهدار .) مثل معروف
این است ولی شعر سعدی بصورت ذیل است: (... که بیماری توان بودن دگر بار) نظیر:
ان المعلم والطبيب كلاهما لا ينصحان اذا هما لم يكرما
فامير لدائك ان جفوت ظبيبه واقع بجهدك ان حقرت معلما .
- چوباران رفت بارانی میفکن چومیوه سیر خوردی شاخ مشکن . سعدی .
چو خرمن بر گرتی گاو مفروش که دون همت کند نعمت فراموش . سعدی .
منه بر روشنائی دل بیکبار چراغ از بهر تاریکی نگهدار . سعدی .
میفکن کول چون بهار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت . نظامی .
- چوبهمن بزابلستان خواست شد چپ افکند آوازه و زراست شد . سعدی .
رجوع به: اگر جز تودانند... شود .
- چویدادگر شد جهاندار شاه بگردون نقابد بیایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک نباشد بنافه درون بوی مشک
زناو و ربا آشکارا شود دل نرم چون سنگ خارا شود
بنیشت اندرون گرگ مردم خورد خردمند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه هر آنکه که بیدادگر گشت شاه
(چنین گفت زن گای گرانمایه شوی مرا بیده نیست این گفتگوی...) فردوسی .
ورجوع به: اسکندر رومی را... شود .
- چویدولتی تخم کوشی مکار چودولت بود نیست کوشی بکار . نقل از
تاریخ سلاجقه کرمان . رجوع به: اگر بهر سرمویت... شود .
- چویگنج باشی نیابی سپاه ترا زیردستان نخواند شاه . فردوسی . رجوع
به: ای زرتو خدا نه ای... شود .
- چوینی خورشهای خوش گرد خویش یندیش تلخی دارو زیش . اسدی .
رجوع به: از گلو بنده خواجگی... شود .
- چوینی زبردست را زوردست نه مردی بود پنجه خود شکست .
سعدی . رجوع به: پنجه باساعد سیمین... شود .
- چوینی که لشگر زهم پشت داد به تنهامده جان شیرین بیاد . سعدی .
چوپان بود چه يك فرسخ چه يك غمام . (چوشد گوباش گامی تادر کام...) وحشی .
چوپان خائن، گرگ است .

- چوپر خاش یینی تحمل بیار که سهلی بیندد در کارزار. سعدی. نظیر:
لطفات کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرما تیغ تیز. سعدی.
رجوع به: حلم حق شو... شود.
- چوپر سند پر سندگان از هنر نشاید که پاسخ دهی از گهر. فردوسی.
رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت بود... شود.
- چوپر وانه خود را زند بر چراغ نمیرد چراغ او بمیرد بداغ. رجوع به:
پنجه باسعد سیمین... شود.
- چوپر و ردگارش چنین آفرید نیابی تو بر بندیزدان کلید (۱) (زبد اصل چشم
بهی داشتن بود خاک در دیده نباشتن...) فردوسی.
- چوپر هیز کاری کند شهریار بر آساید از کینه و کارزار. فردوسی.
چوپر مرده شد روی رنگین تو نگردد کسی گرد بالین تو. فردوسی.
رجوع به: این دغل دوستان... شود.
- چوپشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر. شبستری.
- چوپوست روبه یینی بخان و اتگران بدان که تهمت او دنبه ای بسر کار است.
(کذا) (۱) رود کی. شاید از قبیل دم روباه و بال روباه است باشد.
- چوپو لیست زی آن جهان این جهان بر او عبره مارا و ما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت بدیگر کسی آباد باید گذاشت. اسدی

- (۱) در اوقاتی که مشغول خواندن شاهنامه برای استخراج قسمت مثلی بودم گمان میکنم در ثلث آخر کتاب متوجه این معنی شدم که بعضی اشعار هجو سلطان محمود را در ضمن مطالعه متفرق دیده ام اگر در حافظه من قصوری نباشد از جمله اشعار همین شعر چوپر و ردگارشان آفرید... بود و از این رو احتمال میدهم که تمام یا اکثر اشعار مزبور در متن شاهنامه باشد ولی چون برای این مقصود میسر نبود دو باره شاهنامه را بخوانم این است که از برادرزاده های جوان ایرانی خود تمنا میکنم که اگر وقتی بمطالعه تمام کتاب شاهنامه پرداختند این معنی را در نظر بگیرند چه اگر تمام یا اکثر اشعار هجو نامه بدین ترتیب پیدا شود شاید روشنائی ضعیف دیگری بتاریخ زنده کننده زبان و تاریخ ایران بتابد.
- (۱) چنانکه مشهود است این شعر رود کی یا حاوی مثلی است و یا خود مثلی تواند بود. و آنرا از دیوان رود کی فراهم کرده آقای نفیسی نقل کرده ام. و کلمه بسر کار است نسخه بدلی نیز دارد که از فرهنگ اسدی خطی نقل کرده اند که «بصدکار» باشد. شاید پس از این بیت در جای دیگریافت شده و تصحیح شود.

۵

رجوع به : دیگران کاشتند... شود .
 چوپولیست این مرگ کانجام کار
 رجوع به : از مرگ خود ... شود .
 چوپیدا شد ز پشت پرده دلداد
 رجوع به : تیمم باطل است ... شود .

بر این پول دارند یکسر گذار . اسدی .
 یقین دلاله شد معزول از کار . پوریای ولی .

۱۰

چوپیدا شود دشمنی کینه جوی
 چو با او نشاید نبرد آزمود
 چو پیرایه دان بند بر پای مرد .
 فاسودمند چراست ز فرمان او هیچگونه مکرد...
 از سلسله . مولوی .

نهان هر زمان پرس از کاراوی
 بچیز فراوانش بفریب زود . اسدی .
 (کنون بند فرمود بندهم رواست سخن های
 فاسودمند چراست ز فرمان او هیچگونه مکرد...)
 فردوسی . نظیر: عارناید شیر را

۱۵

چوپیروز گردی بترس از خدای
 چوپیروز گردی ز تن خون مریز
 رجوع به : میتوان کشت... شود .

همان از کمین ها سپه را پای . اسدی .
 که شد دشمن بد کنش در گریز . فردوسی .

۲۰

چوپیروز گردی بترس از گزند
 چوپیروز گشتی بزرگی نمای
 چوپیریت سیمین کند گوشوار

که یکسان نگردد سپهر بلند . فردوسی .
 بهر نیکنی نیکنی بر فزای . فردوسی .
 از آن پس تو جز گوش رفتن مدار (۱) فردوسی .
 بیاید گسستن ز شادی امید . فردوسی .
 زین پس مکیردامن خوبان مشک خط . ظهیر فاریابی .

۲۵

نظیر: چوپیکموی گردد ز سر بر سفید
 چون مشک کیسوی تو بکافور شد بدل
 نزدیک مرا با جواتان چمید
 اگر شاه هر هفت کشور بود
 هر آنکه که موی سیه شد سپید
 نسرین زنج صتم چکنم اکتون
 پیامیت از مرگ موی سفید
 عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن
 داند که بوی مشک ز کافور کم شود
 عروسی جوان گفت با پیر شاه
 زان پیش که دل داد جوانی داد است
 چزن روز بمن نشان پیری بنمود
 ای موی سپید هیچ آزردمت نیست

که بر عارضه صبح پیری دمید . سعدی .
 چو آمیزه مو شد مکدر بود . اسدی .
 بیودن نماند فراوان امید . فردوسی .
 کز عارضین نبشته چون سرینم ؟ . ناصر خسرو
 بیودن چه داری تو چندین امید . فردوسی .
 موی سیاه خویش ز موی سپید من .
 کافور من نخواهد بامشک خویشتن . معزی .
 که موی سپید است مارسیاه . بدایعی بلخی .
 اندر سر من موی سپید افتاد است .
 آن صبح که از شب جوانی زاد است . معجیر یلقانی .
 بر من بجز از تاختن گرم نیست

۳۰

(۱) گوش داشتن اینجا بمعنی چشم داشتن و انتظار بردن باشد .

بر فرق سرم بیشتر از سی و سه سال
ای موی سپید اگر شبی با یاری
بنشستی و از هیچ کسی شرم نیست. مجیر بیلقانی.
بنشینم و از عیش بر آید کاری
صد عذر نهم گر بودش آزادی
این جور تو را چه عذر سازم باری. مجیر بیلقانی.
رجوع به: نزیید مرا با جوانان... شود.

۵ چو پیری در آید ز ناگه بمرد جوانش کند باده سال خورد
(... چو بد دل خورد مرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد آن تند شیر) فردوسی.
چو پیش آرند کردار تهمحشر فرومائی چو خر بمیان (۱) شلکا. رودکی.
چو پیش آید قضا. مرواشود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا جای طرب
گیرد شجن. (آری...) امیر معزی. رجوع به: اذا جاء القضاء... شود.
۱۰ چو پیش آیدم گردش روزگار نباید مرا پند آموزگار. فردوسی.
رجوع به: الدهر احذق... شود.

۱۵ چو تازی بود اسب يك تازیانه. (چو دانش نداری تو در پارسائی بسان لکامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد...) ناصر خسرو. رجوع به: آنکس است... شود.
چو ترك گرسنه خرد گم کند کله در ته ديك هیزم کند. (در آندم که
گردشکم و امخواه گلین دیک بهتر ز زرین کلاه...) امیر خسرو. نظیر: خدا هیچ بنده ای را
بگرسنگی امتحان نکند. و رجوع به: اترك التروك... شود.

چو تنگی بود دانه چون جان بود برابر بگوهر هم ارزان بود. فردوسی. ی.
چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را. ناصر خسرو.
نظیر: وعاجز الراى مضیاع لفرصة حتى اذا فات امر عاتب القدر. رجوع به: النجوم حق... و رجوع به: لاجبر ولا تفویض... شود.

چو تو در مصحف از هوی نگری نقش قرآن ترا کند در بند
ور ز زردشت بی هوی شنوی زنده گرد! ندت چو قرآن زند. سنائی.
رجوع به: انظر الى ما قال... شود.

چو تو مرگ بر خویش آسان کنی ز خود مرگ را نیز ترسان کنی. حضرت ادیب.
چو تیر از ره بخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در. ویس و رامین.
چو تیر از کمان رفت ناید بشت.

چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندرا آماجش نشستی. سعدی.
چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار.
نظیر: و اذا اراد الله رحلة نعمة عن دار قوم اخطأوا التدبیرا.

۳۰ (۱) زب: در جای.

- اذا اراد الله امرا بامريء و كان ذا راي و عقل و بصر
و حيلة يعملها في كل ما يأتى به مكروه اسباب القدر
اغراه بالجهل و اعمى عينه و سله من عقله سل الشعر
حتى اذا انقذ فيه حكمه رد اليه عقله ليغتبر
- ۵ چو جان باشد گزیده یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین . ویس و رامین .
رجوع به : لاحب الا للحبيب الاول ، شود .
- چو جان ياك جاويدان بماند بماند نام بد تا جان بماند ویس و رامین .
رجوع به : اگر جاودانه نمائی...، شود .
- چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند زیان نیست گر بر تن آمد گزند . اسدی .
چو جان شد بدر باز ناید ز پس ز مادر دوباره نژاد است کس . اسدی .
چو جره باز اجل بال قهر بگشاید به پیش ضربت او چه عقاب و چه عصا فور .
نقل از المراضه . رجوع به : از مرگ خود چاره نیست...، شود .
- چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز . سعدی .
چو جنگ و کینه خود را همیشه بر قضا بندی
- ۱۵ که کاری ناید از من تا نخواهد قادر سبحان
چرا چون گرسنه باشی نخسبی تا قضا از خود
به پیش آرد طعامت بل بخواهی نان از این و آن . ناصر خسرو .
رجوع به : لاجبر و لا تفویض...، شود .
- چو چرخ آورد کین تو آرام گیر . (کنون ترك هر نك و هر نام گیر...) مرحوم ادیب .
رجوع به : یا قضا کارزار نتوان...، شود .
- ۲۰ چو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی مانند این دآوری . فردوسی .
رجوع به : زیره بکرمان بردن . شود .
- چو چل آمد فرو ریزد پروبال . رجوع به : نزید مرا با جوانان...، شود .
چو چیره شدی بی گنه خون مریز مکن با جهاندار یزدان ستیزه فردوسی .
رجوع به : میتوان کشت زنده را...، شود .
- ۲۵ چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی دردمندی بود بی پزشکی . فردوسی .
رجوع به : اگر حسود تباشد...، شود .
- چو چیره شوی خون دشمن مریز مکن خیره بازیر دستان ستیزه اسدی .
رجوع به : میتوان کشت...، شود .
- ۳۰ چو چیز خویش در دزدان سپاری از ایشان یش یابی استواری .

- (ولیکن من ترا زان بر گزیدم کجا از زیر کان ایدون شنیدم...) ویس ورامین.
 چو حلوا خام باشد علت آرد. (زکار خام کس سودی ندارد...) جامی.
 چو خرد در گل افتد کسی نیک تر نکوشد بزور از خداوند خرد. اسدی.
 رجوع به: مادر را دل سوزد... شود.
- ۵ چو خردی بزنگ آورد دست برد به از صد بزرگان که شان کار خرد. اسدی.
 چو خرسند باشی تن آسان شوی چو آرز آوری زان هراسان شوی. فردوسی.
 رجوع به: طمع آرد... شود.
- چو خرسند گشتی بداد خدای توانگر شدی یکدل و پاکرای (... که آزاد داری
 تنت را زرنج تن مرد بی آرز بهتر که گنج.) فردوسی.
 چو خرمن بر گرفتگی گاو مفروش (... که دون همت کند نعمت فراموش.) سعدی.
 رجوع به: چوبه گشتی... شود.
- ۱۰ چو خس را در افکند در دیده کس ز خود بایدش گریه کردن نه خس. (مکن
 جز نژاده بشغل ارجمند که تادرنیاید بدولت گزند...) امیر خسرو.
 چو خسرو ببیداد کار در رخت بگردد از او پادشاهی و بخت. فردوسی.
 رجوع به: اسکندر رومی را... شود.
- ۵۱ خر خسرو شدی بندگی را بکوش. (چه گفت آن سخن گوی با ترس و هوش...) فردوسی.
 چو خشم آری مشو چون آتش تیز گز آتش بخردان راهست پرهیز. ناصر خسرو.
 چو خواجه بیغمادهد خانه را چه چاره ز تاراج یگانه را. امیر خسرو.
 چو خواجه عنین باشد چه لذت از عذر اش. (هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک...) سنائی.
 چو خواهد بد درخت راست بالا چو بر روید شود ز آغاز پیدا. ویس ورامین.
 رجوع به: سالی که نکوست... شود.
- ۲۰ چو خواهد بدن مرگ فرجام کار چه در بزم مردن چه در کارزار. اسدی.
 چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بنوروز آن بود بر شاخ دیدار. ویس ورامین.
 رجوع به: سالی که نکوست... شود.
- ۲۵ چو خواهد بود دروز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان. ویس ورامین.
 رجوع به: سالی که نکوست... شود.
- چو خواهد بود سال بد بکیهان پدید آید ز خشکی در زمستان. ویس ورامین.
 رجوع به: سالی که نکوست... شود.
- چو خواهد بود نیهای گمان بود ندارد خوردن تیمار و غم سود. ناصر خسرو.
 رجوع به: اذ جاء القضاء... شود.
- ۳۰

چو خواهد رسیدن کسیر اگزند پرهیز چون باز دارد کسی اگر سوی
دانش گراید بسی . (چنین گفت کز دور چرخ بلند ...) فردوسی. رجوع به: باقضا کار
زار ... و اذا جاء القضا ... ، شود .

چو خواهد زد دشمن کسی زینهار تو زینهار ده باش و کینه مدار فردوسی
رجوع به: از پی دشمن گریخته ... ، شود .

۵

چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا مگو باوی آنچه سزاوار نیست. حضرت ادیب.
رجوع به: از مکافات عمل ... ، شود .

چو خواهی سپه را سوی رزم برد . مکن پیش رو جز دلیران گرد

(... سپه پیش دارو بنه باز پس
چنان تاختن بر که اسبان ز کار
بدشواری اندر مرو با سپاه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه.
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ
بهر گوشه کار آگاهان بر گمار
ز نخجیر و از می پرهیز باش
چو لشکر که آید برابر فراز
بگرد سپه سر بسر کننده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر
بنوبت تو جا دار از پاسبان
سپه پاک یا ترك و خفتان کین
بدانکه که آراست خواهی مصاف
بداد و دهش دل بیازای و رای
بدشت گل و خار و گنداب و چاه
همیدون هیارای از آن سو نبرد
وز آنروی کز تیغ کوه آفتاب
بجائی گزین رزمگاه استوار
ز پس دار در استواری بنه
پساده به پیش آر صف ساخته
پی هر سپر هم پی بد گمان
چنان کن که هر نیزه و روز جنگ

۱۰
۱۵
۲۰
۲۵
۳۰

ز گرد بنه گرد بسیار کسی
نباشند سست از بود کار زار
نه بی رهنمونان نادیده راه
بهامون طلایه گروهها گروه
که باشد قوی با سپاهی بزرگ
نهانش همی جوی با آشکار
شب دیر خسب و بکه خیز باش
شبیخون نکهدار و لشکر باز
طلایه ز هر سو پراکنده کن
پرهیز و آسان شبیخون میر
کسانی که هم گردو هم پهلوان
شب و روز میدار اسبان بزین
منی بفکن از سر که نام و لاف
پذیرش کن از نیکوی باخدای (؟)
مکن رزم کافتد بستختی سپاه
که در دیده باد آورد خاک و گرد
دو چشم تورا تیره دارد ز تاب
بر آب و علف راه نزدیک و خوار
برش لشکری رزم را يك بنه (؟)
سپر در سپر تیر و خشت آخته
خدنک افکنی در کمین با کمان
سپر دار باشد کمانی بچنگ

- به نیزه درون ره چنان ساخته
بهر ده دلاور يك آتش فكن
سوارانشان در قضا صف زده
صفی راست بر راه و صفی بجم
پیاده چو دیوار بر پای پیش
گروهی بکوشی میان بسته تنك
پس پشت لشکر سری با سپاه
گشاده ره پیل تا در شکست
بر انبوه صندوق پیل نبرد
سرانرا سزا جای دیدار کن
فراوان ز گردان گردنفر از
نخستین تن از دشمنان دار گوش
بکردون روان قلعه ها کن بلند(؟)
همه برج آن قلعه بالا و زیر
بهر يك چنان ساخته بانك تیز
چنان سازقلبت که از چپ و راست
ممان کلرد از قلب کس پیش پای
چو داری پیاده سیه یکسره
سوی رزم باید شدن همگروه
وگر دشت ساده بود رزمگاه
وگر خیل دشمن پیاده بسود
سوارانت را بر یکی جا مدار
جو بر جنك پیلانت باشد شتاب
که تا پیل گردد هراسیده دل
چو آید که حمله کت بسپرد
ز پیکان الماس چشمش بدوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش
وگر خیل بدخواه از آن تو بیش
مجو از دو سو رزم کابد گزند
که چاره بسی جای بهتر ز زور
- کز او ناوکی دارد انداخته
نهاد به پیکار و کین جان و تن
پس پشت شان زنده پیلان رده
صفی چارسو در کشیده بهم
سواران در آمدش از جای خویش
گروهی در آسایش از بهر جنگ
کمین رازهر گوشه بر بسته راه
از ایشان نکردد سیه پای بست
ز چرخ و از آتش انداز مرد
درفش از چپ و راست بسیار کن
ز بهر پسین جمله را دار باز
پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش
بر آسان کز آتش نیاید گزند
پرا از گونه گون رزم ساز دلیر
کزاوپیل واسبب افتد در گریز
رسد زودیاورچو فریاد خواست
مگر قلب دشمن بجنبید ز جای
بود جای پیکار کوه و دره
گرفتن سر تیغ و پادان کوه
بهم حلقه باید که بندد سپاه
صف رزم بر دشت ساده بود
که تا مانده گردند ایشان زکار
بهمون برافکن پراکنده آب
نیازد نهادن پی از سوی گل
رهنش بازده زود تا بگذرد
دگر تخت و صندوق از بر بسوز
مراورا فكن گرز بر گردنش
نباید بکینه کنی دست پیش
ز يك روی بگشا و دیگر به بند
بزور آنکه بیش از تو باوی مشور

- ۵ بسازی دگر جوی هر روز کین
سپاه تورا دل ده اندر نبرد
کسی گر به پیکار نام آورد
مراورا به نیکی و خلعت رسان
بجنگ آنکه سست آید از آزمون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر
سواران جنگی بر او بر کمار
ز بد خواه در آشتی ساختن
نکه کن کمینش بگاه ستیز
۱۰ از او تا نبردازی اندر شکست
چو بینی که دشمن همی رخت و ساز
گر از درد باشند بیمار و سست
اگر کم بود کس که جنگی بود
گر از رزمگه کاهل آیند پیش
۱۵ بدین وقتها رای آویختن
چو زنهار خواهند زنهارده
چنانشان مگردان ز بیچارگی
ز بن بر گریزند گان ره مگیر
چو نتوان گرفتن گریان جنگ
۲۰ بهر کار در زور کردن مشور
چو ثابت نباشد بجنگ و ستیز
بجنگ از چهر رفتن ز به روزیست
چو گویند کز جنگ بر کاشت پشت
بدم گریزند گان شب میوی
۲۵ و گر کار کوشش باشد دراز
ممان کز علف هیچ یابند بهر
فکن تخم بد در چراگاهشان
چو خواهی صدقبادر شاد کامی
رجوع به : یکجامه بدر بنیک نامی . . . و رجوع به : اگر جاودانه نمائی ... ، شود .
چو خواهی کسیراهمی کرده
۳۰
- کمین نه نهان وهمی بین کمین
همی گرد هر جای باد ارو برد
سر جنگجویی بدام آورد
که تا زور گیرند یکسر کسان
ورافام بفکن ز دیوان برون
میان دو صف بر یلان توجیر
ستوه آورش هر سوی از کار زار
بترس از شیخون و از تاختن
هم از باز گشتنش گاه گریز
سپه را مده سوی تاراج دست
همی اندک اندک فرستدش باز(۹)
گر از خستکیها به تن نادرست
اگر از علف راه تنگی بود
بود حمله هاشان نه بر جای خویش
فزون کن که خواهند بگریختن
که زنهار دادن ز پیکار به
که جان را بکوشد یکبارگی
مریز از کسی خون که باشد گزیر
سوی دامن آشتی باز جنگ
که چاره بسی جای بهتر ز زور
از آن به نباشد که گیری گریز
گریز بهنگام پیروزیست
از آن به که گویند دشمنش کشت
چو دشمن شد آواره بیشش مجوی
نگردد همی دشمن از جنگ باز
نهان آبخور شان بیاکن بزهر
خسک ریز و چه ساز در راهشان ، اسدی ،
بدر یک پیرهن در نیکنامی ، نظامی ،
بزرگیش جز پایه پایه مده

که چون از گزافش بزرگی دهی نه ارج تو داند نه آن مهی . اسدی .
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پا کرای . فردوسی :
 چو خواهی که چیزی ندزدت کس جهان راهمه دزد پندار و بس . اسدی .
 نظیر: الحزم سوء الظن . بد کمان باش در امان باش .

۵ چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد همی دوده راداد خواهی بیاد . فردوسی .
 چو خواهی که شاهی کنی راداد باش بهر کار با دانش و داد باش . اسدی .
 رجوع به : اسکندر رومی ... و رجوع به : زرداشمن گیر... شود .

چو خور باش تنها تو بافرهی مجو از ستاره چه مه همهرهی (... چو خضر
 پیمبر در این رهگذر بتنها روی خوی کن در سفر مشو جفت کس باش همواره طاق بگو
 ۱۰ و ر که موسیست هذافراق .) حضرت ادیب . نظیر :

چون نه ای همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو
 مهر پیوسته یکسواره بود ماه باشد که با ستاره بود . سنائی .
 رجوع به : از بلادوری طمع داری ... ، شود .

چو خشنود باشی تن آسان شوی و گر آزروری هراسان شوی . فردوسی .
 ۱۵ رجوع به : در این بازارا کرسود است ... و رجوع به : طمع آرد ... ، شود .
 چو خوشی رسد زود خوانند باز (که این تخت شاهی نماند دراز...) فردوسی .
 رجوع به : ادا تم امر... و رجوع به فواره چون بلند ... ، شود .

چو خون خداوند ریزد کسی بگیتی درنگش نباشد بنی . فردوسی .
 چو خونریز گردد دل سرفراز بتخت کنی بر نماند دراز . فردوسی .
 ۲۰ رجوع به : میتوان کشت ... ، شود .

چو داد از تن خویشتن دادمرد چنان دان که پیر و زشد در نبرد . فردوسی .
 رجوع به : حاسب نفلک ... ، شود .

چو دادی دل بد لبند نکوده چو خواهی داد جان و دل بدوده . پوریایولی .
 رجوع به : اگر خاک دم بسر... ، شود .

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ . سعدی .
 ۲۵ رجوع به : سپاهی که کارش ... ، شود .

چو دانا بود شاه پیروز بخت بنازد بدو کشور و تاج و تخت . فردوسی .
 رجوع به : آنکس که دانا تر است ... ، شود .

چو دانا تر دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود . فردوسی .
 ۳۰ رجوع به : آلوچو ... ، شود .

چودانش نداری بکاری درون نباشد ترا چاره از زهنمون (پدر گفت کز
بد کمان بر کسل باز دیشه بیدار کن چشم ودل ...) اسدی .

چودانده مردم سخن آورند گهر برفشاند و گل گسترند . حضرت ادیب .
رجوع به : سخن بهتر ... شود .

۵ چودانده مردم شود آرزو هر همی دانش او نیاید ببر . فردوسی . رجوع به :
طمع آرد ... شود .

چودانی که از مرگ خود چاره نیست چه از پیش باشد چه پستریکیمت .
فردوسی . رجوع به : از مرگ خود چاره ... شود .

چودانی که ایدر نمائی دراز بتارک چرا بر نهی تاج آرز . فردوسی . رجوع
به : طمع آرد ... شود . ۱۰

چودانی که بر تو نماید جهان چه رنجانی از آرزجان و روان . فردوسی .
رجوع به : طمع آرد بمردان ... شود .

چودانی که ناچار بایدت رفت همین به که کاری بسازی بتفت . فردوسی .
رجوع به : ای که دست میرسد ... شود .

۱۵ چودختر شود بد یفتد ز راه نداند و راداشت مادر نگاه . اسدی .
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن (... که می گویند ملاحان سرودی اگر باران

بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک زودی) سعدی . رجوع به : اسراف حرامست ، شود .
چودر بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله ور . (زبان در
دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر ...) سعدی . نظیر :

۲۰ فضل و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند . سعدی .
چودر چیز کسان امیدداری ز نومیدی برو آیدت خاری . ویس و رامین .

رجوع به : هر که بامید همسایه ... شود .

چودر خانه ترادشمن بود یار چنان باشد که داری باستین مار . ویس و رامین .
چودر دادشاه آورد کاستی بیچند سر هر کس از راستی . کنه کار چون بدنبیند

۲۵ ز شاه دلیری کند بیشتر بر گناه (...) اسدی . رجوع به : اسکندر رومی ... شود .

چودر دست جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابی شادمانی . ویس و رامین .
نظیر : تانیست غیبتی ندهد لذتی حضور . حافظ .

چودر دستم بود دریای سرکش چرا پر هیزم از سوزنده آتش . ویس و رامین .
چو در دشمنی جائی افتد رای در آن دشمنی دوستی را پای ۳۰
چنان بر سوی دوستی نیز راه که مردشمنی را بود جایگاه . اسدی .

چود در طاس لغزنده افتاد مور
دزون طاس فلک مانده ایم سرگردان
طاس لغزان است کیتی ماچو، وان بر کران
رجوع به : چاره بسی جای ... شود .

چو در غم بهر دم گدازیدنست
چه سود از درم بردم باختن
چود در فرجام خواهد بدیکی کار
رجوع به : سالی که نکوست ... شود .

چود در قومی یکی یدانشی کرد
که گاوی در علف زار بالاید همه گاوان ده را -) سعدی . نظیر :
یکی آلوده ای باشد که شبیری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را گندریخن رود کی .
یک بزگر کله را گر کن کند . رجوع به : آلوچو بالو ... شود .

چود در گورتنگ استوارت کنند
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
همه نیک و بد در کنارت کنند . فردوسی .
توبگذار شمشیر خود در غلاف . سعدی .
نظر : از هم پستی دشمنان اندیش نه از بسیاری ایشان . رجوع به : اختلاف دشمنان ... شود .
چو درویش نادان کند برتری
بدیوانگی ماند این داوری . توانگر کجا
سخت باشد بچیز فرومایه تر شد ز درویش نیز ...) فردوسی .

چو دریا نماید درخوشاب
چودزدان زهم باز دارند ویم
همی جوی دروهمی ترس از آب . اسدی .
رود در میان کاروانی سلیم . سعدی .
رجوع به : اللهم اشغل ... شود .

چودزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا (چو علم آموختی از حرص آنکه ترس .
کاندرشب ...) سنائی .

مثل . مباد صبح دم خیزد در باید بر کتاج گل چودزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا . سلمان ساوجی .
چو دزدیده شد چیزی داوری
چو دست بچیز تو نبود رسان
چو دستت رسد دوستان را پیای
چو دست من بریده شد بخنجر
چو دستور ز آموزگار آورد
چودستی نتانی تنایدن بوس (... که باغالبان چاره زرق است ولوس (۱)) .

(۱) لوس بمعنی قرب و غش باشد .

- سعدی . رجوع به : دستی را که ... شود .
- چودشمن بجنگ تو یازید جنگ شود چیرا گرسستی آری بجنگ . اسدی .
- چودشمن بخواری شود عذر خواه برحمت بکش آستین بر گناه . امیر خسرو .
- رجوع به : از پی دشمن گریخته ... شود .
- ۵ چو دشمن بدیوار گیرد پناه ز پیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .
- رجوع به : سپه را ز شمشیر ... شود .
- چودشمن بود گفت فرزند بد (همان که یکی دست بر دست زد ...) دقیقی .
- چودشمن خراشیدی این منم باش (چه خوش گفت بکشت با خیلش ...) سعدی .
- چو دشمن خر روستائی برد ملک با جز ده یک چرا می خورد . سعدی .
- ۱۰ چودشنام گونی دعانشوی (بجز کشته خویش ندری ...) سعدی ، رجوع به :
از مکافات عمل ... شود .
- چودعابر صلاح خلق بود اجابتش را امید باشد از یزدان (هر آینه ...) فرخی .
- چودل بر نهی بر سر ای سپنج همه زهر زوینی و درد و رنج . فردوسی .
- چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار (دل خوش یاد می آرد ز گلزار ...) اگر دل
خوش بود می خوش کوار است شراب تلخ درغم زهر مار است . وحشی .
- ۱۵ چو دل را محرم اسرار کردند خموشی را امانت دار کردند . وحشی .
- رجوع به : اگر طوطی ... شود .
- چود دولت خواهد آمده ای بند را همه بیگانه تماش خویش کردند
- چو بر گردید روز نیکبختی درو دیوار بروی نیش کردند . ابن یمین .
- چود دولت معاهد بود بخت پشت برهنه نماید بساط و رکشت . نقل از العراضه .
- ۲۰ چود دولت مهیا بود عمر کسیرا اگر او نجوید بجویدش دولت . مسعود سعد .
- چود دولت نباشد دلیری چه سود (بر آنکس ختم کرده بجا چو دود ...) سعدی .
- رجوع به : اگر بهر سرمویت ... شود .
- چودیدم عاقبت گر گم تو بودی (شنیدم کوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست
کرکی شبانکه کارد بر حلقش بمالید روان کوسفند از وی بنالید که از چنگال گر گم
در ربودی ...) سعدی . نظیر : عبرت گزیده آمد .
- ۲۵ چودیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت . فرخی .
- نظیر : بازار چندانکه آکنده تر تبیدست را دل پراکنده تر . سعدی .
- چودیدی که گیتی ندارد بها از او بی بود خورد و پوشش گیا . اسدی .
- چودی رفت و فردا نیامد بدست حساب از همین بکنفس کن که هست . سعدی .
- ۳۰

نظیر: سعدیادی رفت و فردا همچنان معلوم نیست در میان آن و این فرصت شمار امروز را. سعدی.
رجوع به : از آنروزی که از تو ...، شود .

چودی رفت و فردا نیامده هنوز نباشیم از اندیشه امروز گوز . فردوسی .
رجوع به : از آنروزی که ...، شود .

۵ چو دیوار بر برف سازی نخست نگون زود گردد به بنیاد سست . اسدی.
نظیر : لاد را بر بنای محکم نه که تکه دار لاد بنیاد است . (۱)

چو دیوار شهر اندر آید ز پای کلاته نباید که ماند بجای
چونا چیز خواهد شدن شارسان هماناد بر پای بیمارسان . فردوسی .
چو رفتی بر شه پرستنده باش گمر بسته فرمانشرا بنده باش . اسدی .
رجوع به : ای پسر گر ملازم شاهی ...، شود . ۱۰

چو رفتی بر شه سخن نغز گوی بآهستگی گوی و بامغز گوی . اسدی .
رجوع به : ای پسر گر ملازم شاهی ...، شود .

چو رفتی سر کار با ایزد است اگر نیک باشدت کارار بد است . فردوسی .
چو روز پدر یکر آید بسر بجایش شاید کسی جز پسر . اسدی .
۱۵ چو روز ما همی بر ما نیاید دراو یی هوده غم خوردن چه باید . ویس و رامین .
چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت

هم او بد آمد خود ییند از به آمد کار . ابوحنیفه اسکافی .
چو روزی بشادی همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد . فردوسی .
رجوع به : از آنروزی که ...، شود .

۲۰ چو روشن بود روی خورشید و ماه ستاره چرا بر فرازد کلاه . فردوسی .
چو ریزد شیر را دندان و ناخن خوردا ز رو بهان لنگ سیلی .
رجوع به : پیری و صد عیب ...، شود .

چو زاندازه تن را فزائی خورش گرد دردمندی ز بس پرورش .
رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

۲۵ چو ز دوست مردم کند داوری کجا داند او کرد حق گستری . (۱۰۰)
ستم دیده تشناسد از مهر زر زمردست کار پر خاشاخر بدل مهر زرش چو گیرد قرار نداند
فکارنده از دلفکار . حضرت ادیب .

چو زنبور خانه بر آشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی . سعدی .

۳۰ (۱) این شعر را باسم رودکی و خسروانی و فرالوی و نیز شمس فخری دیده ام ۱

- نظیر: ای شید گبت خانه بر آشتی با ابلهی و بیخردی جفتی
آرام کی پذیرد تا محشر این گبت خانه را که بر آشتی
سهلست گبت خانه بر آشتن گیتی بجامه بردی و خوش خفتی . سوزتی .
چوزنبیل دریوزه هفتاد رنگ (شکم تاسر آکنده ازلقمه تنک...) سعدی .
رجوع به: آتش سرخ حصار ، شود . ۵
- چوزن شاه شد کارها گشت خام (یکی دختری بود پوران بنام...) فردوسی .
نظیر: سئل رسول الله صلی الله علیه وآله من استخلفوا [ای الفرس] قالوا ابنته پوران دخت
قال علی علیه السلام لن یصلح قوم اوسدوا امرهم الی امرأة . حدیث .
چوزین کاخ پتیاره یدرنگ بخواهی شدن نام بهتر که ننگ . حضرت ادیب .
رجوع به : اگر جاودانه نمائی بجای...، شود . ۱۰
- چوسالار شایسته باشد بچنگ نترسد سپاه از دلاور نهنگ .
چوسال جوان بر کشد بر چهل غم روزمرگ اندر آید بدل . فردوسی .
رجوع به . نزیید مرا...، شود .
- چوسایه تیره شود رای بولهب جائی
که چرخ سایه اقبال بو تراب انداخت . ظهیر:
رجوع به : تیمم باطل است...، شود . ۱۵
- چوسخن نیک بود مختصر آید (من مدحت او چونکه همی مختصر آدم آری...)
فرخی . رجوع به : آن خشت بود...، شود .
- چوسنگ در رمه گشت بزغاله گیر شبان گوبسگ زن نه برگرگ پیر .
امیر خسرو دهلوی . رجوع به : ماحیلة الریح...، شود . ۲۰
- چوسگ صداع کند تن مزین بر آورسنگ . (حریف جنک گزیند توهم در آدر
جنک...) مولوی . رجوع به : بابدان ید باش...، شود .
- چوسلطان خود کند حالی رسولی رسولی دگر باشد فضولی . پوریای ولی .
رجوع به : تیمم باطل است...، شود .
- چوشادی بکاهد بکاھدروان خرد گردد اندر میان ناتوان . فردوسی .
چوشاهین بازماند از پریدن ز گنجشگی لگد باید چشیدن .
رجوع به : پیری و صد عیب...، شود . ۲۵
- چوشبر و نهان رومجنبان جرس گزین سوسگاند وزانوعسی (محاق اندرون
باش ای مه نهان که آسوده مانی زبانک سکان...) حضرت ادیب . رجوع به : ازبلا
دوری...، شود . ۳۰

- چوشب سیاهی گیرد قمر نکو تابد بروز تیره شود ورچه روشن است قمر .
عنه ری . رجوع به : تیمم باطل است...، شود .
- چوشد آینه تیره صیقل زنش کند از زدودن همی روشنش (... چوبزدود
از روی آئینه زنک شود آینه چون ستاره برنک .) حضرت ادیب .
- ۵ چوشد بدریا آب روان و کرد قرار تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بر
ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آید بلطف روح فرزند ز طعم همچو شکر .
عنصری . رجوع به : سفر مربی مرد است...، شود .
- چوشد طمع کوتاه زبان شد دراز (ز طمع است کوتاه زبان ، مرد آزار...) اسدی .
رجوع به : طمع آرد...، شود .
- ۱۰ چوشمت نیست روان کن که خواهی (چه نیکو گفت خسرو با سپاهی...) .
ویس و رامین . رجوع به : آدمی چون بداشت دست...، شود .
- چوشست آمد نشست آمد بدیوار (... چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار) ، نظامی .
نظیر: چو آمد بنزدیک سرتیغ شست مده می که از سال شد مرد مست . فردوسی .
بشتم سال چون ماهی در شستم بحلقم در تو ای شستم قوی شستی . ناصر خسرو .
۱۵ چون پنجه سال خویشان را کشتم بر عمر نهاد سال شست انگشتم
شک نیست که شست را کمسانی باید چون شست تمام شد کمان شد پشتم . عطار .
وان امرء قد سار سبعین حجة الی منهل من ورده لقریب .
چو سال جوان بر کشد بر چهل غم روز مرگ اندر آید بدل . فردوسی .
رجوع به : نزدیک مرا با جوانان...، شود .
- ۲۰ چوشود معده پر تفاوت نیست که ز گندم پراست یا از جو . ابن یمن .
رجوع به : شکم زبردست است...، شود .
- چوشوریدگان می پرستی کنند با آواز دولاب مستی کنند . سعدی .
چوشه شد سپه چون تن بی سراست (پناه سپه شاه نیک اختر است...) اسدی .
نظیر: تبه گردد از بی شبانی رمه . فردوسی . بالراعی تصلح الرعیه .
- ۲۵ چو صاحب سخن زنده باشد سخن بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او یکبار سخن در معانی بود
چو صاحب سخن مرد آنکه سخن به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن که مرگش به از زندگانی بود . ابن نصیر .
چو صبح کرد گریبان چاک طرار شب و دایع کند جان را . (آری...) قاتانی .
۳۰ چو صبر تلخ باشد پند لیکن بصبرت پند چون صبرت شود قند . ناصر خسرو .

رجوع به : آن میوه که از صبر... شود .
 چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد . (پس از وازستگیها بیشتر گشتم
 گرفتارش ...) نظیری . نظیر : بدست آوردن آزادی اگر گاهی آسان باشد تحصیل آزادی
 از دست داده همیشه مشکل است .

۵ چو طالع نباشد هنر هیچ نیست . (هنر خود ندارم و گرنیز هست ...) عبیدزاکانی .
 رجوع به : اگر بیسررمویت ... شود .

چو طفل گریه کند بهر کدخدائی نیست (ز درد دین نبود چشم شیخ اشک آلود ...) .
 وحید قزوینی .

چو عاجز شود مرد چاره سگال زیچارگی در گریزد بفال . نظامی .
 چو عالم شدن خواهد از ماتهی گدائی بسی به ز شاهنشهی . حافظ .
 چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل .

و بیورامین . رجوع به : نوکه آمد ... شود .

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار . سعدی .
 رجوع به : بنی آدم اعضای ... شود .

۱۵ چو عیب تن خویش داند کسی ز عیب کسان برنگوید بسی . فردوسی .
 رجوع به : همه حمال عیب ... شود .

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت مده نقد تجرد را ز کف مفت . (... بکلخن
 پشت بر خاکستر گرم به از پهلوی زن در بستر نرم ...) جامی . رجوع به : برای یکدمه
 شهوت ... و رجوع به : لارهبانیه فی الاسلام ... شود .

۲۰ چو غنچه خون جگره یخور از درون لیکن

بچشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش . حضرت ادیب .

چو غنچه گر چو فرو بستگیت کار جهان

تو هم چو باد بهاری گره گشای باش . حافظ .

چو فخر پیدا کرد نهفته گرد دعا (ز نور روز گریزد همیشه ظلمت شب ...) عنصری .
 چو فردا بر آید بلند آفتاب من و گرز و میدان افراسیاب . فردوسی .
 روانی و بلندی ، شعرا چون مثلی سائر و متداول کرده است . و در نظائر مورد مستعمل است .
 چو فردا شود فکر فردا کنیم . (چنان به که امشب تماشا کنیم ...) نظامی .

رجوع به : الیوم خمر ... شود .

چو فرزند باشد بآئین وفر گرامی بدل بر چه ماده چه نر . فردوسی .
 چو فرزند شایسته آمد پدید زمهر زنان دل بیاید برید . فردوسی .

۳۰

چو فرمان دهنده بکڑی شتافت زفرمانبران راستی رخ بتافت . حضرت ادیب .
چو ففر از در درون آید برون شد عشق از وزن . دهخدا .

چو قاضی دلش از هوا گشت دور کند دیده دیو کجگوی کور . حضرت ادیب .
چو قالب تهی شد دل از جان پاک چه بر فرش دیباچه بر روی خاك . (سرافرازی .

مرد چندان بود که گلدسته عمر خندان بود . . .) امیر خسرو .

چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست (شنیدم که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم نینداری این حرف معقول نیست . . .) سعدی . رجوع به : قناعت توانگر . . . ، شود .

چو قسمت از لی یی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضا ست خرده مگیر .
حافظ . رجوع به : بدست ما چو از این حل و عقد . . . ، شود .

چو قطره بر ژرف دریای بری بدیوانگی ماند این داوری . نقل از تاریخ .
جهانگشا . شاید بیت از فردوسی باشد . رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

چو کاری بر آید بلطف و خوشی چه حاجت بتندی و گردنکشی .
چو کاری بر آید بی آرنک ورنج چه باید ترانج و پردخت گنج . اسدی .
چو کاری که امروز بایدت کرد بفردا نهد زو بر آرند گرد . فردوسی .
رجوع به : از امروز کاری . . . ، شود .

چو کالا را بود جوینده بسیار فزون گردد بدان میل خریدار . جامی .
نظایر : بر سر بازار تیز کور بود مشتری . سنائی .

چو کاوه پی ملک جانبازش مشو کبک کوهی بجان بازش حضرت ادیب .
چو کاهل شود مرد هنگام کار از آن پس نیاید چنان روزگار . فردوسی ،
رجوع به : از امروز کاری . . . ، شود .

چو کبک دری باز مرغ است لیکن خطر نیست با باز کبک دری را . ناصر خسرو .
چو کردار (۱) باناسپاسان کنی همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .
چو کرد خواهی مر بچه را مرشح شیر زمرغزار نه از دشمنی کندش آوار ،
ابوحنیفه اسکافی . رجوع به : بمالش پدران است . . . ، شود .

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی . سعدی . رجوع
به : پنجه با ساعد . . . ، شود .

چو کردی درخت از پی میوه پست جز آن میوه دیگر نیاید بدست . (مبین کز

(۱) رجوع به : ذیل صفحه ۵۶ شود .

- ستم خیزدت عبره پیش که نتوان بره خورد چون مرد میش ... (امیر خسرو .
 نظیر: تا بری زیر سایه بازش رخت شاخه بر بر میار بیخ درخت
 بره خواهی و کشک و روغن و شیر میش را پشم گیر پوست مگیر . دهخدا .
 چو کشور شود پر زیداد و کین بود همچو بیماری اندوهگین
 نباشد پزشکش کسی جز که شاه که درمانش سازد بگنج و سپاه . اسدی .
 چو کعب الغزال است پینو (۱) ولیکن نه باطعم کعب الغزال (۲) است پینو . امیر معزی
 تمثل: به بین که میر معزی چه خوب میگوید حدیث هیعات پینو و شکل کعب غزال . انوری .
 تورا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است حدیث هیعات پینو و شکل کعب غزال . رفیع الدین لنبانی .
 رجوع به : این الثری ، ... شود .
 چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانان . رجوع به: هر چه بکنند نمکش ... ، شود .
 چو کلیم و مسیح کی گردد هر که چوب و گلیم و خرد دارد . (بتجمل چو تو نگردد
 خصم خود ندارد هنر و کردار .) انوری .
 چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود . سعدی .
 رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ... ، شود .
 چو کور است گردون چه چیر از هنر چو کراست گردون چه سود از فغان . مسعود سعد .
 چو گاوی که عصار چشمش به بست دوان تاشب و شب همانجا که هست . سعدی .
 چو گرگ گرسنه اندر قند میان رمه چه میش چه برده ندانشر اچه بخته (۳) چه شاک
 سوزنی .
 چو گشتی تمام آیدت کاستی (درفشان مہی بودی از راستی ...) اسدی .
 رجوع به : فواره چون بلند شود ... ، و رجوع به : اذاتم ... ، شود .
 چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخنگوی در مردمی خوار گشت (کسی را که
 مغزش بود پر شتاب فراوان سخن باشد و دیر یاب ...) فردوسی . رجوع به: اگر طوطی
 زبان ... ، شود .
 چو گل چند ز گلبن همی چه ماند خار (جهان همه چو یکی گلبن است و او
 چو گل است ...) فرخی .
 چو گل کی دهد بار خار درشت گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت .
 (کجا آید از غم کار مژبر کجا آورد گرد باران چو ابر ...) اسدی .
 چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید . (اگر چه قافیه یابد خلل ولی به
 (۱) پینو کشک است (۲) کعب الغزال زبان بره است که قسمی شیرینی باشد . (۳) گوسفند سه ساله

مثل... قاآنی .

چه گوش هوش نباشد چه سود حسن عقال (محل قابل و آنکه نصیحت قایل...) سعدی .
چو گیتی را با آسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد . ویس و رامین .
چو گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ . (ودیکر...) فردوسی .

۵ چو گیتی ندارد وفا با کسی گدائی به از پادشاهی بسی . امیر خسرو .
نظیر: چو عالم شدن خواهد از مათی گدائی بسی به ز شاهنشهی . حافظ .

چو لشکر بود اندک و یار بخت به از یکران لشکر و کار سخت .
(بزرگانش گفتند کز بیش و کم اگر بخت یاور بود نیست غم

که رزم پیروزی از اختر است نه از کنج بسیار وز لشکر است
۱۰ بس اندک سیاه که روز نبرد ز بسیار لشکر برآورد کرد...) اسدی .
رجوع به : کم من فئة قليلة... شود .

چو لؤلؤ گرفتی صدف گو بمیر (جهان است عمان و مردم صدف صدف را ز
لؤلؤ بود خود شرف ز کام صدف شو تو لؤلؤ بگیر...) حضرت ادیب . رجوع به : آب زر
باید... شود .

۱۵ چو مال نیست میسر بدل تو انگر باش (غای طبع بود کیمیای روحانی...) صائب .
چو مجرم شدی ایمن از خود مباش که مجرم بیک نقطه مجرم شود .
چو مدت نماند مداوا چه سود . (طبيب ارچه داند مداوا نمود...) نظامی .
چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید بخلق زرعیار . بو حنیفه اسکافی .
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد شود بدیده دشمن بجستن پیکار . عنصری .
۲۰ نقل از العراضه .

چو مرد رفت زمیدان چه خود و چه معجر (چو را در رفت ز دنیا چه جهل و
چه دانش...) قاآنی .

چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی

چو مرد والا شد گفته های او والا است . ملك الشعراء بهار .

۲۵ چو مردم است بصورت اگر چه نادان يك

ثمر نیارد قهرنگ و علم مرد گیا . آقای حاج سید نصر الله تقوی .
چو مردم ز سر ناهر آسان بود سر افکندن دشمن آسان بود (. . . کسی
کز سر خویش ترسد بچنک سردیگری را کی آرد بچنک .) امیر خسرو .

چو مرد یاوه کند راه رشد نیست شگفت

۳۰ بقهر چاه در افتد ز اوج عزت و جاه . آقای حاج سید نصر الله تقوی .

- چو مرگ آمد و کار رفتن بیود نه دانش نماید نه پرهیز سود . اسدی .
رجوع به : از مرگ خود چاره شود .
- چومرهم می نزاری نیش کم زن (سنان جور بردلریش کم زن) ناصر خسرو .
رجوع به : چو نتوانی علاج شود .
- چومت خفت بیالینش بر توای هشیار مزن گزافه بانگشت خویش پنگانرا .
ناصر خسرو . رجوع به : سرود یادمستان دادن ، شود .
- چوملك كړ شود و نشود ندای ملك دوجیز خواهد دینار سرخ و تیغ کبود .
منجيك ترمندی . رجوع به : عروس ملك شود .
- چو ممکن گرد امکان بر فشاند بجز واجب دگر چیزی نداند . شبستری .
این شعر میان عرفا و صوفیه چون مثلی سائرو روان است .
- چو من باشم مرا دلدار کم نیست (نخواهی مرا با تو ستم نیست ...)
ویس و رامین . رجوع به : اکبر ندهد شود .
- چومن پادشاه تن خویش گشتم اگر چند لشکر ندارم امیرم . ناصر خسرو .
رجوع به : نفس خود را بکش شود .
- چومن خلوت نشین باشم تو مخمور ز تهمت رای مردم کی شود دور . نظامی .
تظیر : اتقوا من مواضع التهم .
- چومن دست خویش از طمع پاك شستم فزونی از این و از آن چون پذیرم .
ناصر خسرو . رجوع به : طمع آرد شود .
- چومن زین ولایت گشادم کمر تو خواه افسر از من ستان خواه سر . نظامی .
چو مه بهاله نشیند دلیل بارانست .
- چو مهتر سر آید سخن سخنه به ز گفتار بد کام پردخته به . فردوسی .
چو مهتر شدی کار هشیار کن ندانی تو داننده رایار کن . فردوسی .
رجوع به : امر هم شوری ... شود .
- چومهر آید خرد در دل نماید (خرد باشد که خوب وزشت داند) ویس و رامین .
چومه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه) کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگیرفت) فرخی .
- چو میدان فراخ است گوئی بزنی ، (فراغ دلت هست و نیروی تن ...) سعدی .
چومیوه سیر خوردی شاخه مشکن (چو باران رفت بارانی میفکن ...) سعدی .
رجوع به : چوبه گشتی شود .
- چون آتش بر خیزد تیزی نکند خار (امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
روی همه گیتی کند از خار جیان پاك تا روی بجنبش ته نهند ابر شغیناك صافی نشود رهگذر

سیل زخاشاک تاباد نجنبند ندود خود (کذا) زپشه پاک ... منوچهری .
 چونا رفته مغزی زباد ز کام نیابی همی بوی گل در مشام ... از آن دارد
 از گاه جان تو پاک که زرت نبیره است و نقدت نه پاک . حضرت ادیب .
 چون آسان گرفته آید آسان گردد . ابوالفضل بیهمی . رجوع به : سخت میگیرد جهان ... شود .
 چون ادبار آمده همه تدبیرها خطا شود . ابوالفضل بیهمی . رجوع به : اذاجاع القضا ... شود .
 چون از کسی وام خواهی کرد از شکم خویش وام کن . کیمیای سعادت .

۵

رجوع به : از گلوبنده ... شود .
 چون اسب نماند بر نهیم زین بخران . نقل از زبیدی . نظیر : و من لم یجد ماء نیمم بالتراب .
 چونا م سگ بری چوبی بکف گیر (یا) چوبی بدست آر . نظیر : اذ اذکرت الذئب
 فاعد له المصا . اذکر غائباً یقرب . اذ اذکرت الذئب فالنفت .

۱۰

چون اول خنب دردی بود آخر آن چگونه باشد . کشف المحجوب . رجوع به :
 اول الدن الدردی ... شود .

چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن (تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان
 تست ..) سنائی .

۱۵

چون بچه شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری (ولیکن شنیدم یکی
 داستان که باشد بر آن رای همدستان که ... چو بازو رو با چنگ بر خیزد اوی بیورد گاز
 اندد آویزد اوی)

چو نجس تر شود نجس تر شود . تمثیل :

خم می بناشستن آسوده تر که هر چند تر گردد آلوده تر . امیر خسرو .
 چون بخواهد رست تخم بدمکار (رازها را می کند حق آشکار ...) مولوی .
 رجوع به : ازمکافات عمل ... شود .

۲۰

چون بدانستم توانستم نبود (چون توانستم ندانستم چه سود ...) غظار . رجوع به :
 در جوانی مستی ... شود .

چون بدر خانه زنگی شوی روی چو گلنارت چون قارکن . ناصر خسرو .
 رجوع به : رفتم شهر کورها ... شود .

۲۵

چون بدریا رسی ز جوی مگوی (دست و پائی همی زن اندر جوی ...) سنائی .
 رجوع به : تیمم باطل است ... شود .

چون بدی پیش آید از بتر بترس . مرزبان نامه . نظیر :
 روزی اگر غمی رسد تنگدل مباحی روشکر کن مباد که از بد بتر شود . حافظ .

۳۰

۵

رجوع به : بسیار بد باشد ... شود .

چون بدیدم هزار چندان (یا) هزار چندان بود .
چون براقی نداری اندر ده لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .
چون برد آب شور استسقا ؟ (تشنگی آب شور نشانند مخور آن کت از او شکم راند
آب شور است نعمت دنیا ... سنائی .

چون برف بود بجای سبزه دیماه بود نه ماه نیمان ناسر خسرو .

چون برون رفت از تو حرص آنگه در آید در تودین

چون در آید جبرئیل آنگه برون شد اهرمن . سنائی .

نظیر : دیو چو بیرون رود فرشته در آید ، و رجوع به : طمع آرد ... شود .

چون بزرگیری کمر گردد دوال (دیوت از طاعت پری گردد چنانک ...) ناصر خسرو .

چون بزه خواهی کرد باری بزه بی مزه نباشد . از قابو ستامه . نظیر : حرام

خوری آنهم شلغم ! ان تسرق فاسرق الدرہ وان تزن فآزن بالحره .

چون بستانی بیادت داد کز داد وستد جهان شد آباد

چون بستگی رسد بنهایت گشاده گیسو . وحید قزوینی . رجوع به : از بی هر گریه آخر ... شود .

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست . مولوی .

چون بشکار شغال روی سامان شیر کن . احتیاط را ساز و آمادگی بیش از آنچه

ضرور مینماید داشته باش . نظیر : سامان شیر کن بشکار شغال رو .

چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد (این جهان بحراست و ماکشتی و

عدلش لنگر است ...) معزی .

۲۰

چون بفرمان زن کنی ده و گیر نام مردی مبر به ننگ بمیر

پیش خود مستشار گردانش لیک کاری مکن بفرمانش . اوحدی .

شاوروهن و خالفوهن . حدیث . و رجوع به : چو زن شاه شد ... شود .

چون بگردش نمیرسی واگرد .

چون بماند رمه چو از گرگ درنده سازی شبان (توان صاف ده ...) مسعود سعد .

چو نبود باز دگر ایندگی نباشد ز بدکار شرمندگی (...) چوبر روزبادا

۲۵

فرهی نگروی بهر سو که دیوت دواند دوی . (حضرت ادیب .

چون بود شاه را نکو کردار مملکت را فزون شود مقدار . سنائی .

چو نبود وصل دلبرای دلبر بود صد بار هجر از وصل خوشتر . اوحدی .

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت مردیکه جوانی کند اندر گه پیری .

از قابو ستامه . رجوع به : نزدیک مرا با جوانان ... شود .

۳۰

چون بود خوش از مشک جدا گشت وزر از سنگ

بیقدر شود مشک و شود سنگ مزور . ناصر خسرو .

نظیر : چوب صندل بو ندارد عیزم است .

چون يك شهر دو كدخدای بود بوم ایشان نما نديپای (بدیدم چویكدل

دو اندیشه کرد زهر دو بر آورد ناگاه گرد چنان...) فردوسی . رجوع به : آب انبار شلوغ ... شود .

چون يکی پاره پوست ملك توانی گرفت

غبن بود درد کان کوره و دم داشتن . خاقانی .

نظیر . کاوه که داندزدن بر سر ضحاک بتك کی شودش پای بند کوره و سندان و دم . خاقانی .

رجوع به : همت بلند دار ... شود .

چون پای دیوار کندی مایست .

در اوراق سعدی چنین بند نیست که چون پای دیوار کندی بایست . سعدی .

یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند نه با من که با نفس خود می کند . سعدی .

چون پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که در چه کاریم همه .

رجوع به : اگر بپیر گناهی بگیرند ... شود .

چون پست بودت قامت دانش چون سروجه سود مر تر ابالا . ناصر خسرو .

رجوع به : اسب تازی اگر ... شود .

چون پلنگی شکار خواهد کرد قامت خویشتن نزار کند

(چشم زخمی که بود هست یقین که دلالت بر اقتدار کند ...

ناف آهواز آن سبب بویاست (کذا) که طرب دردمند زار کند

پیش دانا زمان شدت دی قصه راحت بهار کند .) عمادی شیرازی .

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو رندی و هوسا کی در عهد شباب اولی .

حافظ . رجوع به : تزئید مرا با جوانان ... شود .

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازی و ظرافت بجوانان بگذار . سعدی .

رجوع به : تزئید مرا با جوانان ... شود .

چون پیمبر نه ای زامت باش (مرد همت نه مرد نهمت باش...) سنائی .

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم پس از

پوشیده شدن تن ، و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نما نندند . مرزبان ناعه .

چون تن درستی تیمار بیمار دارد پزشك ناخوانده آید . تمثیل :

مثل زنند که آید پزشك ناخوانده جو تندرستی تیمار دارد از بیمار. ابوحنیفه اسکافی.
چون تند شود باد ندارد خطر گاه چون تیز شود نار نماید اثر نال ممزی.
چون تنورت گرم شد آن به که بر بندی فطیر (ای خمیرت کرده در چل صبح
تایید خدای ...) سنائی . در مصراع دوم اشاره باین حدیث است: ان الله تعالی خمر طینه
آدم بیده اربعین صباحاً .

چو نتوان با فلاك دست آختن ضرورت با گردش ساختن . سعدی .
رجوع به : زمانه باتو نثار ... شود .

چو نتوان بدریا فرس تاختن یاید دگر چاره ساختن . امیر خسرو .
چو نتوان زدشمن بر آورد پوست از اوسر بر چون رهی هم نکوست . اسدی .
چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود . عطار .
رجوع به : در جوانی مستی ... شود .

چو نتوان گرفتن گریبان جنگ سوی دامن آشتی یاز جنگ (... بهر کار
در زور کردن مشور که چاره بسی جای بهتر زور ...) اسدی .

چو نتوانی علاج درد کس کرد میفزای از جفایش درد بردرد . ناصر خسرو .
نظیر : اگر باری زدوشم بر نداری چرا باری بسربادم گذاری
چو مرهم می نسازی نیش کم زن ستان جوز بر دلریش کم زن . ناصر خسرو .
یار شاطر باش نه بار خاطر .

چو نتوانی نشاندن گوز و خرما نبایدید و سنجد رافکندن . ناصر خسرو .
نظیر : چون براقی نداری اندر ده لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .

چون تو از آرزو بتابی روی آرزو در پیت کند تک و پوی . سنائی .
چون تو از ابلهان گزینی یار یار غار تو عار باشد عار . سنائی .
چون تو از بیجاده میناهم زیروزه شبه می ندانی باش چندی پیشکار جوهری .
حضرت ادیب . رجوع به : اگر مردی بده دل را ... شود .

چون تو در علم خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی . (ای شده
از شناس خود عاجز کی شناسی خدای را هرگز ...) سنائی .

چون تو دعوی زور و زرداری دیده را کور و گوش کرداری . سنائی .
چون تو را نوحست کشتیمان ز طوفان غم مخور . (ای دل از سیل فنا بنیان
هستی بر کند ...) حافظ . نظیر : چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیان . سعدی .
رجوع به : اگر مردی بده دل را ... شود .

چون توزان فارغی تو را باد است . سنائی . رجوع به : آن شنیدم که ... و رجوع

به جنگ بر نظاره ...، شود .

چون تو شناسای خودشوی بحقیقت بر تو هویدا شود حقیقت دو جهان.

(گفت خردمندان جهان چو درختیست رسته بر اوشاخ و برگ و میوه الوان
تو بمثل نغمه میوه ای زبر اوی جمله دگر برگ و قشر و ریشه و اغصان
چست ز تفصیل هر درخت هویدا کان نبود جمله در نواتش پنهان ...) آقای حاج سید
نصراالله تقوی . رجوع به : من عرف نفسه ...، شود .

چون تو کسی را ندھی زینهار خلق ندارند بزینهار خویش . ناصر خسرو .

چون تو نباشی زسپه با خبر جرم سپه از تو بود سر بر سر . خواجو .
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

چون تو نیندوختی ذخیره بامروز چپود فردات بهره غیر از حرمان .

آقای حاج سید نصراالله تقوی . رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون جامه نباشد بچه کار آید آهار . (جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم ...) ناصر خسرو .

چون جهان حیز را امیر کند زال زر چهره چون زریر کند . (روز باطل چو حق
شود پنهان اهل حق را توبه ز کور مدان پای باطل چو دست برتابد دل دانا بمرگ
بشتابد ...) سنائی .

چون جهان مادر و تو فرزندی گمراه ای گبر عقد چون بندی . سنائی .

نظیر: دنیی از چه ز حرص دلبر تست دست زی او مبر که مادر تست
گمراه ای گبر پس بخوش سخیش مادر تست چون کنی بزیش . سنائی .

چون چربو از آتش دریغ داری کباب خام آید (اما یکبارہ دست عمال میند

که ... تا دانگی بدیگران بشکذاری درمی بتوان خوردن و اگر بخوری آن محرومان

خاموش نباشند .) از قابوسنامه . نظیر بمزاح : نصف لی و نصف لك والله خیر الرازقین .

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین میدهد حق آرزوی متقین . مولوی .

نظیر، خواستن توانستن است . رجوع به : اگر گوئی که بتوانم ... و رجوع به : از تو
حرکت ...، شود .

چون خانه بسوزانی بهیمه در نمائی . مثل هندیست . نقل از نسخه خطی شاهد صادق

متعلق به آقای مهدیقلی خان هدایت .

چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان برد . مولوی .

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس کم زند در عیب معیوبان نفس .

چون خدا خواهد که مردی بفرد سردی از صد پوستان هم بگذرد . مولوی .

رجوع به : إذا جاء القضاء ...، شود .

- چون خشت با سیابری خاك آری (بدمیکنی و نیک طمع میداری هم بد باشد جزای
بد کرداری نشنیدستی تو این مثل پنداری ...) نقل از تاریخ کیلان مرعشی .
- چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار آزرده مکن مشت گرامی بحجر بر
(... بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری آنکه بکنش پوست بیک لمع بمر بر) . ملك الشعراء بهار
نظیر : باش تا دستش به بندد روزگار پس بکام دوستان مغزش بر آر . سعدی .
رجوع به : پنجه با ساعد سیمین ... ، شود .
- چون خوری بیش پیل باشی تو . کم خوری جبرئیل باشی تو . سنائی . نظیر :
کم خوری ذهن و فطنت و تمیز پر خوری تخم و خواب و آلت تیز . سنائی . رجوع
به : از گلو بنده ... ، شود .
- چون در آمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن (چون برون رفت از تو حرص
آنگه در آید در تو دین ...) سنائی . نظیر : دیو جو بیرون رود فرشته در آید .
چون در آمد وصال را حاله سرد شد گفتگوی دلالة
گر چه دلالة مبنی کار است گاه خلوت ترا اگر انبار است . سنائی .
رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .
- چون در تو وطن خلق بنیکست نیک باش قادر تو وطن خلق بنیکی شود یقین . سوزنی
چون در صف پر دلان کنی جای سر پیش نه اول آنگهی پای . امیر خسرو .
چون در کنشت آئی هم رنگ باشم شو
خود مرد بت پرستی بهتر ز خود پرستی . حضرت ادیب .
چون در وی بجز از کشته هر چه خواهی کار (نکر بخود چه پسندی جز آن بخلق
مکن ...) ناصر خسرو . رجوع به : از مکافات عمل ... ، شود .
- چون دزدان بهم افتند کالا ظاهر شود . نظیر : اذا تخاصم السارقان ظهرا المسروق
نقایس الفنون . رجوع به : چو دزدان زهم ... ، شود .
- چون دشمن از خانه خیزد بایگانه جنگ بالا گیرد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به :
ما حيلة الريح ... ، شود .
- چون دشمن را در بند یافتی امانش مده . رجوع به : از امروز کاری ... ، شود
چون دشمن زنده یابی ببند مکش زود او را ابر خیر خیر که هر گاه که
خواهی توان گشت اسیر چو کشته بود زنده گردنش باز کسی کی تواند
بعمری دراز . (به بتد تو بر پیل خاقان چین رسید و زغم ابروان پر زچین نیامدمرا
کشتش دلپذیر همان به که در بند باشد اسیر که وقتی مرا موبدی داد پند که ...
و دیگر اگر چند در کارزار کسی بفکند خسرو نامدار چو شاهست زودش نشایست گشت

که هست این ز کردار و خوی درشت بهر کار مشاب ای نیکیخت بویژه بخون زانکه
کار بست سخت .) فردوسی . رجوع به : از شهر یاران سزاوار نیست رجوع به : میتوان
کشت زنده را شود .

چون دف لولی درید از بهر میمون چنبر است . (ای بسا نقصان که در ضمنش بود
یکنوع سود...) امیرعلشیر .

چون دل شنوا شد ترا از آن پس شاید اگر ت گوش سر نباشد . ناصر خسرو
رجوع به : اگر بس بدی دیدن شود .

چون دل لشکر ملک نگاه ندارد در گه ایوان چنانکه در گه میدان
کار چو پیش آیدش بود که بمیدان خواری بیند ز خوار کرده ایوان
ابوحنیفه اسکافی . رجوع به : سپاهی که کارش شود .

چون دود بلند شد بهر جایی سر برزند از میان او ناری . (چون کار...
جهان چنین فراشود سر بر کند از جهان جهاننداری ...) ناصر خسرو . نظیر: بهر الفی
الف قدی بر آید .

چون دوست دشمن است شکایت کجا برم . (از دشمنان برند شکایت به پیش
دوست ...) اظہری . رجوع به : ماحیلۃ الریح اذا شود .

چون دوست زشت کند چه چاره از باز گفتن . ابوالفضل بیہقی .
چون دوستی تو نکر دسودم کی دشمنی تو مرا گزاید . مسعود سعد .
چون دوشب هم خوابه خواهد بود با خورشید ماه

در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن . سنائی .
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار . مولوی .
چون رخنه فتنه بام خانه برابر سیه نهد بهانه . امیر خسرو .
چون رد و قبول همه در پرده غیب است ز نهار کسیر انکنی عیب که عیب است .
غزالی مشہدی . رجوع به : همه حمال عیب شود .

چون رشته گسست میتوان بست اما گرهش در میان هست . امیر خسرو .
خلاف : پیوند دوستی من از آن پاره میکنم تا چون گره خورد بتو نزدیکتر شوم .

چون نرمی کنی خصم گردد دلیر . رجوع به : بایدان بد باش شود .
چون رنج تو بری کوش که برهم تو خوری . قابوس نامه . رجوع به : بخور
هر چه داری شود .

چون روز خود ندید سکندر در آینه بیهوده بود گردن اسکندر آینه (.... چون
نقش وقت خویش در آینه می نیافت بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آینه .) حضرت ادیب .

- چون روزگار هست به تصحیف روزگار
پس روزگار خواندنی به که روزگار
یعنی که روز کار کنون است کار کن
کین روز چون گذشت دگر نیست روزگار. ابن یمن
- ۵ رجوع به : از تو حرکت ... شود .
چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
بیهوده همه روز ترا بودن ناهار. ناصر خسرو.
چون زبان حسد بود نخاس یوسقی یابی از گزی کرباس .
رجوع به : اگر حسود نباشد ... شود .
- ۱۰ چون زچاهی میکنی هر روز خاک عاقبت اندررسی در آب پاك. مولوی.
رجوع به : از تو حرکت ... شود .
چون ز دستی خود تبر بر پای خود خود پزشك حویش باش ای دردمند. ناصر خسرو.
چون ز راه صدق و صفوت نر من آید نر شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع
- ۱۵ گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن. سنائی.
چون زعفران بنزد يك دراز گوش. (این شخص قدر و قیمت این نداند...) تاریخ جهانگشا.
نظیر : قیمت زعفران چه داند خر . خر چه داند قیمت نقل و نبات .
چون ز گنج خود نصیبی نیست تو مران گنج را نگهبانی . ابن یمن.
چون زید رنگ جگر خسته در آن یشه که شیر
سوی آن یشه ز صد گونه همی دارد راه . فرخی.
چون سال نيك باشد پیدا بود اثر (چون فال نيك باشد ظاهر بود نشان ...)
معزی . رجوع به : سالی که نکوست ... شود .
- ۲۵ چون سبکسار گشت هزل فروش در خوراست آزمان گرانی گوش. سنائی.
چون ستم ماردوش گشت ز اندازه یش
لاجرم آرد برون کاوه سر از مارین. حضرت ادیب.
رجوع به : از بی هر گریه ... شود .
چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.
نظیر : قلم اینجا رسید سر بشکست .
چون سرخ گل آید بچه کار آید گلزار (شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند
- ۳۰

- کس ...) فرخی . رجوع به : تیمم باطل است آنجا که آب است ، شود .
 چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب .
 ناصر خسرو . رجوع به : آه از این واعظان ... ، شود .
 چون سوی خورشید دار دروی خویش ماه تابنده شود خوش خوش هلال .
 ناصر خسرو . رجوع به : اگر مردی بده دل را ... ، شود .
 چون سوی صراف شوی باپشیز رانده شوی و خجلی بر سری . ناصر خسرو .
 چون سیف یزن بر بست از ساحت صنعا رخت
 غمدان چه طر بخانه بعد از وی و چه غمدان . حضرت ادیب .
 چون سیم قلب در کیسه مانند . نظیر : سکه شایه ولایت هر جا رود پس آید .
 چون شد ز گلو فرو چه حلوا و چه زهر . رجوع به : شکم زبردست است ... ، شود .
 چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه
 شدن مرگش دریافت . (که گفته اند ...) مرزبان نامه . رجوع به : چون تن پوشیده گشت
 ... و رجوع به : اذا جاء القضاء ... ، شود .
 چون شناور نیستی پیر امن جیحون مگرد (... بی شنائی پای در جیحون نمیاید
 نهاد .) مغربی .
 چون شود خود نمک تبه چه علاج (... چاره چه غرقه را ز رود برك .) خسروانی .
 رجوع به : هر چه بکنند ... ، شود .
 چون شود دشمن قوی پس چاره جز تسلیم نیست . رجوع به : پنجه با ساعد ... ، شود .
 چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش . نظامی .
 رجوع به : آنجا که بزرگ یابدت ... ، شود .
 چون شیر شربه يك تنه میباش در جهان
 مانند گاو چشم بگو واره بر مدار . ابن یمن .
 رجوع به : از بلا دوری طمع ... ، و رجوع به : چون نه همچو مه ... ، شود .
 چون طبع جهان باز گونه بود کردار همه باز گون فتاد . مسعود سعد .
 چون طفل نی سوار بمیدان اختیار در چشم خود سواره ولیکن پیاده ایم . صائب .
 رجوع به : لاجبر ولا تفویض ... ، شود .
 چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را . سنائی .
 رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .
 چون عدم در وجود پیوسته است هر دو يك لحظه زاده اند بهم

خیره شادی چرا کنی ز وجود بیهده غم چرا خوری ز عدم . مسعود سعد .
 چون عروسی گذشت صد کاسه بنانی . قرة العیون . از ظاهر این مثل و تمثیل
 بعد چنان پیدا است که هنگام عروسی کاسه ها را بر خنجران به اجاره می کرده اند . تمثیل :
 افسوس که دور به بیوسی بگذشت و آن عمر زجان عزیزم ازسی بگذشت
 اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت . انوری .
 چون عزمن و ذل تو نپایست هم ذل من و عز تو نپاید (ای پخته نکشته
 بآتش عقل امید تو پس خام می نماید چون دوستی تو نکرد سودم کی دشمنی تو مرا
 کزاید ...) مسعود سعد .

چون عطسه بود نادره کانرا نتوان داشت . ای خواجه ! گر نادره ای با تو بگوید
 این بند نباید بدل از بنده گران داشت خواهد که نکوید بتو بر نادره لیکن ...) علی شطرنجی
 رجوع به : النادره لا ترد ، شود .

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ (. . .) پیمانه چو پر شود چه شیرین و
 چه تلخ خوشباش که بعد از من و توماه بسی از سلخ بفره آید از غره بسلیخ .) خیام .
 چون عمر نمی ماند گوهیچ ممان . (مائیم درین جهان چرانیم و چمان بخشیم
 و خوریم یاد ناریم غمان نه مال بما بماند و نه جان و نه مان ...) سلطان طغرل . نقل از
 تاریخ کزیده . رجوع به : آب که از سر گذشت ... ، شود .

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد . مولوی .
 رجوع به : چشم بدانندیش ... ، شود .

چو نفس از ره عقل یرو نرود نه برره که در ورطه خون رود .
 حضرت ادیب . رجوع به : اندر جهان به از خرد ... ، شود .

چون فلك یار خود نشاید ساخت بابد و نیک او بیاید ساخت . مکتبی .
 رجوع به : زمانه با تو نسازد ... ، شود .

چون قضا آید چه سود از احتیاط . (احتیاطش کرد از سهو خیاط ...) مولوی .
 رجوع به : اذا جاء القضا ... ، شود .

چون قضا آید طبیب ابله شود (...) و آن دوا در نفع هم گمر شود .) مولوی . رجوع
 به : اذا جاء القضا ... ، شود .

چون قضا نازل شود چشم حزم بسته ماند . مرزبان نامه . رجوع به : اذا جاء
 القضا ... ، شود .

چو قضای بد بیاید سود کی دارد حذر . (با قضای بد همی ماند سر شمیر
 تو ...) معزی . رجوع به : اذا جاء القضا ... ، شود .

- چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود . مولوی .
 نظیر : حکم چون در دست رندان افتاد لاجرم ذوالنون بزندان افتاد .
 چون قلم در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید . مولوی .
 رجوع بقلم اینجا رسید ... شود .
 ۵ چون کاری بین طرفی التفیض افتد حکم در آن بایک جانب کردن اختیار عقل نیست . مرزبان نامه .
 چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان . (که ...)
 فردوسی . رجوع به : از توحیرت ... شود .
 چون کرم گردگار جلوه کند کعبه را پست کند روزگار بتکده آذری .
 ۱۰ ظهیر . نظیر : سحر با معجزه بهلو نزند دل خوشدار سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد حافظ .
 چون کون خران همه سرانند دست از دم خرباید آویخت . رونی .
 رجوع به : برای مصلحت بوسه ... شود .
 چون که آید سال نو گویم دریغ از پارسال . نظیر : سال بسال دریغ از پارسال .
 هیچ بدی نرفت که خوب جایش بیاید . رحمت بکفن دزد اولی . رحم الله الناس الاول .
 ۱۵ چونکه با کودك سرو کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد . مولوی .
 رجوع به : کلم الناس علی ... شود .
 چونکه بجویی همی آزار من گر نپسندی زمن آزار خویش . ناصر خسرو .
 رجوع به : آنچه بر خود نپسندی ... شود .
 چونکه بد کردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و پرویا ندخداش . مولوی .
 ۲۰ رجوع به : از مکافات عمل ... شود .
 چونکه یرنگی اسیر رنگ شد موسنی با موسنی در جنگ شد . مولوی .
 این شعر در میان صوفیه چون مثلی سائر باشد .
 چونکه دندان ترا کرم افتاد نیست دندان بر کنش ای اوستاد . مولوی .
 نظیر : الم تر ان المرء تدوی یمینه فیقطعها عمداً لیسلم یساره .
 ۲۵ چونکه صد آمد نودهم پیش ماست (نام احمد نام جمله انبیاست ...) مولوی .
 رجوع به : همه گفتی چو مصطفی گفتی ، شود .
 چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گلر از که جوئیم از گلاب . مولوی .
 و معروف این است : چونکه گل رفت و گلستان شد خراب .
 چونکه گل رفت و گلستان در گذشت نشنوی دیگر ز بلبل سر گذشت . مولوی .
 ۳۰ چونکه گله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود . مولوی .

ظہیر: پس رواند ربا ز گشتن گردد آری پیشوا. مجیر بیلقانی. رجوع به: یا بوی پیش آهنگ... شود.
چونکہ نشوئی سلب چرب خویش اگر تو چنین سخت سره گزاری. ناصر خسرو.
رجوع به: اگر بابا بیل زنی... شود.

چون گدا شاه نیز نان خواهی است.

(هر که را در جهان همی بینی کر کدائی و کر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست و ز پی آن در بن چاه یا سر گاهی است
مقصد جمله خلق یک چیز است لیک هر یک فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیک آنکه آگاهی است
شاه را برگدا چه ناز رسد

اختلافی که هست در نام است ورنه سی روز بی گمان ماهی است.) ابن یمن.

چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او چونانکه بود پید آنکه که بد جوان
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند کاین راز خود پدید کند و ان کند نهان.
مسمود سمد.

چون گل بردیوار زنی اگر در نگیرد نقش آن لامحاله بماند. مرزبان نامه.
تہمت و افتری هر چند بر متهم ثابت نشود لیکن او را در چشمها خفیف و حقیر کند. (۱)
ظہیر: حرف باید گفته نشود. بدی یا بد گو داری؟

چون گوش روزه دار بر اللہ اکبر. رجوع به: مثل گوش روزه دار... شود.
چون لؤلؤی شہوار نباشد جوا اگر چند جورا بگزیند خبر لؤلؤی شہوار.
ناصر خسرو. رجوع به: خرچه داند قیمت... شود.

چون ماکیان را حکہ غالب آید منقار بر گرز خروسان زند.
چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج. سمدی.
چون مرد جنگ را نبود آلت حیلست گریز باشد ناچاره. ناصر خسرو.
رجوع به: الفرار مما... رجوع به: از تو حرکت... شود.

چون مرگ تورا نیز بخواهد فرسود بر مرگ کسی چه شادمان باید بود
(گر مرگ بر آورد زید خواه تو دود ز آن دود چنین شاد چرا گشتی زود...) از قابوسنامه.
رجوع به: ایدوست بر جنازه... شود.

چو رمشک گیسوی تو بکافور شد بدل زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط.
ظہیر. رجوع به: چوپیریت سیمین... شود.

چون مصطفی نیابی چه معرفت چه جہل چون زال زر بینی چه سیستان چه بست

(۱) Calomniez Calomniez il vous en reste toujours quelque chose.

(خاقانی ز دل سبکی سرگران مباحی کو هر که زاده سخن تست، خصم تست.
گرچه دلت شکست زمشت شکسته نام بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست...) خاقانی.
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود. (هر که نا شاعر بود چون کرد قصد
مدح او شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود زانکه مدحش جمع گردانید معنیهای
نیک...) عنصری.

نظیر: شاعران را جستن معنی کند مقرون رنج شاعرش را شعر گفتن با طرب مقرون کند
او همه معنی جود و داد و دین و دانش است رنجش آن باشد که معنیهای آن موزون کند، قطران.
چون مهر کند فلک سواری از چالش لاشه خرچه خیزد. کمال اسمعیل.
رجوع به: تیمم باطل است...، شود.

چون نباشد چو خرسرافکنده تیز خر به زریش خربنده. سنائی.
رجوع به: افاده اش بنواب...، شود.

چون نیاشی آب رحمت ناز رحمت کم فروز
ور نیاشی خاک معنی باد بی حاصل مباح. سنائی.
رجوع به: اگر باری زدوشم...، شود.

چون نبوشی چه خروچه مهتاب چون نبوئی چه نرگس و چه پیاز.
ناصر خسرو. نظیر: برای نهادن چه سنک و چه زر.

چون نجس تر شود نجس تر شود. نظیر: انجس ما یكون الکلب اذا اغتسل.
سک بددیای هفت گانه مشوی که چوشستی پلیدتر گردد. سعدی.

چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگر اترا خیره خیره دل چرا باید خلیل. ناصر خسرو.
رجوع به: از مکافات عمل...، شود.

چون نداری ناخن درنده تیز باد دان آن به که کم گیری ستیز. سعدی.
رجوع به: پنجه با ساعد سیمین...، شود.

چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی توهم روی کسی. مولوی.
رجوع به: از تو حرکت...، شود.

چون نصیحت نیایدت در گوش اگر ت سر زنی کنم مخروش. سعدی.
نظیر: هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد.

چون نکردی خرابی آبادان بخرابی چه میشوی شادان. اوحدی.
چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد که نا طور همان میکند. سعدی.
نظیر: ز دزدان عجب نیست یغمای بستان که نا طور رخنه بدیوار دارد. آفای حاج سید نصر الله تقوی.

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند سود .

چونوشیدن از دست جانان بود هر آبی که هست آب حیوان بود . امیر خسرو .
رجوع به : از دست دوست شود .

چون نه ای همچو مه بنور گرو (. . . مهر پیوسته يك سواره بود
همچو خورشید باش تنها رو ماه باشد که با ستاره بود
هر که تنها روی کند عادت همچو خورشید شب کند غارت
مرد را دل شکسته دارد جفت تیر را پای بسته دارد جفت
ملك عالم بزیر تنهاییست مرد تنها نشان زیباییست .) سنائی .

رجوع به : از بلا دوری طمع داری شود .

چون نیابد بگه گرسنگی بک و تذرو ۱۰
چکند گرنخورد شیر ز مردار کباب . ناصر خسرو .
چون نیاموختی چه دانی گفت خیر بر ناید از تهی زنبیل . ناصر خسرو .
رجوع به : آنکس که داناتر است شود .

چون نیست زهر چه هست جز باد بدست

چون هست بهر چه هست نقصان و شکست ۱۵
پندار که هست آنچه در عالم نیست

انگار که نیست هر چه در عالم هست . شیخ نجم الدین رازی ؟ خیام ؟
چون نیکبختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد (بلی . . .) جامی .
رجوع به : استر ذهبك شود .

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند . می خور که شیخ و حافظ و صوفی و محتسب ۲۰
(. . .) حافظ .

چون نومیذ گردد زیزدان کی از او نیکبختی نیاید بسی . فردوسی .
نظیر : لا تأسوا من روح الله . قرآن کریم . سوره ۱۲ آیه ۸۷ .
اگر امید رنجوری نماید ز نومیذی بسی نومیذی آید . ویس و رامین .

چون هست رفیق نیک بد را میسند (در راه خرد بجز خرد را میسند . . . ۲۵
خواهی که همه جهان تو را بپسندند میاش بخوشدلی و خود را میسند .) منسوب به خیام .
چون هست عیان تکیه چه باید بخبر بر - (اخبار گذشته چکنی سیرت او بین . . .) عنصری .
چون همه بودنی بخواهد بود آدمیرا چه فایده ز حذر . مسعود سعد .
رجوع به : اذا جاء القضاء شود .

چون همی بوی پیاز آید زمن تسخر مرا

ابلهی خواند اگر بر نام بوالعنبر (۱) مرا . آقای حاج سید نصر الله تقوی .

نظیر: هرگز نشد بیوی چو عنبر سیر کنیت گرفت گرچه بیوالعنبر آقای حاج سید نصر الله تقوی .

چه سود چون همی ز تو کند آید گر تو بنام احمد عطاری . ناصر خسرو .

بخوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو . گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری . ناصر خسرو .

چون یار اهل است کار سهل است (کرناز کشی زیار سهل است...) اوحدی کازرونی .

اشاره: خواجه زان بی خیر که یار اهل است یار او اهل و کار او سهل است . نظامی .

چون یار موافق نبود تنها بهتر تنها به صدار چو نادانت همتا . ناصر خسرو .

چو نیکوئی کنی زان عذر می خواه که نیکوئی دو گرد دباش آگاه . ناصر خسرو .

چو نیکی کنی نیکی آیدت برت بدی را بدی باشد اندر خورت . فردوسی .

رجوع به : از مکافات عمل... شود .

چو نیکی کنی و نیاید یار بدی کن مگر بهتر آید بکار . اسدی .

رجوع : بایدان بدباش... شود .

چو نیکی نمایند گیتی خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای . اسدی .

رجوع به : فقره قبل شود .

چو نیکی نمایند گیهان خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای . فردوسی .

این شعر عیناً در گشتاسب نامه اسدی نیز آمده و البته توارداست و فقط شاعر کلمه گیهان را

بکیتی تبدیل کرده است .

چو نیمه است تنها زن ارچه نکوست دگر نیمه اش سایه شوی اوست .

(زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر

بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجایم دهد بوی بیش

زن ار بچند با چیز و با آبروی نکیرد دلش خرمی جز بشوی...) اسدی .

رجوع به : لارهبانیه فی الاسلام... شود .

چو وقت مرگ ما آید بگرد رهگذر گردد . گج . تمثیل :

مار را چون اجل فراز آید بسر راه خلقش آید . سنائی .

این ماری سیرتان بره آیند وقت مرگ آید بلی بره چو سر آید زمان مار . ابن یمن .

رجوع به : اشتر چو هلاک گشت خواهد... شود .

چو هر دو آهی می بر آیند از آب چو عیب آورد هر سبد را سبد .

(چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت او برتن خود کند . . .) ناسر خسرو .
رجوع به : دیک بدیک میکوید . . . ، شود .

چوهست قرب نهان گو مباش قرب عیان

که نیست قرب عیان را بنزد عقل خطر . قاآنی .

رجوع به : باقرب نهان . . . ، شود .

چوهمپشت باشید و هم یکزبان یکی کوه کنند زین میتوان . فردوسی .
رجوع به : آری باتفاق . . . ، شود .

چوهمواره پستان دستان مزی بدندان یکی روزدستان گزی . حضرت ادیب

چویابد خردمند خوبی و گنج نیندازد از دست و نارد برنج . اسدی .

چویابد خردمند نزد تو راه بماند بتو تخت و گنج و سپاه (بهر کار با

مرددانا سکال . برنج تن از پادشاهی منال . .) فردوسی . رجوع به : امرهم شوری . . . ، شود .

چویابی بزرگی میاورمتی (زنا استواران مجوایمنی . . .) اسدی ، رجوع به :

کربدولت برسی . . . ، شود .

چویار گنهکار باشی بید بجای وی ارتوپپچی سزد . اسدی .

آلوچو بآلو . . . ، شود .

چویزدان کسیرا کند نیکبخت ابی کوشش او را رساند بتخت . فردوسی .
رجوع به : اگر بهر سرمویت . . . ، شود .

چویک عیان نبود در جهان هزار خبر (. . . چویک یقین نبود زی خرد هزار
کمان) قطران .

چویک موی گردد بسر بر سفید بیاید گستن زشادی امید . فردوسی .

رجوع به : چوپیریت سیمین کند . . . ، شود .

چویک یقین نبود زی خرد هزار گمان . (چویک عیان نبود در جهان هزار
خبر . . .) قطران .

چهار است آهوی شه آشکار که شه را نباشد بترزین چهار

یکی خیره روئی دوم بددلی سوم زفتی و چارمین کاهلی . اسدی .

رجوع به : از تو حرکت . . . ، شود .

چهارپارا چهار روز آرمایند و دوپارا دودوز . مقصود از چهار روز آزمودن

چهارپا ایام خیار حیوان است در شرع و ازدوپا مراد انسان باشد . و معنی آنکه سیرت و
سریرت آدمی زود شناخته آید .

چهار پهلوشدن . رجوع به : چارپهلوشدن . شود .

- چهار تکبیر کردن . رجوع به چار تکبیر ، شود .
- چهار چیز که اصل فراغت است و منال نیز زد آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
- بقا بتلخی مرگ و طمع بذل سؤال . اثیرالدین .
- چهار چیز مرآزاده را زغم بخرد تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
- سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد . رودکی .
- چهار شاهش بچهار آس خورد . چون حریف حیل و قوتی زیاده داشت ، دست ازاو برد .
- چهار قاب را بیار بازی را ببر .
- چه آسایش در آن گلزار ماند گز او گل رخت بندوق خار ماند . جامی .
- چه آشی باشد که لایق قدح باشد . نظیر : برای هر خری آخور نبندند .
- چه آنجا کن گز آن آبی بر آید رگ آنجا زن گز آن خونی گشاید . نظامی .
- چه ارزد بر آب آموی موی . عنصری . رجوع به : این الثری والثریا ، شود .
- چه ارزد شهی کش ز سرتاج رفت (همه گنج الفقدہ تاراج رفت ...) حضرت ادیب .
- چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن ییایی . (توچه ارمغانی آری که بدوستان
فرستی ...) سعدی .
- نظیر : آنرا که تو از سفر ییائی حاجت نبود به ارمغانی .
- چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ بر او بگذرد پرویگان مرگ . فردوسی .
- رجوع به : از مرگ خود چاره ... ، شود .
- چه بارنج باشی چه باتاج و تخت بیایدت بستن بفرجام رخت . فردوسی .
- رجوع به : از مرگ خود چاره ... ، شود .
- چه با گنج و تخت و چه بارنج سخت بیندیم هر گونه ناچار رخت . فردوسی .
- رجوع به : از مرگ خود ... ، شود .
- چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتی بان . سعدی .
- چه باید این خرد کت دادیزدان چه دردت را نخواهد بود درمان . ویس ورامین .
- چه باید ترا سلسبیل و ریحیق چو خرسند گشتی بسر که و شخار . ناصر خسرو .
- چه باید سوی هر خورش تاختن شکم گور هر جانور ساختن . اسدی .
- رجوع به : از کلو بنده ... ، شود .
- چه باید که رنج فزونی بریم بدشمن بمانیم و خود بگذریم . اسدی .
- رجوع به : بخور هر چه داری بفردا میای ... ، شود .

چه باید مغفر از آهن مر آن را که یزدان داده باشد مغفر از فر. ازرقی .
رجوع به : اگر بهر سرمویت ... شود .

چه باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی .
(... سرالبارسلان دیدی زرقمت رفته بر کیوان بمر و آ تا کنون در کزن الیارسالان بینی.) سنائی .

چه باید همی زندگانی دراز که گیتی نخواهد گشادنت راز . فردوسی .
چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی .

چه برخیزد از خود آهن ترا چو سر آهنین نیست در زیر خود . عطار .
چه برکت بود در میان دوسارق . (بدزدی ز نعمت بدزدیم ز خدمت ...) رشید و طواط .
چه بزرگی در آن حقیر بود که بدست اجل اسیر بود . مکتبی .
رجوع به : از مرگ خود ... شود .

چه بسیار بد باشد از بد بهتر . نقل از نفثة المصدور زیدری . رجوع به : بسیار بد باشد ... شود .
چه بمن گو چه بدر گو چه بخر گو . نظیر : لایبالی چه کند دفتر دانائی را .
رجوع به : سعدی اثر کند ... شود .

چه بندید دل در سرای سپنج که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو اهریمن آید بجنگ زمانی عروسی پر از بوی ورنج
زمانی همی بار زهر آورد زمانی ز تریاک بهر آورد . فردوسی .
چه بندی دل اندر سرای سپنج چو دانی که ایدر نمائی مرنج (...) اگر
شهریار است و گر هست کرد بدینسان نماید جهان دست برد . رجوع به : از
مرگ خود چاره نیست ، شود .

چه بندی دل اندر سرای سپنج چه نازی بگنج و چه نالی زرنج
کز آن گنج دیگر کسی بر خورد جهاندار دشمن چرا پرورد . فردوسی .
رجوع به : بخور هر چه داری ... شود .

چه بندی دل اندر سرای فموس که هر زمان بگوش آید آوای کوس . فردوسی .
چه بنیاد بر خانه ایرمانی (دلا کارو یار جهان آزمودی چرا در پی کارو بار جهان
تو خود گیر کاندجیان دیرمانی ...) نقل از تاریخ گزیده .

چه بود زین شیعر یداد لحن داود و کر مادر زاد . سنائی .
چه بود فالی فرخنده تر از دیدن دوست (چه بود روزی فیروزتر از روز وصال ...) فرخی .
چه به بی اصل زرو زور دهی چه چراغی بدست کور دهی . سنائی .
چه بهتر کور را از چشم روشن (بگفتا اذن خواهی چیست ازمن ...) جامی .

رجوع به : کورچه خواهد بجز دو دیده روشن . شود .
 چه بهره میبری از اختلاط نااهلان بجز شراره و دود از دکان آهنگر . ظهیر :
 رجوع به : آلوچو بالو ... ، شود .

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند نماند و گرمیصد افسون کنند . فردوسی .
 چه بیشی زیك حرف در دفترى (چه نقصان زیك مرغ در خرمنی ...) منوچهری .
 چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر (چه مایه دارد در پیش طبع او دریا ...) قاتانی .
 رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .

چه پیچی همی خیره در بند آژ چو دانی که ایدر نمائی دراز . فردوسی .
 رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به : از مرگ خود ... ، شود .

چه ترسد ز سر آنکه سامانش نیست . (سمند نیست اندیشه من جهان فروبستمش با
 لویه دهان زمستی چو بجهید از آنسوی جوی کشد شنه چون رعد آشفته خوی فسار خودش
 چون بدست او فتد چو ماهی ز دریا بشت او فتد بمیدانی افتد که پایا تش نیست ...) حضرت ادیب .
 چه تقاخر کنی بنام پدر چون ندانی نهاد گام پدر . اوحدی .
 رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ... ، شود .

چه جای شکر و شکایت ز نقش یش و کم است
 که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند . حافظ .
 نظیر : محو اثبات جهان در دیده حیران یکیست فارغ است آئینه از آمدش در تمثالها . صائب .
 چه جمعه و چه آدینه . رجوع به : جمعه و آدینه یکیست ، شود .

چه جوئیم از این گنبد تیز گرد که هرگز نیاساید از کار کرد
 یکیرا همی تاج شاهی دهد یکیرا بدریا بپاهی دهد
 یکیرا برهنه سر و پای سفت نه آرام و خورد و نه جای نهفت
 یکیرا دهد نوش از شهد و شیر پیوشد بدیبا و خزو حریر
 سر انجام هر دو بخاک اندرند بتاریک چاه مغاک اندرند . فردوسی .
 رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .

چه جوئی مهر بانی از پدر کش (مگر در سرنداری ای پسر هش ...) ناصر خسرو .
 چه جوئی همی زین سرای سپنج که آغاز گنج است و فرجام رنج . فردوسی .
 چه چیز آمد این خواسته کز جهان کسی نیست بی آرزش اندر نهان
 چو باشد جهانی بدو دشمن است چو نبود غم جان ورنج تن است . اسدی .
 رجوع به : یلائی زین جهان ... ، و رجوع به : غم فرزندان ... ، شود .

چه چیز آمد این مهر فرزند و درد که با نیک و بد هست با جان نبرد

چو نبود دل از بس غمش خون بود چو باشد غم آنگاه افزون بود . سعدی .
رجوع به : بتوان ز جگر برید پیوند ... شود .

چه حاجت است عیان را باستماع یان (... که بیوفائی دور فلک نرانی نیست) سعدی .
رجوع به : آنجا که عیان است ... شود .

۵ چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را . (هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد ...) سعدی .

چه حاجت بگفتن که زر مغریست محک در میانست و گوید که چیست .
چه حاجت بود می چو مستی بود (زمستی همه می پرستی بود ...) امیر خسرو .
چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیر پای قزل ارسلان . سعدی . تعرضی
است باغراقی که در بیت ذیل ظهیر است :

۱۰ نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند . ظهیر .
چه خرم بگل خوابیده است . رغبت یا احتیاجی باین کار ندارم و از این روستخنها
و گرانیهای آنها برخود هموار نکنم .

چه خواهد کور جز دو چشم بینا (من آن خواهم که تو باشی شکیا ...) ویس و رامین .
رجوع به : کور چه خواهد ... شود .

۱۵ چه خواهی ز خرمهره اندوختن گهر تو ز گهر بایدت توختن . حضرت ادیب .
رجوع به : تیمم باطل است ... شود .

چه خورد شیر شربه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
(تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چه عنکبوت بود ...) سعدی .
رجوع به : سفر مربی مرد است ... شود .

۲۰ چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا

نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او

ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(نکند مستی دانا خورد عاقل می نهد مرد خردمند سوی مستی پی ...) سنائی .

۲۵ نظیر : آب بهتر هزار بار زمی و من الماء کل شیئی حی

آنکه شر است نیمه نامش دین و دنیا همی کند لاشی .

با خرد میل سوی مل چکنی سپر خار بر گک گل چکنی

آنکه خواهد خرد نخواهد مل و آنکه باشد حزین نبوید گل . سنائی .

به پیر و جوان از می آید گناه . فردوسی .

۳۰ جام می از دست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام . ناصر خسرو .

- باده کم خور خرد بیاد مده
 هوش بار تو به که بی هوشی
 می به تونت کشد سر از بستان
 باده در خیک و بنگ در انبان
 می سرخت نمد فروش کند
 در سیاهی دهند و رخ زردی
 بنگ آن اشتها دهد بدو غ
 می چنانت کند بنادانی
 خورد این آب گرم و سبزه خشک
 بیل آن آب را که تر گردی
 ترکشان کن که دوستان بدند
 بت پرستی ز می پرستی به
 جود نیک است وجود مستان بد
 مست نادم شود به هشیاری
 چند گوئی که باده غم ببرد
 گرچه غم سوز و غصه کاهست او
 گرچه آبی تنک نماید و سهل
 تو در آبی چنین دلیر مرو
 بر حذر باش از آب آتشرنگ
 آتش باده بر مکن زین پس
 می که آتش ندیده جوش کند
 می چو آتش بر آتشت ریزد
 زین دو آتش چو دیک بر جوشی
 ذوق پاکان ز خمر و مستی نیست
 گاه مستی و گاه خرابی تو
 چون نکردی خرابی آبادان
- خوش را یاد او بیاد مده
 هوشیاری تو باده کم نوشی
 بنگ رویت کند بگورستان
 گر نه دیوانه ای مشو جنبان
 بنگ سبزه گلیم دوش کند
 بیل این سرخ و سبزه اگر مردی
 که چو ماء المسل بلیسی دوغ
 که بز ماده را پری خوانی
 خون بسوزاندت چو نافه مشک
 مخور این سبزه را که خر گردی
 زانکه این هردو دشمن خردند
 مردن عاقلان ز مستی به
 هوشیاری ز می پرستان بد
 تو زمستان طمع چه میداری
 دین و دنیا بین که هم ببرد
 زو سرم کاب زیر کاهست او
 پای در وی منه تو از سر جبل
 بر کنارش رسی چو شیر مرو
 که نقش ازدهاست، تاب نهنگ
 که تو را آتش جوانی بس
 چون با آتش رسد خروش کند
 می ندانی چه فتنه انگیزد
 گر بیکباره چون سیاوشی
 جاه نیکان ز کبر هستی نیست
 کس نداند که از چه بابی تو
 بخرابی چه میشوی شادان . اوحدی .

یَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَالْمَيْسِرِ قُلْ فِيهِمَا إِثْمٌ كَبِيرٌ . قرآن کریم . سوره ۲ . آیه ۲۱۶ .
 انما يريد الله ليقطع بينكم العداوة والبغضاء في الخمر والميسر ويصدكم عن ذكر الله وعن
 الملوحة فبئس انتم منتبهون . قرآن کریم . سوره ۵ . آیه ۹۳ . مدمن الخمر كما بدأ الوثن . حدیث .
 الخمر داعية الى كل شر . منسوب بعيسى عليه السلام . الخمر مطية لكل خطيئة الخمر مفتاح الشر .

من بات سکراناً بات للشیطان عروسا . حدیث . خردرامی به بندد چشم را خواب . ویس و رامین .

چیت حاصل سوی شراب شدن
در دل از سور او سروری نه
چون کند عربده ولی شکن است
ابلیس شبی رفت بیالین جوانی
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زینهار
یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
لرزید از این بیم جوان بر خود و جادداشت
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار
جامی دوسه می خورد و چو شد خیره زمستی
ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند

چه خوش است دوشاب فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی . نظیر :
چون بدیدی بیار حلوائی
هیچکس گر متاع او نخرد
می تواند که جمله را بخورد . شیخ بهائی .
چه خوش است نکته دانی که سخن نگفته داند . رجوع به : آنکس است اهل
بشارت ... شود .

چه خوش باشد بدل یار نخستین . (زجانش خوشتر آمد عشق رامین ...) ویس و رامین .
رجوع به : لاجب الا للحبيب ... شود .

چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری . جامی .
چه خوش بود که بر آید یک کرشمه دو کار . گاهی این مصراع را نیز علاوه کنند ،
زیارت شد عبدالعظیم و دیدن یار . رجوع به : بیک تیر دو نشان ... شود .

چه خوش بی مهربانی هر دو سرببی (... که یکسر مهربانی درد سرببی
اگر مجنون دل شوریده ای داشت دل لیلی از آن شوریده تر بی .) باباطاهر .
چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت سخن خوش بگوید خداوند تخت . فردوسی . ی .
چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور .
سعدی . رجوع به : ای زر تو خدا نه ای ... شود .

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش . منسوب برود کی .
رجوع به : از مکافات عمل ... شود .

چه خوش گفت آن نهاوندی بطوسی که مرگ خر بودسگ را عروسی .

نظیر : معائب قوم عند قوم فوائد . هائی شد و هوئی شد کل بنوائی رسید .

تغاری بشکند ماستی بریزد شود دنیا بکام کاسه لیسان .

چه خوش گفت بکتاش باخیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباحش . سعدی .

نظیر : چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن کاندرا آماجش نشستی . سعدی .

چه خوش گفت شاه جهان کیقباد که نفرین بد بر زن نیک باد . سعدی .

چه خوش گفت لتمان که نازیستن به از سالها در خطا زیستن

چه خوش نازیست نازخو برویان زدیده را نده را دزدیده جویان

(... بچشمی خیر کی کردن که برخیز بدیگر چشم دل دادن که مگریز) نظامی .

رجوع به : بادست پس میزند ... شود .

چه خوش وقت است و خرم روز شکاری که یاری بر خورد از وصل یاری جامی .

چه خیری بر آید از آن خاندان که بانگ خروس آید از ماکیان

نظیر : زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او . سعدی .

چه داند آنکه اشتر میچراند (میان عاشق و معشوق رمزیست ...)

چه داند کور مادر زاد قدر چشم روشن را .

چه در چشم دشمن چه در چشم دوست بلند است هر کوه دلیریش خوست حضرت ادیب .

چه در حساب بود آنکسی که نشاند صحیح را ز سقیم و صحاح را ز کسور . بدر جاجرمی .

چه در کار است با گفتار کردار پی کردار گردد و ترک گفت آرد . پوریای ولی .

رجوع به : دوصد گفته ... شود .

چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد .

چه دوم بیهده سوی بستان خود همی یابمش بگورستان

(آن شنیدی که از کم آزاری رندی اندر ربود دستاری

آن دوید از نشاط زی بستان وین دوان شد بسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر سردی که بدیدم سلیم دل مردی

تو بدین سوخمی چه یوئی تمت کائکه دستار برد آنسورفت

گفت ایخوا چه گر چه زانسون شد نه زبند زمانه بیرون شد

.....

که بدینجا خود از سرای مجاز مرگ سیلی زنانش آرد باز

زود باشد که از سرای سینج آوردنش به پیش من بیرنج (سنائی .

رجوع به : آخر گذر پوست ... و رجوع به : از من گ خود چاره نیلست ، شود .

چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین (... که این هر دو بد ز آسمان و زمین) اسدی .
نظیر: پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان . حافظ . رجوع به: العدة دین ، شود .

چه روی باز کام در گلزار (چه روی با کلاه در منبر ...) سنائی .
چهره امر و زور آینه فر د اخوش است (هر چه رفت از عمر یاد آن بنیکی میکنند) صائب .
چهره و جامه نکوزیب و جمال مرد نیست

ننگ باید مرد راننگ ار جمال وزیب وزن
عیب تو جامه ات نپوشد تیغ پوشد یا قلم

گر نه ای زن یا ، قلمزن باش یا شمشیر زن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار

هیچ غم گر مرکب تن ننگ باشد یا عرن . ناصر خسرو .
چه زاید ز خورشید جز روشنی (چنین باید از بارت آبستنی ... زشادی دل خنده زاید
زلب ز گل بوی خوش و ز بلبل طرب) حضرت ادیب .

چه زیان آفتاب را از ابر (... کی شود جفت با مسلمان کبر) سنائی .
چه زیانست اگر گفت نیارست کلام کز عصا ما نتوانست همی کرد کلیم .
ابو حنیفه اسکافی .

چه زید پای پیلان اله چوب (۱) ترکمانی . تمثیل:
آن آلاچیغ بلند ترکمان یست باشد پیش پای پیلان . جلال الدین رومی .
چه سازیم درمان خود کرده را (چه باد افره است آن بر آورده را ...) فردوسی .
رجوع به: اگر پرنیان است ... شود .

چه سازی همی زین سرای سپنج چه نازی بنام و چه یازی بگنج
تورا تنگ تابوت بهراست و بس خورد رنج تو ناسزاوار کس . فردوسی .
رجوع به: بخور هر چه داری و رجوع به: از مرگ خود ... شود .
چه سر بکلاه چه کلاه بسر . رجوع به: دولنگه يك ... شود .
چه سفید است در سیه کاری ! (زود میرند از تبه کاری ...) مکتبی .

چه سنجد اباتف تموز شاه که جامه برفین و برفین کلاه . حضرت ادیب .
چه سنجند نیز از پروردگان بناورد آتش بر آورد گمان . (نباشند شیران کاواک نی
چو شیران کی چست و چالاکی ... سرشیر نربکسلاند ز تن بمیدان درون شیر شمشیر زن)
حضرت ادیب . رجوع به: مز ن زشت بیفاره ... شود .

(۱) اله چوب همان آلاچیغ امروز است .

چه سود آنگه که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی.

(مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدندم زغم در اضطرابی

که خوش می باش کزدوران گردون عمارت باز یابد هر خرابی

کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان صاحب دلان نیکو جوابی...) ابن یمن.

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

(... بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ .) سعدی .

رجوع به: الان قدندمت...، شود .

چه سود از هنرها چو برگشت روز . (سراپای بستش بکردار یوز...) فردوسی .

رجوع به: اگر بهر سرمویت...، شود .

چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد . (بمایه توان ای پرسود کرد...) سعدی .

رجوع به: بمایه توان... و رجوع به: ارزان خری...، شود .

چه سودت دهد از قضا احتراز . (نکهداشت خود را زمان دراز...) حضرت ادیب .

رجوع به: اذا جاء القضاء...، شود .

چه سود چون همی ز تو گند آید گرتو بنام احمد عطاری . ناصر خسرو .

رجوع به: چون همی بوی پیاز آید...، شود .

چه شاید کرد با سیر ستاره (چو این آمد نصیب ما چه چاره...) ناصر خسرو .

رجوع به: با قضا کار زار...، شود .

چه شد از بر سر تو افسر نیست خرد اندر سراسر است بر سر نیست . سنائی .

رجوع به: اندر جهان به از خرد...، شود .

چه عزائست که مرده شو هم گریه میکند .

چه علی خواجه چه خواجه علی . رجوع به: دولنگه...، شود .

چه غم ارغواص را پا چپله (۱) نیست . (دردرون کعبه رسم قبله نیست) مولوی .

چه غم ماه را اگر کتانی بسوخت (مراورا چه غم گر جهانی بسوخت...) حضرت ادیب .

رجوع به: اگر بسوزد کتان...، شود .

چه فایده ز زره با گشاد شست قضا چه منفعت ز سپر بانقاد زخم قدر .

مسعود سعد سلمان . رجوع به: با قضا کار زار...، شود .

چه فرمان یزدان چه فرمان شاه (تودانی که از دین و آئین و راه ...) اسدی . نظیر:

امر سلطان چو حکم یزدان است . سنائی .

(۱) رجوع به: دردرون کعبه شود .

چه فضل آوریم ای پسر برستور اگر هم چو ایشان خوریم و مریم. ناصر خسرو.
رجوع به : افحسبتم انما ...، شود

چه قیمت آرد آن مهرکش بها باشد. (کمال دوستی آمد ز دوست بیطعمی ...)

نقل از اسرارالتوحید.

چه کردن زبان بر بدی کلمکار چه در آستین داشتن گرز همار. اسدی.

چه کردی بمردم همان دارچشم (بیدخواه شه گوی کای نیزخشم ...) حضرت ادیب.
رجوع به : از مکافات عمل ...، شود.

چه گفت آن خر دمنده بارای وهوش که با اختر بد بپردی مکوش. فردوسی.
رجوع به : اگر بهر سرمویت ...، شود.

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت

چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود. سعدی.
رجوع به : الله الله که تلف ...، شود.

چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند بر آن دشتی که گردان کینه ورزند.
ویس و رامین. رجوع به : حدیث تیغ دگردان ...، شود.

چه لال و چه گویا برابر بود سخن چون زاندازه برتر بود. ناصر خسرو.
رجوع به : آن خشت بود ...، شود.

چه لذت است بعمرد از نادان را (ز زندگی چه بگر کس رسد بجز مردان...) صائب.
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود.

چه مادری که از دایه مهر بانتر نباشد.

چه ماده چه نر شیر روز نبرد. (منم شیر زن کرتوئی شیر مرد ...) نظامی.

چه ماند از کار پوستین یک بر گه و دو آستین. این کار بسی دیر کشید.

چه مایه سود پدید آید یدار مردمان حیارارا. (لیکن...) حاج سید نصرالله نقوی.

چه مرد است آنکه همچون هم نباشد مرا و در جهان گفتار و کردار. مسعود سعد.
رجوع به : دو صد گفته ...، شود.

چه مردم که گویا ندارد زبان چه آراسته پیکری بی روان. اسدی.
رجوع به : سخن بپتر از گوهر ...، شود.

چه مردن دگر جا چه در شهر خویش سوی آن جهان ره یکی نیست یش. اسدی.

چه مرده و چه خفته که یدار نباشد آنرا چه دلیل آری و این را چه جواب است.
منوچهری.

چه مرده چه گر ریخته چه بز نهار آمده. تمثیل : ولیکن اگر دشمنی از تو ز نهار

خواهد اگرچه سخت دشمن بود و با تو بد کردار باشد اورا زنهاده و آن را غنیمت بزرگ شناس که گفته اند چه مرده و چه گریخته و چه بزنهاده آمده. قابوسنامه. رجوع به : از پی دشمن گریخته ...، شود .

چه مردی بود کز زنی کم بود (چواذراستی بگذری خم بود ۱۰۰) عنصری .

۵ تمثل : مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت در مدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .
زنت مرد چون تو نمیری همی چه مردی بود کز زنی کم بود . بدخشی .
و رجوع به : آن دل مردی که ...، شود .

۱۰ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کارزار . سعدی .
رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

چه ممکن که خودافتی بد ممکن که بدافتی . تمثل :

۱۵ مگر نشیدی از فراش این راه که هر کوه کندافتد در آن چاه . نظامی .
این ندانی کز پی من چه کنی هم در آن چه عاقبت خود افکنی . مولوی .
وان چه از بهر دیگران کردن خویشان را در آن چه افکندن . نظامی .
رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

چه مهر افکنی بر تن و این جهان که باتونه این ماند خواهد نه آن . اسدی
رجوع به : از مرگ خود ...، شود .

۲۰ چه ناخوش بود دوستی با کسی که مایه ندارد ز دانش بسی . دقیقی .
چه نازی بدیا و خز و سمور که خواهد تن را خورد گرم و مور . اسدی .
رجوع به : از مرگ خود ...، شود .

چه نسبت خاک را بار بار باب (عدم کی راه یابد اندر این باب ...) شبستری . و
در جای دیگر گوید :

چه نسبت خاک را بار بار باب وجود ما همه مستیست یا خواب . شبستری .
رجوع به : این الشری ...، شود .

۲۵ چه نقصان زیك مرغ در خرمنی . (...چه بیشی ز یک حرف در دفتری) منوچهری .

چه نهی مال بهر فرزندان که بایشان نمیرسد چندان
پسر از مقابل است باکش نیست ورنه زان مال بهر خاکش نیست . اوحدی .
چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب (خویشان را چه ستاید چوستوده است
بفضل ...) فرخی . رجوع به : حاجت مشاطه نیست ...، شود .

۳۰ چه نیکوتر از ما وفادار دوست وفاداری از دوستان بس نکوست . فردوسی .

- چه نیکوتر از مرد دانا و پیر . (مکر مرد با دانش و یاد گستر...) فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتر . . و آنچه در آینه... شود .
- چه نیکوتر از مرگ در کارزار . (دگر گشت خواهد همی روزگار...) دقیقی .
چه نیکو دستانی ز دیکی دوست که خاموشی ز نادان سخت نیکوست . ویس و رامین .
رجوع به : اگر طوطی زبان می بست... شود . ۵
- چه نیکو ز داین داستان هوشیار که نیکوست پرهیز باشه ریار . فردوسی .
چه نیکو سخن گفت آن رای زن ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیور اهست جای ز گفتار باشند جوینده رای . فردوسی .
چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سوز . ویس و رامین .
رجوع به : آدم گدا نه... شود . ۱۰
- چه نیکو گفت در پای شرمور که ای فر به مکن بالاگران زور . سعدی .
رجوع به : اسکنند ز روی را... شود .
- چه نیکو گفت مو بد پیش هوشنگ ز نافر آ زیش از شرم و فرهنگ . ویس و رامین
چه هستی است عرض را بطبع بی جوهر (چه راحت است مرا بی حضور حضرت تو...) قاضی .
چه يك مرد جنگی چه یکدشت مرد نظیر : لرجل خیر من الف رجل .
رجوع به : جنگ را يك تن... شود . ۱۵
- چیز باید که کار در عالم چیز دارد که خاک بر سر چیز (ابلهی کن برو که تره فروش
تره فروشدت بعقل و تمیز...) مسعود سعد . رجوع به : ای زر تو خدا نه ای... شود .
چیز بچیز بسیار ماند . رجوع به : آدم بآدم بسیار... شود .
- چیز کسان زان کسان است . تمثل : ۲۰
مکن زو یاد اگر چه مهربان است کجا چیز کسان زان کسان است . ویس و رامین .
چیزی بارش نیست . نادانی است یاسلیم و ساده لوحی است .
چیزی بجانمانده غیر از گلیم پاره (... بر روی خود بپوشم از درد بی نوائی .)
زبان حال رقیه بنت الحسین در خرابه شام .
- چیزی بخور چیزی بده چیزی بده . قناعت توانگر کند... شود . ۲۵
چیزی بگران هیچ خردمند نخرد هر گاه که ییاید به از آن چیز بارزان .
ناصر خسرو .
- چیزی بگو که بگنجد . (بکنجشك گفتند منار بشکمت گفت . . .) نظیر : دون ذا
وینفق الحمار .
- چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه ای . تمثل : و آرزوی ناممکن و محال پختن ۳۰

نشان خامی و دشمن کامی باشد. ع : چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه‌ای. مرزبان نامه.
رجوع به : اگر خواهی فریفته... شود .

چیزی در بار ندارد . رجوع به : چیزی بارش نیست ، شود .

چیزیکه از خدا پنهان نیست از بنده چه پنهان . بددستی و راستی خست و معترفم که.
چیزیکه بد دشمنان بمانی بهتر که از دوستان خواهی . (چه گفته اند...) قابوسنامه.
چیزیکه شده پاره وصله بر نمیداره . نظیر:

سبویی که سوراخ باشد نخست بموم و سریشم نگردد درست . نظامی.
طشت زرینم و پیوند نکرم سریش .

چیزیکه عوض دارد گله ندارد . رجوع به : این بآن در ، شود .

چیز ناموجود کی جوید حکیم (چند جوئی آنچه ندهندت همی...) ناصر خسرو.
رجوع به : چیزیکه هرگز نیابی... شود .

چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو (صراف سخن باش و سخن بیش مگو...) سعدی .
کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو . بابا افضل.
رجوع به : تا نپرسندت... شود .

چیزیکه نیابی مجوی . رجوع به : مثل بعد شود .

چیزیکه هرگز نیابی مجوی . (چنین داد پاسخ که شهر را بگوی که... پس صید
خسته شده تیز کام چه تازی همی خبره در دست دام هر آن خشت کز کالبدش بدد بر آن
کالبد باز ناید دگر) اسدی. نظیر: چیز ناموجود کی جوید حکیم. ناصر خسرو. چیزیکه نیابی
مجوی . اگر خواهی ترا دیوانه سار شمرند آنچه نایافتنی است مجوی. منسوب بنوشیروان.

چیزیکه هست هست نه کم نمیشود نه بیش (۱)

وان خود که نیست نیست چو سیمرغ و کیمیاست

(بگذشت سالها که در این درج زرنکار
گرشد نهان بزیبر پر زاغ تیره شب
جائی اگر ز غیبت او تیره شد جهان
وردی بزیبر خرقه فرو رفت زاهدی
هر دم سر از دریچۀ دیگر برون کند
گاهی فرشته گاه پری گاه آدمی است
هر دم چو نو عروس کند جاوۀ دگر
رجوع به : عدم موجود گردد... شود .

نه يك شبه فزود و نه زويك گهر بکاست
باز سپید روز میندار کان فناست
جای دگر ز پرتوش آفاق پر ضیاست
این می پرست اوست که امروز در قباست
که آب و گاه آتش و که خاک و که هواست
که دیو زشت پیکرو که حور خوشلقاست
که بر زمین سهی و گهی بر فلک سپاست...) ابن یمن

(۱) Rien ne se perd Rien ne se crée . Lavoisier.

چیزیکه همیدانی بیهوده چه پرسی

گفتارچه باید که همی بینی کردار . فرخی .

چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم شهرست پر کرشمه و خوبان زشش جهت ... حافظ .

نظیر : هم خدا را میخواهد هم خرما را . خربزه میخواهی یا هندوانه ؟ - هردوانه .

چیت حاصل سوی شراب شدن اولش شر و آخر آب شدن ... در

دل از سور او سروری نه هرچه اوداد جز غروری نه چون کند عریده ولی شکن است

ورسختاوت کند دروغزن است . سنائی . رجوع به : چه خوری چیزی ... شود .

چیت در چشم عقل نا خوشتر در جهان از گدای کبر آور . سنائی .

رجوع به : افاده اش بنواب ... شود .

چیت قیمت مردم هر آنچه میجویند . (تورا اگر نفسی هست غیر عشق مجوی .

که ... مولوی . نظیر : هر چیز که اندر پی آنی آنی .

چینه دان کسیرا تکاندن . بازیر کی و گریزی اورا واداره بیان رازهای خود کردن.

۵

۱۰

باب حاء.

- حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار .
 (دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را زعمای نکو هیده بری دار ...) سعدی .
 ۵ نظیر: مرد خدا پرست که تقوی طلب کند خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش . حافظ .
- حاجت مشاطه نیست روی دلارام را (ذکر تو را کر کنند ورنکنند اهل فصل ...) سعدی .
 نظیر: خوشتر بود عروس نکودوی بی چیز . چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب . فرخی .
 چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را .
 چشمی که دلی برد بتاراج دانی که بصره نیست محتاج . امیر خسرو .
 ۱۰ حاجت مندی دوم اسیری است (و گفته اند ...) قابوسنامه .
- حاجت نبود که ز خورشید کسی طالب احسان باشد . (روشن است اینکه تو خورشیدی و ...) سلمان ساوجی .
- حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق (۱) . (حریم حشمت جاهش ز حفظ مستغنی است که ...) رفیع الدین لبنانی .
- ۱۵ حاجی ارزانی . بمزاج ، گران فروش .
 حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار می خورد و بار می برد . سعدی .
 نظیر : انفتت مالی و حح الجمل .
- حاجی حاجی را بیکه بیند . این وعده نوید را خرام و وفا می نیست ، یا انجاز آن بسی دیر کشد .
 حاجی مرد شتر خلاص . در نظایر این مورد مستعمل است .
 ۲۰ حارث ! میزنی و ارس نظیر : یکدست خیر است یکدست شر .
 حارس بوستان در خانه سر خر به که پای ییگانه . اوحدی .
- حاسب نفسک قبل ان تحاسب . نظیر : آدم حسابش را پیش خودش میکند .
 چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد . فردوسی .
 حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا . نقل از اوصاف الاشراف . رجوع به : فقره قبل شود .
 ۲۵ حاسد چو یش باشد بهتر رود سعادت (... چون باد بیش باشد بهتر رود سماری)
 منوچهری . نظیر: بی هنر آنکس که حاسد نیستش . ابن یمن . بی هنر آنکه در آفاق کش نیست حسود . ابن یمن .

[۱] یتاق بفتح اول و ثانی بمعنی پاس و پاس داشتن و محافظت کردن باشد و بضم اول هم

حاشا لمن یسمع . نظیر : دور از جناب . دور از حضار . خطاب قرینه استنناست .
 حاشیه نشین دلش گشاد است . رجوع به : ای برادر ما بگرداب ...، شود .
 حاضر بجنگ باش اگر صحت آرزوست . ارفع الدوله . رجوع به : الروم اذالم... شود .
 حاکمان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند . رجوع به : الان قد
 ندمت ...، شود . ۵

حاکم بسخن روستائی گیرد امارها نکند . جامع التمثیل . نظیر : بسخن ابله
 گیرند امارها نکند . رجوع به : بگفت غماز ...، شود .

حاکم خود باش و بدانش بسنج هر چه کنی راست بمعیار خویش (... بنکرو
 با کس مکن آن فاسزا آنچه نذاریش سزاوار خویش) ناصر خسرو .

حاکم در خورد شهریان باید (... نیکو نبود فرشته در گلخن) ناصر خسرو . ۱۰
 نظیر : شاه سایه است و خلق چون پایه پایه کج افتدش سایه . سنائی .

حالا چند کلمه از مادر عروسی بشنو . نظیر : حالا دیگر این دولرا بگیر .

حالاد یگر این دولرا بگیر . رجوع به : مثل قبل شود .

حالا دیگر خاله گردن دراز آمده است . خاله گردن دراز لقب اشتر است . و

مراد مثل اینکه دیگر از قبول شفاعت و میانگی چون منی ناگزیر باشی . و مثل حکایتی طویل
 و مشهور دارد که بسط آن از وسع این کتاب خارج است . ۱۵

حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است . جمعی دزدان بخانه

یکی از اهل کاشان ریخته اموال او را بتاراج و یغما میبردند . مرد چون دید همه کالا
 و خواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینه خود را نیز که زیر پالان نهفته داشت بدزدان

نموده و گفت رجوع به : آب که از سر گذشت ...، شود . ۲۰

حالا که دست مردك را پیریدند ده او نمیخوام ده او نمیخوام . مردی

روستائی نخستین بار به شبیه رفت . سکینه بنت الحسین علیها سلام چند نوبت از تشنگی خدمت
 عموشکایت برد ، عباس بشریعه رفت و باد و دست بریده به خیام حرم باز گشت . سکینه فریاد

بر آورد که : عباس عمو جانم من آب نمیخواهم . روستائی درینوقت بی تاب از جا برخاست و
 بطرف سکینه شبیه شتافته مشی بر سر او کوفت و گفت : فلان و فلان . تا حالا ده او

میخوام ده او میخوام ... ۲۵

حالا که ماست نشد شیر بده . مقصودی معین ندارد .

حالا که هر دو تا خوب ساخته اند که من یکی را از میان بردارند . (گفتند

نکفتم مخور عسل و خربزه باهم نمیسازد ؟ - گفت ...) نقل از صور اسرافیل .

حالا من میو . گربه ای سخت گرسنه در کنار سفره ای بنای مومو گذاشت ، صاحب سفره ۳۰

پاره‌ای باو انداخته ولقمه‌ای برای خود بر میداشت. و هنوز مردلقمه خود را نجاتیده گربه‌سهم خویش را فرو برده فریاد از سر میکرد. پس از چندبار تکرار عمل، مرد برخاست و گربه‌را به جای خویش نشانیده و خود چهارپا بجای گربه نشسته گفت:

حالا می‌توانید این را هم برای من چیزی درست کنید. زانیه‌ای را به شهر سر تراشیده و باژگونه بر خری نشانده می‌گردانیدند زن آنکاه که زنان همسایه را میان تماشاگران دید خشمگین و خیره در آنان نگریسته و گفت...

حالا هم نوبت رقاصی من است. خری و اشتری دور از آبادی به آرادی می‌زیستند. نیم‌شبی چران و چمان بشارع عام نزدیک شدند. اشتر گشت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم. خر گفت این نتواند بود چه درست همین ساعت نوبت آواز معتاد من است و در ترک عادت رنج جان و بیم هلاک تن. و بی محابا نهی برداشت. کاروانیان باثر بیامدند و هردو در قطار کشیده بار نهادند. فردا آبی عمیق پیش آمد که عبره خر از آن میسر نبود. خر را بر اشتر نشانیده اشتر را بآب راندند. چون بارگیر بمیان آب رسید دستی بر می‌افشاند و پائی میکوفت. خر گفت رفیق این مکن و گرنه من در آب افتم و غرقه شوم. گفت چنانکه دوش نوبت آواز بهنگام خر بود امروز گاه رقص ناسازا شتر است. و با جنبشی دیگر خر را از پشت بینداخت و غرقه ساخت. (۱)

حال بیمار که داند بجز از بیماری. (خبر من ز صبا پرس که هم‌درد من است...) رفیع‌الدین لبنانی. رجوع به: از تو نپرسند... شود.

حال دل شمع ز پروانه پرس (روخبر کنج ز پروانه پرس...) خواجو.

حال نکودر قفای فال نکوست. (رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت چرا که...) حافظ. نظیر: تفالوا بالخیر تجدوا.

حال نه قال است که گفتن توان. (... و جدنه نجد است که رفتن توان.) خواجو.

حال هر کس موافق قال است. جامع التمثیل رجوع به: ابله‌ها در سخن... شود.

حالی از جور کشی جور نگاری باری. رجوع به: اگر خاک هم بسرمیکنی... شود.

حالیست میان مستی و هشیاری من بنده آن دم که شادی آنست (تا هشیارم در طربم نقصان است چون مست شوم بر خردم تاوان است...) نقل از جامع الحکایات عوفی.

حایض او من شده بگرما به ماهی او من طپیده در تابه. سنائی. نظیر: شاه‌خانم میزاید ماه‌خانم دزد می‌کشد. خاله‌ام زائیده خاله‌زام هو (۲) کشیده. رجوع به: از هر طرف که رنجه شوی... شود.

حب الدنيا راس كل خطيئة. حدیث. اقتباس:

(۱) رقص اشتر ناسازا است. (۲) هو کشیدن، ریم و ستیم یافتن جراحات باشد.

- حب دنیا هست رأس هر خطا از خطا کی می شود ایمان عطا . شیخ بهائی .
حب الشئ یعمی ویضم . رجوع به : از محبت نار ... شود .
حب الوطن من الایمان . حدیث . اقتباس :
- در سفر گر روم بینی یا ختن
 گنج علم ما ظهر مع ما بطن
 تو ای مرتنت را مراغه نخست
 نخستینه خاکی که بر تنت سود
 نخستینه خاکی که غلطیده ای
 ز پستان او بوده ای شیر خوار
 فرامش مکن پاس این دایه را
 فریدون صفت نام گیرد کسی
 فریدون پی کین این شیر ده
 همین خاک کت ناف آنجا زدند
 ترا دایه و مهربان مادر است
 نگه کن که پستان این مام پیر
 تو را مهر وی بهره دین بود
 سزد چون تو این بهره کم داریا
 تو ضحاک زادی فریدون نه ای
 نظیر : الوطن الام الثانی . و رجوع به : مزین رشت بیغاره ... شود .
- حب دنیا پای بند است ار همه يك سوزن است . (سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند ...) سنائی .
حبذا الاماره ولوعلى الحجارة . نظیر : شهبی گر چه یکر و زی باشد خوش است . اسدی .
حبذا خانه خود گر همه گلخن باشد .
حبك الشئ یعمی ویضم . تمثیل :
- پس نبیند جمله را باطم و رم
 کوری عشق است این کوری من
 نظیر : ان الهوى شريك العمی . رجوع به : از محبت نار نوری ... شود .
حب لولی گر از شکر باشد حبه القلب را تبر باشد . اوحدی .
حبه راقبه کردن . نظیر : يك کلاغ را چهل کلاغ کردن .

حتی بلغ الجمل (۱) فی سم الخياط . قرآن کریم . سوره ۷ . آیه ۳۸ .

اشاره : در این پیدا نهانی را چو دیدی برون رفت اشترت از چشم سوزن . ناصر خسرو .
حجب ز اندازه فرو نتر بد است (این همه محبوب شدن بی خود است ...) جلال الممالک .
حجت از تیغ است و بس درس و مقالات چیست پس (هر که حجت خواهد آری
جوابش تیغ تیز ...) ناصر خسرو .

حجر کعبه بمیزان شریعت سنگیست (۲) گر چه در کفه بسنگیش نهاده است فرنگ .
(شعر من هست بمعیار قبولت سنگین دیکران گونهندش بجوی قیمت و سنگ ...) سلمان ساوجی .
حج را بدل بعمره گردن . کاری دراز و سخت را با کوتاه و آسانی بدل کردن .
حد زده به بود که بیم زده (مثل است اینکه در عذاب کده ...) سنائی .

حدیث بط . شواهد ذیل نشان میدهد که جمله تعبیری مثلی است ، لیکن معنی آن
چنانکه باید بر من روشن نیست .

هر زمان تازه تر بود نمطش خصم خواند همه حدیث بطش . سنائی .
این سخن باز هم از آن نمط است نه چو دیگر سخن حدیث بط است . سنائی .
حدیث عشق از آن بطل منیوش که در سختی کند یاری فراموش . سعدی .
رجوع به : دوست آن باشد .. ، شود .

حدیث غاب . در فرهنگ خطی بی نامی که منعلق بکتابخانه مدرسه حقوق و سیاسی
است حدیث غاب بمعنی حدیث بیهوده ضبط شده است . مثال :

تاکی بری عذاب و کنی ریشرا خطاب تاکی فضول کوئی و آری حدیث غاب . (۳) رودکی .
زانه و عده نیکو ز چه خرسند شدی ای خردمند بدین نعمت و بسیده غاب . ناصر خسرو .

حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی (بیاد تست همانا حدیث بخشش اسبی که
کهرباشی چوبند کند عزیمت کامی برون نمیشود از گوش آن حدیث تو دانی ...) انوری .
حدیث کلک دگردان و کار تیغ دگر .

(نه هر که باشد چیره برافندن خامه دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولاد کار خواهد بست دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
تنی چو خار باید سری چو سندان سخت که پای دارد بادار و گیر حمله مگر
در آن زمان که شود زیر کرد لبها خشک بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن بینند زیور مردان چو خاست گردمند و کمیت و جم زیور (۴))

(۱) جمل رسن کشتی باشد . (۲) وزنی و اعتباریست . (۳) انجمن آرا در ذیل لغت غاب .

- دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم مبارزان را خون گردد از نهیب جگر
چولاله گردد پشت زمین بطمن و بضر شود چو خیری روی هوا بکر و به فر
خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود (.....) مسعود سعد سلمان.
حدیث شیوار؟ شعر ذیل از قافیه نیست و اگر مفلوط نباشد شاید اشاره به : تعبیر مثلی
است که مراد آن بر من مجهول است .
- من گرز تو چون بدست تو دیدم دانستم کاین حدیث شیوا راست . قافیه .
حدیثی بود مایه کارزار خلای ستونی کند روزگار . فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .
- حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر .
(شنیده ام که ...) فرخی . رجوع به : حلوا چو یکبار ... ، شود .
- حذر چه سود کند هر کجا قضا باشد (ز چشم بد نرهد بد سگال تو ب حذر ...) ادیب صابر .
رجوع به : اذا جاء القضا ... ، شود .
- حذر کار مردان کار آگهیست یزک سد روئین لشکر گه است . سعدی .
حذر کن ز آزار افتاد گمان . (گریزنده ای چون نشنید زیای گزاینده سک باز گردد
بجای کسی کو در افتد بافتاده ای ز سک بدترش خوان گز آواده ای گز آواده مردی چو
آزادگان ...) فتحعلی خان صبا . رجوع به : آنرا چه زنی ... ، شود .
- حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بردندان گزنی دست تغابن (...) کورت
راهی نماید راست چون تیر از آن بر گردد و راه دست چپ گیر . سعدی . رجوع به :
کورت راهی ... ، شود .
- حذر کن ز نادان ده مرده گوی چون نادان یکی گوی و پرورده گوی .
سعدی . رجوع به : آن خشت بود ... ، شود .
- حرارتهای جهلیرا حکیمان ز علم و پند گفتستند ریوند . ناصر خسرو .
حرامست تیمم بدریم . (تادر گه او یایی نکند ز بدر کس زیرا که ...) منسوب برود کی .
رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .
- حرام خوری آنها شلغم . رجوع به : اگر خاک هم ... ، شود .
حرام روزی را با تنگی سال چه کار . جامع التمهیل .
حرامزادگی مایه نمیخواهد . فریب و کربزی همه کس داند .
حرامزاده یک ز ادا در نوزی دوزا ز نوز قصبه ای در آذربایجانست که مردم آن
بکربزی معروفند .
- حرامی باش حرامی سفره مباش . حرامی دزد است و از حرامی سفره مراد آن کس
باشد که هر چه در سفره هست خود خورد و بدیگر حاضران چیزی نکذارد .

حرص توست اینکه همه چیزتورا نایاب است
 آزر کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد کمال الدین .
 رجوع به : قناعت توانگر کند شود .

حرف اول اول است . (۱)

حرف او و چاقوی جیب سگ . بر قول او اعتماد نیست .

حرف باید گفته نشود (۳) چون گل بردی و از نی اگر در نکیرد نقش آن لامحاله بماند.
 مرزبان نامه . یا نساء النبی لستن کا حد من النساء . قرآن کریم . سوره ۳۳ . آیه ۳۲

حرف بوقتش میکشد . درست در همین ساعت روز یا شب بود که فلان کار واقع شد .

حرف پنهان نمی ماند . رجوع به : اگر چند پنهان کند شود .

حرف آموزی از حرقت مثلی نوزی . جامع التمثیل . رجوع به : پیشه کاران
 راست .. و رجوع به : از تو حرکت شود .

حرفه الادب . حرفه بضم حاء مهمله و فاء مفتوحه بمعنی کم سعادت و بدبختی است .
 مثل : آری بهر کجا که روم حرفه الادب باشد مرا ملازم و همراه و یار غار
 و نیست حرفه الادب آخر ز بهر چیست کاین بنده را ز صدمت احداث روزگار

پیوسته با عنایت چون تو مریشی چون خال و زاف سیمبر است حال و کار . ابن یمن .
 اگر حرفه الفضل مانع نشد چرا سوی ابن یمن تنگری . ابن یمن .

حرف رابفهم و وزن . رجوع به : از اندیشه یا مفر شود .

حرف مرد زینت مرد است . رجوع به : پیشه کاران و رجوع به : از تو
 حرکت شود .

حرف حرف میارد . رجوع به : الکلام یجر شود .

حرف حرف میارد باد برف . رجوع به : الکلام یجر شود .

حرف حسابی جواب ندارد . سخن درست پاسخ بر نتابد .

حرف حق بر زبان شود جاری . کامی گفتاری راست بی اراده منکم بر زبان او آید .

حرف حق تلخ است . رجوع به : الحق مر شود .

حرف حق را در دل بود اثر . (الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت حق بود و ...) قافانی .

حرف حق زن سرت را می برند . نظیر : مرد راستی را نباید گفت . رجوع به : الحق مر ، شود .

حرف خود را کجا شنیدی ؟ - آنجا که حرف مرد مرا . نظیر : در بتو میگویم
 دیوار تو بشنو .

(۱) از حرف در این جا و در امثال ذیل سخن و گفتار اراده میشود .

(۲) La femme de César ne doit pas même être soupçonnée.

حرف درست و زبان سست! نظیر: چون دل پاک است زبان بی پاک است .
حرف را بآدمی یک دفعه میزنند . رجوع به: اگر اسب تازیست...، شود .
حرف را باید هفت دفعه قورت داد . نظیر: شتر گلو باش . رجوع به: از اندیشه
با مغز...، شود .

۵ حرف راست را از بچه پیرس . این مثل حاکی است که کودک همیشه دیده گوید .
ولی حقیقت چنین نیست . تجارب بشر و قواعد علم النفس غالباً خلاف این معنی را نشان داده
است و اعتقاد بصحت این مثل چه بسا در خانواده ها تولید فتنه ها و آشوبها کرده . اگر در این
معنی مثلی صادق و مطابق با واقع باشد همان مثل عرب است که چون خواهند کسیرا بکثرت
دروغگوئی توصیف کنند گویند: اکذب من صبی .

۱۰ حرف راست را از دیوانه باید شنید . اشاره :
درست و راست صفات تو گویم و نشکفت درست و راست شنیدن ز مردم شنید . مسعود سعد .
حرف شنیدن ادب است . اطاعت بزرگان و عقلا از محامد صفت است .

حرف گذشته را نباید زد . نظیر: الماضي لا یدکر . رجوع به: از آن روزیکه از تو...، شود .
حرف مرد يك کلمه است . مرد از گفتار خویش باز نگردد .
حرف مرد یکیست . رجوع به: فقره قبل شود .

۱۵ حرف مرد یکیست تا حالا گفتیم آری حالا میگویم نه . مزاحی است نظیر گفتیمان
نگفتیمان . رجوع به: از دبه کسی...، شود .

حرف نباید گفته بشود . رجوع به: چون گل بردی و از زنی، و رجوع به: حرف باید...، شود .
حرفهات مفت کفشهات جفت . نظیر: راه باز جاده دراز .

۲۰ حرف هست از شمشیر بدتر . رجوع به: زخم زبان از...، شود .
حرفیکه از دهان در آید گرد جهان بر آید . رجوع به: اگر طوطی...، شود .
حرکت از تو برکت از خدا . رجوع به: از تو حرکت...، شود .
حرکت از تو و از حق برکت . رجوع به: از تو حرکت...، شود .
حرمت امامزاده را متولی نگاه دارد .

۲۵ حرمة مال المؤمن که حرمة دهه . حدیث . غصب مال مؤمن چون ریختن خون او
ناروا باشد .

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر . سعدی . رجوع به: قناعت توانگر
کند...، شود .

حریف باخته با خود همیشه در جنگست . رجوع به: از مال پس است...، شود .
حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار . سعدی .

نظیر: چو بیدار شد شاهو (۱) اورا (۲) بدید
 کمانی چنان برد کورا بخواب
 بدو گفت ای سگ تو را این که گفت
 به من اوزمزدم و گر بهمنم
 شکم زندان باد است ایخردمند
 باد اگر کونت را بفرمان نیست
 چو باد اندر شکم پیچد فروهل
 سگ نبود چخش کنم، گریه بود پیشش کنم، بادی بود آمد و رفت من چکنم. مثل اخیر در
 قزوین معمول است .

۱۰ حریف جنگ گزیند توهم در آ در جنگ

چوسك صدا ع کند تن مزین بر آورسنگ .
 (بخویش آی و چنین خویش را خلاوه (۳) مکن که اینست گوید گول است و آنت گوید دنگ. (مولوی.
 حریف حریف خود را میداند (یا) شناسد . از جامع التمثیل .
 حریف مجلس ما خود همیشه دل میرد

۱۵ علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند. سعدی
 این شعر غالباً بطور استهزا گفته میشود و از آن «عیبی بر عیبی افزود» اراده کنند . نظیر:
 مبارک بسیار خوشکل بود آبله دم بر آورد .
 حزم باید ناچار عزم را رهبر (خدایگان جهان حزم کرد همسر عزم که...) ممزی.
 حساب بدینار بخشش بخروار. نظیر:

۲۰ معن ، دادی خمی درم بدمی باز کردی مکس در درمی
 گفتی این خوب نزد من، نه بد است جود مال و بخیلی خرد است
 مائل بد دم پی جوانمردی عقل ندمم بکس به نامردی
 در سخاوت چنانکه خواهی ده لیک اندر معامله بسته
 ستد و داد را میاش زبون مرده بهتر که زنده و مقبون . سنائی.

حساب بزگر را در آغل میکنند . نظیر: جوجه را در پائیزی می شمارند .

۲۵ حساب حساب است کا کابر ادر . درسودا خویشاوندی و دوستی بکار نیست. نظیر:
 برادری بجا بزغالده یکی هفتصد دینار. تعاشر واکالا خوان و تعاملواکالا جانب. حساب بدینار
 بخشش بخروار .

۳۰ (۱) انوشیروان. (۲) بزرجمهر. (۳) بفتح اول و واو و ثانی بالف کشیده ، سرگشته
 و حیران و دنگ را گویند. برهان .

- حسابخانه بابازار راست نیاید . رجوع به: شمارخانه با... شود .
- حساب خود ترا پیش خودت بکن . نظیر: حساب نفسك قبل ان تحاسب .
- حساب خود نه کم گیر و نه افزون (منه پای از گلیم خویش بیرون) بروین .
- حساب دوستان در دل است . چون داد و ستدی میان دودوست باشد اگر حساب آبر باید داشت بر زبان نیاید آورد چه سبب کدورت و دلسردی آندو شود .
- حسابش با کرام الکاتبین است . (تو پنداری که بد گرفت و جان برد...) حافظ .
- مصراعی مثلی است که از آن بی بندوباری و عدم اعتدال بدقواعد و رسوم را درممثل خواهند .
- حساب که پاك است از محاسبه چه پاك است . از جامع التمثیل .
- حساب منفعته اش را می کند . بازرگانی سفر میرفت غلام سیاه خویش را در حجره بجای خویش گذاشت رندان و قلاشان شهر از پلاهی و نادانی غلام آگاه بودند کالای دکان را با قیمت های گزاف به نسیه بیردند . خواجه چون از سفر باز گشت چیزی از خواسته بر جای نیافت . از غلام مؤاخذت کرد . غلام گفت جمله را بیپای گران بنسیه فروخته ام . از نام و نشان خریداران پرسید . گفت آنانرا نشناسم . کاسه ای از جغرات نزد خواجه بود بر سر غلام زد . خون بر رخسار غلام بدوید . سبیدی ماست و سرخی خون با سیاهی زمینه آمیقی مضحك پدید آورده بود خواجه از کار و دیدار غلام در خنده شد . غلام گفت چرا نخندی شمار سودها را میکنی .
- حساب میخواهی یا جان آدم . رجوع به: مثل قبل شود .
- حسد آنجا که آتش افروزد خرمین عقل و عافیت سوزد . نقل از تاریخ کبلان میر ظهیرالدین مرعشی . رجوع به: اگر حسود نباشد... شود .
- حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان . (نبود چاره حسودان دغا را ز حسد...) فرخی .
- رجوع به: اگر حسود نباشد... شود .
- حسد باشد آنرا که باشد جمد . (همی برد عصیا بر او بر حسد...) فردوسی . ی .
- حسد درد بی درمان است . تمثل :
- و گرز درد بترسی حسد مکن که حکیم مثل زند که حسد هست درد بی درمان . عنصری .
- نبود چاره حسودان دغا را ز حسد حسد آنست که هرگز نپذیرد درمان . فرخی .
- رجوع به: اگر حسود نباشد... شود .
- حسرت بدلم کچل خدیجه . (... هرگز ندیدم توه و نتیجه .) زنان بتعریض ، بنو دولتی که بمال و اولاد خویش بالد گویند . رجوع به: گل را باش... شود .
- حسرت نکند کودک را سود به پیری هر گاه که بخردی بگریزد ز دبستان .
- ناصر خسرو . رجوع به: آنکس که داناتر... شود .
- حسنات الابرار سیئات المقرین . از اوصاف الاشراف . تمثل :

- طاعت عامه گناه خاصکان وصلب عامه حجاب خاص دان . مولوی .
 نظیر: لو علم سلمان مافی قلب اباذر لکفر . طمة الاسد تخمة الذئب .
 حسن الادب یسترقبج النسب . رجوع به: آنجا که بزرگ... شود .
 حسن الالائی فی نظام ازدواجها . نظیر: پیوسته نیکوتر آید بر . اسدی .
 حسن چون بی پرده شد ز نهار گرد او مگرد .
 حسن رخ و یس ز راهین پیرس . (قصه فرهاد ز شیرین به پیرس...) خواجه . رجوع به:
 اگر بر دیده... شود .
- حسن زبصره بلال از حبش صهب از شام
 ز خاؤ مکة ابو جهل این چه هو العجیبست . حافظ . نظیر:
 ۱۰ بانی بود آشنا بیکانه چون شد بولهب و ز حبش بیکانه آمد آشنا چون شد بلال . معزی .
 بد ز نیکان قیامتی نشود که ز بیجاده قیمتی نشود . سنائی .
 دوران باخبر در حضور نزدیکان بی بصردور . سعدی .
 هر که را روی به بهبود نداشت دیدن روی نبی سود نداشت .
 خارا قرب گل از خوی بد خود نرھاند هر که ناساز بود در همه جانا ساز است . صائب .
 ۱۵ رجوع به: ازهد الناس فی العالم... شود .
 حسنك بهیمه نمیرفت بردندش . از جامع التمثیل .
 حسن نه زاد و نه مرد از بالابام ته (۱) افتاد و مرد . مثل در یزد معمول است .
 حسن وقبح اشیاء ذاتی نیست . نظیر:
 پس بد مطلق نباشد در جهان بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوی .
 ۲۰ حسن هر ذاتی که یافت خلل چه شناسد که چیست طعم غسل .
 نظیر: بختفا چه کنی وصف نافه اذ فر .
 حسود از نعمت حق بخیل است و یگناه را دشمن . رجوع به: اگر حسود نباشد... شود .
 حسود هر گز نیاسود . رجوع به: اگر حسود نباشد... شود .
 حسین اذا كنت فی بلدة غریباً فعاشر بآدابها . نظیر: اذا كنت فی قوم فاحتب
 ۲۵ فی انائهم . رفتیم شهر کورها دیدم همه کور منم کور . خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو .
 اذا كنت فی قوم عدی لست منهم فكل ما علفت من خبیث و طیب .
 حصیر است و محمد نصیر . نظیر: ما بها ظل ولا ناطل . رجوع به: آه در
 بساط... شود .

- (۱) ته بمعنی پائین وزیر متداول امروز طهران است . چنانکه در ویس و رامین نیز آمده است:
 ۳۰ ز شرم دایه سر در ته فکنده زبان بسته زیاسخ لب زخنده . ویس و رامین .

حفظ جزیل بین شدقی ضیفم. مجمع الامثال میدانی. رجوع به: دوشیر گرسنه است... شود.

حفت الجنة بالمكاره. حدیث. تمثیل:

زانکه جنت از مکاره رسته است رحم قسم عاجز سرگشته لوی .
حفت الجنة بجهه محفوف گشت بالمکاره که از او افزود گشت (کدام) . مولوی .
حفت الجنة مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید . مولوی .
حفت الجنة بمكروها تناسل حفت النيران من شهواتنا . مولوی .

۵

حفظ الصحة بالشكل والعلاج بالصد. تندرستی را با همتانگاه داره و دویماری را با ناهمتان درمان کنند.

حفظ بدن واجب است .

حفظت شيئاً وغابت عنك أشياء . يك چیز آموختی و چیزهای بسیاری را از یاد دادی.

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن پایمردی همسایه در بهشت .

۱۰

(هم رقه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر خرقرقه رقه برخواجگان نوشت...) سعدی. نظیر:

کهن خرقرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن . سعدی .

بهشت بسرزنش نمایارزد .

حق از بهر باطل نشاید نهفت . (از آنجمله دامن بیفشاند و گفت...) سعدی.

حق از اهل باطل بیاید نهفت . (نیارستم از حق دگر هیچ گفت...) سعدی .

۱۵

حق الناس بدتر از حق الله است . از حق الناس مال و جان و عرض مردم اراده می شود .

و از حق الله نماز و روزه و حج و امثال آن از عبادات محضه .

حق بحقدار رسید (یا) حق بحقور رسید . تمثیل:

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

خدمت تو هست حق و دولت او حقور است شکر بزدانرا که اکنون حق سوی حقور رسید . معزی .

۲۰

نظیر: عاد الامرالی نصابه . عاد السهم الی النزعه . حق بمرکز قرار گرفت .

حق بحقدار میرسد . سزابخش و بهر سزاوار است .

حق بمرکز قرار گرفت . رجوع به: حق بحقدار رسید . شود .

حق جل و علامی بیند و میپوشد همسایه نمی بیند و میخروشد .

حق درست نگردد چو بی گوا باشد . (گواه عشق من است اشک لعل و چهره

۲۵

زرد که...) ادیب صابر . رجوع به: حق که... شود .

حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد

مار بد زخم ارز ند بر جان زند یار بد بر جان ویر ایمان زند . مولوی .

رجوع به: آلوده بآلوده... شود .

حق ز حق خواه و باطل از باطل .

۳۰

- خواست وقتی بعجز دین داری از یکی مالدار دیناری
گفتش از حق پرستی ای تن زن دین و دنیار ز حق طلب نه زمن
گفت دین هست نیک و دنیا بد نیک ارا و خواستن بد از تو سزد
که مرا گفته اند کز پی دل سنائی.
رجوع به : آستین گرز هیچ خواهی... شود. ۵
- حق زهرا بردن و دین پیمبرداشتن! (مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد... سنائی.
حق سزاوار حقور (۱) است. تمثیل:
این جمله را بحق ملک و پادشه تو باش زیرا که حق همیشه سزاوار حقور است. معزی.
حق شرم دارد ز موکسفید. (دل می دهد وقت این نوید... سعدی.
حق شمیر بران است. رجوع به : الحکم لمن... شود. ۱۰
- حق که نه بی حجتیست مشتبّه و عاقل است. (حجت خسرو بخصم تیغ بگوید از آنک...)
عمادی شهر یاری. نظیر: آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود. عنصری. حق درست.
نگردد خوبی کوا باشد. ادیب صابر.
حق گوی اگر چه تلخ باشد. منسوب به نوشیروان، از قابوسنامه.
حق مادر نگاهداشتن بهتر از حج گردن است. ابو حازم مدنی. نقل از کشف المحجوب.
حق مهتران سخت واجب تر است. (بدان کرده ام گومبین دختر است... فردوسی.
حق نان و نمک بسیار باشد. (چونان پرورد این به آزار باشد... نزاری قهستانی.
حق نباید گفتن الا آشکار. (سعدیا چند آنکه میدانی بگو... سعدی. نظیر:
حق کوی اگر چه تلخ باشد. منسوب به : نوشیروان.
حق همایگان بزرگ شمار باطلی گر کنند یاد میار. اوحدی.
حق همیشه حق باشد و باطل باطل. ابوالفضل بیهقی.
حقیقت سرائیست آراسته هوا و هوس گردد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست گردد نبیند نظر گر چه بیناست مرد. سعدی.
حکایت را بقم آباد چکار. مثل در کرمان معمول است. نظیر: حمام ده رایبوق چه.
-
- (۱) حقور در استعمال معزی بمعنی سزاوار و صاحب حق تر کیبی بدیع و بی سابقه است: ۲۵
بر امید پادشاهی هر کسی دستی برد منت ایزد را که اکنون حق بدست حقور است. معزی.
آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت هر دو حق و واجب است و حق بدست حقور است. معزی.
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند خصم او رفت از میان و حق بدست حقور است. معزی.
و رجوع به : حق بحق دار رسید، شود. ۳۰

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد با تو میلی (... هر آن عاقل که مجنون نشیند نکوید جز حدیث روی لیلی . سعدی . نظیر :

دوست خواهی که تا بماند دوست آن سخن گو که طبع وعادت اوست . سنائی .

حکایت هاست بندگان شیر از است . مثل را در جائی دیده ام و معنی آنرا نمیدانم .

حکم المنة فی البریه جار (... ما هذه الدنيا بدار قرار

و مكلف الايام ضد طباعها مطلب فی الماء جذوة نار

.....

یا کوکبا ما کان اقصر عمره و کذاتکون کواکب الاسحار .

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

حکم بچه از حکم شاه روانتر است . بیشتر کودکان چون چیزی را خواهند یا

گریه و زاری در حصول آن ابرام کنند . نظیر : اظلم من صبی .

حکم بچه روان است . رجوع به : مثل قبل شود .

حکم بر غالب است (یا) حکم غالب راست . تمثل :

تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب را بود ای خود پرست . مولوی .

لیک چون اغلب بدند و نا پستد بر همه می را محرم کرده اند

حکم غالب راست چون غالب بدند تیغ را از دست دهن بستند . مولوی .

رجوع به : از یک پرستو ...، شود .

حکمت بلقمان آموختن غلط است . نظیر : کلمة امها البضاع .

حکم حاکم مرگ مفاجات .

حکم زن روان است . نظیر : یغلبن الکرام ویغلبهن اللثام . رجوع به : انهن یغلبن ...،

و رجوع به : اگر پارسا باشد ...، شود .

حکم سدوم . داوری بستم . قالوا سدوم بقتل لیسین مدینة من مداین قوم لوط . قال الازهری

قال ابوحاتم فی کتابه الذی صنفه فی المفسد والحزال انما هو سدوم بالذال المعجمه والذال

خطاء . قال الازهری و هذا عندی هو الصحيح . قال الطبری هو ملک من بقایا الیونانیة غشوم کان

بمدینة سرمین من ارض قنسرین . مجمع الامثال میدانی در ذیل مثل اجور من سدوم . (۱) تمثل :

بود دارویمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری بزد قهرمان کردن دیگری . فردوسی . ی .

با خود اندیشه کرد حاکم شوم که کنم حکم زن چو حکم سدوم . سنائی .

(۱) Sodom یکی از چهار شهر لوط است . نقل از فرهنگ جغرافیائی و تاریخی M.N. Bouillet

آنروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل ایزد سدومرا ننشسته بها کمی . ناصر خسرو .
حکم مستوری و مستی همه برخاتمه است

کس ندانست که آخربچه حالت برود (۱) . حافظ .
حکیم آن است که سر خودش آمده باشد . عامه از حکیم طبیب اراده کنند . نظیر:
ضرب خورده جراح است . ۵

حکیمباشیر ادر از گنید . طبیب ، ترکی را دستور تنقیه داد . ترك طریقه آن پرسید .
طبیب بگفت . ترك بر آشفست که مرا ؟ طبیب هراسان گفت مرا . طبیب را خفته کردند .
قضا را ترك بهبودی یافت . سپس در بیماری ترك با طبیب همین معاملات میرفت .
رجوع به : از هر طرف که ... ، شود .

حکیم جوجه خروشش فرموده است . مراد از حکیم طبیب است . زنی پیرشوئی
مرا حق گرفته است . ۱۰

حکیم حکیمان خداست . مقصود از حکیم پزشک و طبیب باشد .
حکیم را بوصیت کردن حاجت نیست . نقل از قرة العیون . رجوع به : ارسل حکیمان
ولاتوصه ، شود .

حکیم عقل گز یونان زمین است اگر چه بر همه بالانشین است ۱۵
بهر جا شرع بر مسند نشیند کشش جز در برون در نبیند . وحشی .
چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان . بهائی .
مرا از منصب تحقیق انبیاست فصیب چه آب جویم از جوی خشک یونانی .
دل در سخن محمدی بند ای پور علی ز بو علی چند . خاقانی .
حکیم فرموده . نظیر : عیسی رشته مریم بافته . ۲۰

حکیم محرم است . طبیب را بر معاینه تن زنان بیگانه در گاه معالجه اجازت است .
حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به .
از قابوسنامه . رجوع به : بیگانه اگر وفا کند خویش من است ، شود .

حکیمی که خود باشدش زرد روی از او داری سر خروئی مجوی . رجوع به :
طبیب یداوی ... و رجوع به : اگر بابا بیل ... ، شود . ۲۵

حلاج نبافد هگر ز دنیا . (که کرد بهین کار جز بهین کس ...) ناصر خسرو . نظیر:
بوریا باف اگر چه بافنده است نیرندش بکار گاه حریر . سعدی .
حلال اسراف نپذیرد . تمثیل : (پرسیدند که نان با چه خوری [از ابونصر بشر بن حارث]
گفت با قناعت که ...) نقل از تاریخ گزیده . رجوع به : اسراف حرام است ، شود .
حلال بر عقل و حرام بر جهال . رجوع به : باده نی در هر سری . ، شود .

(۱) N'appelons personne heureux avant sa mort. Solon.

حلال حلالش با آسمان رفت. مادری پیر از فرزند که راهزنی و عیاری پیشه داشت در خواست که برای او کفنی از مال حلال بدست کند، پسر طالب علمی را در بیابان بدید دستار او بر بود. و گفت این را بر من حلال کن و او امتناع میورزید راهزن چو بدست بر کشید و مرد را بزدن گرفت و سپس او هر چند فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت آخر الامر دزدان دیگر میانگی کرده او را رها ساختند. دزد دستار بمادر آورد. ۵

مادر از چگونگی حلیت دستار پرسید. گفت آنقدر زدم که . . .

حلال زاده نمی یبند. بمزاح، وجود خارجی ندارد.

حلاش چه وفادار د که حرامش داشته باشد. اموال دنیا پایدار نباشد.

حلالش میکنم میخورم. گویند شغالی خروس آخوندی را خفه کرده میبرد و آخوند در پی او میشتافت. رفیقش گفت بیهوده چه میدوی. خروس اینک میتة و خوردن آن نارواست. آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده بخورم. شغال از پیش و شیخ بدنبال از آبادی دور شدند. نیمه شب شغال از رفتار بازماند، شیخ او را با خروس بگرفت. البته گرسنگی بر او غالب و قریه دور و حفظ نفس واجب مینمود. آتشی بر افروخت و خروس را از راه اگل میتة خورده و بجای بخفت. فردا نیز در آن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد، و ضرورت اباحه محظور کرده شغال را نیز از طریق حلیت اگل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت. ۱۰

حلاوت ندارد شکر در نیش چو دارد تقاضای تلخ از پیش. سعدی. رجوع به: قناعت توانگر... شود.

حلقه بردر شدن. ملازمت و مواظبت آستان و کرباسی کردن. تمثل:

خون دل از ساغر جان کرده نوش حلقه شده بر در دردی فروش. خواجو. ۲۰

حلقه بگوش. چون غلامان نهایت مطیع. تمثل:

کشت یکبارگی دل ریشم حلقه در گوش حلقه گوشت. فتوحی میروزی.

حلقه جمع مردم دلگیر همت بدتر ز حلقه زنجیر. مکتبی.

رجوع به: افسرده دل... شود.

حلم حق باتو مساواها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند. مولوی. مضبوط این است و مشهور بصورت ذیل: لطف حق باتو مداراها کند... ۲۵

حلم حق شو با همه مرغان بساز. (ای سلیمان در میان زاغ و باز... مولوی.

تظیر: الحلم ملحق الاخلاق. بردبار باش تا یمن شوی. مرزبان نامه. الحلم حجاب الآفات.

اگر بردباری سر مردمیست بنا بردباران بیاید گریست. فردوسی.

بنیروتر آنکس که از راه دین کند بردباری که خشم و کین. اسدی. ۳۰

- جمال مردمی در حلم باشد کمال آدمی در حلم باشد . ناصر خسرو .
 تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل زصد لشکر ظفر انگیزتر . مولوی .
 پادشاهی که باشکه باشد حلم او چون بلند که باشد . سنائی .
 و رجوع به : آسایش دو گیتی شود .
- د حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم . (قدت بنماتوز اول . و پس حلم گزین)
 |بوحنیفه|سکافی .
 حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است (ما از تو بغیر از تو نداریم تمنّا) سعدی .
 حلوا چو یکبار خوردند بس . (سخن گرچه دلبد و شیرین بود سزاوار تصدیق
 و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که) سعدی .
- ۱۰ شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر . فرخی .
 حلوا حلوا دهن شیرین نمیشود .
 تمثیل : حلوا حلوا اگر بگوئی صد سال بی خوردن حلوا نشود شیرین کام .
 گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکو بود نام حلوا بر زبان داند نه چون حلواستی .
 میرا بوالقاسم فندرسکی .
- ۱۵ و گر گوید بحلوا کی کشم دست یگو رغبت بحلوا کی کند مست . نظامی .
 آنرا که بود دهان چو حنظل تلخ شیرین نشود بگفتن شکر . کمالی .
 حلوا خوردن را روی باید . نقل از مجموعه مختصر امثال هند .
 حلوا گفتن دهان شیرین نکند . رجوع به : حلوا حلوا شود .
 حلوا نخورد چو جو یابد خر (دیبا بود بکار بوزینا .) ناصر خسرو . نظیر ،
 خرچه داند بهای قند و نبات .
- ۲۰ حلوا ی تننائی تا نخوری ندانی . نظیر : من لم یذق لم یدر .
 حمام بی عرق نمیشود . در این کار دادن رشوتی ضرور است .
 حمام جای خر بمن نیست . از جامع التمثیل . رجوع به : مسجد جای شود .
 حمام جن است . یکی از دیگری بلندترند . گویند مردی شبانه بکملان اینکه فجر دمیده
 بحمام رفت درب حمام بازو کار گران بجای خویش بودند . بخدمت او پرداختند . مرد از
 دلاک پرسید آیا هوا روشن شده است ؟ دلاک بالا بر کشید . و سراز روزن سقف بدر
 کرده گفت هنوز روشنائی پدید نیست ؟ مرد از دیدار این شگفتی هراسان بسریننه دوید .
 جامه دار پرسید بیم تو از چیست ؟ مرد ماجرا حکایت کرد . جامه دار گفت بگر تا
 من دراز تر آیم یا دلاک . و باندازه دو بالای دلاک قد بر کشید . مرد از هوش برفت
 و بیفتاد . تا بامداد مردمان بیامدند و او را بهوش آورده بخانه بردند . بر حسب او هام و
- ۳۰

خرافات عامه طایفه جن در تاریکی شب به حمامها و سرچشمهها و بیشه و جنگل گرد آیند.

حمام داشتیم بچهها خوردند . یکی از مردم شهر در قریه ای بخانه کردی فرود آمد بامداد از صاحبخانه پرسید که آیا شما حمام دارید ؟ مرد نزد زن رفته بدو گفت که مهمان از ما حمام خواهد آیا تودانی حمام چه باشد زن نیز در فکر فرو رفته معنی کلمه ندانست . و گفت بمهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچهها خوردند . نظیر :

۵

راد مردی ز غافلی پرسید چون و راست جلف و نادان دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی یا جز از نام هیچ نشیدی

گفت باهاست خورده ام بسیار صدره و بیشتر نه خود یکبار

مرد را گفت راد مرد حکیم اینت بیچاره اینت قلب سلیم

تو بصل نیز هم نمیدانی بیهده ریش چند جنبانی . سنائی .

۱۰

حمام ده را بوق نباید (یا) بیوق چه کار است . رجوع به: حكاك را بقم آباد... شود.

حمام روستا اثر را خوش آمد . نقل از جامع التمثیل . نظیر: علف بدی نیست اسفناج .

حمام زنانه شده است . به انبوهی از مردمان که هر دو تن جدا با آواز بلند بایکدیگر گفتگو کنند گویند . نظیر: طاس گم شده است .

۱۵

حمامك مورچه دارد بنشین و پاشو . چند كودك باز را دایره وار گرد هم آیند و دست

یکدیگر گیرند گاه نشسته و گاهی برخیزند و جمله مزبور را هماهنگ بگویند . تعبیر مزبور

را بکس یا کسانی که در مجلسی مکرر برخیزند و نشینند یا تغییر جای دهند گویند .

حمام نرفتن بی بی از بی چادری است . نظیر: مستوری بی بی از بی چادریست .

حمامی بحمامی میرسد صد صد وق هی بوسد . دو همکار باید حرمت یکدیگر نگاه دارند.

حملة باشیر مرد همراهت حيله کار زن است و روباه هست . (مردی از شاه و خدعه از بدخواه حمله از شیر و حيله از روباه...) سنائی .

۲۰

حنای زیاده را پیاخته بندند . رجوع به: پیه زیادی را... شود .

حنایش رنگی ندارد . محبوب و منظور نیست، بر گفتار او پیش آنکس اثری نباشد .

حوادث از فلک و روزگار نیست عجب فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین . معزی

حواله روی یخ است . نظیر : باید گذاشت در کوزه آبش را خورد . حواله سر خرمن است .

۲۵

حواله سر خرمن است . رجوع به: فقره قبل شود .

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است . سعدی .

- رجوع به: ای سیر ترا...، شود .
- حور باغنده پیر کی سازد (حور باتو چگونه پردازد ...) سنائی. رجوع به: زن جوان را...، شود .
- حوض را که ساختی قور باغه خودش پیدامی شود .
- حوضیرا که آب نباشد غول چه باید .
- ۵ حیات در هنر زیمت بهتر از مرگ بر سر غنیمت . نقل از تاریخ سلاجقه کرمان. رجوع به: الفرار ممّا...، شود .
- حیات را چه گوار نده تر ز آب ولیک
- کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش . سنائی. نظیر :
- ۱۰ آب از چه همه زلال خیزد از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .
- رجوع به: از گلوبنده خواجکی...، شود .
- حیا حصار ایمان است . رجوع به: الحیاء من...، شود .
- حیا در چشم است . بیشتر دروغگو و تهمت زننده در غیاب کسی، چون با او رویا روی و مواجه شود از افترا و تهمت خودداری کند. تمثل :
- ۱۵ از آن کور را دل پر آرم نیست که بر چهره اش روزنه شرم نیست
- بچشم اندرونست پرده حیا که پوشیده آن پرده پرده عما
- تو بیشرم مردم همه کور دان وزین قوم نور خرد دور دان . حضرت ادیب.
- نظیر: چشم که بچشم افتد شرم کند .
- حیا شرا خورده آبرو شرا قورت داده . قورت دادن در تداول عوام بمعنی اوباریدن و فرو بردن است و معنی تعبیر آنکه نهایت بی آرم است .
- ۲۰ حیا مانع روزیست . تمثل :
- بخواه و مدار از کس ایخوا چه باک که مقطوع روزی بود شرمناک . سعدی .
- چون حیا مانع روزی آمد لاجرم ترك حیا باید کرد . برهان الدین تبریزی
- و رجوع به: به الحیاء مانع...، شود .
- ۲۵ حیا خود را در دست خود نگاهدار . اگر خواهی حرمت تو نگاه دارند حرمت دیگران نگاهدار . یا، از گفتار و کرداری که از ارج تو کاهد و زیرستان را بر تو چیره کند بیرهیز .
- حیز است همیشه دشمن مردان (... کافر همه ساله دشمن دینا) سوزنی .
- حیز زی دیرزی . مزاحی تو بیخ گوته است که گویا در قدیم مستعمل بوده است .
- ۳۰ حیض بر حور و جنابت بر ملایک بستن . تمثل :

حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام گرزخون دختران رز بود صهبای من، خاقانی.
حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌اند. قآنی.

حیض مرد دیدار و امخواست (یا) دیدن طلبکار است.

حی علی خیر العمل. از این جمله که قسمتی از اذان است عامه چون تعبیری مثلی
بغلط ازاده کنند که: هر کس در کار خویش آزاد و مختار است چه پاداش و کیفر کرده او را است.

حیف آنها که مردند و آواز ترا نشنیدند. با سته‌زا، آواز تو منکر و کریه است.

حیف از تو که ارباب و فارا نشناسی. (مایار تو باشیم و تو ما را نشناسی.)

حیف از تو که خط داری و سودا نداری. بمزاح بخطاطان که غالباً عامی بوده‌اند گویند.

حیف از طالا (۱) که خرج مطلا کند کسی. نظیر: فرع زیاده بر اصل است.

حیف بابت که مرد و آواز ترا نشنید. رجوع به: حیف آنها... شود.

حیف بابام بود که مرد. بر فقدان این چیز یا این کسی اسف نخورم.

حیف باشد روح القدس بسکبانی. (برای پرورش جسم جان چه رنجه کنی که... مرا

ز منصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم از جوی خشک یونانی.) رجوع به: حکیم
عقل کز یونان زمن است... شود.

حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن.

حیلت و افسون کنند گردان در جنگ (میر نیاموخته است حیلت و افسون.)

فرخی. رجوع به: الحرب خدعه، شود.

حیل گرچه بسی داند نیارد نبرد شیر فر و بابه محتمال. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

حیله جورا بهانه بسیار است. کج.

۲۰

۲۵

(۱) گمان میکنم کلمه طلا که امروز بمعنای زرمبادل است اصلش همان زر طلای است که
در شعر ذیل سعدی آمده و مراد از آن زر خالصی بوده که برای زرا ندود کردن و روکش کردن
بعض فلزات بکار میرفته است. سپس اختصار را کلمه زر افتاده و بعضی مطلق زر از خالص
و غیر خالص معمول شده است:

وجود مردم دانا مثال زر طلای است بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند. سعدی.

۳۰

باب خاء.

خار است فحمت بار خرما (ازجوز رقیب تو نئالم ...) سعدی .

خار با خرماست . نقل از قرۃ العیون . تمثیل :

۵

ز خواری عزیدست آور که باشد رنج با راحت
درخت خرما صدخار زشت دارد و خشک
صعب باشد پس هر آسانی
همه وقتی نشاید خورد جام شادی از وقتی
نظیر: ان مع المریرا . رجوع به : از پی هر گریه آخر خسته ای... و اندر پس هر خنده... شود.

۱۰

خار بگلستان بردن . تمثیل :

لایق نبود قطره بعمان بردن
اما چه توان که رسم مودان باشد
رجوع به : زیره بکرمان ... شود .
خار و خس صحرا بگلستان بردن
پای ملخی نزد سلیمان بردن .

خار بن گرچه رست و بالا کرد
سراو را سپهر والا کرد

۱۵

تو طمع زو مدار میوه و گل
یار بد هست بابت سر پل

نه از او میوه خوب و نه سایه
نه از او سود خوش نه سرمایه . سنائی .

خارجت از هر چه انسانی کسی کو دعویش

نیست مقرون با دلیل مستقیمی متقنی . حضرت ادیب .

خارجت گل است و خار جفت نبید . (بعیش ناخوش او در زمانه تن درده که...)

۲۰

سنائی . رجوع به : گنج و مار ... شود .

خار در جان شکستن . تمثیل :

مهر تو دوستان را در دل شکفته کل
کین تو دشمنان را در جان شکسته خار . انوری .

خار در موزه کسی افتادن . بوسواس و خار خاری یا هراس و بیمی دچار شدن .

تمثیل: و خبر پیرادرش والی مکران برسد خار در موزه اش افتاد سخت بترسید . ابوالفضل بیهقی .

۲۵

نظیر: کیک در شلوار افتادن . ریک در کفش ، ریک در موزه افتادن .

خار را در چشم دیگران می بیند و شاه تیر را در چشم خود نمی بیند .

نظیر: کیف تبصر القناه فی عین اخیک ولا تبصر الجذل فی عینک . حدیث ، کیف تبصر القذی فی

عین اخیک و تدع الجذع المعترض فی عینک . یعد فی مثل الصواب و فی عینیه مثل الجره .

الا ایهذا اللائم فی خلیقتی هل النفس فی ما کان منک تلوم

۳۰

فکیف تری فی عین صاحبک القذی و تنسی قذی عینک وهو عظیم .

رجوع به: کور خود میبای و بینای مردم شود .

خار کارنده کجا سیسبر و سوسن چرد (ای عجب زین خار کاری سوسن و سنبل چری) حضرت ادیب .

خار کو مادر گلبرگی طریست زانکه آزار کند سوختنیست. سلمان ساوجی.
خار گذاشتن بر... رجوع به: خار نهادن... شود .

خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فکار

کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید . ناصر خسرو .
تتری سماق باشد و رجوع به: از مار نزاید... شود .

خار نپوشد کسی بزیر خز ولاد (بند مده شان که پند ضایع گردد...) ناصر خسرو .
خار نهادن بر... تمثیل:

تا نماید زمانه خود یانی
می نهد خارها کنون باری
نوبهاری پس زمستانم
بامید گل و گلستانم . روحی و لوالجی .

چییست جرم چه کرده ام باری
کلرا چودم باد صبا خار نهاد
که نهی هر دم ز نو خاری. سنائی.
از پوست برون آمد و بر خاک افتاد

بلبل چو بدید گفتش ای حور نژاد
شکرها میکنم در این ایام
بد کردی تو که تکیه کردی برباد. بدیع الدین ترکو.
که تپی دست گشته ام چو چنار

زانکه چون گل اگر زرم بودی
بستندی بصد شکنجه و چوب
دست گیتی مرا نهادی خار
بقیاس جماعت زر دار

پس چنین گشتمی که اکنونم
شکر ایزد بر آن همی گویم
که در این فترت و تقلب کار
مفلسی با هزار عیب و عوار

گرچه اندک بضاعتی باری
از من دلسوخته شنوبه نصیحت
سودم آمد شکنجه بسیار. ابن یمن .
کرد سمن بیش از این مکار بنفشه

تاز تحسر مرا نباید گفتن
آه که بر لاله چیره آمد سنبل
آه که بر گل نهاد خار بنفشه
آه که گل را نهاد خار بنفشه

رفیع الدین مرزبان فارسی .

نهادی خار غم آن لحظه گلرا
مرا دست هجرانت خاری نهاد
که بر لاله ز عنبر خط کشیدی. ابن یمن .
گل دلکشای تو نا چیده هیچ . ابن یمن .

صد خار نهاد حسن تو خوردشید فلک را
چشم بد دور که بستان ارم را که حسن
چون از گل سیراب دمدم مهر گیاهت . ابن یمن .
خار اندوه نهاد دست گل خود رویت . ابن یمن .

- مدتی بر خویشتن خندید خدمت همچو گل
از آن زمان که بدنیاش کفت چون تو گلی
زهی طراوت رویت نهاده گلرا خار
گاهی نسیم لطف تو بر پای کرده سرو
۵ حیرتم بر بدیده خار نهاد
روزگارم گلی شکفت از تو
و آنچندرا محنت گلی خواهد شکفت
نا مرادی خار بسیارم نهاد
بر ابد روی چون گلبرگ تو
۱۰ ای فلک نیک دانمت آری
گر دری یابیم ز نی بندی
عجب بهانده ام از روزگار خود که چرا
و آنرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت
که گرزشکرو گل با تو تلختر گوید
۱۵ ز تبمت بیگانه را منه خار
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له
فلک باز از نهان خارم نهاده است
مرا خازی چنین نهاد دیگر
گلی بدست که داده است روزگار بکوی
۲۰ ز دولت هر چه باید داد لیک از غم نکرد ایمن
مرا خاری نهاد از هجر خویش آن روی همچون گل
خاشاک بگانه ارزانی شنبه بجهود . نظیر: سرخرو دندان سک .
خاشاک نیز بر در دریا گذر کند . نظیر: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش .
۲۵ خاصگان چون بخانه باز شدند عامه هم بر سر مجاز شدند . سنائی . نظیر:
مرد چون مبرد نامرد پای کرد .
خاصه حق را مجوز عام خلاق خاصه حق را از خاص عامه جدا دان .
آقای حاج سید نصر الله تقوی .
خاصیت کافور مجوئید ز لیل (از بد که بد آید طمع نیک مدارید...) سلمان ساوجی .
۳۰ خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشی در او معاینه دان . رجوع به : ارباب

الدول...، شود .

خاطری چنداگر از تو شود شاد بس است

زندگانی بمراد همه کسی نتوان کرد . صائب .

خاك از توده کلان بردار . (همت از مردمان نيك طلب ...) ابن یمن . رجوع به :

اگر خاك هم بسرمیکنی، شود .

۵

خاك انداختن (یا) خاك در کاری انداختن . تمثیل :

دشمنان خاك در اینکار همی اندازند ورنه من پا کترم پا کتر از آب زلال . انوری .

خاك او عمر تو بادا که باو میمانی . رجوع به : بیاد کار بهمانی...، شود .

خاك بر آن خورده که تنها خوری . نظیر : تنها خور بردار شیطان است .

تراحم الایدی فی الطعام بر کة .

۱۰

خاك برایش خبر نبرد . تعبیری است مثلی که چون از مرده ای بد گفتن خواهند کلام را

بدین جمله آغاز کنند .

خاك بر سر کنند شهی که ورا نبود در زمانه حکم روا (خاك بر سر مرا نباید

کرد نبود خاك مر مرا درخور...) سنائی . نظیر :

شاه را حکم چون روان باشد عالم از عدل او جنان باشد . سنائی .

۱۵

لارای لمن لایطاع . رجوع به : ملکدا شاه...، شود .

خاك بر فرق مهتری کورا آلت خواجگی پدر باشد . (مرد باید که دانش آموزد

تازهر کسی شریفترباشد...) خواجهارون ابن شمس الدین جوینی . رجوع به آنجا که بزرگ، شود .

خاك بر لب مالیدن . تمثیل :

توشناسی که نیست هزل و محال نوش کن زود و خاك بر لب مال . سنائی .

۲۰

رجوع به : کلوخ بر لب مالیدن، شود .

خاك بینی ز کعب تازانو خانه ای را که دوست کدبانو . رجوع به : آب انبار شلوغ، شود .

خاك پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر

کی توان مر ساسیان (۱) را ز اهل ساسان داشتن . سنائی .

رجوع به : این الشری...، شود .

۲۵

خاك پاك بی گندم . مزاحیست که بصورت گزافه در مغشوش بودن دانه ها و غلات گویند .

خاك پاك میکند . گناه مرد گنا را عفو کنند .

خاك تاریك بخور شید شود در خشان . (جهل را از دل تو علم بر آرد بیخ...) ناصر خسرو .

(۱) ساسی گدا و دریوزه گر باشد .

۳۰

خاك خور و نان بخیلان مخور . (... خارنه ای زخم ذلیلان مخور .) نظامی .

خاك در امانت خیانت نمیکند . نظیر گونه: آمن من الارض .

خاك در خراب مایه روزیست برزگر را دلیل بهر روزیست . سنائی . رؤیای

خاك خاصه برزگران را بر فراخی و خصب دلیل کند .

خاك رمه چشم گرگ روشن دارد . (با آنکه دل توطیع آهن دارد جان در سوزلفین

تومسکن دارد . گردد سر کوی توهمی کردم از آنک ...) فریدالدین سجزی . نظیر: گردد گله
توتیای چشم گرگ . شیخ بهائی .

خاك شویش از آنکه خاك شوی . (ای برادر چو عاقبت خاك است .) سعدی .

نظیر: بنی آدم سرشت از خاك دارد . اگر خاکی نباشد آدمی نیست . سعدی . موتوا قبل ان تموتوا
رجوع به: از تواضع بزرگوار شود .

خاكشی مزاج است . خاكشی همانست که امروز عوام آن را خاكشیر و در قدیم خاكژی

و خاكشو و سوارون و شفتك می گفته اند و عرب آنرا سلم و حمحم و بذذ الخمخم و بذذ الجنة
گوید و معنی مثل آنکه او با هر کس تواند زیست و گاهی نیز بمعنی او نظر باز است ، آید .

خاكشی نبات بحلقم نکرده ای . بمزاج در جواب کسی که بجان و حیات متکلم سو کند

خورد گفته میشود . و معنی آنکه تو چون مادر مهربان برای من رنج نبرده ای تا از هر که من
متألم کردی .

خاك عمل از عبیر معزولی به . نقل از تفایس الفنون . نظیر: غبار العمل خیر من زعفران .

العطال . شهبازچه يك روز باشد خوش است .

خاك کوچه برای باد سودا خوب است! باستر این نازیکه بکوچه گردی مایل باشند گویند

خاك گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست . و خیدقزوینی .

خاك مرده پاشیده اند . (بفلانجا ...) بیکاری و عطالتی تمام ، یاسکوت و خاموشی کامل

در آنجا هست .

خاك میکشد (یا) خاك میدواند . عقیده عامه این است که هر که در محل

معلومی مقدار است . تمثل:

۲۵ بتو باد هلاکم می دواند غلط گفتم که خاکم می دواند . نظامی .

خاك وطن از ملك سلیمان خوشتر . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به:

الوطن لام الثانی ، و رجوع به: حب الوطن شود .

خاك و نمك آوردن . بنشانه آشتی و صلح گویا آوردن خاك و نمك در میان ترکان

رسمی بوده است : رسول ما بدان رضا دهد و خاك و نمکی بیارد تا ایشان پندارند

۳۰ که ... ابوالفضل بیهقی . و باز در تاریخ بیهقی صفحه ۵۸۲ چاپ طهران در ۱۳۰۷ هجری قمری

خاك و نمك بيختن در عبارت ذيل آمده است ولی معنى آن بر من معلوم نيست : و از آنجا پيرى آخر سالار را يا مقدمى چند بفرستادند بدم هزيمتياں ايشان برفتند كوفته باسوارانى هم از اين طرازو خاك و نمكى بيختنند و جائى بياسودند. ابوالفضل بيهقى .

خاك هم بسر ميكنى پاى تل بلند. رجوع به: اگر خاك هم بسر... شود .

خاك يابد مراغه داند كرد . رجوع به: اگر خاك يابد... شود .

خاك يابى ز پاى تازانو خانه اى را كه دوست كدبانو. سنائى. رجوع به: آب انبار شلوغ... شود.

خاكى مى باسى . بلهجه سياهان، خاك مى باشم . و مثل را قصه ايست كه اكنون بخاطر ندارم.

۱۰ خالد بر بستر خزاىست و بز جعفر در آرزوى بورياست. ناصر خسرو.

خالف شهر. نظير: خالف تذكر، ميدانى. رجوع به: بچاه زمزم... شود.

خالف هواك ترشد .

خالق ما كه فرد و قهار است از حقود و حسود بيزار است . سنائى.

رجوع به: اگر حسود نباشد... شود .

۱۵ خال مهر و يان سياه و دانه فلفل سياه

هر دو جانسوز است اما اين كجا و آن كجا .

رجوع به: اين الثرى... شود .

خاله ام زائده خاله زام هو كشيده . خاله زالحنى در خاله زاده باشد و هو كشيدن

ستيم و ريم پيدا شدن در ريش و جراحت است، چنانكه هو كش بمعنى مرهم و ضماد باشد .

۲۰ خاله خاك انداز. بمزاح، فلاته .

خاله خواهر فته . زن لا قيد و بى علاقه در امر پيرايى و آرايش خويش، و مرد بى اعتنا

به لذات و شهوات .

خاله خوش وعده . زن يا مردى كه در آمد و رفت و زيارت دوستان و اقربا پاى بست مراسم

دعوت و امثال آن نباشد و بى تكلفى بخانه خويشان و مهربانان رود .

۲۵ خاله را خايه بدى خالوشدى . رجوع به: اگر خاله ام... شود .

خاله را ميخواهند براى در زودوز اگر نه چه خاله و چه يوز. محبتى كه بمن يا

او اظهار ميكنيد مبتنى بر احتياجى است كه بكار و خدمت ما داريد .

خاله رورو . باستهزا يا مزاح بآنكه بسيار آيد و رود گويند .

خاله سوسكه به بچه اش ميگويد قربان دست و پاى بلوريت . خاله سوسكه

۳۰ كو كال است كه قدم آت را خيزد و ميگفته اند .

- خاله گردن دراز. رجوع به: حال دیگر خاله گردن دراز... شود.
- خاله وارس. کنجگار و متجسس.
- خاله وافته. رجوع به: خاله خواب رفته، شود.
- خام درائی. ژاژ خائی و هرزه لائی باشد. تمثیل:
- ۵ گر کسی گوید مانده او هیچ شه است گوهر و خام درائی مکن و ژاژ مخای. فرخی.
- خامشی از کلام بیهده به (در زبور است این سخن مستور). ناصر خسرو
- رجوع به: اگر طوطی... شود.
- خامشی به که ضمیر دل خویش بگسی گفتن و گفتن که مگوی. (.... ای
- سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پرشد نتوان بستن جوی. (سعدی. رجوع به: اگر
- ۱۰ طوطی... شود.
- خاموش نشین و فارغ از عالم باش. نقل از جامع التمثیل. رجوع به: اگر طوطی... شود.
- خاموشی دوم سلامت است. نقل از قابوسنامه. رجوع به: اگر طوطی... شود.
- خاموشی ز نادان سخت نیکوست (چه نیکو دستانی زدیکی دوست که ...)
- ویس و رامین. رجوع به: ابله را درسخن، و رجوع به: اگر طوطی... شود.
- ۱۵ خاموشی نشان رضاست. رجوع به: مثل بعد شود.
- خاموشی همداستانیست. اشاره:
- چو بشنید این سخن و یسه ز مادر شد از بس شرم رویش چون معصفر
- بجنبیدش بدل بر مهربانی نمود از خامشی همداستانی. ویس و رامین.
- تظیر: خاموشی نشان رضاست. سکوت علامت رضاست.
- ۲۰ خاندان (بزن) سلامت باشد هر چند فرزند نرآید. رستم بن مهرهرمز دمجوسی
- متکلم مجوسان سیستان. نقل از تاریخ سیستان. رجوع به: اگر پارسا باشد... شود.
- خاندانها و ملکها و شهرها بمردی باز بسته می باشد. از سیاست نامه خواجه
- نظام الملک. یای در کلمه مردی یای وحدت است. رجوع به: آنکه جنک آرد، و رجوع به جنک را
- یک تن می کند... شود.
- ۲۵ خانم پاشنه تر کیده آقا طلبیده. چون زنی را شوهر او بخواند زنان دیگر بمزاح یار گویند
- خانه ات آدمم دو غم ندادی - برو از عقبست ماست میفرستم. مثل در کرمان
- متداول است و شبیه است به: بآن نشان که خودم آدمم ندادی نو کرم را فرستادم بده.
- خانه از پای بست ویران است خواجه در بند نقش ایوانست. سعدی.
- خانه از طاعتت و خیر آباد ویندوگر نیست نام خانه مباد. اوحدی.

خانه ای را که چون توهه مسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امید وار باید بود که پس از مرگ توهزار ارزد. سعدی .
تغلیز : الجار ثم الدار .

- خانه ای را که دو کدبانو است خاک تا زانو است . تمثل .
- ۵ خاک یابی ز پای تا زانو خانه ای را که دوست کدبانو . سنائی .
این مثل خانه راست خود گفته بدو کدبانو است نارفته . سنائی .
خانه بدو کدبانو نارفته بود . فرخی . رجوع به : آب انبار شلوغ ... ، شود .
- خانه بچه داری سر کوراهم باید گل میخ کرد . رجوع به : بچه که راه افتاد ... ، شود .
- خانه بدو کدبانو نارفته بود . فرخی . تمثل . چون شغلی فرمائی دو تن را
۱۰ مفرمای تا خلل از شغل و فرمان تودور بود که گفته اند دیک بدو تن اندر جوش نیاید چنانکه
فرخی فرماید ... از قابوسنامه . خانه بدو کدبانو نارفته بود و کتخدای ویران . از سیاست
نامه خواجه نظام الملک . رجوع به : آب انبار شلوغ . ، شود .
- خانه پر از دشمن باشد بهتر است تا خالی باشد . چون مردم خانه کم باشد دلگیر
و نیز مطمع دزدان و اشرار شود .
- ۱۵ خانه پر شیشه را سنگی بس است . (در جهان دیوانه را دنگی بس است ...)
زلالی خونساری ،
- تغلیز . مگر میرفت استاد مهینه خری می برد بارش آبکینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خرچه داری
بسکفتا هیچ دل پر پیچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم . عطار .
- ۲۰ خانه پرورد نازنین باشد (دل کند ناز و خود چنین باشد ...) اوحدی .
خانه تاریک و مردیمه ای سایه ای باشد از بر سایه . سنائی .
- تغلیز . تودانی که نبود مکرزابلهی هر آنکو کند زن بدست تهی . فردوسی . ی .
- خانه تنگ و روزی فراخ . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند . گویا مراد مثل
این باشد که با رغد و رخاء عیش کوچکی خانه بچیزی نیست .
- ۲۵ خانه چون تیره و سیاه شود نقش بروی کنی تباه شود . اوحدی .
رجوع به : حقیقت سرائیست ... ، شود .
- خانه خالی به که پر از شیر و گرس . (... دانیال این کرد بردانا یله .) ناصر خسرو .
نیکو مثل است اینکه جای خالی بهتر که پر از گرگ مرغزاری . ناصر خسرو .
تهی غاری به از پر گرگ غاری . ناصر خسرو .
- ۳۰ خانه خرس و انگور آونگ ! رجوع به : از دیک چوبین ... ، شود .

خانه خرس و بادیه مس! رجوع به : از ديك چوبين ...، شود .
خانه خودت نشسته‌ای حرف مردمرا چرا ميزنی . نظير : نان خودش را ميخورد
غيت مردمرا ميکند .

خانه داماد عروسيست خانه عروس هيچ خبر نيست . تمثل :
خانه داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زان خبر . مولوی .
خانه در کوی بختياران کن دوستي با لطيف کاران کن . اوحدي .
رجوع به : اگرهم خاک بستمی کنی ...، شود .

خانه دروغگو آتش گرفت هيچکس باور نکرد . گویند مردی به لاغ بار ها بر
بام شدی و فرياد بر آوردی که خانه‌ام بسوخت . همسايگان با طفاء حريق کرد آمدندی و او بر
خوش باوری و گولی آنان خندیدی . عاقبت شبی برآستی آتش بخانه اود در افتاد و او نفير
بر آورد ولی اين نوبت همسايگان بکمان مزاح بياری او نشاقتند تا رخت و خانه طعمه آتش گردید .
خانه درویش را شمعی به از مهتاب نيست . (کر جمال يار نبود با خيالش هم خوشم ...)
امير خسرو .

خانه دوستان بروب و در دشمنان معيوب . سعدی

خانه را بساز به يگانه بتاز . تمثل :
چو آگاهی آمد بشاه اردشير چو اندیشه شد بر لب آبکير
همی گفت نا ساخته خانه را چرا ساختم رزم يگانه را . فردوسی .
خانه را يار و راه را ياران . (يار فيقان سفر مقر باشد بير فيقان سفر سقر باشد
پس نکو گفته اند هشياران ...) سنائی . رجوع به : الرفيق ثم الطريق ، شود .

خانه روشن کردن . غالباً برای بيمارانی که مرگ آنان نزديك شده باشد پيش از
حالت سكرات افاقه گونه دست دهد و کسان او پندارند که رنجور بهبودی یافته يا روی
در بهبودی دارد . ليکن سپس حالت نزع در رسد . حالت اقامه مذکور را خانه روشنی
گویند و تعبير مثلی را در نظاير نیز استعمال کنند . مثال : حاکم جوشقان چند روز پيش
از معزولی با مردم بسيار مهربان شده بود - خانه روشن میکرده است .
خانه ساخته جامه دوخته . مثلی است که گوید ساختن خانه و دوختن جامه تعب
و رنجی فراوان دارد .

خانه شوهر هفت خمره زرداب دارد . عروس را سزاوار است تا چندی تحمل
سوء اخلاق شوی و کسان او کند .

خانه شیر عرين را کد خدا زييد عرين . (کذا) (خانه محمود را مسعود بايد کدخدای ...)

فرخی . رجوع به : چنان بود ...، شود .

خانه عروس عروسیست خانه داماد خبری نیست . رجوع به : خانه داماد ... ، شود .
خانه قاضی گرد و بسیار است اما شماره دارد . اگر او مالی بسیار دارد مرا از آن
بهره ای نیست .

خانه قرضدار هر جا هست ملك الموت را نظر گاهست . مکتبی . نظیر :
۵ اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه ای کز وام کرد مرد در او فروش و اوستام . ناصر خسرو .
خانه کم آزاران در کوی مردمیست . نقل از قابوسنامه .

خانه ناکرده نباید فروخت شمع نیاورده ندانیش سوخت . خواجو . رجوع
به : آهوی نا گرفته ... ، شود .

خانه نباید اگر نباید بنیاد . (ملك یکی خانه است بنیادش عدل ...) ملك الشعرا عیار .
۱۰ خانه نتوان کرد در کوی قیاس . (اعتمادش بود از روی قیاس ...) مولوی .
رجوع به : اول من قاس ... ، شود .

خانه نشستن بی بی از بی چادر است . رجوع به : حمام نرفتن ... ، شود .
خانه وسیع بیدل واپسی . از وسیع اراده شده و جمله تعبیری بمزاح باشد .
خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه دار . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع
۱۵ هند . رجوع به : الصبی صبی ، شود .

خاوی البطن یبطش بالفرار . (اذا شبع الکی یصول بطشا و ...) سعدی .
نظیر : زربده مرد سپاهیرا تا سر بدهد و گرش زرندهی سر بنهد در عالم . سعدی . رجوع
به : سپاهی که کارش ... ، شود .

خبت نفس نگردد بسالها معلوم . (توان شناخت بیک نظره در شما ئل مرد که
۲۰ تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی زباطنش ایمن میاش و غره مشو که ...) سعدی .
خلاف : چهار پا را چهار روز آزمایشند و دو پا را دو روز .

خبر با واگون عقبیست . بمزاح ، هر قدر منتظر باشید ثمری ندارد .
خبر بد یا خبر مرگ پنهان نمی ماند .

تمثل : بمادر یکی نامه فرمود (۱) گفت که آگاهی مرگ نتوان نهفت . فردوسی .
۲۵ خبر بد (یا خبر مرگ) زود میرسد . رجوع به : فقره قبل شود .

خبر هرگز نه مانند عیان است یقین دل نه همتای گمان است
(مرا آنکوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی ...) و س و رامین .
رجوع به : از حق تا ناحق ... ، شود .

۳۰ (۱) اسکندر مقدونی .

- خبری که دانی دل ییازارد مگوی تا دیگری ییارد . سعدی .
- نظیر : بلبلا مژده بهار بیار . خبر بد بیوم باز گذار . سعدی .
- ختنه سوران قاضی است . بمزاح ، احتفال و اجتماعی بیجا و بیمحل است .
- خجسته زنی کو ز مادر نژاد . (سیاوش ز کردار زن شد بیاد ...) فردوسی .
- رجوع به : اگر پارسا باشد و رای زن ... ، شود . ۵
- خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست . (اشك غمازمن ادرسخ بر آید چه عجب ...) حافظ . رجوع به : پرده کسرا ... ، شود .
- خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
- کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب . ناصر خسرو .
- خدا از پدر و مادر مهر بانتر است . نظیر : و ه و ارحم الراحمین قرآن کریم سوره ۱۲۰ آیه ۶۴ . ۱۰
- خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست . سعدی .
- رجوع به : در این بازاراگر سودیست ... ، شود .
- خدا از دلت پیرسد . شرم یا لجاج ترا بر آن داشته که کوئی فلان چیز یا فلان کسرا نخواهم و دل تو جز آن گوید .
- خدا از دهنت بشنود . ایکاش چنان شود که تو کوئی . ۱۵
- خدا از رگی گردن بینده نزدیکتر است . اقتباس از آیه شریفه - نحن اقرب الیکم من حبل الوريد . سوره ۵۰ . آیه ۱۵ .
- خدا از موی سپید شرم میکند . حرمت پیران را نگاه باید داشت . تمثیل :
- دل می دهد وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سپید
- عجب دارم از شرم دارد ز من که شرم نمیاید از خویشتن . سعدی . ۲۰
- خدا اول حلال کرد بعد حرام . رجوع به : اصل اباحه است ، شود .
- خدا این چشم را با آن چشم محتاج نکند احتیاج و نیاز خواری و زبونی آرد .
- خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز .
- ظہیر : رجوع به : ایزد هرگز دری ... ، شود .
- خدا بنده را کا زمایش کند خدا بنده باید ستایش کند . حضرت ادیب . ۲۵
- خدا پاکمان کند و خاکمان کند . دعائی است که بدان بخشایش و غفران خدای را بیش از مرگ خواهند .
- خدا پرست شکم پرست نباشد . از جامع التمثیل . رجوع به : از گلو بنده ... ، شود .
- خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده رجوع به : ده انگشت ... ، شود .
- خدا بآدم چشم داده . چرا بد انتخاب کرده اید . ۳۰

- خدا بآدم دست داده . کارهای خویش را بدیگران نباید گذاشت .
- خدا بآدم شعور داده ، خدا بآدم عقل داده ، خدا بآدم هوش داده . بتویخ
چرا بدگزینی ، یا چرا نیک نستجی و ندانی .
- خدا بخت بدهد . این تعبیر نزد زنان متداول است و بر شك و حسد درباره زنی
که نزدشوی یا کسان خویش محبوب باشد گویند . رجوع به : اگر بهر سرمویت ... ، شود
خدا بخواند از نرهم میدهد . رجوع به : اگر خدا بخواند از ... ، شود .
- خدا برف بقدر بام میدهد . نظیر : هر که بامش بیش برفش بیشتر .
- خدا بزرگ است . هنوز باید امیدوار بود .
- خدا بقدر قلب هر کس میدهد . حسود و رشکن غالباً فقیر و بی بضاعت باشد .
نظیر : هر کس آب دلش را میخورد .
- خدا بگیردشان زانکه چاره دل ما بیک نگاه نکردند و می توانستند . هاتف .
این شعر نهایت مشهور و چون مثلی سائر و روان است .
- نظیر: صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان در این معامله تقصیر میکنند . حافظ .
- خدا بی عیب است . از جامع التمثیل . نظیر: کمال بی عیب خداست . رجوع به : همه
حمال ... ، شود .
- خدا بینی از خویشتن بین مخواه . (بزرگان نکردند در خود نگاه...) سعدی .
رجوع به : از تواضع بزرگوار ... ، شود .
- خدا تنگ روزی میکند اما قحط روزی نمیکند . کلمه قحط در این مثل بمعنی
لغوی آن نیست و از آن پریدن روزی اراده شده است . نظیر: دهن بازبی روزی نمیانند .
رجوع به : الرزق علی الله ، شود .
- خدا جامه دهد کو اندام نان دهد کو دندان . مردی بی ارز است و در خورد
دولت و نعمتی که دارد نیست .
- خدا جای حق نشسته است . ستمکار بکیفر زشتکاری خود رسید .
- خدا جای میخ گذاشته بودشکر . این مثل را شنیده ام ولی مأخذ و مورد استعمال
آنها نمیدانم .
- خدا چشم راست را بچشم چپ محتاج نکند . رجوع به : خدا این چشم را ... ، شود
خدا خر را دید شاخش نداد . رجوع به : آن دوشاخ گاو ... ، شود .
- خدا خواسته است اگر حضرت عباس بگذارد . بمزاح این دولت باقی نماند .
- خدا داده بمامالی يك خر مانده سه پانالی . ازنال نعل اراده شده و حکایت

این است که ردى تعالى یافته بود و بزنى میگفت خدا بماخرى داده است زن پرسید در کجا است گفت اينك يك نعل آنرا یافته ام و تنها خر و سه نعل دیگر می باید .

خدا دانا است . رجوع به : العلم عند الله ، شود .

خدا در داده درمانهم داده (یا) دواهم داده . رنجوری و بیماری را پزشك و

دارو باید . نظیر : المتأني في علاج الداء بعد ان عرف وجه الدواء كالتأني في اطفاء النار وقد اخذت بحواشي ثيابه .

درد در عالم از فراوان است	هز یکی را هزار درمان است
شپش از هست ناخنت هم هست	كيك را گوش مال چون برجست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه	سنگ و تریاک هست اندر کوه
ور ز کژدم بدل گمان دازی	کفش و نعل از برای آن داری . سنائی .
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست	جزو مر که از خود بران گر چاره ایست
چون رجزو مرگ ننوانی گریخت	دانکه کفش در سرت خواهند ریخت . مولوی .

خدا درد را باندازه طاقت میدهد .

خدا درد را بدوستان میدهد . از جامع التعمیل . رجوع به : البلاء علل ولاء ، شود .

خدا دیر گیر است اما سخت گیر است . تمثیل :

نیست غم گر دیر بی او مانده ای	دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای . مولوی .
دیر گیر و سخت گیرد رحمتش	یکدمت غائب ندارد حضرتش . مولوی .
نظیر : لطف حق با تومساواها کند	چونکه از حد بگذرد رسوا کند . مولوی .

خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است . سعدی .

خدا را بنده نیست . رجوع به : بادم گرددو ... ، شود .

خدا را خدا بگویند کفر نیست . چرا از بر مردن عیبهاء آموهای شما بر شما ، آزرده میشوید .

خدا را کسی ندیده بدلیل عقل شناخته اند . حدس من در این امر مائب است .

خدا رحم کرد خوشر اگر فقیم . مثل از طبیبی احمق مشهور شده است که از مریضی

خون گرفته و مریض مرده بود و او میگفت ... ولی حالا این تعبیر را در موردیکه چاره ای

اندیشیده اند و تا حدی نیز از حدت و شدت پیش آمد سوئی کاسته است ، گویند .

خدا رزاق است . تمثیل :

گرم نیست روزی ز خوان کسان	خدا نیست رزاق و روزی رسان . نظامی .
رجوع به : الرزق علی الله ، شود .	

خدا زیاد کند . نان یا غذائی بسیار بد است . مردی از تنی سخت زشت و کریمه المنظر است

خدا ساخته اگر حضرت عباس بگذارد . رجوع به : خدا خواسته ... ، شود .

- خدا سرمارا بقدر بالا پوش میدهد. نظیر: خدا در دریا باندازه طاقت میدهد .
 خدا سیمی را بخیر بگذرانند. یکی از عقاید خرافاتی عامه است که گمان کنند هر چیز
 یا هر کاری که دوبار شد بی شک سومی خواهد داشت. مرحوم شمس العلماء قریب گرگانی که یکی
 از ادبای فاضل این عصر بود همیشه بمزاج در این مورد میگفت هفتاد سال از عمر من میگذرد و
 ۵ گوشهای من که در گاه تولد دوباره هنوز سه نشده است. نظیر: هیچ دوئی نیست که سه نشود.
 لاتثنی الا وقد تثلث .
 خدا شاه خلهارا بیامرزد . بمزاج: این کار شما از روی کودکی و سبکساریست.
 خدا شاه دیواری خراب کند که این چاله ها پر شود. برای خرجهایی که در پیش
 است مالی کزاف، ضرور است .
 خدا صابران را دوست دارد. اقتباس از آیه شریفه: والله یحب الصابرین . سورة ۳ .
 آیه ۱۴۰. رجوع آن میوه که از صبر...، شود.
 خدا عالم است . رجوع به. الله اعلم، شود .
 خدا کریم است. امید است که فلان مقصود بر آید. نظیر: لعل الله یحدث بعد ذالک امرأ.
 قرآن کریم. سورة ۶۵. آیه ۱ .
 ۱۵ خدا کس بی گمان است . تمثیل:
 خدای خرد بخش روزی رسان پناه فقیران کس بیگسان. امیر وحیدالدین مسعود.
 دستگیر است بیگسان را او نیستند چو ما خسان را او . سنائی.
 خدا گشتی آنجا که خواهد برد و گر نا خدا جامه بر تن دردد. سعدی .
 ۲۰ نظیر: یحب المرء ان یلقى مناه و یا بی الله الا ما یشاء . قیس ابن خطیم .
 ما کل ما یتمنی المرء یدرکه تجری الریاح بهما لاثتمهی السفن .
 برد گشتی آنجا که خواهد خدای درد جامه بر تن اگر نا خدای .
 خدا کی میدهد عمر دوباره . نظیر: آدم دود فعه بدنیا نمی آید .
 ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یازدیوان قضا خط امانی بمن آر . حافظ .
 خدا اگر بیند در حکمت دری بر حمت گشاید درد دیگری . سعدی. رجوع به:
 ۲۵ به: ایزد هر گز دری...، شود .
 خدامیان دانه گندم خط گداشته است . مرد باید به بخش خویش خرستد باشد و
 بسهم دیگران تجاوز و تعدی نکند. تمثیل:
 زان دونیم است دانه گندم که یکی خود خوری یکی مردم . مکتبی .
 خدا نان دهد کودکان جامه دهد گواندام. رجوع به: خدا جامه دهد، شود ...
 ۳۰ خدا انجان نیست اما در وخته را خوب بهم میاندازد . این دور فقی یا دو قرین

در نهاد و منش بسیار یکدیگر مانده اند .

خدا ندهد سلیمان کی دهد . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

خدا وسیله سازاست . رجوع به ؛ از پی هر گریه ... شود .

خدا وقتی میدهد نمی پرسد کیستی . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

خدا وقتی هامیده و رور جماران هم هامیده . بلهجه روستائیان اطراف طهران :

خدا چون خواهد بینده ای نعمتی دهد در نزدیکی جماران (۱) نیز تواند داد . و مثل از مردی جمارانی که برای تحصیل معاش بطهران آمده و چیزی تحصیل نکرده بجماران برگشت و در نزدیکی قریه کیسه زری یافت ، مشهور شده است .

خدا و نداد زن زشت را تو بردار خودم دانهم خرلنگ و طلبکار . (خدا و نداد سه

درد آمد بیکبار خرلنگ و زن زشت و طلبکار ...)

خدا و نداد غریبان خوار و زارند بنزد هیچکس قریبی ندارند . زبان حال دو

طفل مسلم ابن عقیل در شبیه شهادت مسلم است .

خدا و نداد فرهنگ بماند آشتی را جای در جنگ . (نه تو گفتی ...) و یس و رامین .

رجوع به ؛ سک چون جنگ ... شود .

خدا و نداد تاج و خدا و ند گنج نبندد دل اندر سرای سپنج . فردوسی .

خدا و نداد روزی بحق مشغول پراگنده روزی پراگنده دل . سعدی . رجوع به ؛

غم فرزند و نان ... ، و رجوع به ؛ از تو حرکت ... ، شود .

خدا و نداد سزارا بسزاوار دهد . (تو بر روزاویه زهد نکهدار و مترس که ...) سنائی .

رجوع به ؛ ایزد ندهد ملک جهان ... ، شود .

خدا و نداد شمشیر و گاه و نگین چو مادید و بسیار بیند زمین فردوسی .

خدا و ند گیتی ستمکاره نیست (که از خدا یست زین چاره نیست) ، دقیقی .

خدا هر چه داده پس میگیرد و سرفه و عطسه را عوض میدهد . نظیر :

و تسلیتی الایام کل و دیعة ولا خیر فی شبی یرد و یسلب

کستی رداء من شباب و منطقاً فسوف الذی ما قد کستی بنهب . ابن رومی .

بشتم سال چون ماهی در شتم بحلقم در توای شتم قوی شستی

زمانه هر چه دادت باز بستاند توای نادان تن من این ندانستی . ناصر خسرو .

خدا همانقدر که بنده بدد دارد بنده خوب هم دارد . نظیر : دنیا خالی نیست .

خدا همه چیز را ایک بنده نمیدهد . تمثیل :

۳۰ (۱) جماران قریه کوچك در شمال شرقی کوهستان شمیران است . ۹۰

خدای ما که با عدل است و داد است همه چیزی بیک بنده نداده است .
 خداه هیچ بنده را بگر سنگی امتحان نکند . رجوع به: چو ترك گرسنه، و رجوع به:
 آدم گرسنه ...، شود .

خدایا آنکه را عقل دادی پس چه ندادی و آنکه را عقل ندادی پس چه دادی .
 ۵ منسوب به خواجه عبدالله انصاری و بزرجمهر . نظیر: عدو الرجل حمقه و صديقه عقله . رجوع
 به: اندر جهان بد از خرد ...، شود .

خدایا تو شبر و با آتش مسوز که ره میزند سیستانی بروزم . سعدی .
 نظیر: دزد بشمشیر تیز گریزند کاروان بر در دکان زند خواجه بزخم پله . سنائی .
 خدایا راست گویم فتنه از تو است (...) ولی از ترس نتوانم چفیدن

لب و دندان ترکان ختارا بدین خوبی نبایست آفریدن ۱۰
 که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن
 اگر ریگی بکفش خود نداری چرا بایست شیطان آفریدن (ناصر خسرو علوی .

خدایا رتنبلهاست . بمزاح، پیشامدهای خوب بیشتر گاهلان را نصیب شود . نظیر: خدایا ر
 شلخته هاست . فاطمه زهرا برای شلخته ها دور کعت نماز خوانده .

خدایا ر شلخته هاست . رجوع بقره قبل شود . شلخته زن نا کد با نو نادان بکارهای خانه را گویند . ۱۵
 خدایا ر مظلومان است . از سیاست نامه خواجه نظام الملک .

خدایا زین معما پرده بردار . امری روشن و ساده نیست . مأخوذ از بیت ذیل است :
 سخن سر بسته گفتی با حریفان خدایا زین معما پرده بردار . حافظ .

خدایا است بهتر نگهدار و بس (... از او به نباشد خداوند کس .) فردوسی .ی .
 نظیر: فاله خیر حافظاً و هو ارحم الراحمین . قرآن کریم . سوره ۱۲ . آیه ۶۴ .

خدایا طاقت مردی ندارم ز نیم کن . مزاحی است با مردی که لباس زنان پوشد یا سایر
 خویها و منش های آنانرا تقلید کند .

خدای جهان را جهان تنگ نیست .

(مرا با ملک طاقت جنگ نیست بصلح ویم نیز آهنگ نیست ۲۵
 ملک شهریار است و از شهریار هزیمت شدن بنده را تنگ نیست
 اگر باد پایست خنگ ملک کمبت مرا نیز پالنگ نیست
 به خوارزم آید به سقسین روم)

سلطان آتسز بن قطب الدین محمد . رجوع به: ارض الله واسعة ، شود .

خدای دانی خلق خدای را مازار . (اگر خدای پرستی تو خلق را میرست . . .)
 ۳۰ ناصر خسرو .

خدای درخور هر کسی دهد هر آنچه دهد (در این حدیث یقینند مردمان اغلب...) فرخی. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدایست بیچاره‌مان را پناه (به بیدست و پائیم کم کن نگاه...) حضرت ادیب.

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد بهر چه دست برد رنج او یفزاید (چون ناامید شود کز کسبش ناید هیچ خدای قدرت والای خویش بنماید.) نقل از

نفثة المصدور: رجوع به: اگر بهر سرمویت و رجوع به: از پی هر گریه...، شود.

خدا یکجوبخت بدهد. رجوع به: اگر بهر سرمویت...، شود.

خدایک ز بار داده و دو گوش یکی بگوی و دو بنیوش. رجوع به: اگر طوطی...، شود. خدایکی یاریکی.

نظر: یک زن خوب مرد را کافی است بیش از این هم دگر نمی‌شاید

گرفزون شد ز عمر خواهد کاست هیچ بر عیش هم نه بفزاید

از یکی بیش اگر بخواهی زن بجز اندوه و غم نمی‌زاید

ایکه زن بیش خواهی و گوئی که بقرآن خدای فرماید

گر خدا گفت با عدالت گفت وان زدست تو بر نمی‌آید

بر سر زن اگر بخواهی زن هیچیک زان دو می‌نیاساید

گاه باشد زن از تو گیرد یاد چشم بر روی غیر بکشاید

ور زن پارسا چنین نکند خویش را بهر کس نیاراید

هر چه از شوی کج روی بیند راه صدق و صفا ببیماید

پروراند بجان و دل فرزند جان در آن ره نثار بنماید (۱)

دل بدیگر زنی نباید داد مرد را هم خجالتی باید. شاهزاده افسر.

خدای ملک نبخشد بناسزاواری. (تراست ملک و سزاوار او توئی یقین...) معزی.

رجوع به: ایزد ندهد ملک جهان...، شود.

خدای نعمت ما را ز بهر خوردن داد (... بیا و نعمت او را ز ما دریغ مدار.) فرخی.

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر بدین پالک دهد یا بعقل یا بهنر. معزی.

خدای هر چه کسی را دهد غلط ندهد (... غلط روا نبود بر خدای ما سبحان.)

عنصری. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد بخو بروئی لکن بخوب گرداری. سعدی.

خدمت خانه با فضا است. (امروز...) تعبیری مستعمل در زبان زنان است و از

(۱) از بنماید بکند اراده کرده‌اند.

آن این خواهند که چون پرستار و خادمه غائب است من بجای او کارهای خانه انجام کنم. و مأخوذ از شبیه وفات حضرت فاطمه سلام الله علیها است که در آن حضرت او کارهای خانه را یکروز در میان بافضه خادمه بخش و قسمت میفرماید .

خدمت سلطان بیم است و خطر . (خدمت سلطان بردست گرفت...) فرخی. رجوع به: احذر مباسطة الملوك، شود .

خذي بما خالف العامة . قاعدة فقهي شيعه است که با تساوی تمام ادله رجحان در مورد دو خیر متعارض، مخالفت با اختیار عامه را (مبتنی بر حدیثی) واپسین علت را جمعه شمارند .

خدا مرا راه و دغ شناسمعت به في طلعة الشمس ما يغنيك عن زحل . متنبی. رجوع به: از حق تا ناحق...، شود .

۱۰ خدا صفا دغ ما کدر . تمثیل:

بيك خرده میسند بر وی جفا بزرگان بگفتند خدا صفا . سعدی .

خذوا العلم من افواه الرجال . دانش را از دهان مردان فرا گیرید .

خذوا الغايات و اتر كوا المبادئ . رجوع به: آب رز باید که...، شود .

خراج از خراب نخواهند (یا) خراج بر خراب نیست .

۱۵ تمثیل: رخت خود در خرابه ای بردم زان دل افسردگان بیفردم

سخنم را در او رواج نبود وز خرابی بر او خراج نبود . اوحدی .

دل آن تست ولیکن خراب شدیر از این خراج غم مطلب گر خدای را دانی . ابن یمن .

بر درونم درد عشق و بردلم بار فراق هر یکی زینها خراجی بر خرابی دیگر است . ابن یمن .

خراج غم معین کرد همت بر دل خصمت فغان برداشت کای خسرو را نبود خراب است این . ابن یمن .

۲۰ خراج صبر مجو از دلم که در عالم کسی خراج ندیدم که از خراب دهد . ابن یمن .

دشمنش چون دید بر دل بار غم نالید و گفت وای من یا این چنین . شکل خراجی بر خراب . ابن یمن .

تو خود حافظا سر زمستی متاب که سلطان نخواهد خراج از خراب . حافظ .

صبر طلب میکنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خراب نویسند . امیر خسرو .

خر آخر خود را گم نمیکنند . نظیر. کور بکار خود بیناست .

۲۵ خر آسیاست . راه خود را میداند .

خر امیزی که تاسیزی بروید . تمثیل:

مثال من چنان آمد که گوید خرا امیزی که تاسیزی بروید . ویس ورامین .

نظیر: برك نمیر بهار میاد کنیزه و خیار میاد .

خرانرا کسی در عروسی نخواند مگر وقت آن کاب و هیزم نماند . نظامی .

۳۰ رجوع به: خر کی را بعروسی...، شود .

خر از جل ز اطلس پیوشد خراست . (نه منعم بمال از کسی بهتر است...) سعدی .
نظیر: لیس الفرس بجله و برقعہ، رجوع به: نه محقق بود...، شود .

خر از کفه دور . تمثیل:

بارها گفته ام خر از کفه دور خربقائی مکن بکرد آخر (کذا)، انوری .
نظیر: دست خر کوتاه .

خر از سما و فرق نمیکند . کج . نهایت نادان است .

خر از لگد خر رنجه نشود .

خر از یک سو بز از یکسو . سوزنی را در این مثل تمثیلی زشت و ناستوده هست که رعایت عفت جوانان و زنان خواننده این کتاب را از نگاشتن نوع آن همیشه احتراز شده است .

خر اندر وحل ماند و بار او فتاد (مرا باتودشوار کار او فتاد...) حضرت ادیب .

خر بار بر به که شیر مردم در . سعدی . نظیر:

مسکین خرا گرچه بی تمیز است چون بار همی بید عزیز است . سعدی .

خر بیزارری فراوان است با خبر باش تا تنه نخوری . نشاطی خان .

خر بموسه و پیغام آب نخورد . اینجاست سختی و زور بکار است .

خر بخراسان بردن . رجوع به: الخراسانی...، و رجوع به: زیره بکرمان ...، شود .

خر بخربیند آب بگندش آید . رجوع به: آلوچوبالو...، شود .

خر بخیار دادن . رجوع به: خردادن...، شود .

خر بر آن آدمی شرف دار که چو خردیده بر علف دارد . نظامی .

نظیر: خرنیستم که چشمان بآب و علف باشد .

خر بر آه جو بمیرد شهید است . نظیر: من مات دون ماله فیهوشید .

خر برهنه را پالان نتوان گرفت . رجوع به: از برهنه پوستین...، شود .

خر بزه خورتورا پیالیز چکار . نظیر: تو خربزه خوری یا بستان جو . توانگور خور

زباغ میرس .

خر بزه شیرین نصیب گشتار میشود . تمثیل:

نشود شاهد زیبا روجز همدم زشت نخورد خربزه شیرین الا کفتار . قاتانی .

خر بزه میخواهی یا هندیوانه؟ - هر دو آناه . نظیر کلاهما و تمرأ .

خر بنده بخانه شتر بان آید . تمثیل:

از زلف تو بوی عنبر و بان آید زان تنگ دهان هزار چندان آید

زلف تو همی سوی دهان زان آید خر بنده بخانه شتر بان آید . فرخی .

- هرچیز با قرین خود آرامد جغدی قرار کرده بویرائی
این است آن مثل که فرو نامد خر بنده جز بخان شتربانی ناصر خسرو .
وردل و دین بتو آرند یقین دان که همی رخت خر بنده به بنگاه شتربان آرند . سنائی .
رجوع به : الارواح جنود... شود .
- ۵ خر بود خادمی ولی کاهل که بکار اندرون بود منبل . سنائی .
تعبیر و گزاره رؤیای خر خادم کاهل باشد .
خر یار و باقلی بار کن . تمثیل:
باقالا بار کردن ت هوس است پیش کن خر که کار زین سپس است . دهخدا .
نظیر: خریار و معر که بار کن .
- ۱۰ خریار و معر که بار کن . رجوع به : مثل قبل شود .
خر بی یال و دم . مردی نهایت احمق . نظیر: گاوبی سرو .
خر پایش يك بار بچاله می رود . رجوع به : هر کسی انگشت خود شود .
خر پیر و افسار رنگین . نظیر : عود یفلج . رجوع به : آخر پیری شود .
خر پیشین خر پسین را پل بود . از قره العیون از عشرت یا غرق خری پیشین خر پسین عبرت گیرد . تمثیل:
- ۱۵ رفتند بجمله یار کانت بیسیج تو راه را هلا هین
زیرا که پل است خر پسین را در راه سفر خر نخستین ناصر خسرو .
قیاسی گیر از اینجا آن و این را خر پیشینه پل باشد پسین را
فجما ناهم سلفاً و مثلاً لاخرین قرآن کریم . سوره ۴۳ . آیه ۵۶ (قره العیون این آیه را با این مثل تطبیق کرده است)
خرت ار نیست گوی شعیر مباحث . (باقرار است نور دیده سر چشم سر کو برو
قریر مباحث شکر کن زانکه شرع و شعرت هست) سنائی .
- ۲۰ خرت بسته به گرچه دزد آشناست . نظیر: در خانه ات را بپند همسایه ات را
دزد مخوان . اعقل و توکل .
- خر تب میکنند . بالا پوشی ستبر و کنده و فصل گرم است .
خرت را بران . با سته زاء یا تو بیخ ، بسر زنش و عیب جوئی دیگران محلی منه و نفع یا لذت خود
را حاصل کن .
- ۲۵ خرتو خراست . بی نظمی و هرج و مرجی تمام است .
خرج از کیسه خلیفه است . رجوع به : از کیسه خلیفه شود .
خرج دروغ نمیشود . بی سرمایه و نقدی زندگی نتوان کرد .
خرج کور است . مالی بسیار ، کم کم و در مصارف خرد ازمیان رود .
خرج که از کیسه مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود .
- ۳۰

نظیر: زمלק من اقطاع من میدهی برات سهیل از یمن میدهی . نظامی .
رجوع به : از کیسه خلیفه شود .

خر جوئی گاه نیز بجو . زن و فرزند و خدم را نان و جامه و جای باید .

خر چنگ در مغز داشتن . دیوانه بودن .

وزانجا شدم بر ره مولتان نشیم ابوالفتح گیتی ستان

که با شاه محمود در جنگ بود بمغز اندر شیرتیز خرچنگ بود . حضرت ادیب .

خر چنگ را نیست پر عقاب نیرد عقاب از بر آفتاب . (ایامردید بخت بیداد گر
بنا بود نیها کمانی میر که...) فردوسی .

خر چه داند بهای قند و نبات . رجوع به : مثل بعد شود .

خر چه داند قیمت نقل و نبات . نظیر: شبه فروش چه داند بهای در ثمن را .

قیمت زعفران چه داند خر . گاو لوزینه چه داند . خر چه داند بهای قند و نبات . لایق
هر خرنباشد زعفران . لوزینه به گاودادن از کون خریست . بر بهیمه چه سنبل چه سنبله .
ابن یمن . لا طرح در ا اقدام الکلاب . جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل
درخشان را . قاآنی .

خرچی خبر در ده چه خبر . بمزاح ، ای سخن چین خبر نوچه داری ؟

خر خالورا شناخت . جامع التمثیل .

خر خالی برقه میرود . شاهد صادق .

خر خرابی میرساند گوش گاو را میبرند (یا) خر خرابی میکند از چشم

گاو می بینند . رجوع به : از هر طرف شود .

خر خر مرگ مادر زن از چه چه بلبل بهتر است . البته ابن معنی همه جامطرد نیست و

بیشتر اوقات مادر زن مرد را مادر دیگر است .

خر خسته خداوند ناراضی . نظیر: اثر غیری بغراقات القرب . از میدانی .

خر خفته جو نمیخورد . جامع التمثیل . نظیر: اسب دونده جو خودش را زیاد میکند .

هر که خواب است روزیش در آب است . هر که چرد چمد و هر که خسبد خواب بیند . رجوع به :
از تو حرکت شود .

خر خواجه خرمن خواجه . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

خر خویند که غرنه شد پالانگر . (گویند گرفت یار تو یار دگر از رشک

همی گویند ای جان پدر جانا تو بگفتگوی ایشان منکر...) فرخی . مصراع چهارم
این رباعی در نسخه هائیکه در دسترس بنده بوده است ، خر در فکند غرقه چو شد پالانگر ،

ضبط شده است و تصحیح قیاسی بنده نیز چندان دلپسند نیست ولی بر حسب ظنی قوی

مصراع مزبور باید چیزی شبیه باین حدس باشد . سلمان ساوجی گوید :
نمایند هر شب خران را بخواب که پالانگران را بیرده است آب
خر خود را از پل گذرانند . با عدم اعتنا و اعتداد بخواش و نفع دیگران بسود یا غرض
خویش رسیدن .

۵ **خر دادن و خیار بستن** . چون گولان گرانی را به ارزانی بدل دادن . تمثیل :

مال دادی بیاد چون تو همی کل بگوهر خری و خر بخیار . سنائی .
بسی خفتی کنون سر بر کن از خواب خری خیره مده مستان خیاری . ناصر خسرو .
نظیر : تبر را داده در پی سوزن میگردد . تبر را گم کرده در پی سوزن می رود .
کلند بسوزن دادن . تاك فروختن و چرخشت خریدن . یاع کرمه واشتری معصره .
کره ها را روغن کردن . یکی دهش را می فروخت که در ده دیگر کد خدا شود .

۱۰ **خر داده و زرداده و سرهم داده** . از نفتة المصدور زیدی . نظیر : هم پیاز را خورده
هم چوب را .

خر داغ میکنند . کبابی در کار نیست . و در معنی مثلی ، طمع بی جاست .
نظیر : لا تبعن کل دخان تری فالنار قد توقد للکی
رب نار کی خیل نارشی .

۱۵ **خر دآن داشت گونیک و بد خویش** ز ایرد دیدنه از آسمان دید . مسعود سعد .
رجوع به : النجوم حق ...، شود .

خر داند سر است بر سر نیست (چه شد از بر سر تو افسر نیست ...) سنائی .
خر د با سردیو کی در خورد (یکی پرز آتش یکی پر خرد ...) فردوسی .
۲۰ **خر د باشد که خوب و زشت داند** چو مهر آید خرد در دل نماند .
ویس و رامین .

خر د باید از مرد فرهنگ و سنگ نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ . اسدی .
رجوع به : آدمی را بجامه و رجوع به : نه محقق بود ...، شود .

خر د باید اندر سر شهریار که تیزی و تند ی نباید بکار . فردوسی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .

خر د باید و دانش و راستی که کزی بگوید در کاستی . فردوسی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد ... و آنکس که داناست ... و اگر خواهی از هر دوسر ...، شود .
خود بر همه نیکوئیا سر است (تو چیزی مدان که خرد بر تراست ...) فردوسی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .

۳۰ **خر د جال ظهور کرده است** . ازدحام و جنجالی عظیم است .

- خرد خام گفتارها را پزد (بگویم بدو آنچه گفتن سزد...) فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .
- خرد را مه و خشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیز کار . فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .
- د خرد رami به بند چشم را خواب ... کنه را عذر شوید جامه را آب . ویس و رامین .
رجوع به : چه خوری چیزی ...، شود .
- خر در آن ره طلب که گم کردی . (کرد هر شهر هرزه میگرددی ...
خر اگر در عراق دزدیدند پس تو را چون بیزدوری دیدند) سنائی .
در جای دیگر فرماید :
- ۱۰ کرد بازار هرزه میگرددی خر در آن ره طلب که گم کردی . سنائی .
اشاره : من و معشوق میرویم و دوسر کوی سرود
خرد را نیست تاب نور آن روی برو از بهر او چشم دگر جوی . شبستری ،
خرد در خلاب راندن . تمثیل :
- ۱۵ دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی نرانده ای می گستاخ و از خر بخلاب . سوزنی .
انوری آخر نمیدانی چه میگوئی خموش
گویم ز ادا ز کجا برخواست آخربگو
بیهده خر در خلاب قصه من رانده ای
خرد شاه باید ز بان پهلوان چو خواهی که بیرنج باشد روان . فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .
- ۲۰ خرد شاه را برترین افر است هشی و دانشش نیکتر لشگر است
بهین گنج او هست داننده مرد نکو تر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او کدیور مهین پایکاران او . اسدی .
خرد کز هوا نوز بالوده نیست مخوانش خرد کز جز آلوده نیست .
حضرت ادیب .
- ۲۵ نظیر : خرد کز هوا و هوس رسته نیست ز پا بند بیدانشی جسته نیست . حضرت ادیب ،
خردك نگرش کس درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است . (خرده
نگرش نیست که ...) منوچهری . رجوع به : بسیار زیان باشد خرده نگرش ، شود .
خرد مایه ورگوهری روشنست چو جان او و جان مرورا چون تن است
(...) روانرا درستی و بینائی اوست تن مردمیرا توانائی اوست

- چون چشمی است بیننده و راه جوی همه چیز زیر و خرد از بر است
درختی است از مردمی سایه و زدوده یکی آینه است از نهان
بر آئین الف وار بالای راست ز دادار امید و فرمان و بند
۵ که دادار را دید شاید در اوی جز ایزد که اواز خرد بر تراست
هش بیخ و دین بر گک و بارش هنر که بینی در او چهر مرد و جهان
بهر جانور بر بر او پادشاست مر اوراست کواز خرد بهره مند . (اسدی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد شود .
- خرد مر جهان را سر گوهراست روان را بدانش خرد رهبر است . اسدی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد شود .
- ۱۰ خرد مکن طبع نه چرخست خرد تنگ مکن دل نه جهان نیست تنگ . مسعود سعد .
رجوع به : همت بلند دار شود .
- خردمند اگر باغم و یکس است خرد غمگسار و کس اوبس است . اسدی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد شود .
- خردمند اگر چه عاقل بود از مشورت مستغنی نباشد . منسوب به بزرجمهر .
رجوع به : امر هم شوری شود .
- ۱۵ خردمند باشد به از بیخرد . (بکوئی تونیز آنچه اندر خورد . . .) فردوسی . رجوع
به : اندر جهان به از خرد شود .
- خردمند باش و بی آزار باش همیشه زبان را نگهدار باش . فردوسی .
رجوع به : اگر طوطی شود .
- ۲۰ خردمند باشید تا توانگر بایید . از قابوسنامه . رجوع به : اندر جهان شود .
خردمند به پیر و یزدان پرست جوان گردد و خوشخوی و بخشنده دست . اسدی .
خردمند گردد گذشته نگشت . (ز کردون گردان که یارد گذشت . . .) فردوسی .
رجوع به : از آن روزیکه از تو شد شود .
- خردمند گردن نیچد ز راست . (نژادی از این نامودتر کراست . . .) فردوسی .
- ۲۵ خردمند کن حاجب و خوبکار طرازنده در گه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود کجا پرده روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه سزادارد اندازه هر کس نگاه . اسدی .
خردمند مردم چراغم خورد (چنین داد پاسخ که ای شهریار نکه کن بدین گردش
روز کار که چون باد بر ما همی بگذرد . . .) فردوسی .
- ۳۰ خردمند مردم نگردد ز کیش . (توبس کن ز دین نیاکان خویش . . .) فردوسی .

- خردمند نخروشد از کار داد (بدو گفت کی دخت قیصر نژاد . . .) فردوسی .
- خرد نام آنکس بخاک افکند که خود را خود اندر هلاک افکند
(اگر آدمی زیر دریا رود بود ماهی کو بصحرا رود) امیر خسرو .
- خردنگرش بزرگ زیان باشد. از قابوسنامه . رجوع به . بسیار زیان باشد. . . . شود .
- خرد نگرش و بزرگ زیان مباح . منسوب بنوشیروان نقل از قابوسنامه . رجوع به بسیار زیان باشد شود .
- خرد نیست با گرد گردان (۱) سپهر نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر . فردوسی .
- خرده بینانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی . بهائی .
- خرد همت همیشه خوار بود (. . . عقل باشد که شاد خوار بود) سنائی . رجوع به همت بلند دار شود .
- خرده همچو آب است و دانش زمین بدان کین جدا وان جدانیت زین . فردوسی . رجوع به : آنکس که دانایتر رجوع به : اندر جهان به از خرد شود .
- خردیرا که آن دلیل بدیست لعنتش کن که بیخرد خردیست . سنائی .
- خردیزه است مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش . نظیر : اقلونی و مالکا . یا علی غرقش کن من هم بجہنم .
- چون غلام هندوئی کوکین کشد از ستیزه خواجه خود را میکشد
سر نکون میافتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را . مولوی .
- خر را باخور میخورد مرده را باغور . خود کاله و جوالست . نظیر :
- کل التلعم تشتهی ربیعہ الخرس و الاعذار والنقیعہ .
- خر را با نمداغ میکند . نهایت اهل مکرو حیلہ است .
- خر را بزدن اسب نتوان کرد . کج . رجوع به : تربیت نا اهل را شود .
- خر را جانی می بندند که صاحب خر راضی باشد . برخلاف میل صاحب غرض و نفع ارتکاب عملی ناسزاوار باشد .
- خر را چو تب گرفت بمیرد با اتفاق . (. . . ای هجوم ترا چو تب تیز محرقه) سوزنی .
- خر را در فلان کوی گم کرده است . تمثیل :
- من و معشوق و می و رود و سر کوی سرود بسر کوی سرود است مرا گم شده خر . فرخی .
- خر را سر بار میکشد جوان را ماشاء الله . با تحسین و آفرین ابلهان را بکارهای صعب و امیدارند . رجوع به : از بارك الله شود .
- خر را که بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است . رجوع به : خرکی را بعروسی شود .
- (۱) رجوع به : اسب را گم شود .

خر را گم کرده پی نعلش میگردد . نظیر: بعد خیرتها تحتفظ .

خر رفت و رسن برد . تمثیل :

نبرد دل مرا همی فرمان دل چو خر شد ز دست برد رسن . فرخی .
بستاند رقییم سر زلفت ز کف و رفت دل نمره زنان شد که فلان رفت و رسن برد . کمال خجند .
ما سرو پای یکی چنبر وار خرما خسته و یکسسته رسن . سنائی .

۵

و از عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن . از آنکه ممکن نکرده که
بیک دیدار کسی بر کسی عاشق شود . نخست چشم بیند آنگاه دل بپسندد . و چون دل را پسند
او فتاد و طبع بدو مایل گشت آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد . اگر تو شهوت خویش را
در امر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی باز تدبیر آن کنی که یکبار دیگر او را بنکری ،
چون دیدار دوبار شود مل طبع نیز بدو مضاعف شود و هوای دل غالب تر گردد . پس قصد
دیدار سیم کنی . چون سیم بار دیدی و در حدیث آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی ، مصراع :
خر رفت و رسن برد بیا تا ببینی . پس از آن اگر خواهی که خویش را نگاهداری نتوانی که
کار از دست تو گذشته باشد . از قابوسنامه . و رجوع به : منکران در بتان . . . ، شود .
خر رنگ کن است . منسوجی بی ارز است لکن رنگی خوش و چشم فریب دارد .

۱۰

خر و بطویل تندی میرود .

۱۵

خرس از در گلشن نه و خوگ از در گلزار . (با ملک چکار است فلان را و فلان
را . . .) منوچهری .

خرس تخم میگذارد یا بچه میکند ! - از این دم بریده هر چه بگوئید بر
میآید . هر یکی از دو شق حیل یا دو صورت سوء عمل از او بعید نباشد .

خرس در گوه بوعلی سیناست . در جائی که همگان عامی یا ابله‌ها نیم خوانا یا نیم دانائی
مفتم و محترم است .

۲۰

خرسند باشید تا تو انگر باشید . (و حکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید و . . .
فروتن باشید تا بسیار دوست باشید .) از قابوسنامه . رجوع به : در این بازار اگر سودیست . . . ، شود .
خرسند شود گاو بگنجاره فلخود (۱) (خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیا . . .)
شمس فخری .

۲۵

خرسندی از گنج ایزد عطا است . (بدانجت بدادند خرسند باشی که . . .) ناصر خسرو .
رجوع به : در این بازار اگر . . . ، شود .

خرسندی دوم تو انگریست . رجوع به : در این بازار اگر سودیست . . . ، شود .
خر سنگ در راه انداختن . ایجاد مانعی در راه پیشرفت مقصود کسی کردن . منال : و بعضی
که از او مخوف و منهزم بودند خواستند که خرسنگی در راه ملتزم او اندازند . . . نقل از المراضه .

۳۰

(۱) فلخود پنبه دانه باشد .

خر سوار خمره شده . کودکان را گاهی از روی مهر بردوش گیرند و چون مردی بزرگ بردوش دیگری سوار شود بمزاح و استهزا این جمله را بدو گویند .

خر سواری را حساب نمیکند (۱) . گویند ملانصرالدین را ده خر بوده . روزی بریکی از آنها سوار شد و خران خویش را شمردن گرفت چون مرکوب را بحساب نمی آورد شمار نه بر آمد . سپس پیاده شده شماره کرد شمار درست و تمام بود . چندین بار در سواری و پیادگی عمل تکرار یافت عاقبت پیاده شد و گفت سواری به گم شدن يك خر نیز زد . نظیر : ابنه علی کتفه و هو یطلبه .
خر سواری عیب از خر زمین خوردن دو عیب . ارتکابی نابجای بود و اینک ناتمام گذاشتن آن نیز بر ضعف و ناتوانی دلیل کند .

خر سوزه لنگرو راه کوپابند رو بنگرو که بنگرو . بزبان سه دهی اصفهان ، آيا خر کبود لنگ شده ؟ باراه کوپایه بند آمده ؟ شکست که شکست . جمله از شوهری سه دهی مشهور شده است که تسلیت زن خویش را که چراغیرا شکسته و اسف میبرد ، گفته است . نظیر : آسمان به : زمین نمی آید .

خر سه را میگوئید ؟ بد حیوانیست . های آخر کلمه خر سه بجای الف و لام عهد ذهنی عرب است . خرسی در کوهستان بامردی دست و گریبان شده و او را بر زمین زد . مرد از هوش برفت . خر سه چون بنا بر مشهور کننده خورد او را مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر بر گشته لاشه عفن شکار خود را طعمه سازد . پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولی از صدمت افتادن از دو گوش کرماند . سپس در تمام عمر هر گاه دو تن را میدید که باهم سخن میگویند چون نمی شنید و هراس و کینه خرس نیز همیشه در دل داشت می پرسید خر سه را میگوئید ! بد حیوانیست .

خر سیاه خر سیاهمت . چون غالباً بینندگان تمیز نیک از بد نکنند خریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و بد آنچه که تنها در رنگ و شکل شبیه بآن باشد اکتفا توان کرد .
خرسی شاهي پالان دوهزار . رجوع به : آفتابه خرچ لحیم است ، شود .
خرش از پل گذشت . چون کارش بیاری من یا دیگری بانجام رسید اکنون بیاری دهندگان واقعی و مکانتی ننهد . نظیر : چون عروسی بگذشت صدکاسه بنانی .

خرش افتادن . کسیرا پیشامدی ناگوار روی دادن . مثال :
واکنون کافتاد خرت مرد وار چون ننهی بر خر خود بار خویش . ناصر خسرو .
خرش بگل ماندن . (یا) افتادن و ماندن ، ناتوان شدن . تمثل :
آنجا که براق عزم رانده افتاده خر مسیح در گل . سلمان ساوجی .

(۱) ile cherche son âne et il est monté dessus .

و گاه گویند چه خرم بکل مانده؟ یا خرم بکل نمانده. و از آن «اجباری بدینکار ندارم» اراده کنند.

خرشد که خواهد ز گاووان سرو یکبار گم کرد گوش از دو سو .

(براین بر یکی داستان زد کسی کجایره بودش زدانش بسی که...) فردوسی. رجوع به : مسکین خرك شود .

خرش کن افسار بیار سرش کن . (یا) خرش کن و بارش کن . باتملق

و مزاج گوئی حاجت خویش را از او توان بر آورد .

خر عیسی با سمان نرود . از مجموعه مختصر امثال طبع هند. تنها با بستگی و انتساب به بزرگان بزرگ نتوان شد .

خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد . سعدی .

خرق فلك محال است . قاعده ای از فلسفه قدیم است. مثال:

بگردون اگر ناوکت بر رود زهم چنبر وی گسته شود

خلاف ارسطو کزین پیش گفت که نشکافد این سبز دزای شکفت . حضرت ادیب .

خر کریم را نعل کردن . رشوه دادن . نظیر: سپیل کسی را چرب کردن .

خرك سیاه بر در است . گویند روزی امیر خلف السجری بشکار رفته بود و بر شکل

ترکان کلاه کج نهاده و سلاح بر بسته . ناگاه از حشم جدا افتاد . مردی را دید دراعه

بسته و بر خری سیاه نشسته ، امیر بروی سلام کرد . آن مرد جواب داد . امیر پرسید از

کجائی؟ گفت از بلخ . گفت کجا میروی؟ گفت به سیستان به نزد امیر خلف، که شنیده ام که

او مردی کریم است ، و من مردی شاعرم و نام من معروفی است . شعری گفته ام ، چون

در بار گاه او بر خوانم از انعام او نصیب یابم . گفت آن قصیده برخوان تا بشنوم . چون

بر خواند گفت بدین شعر چه طمع میداری؟ گفت هزار دینار . گفت اگر ندهد؟ گفت

پانصد دینار . گفت اگر ندهد؟ گفت صد دینار . گفت اگر ندهد [آنگاه تخلص شعر

بنام خرك سیاه خود کنم] . امیر بخندید و برفت . چون بسیستان آمد معروفی بخدمت او

آمد و شعر ادا کرد امیر را بدید و بشناخت اما هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند

امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری از من؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار

باشد . گفت پانصد دینار . امیر همچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار

باشد . گفت یا امیر خرك سیاه بر در است . امیر خلف بخندید و او را انعامی نیکو بداد .

و این گفته مثل شد که خرك سیاه بر در است... حاشیه احیاء العلوم خطی .

خر که جوید گاه نمیخورد . (گج) . نظیر: نو که آمد بی بازار کهنه میشود دل آزار .

خر که یکدفعه پایش بچاله رفت دیگر از آن راه نمیرود . رجوع به : هر

کسی انکشت خود...، شود .

خرکی بار کرده است . بیش از حد خورده و از آن روی سنگین شده و بتعب افتاده است . نظیر: خوارزمشاه بخندید گفت سالاردوش باریشتر در جای کرده است . ابوالفضل بیهقی .

خرکی را بعروسی خواندند خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بمرا مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا کاب نیکو کشم و هیزم چست . خاقانی .
نظیر: خران را کسی در عروسی نخواند مکر و قب آن کاب و هیزم نماند . نظامی .
خر را که بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است . امامها تلقی امة عملها . خاله را میخواهند برای درز و دوز .

خر گایم و نر گایم و آنگاه چنین زشت! (... و یحك که ترا بار خدا اینهمه خر کرد.) قآنی . حرام خوری آنهم شلغم!
خر گچی روز جمعه از کوه سنگ میآورد . ضعفا وزیر دستان را هیچگاه آسایش نیست .

خر گنگ بهتر از گویا . (اگر خری دم از این معجزه زند که مراست دمش بیند که...) خاقانی .

خر گوش هرمز را سگ هرمز گیرد . تمثیل:
که خر گوش هرموز را ای شکفت سک آنولایت تواند گرفت . نظامی .
نظیر: شغال بیسته مازنددان را نکیرد جز سک مازنددانی .
رجوع به : آهن آهن را . . . ، شود .

خرما از کاناز بر آوردن . صاحب برهان کاناز را بن خوشه خرما معنی میدهد . ظاهراً شعر ذیل رود کی معنی شبیه خار از پای یا پای از گل بر آوردن ، دارد:
من از آن آمدم بخدمت تو تا بر آید رطب ز کانازم . رودکی .
خرما از گرگی دم نداشت . از بیم زیانی بزرگتر از دعوی خسارت پیشین گذشتم .

خرما ببصره بردن . تمثیل:
هر کس که برد به بصره خرما بر جهل خود او دهد گواهی . سنائی .
احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو خرما ببصره بردن باشد ز احمقی . امامی هروی . (۱)
میآورم سخن بتو کرمان و بصره را بر رسم تحفه زیره و خرما همی برم . ابن یمن .
مثلت هست چو تاجر که رود از بی سود بسوی بصره و سرمایه ز خرما کرده . ابن یمن .
نظیر: خرما به هجر بردن .

(۱) این بیت بنام مختاری نیز ضبط شده است .

- رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .
خرما به هجر بردن . تمثل :
- کرا رودکی گفته باشد مدیح
 امام فنون سخن بود و
 دقیقی مدیح آورد نزد او
 چو خرما بود برده سوی هجر . دقیقی .
 ۵ شعرما پیشت چنان باشد که از شهر حجاز
 اهدی کمستبضع تمرأ الی هجر
 بایکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر . سنائی .
 او حامل وشی ابراد الی الیمن .
 رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .
خرما بخبیص (۱) بردن . تمثل :
- سه سال بود بکرمان ندانم اینکه مرا
 بهدیه خرما بردن خطا بود به خبیص . مختاری .
 ۱۰ رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .
- خرما خورده منع خرما نکنند (یا) منع خرما نداند کرد .** در خبر است که
 زنی کودک خردسال خویش نزد حضرت رسول اکرم برده استدعا کرد که باو امر فرمایند
 خرما کم خورد. آن حضرت فرمود او را روز دیگر آرد چه من خود امروز خرما خورده‌ام،
 و منع آن نتوانم کرد .
- ۱۵ **خرما نتوان خورد از این خار که گشتیم .** (... دیا نتوان یافت از این پشم که
 رشتیم) . سعدی . نظیر : لن تجتنی من شوكة غنبة . من یزرع الشوك لم یحصد به غنبا .
خرمانده کز ریش فالان بود . چه سود از زدیباش پالان بود (... چو کاهل
 بود ناقه درخاستن چه باید بخلخالش آراستن) . امیر خسرو دهلوی .
خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
- ۲۰ **این سبز درختان نه همه بید و چنار است .** ناصر خسرو .
خرم (یا) ، خرش بگل نمانده است که مجبور از این کار نیستم نظیر : حمالم نداده‌اند .
خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی . حینقلیخان بختیاری را ظل السلطان
 پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد .
 روزی که حکمران و میهمان با جمعی از سران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری
 ۲۵ سر و پا برهنه وارد شده سلام گفت . خان سر بر داشت و خشمگین گفت برای چه
 بشهر آمده‌ای ؟ گفت آمده‌ام ترا زیارت کنم . خان گفت احمق ، خرو گاوم گوسفند خود ،
 را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد . گفت ای خان ...
خر مرد و خبر ماند . تمثل :

۳۰ (۱) مختاری این کلمه را با نفیس و خسیس و ابلیس و غیر قافیه کرده .

زان هر دو خرلاشه یکی گم شدن ناگاه آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند . سوزنی .
خرمگس مهر که شدن . با بذله ها و لطیفه ها گفتار خطیب و سخنوری را بریدن .
خرم میزی که تا سبزی پر آید . ویس و رامین . تمثیل :

گذاره شدت عمرو تو چون ستوران جهان را بر امید ها میگذاری
بهاران بر امید میوه خزان زمستان بر امید سبزه بهاری . ناصر خسرو .
نظیر : برك نمیر بهار میاد کمبزه و خیار میاد .

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود (... ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی .)
منوچهری . رجوع به : هر کجا شکرستان بود ... ، شود .
خرمن سوخته را از برق چه هراس . تمثیل :

غم مردن نبود جان غم اندوخته را نیست از برق حذر مزرعه سوخته را . صائب .
خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد . قرة العیون . تمثیل :
آری چوتورا سوخته باشد خرمن خواهی که بود سوخته هم خرمن من . نقل از تارنخ
سلاجقه کرمان .

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز هر مدبری که سوخته شد خرمنش . ناصر خسرو .
نظیر : زانکه هر بدبخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .
خرم و آباد گرد ملک از عدل و نظر (ملک سلطان را بعدل و داد خویش آباد
کرد ...) فرخی .

خرمیان ده است . نظیر : اتخذه حمار الحاجات .
خر ناخنکی صاحب سلیقه میشود . ناخنک زدن ، از خوردنیهای دکان بی ادای قیمت
اندکی بدهان گذاشتن باشد و ناخنکی عامل آن . و از سلیقه به گزینی اراده کنند . و
مراد اولی مثل آنکه چون خری از دکان تره بار فروشان چیزی ربودن خواهد غالباً سبزی یا میوه
گرانیهات را برباید . و در نظایر مورد مستعمل است .

خر نبینند و پالان بزنند (حرف قرآن را ضریحان معدند ...) مولوی . رجوع
به : از هر طرف که رنجه شوی ... ، شود .

خرنداری چه ترسی از خرگیر (زر نداری ترا که باشد امیر ...) سنائی . رجوع
به : آسوده کسی که ... ، شود .

خرنر را از خایه شناسد . بمزاح ، ابله است .
خر نیستم که چشمم بآب و علف باشد . رجوع به : خر بر آن آدمی ... ، شود .
خروار نمک است مثقال هم نمک است . از دهش و بخشش های خرد و کم ارز نیز
سیاسکزاری باید .

خر واسب را که یکجا بندند اگر همبوش شوند همخوش شوند (یا) اگر هم رنگ نشوند همخوش شوند . رجوع به : آلوچوبآلو ... شود .

خر و امانده معطل يك چشه است : از معطل منتظر و مترصد اراده کنند و چشه کلمه ایست که چارواداران خران را با آن از رفتن و حرکت بازدارند .

۵ خروس آ (۱) تقی رفته بهیزم که از بوی دلاویز تو مستم کلنک از آسمان افتاد و نشکست و گرنه من همان خاکم که هستم . رجوع به : من از آسمان میگویم ... شود .

خروس بی محل . آنکه گفتار و کردار نه بجای خویش دارد . تمثل : بمجلسی که در آید نکار بازار مرغ گر آفتاب در آید خروس بی محل است . صادق ملارجب . نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید . مولوی .

۱۰ خروس را در عزا و عروسی هر دوسر میبرند . ضعیف و نا توان در هر حال در رنج و تعب باشد .

خروسی را که شغال صبح میبرد بگذا و سر شب بیرد . تعلل و توانی دز تحمل زبان و ضرری ناگزیر ، نا سزاوار باشد .

۱۵ خروگاو را يك چوب هیراند . رعایت مقام ها و مرتبت ها را نمیکند . تمثل : نه هر خر را بخوبی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید . ویس و رامین . بار گوناگونست بر پشت خران هین يك چوب این خرانرا تو مران . مولوی . خروگاورامیز نند . نظیر : العبد یقرع بالعصا و الحر یکفیه الملامه . رجوع به : آنکس است اهل بشارت ... شود .

۲۰ خر همان خراست پالانش دیگر است (یا) پالانش عوض شده . بمزاح ، لباس تو پوشیده است . یا باستهزاء ، صاحب مقام و مرتبتی بلند شده است . خر هم خیلی زور دارد .

تمثل : لولا العقول لكان ادنی ضیغم ادنی الی شرف من الانسان خريت بهره خدا داد است . مثلی عامیانه است که برای نسبت دادن حمق بکسی ، غالباً بمزاح گفته میشود . و از آن این معنی خواهند که در شعر ذیل بجد گفته شده است : با خدا داد کان ستیزه مکن که خدا داده را خدا داد است . خریدار در گرچه باشد بسی سفالینه را هم ستاند کسی . امیر خسرو . رجوع به : متاع کفر و دین ... شود .

۳۰ (۱) آ مخفف آقا است .

خر را که تیمار خر بنده کشت سه جود رشکم به که سی من به پشت. امیر خسرو .
 خری زاد و خری زید و خری مرد . در تمام عمر نادان و ابله بود .
 خریست که باهم امامزاده ساختیم . رجوع به : امامزاده ایست که باهم ... شود.
 خریکبار پایش بچاله میرود . رجوع به : هر کسی انگشت خود ... شود .
 خری کوششت من بر گیرد آسان ز شصت و پنج من نبود هراسان .
 خری که از خری واماند یال و دمش را باید برید . غالباً بمزاح ، من از تو
 عقب نمانم ، من یا تو بر آیم .

۵

خری که بیام بردی فرود باید آورد . رجوع به : کسیکه خری را بالا ... شود.
 خری که چغندر نخورد چه مصرفش . مکرر این مثل را شنیده‌ام ولی مورد آنرا
 اکنون در خاطر ندارم .

۱۰

خز زباز جو نه از خباز . (دین زکرار جو نه از طرار ... سنائی .
 خز کوفی و جوال ارچه ز پشمند باصل لیک دور است بمعنی خز کوفی ز جوال.
 ازرقی . رجوع به : این الشری ... شود .

خزینة بیت المال لقمة مساکین است نه طعمه شیاطین . سعدی .
 خزینه تهی به که مردم برنج .

۱۵

خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب (نه ز کم ظرفیست گروازم تراوید
 از درون ...) قاآنی .

خس پرور است جهان زان رو رسید از او

طوطی بملک سخن هدهد بتاج ولوا . مجیر بیلقانی .
 خس را در چشم دیگران می بیند و شاه تیر را در چشم خود نمی بیند . مأخوذ
 از انجیل متی : چون است که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبیکه در چشم
 خود داری نمی بینی ؟ نظیر :

۲۰

بچشم اندر بالار (۱) نمکری تو بروز بشب بچشم کسان اندرون به بینی گاه . رودکی .
 و رجوع به : خازن در چشم ... شود .

خسر الدنیا والاخرة . مقتبس از آیه شریفه : خسر الدنیا والاخرة ذلك هو الخسران المبین . سوره ۲۲ . آیه ۱۱

۲۵

تمثل : می سزد گرنهدت طبع کرام خسر الدنیا والاخسره نام . جامی .
 دین نه و دنیا نه همچو کافر درویش از دوسرا بهره جز عقاب نیابد . ظهیر .
 چون کافر مفلسیم و چون قحبه زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت .

نظیر : مثل گدای ارمنی ۵۱ . گدای جهود هاست نه دنیا دارد نه آخرت . رجوع به : از

(۱) بالار شاه تیر است .

۳۰

آنجا رانده ... شود .

خسرو از بهر عدل باید و داد ور نه هر کسی زیشت آدم زاد . سنائی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ... شود .

خسرو و شیرین . رجوع به : لیلی و مجنون ، شود .

خس غواصی نمی تواند گردن (بسیار گهر هست در این بحر اما ...) واعظ قزوینی .

خس کم جهان پاک . (کج)

خسینش را درست کنم یا خسینش را . رجوع به : مثل بعد شود .

حسن و خسین هر سه دختران معاویه . یکی میگفت حسن و خسین هر سه دختران

معاویه را در مدینه گرگ خورد . گفتند حسن و خسین نبود حسن و حسین بود و دختران

معاویه نبودند پسران علی علیه السلام بودند . در مدینه گرگ نخورد بلکه حسن ابن علی

مسموم شد و حسین علیه السلام را شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خسوف البدر عند تمامه . (مضی صاحب الدنيا ولم یبق بعده کریم یروی الناس فیض

غمامه فقد ناه لما تم واعتم بالعلی کذاک ...) رجوع به : فواره چون بلند شود ... و

رجوع به : اذا تم امر ... شود .

خشت از جای رفتن . امید اصلاح نماندن . تمثل : واندریشید ودانست که خشت از

جای خود برقت . ابوالفضل بیهقی .

خشت اول چون نهید معمار کج تا ثریا میرود دیوار کج . تمثل :

خشت اول را اگر اول نهید معمار کج .

نظیر : برواره کژ آید چو بود کژ مبانیش . ناصر خسرو . بام برین کژ شود ز کژی بنیاد ناصر خسرو .

هر که او بنهاد ناخوش بدعتی سوی او نفرین رود هر ساعتی . مولوی .

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج کر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج . صائب .

خشت بر آب زدن . کاری بیهوده و عبث کردن . تمثل :

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن چون خشت زدن بر زبر آب روان است . ابن یمن

رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت بر دریا زدن بی حاصل است . (نیکخواهانم نصیحت میکنند ...)

ای برادر ما بگرداب اندریم وانکه شنعت میکند بر ساحل است . سعدی .

رجوع به : ای برادر ما بگرداب اندریم ... رجوع به : آب با غربال پیمودن ، شود .

خشت خام بر آب افکندن . تمثل :

چو کردار (۱) با ناسپاسان کنی همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

(۱) رجوع به : ذیل صفحه ۵۶ شود .

بدانست بهرام کان بود زشت بآب انداز افکنده شده خشك خشت . فردوسی .
 نظیر : خشت بر آب زدن . رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت مالیدن . دعویهای دروغ کردن .

خشك ابری که بود زاب تهی ناید از وی صفت آبدهی . جامی .
 رجوع به : ذات نایافته از هستی ... ، شود .

خشك جنبان ، خشك جنبانی . حرکت یا کاری بیفایده .

کم شنیدیم چون تو لبنانی تر فروشی و خشك جنبانی . سنائی .
 چون حدث کردی تو ناگه در نماز گویدت سوی طهارت رو بتاز
 و رفتی خشك جنبان می شوی خود نمازت رفت بشین ای غوی . مولوی .
 کاند این ره نماز روحانی بهتر آید که خشك جنبانی . سنائی .
 تن کدازد نماز (۱) بار خدای خشك جنبان بود همیشه گدای . سنائی .
 خشم از آتش است بآب بنشانید .

(اما عمل [در علاج خشم] آنست که بزبان بگوید اعوذ بالله من الشيطان الرجيم و سنت آنست که اگر برپای بود بنشیند و اگر نشسته بود پهلوی بر زمین نهد و اگر بدین ساکن نشود بآب سرد طهارت کند که رسول صلوٰۃ الله علیه گفت) از کیمیای سعادت .
 ان الغضب من الشيطان و ان الشيطان من النار و انما تطفأ النار بالماء فاذا غضب احدكم فليطهر . حدیث نبوی .

خشم چون تیغ و حلم چون زره است تومهی زان گزین زبه که به است .
 سنائی . رجوع به : حلم حق شو ... ، شود :

خشم را در دل مدار ایراکه خشم زیر دامن در بلا دارد دفين
 چون بشیمانی چنی از تخم خشم خود مکار این تخم و زو این بر مچین . ناصر خسرو .
 نظیر : خشم چون تیغ و حلم چون زره است تومهی زان گزین زبه که به است . سنائی .
 خشمگیر سخن پذیر نباشد . تمثیل :

تن کورتوست خشم مکیر از حدیث من زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر . ناصر خسرو .
 خشم و شهوت جمال حیوانست علم و حکمت کمال انسان است . سنائی .
 خشم و شهوت مرد را احول کند ز استقامت روح را مبدل کند . مولوی .
 نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو ؛
 حقیقت سرائی است آراسته هوا و هوس کرد برخاسته

۳۰ (۱) نسخه بدل : نپذیرد نماز ...

- نه بینی بجائی که برخاست کرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد . سعدی .
خصلتان لاتجتماعان فی المؤمن البخل وسوء الخلق . حدیث . نظیر:
 بخیلی مکن هیچ اگر مردمی همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .
 رجوع به : احسان همه خلق را . . . و رجوع به : السخی لایدخل . . . ، شود .
- ۵ **خصلت دزدان و خوی راهزنانست چشم طمع دوختن بجانب کالا .** قانانی .
خضم دانا که دشمن جان است بهتر از دوستی که نادان است
 (. . . کانه نادان کند همه ضرر است و گرش نفع کیست بی اثر است .)
 نظیر: اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر .
 رجوع به : آلوچو بالو . . . ، شود .
- ۱۰ **خضم ضعیف را خوار نباید داشت .** قرۃ العیون . نظیر: کم من فئه قلیله غلبت فئه کثیره
 باذن الله . قرآن کریم . سوره ۲ . آیه ۲۵۰ . دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد .
خصیه مرد نمازی باشد این . (بر سر زد سیلی و گفت ای مبین . . .) مولوی .
خضر راه کسی شدن . هدایت و راهنمایی کسی کردن .
خطابر بزرگان گرفتن خطاست . (نه در هر سخن بحث کردن رواست . . .) سعدی .
 نظیر: جاهل را بزعالم بحثی نیست .
- ۱۵ **خطاب قرینه استثناست .** رجوع به: حاشالمن . . . ، شود .
خطا بود که تخلص کنی ز باز بخاد (چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن . . .) فرخی .
خطا کرد در بلخ آهنگری به شتر زدند گردن دیگری . (بود داوریمان چو
 حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم . . .) فردوسی . رجوع به: حکم سدوم ، شود
 خطای خویشتن را کور دائم بر عصا بندد . (قضا را دست پیچ خود کند در کجروی
 نادان . . .) از جنک زهرالریاض .
- ۲۰ **خطر در زمانه کسی آگند که او خویشتن در خطر افکند**
نکرده خطر در زمانه بسی گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی نکرده است هرگز با رام خوی . حضرت ادیب .
- ۲۵ **رجوع به : زترسنده مردم . . . ، شود .**
خطر گربکام نهنگیش جای خطر کن بکام نهنگ اندر آی . حضرت ادیب .
 رجوع به : مهتری گربکام شیر در است . . . ، شود .
- خطری را خطری داند مقدار و خطر نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر .**
 ناصر خسرو . رجوع به : اهل ادب را ادیب داند . . . ، شود .
- ۳۰ **خط ننویسد قلم بی شکاف .** (ورد زبان است ثواب و گزاف . . .) امیر خسرو .

خط و نشان کشیدن . نظیر: شاخ و شانه کشیدن . چوبك در میانه شکستن .
خطی زشتست که بآب زر نبشته است . (گفت چگونه می بینی این دیبای معلم را
بر این حیوان لایعلم؟ گفتم . . .) سعدی . رجوع به : اهل نکردد بعمامه . . . ، شود .
خف الله تامن غیره . علی علیه السلام . از خدای بیندیش تا از دیگران ایمن باشی .
خفتگان را آب برد . (یا) خفتگان را آب رود . تمثیل :

۵

خفتگان را ببرد آب (۱) چنین است مثل این مثل خوار شد و گشت سراسر ویران
از پی آنکه مرا تو صله ها دادی و من اندر آنوقت بخیمه درو خوش خفته ستان . فرخی .
خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر حیوان را خبر از عالم انسانی نیست . سعدی .
خفته ای برخیز . عجله و شتاب کن . تمثیل :

اگر خفته ای زود برجه پهای و گر خود پهای زمانی مهیای . فردوسی .
رجوع به : آب در دست داری . . . ، شود .

خفته بیدار کردن آسان است غافل و مرده هر دو یکسان است . سنائی .
خفته خبر ندارد سردر کنار جانان کاین شب دراز باشد در چشم پاسبانان . سعدی .
رجوع به : از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

خفته را بیدار نگه بیدار نتوان کرد . از قابوسنامه چاپ برون . فصل ۲۳ .
خفته را خفته می کند بیدار . (ای بدیدار فتنه چون طاووس وی بگفتار غره چون
کفتار عالم غافلست و تو غافل . . .) سنائی . نظیر: کوری چسان عصا کش کورد گر شود .
خفته و مرده از قیاس یکیست . از قابوسنامه . نظیر: چنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته
هم قلم نیست رجوع به : النوم اخ الموت ، شود .

خف من الله وخف ممن لا يخاف الله . از خدا بترس و از ناخدای ترس نیز بیندیش
خلاف رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن . (. . . و گر
خود روز را گوید شبست این بیاید گفت اینک ماه و پروین .) سعدی .

خلاف عناصر بود تیغ مرگ خلافت مرمر مرگ را ساز و برگ
چو دور از خلاف است طبع ائیر از یراست پاینده دور و مسیر
نگاهدش زین هرگز یویه تن نه پیوند گیرد نه گیرد شکن
نهاد بنی آدم اندر خلاف بودهایه کین و جنگ و مصاف
بنام خلاف آمده شهره بید از ایرا ندارد زبر بهره بید . حضرت ادیب .
خلاف نفس و عادت کن که رستی . (نمیدانم بهر جائی که هستی .) شبستری . رجوع به :

۲۵

(۱) نب ، خفتگان را برود . . . الخ .

نفس خود را بکش...، و رجوع به: از خلاف آمد عادت...، شود.

خلالك الجوفیضی واصفری (یا لك من قبرة بمعمر ... و نقری ان شئت ان تنقری قدر حل الصیاد عنك فابشری و رفع الفخ فماذا تحذری لابد من صيدك يومافاصبری) طرفة ابن عید.

۵ **خلایق بنده حاجات خویشند** (۱۰۰۰ اگر بحاجات ایشان وفانمائی قبولت کنند اگر چه بسیار عیب داری، و اگر حاجات ایشان نگراری بتوالتفات نکنند اگر چه بسیار هنر داری.) شیخ ابوسعید ابوالخیر. نقل از اسرار التوحید.

خلایق هر چه لایق. رجوع به: آنکه هفت اقلیم...، شود.
خلق الانسان من عجل. قرآن کریم. سوره ۲۱. آیه ۳۸. نهاد و سرشت انسان برشتاب باشد.
 ۱۰ **خلق الله للحروب رجالا ورجالا لقصة وثرید.** نقل از العراضه.
خلقت زیبا به از خلعت دیا.

خلق را از هم است حاجت خواست آنکه محتاج خلق نیست خداست. اوحدی.
خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد. این بیت مصحف بیت ذیل حضرت جلال الدین محمد بلخی است که فرماید:

۱۵ **مر مرا تقلیدشان بر باد داد** که دو صد لعنت بر این تقلید باد.
 رجوع به: از خلاف آمد عادت...، شود.

خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی **خس بمانده است همه بر سر پرویزن.** ناصر خسرو.
 نظیر: **دهر بر پرویزن زمانه فرو بیخت** **مردم را چه خیاره و چه رذاله**
هر چه در او مغز بود و آرد فرو شد **بر سر ماشوب (۱) آمده است نخاله.** ناصر خسرو.

۲۰ **خلق را زیر گنبد دوار دیده ها کور و خواندنی بسیار.** اوحدی.
خلق را روی در کمالی هست **بجز این خورد و خواب حالی هست.** اوحدی.
خلق محتاج و دیده ها باز است **کار مردم بازار است.** اوحدی.

خلق همه یکسر نهال خدایند **هیچ نه بر کن از این نهال و نه بشکن**
 (... خون بناحق نهال کردن او است **دل ز نهال خدای کردن بر کن** **گر نپستی همی که**
 ۲۵ **خونت بریزند خون دگر کس چرا کنی تو بگردن.**) ناصر خسرو. رجوع به. می توان
 کشت...، شود.

خلق ز پی بهشت بی آر امند **وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت.**
 از خواب قیاس مرگ می باید کرد. خواه عبد الله انصاری. رجوع به: بود راحت بمقدار...، شود.

۳۰ (۱) ماشوب پرویزن باشد.

- خلل از ملک چون شود زائل جز برای وزیر و تیغ امیر . ناصر خسرو .
 شاه مهر و وزیر ماه ...، شود .
- خلوت از اغیار باید نی زیار . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
- خلوت بی مدعی سفره بی انتظار . (دولت جان پرور است صحبت آموزگار...) سعدی .
- نظیر: عیش المضر حلوه مر مغز .
- خماری آلوده با جامی بسازد (دل عاشق به پیغامی بسازد...) .
- خماری است انجام مستی می (چنین است کار ستمکاره دی...) حضرت ادیب .
- رجوع به: گنج و مار...، شود .
- خماند شمارا همی روزگار نهاند خمانده هم پایدار . فردوسی .
- خم آوردن پشت کردن دوتا بود ویژه از بنده پیش خدا
- بجز پیش حق پشت کردن دوتای نشانیست از کفرای رهگرای
- مکن پیش کس پشت پوزش بخم گرش فر پرویز و رجاه جم . حضرت ادیب .
- خم رنگری بر گشته است . اخبار دروغ منتشر شده .
- خم رنگری نیست . باین زودی که شما خواهید این کار انجام نشود .
- خمرة اتو کشی است . سری بزرگ و بد شکل است .
- خمرة پیه زده است . چون پیر است دیر تر از جوانان بیمار شود یا از کارها و ماند یا بمیرد . نظیر: دود از کنده خیزد .
- خموش بودن بر صعوهای فریضه بود که در حوالی او ازدها تواند بود .
- عمادی شهر یاری . رجوع به: اگر طوطی زبان...، شود .
- خموشی پرده پوش راز باشد نه مانند سخن غماز باشد . وحشی . رجوع به:
- اگر طوطی زبان شود...، شود .
- خمیازه خمیازه آرد . تمثل:
- مکویوچ تانشنوی حرف پوچ که خمیازه خمیازه می آورد . صائب .
- خمیازه خمیازه آرد حیف بر جان آن که مرد . کدخدائی بازن و خادم نشسته
- بودن خمیازه کشید . خادم نیز در حال چنان کرد . کدخدا بد گمان شده پنداشت خمیازه میان
- آن دور میزی است . به حجره دیگر رفت ، زن را بخواند فی الفور بکشت و درجائی نهان کرده نزد
- خادم باز گشت . پس از زمانی خادم را خمیازه دیگر آمد ، مرد را نیز فی الفور همان حال دست داد و
- دریافت که سرایت در دهان دره تأثیری طبیعی اسوت از کرده پشیمان گفت... رجوع به: آن
- بعضی الظن...، شود .

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده

که اندر خاک میجویند ایام جوانی را .

(جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را که کس هرگز نمیبند دوباره زندگانی را ...)
نقل از جنک خطی متعلق باقا ضیاءالدین نوری .

۵ خنامان را بده اما خان عمو تفهمد . برادر زاده والی کرمان از نایب الحکومه
حکمرانی قریه خنامان را میخواست و میگفته است ... نظیر :

بسرمناره اشتریشد و فغان بر آورد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا . مولوی .
خنجرت هست صف شکستن کو (دانشت هست کار بستن کو ...) سنائی . نظیر :

آیدل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چو گان حکم در کف و کوئی نمیزنی باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی . حافظ .

خنجر خسرو است کلك وزیر سپر ملک روز گیرا گیر . اوحدی .

خنجر خورشید کی خواهد فان . (خلق او مستغنی از اوصاف خلق ...) قاتانی .

خنده قبا سوختگی . خنده ای برای پوشانیدن ملامح غم .

۱۵ خنده مردم از شادی باشد و خنده بوزینه از غم . نقل از مجموعه مختصر امثال هند.
رجوع به : مثل قبل ، شود .

خنك آن کزو نیکوئی یادگار بماند اگر بنده گرشهریار . فردوسی .

رجوع به : اگر جاودانه نمائی بجای ... ، شود .

خنك آنکس که تخم نیکی کاشت

۲۰ (گنبد پر صدای عالی ساز هرچه کوئی همانست گوید باز

چون بدو نيك را سزائی هست گفت و ناگفت را جزائی هست

تا برخویشتن از آن برداشت) امیر خسرو دهلوی .

خنك آنکس که عقل رهبر اوست هر دو عالم بطوع چاکر اوست . سنائی .

رجوع به : اندر جهان به از خرد ... ، شود .

۲۵ خنك آنکسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا . فردوسی .

رجوع به : السخی لا یدخل النار ... ، شود .

خنك آنکه پند پدر کرد یاد (بکوشیم ما نیکی آریم و داد ...) فردوسی .

خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت (کرایمن کنی مردمان دابداد خود ایمن بخشی

و از داد شاد . بیاداش نیکی بیایی بهشت ...) فردوسی . رجوع به : بکیتی جز از دست

۳ نیکی ... ، شود .

خنك آنكه جز تخم نيكي نگشت

- ۵ (چو گیتی تهی ماند از راستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن حکیمان و دانندگان
کجا آن بتانی پر از ناز و شرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام
کجا آنکه سودی سرش را بابر
همه خاک دارند بالین و خشت
ز خاکیم باید شدن سوی خاک
جهان سر بر حکمت و عبرت است
رجوع به : بگیتی جز از دست ... شود .
- تو ایدر بیودن مزن داستان
کجا آن دلاور گرامی مهان
همان رنج بر دار خوانندگان
سخن گفتن خوب و آوای نرم
بریده ز آرام و وز نام و کام
کجا آنکه بودی شکارش هژبر
...
همه جای ترس است و تیمار و باک
چرا بهره ما همه غفلت است .) فردوسی .

- خنك آنكه ز آغاز فرجام جست (سرراستی دانش آمد نخست ...) فردوسی .
خنك آنكه گرد درشتی نگشت (کنون بودنی بر سرما گذشت ...) فردوسی .
خنك آنكه گیتی بید نسپرد (که ای شاه بیدار با ارزویش مسوز این بر و بوم و
کودك مکش که فرجام روز توهم بگذرد...) فردوسی . رجوع به : اسکندر رومی را
گفتند ... ، شود .

خنك جان که آموزگارش دل است دلش رسته از ننگ آب و گل است .

- حضرت ادیب .
خنك شاه کوخون شاهان ندید (چو خونریزشد دشمن آمد پدید ...) فردوسی .
خنك مرد بخشنده و بردبار (هر آنکس که پوزش کند بر گناه تو بپذیر و کین گذشته
مخواه همه داد ده باش و پروردگار ...) فردوسی .
- خنك مرد بیرنج و پرهیزکار بویژه کسی کو بود شهریار . فردوسی .
خنك مرد داننده رایمند بدل بیگناه و بتن ییگزند . اسدی .
خواب است و مرگ . رجوع به : النوم اخ الموت ، شود .
خواب اصحاب کهف است . تمثل :
- ۲۵ سال خفتی سی کنون بیدار شو
خواب برادر مرگ است . تمثل :
- گر نختنی خواب اصحاب رقیم . ناصر خسرو .
در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
هر چیز که هست ترك میباید کرد
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت . خیام .
وز ترك اساس بر گ میباید کرد
- ۳۰

- در ترك تعلق از بدن راحت‌هاست
بنمای رخ این چه دوریاب است
گر ننگری این تن خرابم
از خواب تو در برادر این تاب
فریاد کنم ز جان ناشاد
حکیمان خواب را موت‌الاصغر خوانند . عنصر المعالی .
- عز ناخفتن از تو هستی کسی
شود از آب چشم بیداری
خواب را گفته‌ای برادر مرگ
دل شب زنده دار زنده شود
خواب خون در بدن فسرده کند
جز شب تیره نیست آن ظلمات
نشود آب زندگی ریزان
و رجوع به : النوم اخ الموت ، شود .
- خواب بی تعبیر است . آرزو و امیدی بی حاصل است . تمثل ؛
پیام دادم کاقبال بی پرستش او
جواب داد که اشعار بی ستایش او
خواب بیمار صحت ندارد . از جامع التمثیل .
- خواب پاسبان چراغ دزد است . رجوع به : چراغ دزد خواب ... شود .
- خواب پیغمبری نیست . اگر خوابی بد دیده‌اید نباید بگویم و هر اس بخود راه دهید چه تنها
خواب انبیاء رؤیای صادق باشد .
- خواب تلخ است در آنخانه که بیماری هست . (می حرام است در آن بزم که
هشیاری هست . . .) صائب .
- خواب خرگوش ، خواب خرگوشی . کنایه از غفلت است . مثال :
- خواب خرگوش بداندیش تو خود چندانست
خواب خرگوش عین (۱) کین ترا
ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش
کابن سیرین قضا دم نزنند در تأویل . انوری .
شیر نر هم چو روبه ماده . انوری .
وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش
- (۱) نسخه بدل : عون .

هر که که همیشه دل تویی هشی و خفته است بیدار چه سود است ترا چشم چو خر گوش. ناصر خسرو.
خر گوشوار دیدم مردم را خفته دو چشم باز و خرد خفته. ناصر خسرو.
خواب خر گوش اجل گفتار وارت بسته کرد الحذر گاین پیشه راهرو بهی شیر افکن است.

شهاب الدین سمرقندی.

۵ بدل باش بیدار و خفته بچشم بشو خویشتن. ضد خر گوش کن. ناصر خسرو.
از حسرت آن دیده چون دیده آهو این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خر گوش. سنائی.
و عرب اینگونه خواب را بکرک نسبت دهد. مثال:

یتام باحدی مقلتی و یتقی باخری المنايا فهو یقظان هاجع.

خواب خر گوش دادن. عشوہ دادن. بمواعید عرقوبی فریقتن. تمثل:

۱۰ ما را چه کشی بچشم آهو ما را چه دهی تو خواب خر گوش. سنائی.
خواب خر گوش داد یکچندم عاقبت عادت پلنک آورد. انوری.
کر دهد خصم خواب خر گوشت مصلحت را بخر که عشوہ کر (۱) است. انوری.
بسا شیران عالم را که دادی ز چشم آهوانه خواب خر گوش. سنائی.
بیداری دولتی فکنده در دیده فتنه خواب خر گوش. ظهیر.

۱۵ سگ کوی تو باشم گرچه ندهی برو به بازیم جز خواب خر گوش. ظهیر.
خواب خر گوش بچشم خرد ابن یمن میدهد غمزہ شیر افکن چون آهویت. ابن یمن.
زان طرف رفت پیر زن بنهفت گفت با بانو آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست دلیر خواب خر گوش داده بود بشیر. امیر خسرو دهلوی.
خواب خر گوش داد نم تاچند.

خواب خواب می آورد. رجوع به: از تو حرکت. . . . شود.

۲۰ **خواب دیدن.** بطمع خام افتادن. تمثل: و این بار خواب خیانتی دیگر نه بینی. مرزبان نامه.
گفت کار بسازید که بخواهیم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خصمان خواب
نه بینند. ابوالفضل بیہقی. آنچه باید نبشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد و ایشان را نیک
بیدار کند تا خواب نبینند.

۲۵ **خواب دیواست.** خوابی گرانست. نظیر: خواب هست از مرگ بدتر.

خواب را گفته ای برادر مرگ چو بخسبی همیزی در مرگ. اوحدی. رجوع به:
خواب برادر مرگ است، شود.

خواب زن چپ است. کز اره رؤیا های بد زن نیک و میمون باشد.

۳۰ (۱) نسخه بدل: عشوہ خر.

خواب مستی تعبیر ندارد. تمثیل :

غم حیات ندارد ز می پرستیها که نیست قابل تعبیر خواب مستیها. صائب .

خواب هشت پرکن نیست . نظیر:

بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب بیدار شناسد مره منفعت و ضرر . ناصر خسرو .

خواب میگزازی ؟ باطل و بیهوده چه گوئی !

ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است پیش ملک شرق همی خواب گزاری؟ فرخی .

خواب ناید دختری را کاندرا آن باشد که باز

هفته دیگر مرا و را خانه شوهر برند

(... ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا هم کنون زی کرد گار قادرا کبر برند.) سنائی .

خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده راز سمیل . سعدی . نظیر:

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترك سرباید گفت . سعدی .

خواب هست از مرگ بدتر . نظیر: خواب دیواست .

خوابی برای کسی دیدن . طمعی در او بستن .

خواجگان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند

باز چون بر سر عمل آیند همه چون شمر و چون یزید شوند .

شیخ نجم الدین رازی . رجوع به : الان قد ندمت... شود .

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش . (دلربائی همه آن نیست که عاشق

بکشند...) حافظ .

خواجه با بنده پریر خسار چون در آید بیازی و خنده

چه عجب گر چو خواجه ناز کند وین کشد بار ناز چون بنده . سعدی .

رجوع به : اگر خواهی که بامقدار... شود .

خواجه بنده رسان . مردی کنجکاو و متجسس . یاسخن چین و نمام .

خواجه پندارد که روزی ده دهد این نمیداند که روزیده دهد . مولوی .

خواجه در ابریشم و ما در گلیم عاقبت ایدل همه یکسر گلیم . اهلای شیرازی

خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است . سعدی .

خواجه زنگی و آن صنم رومی موجب حسرت است و محرومی . اوحدی .

خواجه سر هنگ است . تمبیر مثلی بوده است بجای اینکه در زمان گویند: خیر شما آقا و سرورید .

دوش گفتم و را غلام توام گفت با طعنه خواجه سر هنگ است . عمادی شهر یاری .

خواجه گر لطف بی عدد راند بنده باید که حد خود داند . سعدی .

خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد . (بر خرد خویش برستم نتوان کرد خویشتن

خویش را درم نتوان کرد دانش و آزادگی و دین و مروت این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و هرچه داری بپسند . . .) عنصری .

خوار است گل توسوی اشتر که خورده خار، (کر حکمت نزدیک تو خوار است
عجب نیست . . .) ناصر خسرو . رجوع به : خرچه داند قیمت . . . ، شود .

خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد

گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است .

رجوع به : سخت میگیرد جهان . . . ، شود .

خواری بیند زمیزبان بیضیافت مرد که ناخوانده شد بخوانی مهمان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : ناخوانده بخانه خدا . . . ، شود .

خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت . نظیر : عز من قنع ذل من طمع .

رجوع به : طمع آرد . . . ، شود .

خواست خدا را چاره نیست . کج . رجوع به : باقضا کارزار . . . ، شود .

خواستن توانستن است .

طلبت چون درست باشد و راست خود بادل قدم مراد تراست . اوحدی .

دل چو نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشاکش اندازد . اوحدی .

و رجوع به : از توحیرت . . . و آب کم جو . . . و اگر گوئی که بتوانم . . . ، شود .

خواستن دل ریزش دست . رجوع به بخل و دوستی با هم . . . ، شود .

خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج .

(آن شنیدستی که روزی زیر کی با بلهی گفت این والی شهر ما گدائی بیحیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلامش تکمهای صد چو مارا روزهای سالها بر گه و نواست

گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده ای کانهمه برک و نوادانی که آنجا از کجاست

در و مر و ارید طوقش اشک طفلان من است لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شعاست

او که تا آب سیو پیوسته از ما خواسته است کربدانی تا بمغز استخوانش زان ماست

..... زانکه کرده نام باشد یک حقیقت را رواست

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند کی هر که خواهد کمر سلیمانست و کمر قارون گداست) انوری .

نظیر : هر که را در جهان همی بینی کر گدائی و کر شهنشاهی است

طالب لقمه ایست و ز پی آن در بن چاه یا سر گاهی است

مقصد جمله خلق یک چیز است لیک هر یک فتاده در راهی است

اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیک آنکه آگاهی است

شاه را برگدا چه فاز رسد چون گدا نیز شاه نان خواهی است

- اختلافی که هست در نام است ورنه سی‌روز بی گمان ماهی است. ابن‌یمین.
- خواسته ایزد بخوردی بلاش ماش!** در مجمع الامثال، میدانی ذیل مثل، اخذه با بدح و دبیدح، مینویسد: حکى الاصمعى ان الحجاج قال لجليلة قل لفلان اكلت مال الله با بدح و دبیدح فقال له جليلة خواسته ايزد بخوردى بلاش ماش. از این ترجمه که جلیله کرده است ظاهر آن چنین مینماید که معادل تعبیر مثلی ابدح و دبیدح عرب در فارسی لاش ماش باشد.
- در فرهنگها این ترکیب پیدا نمیشد لکن صاحب برهان میگوید «لاش در زبان مرغی بمعنی تاخت و تاراج و غارت باشد و بمعنی ضایع و زبون و فرومایه و بی اعتبار نیز گفته اند و بمعنی هیچ و چیزی اندک و کوچک نیز آمده است» و شواهدی که این بنده در استعمال لاش بنظر دارد ذیلا همینکار دارد باشد که ارباب تتبع را اعانتی دهد.
- ۱۰ صدکار گاه شتر کرده است باغ لاش صدکار گاه تبت کرده است دشت طی. منوچهری.
کسیکه راست نبود این ستانرا چو الف پیش خدمت سلطان میان بیست چولاش. سنائی.
دیر نباید که کند گشت چرخ اینهمه را یکسر ناچیز و لاش. ناصر خسرو.
مرکب شهریار هم نتوان بهر خرجی خود فروخت بلاش. ابن‌یمین.
و شعر ذیل نیز از سنائی یا او حدی است.
- ۱۵ غارت اندر زر و قماش افتد آنچه ارزنده تر یلاش افتد.
در شعر اخیر کلمه لاش ممکن است همان معنی زبان مرغی را بدهد و در شعر سنائی ظاهراً باهیچیک از معانی مضبوطه برهان وفق. ندارد. نظیر:
- هرچه بدهر آدمی است و پری نیست مگر بهر پرستش گری
ای بیطالت چو فرومایگان چند خوری نعمت حق رایگان
وحش و طیوری که چراخوار کرد سر بکه خورد نکونسار کرد
قطره آبی نخورد ماکیان تانکند روی سوی آسمان. امیر خسرو دهلوی.
خوانا بیناست. نظیر: بیسواد کوراست. رجوع به: آنکس که داننا تر است...، شود.
خوان بزrgan اگر چه لذیذ است خرده انبان خود لذیذ تر.
رجوع به: کهن جامه...، شود.
- ۲۵ **خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند** (... سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی.) سعدی.
خواهان کسی باش که خواهان تو باشد. رجوع به: برای کسی بمیر که...، شود.
خواهرانم مادرانم شب گذشت زانوها از سر گذشت.
خواهر شوهر عشق رب زیر فرش است.
۳۰ **خواهی قدمت بچرخ ساید** ییود چراغ بر نیاید

۵

(... تالک از پی غوره میدهد مل شاخ از پس سبزه میدهد گل
 کانی که کنی ز بهر کوهر سنگت دهد اول آنکهی زر
 چون باز زنی ز نیشکر بند خس دردهن آید اول از قند . امیر خسرو .
 نظیر: ناپرده رنج گنج میسر نمیشود. رجوع به: از قوحر کت... شود .
خواهی که یکس دل ندهی دیده ببند . (در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود
 دلم زدست و در پای افکند این دیده شوخ میکشد دل بکمند ...) رجوع به: اگر چشمان
 نکردی... شود .

۱۰

خواهی که ران گور خوری راه شیرو
خواهی که گنج زرسپری دنب مارگیر . سنائی .
 رجوع به: زترسند مردم... شود .

۱۵

خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو .
خوب از آب بیرون آمدن . (یا) **خوب از آب بیرون نیامدن .** تمثیل :
 ترسمش اذیس شده زارو زبون خوب از این آب نیاید برون . جلال الممالک .
خوب تر بر چهره قدرت نماید خال زهد
کسوت عفت بقدر کامکاری خوشتر است .
 (زهد و عفت کز صفات عاشقان صادق است بافقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است...) ابن ربیعین .
خوب رخی هر چه کنی کرده ای . جربزنی جربزنی برده ای . جلال الممالک .
 رجوع به: جربزنی... شود .

۲۰

خوب رو را چه حاجت ماهو . شیخ آذری ، ماهوزیب وزینت باشد . رجوع به: حاجت
 مشاطه نیست... شود .

۲۵

خوب رویان چورخ نمی پوشند **عاشقان در طلب نمی کوشند .**
 (... یافت عنقا ز عزلت و دوری قاف تا قاف نام مستوری
 تا تو اندد میان انبوهی روز و شب در عذاب و اندوهی
 ماه یک شب که در بر او بستند مردم او را زبامها جستند .) اوحدی .
خوب رویانرا . عهد یاروی کی بود در خور . (خوبروئی و...) مسعود سعد .
 نظیر: آری بمهد سده رخان اعتبار نیست . رجوع به: هزار وعده خوبان... شود .
خوب رویان گشاده رو باشند (... تو که رویسته ای مکر زشتی...) نظیر:

۳۰

ترك الخداع من كشف القناع ذکرنی فوك حماری اهلی .
 ليت النقاب على النساء محرم کیلا تمر قبیحه انسانا .

- بی قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد . سعدی .
- خوبگوئی ای پسر یرون برد** **از میان ابروی دشمنت چین**
- (مر سخن را گندمین و چرب کن گرنداری نان چرب گندمین...) ناصر خسرو .
- رجوع به : زبان خوش مار را ... و رجوع به : اگر نان گندمت نیست ...، شود .
- خوب نبود سوخته جبریل پدر عشق تو** ۵
- آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن .**
- (... بگذرد از نفس بهیمی تا نباشد تنش در طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن...) سنائی .
- خوب نبود عیسی اندر خانه پس درها و نان**
- از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن .**
- (تا کی اندر صدر قال الله یا قال الرسول قبله تخیل فلان یا قبل بهمان داشتن...) سنائی .
- رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .
- خوب وردی بر زبان آورده ای** **لیک سوراخ دعا گم کرده ای.** اصل شعر ،
- گفت شخصی خوب ورد آورده ای است و از مولانا حضرت جلال الدین محمد بلخی باشد .
- مردی در استنجا بجای، اللهم اجعلنی من التوابین ومن المتطهرین . دعای استنشا ، اللهم
- ارحنی رائحة الجنة میخواند شنونده گفت ... ۱۵
- خوبی گم نشود.** نظیر : خیر در خانه صاحبش را می شناسد . لایذهب العرفین الله
- والناس . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .
- خوبی وزشتی زما یادگار بماند تو جز تخم نیکی مکار .** (که ...) فردوسی .
- رجوع به : بکیتی جز از دست نیکی ...، شود .
- خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید** (... خوبی همه خوبست از آن نیز وفا به .) قطران .
- رجوع به : هزار وعده خوبان یکی وفا نکند .
- خوبذیر است نفس انسانی** (بابدان کم نشین که درمانی ...) سنائی .
- تمثل : خوبذیر است نفس انسانی آنچنان گردد او که گردانی . مرزبان نامه .
- و باید زبان بید گفتن و خشونت و فحش تعود نفرمائی که عیسی را علیه السلام می آید که وقتی
- بسکی عقور دیوانه باز افتاد گفت صحبتك السلامه، پرسیدند که در حق چنین حیوانی نجس ۲۵
- چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان بنیکی خوگر شود که : خوبذیر است نفس
- انسانی . مرزبان نامه .
- خود از شاه ایران بدی کی سزد.** (چوبیند ترا کی کند کار بد ...) فردوسی .
- رجوع به : مزین زشت بیفاره ...، شود .
- خود افتاده نگرید .** ۳۰

خود یا لاید همه گاو ان ده را ریختی . (ازبدان پرشد جهان و هر بدی زین قوم
خاست ...) حضرت ادیب . رجوع به : آلو چو به آلو ... شود .

خود بین خدای بین نبود . از جامع التمثیل . تمثیل :
بزرگان نکردند در خود نگاه خدا بینی از خویشان بین مخواه . سعدی .
هیچ خود بین خدای بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود . سنائی .

۵

رجوع به : از تواضع بزرگوار شوی ... شود .

خود پدید است در جهان باری کار هر مرد و مرد هر کاری . از قره العیون .
و شعر از سنائی است و بجملة « که پدید است ... » شروع میشود .

خود پسند پسند خلق نیست . رجوع به : از تواضع بزرگوار ... شود .
خود پسند خدا پسند نبود . از جامع التمثیل رجوع به : از تواضع بزرگوار ... شود .
خود پسندی جان من برهان نادانی بود . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
رجوع به : از تواضع بزرگوار ... شود .

۱۰

خود ترا خسته بین رفیقت را مرده . اگر از معاشرت من سیر آمده ای من نیز مجالست ترا
سخت ناپسند دارم .

خود تو اگر مرد مردی از ره دانش خویشان خویش را یاب چو مردان .
(اصل همه چیزها توئی تو بتحقیق پیک نظر دور تر بری چو ز کیوان ...) آقای
حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : افحسبتم ... شود .

۱۵

خود جو ز زمغز جو ز به کود که را . (با مرد مجاز بین حقیقت مگذار ...) واعظ زوینی .
خود چه آموزد بجز کژی کسی از اهریمنی . (ساده فطرت کودکان و اهرمن
آموزگار ...) حضرت ادیب .

۲۰

خود خواه را ننگند در دل هوای دیدار (...) سودای او چوداری از خود
رهید باید . (آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خود خور و خود ده ، کجا نبود پشیمان

هر که بداد و بخورد از آنچه که بلفخت

(باخرد (و) مند بی وفا بود این بخت خویشان خویش را بکوش تو یک لخت ...)
رودکی . رجوع به : بخور هر چه داری ... شود .

۲۵

خود را بآب و آتش زدن . برای نیل بمقصود و آرزوئی بهمه وسائل حتی وسیله های
پرخطر و هول دست بردن . مثال :

کجا دیوانه ای باشد بهر باب که ز آتش پرهیزد نه از آب . ویس و رامین .
چو آب و آتش روی ترا مشاهده کرد دلم ز عشق تو خود را بر آب و آذر زد . سلمان ساوجی .

۳۰

- خود را بدان که عارف خود عارف خداست . (ای دل کُرت شناختن راه حق
 هواسـت ...) ابن یـعـین . رجـوع به : مـن عـرف نـفسـه ... ، شـود .
- خود را بکـوچـه علی چـپـزدن . بـرای جـلب نـفعـی یا اـحـتـراز از زیانی تـجـاهـل کـردن .
 خود را بـمـوش مـرد گـی زدن . بـرای مـصلـحـتی تـمـارـض یا اظـهـار ضـعـف کـردن .
- خود را از برای ما نـمـیـخـوا هـد کـس ما ر ا هـمـه از برای خود مـیـخـوا هـنـد .
 (خـلـقـم ا گـر آ شـنـای خـود مـیـخـوا هـنـد ا لـحـق سـپـر بـلای خـود مـیـخـوا هـنـد ...) فـدائـی لـا هـیـجـی .
 رجـوع به : اـین دغـل دـر سـتـان کـه ... ، شـود .
- خـود ز سـبـک مـغـز و تـنـد خـوی چـه خـیزد تا کـه شـود کـار مـلـک ر اسـت از ایشـان
 (از پی بـهـود مـلـک و دـولـت بـگـزین مـردم دانا بـجای مـردم نادان
 مـر سـفـها را بـهـیـج کـار مـده دسـت کـز سـفـها شـد پـدـید ا یـنـهـمـه خـذلان ...) آ قـای حـاج
 سـید نـصـر الله تـقـوی .
- خـود سـتـائی جـان مـن بـر هـان نادانی بود (نـیـکـنـامـی خـوا هـی اـی دـل یا بـدان صـحـبـت
 مـدار ...) حـافـظ . نظـیر :
 ا گـر مـشـک خـالـص تـو داری مـکـوی کـه نا چـار مـشـهـور گـر دد بـیـوی .
- خـود سـخـن بـی دلیـل و با هـر هـجـت مـی بـنـیر ز د بـه نـیـمـدانه ار زن . حـضـرت ادیب .
 خـود شـا سـت و د و گـوشـش . دـر خـانـه هـیـچـکـس را نـدـارد .
- خـود شـرا بـیـار اسـمـشـرا مـبر . رجـوع به : اسـمـشـرا نـبر ... ، شـود .
 خـود شـرا نـمـیـتـوانـد نـگـاه دـار د مـرا چـگـونـه نـگـاه تـوانـد دـا شـت . کـریمـخان زـند
 بـر سـفـره ظـرفی غـذای مـوسـوم به : لـر زانـک دـید . دسـت بـظـرف بـرد و مـظـروف چـنانـکـه طـبیـعـت
 آن اسـت بـلـر زید . و کـیل دسـت بـکـشـید و گـفـت اـین ...
- خـود شـناسـی را مـایـه ا ی بـز ر گـی د ان . خـوا جـه عـبـد الله انـصـاری . رجـوع به : مـن عـرف
 نـفسـه ، شـود .
- خـود عـبـیر بـگـویـد چـه حـاجـت عـطـار . (هـنـر نـمـودن ا گـر نـیـز هـسـت لایـق نـیـسـت کـه ...)
 سـعـدی . نظـیر :
 ا گـر مـشـک خـالـص تـو داری مـکـوی کـه نا چـار مـشـهـور گـر دد بـیـوی .
- مـشـک آن اسـت کـه خـود بـیـویـد نه آنـکـه عـطـار بـگـویـد سـعـدی .
 خـود فـضـیـحـت و د یـگـر ان را نـصـیـحـت ، گـج . رجـوع به : ا گـر بابـا بـیل زنی ... ، شـود .
- خـود کـردن و جـرم دـو سـتـان دـیدن ر سـمـیـسـت کـه د ر جـهـان تـو آ و ر د ی .
 سـعـدی . رجـوع به : تـوشـکـسـتی جـام ... ، شـود .
- خـود گـر د ه را تـد بـیر نـیـسـت یا چـاره نـیـسـت . تـمـنـل :

- بدل گفت خود کرده را چاره نیست
کنون آتش ز جانم که نشاند
همی ندانم چاره فراق و نیست عجب
انوری خود کرده را تدبیر چیست
۵ شنیدم که میگفت و خوش میگریست
با خود از روی جهل بد کرده
آتش بدودست خویش در خرمن خویش
نظیر : خود کشته را تعزیت نمیدارند . خودم کردم که لعنت بر خودم باد . خود کرده را
درمان نیست . رجوع به : اگر پرنیانست خود رشته ای شود .
- ۱۰ خود کرده را چه درمان . رجوع به : فقره قبل شود .
خود کرده را درمان که داند (کنون آتش ز جانم که نشاند کنون ...) ویس و رامین .
رجوع به : خود کرده را تدبیر ... ، شود .
- ۱۵ خود کرده را درمان نیست . تمعل : و خود کرده را درمان نیست و در امثال گفته اند ، بداك
اوكتا وفوك نفع . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : خود کرده را تدبیر ... ، شود .
خود کسی بوی وفا نشنید ز ابناى لثام . (زاده خار است گل زان نیستش بوی
وفا ...) سلمان ساوجی :
- خود کشته را تعزیت نمیدارند . از مجموعه امثال مختصر طبع هند . رجوع به :
خود کرده را تدبیر نیست ، شود .
خود که گرفته است گریبان عور . (بوکه گریبانست بگیرد خرد ...) انوری .
۲۰ و رجوع به : از برهته پوستین چون ... ، شود .
- خود کیست شحنه چون می با پادشاز نیم . با عشق محرم چه خیزد زدست عقل ...) فآنی .
خود گرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری نباید تا شود آن چوب مار . سنائی .
و در قصیده دیگر همین شعر با لتمام آمده است و تنها « شود آن چوب مار » به « کند چوب
اژدها » بدل شده است . ۲۵
- خود گویم و خود خندم خود مرد هنرمندم . در نظایر مورد مستعمل است .
خودم آمدم ندادی نو کرم را فرستادم بنده . رجوع به : ترکی را بنده راه ... ، شود
خودم خانم برارم سلطان خودم پیرهن ندارم برارم تنبان .
خودم کردم که لعنت بر خودم باد . رجوع به : خود کرده را تدبیر ... ، شود .
۳۰ خودم هیچ برادر قاچاقی دارم .

خود میزند و خود فریاد میکند . نظیر: ضربتی و یکی سبقتی و اشتکی .

رجوع به : تو شکستی جام...، شود .

خود ناگرفته پند مده پند دیگران یگان بتیر جا کند آنگاه بر نشان .
خود نشیدی مگر که مایه عشرت طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا . قآنی .
خود نگاه می توان داشت یابنه را . (امانه کرانت که ایشانرا ممکن نکردد آنرا از
خویشان جدا کردن و بی اوزندگانی نتوانند کرد و بدان درمانند که...) ابوالفضل بیرقی .
خود نمائی لازم نودولتان افتاده است

۵

خون چو گرددمشك ناچار است غمازی کند . صائب .
خور از پرده باتیغ آید برون که نظم جهان است تیغ اندرون (...) از
آن کوهر است چندین شکوه که باتیغ از خاک برست کوه . حضرت ادیب . رجوع به:
عروسی ملک کسی...، شود .

۱۰

خور اندک فزون کند حلمت خور بسیار کم کند علمت . سنائی . رجوع به:
از گلوبنده خواجکی...، شود .

خور اول بکھساران بر آید (زعشفت سرفرازان کامیابند که...) باباطاهر .

خوردگاو نادان ز پهلوی خویش (نباشی بسایمن بیازوی خویش...) فردوسی .

۱۵

خوردن باده گر شود ناچار کوش تا نگذرد حریف از چار
ساقی نغزو مطربی خوشگوی خادمی چست و صاحبی خوشخوی
تازروسیم و نقل داری و می منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری می بخانه دگران بحریمان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن هزل با مردم شریف مکن
بقبول گسان ز جای مشو عندلیب سخن سرای مشو
نقل کم خور که می خمار کند نقل کم کن که سر فکار کند
وقت خوردن دوکاه کمتر نوش تا نباید بدست رفتن و دوش
می چنانخور که او مباح بود نه از او خانه مستراح بود . اوحدی .

۲۰

رجوع به : اگر شراب ندانی خورد...، شود .

۲۵

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است . سعدی .
رجوع به : از گلوبنده خواجکی...، شود .

خوردن خویی دارد پس دادن بدی . غذائی لذیذ و ناگوار است .

خوردنك و خفتنك . مزاح گونه ایست که در مورد آنکه پس از خوردن بی فاصله

۳۰

خفتن خواهد گویند .

خوردن می رحمت خمار نیرزد . (وصل نخواهم که هجر قاعده اوست...) سنائی .

خوردن و شکستن . به لذایذ عیش مشغول بودن . مثال :

گویند از عمر و زشادی چه بود خوشتر مکن اندیشه فردا بخور و بشکن . ناصر خسرو .
و امیر عمرو را دستوری داد تا بخوردن و شکستن مشغول شد . تاریخ سیستان .

خوردن و يك آب هم بالاش . غضب کردن و صرف کردن .

خورش باید از میزبان گونه گون نه گفتن گزین کم خور و زان فزون

اگر چه بود میزبان خوش زبان پرشگی نه خوب آید از میزبان . اسدی .

خورش پاک از آن خور که نگزایدت باندازه وانگه که به آیدت . اسدی .

رجوع به : از گلوبنده... شود .

خورش را گوارش می افزون کند زدل درد و اندوه بیرون کند . اسدی .

رجوع به : اگر شراب ندانی خورد... شود .

خورش مرد را از پی زندگی نه خود زندگی بهر چرند گيست .

حضرت ادیب . رجوع به : از گلوبنده... شود .

خورشید بگل نشاید اندود . کج . رجوع به : آفتاب را بگل . . . و رجوع بمثل

بعد شود .

خورشید را بگل نتوان اندود . تمثیل :

چنین داد پاسخ بت دل گسل که خورشید پوشید خواهی بگل . اسدی .

چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم بدین دعوی که برخیزد درین معنی چه فرمائی .

خرد زان طبره گشت الحق مرا گفتا که بامن هم بگزم تاب ایمائی بگل خورشید اندائی . انوری .

چون بشکات نکه کنم گویم کس بگل آفتاب انداید . انوری .

این کار هر آینه نه بازیت این خور بچه گل کنند پنهان . سنائی .

با عشق مزن دم صبوری خورشید فلك بگل میندای . ابن یمن .

فروغ روی تو را خانه کی حجاب شود بگل چگونه توان نور آفتاب اندود . ابن یمن .

با وجود عقل اگر عشقش بود پمدار و است کی بگل پنهان توان کردن فروغ آفتاب ابن یمن .

حسود کوشد تا فضل من بیوشد لیک کجا نتواند خورشید را بگل اندود . جمال الدین عبدالرزاق .

عاصی سزای رحمت کی باشد خورشید را همی بگل اندائی . ناصر خسرو .

رجوع به : آفتاب را بگل نتوان... شود .

خورشید بترد ذره آید؟ حلو اسلام تره آید؟ تحفة المراقبین خاقانی .

خورشید چو گشت سایه گستر از ذره مختصر چه خیزد . رجوع به : تبسم

باطلست ... شود .

خورشید چه سود آنرا کورا بصری نیست (کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم ...) سنائی .

خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم (فضل و هنرازشیمه محمود توشکفت ...)
خورشید را بیوز گرفتن . با شکار یا سر گرمی دیگر، زمان را گذراندن ، روز را شب کردن . تمثیل :

بر این داستان بگزدانیم روز که خورشید گیرند گردان بیوز . فردوسی .
(اشاره : تشکفا کربقوت بخت تو بیوزبان از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر . ابن یمن .
تظیر : نردبان براه انداختن .

خورشید را چون توانی نهفت . (یکایک بمرد گرانمایه گفت که ...) فردوسی .
رجوع به : خورشید را بکل ... شود .

خورشید را ز راه کجا افکند غبار . (بازار او شکسته نکردد بقول خصم ...)
عمادی شهریار .

خورشید هر چند تنها رود سپاه شب از بیم پنهان شود . (که ...) رجوع
به : از بلا دوری طمع داری ... شود .

خوری و پیوشی ز روی خرد از آن به که بینی که دشمن برد . اسدی .
رجوع به : بخور هر چه داری ... شود .

خوشا آنکس که بارش کمتر کبی (شب تار و بیابان ، دور منزل ...) باباطاهر .
رجوع به : آسوده کسی که ... شود .

خوشا بحال کسانی که مردند و آواز ترا نشیدند .
خوشا چاهی که آب از خود بر آرد . نظیر : خوش آن چاهی که آبش خود بجوشد .
خوشا رنجا که نغز اید ملالا . (اگر چه من ز عشقت رفجه گشتم ...) عنصری .
خوشامد گویرا بر خود مده راه .

خوشامد هر کرا گفתי خوش آمد . جامع التمثیل .
خوش آنجاست گیتی که دل را هواست (دل آنجا گراید که کامش رواست ...) اسدی .
خوش آن چاهی که آب از خود بر آرد .

خوش آنرا که او بر کشد پایگاه ترا پیش بزدان بزرگست جاء . . .) فردوسی . ی .
خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت (. . . غم از دل خود بگفت بتواند رفت
این تازه کلی نگر که مارا بشکفت نه رنگ توان نمود و نی بوی نهفت .) عین القضاة همدانی .
رجوع به : آنرا چه غمی بود که ... شود .

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست . سعدی .
 نظیر: یکی شربت آب از پی بدسکال به از عمر هفتاد و هشتاد سال .
 خوش است اندوه تنهایی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن . ویس و رامین .
 نظیر: خونت درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش . سعدی .
 رجوع به : آدم بامید زنده است ، شود . ۵

خوش است درد که باشد امید درمانش
 دراز نیست بیابان که هست پایانش . سعدی .
 خوش است زیر مغیلان بر اه بادیه خفت
 شب رحیل ولی ترک سرباید گفت . سعدی . نظیر :
 خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدی .
 خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست . نظیر :
 خوش کلشنی است حیف که کلچین روزگار فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی .
 خوش استقبال و بد بدرقه .

خوش اصل خطا نکند و بد اصل وفا نکند . رجوع به : ازم از نراید ... ، شود .
 خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است . (بر چهره گل نسیم نوروز
 خوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است از دی که گذشت هر چه گوئی
 خوش نیست ...) خیام . رجوع به : اگر صد سال باشی شاد و ... ، شود .
 خوش بیاید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی . رجوع
 به : ده مرو ... ، شود . ۱۵

خوش بود خاصه از جهانگیران رحمت طفل و حرمت پیران . سنائی .
 نظیر : بر آن بودم که از لمغان بغزنین به تیغ تیز جوی خون برانم
 ولیکن گنده پیرانند و طفلان شفاعت می کنند بخت جوانم . علاء الدین غوری .
 خوش بود عشق چو معشوقه وفادار بود (عاشقی من ز وفاداری معشوق خوش
 است ...) معزی . نظیر : اگر یار اهل است کار سهل است .

خوشبوی بود کلبه همسایه عطارد . (شاید که بجان تنت شریفست از یراک ...) ناصر خسرو .
 نظیر : بمنبر فروشان اگر بگذری شود جامه تو همه عنبری . فردوسی .
 و رجوع به : آلو چو بآلو نکرد ... ، شود . ۲۵

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تاسیه روی شود هر که در او غش باشد .
 حافظ . نظیر : عند الامتحان یکرم الرجل اویهان .

خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا (پادشاه پارسائی و زرتو مردم شاددل) قطران؛
خوشبونی دم بادهم بنشین (یا) بالابادهم بنشین. (بسیار...)
خوشر آن باشد که سردلبران گفته آید در حدیث دیگران. مولوی .
خوشر بود عروس نکو روی بی جهیز (کر دوست دست میدهدت هیچ کو
مباش... سمدی .

۵

خوش حال کسانی که بهر حال خوشند . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
خوشخویش یگانگان باشد و بدخویشگانه خویشان . از اقوال منسوب به لقمان .
نقل از تاریخ گزیده .
خوش خوردن شفتالو قرقر در پی است هالو . از لذات بیشتر اوقات ناتندرستی
یازیان دیگر خیزد .

۱۰

خوشخوی همیشه خوش معاش است . از جامع التمثیل .
خوش دارد سبوتانو بود آب . (چنان بدامرا پیوند گوراب که...) ویس ورامین .
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود . (راستی خاتم فیروزه بواسحاقی) حافظ .
خوشدلی خواهی نبینی در سر چنگال شیر عاقبت خواهی نیابی در بین دندان مار .
جمال الدین عبدالرزاق .

۱۵

خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
(... نفس هست اینجا که چون آتش بود در زمانه کودلی تا خوش بود) عطار .
رجوع به: در این دنیا کسی... شود .
خوش زبان باش در امان باش . از جامع التمثیل . رجوع به: زبان خوش... شود .
خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا . (پادشاه پارسائی از تو مردم شادمان...) قطران .
خوش ظاهر و بد باطن . نظیر: فالوذج الجسر . فالوذج السوق . ظل سیال باطنه حرور .
پیشرو خاله پشت سر چاله .

۲۰

ظاهرش چون گور کافر پر حلال و اندرون قبر خدا عزوجل . مولوی .
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن (... کاین عیش نیست در خور اورنگ
خسروی) حافظ . رجوع به: آسوده کسی... شود .

۲۵

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند .
حافظ . نظیر بمزاج: خدا ساخته اگر حضرت عباس بگذارد .
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار

فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی . رجوع به: خوش است

عمر... شود .

۳۰

خوشگلهادرد الان بدگلهای گریه میکنند . رجوع به: اسب تازی شده مجروح... شود .

خوش مخوراد . نفرینی است . تمثل :

تن که تراخار کرد چو تکه نگوئی خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار . ناصر خسرو .

خوش مرد آنکویس کبار مرد . (الهی مرا چون سرای سپنج سرافجام باید بغیری سپرد از این منزل اندک اندک میر که...) ابن یعین . رجوع به: سعادت رفیق ...، شود .

خوش میر قصی قدم خیر لاغ گیس مبارک . قدم خیر از نامهایست که بکنیزان سیاه دهند و مبارک از اسماء غلامان سیاه است و لاغ در تداول عامه یکی از چند شاخ کیسوان بافته باشد . خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن (... زشت باشد با کدائی لاف دعوی شهری) مغربی .

خوش نباشد جامعه نیمی اطلس و نیمی پلاس . (در زمانه گرفتوری هست در کار من است ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس جهد کن تا آن فتور از کار من بیرون شود...) ظهیر قاریابی .

نظیر: بر پلاس نه نیک آید بدوخته زشتتری پاره . ناصر خسرو .
خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خرخوید (از نبرد آمد پلیدی چهل پیدا بر خرد چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید گرتو کوئی پاک و خوش است آن چکویم گویم...) ناصر خسرو .

خوشه یکسر دارد . از مجموعه امثال مختصر طبع هند . مراد و مورد این مثل را نمیدانم .
خوشی زیر دلش میزند . نظیر: لکد به بخت خود میزند .
خوشی و عاشقی با هم نباشد . (بگیتی عاشقی بی غم نباشد...) ویس و رامین .

خوگ چون دید بدشت اندر تازه پی شیر

گرش جان باید از آنسو نکند هیچ نگاه . فرخی .

خوگ و ریاض بهشت حائض ویت الحرم ! (... آتش موسی و دود باد مسیحا و کرد آبله و روی خورشوره و باغ ارم) بدد جاجرمی .

خوگری از عاشقی برده است . رجوع به: العادة طیفه خامسة ، شود .
خوئی بکفم به که کلنگی بهوا . رجوع به: سر که نقد...، شود .

خون آمد و لش برد . جنگ و جدالی عظیم برخاست .

خون از بینی کسی نیامد . در امری که عادتاً لازمه آن خونریزی و کشتار بود زبانی جانی بکس نرسید .

مثال: در این تفکر بودند کاف تا بملوک شعاع طلعت کرد از سپهر مه د اظهار
بد از ملک در آمد بسان جد و پدر بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
از آن سپس که جهان سر بسر مرا وراشد نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار . ابوحنیفه اسکافی

خون از نی نیاید . تمثل :

ز بد خواهان او ناید سعادت چو از نی خون واز پولاد چربو . قطران .
رجوع به: چربو از پولاد ... شود .

خون نخسبد (یا) خون ناحق نخسبد . کشنده بکیفر رسد . تمثل :

۵

دیده خون گشت و خون نمی خسبد وین دلم از جنون نمی خسبد . مولوی .
خون نخسبد در فتد در هر دلی میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواه چه شد حالش چه گشت همچنانکه جوشد از گلزار گشت
جوشش خون باشد آن واجست ها خارش دلها و بحث و ماجرا . مولوی .
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلست سازیت پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده است دنیا را خدا کاین جزا لعبی است پیش آن جزا

۱۰

این جزا تسکین جنگ و فتنه است آن چواخصاء است و این چون ختنه است . مولوی .
ولا تقتلوا النفس التي حرم الله الا بالحق ومن قتل مظلوماً فقد جعلنا لوليه سلطاناً فلا يسرف في القتل
انه كان منصوراً . قرآن کریم سورة ۱۷ . آیه ۳۵ . نظیر : خونی خونگیر شود .

۱۵

خون بر در آستانه می یین و می رس . نظیر : رنگم را ببین عالم را بپرس .

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبح

مهرت آن دولت اندر جام و ساغر کرده اند . سنائی .

رجوع به: اسکندر رومی را ... شود .

۲۰

خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی . (بشنو این نکته که خود را زغم آزاده
کنی ...) . حافظ .

خون دل و جام می هر يك بکسی دادند . (. . . در دایره قسمت اوضاع چنین
باشد .) حافظ .

خون را بآب شویند خون را بخون نشویند . رجوع به : مثل بعد شود .

۲۵

خون را با خون نشویند . سیئه را با سیئه پاداش ندهند . تمثل :

گر دانشت بمال بدست آید پس مال می بدانش چون جوئی
چون میفروشی آنچه خریدستی خونی بخون زبهر چه می شوئی . ناصر خسرو .
همی خواندم فسونی برفسونی همی شستم زدی خونی بخونی . ویس و رامین .
آفت ادراک آن حال است و قال خون بخون شستن محال است و محال . مولوی .
بحری است مرا ز سیل خوناب درون وان بحر همی آیدم از دیده برون

۳۰

- دل را بر شك دم بدم می شویم چه فایده کان شستن خون است بخون . سلمان ساوجی .
ای دیده پی بلای دل می پوئی در آب برای دل بلا میجوئی
خواهی که باشك خون دل پاك كنی سودت ندهد كه خون بخون میشوئی . سلمان ساوجی .
خون ریختن کار بازی نیست . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: میتوان کشت...، شود .
خون زن شوم است . کشتن زن ناخجسته باشد . اشاره :
ز پی آنكه بز ن تیغ نیالائی تو روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن . قطران
خون سگ شوم است . کشتن سگ کشنده را نافر خنده و بقال بد باشد .
خون سیاوش بجوش آمده است . کینی کهن ودیرینه از نو بخاطر ها آمده است .
سیاوش بدو گفت بدرود باش جهان تار و تو جاودان پود باش
چوازشهروازلشکراندر گذشت کشانش بیردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بځاك نه شرم آمدش زان سپید نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش به خنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنكه فرموده بدطشت خون گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آن خون برست جزایزد كه داند كه او چون برست
گیاراهم من كنونت نشان كه خوانی ورا خون اسیاوشان . فردوسی .
خون عاقبت جانب خون کشد . (بخویشان دل مردم افزون کشد كه ...) امیر خسرو دهلوی .
خون مهمان هرگز نریختند گرام (روا مدار كه خویشان بریزی از پی آن كه ...) ظهیر .
خون ناحق بخوابد فلا تكس نمیخواهد . رجوع به: پیر بی خواب است ، شود .
خونش خونشرا خوردن . بسیار خشمگین شدن .
خون کسیرا (یا) خون مردمرا به شیشه گرفتن . گران فروختن . خراج بسیار شدن .
خون ناحق نمیخواهد رجوع به: خون نخسید ، شود .
خون نکرده ام . گناهی بزرگ مرتکب نشده ام تاسزاوار این کیفر باشم . تمثیل :
قد در غمت نون کرده ام پس دیده جیحون کرده ام مفکن كه نه خون کرده ام در دل من بیش از این .
مجیر بیلقانی .
خون نکردم كه بخون جگرش داشته ام پس چرا بی سببی خونم از او در جگر است . مجیر بیلقانی .
خونی خونگیر شود . رجوع به: خون نخسید ، شود .
خوی آنكه نشاسی و رای اوی نهان راز و تدبیر باوی مگوی . اسدی .

رجوع به: اگر جز تو دانند...، شود .

خوی بد است بارگران (یا) خوی بدو بارگران . تمثل:

کنون زخوی بد خویشتن گرانبار است مثل زنند که خوی بد است بارگران . معزی .
 هر دورا بار گران و خوی بد در کردن است هست معروف این مثل خوی بدو بار گران . معزی .
خوی بد در طبیعتی که نشست **نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .**

رجوع به: العادة طبیعة...، شود .

خوی بد را بهانه بسیار است . کج .

خوی بدو بارگران . رجوع به: خوی بد است بارگران، شود .

خوی پاک باز شکاری بسیج **بمردار اندر چو کرکس میبج . حضرت ادیب**
خوی زشت دیو است و نیکو پری **سوی زشت خوئی نگر ننگری . اسدی .**
 نظیر: خوی زشت فرجام کار این کند همه آفرین باز نفرین کند . اسدی .
خویش است که در پی شکست خویش است . از مجموعه مختصر امثال طبع هند . نظیر:
 الحسد فی القرابة جوهر وفی غیرهم اعراض .

خویش بد را زبان بیربپاس **دشمن خانگیست زو بهراس . اوحدی .**

خویش یگانه گردد از پی دیش **خواهی آن روز مزد کمتر دیش .**

منسوب برود کی . دیش، دهش و بخشش است . رجوع به دشمن شود دوست از بهر چیز...، شود .
خویشتن دار باش و بی پر خاش **هیچکس را مباش عاشق غاش .**
 رود کی . غاش بی نهایت و عظیم باشد .

خویشی بخویشی سودا برضا . اگر راضی باین معامله یا وصلت نیستید کسی را بر شما

بحشی نیست . نظیر: الله سا خلاسون دعوا نمیخواهد .

خویشتن یین و بت پرست یکیست **(بی خبرزان جهان و مست یکیست**

آنکه او نیست گشت هستش دان **و آنکه خود دید بت پرستش دان...) سنائی .**

خویشتن داشت کس از زلت همسایه نگاه؟ (عارضش را گنه ذلت همسایه بسوخت...) فرخی .

خویشتن را چون فریبی چون نیر هیزی ز بد

چوی نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا . ناصر خسرو .
 رجوع به: لا جبر ولا تفویض...، شود .

خویشتن را خلق مکن بر خلق **برد نوبهتر از کهن دیباست . مسعود سعد .**

خویشتن شناسا را از مادرود دهید . منسوب بانوشیروان . نقل از تاریخ گزیده .
 رجوع به: لا جبر ولا تفویض...، شود .

خوی گیتی این است و کردار این **نه مهرش بود پایدار و نه کین**

- (...چوشاهی است بیداد گراز سرشت
نش از آفرین باد و نرغم نژند
چه خواند بنام و چه راند به تنگ
چو سایه است از ابرو چو گرمی در آب
چو تدبیر درویش کم بوده بخت
نهد گنج و سازد سرای نشست
۵
- که باکش نیاید ز کردار زشت
نه شرم از نکوهش نه بیم از گزند
میان اندرون بس ندارد درنگ
چو مهمانی تو که بینی بخواب
کز اندیشه خود را دهد تاج و تخت
چو دید آنکهی یاد دارد بدست (اسدی .
- خوی مردم در سفر ظاهر گردد . منسوب بهوشنك . نقل از تاریخ گزیده .
خوی نیکو بهتر از شاهی و ملك بیکران (طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان
گهر...) فرخی .
- ۱۰
- خوی نیکوتر از چوشیر کند خوی بد عالم از توسیر کند . (با همه خلق روی
نیکو دار خونکودار و روی چون خود دار...) سنائی .
- خوی نیک همچون فرشته است پاک
خوی بد چو دیو است بی ترس و باک . اسدی .
- خوی هر کس از تخمه اش آید ببار
ز گل بوی باشد خلیدن ز خار . اسدی . نظیر:
- ۱۵
- خوی هر کس از گوهر تن بود ز گل بوی و از خار خستن بود . اسدی ،
رجوع به: از همار تر آید...، شود .
- خوی هر کسی در نهان و آشکار بگردد چو گردد همی روزگار . اسدی .
خوئی که با شیر در شود با جان بر آید . نقل از قرۃ العیون . تمثیل :
- ۲۰
- با جان مکر از بدن بر آید خوئی که درون شده است با شیر .
رجوع به: العادة طبیعة...، شود .
- خیابان ذرع میکند (یا) خیابان گز میکند . بی کاری و شغلی روز میگذارد .
خیاط روزگار با لای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قربان کرد .
نظیر: ای نعیم لایکدره الدهر . و رجوع به: اندر بس هر خنده...، شود .
- ۲۵
- خیال پلواست . طعمی خام است . امیدی بی برو حاصل است .
خیال پلو چرب ترك . آرزوئی بر نیامدنی را سعه و بسط میدهد .
خیانت کار ترسناك بود . قرۃ العیون . نظیر: الخائن خائف . چوب را که برداشتی
گر به درد میگریزد . و رجوع به: آنرا که حساب پاکست...، شود .
خیبر گیر نیست . درماند و از عهده کار بر نیاید . تمثیل: او هم خیبر گیر نیست . بز نیش

که نیست خیر گیر.

خیر الامور اوسطها ، خیر الامور اوسطها . حدیث . تمثیل :

اقتباس : در خبر خیر الامور اوسطها مانع آمدن از اختلال اخلاطها . مولوی .
عليك باوسط الامور فانها نجاة ولا تركب ذلولا ولا صعبا . نقل از تاریخ گزیده .

خیر الخیر ما کان عاجله . رجوع به : در کار خیر حاجت، شود .

خیر الزیارات فقدان المزور .

خیر الکلام مقل . (یا) خیر الکلام مقل و دل . تمثیل :

سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیر الکلام قل و دل . سعدی .
رجوع به : آن خشت بود که پر، شود .

خیر الکلام ما لم یکن عامیا سوقیا ولا غریبا وحشیا . نقل از تاریخ گزیده .

خیر المال ما اخذته من الحلال و صرفته فی النوال و شر المال ما اخذته

من الحرام و صرفته فی الاثام . بهترین مالها آن باشد که از راه بایسته بدست آید و در
دهش و بخشش بکار رود و بدترین آنکه بنا بایست حاصل گردد و در کار بزه و ناروا شود .

خیر المال ما وقی به النفس . نیکوترین مالها آن باشد که در کار نگاهداری جان و زندگی کنی .

خیر المال ما وافق الحال . بهترین گفتارها آن است که بجای خویش باشد .

خیر الناس من ینفع الناس (۱) . . . و شر الناس من یضر الناس . حدیث .

اقتباس : خیر الناس ان ینفع الناس ای پسر کرنه سنگی چه حریفی ؟ یا ممد . مولوی .

خیر بر ناید از تهی ز نبیل . (چون نیاموختی چه دانی گفت . . .) ناصر خسرو .

خیر تاخیر بر نمی تابد خنک آتکس که خیر در یابد . اوحدی . رجوع به : در

کار خیر حاجت هیچ، شود .

خیرة الله خیر . خواست و گزین خدای نیکوتر است . نظیر : هر چه پیش آید خوش آید .

خیر در خانه صاحبش را می شناسد . (یا) خیر راه بدر خانه صاحب خود میرد .

تمثیل : خانه خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا . مولوی .

نظیر : لا یذهب العرف بین الله والناس . حدیث .

من یفعل الخیر لا یعدم جوائزه لا یذهب العرف بین الله والناس .

خیر ما بذلت من مالک ما وقیت به عرضک . . . وان من ابتغاء الخیر اتقاء الشر .

حسین بن علی علیه السلام . (عطای جزیل حضرت حسین بشاعر مایه اعتراض معترضی گردید و آنحضرت

باعتبارت فوق پاسخ فرمودند .) نظیر : دهی سکه بلقمه دوخته به . رجوع به : احسان همه خلق را نوازده شود .

خیر و شر نیست در جهان اصلا . (نیست چیزی از او نهان اصلا . . .) سنائی .

(۱) خیر الناس انفعهم للناس هم دیده شده است .

خیره شادی چرا کنی ز وجود بیهده غم چرا خوری ز عدم (.... چون
عدم در وجود پیوسته است هر دو يك لحظه زاده اند بهم .) مسعود سعد.
خیزد ذوق کار از کار فرمای (بذوق کار فرما پیش نه پای که...) وحشی .
خیزی هر کس بدهان خودش مزه میدهد . خیزی آب دهان است . رجوع به :
آب دهان هر کس...، شود . ه

خیک بز رگ روغنش خوب نمیشود . رجوع به : اسب تازی اگر...، شود .
خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش . (باور از بخت ندارم که تو مهمان منی...)
سعدی .

باب دال.

- داخل لیل و نهار شدن . نظیر: سر میان سرها آوردن .
- ۵ داد آبادانی بود و دیداد ویرانی . از قابوسنامه . رجوع به: اسکندر رومی را...، شود .
داد از خود بده تاداد خواهان را مقتدی گردی و از داد دهان مستغنی باشی .
نقل از سوانح الافکار خواجه رشیدالدین وزیر غازان .
- داد از خویش بده تا از داد ده مستغنی باشی . منسوب بانوشیروان . از قابوسنامه .
داد از خویشتن بده تا داورت بکار نیاید . از مرزبان نامه .
- ۱۰ داد اورا قابلیت شرط نیست . (چاره آن دل عطای مبدلیست؟) مولوی . معروف چنین
است: داد حق را... الخ . رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود .
داد حق را قابلیت شرط نیست بلکه شرط قابلیت داد اوست . از مجموعه مختصر
امثال طبع هند . رجوع به: مثل قبل و رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود .
- ۱۵ دادده تاداد یابی . رجوع به: اسکندر و میرا و رجوع به: از مکافات عمل...، شود .
دادگری شرط جهان داریست: رجوع به: اسکندر رومی را...، شود .
دادن بدیوانگی گرفتن بعاقلی . دروام دادن باید پردل و شجاع بود لیکن برای وصول
آن حزم و احتیاط وزیر کی باید .
- دادند دو گوش و یک زبان از آغاز یعنی که دو بشنو و یکی یش مگو
(کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو...) بابا افضل .
۲۰ رجوع به: اگر طوطی...، شود .
- دادود هش گربنا کنند بشکور به که حصاری کنند ز آهن و فولاد .
ملك الشعراء بهار . رجوع به: اسکندر رومی را...، شود .
- داده خود سپهر بستاند (نقش الله جاودان ماند) سنائی .
دادی بحسن آب و ندادی بحسین از دادن و از ندادنت داد فلک . رجوع
به: از دادن و از ندادنت...، شود .
- ۲۵ دارا کمال باشد هر چند مار باشد (... گرسنگ یاسفال است گوهر نگار باشد) .
دارد زمانه شیب و فراز . (چنان خواست گاید بدان حصن باز که...) فردوسی .
دارم و نمیدهم ممنون هم باش . رجوع به: الیاس احدی الراحین، شود .
دارند عزیز بهر چشمی صد چشم . (بر دیده نهم ز بهر چشمش نر گس...) کمال اصفهانی .
دارند گیسو بر از ندگی (یا) دارند گسی و بر از ندگی . نظیر: دارا بی شرم است .
- ۳۰

دارنده مباحش و زبلاهارستی . از کیله و دمنه . رجوع به: آسوده کسی که... شود .
دارنکو مرپزشگ را سگه صحت تات نکوداردا و یسقم زدرمان . بو حنیفه اسکافی .
رجوع به: چوبه گشتی طیب از خود... شود .

داروپس مرگ کی کند سود . (که روی در این و که در آن بود ...) نظامی .

۵ نظیر: دارو که پس از هلاک باشد بر جای حریر خاک باشد
آب از پی مرک تشنه جستن هم کار آید ولی به شستن
چون مرده بود هزارستان چه سود ز جلوۀ گلستان . امیر خسرو دهلوی .
رجوع به: علاج واقعه قبل از وقوع... شود .

دارو در تندرستی خورید . منسوب بانوشیروان . رجوع به: علاج واقعه قبل از... شود .

۱۰ دار و منبر از یک درخت است . تمثیل:

زیک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود که از درختی پیدا شده است منبر و دار . ابو حنیفه اسکافی .
گردد آمدت گهی اکنون نیک آید کز یکی چوب همی منبر و دار آید . ناصر خسرو .

دار و منبر پیش داشتن . بیم و امید را در یک حال دارا بودن .

بدین دشت هم دارو هم منبر است که روشن جهان زیر تیغ اندر است . فردوسی .

۱۵ نهادند هر دو بخوردن سرا که هم دار بد پیش و هم منبر . فردوسی .

داروی کژدم زده کشته کژدم بود . رجوع به: راحت کژدم زده ... شود .

داری طرب کن نداری طلب کن . رجوع به: از تو حرکت ... شود .

داستان نیست که در هر سر بازاری هست (عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند...) سعدی .

نظیر: کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند . کسی که نمیداند خواه حافض شیرازیست . طبل پنهان
چهرنی طشت من از بام افتاد . ۲۰

داشت لقمان یکی کریچه تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ

بو الفضولی سؤال کرد از وی چیست این خانه شش بدست و سه پی

بادم سرد و چشم گریان پیر گفت: هذا لمن یموت کثیر . سنائی .

داشتم داشتم حساب نیست دارم دارم حساب است . مردمان به شأن و اعتبار رفته

۲۵ وقع و مکانی نهند و تنها تو انکران بالفعل را حرمت دارند .

داشته آید بکار، گر چه بود زهر مار . کج . نظیر: هر چه در نظرت خوار آید نگهدار

که روزی بکار آید .

داشتیم بچه ها خوردند . رجوع به: حمام داشتیم... شود .

داغ برین داشتن (یا) داغ برین بودن . چون غلامان مطیع بودن . مثال:

۳۰ جان نقش رخ تو بر نکین دارد دل داغ غم تو بر سرین دارد . انوری .

طوق و داغ ترا نماز برند فلك از گردن و جهان زسرين . انوری .
 نظیر: حلقه بکوش داشتن . طوق بر گردن داشتن .
 داغ شکم از داغ عزیزان بدتر است . در توبیخ کودکانی که برای خوردنی گیرند
 گویند .

۵ دال نیز چو ذال است در کتابت لیک

به ششصد و نود و شش کمست دال از ذال . (که ...) انوری .
 در حساب جمل دال چهار و ذال هفتصد است . رجوع به: زمرد و گیه سبز هردو ... شود .
 دامن از کجا آرم که جامه ندارم . سعدی . نظیر:
 ایدریغاگر بدی پیه و پیاز به پیازی کردمی گر نان بدی .
 دامن با کسی بستن . با او دایم همراه و قرین بودن
 غریبی می چه خواهد یارب از من که بامن روز و شب بسته است دامن . ناصر خسرو .
 رجوع به: فقره بعد شود .

دامن بدامن دوختن یا، بستن یا، گره گردن . یار و همدست شدن . مثال :
 همیشه آخته با خنجر جفا خنجر همیشه دوخته بادامن وفا دامن . قطران .
 دلیر وار بدشمن چنان رود گوئی مکر بدوستی آنجا گره زند دامن . سوزنی .
 دشمن من این تن بد مهر مست کرده گره دامن بردامم . ناصر خسرو .
 بنفشه موی مرا خاک بر گشاده گره توباهنفته عذاران گره زده دامن . عمیق بخاری .
 نكرفت دست فتنه گریبان هیچکس تا در نیست عشق تو دامن بدامنش . ظهیر .
 دامن بدندان گرفتن . تیز گریختن . تمثیل:

بچابکتر از خود مینداز تیر چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .
 بر ما خبر خاک کف پای تو گفتند دامن بگیرت اشك بدندان و روان رفت . کمال خجندی .
 گرفته دامن گردون بدندان ستاره در پی حکمت روان باد . کمال اسمعیل .
 دلش را خار غم در دامن آویخت خرد دامن بدندان کرد و بگیر یخت امیر خسرو .
 رجوع به: جامه بدندان گرفتن، شود .

دامن بر کمر زدن . (یا) دامن همت بر کمر زدن (یا) دامن مردی بکمر زدن .
 مثال: در طلبدانش و دین چند گاه دامن مردی بکمر برزنم . ناصر خسرو .
 دامن در دامن بستن . نهایت گرم یکدیگر را یاری دادن . مثال: و مردم فراز آوردند
 پنجاه هزار سوار نيك و حجت گرفتند بایکدیگر که جانرا بیایدزد که این لشکر میاید که از
 همگان انتقام کشد گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمیست بجای آریم . ابوالفضل بیهقی .
 رجوع به: دامن بدامن بستن، شود .

- دامن گیر است منزل ما . (از کوی وفا بیرون نیائیم...) هاتف .
- دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام پیرد . (شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام پیرد...) سعدی . نظیر:
- سیاد نه هر بار شکاری گیرد افتد که یکی روز پلنکش بدرد . سعدی .
- ۵ دانا باشاره ابرو کار کند نادان بزخم چو کان . کج . رجوع به : آنکس است اهل بشارت...، شود .
- دانا بچشم نادان حقیر تر از آن باشد که نادان بچشم دانا . مرزبان نامه .
- دانا برابر نادان راست نیست . رجوع به : هل یستوی...، شود .
- دانا بسخن های خوش و خوب شود شاد
- ۱۰ نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال . ناصر خسرو .
- دانا بگیتی زهر کس مه است (بدو گفت موبد که دانش به است...) فردوسی . رجوع به : آنکس که دانا تر است...، شود .
- دانا بهر کار سازد درنگ مراند در نیارد به پیکار تنگ .
- (بجوشیدش از کار هومان جگر یکی داستان یاد کرد از پد که...) فردوسی .
- ۱۵ دانا ترا دشمن جان بود به از دوست مردی که نادان بود .
- (دگر با خردمند مردم نشین که نادان نباشد بآئین و دین که...) فردوسی . رجوع به : آلو چوبه آلو...، شود .
- دانا ز تو چون چرا و چون پرسد بالات سخن نگوید ای بر نا .
- (ای آدمی ار تو علم ناموزی چون مادر و چون پدر شوی رسوا)
- ۲۰ چون پست بودت قامت دانش چون سرو چه سود مر ترا بالا... ناصر خسرو . رجوع به : آنکس که دانا تر است...، شود .
- دانا هم داند و هم پرسد نادان نه داند و نه پرسد . رجوع به : امر هم شوری...، شود .
- دانا همیشه قوی بود چندهوا براو غالب نگردد . رستم بن مهر هر مزد مجوسی . از تاریخ سیستان .
- ۲۵ دانائی یثانی است . رجوع به : آنکس که دانا تر است...، شود .
- دانائی توانائی است . رجوع به : آنکس که دانا تر است...، شود .
- دان درشت جمع کرده است . پیش از این منافع فراوان برده و بسود و فایدت قلیل کنونی قناعت نکند .
- دانستن توانستن است . تمثیل :
- ۳۰ توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود . فردوسی .

- رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .
- دانستن را کار بستن باید . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ... و رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .
- دانسته به بود ز ندانسته . (دانست باید این و جزاین را نیز...) ناصر خسرو .
- ۵ دانش است آب زندگانی مرد خنک آن کاب زندگانی خورد
(... در پی کشف این و آن رفتن جز بدانش کجا توان رفتن) . اوحدی .
رجوع به : آنکس که دانتر ...، شود .
- دانست هست کار بستن کو خنجر هست صف شکستن کو . سنائی . رجوع به :
با علم اگر عمل نکنی ... و رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .
- ۱۰ دانش شود ز آزمایش فزون (ماینرا بسی کرده ام آزمون که...) حضرت ادیب .
دانش کامل آنست که اهل دانش پسندد (...) و هنر فائق آنکه دشمن آنرا
اعتراف کند . (مرزبان نامه .
- دانش و آزادگی و دین و مروت این همه را خادم درم نتوان کرد .
(برخرد خویش برستم نتوان کرد خویشان خویش را دژم نتوان کرد...) عنصری .
- ۱۵ دانش و خواسته است نرگس و گل که یکجای نشکفند بهم
هر کرا دانش است خواسته نیست هر کرا خواسته است دانش کم . ابوالحسن شهید .
رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .
- دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست جز و مرگ از خود بران گر چاره ایست .
مولوی . رجوع به : خدا درد را داده ...، شود .
- ۲۰ داننده دایم برامش بود (چنین داد پاسخ که دانش بود که...) فردوسی . رجوع به :
آنکس که دانتر است ...، شود .
- دانه دانه است غله در انبار (اندک اندک بهم شود بسیار...) سعدی . رجوع به :
قطره قطره جمع گردد ...، شود .
- دانه دیدی دام ندیدی . بامید نفع یا لذتی در زیان یا تعبی افتادی .
- ۲۵ دانه فلفل سیاه و خال مہ رویان سیاه هر دو جانسوز است اما این کجا و آن کجا .
رجوع به : این الثری و الثریا ، شود .
- دانی از مرغان کدامین بگسلاند نسل خویش
آنکه چوزه از برون آشیان می افکند .
(شعر من جز در مدیح او نباشد لاجرم فرش عز از قیروان تا قیروان می افکند ...) .
- ۳۰ عمادی شهر یاری .

دانی چراخروشد ابریشم رباب از بهر آنکه دائم همکاسه خراست .
کافی بخاری . رجوع به : آلوچوبآلو نکرد ...، شود .

دانی چراست ناله گریال (۱) هر دمی
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست . (۹)
رجوع به : هنگام سیده دم ...، و رجوع به : از مرگ خود ...، شود . ۵

دانی که چه گفت زال با رستم گردد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
(... دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد .) سعدی .
رجوع به : آتش اگر اندک است ...، شود .

دانی ملخ چه گفت چوسرما و برف دید
تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست . پروین . ۱۰
دایره تاکج نبود راست نیست . امیر خسرو دهلوی . نظیر : از کژی راستی کمان
آمد . راستی ابرو در کجی آن است .

دایمآ یکسان نماند حال دوران غم مخور . (دور گردون گر دو روزی بر مراد
ما نکشت ...) حافظ . رجوع به : در پی هر گریه آخر ...، شود .
دایم خمار با می و خارا است با رطب (با وی رقیب همزه و آری چنین بود ...) ۱۵
این یمین . رجوع به : گنج و مار و گل و خار ...، شود .

دایم کند حذر ز خطر مردم خطیر . (جستن خطای او خطر جان و تن بود ...)
قطران .

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند در یاب ضعیفانرا در وقت توانائی . حافظ .
رجوع به : ای که دست میرسد ...، شود . ۲۰

دایه از مادر مهر بانتر . تمثیل : و دایه از مادر مهر بانتر بودم و جان بر میان بستم و
امروز همگان از میان بجستند ... ابوالفضل بیهقی .
ای سنائی و ا رهان خود را که نازیبا بود دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن . سنائی .
نظیر : اگر توعه ای من مادرستم . کاسه از آتش گرمتر .

دایه از مادر مهر بانتر را باید پستان برید . رجوع به : فقره قبل شود . ۲۵
دایه بی شیر و طفل بیمار است (عشق در خواب و عاشقان در خون ...) انوری .
دایه دهر نپرورد کسیرا که نخورد (... بینی ای دوست که این دایه چه بیمهر و
وقاست .) انوری . رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .

دایه زیر این کهن بنیاد نیست کسرا چو عقل مادر زاد . سنائی . رجوع به :
(۱) گریال زنک ساعت آبیست . ۳۰

اندرجهان به از خرد...، شود.

د به بی روغن نمیشود. رجوع به: از دبه کسی بدی ندیده...، شود.

دجله بود قطره ای از چشم کور (... پای ملخ پر بود از دست مور.) نظامی.

تمثل: از یوفا و فابغیمت شمار از آنک يك قطره آب نادره باشد ز چشم کور. ناصر خسرو.
رجوع به: از معان مور پای...، شود.

دختر بتو میگویم، عروس تو بشنو. نظیر: در بتو میگویم دیوار تو گوش کن. ایاك
اعنی واسمعی یا جاره.

دختر تخم تر تیزك است. دختران در مدت کوتاه بزرگ و بلند بالاشوند.

دختر چو بکف گرفت خامه ارسال کند جواب نامه
آن نامه نشان روسیاهی است نامش چو نوشته شد گواهی است. نظامی.
دختر خان یزدباشم دروغ بگم؟ انجام که دردمکنه مگم. تمثل:
بلهجه یزدیان، دختر خان یزدباشم و دروغ بگویم، همانجای مرا که در دد ازمی گویم. و شرح
قصه از قطعه ذیل روشن میشود:

خود زنی وقت وضع حمل بنالید وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ کمر گوی هیچ مگوی آنچه نیست عادت و قانون
گفت در این حال زار پا بلب کور گفت نیارم سخن مزور و مدهون.
مرک بمن نیز رو بروی نشسته است می نتوانم کنم سخن کم و افزون
مدت سی سال کنجکای کردم قول ارسطو و فکرهای فلاطون
مشکل من حل نکشت با همه کوشش بر سخن من کواست ایزد بی چون

منکه چنینم قیاس کن دگرانرا وین نه قیاسی است ناپسندیده و مطعون. میرزا ابوالحسن جلوه.

دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید. شهر بانود دختر یزدگرد شهریار. از قابوسنامه.
دختر سعدیست سعدی نامی دختری داشته که بیشتر در خانه اقوام و همسایگان بسر می برده
و کمتر در خانه خویش دیده میشده است.

دختر مباد که از پرده عیب آورد بر نژاد. (چنین داد پاسخ که...) فردوسی.
رجوع به: المکرمات دفن البنات، شود.

دختر نابوده به چون یو دیا بشوی به یابگور. از قابوسنامه. رجوع به: المکرمات
دفن البنات...، شود.

دختریرا که مادرش تعریف کند برای آقا دایش خوب است. رجوع به: اگر چند فرزند...، شو
دخل آبروان است و خرج آسیای گردان.

دد آزموده به از مردم نا آزموده. تمثل: و بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده

را نیز هر وقت بیازماید و آزموده را بنا آزموده مده که روز کار دراز باید تا باز کسی آزموده و معتمد بدست آید که اندر مثل آمده است که... قابوسنامه .

دو مرغ و پنجیر چندین هزار نگه کن که چون روز گشت آشکار
شوند از برون گرسنه بانیاز چو شب شد همه سیر گردند باز
نه خود هستان طمع ز پیشه ای ندارند جز خورد اندیشه ای
(چنین گفت کشتاسب بار همون . که روزی به پیشه نگر دد فزون...) سدی .

در آب مردن به که از غوک ز نهار خواستن . تمثل: بخویشاوندان کم از خویش
محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از غوک ز نهار خواستن، منسوب به
نوشیروان. از قابوسنامه .

نظیر: بدریا در شدن در بطن ماهی به است از جل وزغ ز نهار خواهی .
از گرسنگی مردن. به که بنان فرومایگان سیر شدن. و رجوع به: ای شکم خیره بنانی... شود.
در آب مرده بهتر که در انتظار آبی. (سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد
که... سمدی.)

در آتش آب جستن از نادانی است . تمثل:

بگفت ای دایه تا کی یافه کوئی ز نادانی در آتش آب جوئی . ویس و رامین .
در آتش بودن به از ییرون آتش است. اگر در مصیبت و رزیه اقارب و خویشاوندان، مرد
در نزد آنان باشد بر او آسان تر گذرد تا در دوری. چه گاهی که از آنان دور است مصیبت را هر چه بزرگتر گمان برد.
در آرد طمع مرغ و ماهی بیند . (بدوزد شره دیده هوشمند...) سمدی .
رجوع به: طمع آرد... شود .

در آرند بنیاد روئین ز پای جوانان بشمشیر ویران برای . سمدی .
رجوع به: آنچه در آینه... شود .
دراز است دست فلک بر بدی همه نیکوئی کن اگر بخردی. فردوسی .
رجوع به: بکیتی جز از دست نیکی... شود .

دراز است طومار گردون و لیک نگارش بجزد درد و تیمار نیست. حضرت ادیب.
دراز باشد دل سفله مرد بر سفلگان تا توانی مگرد . فردوسی.
دراز تر از شعر قفانیک . اشاره بشعر امرء القیس است که بدین مصراع شروع میشود:
قفا نیک من ذکری حبیب و منزل .

شعر دراز تر ز قفانیک پیش او کوتاه شود چو قافیه شعر مشنوی . فرخی.
دراز دستی این کوتاه آستینان بین (بزبردلق ملمع کمندها دارند...) حافظ .
رجوع به: آه از این واعظان... شود .

دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار (من این غرض نتوانم شناخت هیچ ولی... فرخی.
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس (...تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی).
رجوع به : از تو نپرسند درازی شب... شود .

دراز نیست ییابان که هست پایانش (خوش است درد که باشد امید در مانش...) سعدی.
درازى شاه خانم به پهنای ماه خانم . نظیر: این بآن در .

درآمد مرد را بخشنده دارد (... زمین تا در قیارد بر نیارد) نظامی .
در آن دلی که طلب هست آرمیدن نیست . نظیری .
در آن دم که گرد شکم و امخواه گلین دیک بهتر که زرین کلاه . امیر خسرو .
رجوع به : چو ترک کر سنه ... شود .

در آینه خرد روی مردم هم خرد چنان آینه نماید . (گر در دل تو خرد مینمایم
خرد است دلت جز چنین نشاید...) مسعود سعد .

درابر گرانبار پدیدار بود نم (در چهره او روزبهی بود پدیدار...) فرخی .
در احسان کنون که بگشاید بوالحسن را چو تخته بند کنند . انوری . تمثیل :
باین شعر انوری را در بعض دواوین شعرا و نیز در کتب نثر بتکرار دیده ام ولی شواهد را
ضبط نکرده ام در آیات ذیل نیز اشاره ای باین شعر هست :

حسن کلام انور است اینکه میکند تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان ناموس شیر مردی کاووس و تهمتن . سلمان ساوجی .
در ادا گوش چو کنی وامی منه از وعده پیشتر گامی
(... آنکه زر برده زور داند کرد و آنکه زر داده هم تواند کرد
با خداوند حق درشت مکوی زر طلب میکند بمشت مکوی
چو گزافی نکفت از او مازار گفت چیزی که برده ای باز آر) اوحدی .

در اردستان باج بفعال میدهند . من باین مرد چیزی نخواهم داد . شما احتیاجی
باو ندارید یا او در خور این نیست که باورشوه دهید .

در ایران یزدان شناسند راه . (شما بت پرستید و خورشید و ماه...) اسدی .
رجوع به وزن زشت بیفاره... شود .

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است (...خدا یا منعم گردان به
درویشی و خرسندی) حافظ .

نظیر: توانگر تر آنکس که خرسندتر چو والاست آنکو هنرمندتر . اسدی .
توانگر شود هر که خشنود گشت دل آزرور خانه دود گشت . فردوسی .
چو خوشنود باشی تن آسان شوی و گر آزروری هراسان شوی . فردوسی .

- توانگر شود هر که خرسند گشت گل نوبهارش برومند گشت . فردوسی .
 توانگر شد آنکس که خرسند گشت از او آرز و تیمار در بند گشت . فردوسی .
 آنکه خرسند است اگر نیز گرسنه و برهنه است توانگر است و آنکه زیادت جوست اگر
 عالم همه از آن اوست درویش است . منسوب بهوشنگ از تاریخ گزیده . بدان کتداد ایزد
 باش خرسند . ویس و رامین . من لم یرض بالله و بقضائه شغل قلبه و تعب بدنه . حدیث نبوی .
 خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست . سعدی .
 بدانچت بدادند خرسند باش که خرسندی از گنج ایزد عطا است . ناصر خسرو .
 خرسند باشی تا توانگر باشی . از قابوسنامه . خرسندی دوم توانگر است . درویشی و دلخوشی .
 ۵ در این بازار گاه پر ز طرار همه کس دزدان کالا نگهدار .
 ۱۰ نظیر: چو خواهی که چیزت نذرند کس جهانرا همه دزد پندار و بس .
 در این بوستان گر گداگر شه است جدا بهر هر یک تماشا گه است . حضرت ادیب .
 در این پر صدا گنبد بانوی سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 چو بدگفتی آزاد منشین بسی که روزی ترانیز گوید کسی . امیر خسرو دهلوی
 رجوع به : این جهان کوهست و فعل ما شود .
 ۱۵ در این چمن که بدل نیش میزند گل و خارش
 بلبلان چه تفاوت کند خزان و بهارش . شاهزاده افسر .
 در این حلقه یک رشته ییکار نیست سر رشته بر ما پدیدار نیست
 (خرامیدن لاجوردی سپهر همان گرد گردیدن ماه و مهر
 میندار کز بهر بازیگری است سراپرده ای این چنین سرسری است...) نظامی .
 ۲۰ در این دامگه شادمانی کم است . (که این منزل درد و جای غم است...) حافظ .
 رجوع به: مثل بعد شود .
 در این دنیا کسی بی غم نباشد اگر باشد بنی آدم نباشد . نظیر:
 خوشدلی خواهی به بینی بر سر چنگال شیر عافیت خواهی بیابی در بن دندان مار . جمال الدین عبدالرزاق .
 اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریک بودی جاودانه
 در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه . شهید بلخی .
 خوشدلی در کوی عالم روی نیست ز آنکه رسم خوشدلی یکموی نیست
 نفس هست اینجا که چون آتش بود در زمانه کو دلی تا خوش بود . عطار .
 دلی بیغم کجا جویم که در عالم نمی بینم . سعدی . در این دامگه شادمانی کم است . حافظ .
 در این دوروزه دور زندگانی مخر تیمار و درد جاودانی . ویس و رامین .

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است

صراحی می ناب و سینه غزل است . حافظ . نظیر:

لنا ندما ما نمل حدیثم امینون مامونون غیبا و مشهدا
بلا علة تخشی ولا خوف ریه ولا تتقی منهم بنانا ولایدا
فان قلت هم احیاء لست بکاذب وان قلت هم موتی فلست مقندا . کلثوم ابن عمرو العتابی
رجوع به : از بلا دوری طمع داری شود .

در این عالم از هر چه نایستنیست نکوتر ز فرزند شایسته نیست .

در این گرد سوار است . تمثیل:

کاندین کرد شهسوارانتد علم او را خزانه دارانند . اوحدی .
در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه . شهید بلخی . رجوع
به : در این دنیا کسی شود .

در این نغز بتخانه هر کس که هست مپندار گز بت پرستی برست

(. . . اگر من چو تو بت پرستم رواست که در روی تو سر صنع خداست .) حضرت ادیب .

در این ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدانشد تخته ای بر کنار . سعدی .
در بادیه تشنگان بمردند از حله بکوفه میرود آب . سعدی .
در بارگاه آفتاب هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری ؟ (از قصور مایه
یا از قلت سرمایه دان گرتحاشی میکند از خدمت تو انوری خود توانافش بده . . .) انوری .
در باغ سبز نشان دادن . به نویدهای کزاف فریفتن .
در بتو میگویم دیوار تو بشنو (یا) دیوار تو گوش کن . نظیر : ایاك اعنی
واسمعی یا جاره .

در بدریا بردن . تمثیل:

سر خجالتم از پیش بر نمی آید که در چگونه بدریا برند و لعل بکان . سعدی .
سخن بنزد سخن دان ادا مکن حافظ که تحفه کس درو گوهر بیحروکان نبرد . حافظ .
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری . رجوع به : زیره بکرمان شود .
در بخر مهره کجا ماند و دریا بغدیر (هر کسی شعر ترا شنید ولیکن سوی عقل . . .) سنائی .
رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

در برابر چو گوشتند سلیم در قفا هم چو گرگ مردمخوار .

در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها

در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر . معزی .

رجوع به : تیمم یا طل است شود .

در برداود گزمز مار کوه آرد برقص

- لویان را کی سزد در دست مزمر داشتن . قاآنی .
 در بزم عیش یکدو قدح در کشی و برو (... یعنی طمع مدار وصال مدام را .) حافظ .
 در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست (... یا سخن دانسته گویا میزد بخرد
 یا خموش .) حافظ . ۵
- در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده ای . صائب .
 در بلا بودن به از بیم بلا . از مجموعه مختصر امثال طبع هند . تمثیل :
 دل من ابن یمن رفت در آن طره و گفت در بلا بهتر از آنست که در بیم بلا . ابن یمن دوم .
 در بلا بودن به از دور از بلاست . رجوع به : مثل قبل شود . ۱۰
- در بهار خانه دلگیر است . تمثیل :
 من آیم باتو تا گرگان به نخجیر که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس و رامین .
 شهنشه کرد با دل رای نخجیر که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس و رامین .
 در بهاری که گل جمال دهد خوش نباشد هوای صحبت خس . ظهیر :
 در بهشت ارخانه زرین بود قیصر اکنون خود بقدر دوس اندر است . ناصر خسرو
 در بیان این سه کم جنبان لبست از ذهاب و از ذهاب وز مذهبیت . مولوی . ۱۵
 نظیر : استر ذهبك و ذهابك و مذهبك .
- در بیابان خشك و ریگ روان تشنه را در دهان چه در چه صدف
 مری توشه کاو فتاد از پای بر میان بند او چه زر چه خرف . سعدی .
 نظیر : در بیابان فقیر سوخته را شلفم پخته به که نقره خام ۲۰
 گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نکیرد کام . سعدی .
 در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست . در آنجا که چیزها تنگ یاب یا نایاب باشد
 ناچیز نیز بجیزی است .
- در بی نیازی بشمشیر خوی (... بکشور بود شاه را آبروی .) فردوسی .
 در پای پیل افکندن . مثال : کسوت و خلعت و وزارت از ناصح الدین خلع کرده در ۲۵
 قوام الدین پوشید و ناصح الدین را بدست او داده او را دیگر باره در پای پیل افکندند و عذابها
 نمود و مالها ستند . تاریخ سلاجقه کرمان .
- در پرده قشور توان یافتن لباب (لیکن هم از بدیده معنی نظر کنی...) قاآنی .
 نظیر : المجاز قنطرة الحقیقه . الظاهر عنوان الباطن :
 در پس هر گرینه آخر خنده ایست (... مرد آخرین مبارک بنده ایست .) مولوی . ۳۰

- نظیر: خنده هادر گریه پنهان و کتیم گنج در ویرانه ها جو ای کلیم . مولوی .
رجوع به : ازپی هر گریه ... شود .
- در پوست نگنجیدن . از رسیدن بآرزوئی بسیار شاد بودن . تمثل ؛
ندانم از چه سبب می نگنجد اندر پوست مگر ز خوردن خون منش بر آمد کام . رفیع الدین لنبانی .
نظیر : در پیراهن نگنجیدن ، رجوع به : با دم گرد و شکستن ، شود .
در پیراهن نگنجیدن . بسی شادمان بودن ، تمثل ؛
باد سحری گذر بکویت دارد زان بوی بنفشه را زمویت دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل از شادی آنکه رنگ رویت دارد . انوری .
و رجوع به : با دم گرد و شکستن ، شود .
- در پیری تو خود بگریزی از یار (جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یار از من گریزد
چون شوم پیر جوابش داد پیر نفز گفتار که ...) ؛ رجوع به : فزید مرا با جوانان
چمید ، شود .
- در پیش خرد شنبه و آدینه یکیست . نظیر : هر روز روز خداست .
در تاخیر آفتهاست . از مجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به : فی التأخیر آفات ، شود
در تاریخ محابا نیست . تمثل . اما هم بایستی که امیر رضی الله عنه در چنین ابواب
ثبت فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود ولیکن چه
چاره است که در تاریخ محابا نیست . ابوالفضل بیهقی .
در تاریکیست آب حیوان . عمادی شهر یاری . رجوع به : آب حیوان درون ... ، شود .
در تاریکی رقصیدن . نظیر : تنها بقاضی رفتن .
- در تاریکی مشت زدن . مثال : ملکی بی جمال و دیوانی بی مثال و رعیتی
بی مال همه در تاریکی فتنه مشت میزدند و به تحمل و احتیال بر انتظار فرج روزی بشب
میردند . تاریخ سلاجقه کرمان .
- در تناقض هشت وحدت شرط دان وحدت موضوع و محصول و مکان
وحدت شرط و اضافه جزء و کل قوه و فعل است در آخر زمان .
در تنگنای قافیه خورشید خرسود . نظیر : یفتفر فی الضرورة مالا یفتفر فی غیرها .
الضرورات تبیح المحظورات .
- در تنور چوبین کسی نان نیزد . تمثل :
همی پزیم همه در تنور چوبین نان همی بریم همه جامه تن از مهتاب . سوزنی .
در تنوری خفته با عقل شریف به که با جهل خمیس اندر خیام . ناصر خسرو .
رجوع به : اندر جهان به از خرد ... شود .

در توکل از سبب غافل مشو (. . . رمزالکاسب حبیب الله شنو .) مولوی .
 نظیر : ابی الله ان یجری الامور الا باسبابها . با توکل زانوی اشتربیند . ز بی آلتان کار
 نابد درست . اعقل و توکل . و رجوع به : از توحیرکت شود .

در تهور کسی فلاح ندید روی آرامش و صلاح ندید
 (. . . متهور تباه دارد ملک وز تهور سیاه دارد ملک .) سنائی .
 در جام زرین می لعل فام همانست گاندر سفالینه جام . (که . . .)
 حضرت ادیب .

در جبین این گشتی نور رستگاری نیست (. . . کر بلا از آن دور است یا کرانه
 نزدیک است)

در جنگ حلوا بخش نمی کنند . ضرب و شتم در نزاع و خلاف طبیعی باشد . از
 مجموعه مختصر امثال طبع هند .

در جنگل سبکه جزو میوه است (مگو . . . پرستیدن چه شیوه است که . . .) جلال الممالک .
 در جنگل هاز ندران شغال هست باین زردی . جمله از یکی از وزرای سلیم و ساده
 معاصر معروف شده است . که زردی شغال را بیاز کردن دستها از یکدیگر و نشان دادن
 صورت شاه ارشی و باغ ممثل می کرده است .

در جنگ مردن بنام مرا بهتر آید ز گفتار خام (بکوش که . . .) فردوسی .
 در جوال بودن . در جوال کردن . در جوال کسی بودن . در جوال کسی شدن .
 رجوع به : اندر جوال کردن ، شود .

در جوانی سعی کن گری خلد خواهی عمل

میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبر است . جامی .
 رجوع به : اسبی را که در چهل سالگی شود .

در جوانی مستی در پیری سستی پس خدا را کی پرستی . خواجه عبدالله انصاری .
 نظیر : تا توانستم ندانستم چه سود چونکه دانستم توانستم نبود . عطار . و رجوع
 به : ای که دستت میرسد شود .

در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن غواص وار گوشه دریا کنار گیر .
 سنائی . رجوع به : از خطر خیزد شود .

در جهان آنچه رفت و آنچه آید و آنچه هست آنچه نماند سنائی .
 نظیر : لیس فی الامکان ابداع مما کان . رجوع به : هر چیزی بجای خویش شود .

در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا

از برای طمع شکر در میان معصری . حضرت ادیب

در جهان خراب پر ز ضرر از جهالت همدان تو هیچ بتر . سنائی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ... شود .

در جهان دیوانه رادنگی بس است (... خانه پر شیشه راسنکی بر است) (زلالی خونساری .
در جهان نیست کیمیا جز یار (یار می جویم و نمی یابم) (...) (عمادی شهر یاری .
نظیر : در یغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق . حافظ .
در جهان هر کس که دارد نان مفت می تواند حرفهای خوب گفت .
نظیر : هر که خورد مال مفت می تواند شعر گفت .

در جهانی که طبع بر کار است دیو لاجول گوی بسیار است . سنائی .
رجوع به : ای بسا ابلیس آدم ... شود .

در جهانی که عقل و ایمانست مردن جسم زادن جانست
(...) تن رها کن که در جهان کهن جان شود زنده چون بمیرد تن . (سنائی .
در جهنم عقر بی هست که از آن پناه بمار می برند .

نظیر : چون حال دل من ز غمت گشت تباه آویخت در آن زلف دل آشوب سیاه
زان سان که ز آتش سقر اهل گناه آرند بمار و کژدم از عجز پناه . سلمان ساوجی .
بعض الشراهن من بعض . کالمستجیر من الرمضاء بالنار . ان فی الشر خیار .
در جهنم نشسته است . برای هر زیانی « بجهنم » گوید . (یا) ضررها و خسارتها نزد
اوما یه اسف و افسوس نشود .

در جیبش را تار عنکبوت گرفته است . زمانی دراز است که تقدی در جیب نداد .
در چهل سالگی طنبور میآموزد در گور استاد خواهد شد . رجوع به : اسبی
را که در چهل سالگی ... شود . ۲۰

در حال خصم خفته نباشی بهیچ حال زیر اچراغ دزد بود خواب پاسبان .
در حضرت کریم تنها چه حاجت است (ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست) (حافظ .
نظیر : از تلخی سؤال کریمی که واقف است فرصت بلب کشودن سائل نمیدهد . صائب .
عرض للکریم ولا تباحت .

در حکمت و علم است جمال تن مردم ۲۵

نه در حشم واسب و جلال است و جمالت . ناصر خسرو .
در حکم یک اقرار ز هفتاد گواهی (ای داده به اقبال تو اقرار همه خلق ...) (قطران .
در حیز زمانه شتر گریه هاپسیست (...) کیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است) (انوری ؟
تعلل : دادند اشتری دوسه نواب شه مرا شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسیست
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل کاندرا ابل عجایب صنع خدا بسیست ۳۰

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت گفتم کزین متاع مرا درسرا بیست
 پرسیدم من چه جانوری گفتم من شتر گفتم بلای جانی و ما را بلا بیست
 گفتم تو گربه ای نه شتر گفت چاره چیست درحیز زمانه شتر گربه ها بیست. سلمان ساوجی.
درخا که چه تأثیر بود گنج دفين را (تو گنج همی از قبل بخشش خواهی ...) ؟
 نظیر : برای نهادن چه سنگ وجه زر .

۵

درخانه آرد نماند آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس رضی الله عنهم بوالی مصر
 نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود در بحر فکرت غرق شده و سخن می پرداخت چون در
 تمین و ماء معین ناگاه کنیز کش در آمد و گفت درخانه آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و پریشان
 خاطر گشت که آن سیاق سخن از دست بداد و بدان صفت منغل شد که در نامه بنوشت
 آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود
 هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند
 و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیکانه بود . کس فرستاد و دبیر را
 بخواند و آن حال را از او باز پرسید ، دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد .
 چهار مقاله نظامی عروضی . رجوع به : باز دارد ترا ز شعر شعیر ، شود .

۱۰

درخانه اگر کسی است يك حرف بس است .
 تمثل : دل گفت مرا علم لدنی هوس است تعلیم کن اگر ترا دسترس است
 گفتم که الف گفت دگر هیچ مکوی عشقی .
 رجوع به : آنکس است اهل بشارت که اشارت داند . شود .

۱۵

درخانه ات را بپند همسایه ات را دزد مکن .
درخانه بکدخدای ماند همه چیز . رجوع به : اسباب خانه ... ، شود .
درخانه بیعارها ساز و نقاره میزنند . در منازل مردمانی که بفسوق و فجور مشغولند
 خورش و پوشش یافت نشود .

۲۰

درخانه شلوغ است . بمزاح : آمد و شدی بسیار هست . ارباب رجوع فراوانی دیده میشود .
درخانه قاضی گرد و بسیار است اما شماره دارد . فراوانی مال کسی بر آن دلیل
 نکند که از آن بدیگری نیز خواهد داد .
درخانه گمان کدخدائی مکنید . منسوب بانوشیروان . رجوع به : بصاحب ردی و
 صاحب قبولی ... ، شود .

۲۵

درخانه کنون بستن چه سود است
که دزدش هر چه درخانه ربوده است . ویس و رامین

۵

در خانه مخواب تا بره نشتایی . کارها را بکاه باید کرد تا نیاز بشتاب نیفتد .
در خانه مور شبنمی طوفان است . زیانی خرد مسکین درویشی را بزرگ و صعب باشد
در خانه نشاید شدن الابره در . (دائیکه بسر باشد پایندگی تن کیتی چوتن است او
بمثل همچو سر آمد ... در خانه اقبال و سعادت چو در آمد .) قطران . نظیر . ادخلوا البیوت
من ابوابها .

در خانه هر چه باشد مهمان هر که باشد (یا) در خانه هر چه مهمان هر که .
تکلف برای مهمان ناسزا و ادا است .

۱۰

درخت آسان توان از بس بریدن ولیکن باز نتوان پیونیدن . ویس و رامین .
درخت ارچه سبزش کند آب خورد شود نیز زافزونی آب زرد . امیر خسرو دهلوی .
نظیر : چراغ از روغن نور گیرد و باز از دیاتی روغن بمیرد . رجوع به : اسراف حرام است ، شود .
درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیر بانی . نظامی .
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جوراره کشیدی و نی جفای تبر . انوری .
رجوع به : سفر مرئی مرد است ... ، شود .

۱۵

درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگر چه ماده میس آب شکر . ویس و رامین .
رجوع به : از مار نژاید ... ، شود .

درخت تو گر بار دانی بگیرد بزیر آوری چرخ نیلوفری را . ناصر خسرو .
رجوع به : آنکس که دانا تراست ... ، شود .

۲۰

درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده (شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ...) سعدی .
درخت گرد کان با این بزرگی درخت خربزه الله و اکبر . قیاسی مع الفارق است
درخت کاهلی بارش گرسنگیست . از جامع التمثیل . رجوع به : از تو حرکت ... ، شود .
درخت کاهلی کفر آورد بار . از جامع التمثیل . رجوع به : از تو حرکت ... ، شود .
درخت مقل نه خرما دهد نه شفا لود (مقدداست که از هر کسی چه فعل آید ...) .
نظیر : هیئات جئت الی دقلی تحرکها مستطعماً عنبا حرکت قالتقط .
انک لاتجنى من الشوك العنب . رجوع به : از مار نژاید ... ، شود .

۲۵

درخت هر چه بارش بیشتر میشود سرش فرو ترمی آید . تمثیل :
تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین . سعدی .
رجوع به : از تواضع بزرگوار ... ، شود .

۳۰

درختی کون باشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا . ویس و رامین .
درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر . مرزبان قامه . نظیر :
اذا لعود لم یثمر و ان کان اصله من الثمرات اعتده الناس فی الحطب .

- درختی که تلخست ویرا سرشت
و رازجوی خلدش بهنگام آب
سر انجام گوهر بکار آورد
رجوع به : ازمار نژاید ... شود .
- ۵ درختی که تلخش بود گوهر را
همان میوه تلخت آرد پدید
(کرا دوست مهمان بود یا نه دوست
بدشمن برت مهربانی مباد
بلخی . رجوع به : فقره قبل و رجوع به : ازمار نژاید ... شود .
- ۱۰ درختی که دارد فزون تر بر اوی
(کرا با تو گویند بد بیشتر
نظیر : بی هنر آنکه در آفاق کش نیست حسود .
- درختی که دور افکند برگ و شاخ
(بمنعم نداد است روزی رسان مگر بهر آسایش مقلسان ...) امیر خسرو دهلوی .
- ۱۵ درختی که سر بر کشد ز انجمن
درختی که کاری ببار آیدت (بر آنم که روزی بکار آیدت ...) فردوسی .
در خرابی مقام گنج بود (که عمارت سرای رنج بود ...) سنائی . رجوع به : گنج در
ویرانه است ، شود .
- ۲۰ در خرمن کاینات کردم چونگاه
در خرمنی بر سرائی بیند
درخش از نخلدد بوقت بهار
رجوع به : اندر پس هر خنده ...) شود .
- یکدانه محبت است باقی همه گاه .
که بانگ زن از وی بر آید بلند . سعدی .
همانا نگرید چنین ابرزا . منسوب برودکی
- درخشیدن ماه چندان بود
نظیر : چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا آنجا چه بقا ماند نور قمری را . سنائی .
رجوع به : تیرم باطل است ... شود .
- ۲۵ در خط بردن . مثال : دستور در آن وقت که پادشاه را سورت سخط چنان در خط برده
بود الاسر بر خط فرمان نهادن روی ندید . مرزبان نامه . آقای شیخ محمد خان قزوینی در ذیل
مرزبان نامه می نویسد : «چنانکه از سیاق کلام معلوم میشود بمعنی فرو گرفتن و متصرف شدن
واحاطه کردن و مانند آن باید باشد . » رجوع به : بخط رفتن ، شود .
- ۳۰ درخیم ابن پرده ز بالا و پست
مفسده گر هست ز روی گلست . نیما .

- درخم خالی صدا زیادتر پیچد . رجوع به : باشد قوی ضعیف آواز ، شود .
- در خورد تنور و تنوره باشد شاخی که بر او برگ و بر نباشد . ناصر خسرو .
- نظیر : بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مربی بریرا . ناصر خسرو .
- در خور فهم تو علم خاص نیاید تا تو ز او هام عام داری میزان .
- ۵ (... دیو نشد تا برون فرشته نیامد حافظ این نغز نکته گفت بدیوان
- دل نتوان داشت جای قدس ملائک تا بود از خبث آشیانه دیوان) آفای حاج سید نصر الله نقوی .
- در خور قول نکو باید گردنت عمل تو ز گفتار ثوابی و بکر دار عقاب . ناصر خسرو .
- درد احبا نمی برم باطبا (غیر تم آید شکایت از تو بهر کس ...) سعدی .
- در داد بر داد خواهان میند ز سو گند مغذر نگهدار پند . فردوسی .
- ۱۰ رجوع به : اسکندر رومی را ... و رجوع به : العدة دین ، شود .
- درد از طبیبان نشاید نهفت (که ...) نظیر : ما را از پنهان بایار گفتیم نتوان نهفتن
- درد از طبیبان . حافظ .
- دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر می باید . سعدی .
- در دانه ها اگر چه پراکنده هم نکوست اما کجا بگوهر منظوم میرسد .
- ۱۵ درد ایره هیچ نقطه رایشی نیست (ذرات دو کون را بهم بیشی نیست کس نیست که باد گر
- کسش خوبی نیست در رتبه مساوات بود عالم را ...) رجوع به : الناس من جهة المثال ... ، شود .
- درد باشد روی نازیا و ناز (... سخت باشد چشم نابینا و درد) سنائی .
- نظیر: طرفه باشد چو موی بر دیبا ناز کردن ز روی نازیبا . اوحدی .
- درد در عالم ار فراوان است هریکی را هزار درمان است
- ۲۰ (شیش از هست ناخنت هم هست کیک را گوش مال چون بر جست
- کوه اگر پر ز مار شد مشکوه سنک و تریاک هست هم در کوه
- ور ز کژدم بدل گمان داری کفش و نعل از برای آن داری ...) سنائی .
- رجوع به : خدا درد داده است درمان هم ... ، شود .
- درد خروار می آید مثقال می رود (یا) درد کوه می آید مو می رود . بی صبری .
- ۲۵ وجزع در کندی عود صحت نباید کرد کم کم سلامت و تندرستی بجای خود خواهد آمد .
- درد دل خود کم است اینهم در زدن همسایه ها .
- درد را پیشی در دهند بگوی . نظیر :
- گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی در عمر خود ناخورده نیش .
- در دروازه ها را میتوان بست دهن مرد مرا نمیتوان بست . تمثیل :
- دهان دشمن و گفت حدود نتوان بست رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار . سعدی .
- ۳۰ نظیر: بمذرتوبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست . سعدی .

- و من دعا الناس الى ذمه ذموه بالحق و بالباطل
مقاله السوء الى اهله اسرع من منحدر سائل
بل بر زهر محيط قلزم بستن راه گردش بچرخ انجم بستن
کام و دم مار و تیش کژدم بستن بتوان نتوان زبان مردم بستن . مشرب .
درد درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ارغواص را پاچپله (۱) نیست . مولوی .
نظیر: روی من درنت آمد شد بسوی دیگران من درون کعبه ام هر سو که رو آورم رواست . سلمان ساوجی .
درد دهان دهند جامه ندهند . اشاره :
- مثله است اینکه جامه زن زبان آید مرآت کس را که سالومه نباشد جز بخوان این و آن مهمان . ناصر خسرو .
درد دریای سرمد است علی جانشین محمد است علی . گویند ابلهی بنامزد بازی
میرفت گفتند رسم این است که در اول دیدار شعری مناسب خوانده و سببی بجانب دختر اندازی .
مرد بیامد و از دور سببی را با قوتی هر چه تمامتر بر سر نامزد خود زده سر وی بشکست و
سپس خواند در دریای سرمد ...
- درد دست دوستان گل میبود باید آنکه چون خار درد و دیده دشمن خلید باید .
حضرت ادیب . رجوع به : با بدان بد باش ... شود .
درد دست موار آینه چکار . نقل از شاهد صادق .
درد گنه را ز توبه باید درمان (از پی هر رنج دارویی بنهاده است ...) آقای
حاج سید نصر الله تقوی . رجوع به : فقره بعد شود . رجوع به : التائب من الذنب ... شود .
درد گنه را نیافتند حکیمان جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیت پشیمانی آنکه باز نگردد مرد بکاری گزان شده است پشیمان . ناصر خسرو .
رجوع به : التائب من الذنب ... شود .
- درد کوه را آب میکند . لاغرئی و نزاری در بیماری شکفت نباشد .
درد کوه میآید مو میرود . رجوع به : درد خروار میآید ... شود .
درد دل دوست بهر حيله رهی باید کرد طاعت از دست نباید گنهی باید کرد .
معمد الدوله نشاط . نظیر: اذا انت لم تنفع فضر فانما يرجی الفتی کما یضر و یفعا قیس ابن خطیم .
- دردل سوسن ار نه حربه کشد زر حل کرده رایگان نهند
- (۱) این کلمه در فرهنگها پاچپله ضبط شده است و همین شعر حضرت جلال الدین محمد بلخی را
نیز شاهد آورده اند ولی حضرت آقا سید احمد ادیب پیشاوری دامت فیوضاته العالیه این لغت را
پاچپله میدانند و میفرمایند که در افغانستان بمعنی کفش و پا افزار هم امروز مستعمل است . و
بیز از قول آقا سید محمد علی داعی الاسلام نقل فرمودند که در هند نیز چپا بمعنی پاپوش است .

- ۵ (هر که او بر کران نشست آرد با وی انصاف در میان نهند
تا تنور آتشین زبان نشود نانش البته در دهان نهند
وانکه چون آستان فتد در پای پیش او سر بآستان نهند...
تخت خودشید اگر نه تیغ زند بر سر چارم آسمان نهند،) مجیر یلقانی.
رجوع به : ان لم تکن ذنباً ...، شود .
- در دلی را مثل صحرای مورچه خوار باز گردد. رجوع به : اعراب عن ضمیر الفارسی، شود.
در دلو شدن . از پای درآمدن . تمثل : الحق نه نا زیبا بود در کار ، اما يك چیز
خطا کرد، که ویرا بفریفتند تا بر خداوندش مشرف باشد ، و فریفته شد بخلعتی و ساختن
که یافت ، و مشرفی بکرد، و خداوندش در دلوشد و او نیز . و چاکر پیشه را پیرایه بزرگتر
از راستی نیست ، ابوالفضل بیهقی . ۱۰
- در دنیا را بسته اند . نظیر : انك لتحسب على الارض حيصاً . رجوع به : از پی هر
گریه ...، شود ،
در دنیا همیشه يك پاشنه نمی گردد . رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .
درد و اول پیاله . رجوع به : اول الدن الددی ، شود .
درده اگر کسی است دو بانگ بس است تمثل : ۱۵
بس کنم خود زیر کانا این بس است بانگ دو کردم اگر درده کسی است . مولوی .
رجوع به : آنکس است اهل بشارت ...، شود .
در دهان دار تا بود خندان چون گرانی کند بکن دندان . سنائی .
در دهان ناقه خار خشک خرما تر است (ره روان بار کثرا سهل دان آشام
مقر...) امیر علی شیر . ۲۰
درد هر کس در دل خودش است . گمان مکنید که من یا او را غم و اندوهی نیست .
تنها تعفف را بزبان نمی آوریم .
درده گرا خوش است ؟ رئیس و برادرش را . از جامع التمثیل . نظیر :
ده برای کد خدا خوب است و برادرش .
درده کس نیست . مردی ناچیز و بی ارزش است . تمثل : ۲۵
چکوئی در علی آبی چکوئی که خاک از خون این زن روسپی به
سر و ریشی نکو دارد ولیکن چو نیکو بنگری کسی نیست درده . نظامی عروضی .
دردیزی باز است حیای گر به کجارفته است . تمثل :
دیگ را گر باز باشد شب دهن گربه را هم شرم باید داشتن . مولوی .
نظیر : در مسجد باز است حیای سک کجا رفته . ۳۰

- در را چون بخورشید بندی از روزن در آید . تمثیل :
- دل من خاله عشق است و خورشید است عشق او که کرم دریندم او همی در آید از روزن . قطران .
- در رشته گشند با جواهر شبهی . از اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید .
- در ره نازموده خیره مرو (تنکی راه را صفت بشنو ...) سنائی .
- در ز آب شور خیزد برگ تراز چوب خشک
- شهد از زنبور خیزد دانه خرما ز خار . قاتانی .
- در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
- با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است
- بیش از او در لفظ مفرد صریح ساکن است
- دال باشد و رنه باقی جمله ذال معجم است . شرف الدین علی یزدی .
- ۱۰
- تظیر : تمیین دال و ذال که در مفردی فتد ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
- حرف صحیح ساکن اگر پیش از او بود دالست و هر چه هست جز این ذال معجم است . ابن یمن .
- رجوع به : آنانکه بفارسی ... شود .
- در زغن هرگز نباشد دفن اسب راهوار گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن .
- منوچهری . رجوع به : این الثری ... شود .
- ۱۵
- در ز گرفتن . (مطلبی را ...) بکوتاهی و اختصار آن پرداختن .
- در زمانه زهرچه جانور است تا نشد پخته آدمی بتر است . سنائی .
- تظیر : آدمی گرچه در زمانه مهست ز آدمی خام دیو پخته بهست . سنائی .
- در زمانه سیرت هر کس نمودار وی است (...) اهرمن زادست هر کو سیرتش
- مکر و دهاست . حضرت ادیب .
- ۲۰
- در زمانه کجاست محمودی و رنه هر گوشه ای و عنصر نیست .
- در زمانه کودلی تا خوش بود . (خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم
- خوشدلی يك موی نیست نفس هست اینجا که چون آتش بود ...) عطار . رجوع به : در
- این دنیا کسی ... شود .
- ۲۵
- در زمستان الو به از بلوست . تظیر : در زمستان دود به از دم است .
- در زمستان دود به از دم است . رجوع به : مثل فوق شود .
- در زمین آنکه خار و خس بگذاشت تخم در وی کجا تواند کاشت . اوحدی .
- در زندان شیر شربه را بتوان زد . مسعود سعد . رجوع به جزینهان مردم در را ... شود .
- درزی در کوزه افتاد . بشیری مردی درزی بود و بر در دروازه شهر دکان داشت
- و کوزه ای از میخی در آویخته بود و هوس آنش بودی که هر جنازه ای که از شهری بیرون بردندی
- ۳۰

وی سنگی در آن کوزه افکندی و هر ماه حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از میخ در آویختی و سنگ همی افکندی تا ماه دیگر تاروزگاری بر آمد از قضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد از مرگ درزی خبر نداشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت درزی در کوزه افتاد . از قابوسنامه .

۵

در زیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس

سایه همای خواه و بس کو تخت شاهان پرورد . حضرت ادیب .

درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریز پای را .

در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملات بسته

(... ستد و داد را مباحش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون .) سنائی . رجوع به : حساب بدینار ... ، شود .

۱۰

در سخن در بیایدت سفتن ورنه گنگی به از سخن گفتن . سنائی .

رجوع به : آن خشت بود که ... ، شود .

در سخن نیست بزرگس محتاج سکه زر ز سخن یافت رواج . جامی .

رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار ... ، شود .

۱۵

در سر عقق نبینی شور بلبل پیش گل

در تن کر کس نیابی ذوق طوطی با شکر

بچه جفدان نیابد فر فرخ ظل های

مرهمارا سایه باید کش بود شاهی اثر . حضرت ادیب .

درسفرگر روم بینی یاختن از دل تو کی رود حب الوطن . مولوی .

۲۰

رجوع به : حب الوطن ... ، شود .

درسمرقند گربه دم دارد در بخارا الاغ سم دارد . نقل از ابدع البدایع .

رجوع به : خروس آتقی رفته ... ، شود .

در سنگ خاره قطره باران اثر نکند .

درسوخته به که خانه ویران . (گفتند باتفاق ویران ...) امیر خسرو .

۲۵

در شب بیش باشد درد بیمار . (اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان بر چشم من

چون شب چرا شد منم بیمار و نالان زین شب تار که ...) ویس و رامین .

در شتی ز کس نشنود نرم گوی (سخن تا توانی بآزم گوی .) فردوسی . رجوع

به زبان خوش ما را ... ، شود .

در شتی نه زیباست از شهر یار . (پدر نامور بود و تو نامدار .) فردوسی .

۳۰

- درشتی و فرمی بهم در به است چو رگ زن که جراح و مرهم نه است .
سعدی . رجوع به : ابر کن و مبار ، شود .
- در ششدر افتادن . در ششدر حرمان افتادن . در ششدر ماندن . در ششدر
فروماندن . بمشکل و معضلی دچار شدن .
- ۵ مثال : لاجرم افتاده بامقامر گردون . مهره امید در به ششدر حرمان . رفیع الدین لنبانی .
حریف حادثه یعنی که خصم او اینک فتاده مهره جان در بششدر ذقش . رفیع الدین لنبانی .
نوبت ملک پنج کن که شدست دشمن تو چو مهره در ششدر . انوری .
ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور وز پنج نماز شکر تو واجب تر
وی دشمن تو یمانده اندر ششدر زیر قدمت باد سر هفت اختر . مسعود سعد سلمان .
نقش از طاس کز چو همه شش می آید از چه معنی است فرو مانده بششدر نر گس . سلمان ساوجی
- ۱۰ در شعر سه تن پیمبرانند قولیست که جملگی بر آنند
فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لانی بعدی .
قطعه را بصورت ذیل نیز دیده ام :
- در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لانی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی .
- ۱۵ در شعر ز تکرار سخن عیب نباشد زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار . ناصر خسرو .
در شعر هیچ و در فن او چون اکذب اوست احسن او . نظامی .
رجوع به : احسن الشعر اکذبه ، شود .
- در شکل مردم بسی گزدم است (مشو غره کش صورت مردم است که ...) حضرت ادیب .
رجوع به : ای بسا ابلیس . . . ، شود .
- ۲۰ در شوره کسی تخم نکارد . تمثیل :
- در عشق تو کس پای ندارد جز من در شوره کسی تخم نکارد جز من
بادشمن و بادوست بدت میکویم تاهیه چکست دوست ندارد جز من . عنصری .
- در شوره نهال چون نشانی (کی گیرد پند جاهل از تو . . .) ناصر خسرو .
- ۲۵ در شهر آبتگینه فروش است و گوهری (شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولی . . .) سعدی .
در صدف فرقی ندارد باشبه در خوشاب (فارس قدر من نداند زانکه من زادم در
آن . . .) قاتانی . رجوع به : ازهد الناس . . . ، شود .
در صد قرن چون عطار ناید . (مرا از شاعری خود عار ناید که ...) شبستری .
رجوع به : العشق خراسانی لمکان المطار ، شود .

در صدهزار نر گس شهلانیت آن فتنه‌ای که نر گس فتن را . قاآنی .
در صفای سینه خود سعی کن تا ممکنست صافی ارباخویش خواهی سینه احباب را .
صائب .

در صفر اخلوا نخورند . تمثل :

۵ تر ایزدان همی گوید که در دنیا مخور باده ترا تر سا همی گوید که در صفر اخلو
برای دین بنگزازی حرام از گفته یزدان ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته تر سا . سنائی .
در طاق نهادن . متروک و فراموش کردن . مثال ،
فکند قصبه یوسف جمال او در چاه نهاد نامه کسری زمان او در طاق . سلمان ساوجی .
نظیر : بطاق نسیان نهادن .

۱۰ در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دگران
(برخیز و مخور غم جهان گذران خوشباش و جهان بشاد کامی گذران .) خیام .
رجوع به : دریاب کنونکه دولت... شود .

در طرب نارد کسیرا دفتر (دفتر بی مدح تو دف تر است ...) سوزنی .
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست (در صراط المستقیم ایدل کسر گمراه
نیست .) حافظ . ۱۵

در طغولیت چه آموزی به پیری از بر است . (از بدایت هر چه آوردی بمردن
همراه است...) امیرعلی شیر . رجوع به : العلم فی الصفر... شود .
در ظل فتح یا بد عالم لباس امن چون شد برهنه چهره خورشید و آریغ .
مسمود سعد . رجوع به : عروس ملک کسی... شود .

۲۰ در عفو لذت نیست که در انتقام نیست . نظیر : خدا العفو و امر بالمعروف و اعراض عن الجاهلین .
قرآن کریم . سوره ۷ . آیه ۱۹۸ . رجوع به : احسن الی من اسأ ، شود .
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش (... تاج بر سر نه و علم بردوش .) سعدی .
نظیر : درویش صفت باش و کلاه تتری دار .

در عیب نظر مکن که بی عیب خداست . نظیر : کل بی عیب خداست . رجوع به :
همه حمال عیب... شود . ۲۵

در غریبی بس توان گفتن گزاف (گفت خراخرهمی زن لاف لاف...) مولوی .
رجوع به : لاف در غربت... شود .

در غورگی مویز شدن . تمثل :

۳۰ آنها که اسیر عقل و تمییز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بی خبری ز آب انکور گزین کین باخبران بغوره میمیز شدند . خیام .
در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار همچو انکوری که اند غور کی کرد سگ . شهاب الدین .

- در فتنه بر ناکسی باز شد که بانا کسان یار و دمساز شد. حضرت ادیب .
 در فتنه بستن دهان بستن است که گیتی به نیک و بد آبتن است . (... ز لب
 دوختن غنچه را زند گیت چو بشکفت زان پس پرا کند گیت .) امیر خسرو . رجوع به :
 اگر طوطی زبان ... و رجوع به : زبان سرخ ... ، شود .
 ۵ در قدرت ناگوارسد پیدا است قوت آفریده مجبور . مسمود سعد . رجوع به :
 إذا جاء القضاء ... و رجوع به : لا جبر ولا تفویض ... ، شود .
 در قفس از چیست بلبل ؟ از زبان خویش (من ز طبع همچو آب خویش اندر
 آتم ...) ابن یمن . رجوع به : از ماست که بر ماست ... ، شود .
 در قفس دمیدن . تمثیل :
 ۱۰ چند کوبی آهن سردی ز غی در دمیدن در قفس هین تابکی . مولوی .
 رجوع به : آب باغربال پیمودن ، شود .
 در قناعت که ترا دسترس است گر همه عزت نفس است بس است . جامی .
 در قهقهه کبک دو صد چنگل باز است . (اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست ...)
 رجوع به : اندر پس هر خنده ... ، شود .
 ۱۵ در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست (آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود ...)
 حافظ . نظیر :
 نه هر کار خدائی را ز مردم مشورت باید نه هر گز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر . قطران .
 خیر تأخیر بر نمی تابد خنک آنکس که خیر در یابد . اوحدی .
 خیر الخیر ما کان عاجله .
 ۲۰ در کارها چو تیره شود عزمت بیک فلاح مرد شکیبارا . آقای حاج سید نصر الله تقوی .
 در کازه گدایان سلطان چگونه باشد (امبد و مل تو نیست دروهم من که آخر ...) مولوی .
 در کژاغند مرد باید بود بر محبت سلاح جنگ چه سود . سعدی . رجوع
 به : اهل نکردد بعمامه ... ، شود .
 در کژی من مکن بعیب نگاه تو ز من راه راست رفتن خواه . سنائی .
 ۲۵ رجوع به : ابلهی دید اشتی ... ، شود .
 در کشتی نشستن و با نا خدا جنگیدن . رجوع به : دست در کاسه ... ، شود .
 در کشوری که دزد رفیق عس بود بیچاره رهروی که بخوابش هوس بود .
 وحید قزوینی .
 در کف شیر تر خونخواره ای غیر تسلیم و رضا کو چاره ای . مولوی .
 ۳۰ در مثنوی مصراع دوم بر اول مقدم است .

در کوره آذر دین به که بهمسران نیاز بردن. از سوانح الافکار خواجه رشیدالدین.
در کوزه بگذار آبشار بخور. نظیر: اکتب ما وعدك على الجمد . رجوع به: برات
بریخ نوشتن ، شود .

در کوه بود قرار گوهر (زین است بکوه در قرارم .) ناصر خسرو. نظیر : یا من
فی الجبال خزائنه .

۵

در که میکوبی و خانه که میپرسی . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

در که نداری دربان چه میکنی . رجوع به : تن غنده را . . . ، شود .

در کیش اهل دریوزه بیست پارا بس است یک موزه . (گفت...) سعدی .

در گدا حیا نبود . تمثیل :

ز ابرباتو اگر لاف زد مرنج که ایر گدای یم بود و در گدا حیا نبود. سلمان ساوجی.

۱۰

در گذار توهر نفس دامیست (... از حیات توهر نفس گامیست .) اوحدی .

در گذر تا از تو در گذرند . رجوع به : از مکافات عمل... شود.

در گذر تا در گذر اند . خواجه عبدالله انصاری .

در گرمای تابستان بتن بار است بارانی . (سوادی عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر که...)

قآنی .

۱۵

در گریه و در ناله زانی تو همه ساله

گز بهر مراد خویش خواهی روش ازمان . حضرت ادیب .

رجوع به : زمانه باتو سازد . . . ، شود .

در گفتن اثریست که در نگفتن نیست. نظیر: وذكر فان الذکری تنفع المؤمنین. قرآن

کریم . سوره ۵۱ . آیه ۵۵ .

۲۰

در گفتن عیب دیگران بسته زبان باش

از خوبی خود عیب نمای دیگران باش . واعظ قزوینی.

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند

گوش گلر اگوشواری بهتر از سیماب نیست . صائب.

در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی خود خوار هم مباش خدا را گیاه باش .

۲۵

(تا کی سپید جامه توان بود و دل سیاه یکچند دل سپید و مرقع سیاه باش...) محیط قمی.

در گمان غث و سمین باشد . تمثیل :

جواب داد خرد کاین گمان مبر سخاش که در گمان همه غث و سمین تواند بود. ایوالفرج زونی.

رجوع به : الظن لا یغنی... شود .

در گنج معیشت سازگار نیست . (... کلید باب جنت بردباریست .) ناصر خسرو .

۳۰

در گیتی ای شگفت کران داشت هر چه داشت

چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت . مسعود سعد سلمان .

در لوزینه سیر خوردن . در ظاهر و سودی زیبا و فریبا و معنی و باطنی زشت و زیبا نکارد چار آمدن . تمثیل :
اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار نا کسان کس شده خوردند در لوزینه سیر . سوزنی .
و رجوع به : سیر در لوزینه خوردن ، شود .

۵

درمان بدمست سیلی بود . (کسی را که بدمست باشد قفاش چنان کن بسیلی که نیلی
بود که پیران هشیار خوش گفته اند...) انوری

درمان چه سود واقعه افتاد و کار بود . از تاریخ سلاجقه کرمان .

درماندگان محال بسیار گویند . ابوالفضل بیهقی .

درمانده کارها کند از اضطرار خویش (دل خواست عشقش از من و دادم
باضطرار...) ادیب صابر .

۱۰

درم بجوستانان زر بزینت ده بنای خانه کنانند و بام قصر اندای . سعدی .
در مثل مناقشه نیست . نظیر : مثل عین معطل نیست . بلا تشبیه . دور از جناب . خطاب .
قرینه استثناست . حاشا عن السامعین .

۱۵

در مدت عید مادهل بدریده است . تمثیل : این بد عهدی از سیرت آن مخدوم اگر
خاص مانیت نیک عجب می شمارم ندانم که تا آن خلال که نسخه مکالم از آن بردندی کجارفته
است و آن خصال که خاک در چشم آب حیوة زدی که تغیر گرفته است و اخلاق عهدت اللین فیها
غدت فکانها زبر الحديد (ع) در مدت عید ما دهل بدریده است . از نفقه المصدور زبدری .
درم داران عالم را کرم نیست (کریمان را بدست اندر درم نیست...) سعدی .

۲۰

درم در جهان بهر خوش خوردن است نه از بهر زیر زمین کردن است
زری را که در گور کردی بزور چو گورت کند سر بر آرد ز گور .
امیر خسرو . رجوع به : برای نهادن چه سنگ... شود .

در مذاق زمانه یکیت شهد و شرفگ (ابای شعر مرا نیز چاشنی مطلب که...) ظهیر .
در مرض عشق نباشد طبیب . خواجو .

۲۵

در مزرع دهر آنچه کاری دروی . رجوع به : از مکافات عمل... شود .

درم زیر خاک اندر انباشتن به از دست پیش کسان داشتن . سعدی .

در مسجد است نه کند نیست نه سوختنی (یا) در مسجد نه کندنی است نه سوزاندنی .
نظیر : تف سر بالا است . دست شکسته و بال کردن .

در مسجد باز است حیای سگ کجارفته . رجوع به : دردیزی باز... شود .

۳۰

در معامله را گذاشتن . مصلحتی را در امری سکوت اختیار کردن .

درمن نگری مثل گاو پیر که بچرم گرنگرد . از قرۃ العیون . نظیر : مثل شتر
که به تعلبند نگاه میکند .

درم هر گه که نو آید بازار کهن را کم شود در شهر مقدار . ویس و رامین .
در میان جنگ نرخ مشخص کردن . بازرنگی و جلادتی . باطلی را حقی نمودن ،
با زبر دستی و چالاکی در گفتار تصدیقی ضمنی از خصم گرفتن .

۵ در میان دریا گرد خواستن . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

در میان دوستان گه جنک باشد گاه صلح
در مزاج اختران گه نفع باشد گه ضرر . سنائی .

در میان زن و شوهر میانگی مکنید . منسوب بنوشیروان .

۱۰ در میان میوه های خوشمزه شاه انگور است و سلطان خربزه . نظیر :
شهید خربزه را روز حشر پرسش نیست .

در میانه دو صنف ایستاده و دودلم این صدا از ند که بیا و آن ندا کند که مرو .
رجوع به : الخلیل یا امرنی ... شود .

در نام جستن دلیری بود زمانه زبد دل بسیری بود . فردوسی .

۱۵ درنگ آورد راستیها پدید (ز راه خرد هیچگونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
... ز راه هنر سر نباید کشید .) فردوسی . رجوع به : العجلة من الشيطان ، شود .

درنگی نه و الا بود مرد جنک (وزاید در شوم تازیان تابکنک ...) فردوسی . نظیر :
فی التأخیر آفات .

در نمک ریختن بدیگ باید پشت بمر دگرد . مثلی زنانه است و از آن این خواهند که
مرد تحمل دیدار مخارج جزئی را نیز نتواند کرد .

۲۰ در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است . نظامی . رجوع به :
از پی هر گریه ... شود .

در نهادت عشق بلبل باید و سودای او

ورنه بانگ بلبلان هر مطربی دارد زبر . حضرت ادیب .

در نهان بهتر از آشکار باش . کیمیای سعادت ؟

۲۰ دروازه شهر میتوان بست نتوان دهن مخالفان بست . کج . رجوع به :
در دروازه ها را ... شود .

درو جوه معاش می نشود مهر بوبکر و دوستی عمر . ظهیر قاریابی .
رجوع به : انده چاشت ... شود .

۳۰ درودگری کار بوزینه نیست . رجوع به : ناید از کرک پوستین دوزی ، شود .

درو صدف ز آب نگر دد جدا از آنك در گوشه سگی سوی دریادهان برد .

عمادی شهر یاری .

دروغ آتشی بد بود یفروغ (ندانی تو گفتن سخن جز دروغ...) فردوسی .

رجوع به : اگر جفت گردد...، شود .

دروغ آزمائی نباشد ز رای که از رای باشد بزرگی بجای . فردوسی .

رجوع به : اگر جفت گردد زبان...، شود .

دروغ آزمودن زیچار گیت نگوید کرا در هنر بار گیت . اسدی . رجوع

به : اگر جفت گردد زبان...، شود .

دروغ از به آبرو بترد نگوید دروغ آنکه دارد خرد . اسدی .

رجوع به : اگر جفت گردد...، شود .

دروغ از گناه است با سر کشان .

(چنین داد پاسخ بشاه اردشیر که این گور را من فکندم به تیر

پسر گفت این را من افکنده ام همان جفت را نیز جوینده ام

چنین داد پاسخ بدو اردشیر که دشتی فراخ است و هم گور و تیر

یکی دیگر افکن برین هم نشان...) فردوسی . رجوع به : اگر جفت گردد...، شود .

دروغ است سرمایه مر کافر را

(نکر نشمری ای برادر گزافه بدانش دبیری و نه شاعر را

که این پیشه هائی است نیکو نهاده مرا لفغدن راحت این سر را

بلی این و آن هر دو نطق است لیکن نماند همی سحر پیغمبری را

چو کبک دری باز مرغ است لیکن خطر نیست ببا باز کبک دری را

اگر شاعر را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت ختیا گری را

صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله رخ چون مه و رلفک عنیری را

بعلم و بگوهر کنی مدح آن را که هایه است مر جهل و بد گوهر را

بنظم اندر آری دروغ و طمع را...

پسندیده است بازهد عمار و بوذر کند مدح محمود مر عنصر را؟

من آنم که در پای خوکان نریزم مرا این قیمتی در لفظ دزیرا) . ناصر خسرو .

دروغ ایچ مسکال ازیر ادروغ سوی عاقلان مر زبان را زناست . ناصر خسرو .

رجوع به : اگر جفت گردد...، شود .

دروغ براست مانا به که راست بدروغ مانا . از قابوسنامه . نظیر :

وسخن آن گویند که قبولش استقبال کننده آنکه بجهد دور نفع در اسماع و طباع شنوندگان باید نشانند .

مر زبان نامه .

برزبان اوبگذشت که من مرغی دیده‌ام آتشخوار . . . ند ماء مجلس براین حدیث انکار کردند . . . همان زمان از مجلس . . . بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد . . . شتر مرغی چند بدست آورد . . . تادرضمان سلامت بنزدیک درگاه شاه آمد. رای پرسید که سبب چندین گاه غیبت چه بوده است . گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتند . . . نخواستم که من مهذار گزاف گوی و مکثار باد پیمای باشم . . . برخاستم و ببغداد رفتم تا بیدرقه اقبال شاه . . . بامقصود باز آمدم و اینک مرغی چند آتش خوار همراه آوردم تا آنچه از من بخرشیدند بعیان ببینند . . . رای گفت مرد که به پیرایه خردوسرمایه دانش آراسته بود جز راست نکوید لیکن سخنی که دراثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد نا گفته اولی تر. مرزبان نامه . صفحه ۱۳۲ خلاف ؛

۱۰ نکرده خاطر از ناراست خرسند و گر خود گوئی آنرا راست مانند . جامی .
دروغ زیر خبردان و راست زیر عیان (. . .) اگر دروغ تو نیکوست راست نیکو تر . (عنصری . رجوع به : از حق تا ناحق . . .) شود .
دروغگو تا درخانه اش (یا) دروغگو را تا به خانه رسانند . از مجموعه مخصر امثال طبع هند .

۱۵ **دروغگو خانه اش آتش گرفت (یا) خانه اش سوخت ، کسی باور نکرد .**
 نظیر: من عرف بالكذب لم یسمع صدقه . رجوع به : اگر جفت گردد شود .
دروغگو خود خود را رسوا کند . رجوع به : دروغگو کم حافظه است و رجوع به : اگر جفت گردد شود .

دروغگو دشمن خداست . رجوع به : اگر جفت گردد شود .
دروغگوزودمچش گیر می آید . رجوع به : اگر جفت گردد شود .
دروغگو کم حافظه است . نظیر: اذا كنت كذوبا فكن ذكورا ، از میدانی . بذات فمه یفتضح الكذب . کن ذکورا اذا كنت كذوبا . دروغگو خود خود را رسوا کند رجوع به : اگر جفت گردد شود .

دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز . سعدی . نظیر: الصدق فی بعض الامور عجز دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند .
 خلاف: گراست سخن گوئی و در بند بیائی به زانکه دروغت دهد از بندرهای . سعدی .
دروغ و گزافه مران در سخن بهر تندی آنچه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامکار چو گردد پشیمان نیاید بکار . اسدی .
 رجوع به : اگر جفت گردد شود .

۳۰ **دروغ هر چند چربتر بهتر .** از شاهد صادق . نظیر: خیال پلو چربتر .

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی گت مشوش کند . رجوع به :
دروغ مصلحت آمیز شود .

درون خانه خود هر گدا شهنشاهیست

قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش . صائب

۵ رجوع به : هر کس بشهر خود شود .

درون دیده اگر نیم موست بسیار است . (فراق دوست) گر اندک است اندک نیست . . . صائب .

درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن . سعدی .

درویش ازدهه رانده دعوی کدخدائی کند . تمثیل :

یکی آنکه گفتی کشم شاه را سپارم بتو کشور و گاه را

یکی داستان زد برین مردم که درویش را چون برانی زده

نگوید که جز مهتر ده بدم همه بنده بودند و من مه بدم . فردوسی .

رجوع به : اندر همه ده جوی نه مارا ؛ شود .

درویش در کاروان ایمن است . نظیر :

از پی کاروان تهی دستان شاد و ایمن روند چون مستان اوحدی .

بود سوداگری توانائی هم سفر با حکیم دانائی

از قضا کردشان کسی آگاه کز کمین بسته اند دزدان راه

خواجه گفت آه اگر مراد اند آنچه دارم تمام بستانند

گفت دانای روزگار که آه گر ندانندم این گروه تباه . مکتبی .

رجوع به : آسوده کسی شود .

۲۰ درویش را توشه از بوسه به (مرا بوسه گفتم به تصحیف ده که . . .) سعدی . رجوع

به : از باریک الله شود .

درویش را که ملک قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است .

ناصر بخاری . رجوع به : آسوده کسی شود .

درویش صفت باش و کلاه تتری دار . (حاجت بکلاه وبری داشتنت نیست . . .)

۲۵ سعدی . رجوع به : اهل نکردد بعمامه شود .

درویش موهیائی هی میگوئی و نییائی .

درویشم و گداو برابر نمیکنم پشمن کلاه خویش بصد تاج خسروی . حافظ .

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست . (آنها که جای نیست همه شهر جای

اوست . . .) سعدی . در جای دیگر می فرماید : شب هر توانگری بسرائی همی رود درویش . . . الخ .

الخ. نظیر: الفقير قوته ما وجد و لباسه ما سترو مسكنه حيث نزل. حصين نسقى. ار كشف المحجوب

درویشی بقلت مال نیست بل بکثرت شهوات است. کیمیای سعادت؟

درویشی پیری جوانان است و بیماری تندرستان. مرزبان نامه.

درویشی دلخوشی. رجوع به: آسوده کسی که ...، شود.

دره‌های حکمتند حکیمان روزگار وینها که چون خر ندهمه از پس درند. کسائی مروتی.

دره بی داد. رجوع به: چاه بی داد ...، شود.

دره پاك نگذاشته است. روباهی از درد شکم بطیب شکایت برد طیب گفت از خاك

آن دره که ملوث نکرده باشی خور. روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصر است مرگ من ناگزیر باشد چه دره پاك بجای نمانده ام.

درهرچه کنی آب بدان رنگ بود. (درچشم توام سخن به نیرنگ بود چون با دهن آیم سخنم تنگ بود وین هم ز لطافت سخن باشد از آنک ...).

درهرزیانی زیر کیست. نظیر: هر ضرری عقلی زیاده میکند.

درهر سری سریست. نظیر: درهیچ سری نیست که سری ز خدا نیست. حافظ.

درهر کس که زدم بیخود و لایعقل بود. (گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می ...). مهری. نظیر: کاسه آسمان ترك دارد.

درهر که بتگری بهمین درد مبتلا است (نی نی از این میانه تو مخصوص نیستی ...). ظهیر. تمثل: تنهانه من بخال لبث مبتلا شدم درهر که بتگری بهمین درد مبتلاست.

درهفت آسمان يك ستاره ندارد. نهایت درویش است. تمثل:

اشکی دگر بدیده ام ای ماهواره نیست درهفت آسمان دگر يك ستاره نیست.

درهمیشه بيك پاشنه نمیگرده. نظیر: هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب.

رجوع به: از پی هر گریه آخر ...، رجوع به: اندر پی هر خنده دوصد ...، شود.

درهنر بس پدر که داد دهد. پسرش سر بر بیاد دهد. اوحدی.

درهنر گوش که زرقیزی نیست گنج زرقیش هنر چیزی نیست. جامی. رجوع به: اندر جهان چوبیهری ...، شود.

درهوا چند معلق زنی و جلوه کنی ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ.

درهوانی که نغمه زد بلبل چکنی زحمت فغان مگس. ظهیر فاریابی.

درهیچ سری نیست که سری ز خدا نیست (گر مرشد ما پیرمغان شد چه تفاوت ...). حافظ. نظیر: درهر سری سریست.

- دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .
- در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن تادرتوهم بدیده تحقیر ننگرند .
- (... زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه چون نیک بنگری زیکی اصل و گوهرند
تفصیل پس میانه این هر دو جنس چیست در خورد و خواب چون همه با هم برابرند.) خواجه عبدالله انصاری
- رجوع به : در دایره هیچ ...، و رجوع به : الناس من جهة التمثال ...، شود .
- دریا بدهان سگ نجس کی گردد؟
- تمثل : کی شود خورشید از یف منظمس کی شود دریا بیوز سگ نجس . مولوی .
- دریاب ضعیفان را در وقت توانائی (دائم کل این بستان شاداب نمیانند...) حافظ .
- دریاب کنونکه نعمت هست بدست کین نعمت و ملک میرود دست بدست .
- سعدی. نظیر: در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دگران . خیام .
- بنوبتند ملوک اندر این سپنج سرای کنونکه نوبت تست ای ملک بعدل گرای . سعدی .
- هر کسی پنج روزه نوبت اوست .
- دریا بوجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست.
- واعظ قزوینی.
- دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر سر * (مرا مدح تو بر جان و از آن دیگران
بر لب که ...) مختاری .
- دریا را به ساغر تهی نتوان کرد . تمثل :
- بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتا مگری پند همی داد مرا
پنداشت مکر کاب نماند فردا نتوان کردن تهی بساغر دریا . فرخی .
- دریا را بکیل پیمودن نتوان .
- شبهه : نشاید باد را در بر گرفتن نه دریا را بمشتی بر گرفتن . ویس و رامین .
- دریا هرگز نبود بی نهنگ . (مردم روزی نبود بی حسود . . .) مسعود سعد .
- در یتیم راهمه کس مشتری بود (او گوهر است گو صدقش در میان میانش...) سعدی .
- دریده درفش و نگون سار کوش . (بشد خسته از جنگ فروردیوس...) فردوسی .
- دریده سلیح و گسته کمر . (شکسته دل و دست و برخاک سر...) فردوسی .
- دریغاکه یمابی روزگار بروید غل و بشکند نو بهار . سعدی .
- دریغ از راه دور و رنج بسیار (بگو خواهر بغم گشتم گرفتار . . .) نقل از
شبهه علی اکبر علیه السلام .
- دریغ از لفظ نغز و شعر نیکو بیاد خط مشکین ، قد شمشاد
- گشائی عقد لفظ از گردن عقل کنی خلخال ساق سرو نو شاد . آقای حاج

سید نصرالله تقوی .

دریغ از يك هل پوچ . هل هیل است که قاقلة صغار باشد و پوچ کاواک و میان تهی است .
و معنی آنکه هیچ چیز نداد .

دریغست ایران که ویران شود گنم پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشسته شهریاران بدی
(... کنون جای سختی و جای بلاست نشسته تیز چتک ازدهاست .) فردوسی .
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست (علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد ...)
رجوع به : علاج واقعه ... ، شود .

دری کش نیاری دگر ره گشود میاز از پی بستش دست زود . حضرت ادیب .
دریکه نداری دربان چکنی . از جامع التمثیل .
دریکی تن یکی دل از دوبه است (کشوریرا دوبادشا فره است ...) سنائی .
دریکی حال مستحیل بود اجتماع وجود مختلفین . سنائی .
دری نیست زمانه که دیگری نگشاد (از آن زمان که فکندند چرخ را بنیاد ...)
رجوع به : از پی هر گریه ... ، شود .

دزد آمد هیچ چیز نبرد . بعد از بیم و هراس از تصور توجه ضرری یا گم کردن
چیزی با تحقیق و حساب معلوم شد که تصویری نابجا و خطا بوده است .
دزدان ز برهنگان گریزند (خود دزدان با تو چون ستیزند ...) خاقانی .
دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون (عشقت آمد بی دل بردن و در سینه نیافت ...)
دزد اگر خرقة زاهد ببرد مغبون است .

دزد بازار آشفته می خواهد . نظیر : من فرص اللص ضجة السوق . رجوع به :
آب را کل آلود ... ، شود .
دزد باش و مرد باش . مروت و جوانمردی در دزدی نیز ستوده است .

دزد بدزد میزند خدا خنده اش میگیرد .
دزد بدزد میزند وای بدزد آخری .
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را (میکند کار خرد نفس جو گردید مطیع ...) صائب .
نظیر : چو چیز خویش در دزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری . ویس و رامین .
دزد حاضر و بر حاضر . نظیر : طرفین دعوی رویا رویند و حقیقت زود پیدا شود .
ناورده ای برون چو منی در هزار قرن اینک تو ای دزدی فلک و من آید دم . ابوالحسن ابن ناصر علوی .

دزد دانا میکشد اول چراغ خانه را . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
دزد دزد را میشناسد و ولی ولی را . کج .

- دزد دیدم معاینه آدم . مثلست کرمانی . که از گفتار ابلهی مشهور شده است .
 دزد راهی رود و صاحب کالا راهی . از مجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به :
 دزد يك راه میرود ... شود .
- ۵ دزد رحمت نکند ، دزد که دیده است رحیم . (من چه سازم چکنم زمر را برده
 شمار ...) فرخی ؛
 دزد بد دزد که میرسد چماق خور را میزدود . همکاران را نگاهداشتن حرمت یکدیگر
 لازمه ادب باشد . نظیر : حمامی حمامی را می بیند صندوق می بوسد .
 دزد مال گران میخورد . غالباً صاحب مال مسروق در تعیین مقدار آن اغراق گوید . نظیر :
 اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار . ویس و رامین .
 ۱۰ دزد مشتاقتر از صاحب کالا باشد . از جامع التمثیل . گویا مراد این است که کالای
 مسروق نهایت ناچیزی از اوست .
 دزد نادان بکاهدان میزند .
 دزد نگرفته پادشاه است . نظیر : دزد نکرفته سلطان است و پس از گرفتاری گریان است .
 جامع التمثیل .
- ۱۵ دزدی آنهم شلغم ! رجوع به : حرام خوری ... شود .
 دزد دیده بود دختر که نماند بخداوند . از شاهد صادق . نظیر : در خانه بکدخدای ماند
 همه چیر .
 دزد يك راه میرود و صاحب کالا هزار راه . نظیر : مال یکجا میرود ایمان هزار جا .
 دزدیکه جاسوس دارد بکاهدان نمیگزیزد .
 ۲۰ دزدی که نسیم را بدزدد دزد است (... در کعبه کلیم را بدزدد دزد است .)
 نظیر : اسرق من برجان ، من تاجه ، من زبانه ، من شظاظ .
 دژ متر بود شیر دندان نمای . (جو دندانش بینی تو دندان مخای ...) حضرت ادیب .
 دژ متر کسی مرد رشک است و آرز که هر ساعتی مرگ آید فرازه اسدی .
 دستار برتر نه که روزی خدای میدهد .
- ۲۵ وقتی بر سرمبر تذکر میگفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار بر میان
 دوا برو نهادی و در آن غلو کردی [یعنی صدرالدین عمر ابن محمد خرم آبادی] رقه ای نبشتند
 بجهت تخجیل او را که : دستار برتر نه که روزی خدای میدهد . بدیهه این رباعی بگفت :
 يك شبر حدیث من و اشعار من است در هر کنجی سخن ز گفتار من است
 گریش نیم یا سپس ای مرد سرد پالان زن تو نیست دستار من است . لباب الالباب عوفی .
- ۳۰ دستار کل که آشت تا جان بکوشد . تمثیل :

- نگهدار بر خویشتن آبروی مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت چنانکه بود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بجنک اندرون چودستارش آشفته گردید کل . ناصر خسرو .
رجوع به : کل که سربرهنه شد تاجان بکوشد . شود .
دست افشاندن . رجوع به : آستین افشاندن شود . ۵
- دست (یا) دستی از آستین بیرون آوردن . باقوتی از قوت خویش برتر بدعوی یا عمل ،
برابری خواستن . نظیر : دستی از قنداقه بر آوردن .
من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم در بیابانی که ناخن میگذارد شیرها . صائب .
دست از من ، برگشت از خدا . دعائیت که پیشه‌وران در آغاز کاری ، گویند .
دست از جان شستن . برای مقصودی بمرگ خویش تن دادن . ۱۰
- مثال : هر که دست از جان بشوید هر چه دردل دارد بگوید . سعدی .
دست باشد برادر و خواهر آن چپ دختران و راست پسر . سنائی .
تعبیر و گزاره رؤیای مطلق دست برادر و دست چپ تنها دختران و دست راست تنها پسر باشد .
دست بالای دست بسیار است (در جهان پیل مست بسیار است) .
نظیر : کاردانی بکشوری نبود که از آن کاردانتری نبود . امیر خسرو دهلوی . ۱۵
- فوق کل ذی علم علیم . قرآن کریم . سوره ۱۲ . آیه ۷۶ .
دست ببر زدن . دست بر بر زدن . خود را مصمم نمودن .
دانا چو بگفتش من این دست بیرزد صدر حمت امروز بدان دست و بدان بر . ناصر خسرو .
دست بچه یتیم دراز است . مزاحیست که مهمان کند در موقعی که میزبان نزل را
به میهمان نزدیکتر کند . ۲۰
- دست بدامنش نمیرسد . بواسطه کبر و عجبی از مقام و جاهی ، کمتر او را توان دید .
دست بدامن کسی شدن . باو التجا کردن .
دست بدست سپرده است . رجوع به : از مکافات عمل غافل مشو ، شود .
دست بدست کردن : تعلل و تسامح ورزیدن .
دست بدست مالیدن . دفع الوقت کردن . پشیمان شدن . ۲۵
- اکنون که نیامد بکفت مال و شدت عمر ای بیخرد این دست بدان دست همی مال . ناصر خسرو .
دست بدندان گزیدن . پشیمان شدن .
حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بردندان گزی دست تفابن . سعدی .
دست بدهن . بی چیز . نیازمند . نظیر : گنجشک روزی . یوم جدید رزق جدید .
کردی خوردی . گلوبنده . ۳۰

دست بر انگیش نمیرسد. مزاحی نزدیک بدشنام است که بجای دست بدامنش نمیرسد گویند.
رانکی قسمتی از ساز اسب باشد که بر دوران افتد .

دست بر آوردن . در این شعر بمعنی دست نمودن و یا معنی لغوی هردو تواند بود .
پیکان تیر غمزه تو بردل من است . گر نیست باوردن ز من اکنون بیاردست. کمال اسمعیل.
رجوع به: دست نمودن ، شود .

۵

دست بردامن هر کس که زدم رسوا بود (... کوه با آن عظمت آظرفش صحرا بود)
دست بردست سودن، سائیدن، مالیدن. به علامت تأسف دستهای خود را بر یکدیگر سودن.
بحسرت من بسایم دست بر دست که چیزی نیستم جز یاد دردست . ویس و رامین.
دست بردن از ... گرو بردن از او .

۱۰

برداست در هوای گلستان عارضش چشم بگاه گریه زابر بهار دست . ابن یمن .
دست بر رگ کسی نهادن . بجا پلوسی کسی را مطیع اراده و خواهش خود کردن. تمثیل:
یاد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود... و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند دست
یافته نخواهند که کار ملک بدست مستحق افتد . ابوالفضل بیهقی. یک چندی میدان خالی
یافتند و دست بر رگ وزیری عاجز نهادند . ابوالفضل بیهقی .
مارا که دست بر رگ صد دل نهاده ایم دل بسته ای بزلف و رگ جان گشاده ای. مجیر بیلقانی.
نظیر : چمش را بدست آوردن .

۱۵

دست بر گل و گوش کسی کشیدن . نوازش کردن . تمثیل :
دست کشم بر گل و بر گوش او تا ببرد از سرا و هوش او . جلال الممالک .

دست بر سر و روی (یا) بر سر و گوش کسی کشیدن . نوازش کردن .

دست بر هم زنند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف . سعدی .
دست بزیر سنگ کسی داشتن. مثال :

۲۰

گفتی دل خود بر تو نهادم یعنی دست تو بزیر سنگ من خواهد بود. رفیع الدین لبنانی.
سنگ بردل بندم اندر عشق آن زرین کمر زانکه همواره بزیر سنگ او دست من است. معزی.
دست بسته. بی قوت و وسیله . مثال :

۲۵

بی رای تو عقل بسته دستیت بی عشق تو جان شکسته پائیت . عمادی شهر یازی.
دست بر سرش کردن . رجوع به : پی نخود سیاه فرستادن ، شود .

دست بسفره مشت به پیشانی . در همان وقت که متمتع از نعمت منعمیت با او آشکارا
عداوت می ورزد . رجوع به : دست در کاسه ... ، شود .

دست بشما باشد . امید است که روزی بیوکانی شما را نیز به بینیم .

دست بعضا راه رفتن . نهایت حازم و محتاط بودن . تمثیل :

۳۰

ز نور رای توروشن شده است روی سپهر و گر نه کی رودی آفتاب جز بعضا . انوری .
دست بکیسه عشق بدروازه . عاشق دروغین آنگاه که بپزل مالی در راه معشوقه ناگزیر شود
عشق را فراموش کند .

دست بیچاره چون بجان فرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست . سمدی .
دست بی هنر کفچه گدائیست . رجوع به : اندر جهان چو بیهری ... ، شود .
دست پاک از انگبین نیالاید . تمثیل :

هر که رغبت کند در این معنی دل بیاید که پاک بزداید
زانکه چون دست پاک باشد سخت همی از انگبین نیالاید . ناصر خسرو .
دست پیش بدل ندارد . تمثیل :

زبان دهر را به زین مثل نیست که گوید دست پیشین را بدل نیست . جامی .
نظیر : دست پیش زوال ندارد . رجوع به : پیش از آنکه دشمن ... ، شود .
دست پیش را گرفته است . در صورتیکه خود جابر و جافی است حریف مظلوم و
ستمیدۀ خود را ستمگر و جفاکار مینماید .

دست پیش زوال ندارد . جامع التمثیل :
چو بینی بآورد کس هم نبرد نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از پیشدستی کنی سرت پست گردد چو سستی کنی . فردوسی .
نظیر : دست پیش بدل ندارد . دست دست پیش دستان است . رجوع به : پیش از آنکه
دشمن ... ، شود .

دست چرب است بمال برت . من یا او محتاج دستگیری و اعانت تو نیستیم و تو خود
بیاری دیگران محتاج تری . رجوع به : اگر بابا بیل زنی ... ، شود .
دست چو نمیرسد به بی بی دریاب گنیز مطبخی را . نظیر : یرکب الصمب من لاذلول له .
دست چو نمیرسد به کوکو خشکه پلو را فرو کو .
دست چو نمیرسد به کوکو خشکه پلو را فرو کو . رجوع به : فقره قبل شود .
دست تصرف قویست . قاعده ای از فقه است که گوید تصرف از مالکیت حکایت کند تا آنگاه
که خلاف آن ظاهر شود .

دست تنگی سخت تر از جای تنگی است . رجوع به : غم فرزند و نان ... ، شود .
دست تهی روی سیاه . نظیر : الفقر سواد الوجه فی الدارین . رجوع به : غم فرزند و نان ... ، شود .
دست چپ از راست شناختن (یا) شناختن . تمیز نیک از بد و خیر از شر نکردن ، یا کردن .
تمثیل : تو دست چپ در این معنی زد دست راست شناسی کتون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی سنائی .
کیکه دست چپ از دست راست داند باز باختیار از مقصود خود نماند باز ، خلاق المعانی .

- آراست یمن ویر که با قوت تمیز نشناسد او ز جهل یمن خود از یسار . سنائی .
 دست چربی بر کسی کشیدن، او را مساعدت و مددی یا نوازشی کردن .
 دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بر نمی کی توان بیرون کشید . مسعود سعد،
 رجوع به : چاره بسی جای ...، شود .
- ۵ دست خر کوتاه (یا) دست خر کوتاه به . جامع التمثیل .
 دست خشك بر چوب بستن، او را از تمام کارها یا فوائد محروم و بی نصیب کردن .
 تمثل : دست هارون و قوش خشك بر چوب بیست و هارون تنگدل شد . ابوالفضل بیهقی .
 دست خود چون دراز ییند مرد شود اندر سخاو رادی فرد . سنائی .
 دراز شدن دست مرد در خواب سخی و راد شدن اوست .
- ۱۰ دست دراز از پی يك حبه سیم به که بیرند بدانگی و نیم . سعدی .
 دست در کاسه و مشت بریشانی . در همان حین که متنع از بر منعمیست با او آشکارا
 دشمنی میکند . نظیر: دست بسفره مشت به پیشانی . اکلاذما . نمک خوردن و نمکدان شکستن .
 دست دست پیش دستان است . تمثل ،
 بود روشن بر دانش پرستان که باشد دست دست پیش دستان . جامی .
 رجوع به : دست پیش زوال ندارد ، شود .
- ۱۵ دست دست را می شناسد . نظیر: علی الید ما اخذت . ان الله یا امرکم ان تؤدوا الامانات
 الی اهلها . قرآن کریم . سورة ۴ . آیه ۶۱ .
 دست دست را می شوید دست هم بر می گردد رورا می شوید . رجوع به : از مکافات
 عمل ...، شود .
- ۲۰ دست دست کسی بودن . روز و نوبت قدرت و برتری او بودن . تمثل :
 امروز در قلمرو دل دست دست تست خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن .
 ساقی فلک ارچه در شکست من و تست خصم تن و جان می پرست من و تست
 تا جام شراب و شیشه می باشد در دست من و تو دست دست من و تست . هاتف .
 دست دست تست خواهی جنگ و خواهی آشتی .
- ۲۵ دست دکاندار ، دست فروشنده ، دست کاسب تلخ است . هر متاعی را که فروشنده
 برای خریدار انتخاب کند مشتری غیر آنرا بهتر گمان برد .
 دست دهنده زیر دست نشود . رجوع به : السخی لا یدخل ...، شود .
 دست راست از چپ شناختن ، ندانستن . تمثل: چون عراقی که دست راست خود
 از چپ نداند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : دست چپ از راست ...، شود .
 دست راست بدست چپ محتاج نشود . (الهی...) رجوع به : خدا این چشم را ...، شود .

- دست راستش زیر سر شما (یا) زیر سر ما باشد. ما یا شما هم امید است باین خوش بختی برسیم.
- دست رد بر سینه کمی نهادن. خواهش و التماس او را نپذیرفتن.
- دست زمانه یار شاهو نیفکند در بازوئی که آن تکشیده است باریغ. مسعود سعد.
- رجوع به: عروس ملک کسی... شود.
- دست زور بالا. کج. نظیر: الحکم لمن غلب.
- دست زیر زنج زدن. رجوع به: دست ستون زنج... شود.
- دست زیر سنگ آمدن.
- تمثل: گنبدی کا ندر آن بت سنگست غلغلش تا هزار فرسنگ است
- کس بدان سنگ یکزمان تنشت که نیاید بزیر سنگش دست. امیر خسرو.
- دست زیر سنگ را آهسته کشند. تمثل:
- دست چون ماند بزیر سنگ سخت جز بنرمی کی توان بیرون کشد. مسعود سعد.
- رجوع به: چاره بسی جای بهتر... شود.
- دست ستون زنج کردن. چون غنمده و اندوهگنی دست را ز برجانه و ذقن نهاده نشستن مثل:
- ورا دید با دیدگان پر زخون بزیر زنج دست کرده ستون. فردوسی.
- ستون دولت و دین شهر یار ابو منصور که هست زیر زنج دست دشمنانش ستون. قطران.
- ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست همیشه زیر زنج دست دشمنانش ستون. قطران.
- دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا شد است دست تفکر بزیر روی ستون. ظهیر.
- دست سلطان دگر کجا یبند چون سرگین در او فتاد ترنج
- تشنه رادل نخواهد آب زلال گوزه بگذشته بر دهان سکنج. سعدی.
- دستش از پا دراز تر آمدن مایوس بر گشتن. بی نیل مقصود باز آمدن.
- دستش به پشتش نمیرسد. چون داخل خانه شود در را نه ببندد.
- دستش بخر نمیرسد پالانش را میزند. رجوع به: پالان بزنی... و رجوع به: بخر دستش نمیرسد... شود.
- دستش بدم گاو بند شده است. کاری که با آن امرار معاش متوسط تواند کرد پیدا کرده. نظیر: دستش بعرب و عجم بند شده.
- دستش بعرب و عجم بند شده است. رجوع به: فقره قبل شود.
- دستش بدهنش میرسد. تا حدی متمول است.
- دستش شیره ایست. عادت بدزدی کش و رو دارد.
- دست شکسته بکار میرود دل شکسته بکار نمیرود. رجوع به: امید رنجوری... شود.
- دست شکسته و بال گردن. از تحمل بدی خوی و روش خویشاوندان یا ازا عانت و

دستگیری بستگان درویش و بی چیز گزیر نیست . نظیر : انك منك وان كان اجدع (یا)
اذن يدك منك وان كانت شلاء .

دست طمع که یش خسان میکنی دراز . پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش .
صائب . رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به : آب رو آبیجو ... شود .
دست غیب . یاری و مددی از سوی خدای تعالی .

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز . دست غیب آمد و بر سینۀ نا محرم زد . حافظ .
شهر خالیست ز عشاق مکرکز طرفی . دستی از غیب برون آید و کاری بکند . حافظ .
دست کار دل نمی کند . جامع التمثیل . رجوع به : دست شکسته بکار ... شود .
دست کار دل نمی کند و دل کار دست میکند . رجوع به : دست شکسته بکار ... شود .
دست کار میکند چشم میترسد . هر کار صعب و دراز را بمرور زمان انجام توان کرد .
دستك بزنید که هر چه بردند بردند . نظیر : حالا که تالان تالان است صد نومان هم زیر پالان است .
دست کسیر ابریز سنگ آوردن . بیم ضرری یا خطری در آنکس ایجاد کرده و از
آنرو او را مطیع خود کردن . تمثیل :

من او را چگویم چه رنگ آورم . که آن دست را زیر سنگ آورم . فردوسی .
باز دستم بزیر سنگ آورد . باز پای دلم بچنگ آورد . انوری .
دست کسیر ادر حنا گذاشتن . او را از ادامه کاری برای بیم ضرری یا خطری ناگزیر کردن .
دستکش را در کردن . عیبی را با زرنگی و استادی در گفتار پوشیدن دروغی را با مهارت راست نمودن .
دست کفچه کردن . دست بسؤال و گدائی دراز کردن .

نه همچو ديك سیه روشوم ز بهر شکم . نه دست کفچه کنم از برای کاسۀ آش . ابن یمین .
دست کفچه مکن به پیش فلک . که فلک کاسه ایست آب انبار . خاقانی .
ز دیگدان لثیمان چو دیو بگریزند . نه دست کفچه کنند از برای کاسۀ آش . سعدی .
تا شدم کفچه دست و کاسه شکم . بر در خلق میدوم که درم . اوحدی .
چون قلندر مباش لوت پرست . کاسه از معده کرده کفچه ز دست . اوحدی .

دست که بچوب بردی گربه دزد حساب کار خودش را میکند . نظیر : الخائن خائف .
دست که بسیار شد برکت کم است . تعدد همدستان در سمت و حرفتی مایه کم شدن - و دهم کاران باشد .
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل . (پای ما لنگ است و منزل بس دراز ...) حافظ .
نظیر : حظ جزیل بین شدقی ضیغم .

دستم میخارد . پول گیرت می آید . چون دست کسی خار دآ تر اقبال نیک گیرند و بر سیدن بمالی دلیل کنند .
اشاره : خواهد رسد زربکف من ز دست تو . چون گل از آنکه میکنم خار خار دست سلمان ساوجی .
دست من و دامان تو فردای قیامت (دامن ز کفم میکشی و میروی امروز ...) هاتف .

دستم نمك ندارد (یا) دستم بی نمك است . بهر کسی نیکی کنم سپاس ندارد یا بجای من بدی کند .

دست ناید بی درم در راه نان
 (آن سگی میبرد و گریان آن عرب
 هبن چه سازم مرا تدبیر چیست .
 سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست
 گفت در ملکم سگی بد نمك خو
 روز سیادم بد و شب پاسبان
 گفت رنجش چیست ، زخمی خورده است ؟
 گفت صبری کن بر این رنج و حرص
 بعد از آن گفتش که ای سالار حر
 گفت نان و زاد و لسوت دوش من
 گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد

۵

۱۰

دست نمودن . گمان میکنم از دوسه جای شاهنامه چنین برمی آید که در موقع انکار گفته
 شتونده دست خود را به علامت انکاری اعتراض بر میداشته است . شواهد شاهنامه را ضبط
 نکرده ام فقط این مورد را در یادداشت های خود یافتم :

۱۵

بگفت این و بگشاد چادر ز روی همه روی ماه و همه مشک موی ...

و دیگر چنین هست رویم که هست
 مثال ذیل نیز از کمال اسمعیل است : و محتمل است که همان معنی مستعمل شاهنامه را بدهد یا به معنی لغوی خود باشد .

۲۰

پیکان تیر غمزه تو بردل من است گرنیست باورت ز من اکنون بیاردست .

دست من و حلقه های زلفش پای شتر و علاقه بندی . یخچالیه .

دستمور بیدار بهتر که گنج . (سپید گفت چون دید رنج که ...) فردوسی رجوع
 به شاه مہرو وزیر ... شود .

۲۵

دست و روت را بشوی مرا هم بخور . نظیر : دو قورت و نیمش هم باقیست .

دست و روشرا بآب مرده شوخانه شسته است . نهایت بی شرم و آزر است .

دست و روشته است . بی ادب و خشن است .

دست چاقو ساختن . برپاشنه پا نشستن که عوام آنرا چنیا تمه گویند و سر در میان
 زانوها فرو بردن . تمثل :

سر نهاده میان زانوها هر زمان ساخت دسته چاقوها . بهائی .

رجوع به : چاقو دسته کردن ، شود .

۳۰

دسته گل بآب دادن کاری نا سزاوار مرتکب شدن. فتنه یا فساد را باعث گشتن .
مثال : نشده از گل رویش سیراب که فلك دسته گلی داد بآب . جلال الممالك .
گویا در قدیم بجای این مثل گل به آب دادن می گفته اند .

دستی از دور بر آتش داری . بتمام رنج و تعب کار آگاه نیستی . تمثل :

۵ از قیامت خبری می شنویم دستی از دور بر آتش داریم .
دستی از قنடைه بر آوردن . بیش از حد مکانت و منزلت خویش به جسارت و تهور
بیش رفتن .

دستی را که حاکم ببرد خون ندارد (یا) دیه ندارد .

تمثل : برحدو تعزیر قاضی هر که مرد نیست بر قاضی ضمان کونیست خرد . مولوی .
۱۰ اشاره : بی دیت است آنکه تو آویزش بی بدل است آنکه تو خونریزش . نظامی .
نظیر : دستی را که حکیم ببرد دیه ندارد .

دستی را که حکیم ببرد دیه ندارد . رجوع به : فقره قبل شود .

دستی را که نمیتوان برید باید بوسید . تمثل :

بتدبیر باید جهان خورد و لوس چو دستی نشاید گزیدن بیوس . سعدی .
۱۵ با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد بیوس . سعدی .
چو دستی نتانی گزیدن بیوس که باغالبان چاره زرق است ولوس . سعدی .
نظیر : چون بگردش میرسی و اگر د. آنکه دفعش نمی توان بدواز . سنگیرا که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت .

با کسی کش نمی توان زد مشت و بر بکوشی نمیتوانی کشت

اندکی خلق خوشترک باید و بر فتوحیست مشترک باید . اوحدی .

۲۰ **دستی که در آن جودی نیست کفچه به از آن** (سری که در آن سجودی نیست سفجه به
از آن و...) خواجه عبدالله انصاری . رجوع به : السخی لایدخل ... و احسان همه خلق
را ... شود .

دشت خالی به چون شهر پر از گرگان . (زین قوی قافله کور و کرای خواجه
تواند که رهد هیچ حکیم آسان شهر بگذار بدیشان و بدستان شو...) ناصر خسرو .

۲۵ **دشمنان بهم چو رای زنند** بر فتوح تو دست و پای زنند

هر یکرا بگوشه ای انداز آنکه دفعش نمیتوان بنواز

بر قوی پنجه دست کین مگشای بر زبون و قوی کمین مگشای

کان یکی گرسگ است گرسگ شود وین بقصد تو سر بزرگ شود

فاش کن حیلت بد اندیشان تا نگویند غاقلی زایشان . اوحدی .

۳۰ **دشمنان در زندان دوست شوند** .

دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین. (چون فرومائی بسختی تن بعجزانند
مده ...) سعدی . نظیر :

دند وملك يکي شمرو بهره جوی باش از بدره زر ملك واز پشین دند . ناصر خسرو .

دشمنان سه فرقه اند دشمن و دشمن دوست و دوست دشمن . رجوع به : اندرجهانت
بر دو گروه ... ، شود . ۵

دشمن آینه باشد روی زرد (منکر آینه باشد چشم کور ...) عمادی شهریار .

دشمن ارچه دوستانه گویدت دام دان گرچه زدانه گویدت

(... گر تو را قندی دهد آن زهردان گر بتو لطفی کند آن قهردان) مولوی .

رجوع به : گرت راهی نماید راست ... ، شود .

دشمن ارچه یکی هزار بود . (دوست گرچه دوصد دویار بود ...) سنائی . ۱۰

رجوع به : اندک شمر از دوست ... ، شود .

دشمن ار دشمنی کند فن اوست کار صعب است دشمنی از دوست

(... بد بود از کسی جفاکاری که از او چشم دوستی داری) مکتبی .

دشمن اگرچه بود خوار و خرد مرا ورا بنادان نباید شمرد (... که) فردوسی .

رجوع به : دشمن نتوان حقیر ... ، شود . ۱۵

دشمن اگر قویست نگهبان قویتر است . کج .

نظیر : گر نکهدار من آنست که من میدانم شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .

دشمن بملاطف دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند .

دشمن تو نفس تست خار کن اورا تا نشود چیره و قوی بتو دشمن . آقای

حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : نفس خود را بکش ... ، شود . ۲۰

دشمن چون از هر حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند تا بدوستی کارها کند

که در دشمنی نتواند سعدی . رجوع به : گرت راهی نماید ... ، شود .

دشمن چو بدست آمد و مغلوب توشد

حکم خرد آنست امانش ندهی . جامع التمثیل :

نکنند مرد هوشیار در ننگ . سعدی .

نشان ده کجا زنده ماندش دیر

همان شیر او را بزیر آورد .

فلا تید شغلک الا بها

اتاک عدوک من بابها

و تا میل اخری و انی بها . ابن المعتز .

نظیر : سنگ در دست و مار بر سر سنگ

دلاور چو از بیشه بکرفت شیر

و گر مهر بر خسته شیر آورد

اذا امكنت فرصة فی العدی

و ان لم تلج بابها مسرعا

و ایاک من ندم بعد ها

آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن . قابوسنامه . ۳۰

دشمن چو نکو حال شوی گرد تو گردد

ز نهار مشو غره بدان چرب زبانش .

چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد

از بهر طمع بیش کند مر دشبانش . ناصر خسرو .

۵ رجوع به : گرت راهی نماید ... شود .

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست . کج .

دشمن خرد است بلائی بزرگ (... غفلت از آن هست خطائی بزرگ) . نظامی .

رجوع به : آتش اگر اندک است ... شود .

دشمن خویشیم هر دو دو ستار انجمن (من تر امانم بعینه تو مرا مانی درست ...) منوچهری .

۱۰ نظیر : سو ختم تا گرم شده نکامه دلها ز من بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع . صائب

قسمت ما چون که آن از سهم خود دهم باز ایست هر چه داریم از برای دیگران داریم ما . صائب .

کذب الة السراج تضعی ما حولها وتحرق نفسها . کلابرة تکسو غیرها واستهاعار یة .

دشمن دانا بلندت میکند بر زمینت میزند نادان دوست . رجوع به : فقره بعد شود .

دشمن دانا به از نادان دوست (دوستی با مردم دانا نکوست ... دشمن دانا بلندت

۱۵ میکند بر زمینت میزند نادان دوست) رجوع به : آلو چو بالو نکرد ... شود .

دشمن دانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود . نظامی .

رجوع به : آلو چو بالو نکرد ... شود .

دشمن دوست چون تواند بود : ابوالفضل بیهقی .

دشمن دوست نگرود (چغندر گوشت نگرود ...) جامع التمثیل .

۲۰ دشمن شادخوار بسیار است دوستی غمگسار بایستی . عمادی شهر یاری .

دشمن شود دوست از بهر چیز (ز چیز کسان بی نیازیم نیز که ...) و در جای

دیگر : (ز چیز کسان سر به پیچید نیز که ...) فردوسی . نظیر :

خویش بیکانه گردد از پی دیش خواهی آرزو ز مزد کمتر دیش . رودکی .

دشمن طاوس آمد پر او (... ای بسا شه را بکشته فر او) مولوی .

۲۵ تمثل : اندر این روزگار نا سامان هر که را فضل هست یا هنر است

همچو روباه هست کشته دم همچو طاوس میتلای پراست . محمد ابن عبد الملك .

بلای من آمد همه دانش من چو روباه را موی و طاوس را پر . ابوالعلاء .

طاوس را بدیدم میکند پر خویش گفتم مکن که پر تو بازیب و با فراست

بگریست زار زار مرا گفت ای حکیم آگاه نه ای که دشمن جان من این پراست . کافی بخاری .

۳۰ و معلوم شد که جگر بط چون پر طاوس و بال او آمد . مرزبان نامه .

نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند زبهر پر نکو طاوسان پرانرا . ناصر خسرو .
 نظیر : لو كنت اجهل ما علمت لسرنی جهلی کما قد سائی ما علم
 الصعو یصفر آما فی سربه حبس الهازار لانه یترنم
 در طاوس و بال طاوس است . بال عقاب شد سبب آفت عقاب . سلمان ساوجی .
 شنیدم که روباه رنگین بروس خود آرای باشد چو چشم خروس
 سر انجام کاید اجل سوی او و بال تن او شود موی او . نظامی .

دشمن که افتاد در لنگد کوب قهر باید گرفت تا بر نخیزد . مرزبان نامه . رجوع
 به : دشمن چو بدست آمد ... شود .

دشمن مدار ارچه خرد است خوار (یکی داستان ز دیرابن شهریار که ...) فردوسی .
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد (دانی که چه گفت زال بارستم کرد .
 دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد .) سعدی .
 نظیر : دشمن را خوار نباید داشت هر چند حقیر دشمنی بود که هر که دشمن را خوار دارد
 زود خوار گردد . از قایوس نامه . دشمن ندارد خردمند خرد . فردوسی . دشمن هر چند حقیر
 باشد خرد مگیر . خواجه عبدالله انصاری .

که دشمن اگر چه بود خوار و خرد مر او را بنادان نباید شمرد . فردوسی .
 خصم ضعیف را خوار نباید داشت . قرۃ المیون . کم من فئة قليلة غلبت فئة كثيرة
 باذن الله . قرآن کریم . سوره ۲ . آیه ۲۵۰ . و رجوع به : آتش اگر اندک است ... ، شود
دشمن ندارد خردمند خرد (به پیران چنین گفت هومان کرد که ...) فردوسی .
 رجوع بقره قبل شود .

دشمن هر چند حقیر باشد خردمگیر . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به : دشمن
 نتوان حقیر ... شود .

دشمن هر گز دوست نگردد . ابوالفضل بیهقی .
دشمنی دشمنی آرد .

دشنام دهی باز دهندت ز بی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است .
 ناصر خسرو .
 نظیر : دهن خویش بدشنام میالا هر گز کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد .
 رجوع به : از مکافات عمل ... ، شود .

دشوار بود زادن نطفه ستن آسان (بسی دیر همی زاید آستن خاک آری ...) خاقانی
 تمثیل : گفتند و نکو گفتند آنانکه گهر سفتند دشوار بود زادن نطفه ستن آسان .
 آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نظير: ايا بلايه اكر كار كرد پنهان بود كتون توانى بارى خشوك پنهان كرد؟ رودكى .
آبستنى نهان بود وزادن آشكار .

دعاخانه صاحبشرا ميشناسد . تمثّل :

خانه خود را شناسد خود دعا تو بنام هر كه خواهى كن ثنا . مولوى .

نظير : خير راه بخانه صاحب برد . رجوع به : ازمكافات عمل ...، شود .

دعراست است اما سوراخ غلط است . نظير: ضل دريس نفقه . ازنفائس الفنون .

رجوع به: سوراخ دعا...، شود .

دعاكن الف بايميرد (...وگر نه استاد بسيار است .) سبق خوانى مر ك استاد را از

خدا مسئلت ميكرد استاد بشنيد و گفت ...

دعاكن بابات بميرد (... وگر نه معلم بسيار است .) رجوع به: مثل قبل شود .

دعاى گوشه نشينان بلا بگرداند . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

دعد و رباب دومعشوقه مثلى عرب ، ياعشق ومعشوقه اى از آنان .

خنيا گرى همسايه اى داشت كه زهره سعد از رشك چنك او چون زهره دعد در فراق رباب

بجوش آمدى . مرزبان نامه .

چند گفتى و بر رباب زدى غزل دعد بر فراق رباب . ناصر خسرو .

چند چورعد از تو بناليد دعد تاش بخوردى بفراق رباب . ناصر خسرو .

رطل پر كن وصف عشق دعد گوى تاجه شد كارش در آخر بارباب . ناصر خسرو .

رجوع به: ليلى ومجنون... ورجوع به: تعليقات آقاى مينو بر صفحه ۶۲۴ ديوان ناصر خسرو

چاپ كتابخانه طهران شود .

دع ذكرهن فمالهن وفاء ريح الصبا وعهودهن سواء . منسوب بملى عليه السلام

رجوع به : اسب وزن وشمشير...، شود .

دع مايريك الى مالايريك . حديث . نقل از اسرار التوحيد فى مقامات شيخ ابى سعيد .

دعوى ايمان كنى و نقرى فرمان برى

باعلى بيعت كنى وزهر پاشى بر حسن . سنائى .

دعوى خجالت بود بى گواه (بدستور دانا چنين گفت شاه كه...) سمدى .

نظير: آن نكوتر باشد از دعوى كه بابرهان بود . عنصرى .

دعوى ده كنند وليكن چو بنگرى هادو ريان كوى و گدايان خرمنند .

سنائى . رجوع به اندر همه ده جوى نه ...، شود .

دعوى سر لحاف ملا نصر الدين بود . گويند ملا نيمه شب غوغائى شنيد لحاف بر خود

پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد. یکی از تماشاگران لحاف را زار بوده بگریخت. مایه خانه بر گشت زن پرسید غوغا بر سر چه بود ؟ گفت بر سر لحاف ما بود . که ربودند . و بنشست .

دعوی کنند گر چه براهیم زاده ایم

چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند . ناصر خسرو .

دعوی الاخاء علی الرخاء کثیرة ولدی الشدائد تعرف الاخوان .

رجوع به : این دغل دوستان که می بینی... شود .

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی

باطل شورش اصل بچونی و چرائی . سنائی .

نظیر: آن نکوتر باشد از دعوی که بابرهان بود . عنصری . دعوی خجالت بود بی گواه . سعدی .

دغا چون چابک آید هم ز نرد است (مشو در خط ز خط کانهم ز حسن است...) .

عمادی شهر یاری . مراد مثل اینکه دغلی با چرید سنی و چالاکی نیز از بازی محسوب است .

دغل گر چه زر ز خرفی آورد زمانه زپی صیرفی آورد . حضرت ادیب .

دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار (شد خوب بنیکو سخت دفتر ناخوب...) .

ناصر خسرو .

دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست . بمزاح :

در مورد مرشد یا پیشوای عامی و بی علم مستعمل است .

دفتر نادیده شیرازه بیادی ابر است (لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است...) جامی .

دف سور . معاقبی بی گناه .

نصیب من همه رنج و جهان پر از شادی تبارک الله گوئی مکردف سورم ، رضی الدین .

و رجوع به : از هر طرف که رنجه شوی ، شود .

دفع آتش کسی باتش نکند (عاقل هر گز ادای ناخوش نکند هم پیروی دشمن سرکش

نکند آتش چو بلند شد بر او آب زتند...) واعظ قزوینی . نظیر: خون را با خون نشویند .

دفع الصائل لایوجب مغرما . (و...) ازالعراضه .

دفع ضرر محتمل عقلا لازم است .

دفع فاسد بافد عقلا قبیح است .

دفن البنات من المکرمات . حدیث . نظیر: نعم الختن القبر . و رجوع به: المکرمات...

و رجوع به : ذیل صفحه ۶۲۷ شود .

دکان برتر گرفت

بود شاگرد خرد یک چند لیک اکنون چو باد همتش را استاد برتر شد دکان برتر گرفت . سنائی .

نظیر: تخته بر سر استاد زدن .

دکانداری کردن . کالای دکان خویش را ستودن . عامه یا مریدان خویش را با صورت
اعمال نیک یا گفتارهای نغز فریفتن .

دکان مال تو اما ناخنک مزین . اینکه بزبان گوید همه چیز من تراست . عمل او بر خلاف آن باشد .

دگر ره گردن داری طاقت نیش ممکن انگشت در سوراخ کزدم . سعدی .
رجوع به : هر کسی انگشت خود بکره ... شود .

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز

دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال . قطران .
رجوع به : جهان بگردد ولیکن ... و رجوع به : دنیا قدیم است ، شود .

دلا تا بزرگی نیاید بدست بجای بزرگان نشاید نشست . نظامی .
رجوع به : تکیه بر جای بزرگان ... شود .

دلا خو کن بتهنایی که از تنها بلاخیزد . رجوع به : از بلا دوری طمع داری ... ، شود .
دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند . سعدی .
نظیر : خدا یکی یاریکی .

دل آزرده را سخن سخت است .

دل آسان است بادل درد باید (در این گرما که باد سرد باید ...) نظامی .
نظیر : نه مردم شمر بل ز دیو و دده دلی کو نباشد بدرد آژده .

دلا سلوک چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد . حافظ .
دلا که چون ییکار مانند سربکدیگر تراشد .
دلا کی را با سر کچل من یاد میگیرد .

دلا کی و استغنا ! از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

دل آنجا گر آید که گامش رواست خوش آنجا است گیتی که دل را هواست .
اسدی . نظیر : کجا خوش است ؟ - آنجا که دل خوش است .

دلاور تر از نر بود ماده شیر . (بجائی که باشد یاران دلیر ...) امیر خسرو .

دلاور چو از یشه بگرفت شیر نشان ده کجا ماندش زنده دیر
(... و گر مهر برخسته شیر آورد همان شیر او را یزیر آورد) رجوع به :
دشمن چو بدست آمد ... ، شود .

دلاور که ندیشد از پیل و شیر تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر . فردوسی .

دلایل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجت قوی . سعدی .

دل از آرز گیتی چه پر کرده ای از او چون بری آنچه ناورده ای . اسدی .

دل از دیری کار غمگین مدار تو نیکی طلب کن نه زودی کار . اسدی .

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۳۰

رجوع به: دیر آید و درست آید. و رجوع به: اگر دیر آمدم...، شود.

دل ازدهارا خرد بشکرد (همان کن کجا باخرد درخورد...) فردوسی. رجوع به: اندرجهان به ازخرد...، شود.

دل اگر بازبان نباشد یار هرچه گوید زبان بود بی کار. از تاریخ سلاجقه کرمان.
دل اندر سرای سنجی میند بس ایمن نشود در سرای گزند. فردوسی.
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت

تا بر مراد خویش بود مرد گمرازان. معزی.

دل بدویازدن. با خطر و بیم هلاک مصمم کاری شدن. نظیر هرچه بادا باد گفتن.
رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند. مادل خود را براه عشق بردریازدیم. ظهیر.
دل بدست آور که حج اکبر است. نظیر: بهتر هزار کعبه باشد یکدل.
دل بدل راه دارد. دوستی و مهر هماره از دوسر باشد.

مثل است اینکه گویند بدله است دل را دل من ز غصه خون شد دل تو خیر ندارد.
تو مگو چون ز دل بدل راه است کانکه دل دارد از دل آگاه است.
دل چون نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشاکش اندازد. اوحدی.
تافت زان روزن که از دل تا دل است روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
در حدیث آمده است کز دل دوست بدل دوست رهگذر باشد. تاج الدین آبی.
در دل من این سخن زان میمنه است زانکه از دل جانب دل روزنه است. مولوی.
نی ولیکن یار ما زین آگهست زانکه از دل سوی دل پنهان نه است. مولوی.
موج میزد بر دلی عفو کنه که ز هر دل تا دل آمد روزنه. مولوی.
آری دل آنکه هست آگاه داند که ز دل بدل بود راه. از لیلی مجنون صاعدا.
دل را بدل رهی است در این گنبد سپهر از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر.

و گاهی بمزاج گویند، دل بدل تبوشه دارد. و رجوع به: ان من القلب إلى القلب...، شود.
دل بدل رود. قرۃ العیون. دوستی و دشمنی از دو سوی باشد.

اشاره: گردل بدل رود ز دل خویش باز پرس تابای هوای تست کرا زین دیار دل. سوزنی.
رجوع به: فقره قبل شود.

دل بر آن به که باشد از خانه پشک توبه که مشک بیتخانه. سنائی.
دلبر شیرین اگر ترش نشیند مدعیانش طمع برند بخلوا. رجوع به:
ان لم تکن ذنباً...، شود.

دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی. (هم روز شود این شب هم باز شود این در...) رجوع به: از پی هر گریه آخر...، شود.

- دل بصدر راه ، به هزار راه رفتن . در امری گمانهای گوناگون بردن .
 مثال: همه شب شاه شاهان تاسحر گاه از اندیشه همی پیمود صد راه . ویس و رامین .
 دل یش کشرنج چو دلبر دو شود (... سرگردد رنجور چو افسر دو شود .
 مستی آرد باده چوساغر دو شود گردد کده ویران چو کدیور دو شود .) مسعود سعد .
 رجوع به : آب انبار شلوغ . . . ، رجوع به : خدا یکی یاریکی ، شود .
 دل ییعلم چشم بی نور است مرد نادان زمرده می دور است . اوحدی .
 رجوع به : آنکس که داناتر است . . . ، شود .
 دل ییعلم کی رسد یقین (علم حاصل کن ای پسر در دین . . .) اوحدی . رجوع به :
 آنکس که داناتر است . . . ، شود .
 دل بیمار را دوا بتوان حق را هیچگونه چاره مدان . سنائی .
 دل تاجداران هراسان بود (زسختی گذر کردن آسان بود . . .) فردوسی .
 دلت را شاه کن وزیرش را قلوه هات . بمزاح ، در این امر مصمم شو و از
 دیگران استشارت مکن . و قلوه در استعمال عامه بمعنی کرده باشد .
 دل چو در ست است زبان را بهل نام زبان از چه بری سوی دل . خواجو .
 دل چو صافی شد حقیقت را شناسامی شود (از صفا آئینه منظور نظر هامیشود .) ظهیر .
 دل چو غنی شد ز فتیری چه غم . (... روز رهایی ز اسیری چه غم .) خواجو .
 دل چو کنی راست با سپاه و رعیت آیدت از یگرهی دو رستم دستان .
 بو حنیفه اسکافی .
 نظیر: بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است . سعدی .
 دل خالی کردن . از رنج و تعب دشمن شاد شدن . با گفتارهای سخت یادش نام کین خود ستدن .
 مثال: شد زین دوسه روزه رنجش تو از من دل روزگار خالی . از ابداع البدایع .
 دلخواه ای خورین یا حاکم حکم کرده . ای خورین ، در لهجه لران بمعنی میخورد باشد .
 لری در شهر جمعی را دید که شراب می نوشیدند و زمختی و دیشی شراب را هر نوبت روی ترش
 کرده ابروان درهم میکشیدند . لریقین کرد که خوردن چیزی بدین عفو صفت و زفتی بدلخواه نتواند
 بود و البته آنرا حاکم یکفر گناهی بدین کار ملزم و مجبور کرده است . از این رو پرسید که آیا
 اینرا با اختیار خورد یا حاکم فرمان داده است .
 دلخوشی این جهان درد است و غم (تو خوشی جوئی در این دارالم . . .) عطار .
 رجوع به : در این دنیا کسی . . . ، شود .
 دل خویش گرد دور داری ز کین مهان و کهنات کند آفرین . فردوسی .
 دل دادن و قلوه گرفتن . شفته گونه سخنان کسی را استماع کردن . و قلوه کلیه است .

- دل در سخن محمدی بند ای پور علی زبوعلی چند . خاقانی .
رجوع به: حکیم عقل کز... شود .
- دل درماندگان بدست آور برستم پیشگان شکست آور . اوحدی .
دل دل کردن . مردد بودن .
- ۵ دل دوستان آزدن مراد دشمنان بر آوردن است .
دل را بدل ره است در این گنبد سپهر از سوی کینه کینه و از سوی مهر مهر .
رجوع به: دل بدل راه دارد... شود .
- دل را ز مهر کسی بر گسل کجانیستش باز بان راست دل .
یکی داستان گفته بودم بشاه چو فرمود لشکر کشیدن براه که... (فردوسی . رجوع به: ای من فدای آنکه... شود .
- ۱۰ دل زفت سنگیت کش آب نیست (برادی دل زفت را تاب نیست...) اسدی .
رجوع به: السخی لا یدخل... شود .
- دل زنگی که او ندارد زنگ به زرومی که تیره باشد و تنگ . اوحدی .
دل سفره نیست که آدم پیش همه کس باز کند . دردها و آلام خویش را به همه کس
ن شاید گفت .
- ۱۵ دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که در هر بدو نیک انبار اوست . اسدی .
دلش طاقچه ندارد . نهایت رک گو و صریح لهجه است .
دل شکستن هنر نمی باشد . (تاتوانی دلی بدست آور...)
دلش گر خواهد شیر از بز نر شبان تواند دوشید . (نابینارا عشق کند صاحب
دید توفیق از اوست مابقی گفت و شنید آری مثل است اینکه...) قدسی .
- ۲۰ دل شود چون بعلم بیننده راه جوید با فریننده .
(...) چون بعلمش یقین درست شود در عمل نامدار و چست شود . (اوحدی . رجوع به: آنکس که دانایتر... شود .
- دل شه چون ز عجز خونابه است اونه شاهست نقش گرما به است . سنائی .
رجوع به: ملک را شاه... شود .
- ۲۵ دل شیفتگان را نتوان بست بزنجیر الا بدل آرائی و شیرینی گفتار . قطران ؛
دل صادق بسان آینه است رازها پیش او معاینه است . سنائی . نظیر:
اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله .
- دل عاشق به پیغامی بسازد (خمار آلوده با جامی بسازد...)
دل عاشق بسان چوب تری سری سوجه سری خونابه ریجه .
- ۳۰

- (دلیم از دست خوبان گنج و ویجه مژه برهم زخم خونایه ریجه . . .) باباطاهر .
- دلق از بیم شپش نتوان گذاشت . کج . نظیر: بهر کیکی گلیم نتوان سوخت . سنائی .
- دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را (. . . ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت و دل قوی .) ناصر خسرو . رجوع به : آنرا که حساب پاک است . . . شود .
- ۵ دل کان است و خرد گوهر و قلم زر گر . غزالی . از نصیحة الملوك .
- دل کسی به یتیم کسی نمیسوزد (. . . کسی دریدگی جامه اش نمیدوزد .)
- دل کند سخت جامه نرمت خورش خوش بردز سر شرمست . سنائی .
- دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد . نقل از مجموعه مختصر امثال طبع هند نظیر: افسرده دل افسرده کند انجمنی را .
- ۱۰ دل که پاک است زبان بی پاک است . رجوع به : آنرا که حساب شود .
- دل که پاکیزه بود جامه ناپاک چه پاک (. . . سر که بی مغز بود نفزی دستار چه سود .)
- دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است
- شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است .
- دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است .
- ۱۵ دلگشایی پول زندان بلاست (. . . هر گجا پول است آنجا دلگشاست .)
- دل مخوان ای پسر که دول بود آنکه در چاه خلق گول بود (. . . کرک آزاد ریمان در خلق کیست خلوت نشین دل با خلق .) اوحدی .
- دلیم خوشست زن بگم اگر چه کمتر از سگم .
- دلیم خوشست که نامم کبوتر حرم است (شکسته بال ترازم میان مرغان نیست . . .) محتشم .
- ۲۰ دل مرد بد دل ندارد بیا (نباید که یابند يك تن رها . . .) فردوسی .
- دل مرد طامع بود پر ز درد بگرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی . رجوع به : طمع آرد بمردان . . . شود .
- دل مردم به نیکو کار توان برد ز راه . (. . . بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان .)
- فرخی . رجوع به : بکیتی جز از دست . . . شود .
- ۲۵ دل من و شما یکی بود . در آن واحد يك گفته بر زبان من و شما جاری شد .
- دل منه بر زنان از آنکه زنان مرد را کوزه فقح سازند
- تا بود پر دهند بوسه بر او چون تهی گشت خوار بندازند . علی شطرنجی .
- رجوع به : اسب و زن و شمشیر . . . شود .
- دل میانجی فراخ است . نظیر: حاشیه نشین دلش گشاده است . رجوع به : جنگ بر نظاره . . .
- ۳۰ و رجوع به : ای برادر ما بگرداپ . . . شود .

دل ناسپاسان بود پرهراس (بیزدان نباید بدن ناسپاس . . .) فردوسی . نظیر :
الشکر دین .

دل نتوان داشت جای قدس ملالک تابود از خبث آشیانه دیوان . آقای
حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : دیوچوبیرون زود . . . شود .

دل نخواست عذر بسیار . نظیر : ماهی را نمیخواهی دمش را بگیر .
دل نزدیک باشد . بعد مکانی در دوستی زیان و خلل نیارد . نظیر :

در آن قریبی که باشد قرب جانی خلل کی افکند بعد مکانی . وحشی .
بعد منزل نبود در سفر روحانی حافظ . با قرب نهان قرب عیان را نبود سنگ . قافانی .

دلوحاج میرزا آقاسی است (. . . یکیش همیشه بالاست یکیش پائین)

دل و غمگین و بازو مرایاریسی (. . . نخواهم جزایزد نکهدار کسی) فردوسی .

دل و مغز را دور دار از شتاب خرد با شتاب اندر آید بخواب . فردوسی .
رجوع به : العجلة من الشيطان ، شود .

دلوهییشه از چاه درست بر نیاید . تمثیل :

عادت آن نا سپاسان در تو درست نایدت هر باز دلوازچه درست . مولوی .

دلها ز خوی نیک ربایند نه ز استم (کس نیست بگیتی که بر او شیفته نبود . . .) فرخی

دله از سفره قهر میکند قجه از رخت خواب .

دل هر ذره ای که بشکافی آفتایش در عیان بینی . هاتف .

نظیر : اگر یک قطره را دل بشکافی برون آید از او صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاک از بنگری راست هزاران آدم اندروی هویدا است

درون جبه ای صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد

بدان خردی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل . شبستری .

در هر سری سریست . در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .

دل هر کسی بر تنش پادشاست . (و گرتان همی سوی ایران هواست . . .) فردوسی .

نظیر : هر کسی مختار خویش است . هر کسی مختار نفس خود است .

دل همیشه شتابان رود بجانب راز (همیروم چو یکی پهلوان بسوی طلسم که . . .)

رشید یاسعی .

دل هیچ مادر نماند بجای که فرزند زوگشت خواهد جدای . فردوسی . ی

رجوع به : بتوان جگر برید . . . شود .

دلی آسان گذار از کشوری به (رفیقی نیک یار از لشکری به . . .) ویس و رامین .

رجوع به : سخت میگیرد جهان . . . شود .

دلی یغم کجا جویم که در عالم نمی بینم (دلَم تا عشق باز آمد در اوج زغم نمی بینم . . .)
سعدی . رجوع به : در این عالم کسی . . . شود .

دلیر تیغ را کار فرماید و بددل زبان را . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
دلی دارد زیبا هر چه می بیند می خا . می خا مخفف می خواهد است .
دلیران نترسند ز آواز کوست . که دوپاره چوب است و یکپاره پوست . فردوسی
دل یکتا کردن .

امید عمر جاویدان کنی چون کوهر یکتا دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن . . . سنائی .
رجوع به : یکتا کردن . . . و یکتاشدن . . . شود .

دلی کز خرد گردد آراسته چو گنجی بود پر ز رو خواسته . فردوسی .
رجوع به : اندر جهان به : از خرد . . . شود .

دلی کز مهر باشد بی شکیا نه از گرما بترسد نه ز سرما . ویس و رامین .
رجوع به : یلغ اندر بسنگی . . . شود .

دلی کو ز درد برادرش خود دوا ی پزشکان بدو نیست سود فردوسی .
دلی که رامش جوید نیابد اودانشی (. . . سری که بالش جوید نیابد اوا فر .) عنصری .
دلیل قوت باران است آنجا که گرد ماه بود خرمن . (ای کرده گرد ماه
ز شب خرمن گریان ز حسرت تو چو باران من آری . . .) ظهیر .

دماغ سپیده دمان بایدی که خورشید از عطسه اش زایدی . حضرت ادیب .
دماغش را بگیری جانش در می آید . مزاجی ضعیف و جسمی نحیف دارد .

دم پادشاهان امید است و بیم یکرا سموم و دگر رانسیم
(. . .) چو چرخست کرد ارشان گردد یکی شاد از ایشان یکی پر زرد . اسدی .
رجوع به : ای پسر گرما لازم . . . شود .

دم جنبا فیدن . نظیر : دم لابه کردن .

دم خر به پیمودن دراز نشود . تمثیل :

بود مهر زنان همچون دم خر	نگردد آن ز پیمودن فروتر
به پیمودم دم خر چند گاهی	گرفتم بر هوای دیو راهی . ویس و رامین .
بترک گفتم و رفتم که اندر این دولت	چو دم خر ز کجی هیچ مینیفزودم . ظهیر .
دم خراست عدوت ارچه صدشتر و اراست	که بیشتر نشود گربسی به پیمائی مجیر بیلقانی .

دم خرسزای کون خراست . تمثیل :

نفع عامد را اولی است آری دلب خر خوش مکسر (کذا) رانیت لیکن کون خرا در خوراست . جامی .

دم دادن . دم گرم دادن . نوید کردن . مثال :

۳۰

- ز بهر داروی جان گردمیم داد رواست
 فا کسم اردمش دهم وقت سخا بدین سخن
 الطرب ای شکرستان چون دم سرد در سحر
 گفتم ز دم سرد رهان یکبارم
 ۵ تا از دم سرد کی رهاند یارم
 از لشکر صبرم علمی بیش نماند
 وین نادره تر که از سر عشوه هنوز
 بگویم این و ترا دم تمیدهم و الله
 دم دادی و من چون شهید خوردم
 ۱۰ دلم از غم بسوخت دم چه دهی
 دم در آوردن . بمزاح ، جسور شدن .
 دم دنیا دراز است . هر کس بکیفر و پاداش کرده خویش رسند .
 دم روبه و بال رو با هست .
 تمثل : آندد این روزگار ناسامان
 ۱۵ همچو روباه هست کشته دم
 رجوع به : دشمن طاوس آمد ...، شود .
 دم روبه گواه روباه است . جامع التمثیل . نظیر : بروباه گفتند شاهدت کیست گفت دنیم ،
 دم سگ راست نشود . نظیر : ما بالذات لایتغیر .
 اشاره : چون سگ در هر کس است جای
 ۲۰ دم سوختگان را اثر است . (دامن دود دل عود گرفت و خوش کرد تا بدانی
 که ...) سلمان ساوجی . رجوع به : آنچه يك پیرزن ...، شود .
 دم شتر بزمین میاید ؟ این امر نهایت دیر بر آید .
 دمش را دیدن . مالی یا نویدی او را دادن .
 دمش را روی کولش گذاشتن . مایوس یا مغلوب رفتن .
 دمش را گره کردن . ترسیدن و از گفته یا کرده باز ایستادن .
 ۲۵ دم علم کردن . بدعوی برخاستن .
 دم غنیمت است . نظیر :
 نگهبان فرصت که عالم دمیست
 چو روزی بشادی همی بگذرد
 ۳۰ این دم را باش . رجوع به : از آن روزیکه از تو شود ...، شود .

- دم کسی را خوردن . فریب خوردن . مثال : ابو موسی دم او بخورد و بواسطه کبر سن و علم ، ابو موسی اشعری اول خطبه کرد و تشبیه با نکستی کرده علیرا از خلافت معزول کرد . تاریخ گزیده .
- دم کسیرا در بشقاب گذاشتن . نا سزائی را نهایت حرمت کردن .
- دم کسیرالای تله گذاشتن . اورا به تنگنار مضیقه دچار کرد و از قبول خواسته خود ناگزیر کردن .
- دم کنده شدن . خفیف و خوار شدن . مثال : و مارا به ری چنان مانند ازبی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم و بعد جز باز گردیم و دم کنده شویم . ابوالفضل بیہقی .
- دم لابه کردن . چون سگان که دم خود را بشانہ مسکت جنبانند یا گدته یا کرده ها خونی آوردن .
- نکنم دم لابه بر در کس پیش تو کنم اگر کنم بس . خاقانی .
- دم مار خیره نباید گزید . (چرا بر کمان زهر باید چشید ...) فردوسی .
- دمی آب سرد از بی بدسکال به از عمر هفتاد و هشتاد سال . فردوسی .
- دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نیارزد (بمی بفروشدلق ما کزین بهتر نیارزد) حافظ .
- دمی بخم ، دمی بخمره ، زدن در زبان مسکری کم نوشیدن .
- دمی پیش دانا به از عالمیت (نکند از فرصت که عالم دمیت ...) رجوع به : از آن روزیکه ... و رجوع به : دم غنیمت است ، شود .
- دنبال بیر خائیدن . با قوی و زور مندی هول و مخوف ستیزیدن ، چرخیدن ، کاویدن .
- مثال : با من همی چختی تو آگه نه ای که خیره دنبال بیر خائی چنگال شیر خاری . منوچهری . رجوع به : کام شیر خاریدن ، شود .
- دنبه بگرگ سپردن . نظیر ، گوشت را بگره سپردن . کوسفند را بگرگ سپردن .
- دندان اسب پیشکشی را نه ییند . رجوع به : اسب پیشکشی ... ، شود .
- دندان بجگر ، دندان روی جگر ، گذاشتن . با بردباری و شکیمائی و بی عجز رنجی را بر خویش هموار کردن .
- دندان بر کشیدن . امید یا طمع بریدن .
- مثال : و ربغرمائی که دندان بر کشم سهل باشد بر کشم فرمان کنم . انوری .
- دندان بودن (با کسی ...) در مثال ذیل معنی شبیه به مخالف بودن یا غنیم و خصم و هم نبرد بودن میدهد :
- کدام شاه که يك روز با تو دندان بود که بنده تو نکشت آخرا زین دندان . قطران .
- دندان تیز کردن . طمع بچیزی بستن .
- دهان گشاده ز سوفارتیر و از بیکان بکینه بر خصما تیز میکنند دندان . رفیع الدین لبنانی .
- دندان سپید کردن . خشمکین شدن ، بر آشفتن .

- چرخ که هر شب کند با همه دندان سپید خدمت در گاه او از بن دندان کند .
دندان شدن . نظیر : پوست کردن . دمار بر آوردن . تمثیل :
- جو بجو از من بوجه مکسب زر بستند وجه مرسومی که مجری بود در دیوان مرا
 بعد از این از من جوی حاصل نخواهد شد اگر بر کنند از بن چوکان یکباره خان و ماندا
 ۵ هریکی گوید که زر بستانم و دندان ز تو ای عزیزان کاشکی بودی ز رودندان مرا . سلمان ساوجی .
- دندان نشی کند بودن .** بعلتی از قبیل رشوه از اظهار حق باز ایستادن . اشاره :
 ترشی های چرخ نا شیرین کند کرده است تیز دندانم . روحی و لوالجی .
دندان طمع تیز کردن . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
دندان طمع کردن . امید بریدن از ...
- ۱۰ **دندان گرم بودن .** بر متاع ها و کالاهای خویش نرخی گران گذاشتن . نظیر : گرانگاز بودن .
دندان مار را بنمید میتوان کشید (شد کند از ملایمت من زبان خصم ...) صائب .
 نظیر : زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می آورد .
- دندان نمودن .** سیاست کردن . تهدید کردن . مثال : امیر جواب فرستاد که ... علی
 مرا بکار است شغل های بزرگ را و این مالشی و دندانانی بود که بدو نموده آمد . ابوالفضل بیهقی .
 ۱۵ و دارتکین را با غلامی یا نصد بفرستاد تا دمار از مخالفتان بر آوردند و دندانانی قوی بدیشان نمودند .
 ابوالفضل بیهقی .
- در این دیار بهنگام شاه چندین بار پلنگ وار نمودند غرچکان دندان . فرخی .
 کدام حادثه دندان نمود با تو بکین که صولت تو زین بر نکند دندانش . ظهیر .
 بیژن شیر خفته در زندان کرده گرگین بی هنر دندان . اوحدی .
- ۲۰ **دندانانی بکینه با کسی داشتن .** خصم او بودن . دشمنی او در دل داشتن .
 بر من این خیره چرخ را گوئی همه ساله بکینه دندان توست . مسعود سعد .
دندانانی که درد میکند باید کشید . زن یا دوست یا خادم بد را باید ترك گفت .
 نظیر : در دهان دار تا بود خندان چون گرافی کند بکن دندان .
 چونکه دندان ترا کرم اوفناد نیست دندان بر کنش ای اوستاد . مولوی .
- ۲۵ **دند و ملك يكي شمر و بهره جوی باش**
از بدره زر ملك و از پیش دند مختاری .
 دند درویش و مسکین است : نظیر : دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین . سعدی .
 دنده بقضا دادن . در پیش آمدی سوء بردبار و شکیا شدن .
 دنده را اشتر شکست و تاوان را خرداد . گج .
 ۳۰ **دنيا آكل و ماكول است .** تمثیل :

- زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار آکل و مأکولی ای جان هوشدار . مولوی .
رجوع به : دنیا میدان جنگ است ، شود .
دنیا بازار خداست . جامع‌التمثيل .
دنیا بامالش عزیز است . زندگی با نیازمندی و فقر بچیزی نیست .
• دنیا بامید برپاست دنیا بامید قائم است . کج . نظیر : آدمی بامید زنده است .
رجوع به : اگر امید رنجوری ... ، شود .
دنیا بدین نیرزد . تاریخ سیستان .
دنیا بفربید بمکر و دستان آنرا که بدستش خرد عصاره نیست . ناصر خسرو .
رجوع به : اندر جهان به از خرد ... ، شود .
۱۰ دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب . تمثل :
باطمی گفت ماهی در تب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب . پندار رازی .
نظیر : چو بسیردم من اندر تشنگی جان مباد اندر جهان یکقطره باران . ویس و رامین .
پس از ما کو جهانرا آب گیرد .
۱۵ دنیا پنج روز است . جامع‌التمثيل . رجوع به : دنیا دو روز است ، شود .
دنیا جای آزمایش است نه جای آسایش .
دنیا خلق است و دلق . رجوع به : دنیا دو روز است ، شود .
دنیا خالی نیست . نظیر : خدا همانقدر که بنده بد دارد بنده خوب هم دارد .
دنیا دارمکافات است . رجوع به : از مکافات عمل ... ، شود .
۲۰ دنیا دایم بریک قرار نیست . از جامع‌التمثيل . نظیر : همیشه دریک پاشنه نمیگردد .
دنیا دو روز است . باید از لذات و خوشیهای زندگی کامیاب شد . نظیر : دنیا پنج روز است . دنیا خلق است و دلق . اشرب و اطرب و دع الدنیا .
دنیا دون پرور است . جامع‌التمثيل . نظیر : دنیا رذل پسند است .
دنیا دیدن به از دنیا خوردن است . رجوع به : سفر مربی مرد است ... ، شود .
۲۵ دنیا را آب ببرد او را خواب برده . نهایت لاقید و بی‌اعتناء بامور است .
دنیا را بامید خورده‌اند . نظیر آدمی بامید زنده است . دنیا بامید برپاست .
دنیا را خورده انکار . جامع‌التمثيل .
دنیا را دودستی گرفتن . بستگی و حب بسیار باموال و زخارف دنیا داشتن .
دنیا را هر طور بگیری میگذرد . رجوع به : سخت میگیرد جهان ... ، شود .
۳۰ دنیا رذل پسند است . نظیر : دنیا دون پرور است .

دنیاش مثل آخرت یزید است . بمزاح ، نهایت درویش و تهیدست است .
 دنیا عزیز و مال عزیز است .
 دنیا قدیم است . نظیر :

این همان چشمه خورشید جهان افروز است که همی تافت بر آرامگه عادی نمود . سعدی .
 وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین همان ولایت اسکندر است و ملک قباد . سعدی .
 دنیا گرد گندناست .

کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم کاین جهان را کرده اند بگرد گندنا . ناصر خسرو
 دنیا محل گذر است . باید بر بدی کنندگان و دشمنان بخشود .
 دنیا مکافات خانه است . از جامع التمثیل . رجوع به : از مکافات عمل شود .
 دنیا مکررات است . نظیر :

زین دیک جهان یکدوسه کفگیر چو خوردی
 جز شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست
 عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
 چار بازار عناصر پر مکرر گشته است
 من از این زندگی یک نهج آزوده شدم
 عمر بگذشت و ندیدیم بخود روز بهی
 کل این باغ همه یک رنگ است
 میوه کامال ز شاخش چینی
 بوی آن هست همان رنگ همان
 دنیا میدان جنگ است . نظیر : دنیا آکل و ما کول است .

نقل خارستان غذای آتش است
 زهر ها هر چند رهری میکنند
 ورجهانی پر شود از خار و خس
 این جهان جنگ است چون کل بنکری
 این یکی ذره همی پرد بجپ
 ذره بالا و آن دیگر نکون
 جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول
 این جهان زین جنگ قائم میبود
 چار عنصر چار استون قویست
 هر ستونی اشکنند آن دگر
 بوی کل قوت دماغ سرخوش است
 زود تر یا قاتشان بر می کنند
 آتشی محوش کند در یک نفس
 ذره ذره همچو دین با کافری
 واندگر سوی یمین اندد طلب
 جنگ فعلیشان به بین اندر رکون
 در میان جزو ها حربی است هول
 در عناصر در نگر تا حل شود
 که برایشان سقف دنیا مستویست
 استن آب اشکنند هر شرر

- پس بنای خلق بر اضداد بود لاجرم جنگی شدند از ضرر و سود . مولوی .
ترازین جهان بهره جنگ است و بس . فردوسی .
- جهانست پر خاش زاینده مام جهان جز در آشوب نسپرد گام
همه بچه گانش پر از خشم و رشک یکی پور ساسان دگر پور اشک
در آشتی بر جهان شد فراز نکشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه ریشه گیتی از جنگ دان همه مایه اش شیشه و سنگ دان . ادیب .
- دنیای نیرزد آنکه پریشان کنی دلی (... ز بهار بدمکن که نکرده است عاقلی . سعدی .
دنیا وفاندارد .
دنیا هزار رود دارد . در هر امری صور و شقوق مختلفه پیشامد ها را باید در نظر گرفته
و احتیاط از دست نکذاشت . ۱۰
- دوائك فيك ولا تشمر و دائك منك ولا تبصر
(... اتزعم انك جرم صغير وفيك انطوى العالم الاكبر .) منسوب بعلی علیه السلام .
نظیر: ساله اهل طلب جام از ما میگرد آنچه خود داشت زیگانه تمنا میگرد . حافظ .
و رجوع به: افحسبتم انما ... شود .
- دو آتش را بهم بهتر بود سوز . ۱۵
- دوالك باختن . دوالك بازی . فسون و نیرنگ و ترفند و گریزی و دستان و مانند آنها مثال:
و رهمی چون عشق خواهی عقل خود را پاک باز نصفی پر کن بدان پیر دوالك بازده . سنائی .
با معجز انبیا چه باشد زراقی و بازی دوالك . ابوالفرج رونی .
ز گیتی حذر دار و با او دوالك مبارز و برون کن زدل چنك باز . ناصر خسرو .
خار یابد همی ز من در چشم دیو بی حاصل دوالك باز . ناصر خسرو .
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل چند باید با خداوند این دوالك باختن ناصر خسرو .
یارب این شام دوالك باز و صبح روز خیر چند بر جان و دل خاصان شب بخون کرده اند . مجری یلقانی
- دوام السرور بر رؤیة الاخوان . علی علیه السلام . پایندگی خوشی و شادمانی در دیدار
برادرانست . اقتباس :
- شادمانی بی کران دیدن هست روی برادران دیدن ۲۵
از جهان گر چه بوستان خوشتر بوستان هم بدوستان خوشتر . مکتبی .
- دوای درد تغافل دوروز پرهیز است (مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه ...)
دوای درد من جام شراب است . مأخوذ از شبیه از زبان یزید .
دوأسبة یمشی الی المبال (... مشی الفقیه نحو بیت المال .) حجة الاسلام نیرتیری .
دو بادام در يك پوست بودن . (مثل ...) بایکدیگر دوست یکدل و یگانه بودن . ۳۰

دو باره نیست کسر از ندگانی . از مجموعه مختصر امثال طبع هتد . نظیر: عمر دو باره نداده اند کسی را . خدا کی میدهد عمر دو باره . آدمی دو باره بدنیایا بد . رجوع بدنیاد و روز است شود . دو بدین چنگ و دو بدان چنگال يك بدندان چوشیر غرانا . عبید زاکانی . دو برهنه بحمام خوشند . بمزاح ، بزَن و شوهری که با محبت یکدیگر خرسند بوده و از سایر ضروریات چشم پوشیده اند ، گویند .

دو به ییند ز چشمی روشنائی . (بما چشمی دگر کرد آشنائی ...) نظامی .

رجوع به : امر هم شوری بینم ، شود .

دو پایه بدو روز و چهار یا بچهار روز شناخته شود . رجوع به : چهارپا را چهار روز آزمایند ... ، شود .

دو پا داشت دو پاهم قرض کرد . بجلدی گریخت .

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند . (ده درویش در گلیمی بخشیند و ...) سعدی .

نظیر: چنان چون بيك شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بیای . فردوسی .

کشوری را دو پادشه فره است در یکی تن یکی دل از دو به است . سنائی .

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه . سنائی .

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دوریاست چون گنجد در جهان . مولوی .

بيك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملک یابد گزند . نظامی .

بزم دو جمشید مقامی که دید جای دوشمشیر نیامی که دید .

کشور آباد نگردد بدو شاه بشکند از دو سپهدار سپاه . جامی .

لا یجتمع السبقان فی غمد . دو شمشیر در نیامی نگنجد .

اشاره: بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند . صائب .

نیست صائب ملک امن بیغمی جای دوشاه زین سبب طفلان جدل دارند بادیوانه ها . صائب .

رجوع به : آب انبار شلوغ ... ، شود .

دو پارادریك كفش کردن که ... سماجت و ابرام در خواهشی کردن .

دو تادر را که پهلوی هم میگذارند برای اینست که بدردهم برسند .

همسایگان راست که یاری و غمکساری هم کنند .

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه شباط و آذر و نیشان ایار است

حزیران و تموز و آب ایلول نگهدارش که از من یادگار است . نصاب الصبیان .

دو تن ترسد ز بشکسته کمانی (عجب تر زین ندیدم داستانی ...) ویس و رامین .

رجوع به : از تنگ خالی ... ، شود .

دو تن نه چون یکتا باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : آری باتفاق ... ، شود .

دو تیغ بهم در یک نیام نتوان نهاد که نگنجد . ابوالفضل بیبقی . رجوع به : دو پادشاه در اقلیمی شود .

دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر چه دائم که پشت که آید بزیر . فردوسی .
 دو جود در شکم به که ده من به پشت . (خریرا که تیمار خربنده کشت . . .) امیر خسرو .
 دو چشم چهار کردن : نهایت مراقب و مواظب بودن . انتظار بسیار بردن .
 زایران دگران باز بامید کنند از پی دیدن دیناری دو چشم چهار . فرخی .
 رجوع به : چشم ها را چهار کردن ، شود .

دو چشم داشتن دو تاهم قرض کردن . رجوع به : چشم هارا چهار کردن . شود .
 دو چشم شوخ به باشد زدو گنج بگوید هر چه خواهد شوخ بی رنج .
 ویس و رامین . رجوع به : آدمی چون بداشت شود .

دو چشم کسی را چهار کردن . بسیار انتظار دادن . دیری چشم برآه گذاشتن .
 چندین حدیث گفته شد و آخر آن نکار تا بوسه ای بداد دو چشم چهار کرد . فرخی .
 دو چشم که بهم افتد یکی را شرم آید . نظیر : حیا در چشم است .

دو چیز است اندر جهان نیکتر جوانی یکی تندرستی دگر . اسدی .
 دو چیز بر یک خال پاینده نمائیکی دولت در طالع دوم جان در تن . مرزبان نامه
 دو چیز را بدو هنگام لذت دگر است شراب را بصبح و صبح را به بهار . مغربی
 دو چیز طیره (۱) عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی .

(۱) چون کلمه طیره فارسی ! که فرهنگ نویسان بمعنی خجل و آزرده و خشمگین ضبط کرده اند
 قلیل الاستعمالست و علت باحرف عربی نوشتن آن نیز مثل صدها نظایر دیگر روشن نیست .
 امثلة ذیل که در دیوانها یافت شد ضبط میشود شاید برای ارباب تتبع سودمند افتد .

دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سر گران برخاست . خاقانی
 چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم بدین دعوی که برخیزد در بمعنی چه فرمائی
 خردزان طیره کشت الحق مرا گفتا که بامهم بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی . انوری .
 کلکونه موافقت و تاب عافیت در روی دهر طیره و ایام مانده نیست . مجیر یلقانی .
 ز شهر فتنه بخیزد چو طیره بنشینن به تنک مشک بر یزد چو طره بفشائی . مجیر یلقانی .
 زان طیره نیم کان بت آزار پرست دل بست مرا بعشوه و پشت شکست . مجیر یلقانی .
 تقویم نوای معجز طبع تو سخن بفرست و بوعده کژم طیره مکن . مجیر یلقانی .
 طره تو عقل را بطیره سپرده غمزه تو فتنه را شکار گرفته . مجیر یلقانی
 کر طیره مینمائی و گر طعنه میزنی مانیستم معتقد مرد خود پسند . حافظ .

(۱) اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی... (سعدی.
 نظیر: در مقام گفت مهر خامشی بر لب زدن تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است. صائب.
 ز گوشت نفع نبود وز زیان سود که باشی کوش چون باید زبان بود. وحشی.
 دوحبه از کسی نترسیدن. تمثیل: و دوحبه از قاضی نیندیشید. ابوالفضل بیهقی.
 دوحصم از پیش قاضی راضی نروند. سعدی.

۵

دود از سر بر خاستن. نهایت متعجب و متحیر شدن. و رجوع به: دود بر سر رفتن... شود
 دود از سوخته آید. تمثیل:
 بیگانه عشق را حرامست سماع زیرا که نباید بجز از سوخته دود. سعدی.
 دود از کنده بر خیزد. نظیر:

خروشید و گفتا مرا خیر خیر ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
 کنون به کنم رزم و کوشش ز بن که بهتر کند کار تیغ کهن
 کهن بهتر از رنگه یا قوت و زر همبدون می از نو کهن نیک تر
 مرا گفت چرخ از چه خم داد پشت همان پیش زورم بزخم درشت
 کمان تا فزونتر شود خم پذیر فزون باشدش سختی زخم تیر. اسدی.
 رجوع به: آنچه در آینه... و رجوع به: آتش از چنار... شود.

۱۰

۱۵

دود بر سر رفتن (... کسیرا) تمثیل:
 بامید جوین نانی که حاصل گردد تا کی در آتش باشی و دودت رود بر سر تن تو آسا. سلمان ساوجی.
 دود تیره ز چوب تر باشد (مرد مردانه کم ضرر باشد...) سنائی.

دود چراغ خوردن. تمثیل: برای تحصیل دانش یا چیزی چون آن رنج ممتد و فراوان بردن.
 هر که او خورده است دود چراغ بشیند بکام دل بفراغ. سنائی.
 تن بدود چراغ و بی خوابی تنهادی هنر کجا یابی. اوحدی.
 مغز و دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. سعدی.
 خواهی قلمت بچرخ ساید بی دود چراغ بر نیاید. نظیر:
 استخوان خرد کردن.

۲۰

دود در زمستان به از دم است. نظیر: در زمستان الو به از پلو است.
 دودست از دو پا در از تر آمدن. بی نیل مرام و مأیوس باز گشتن.

۲۵

دو دست است مر چرخ را کارگر بدین تیغ دارد بدیگر گهر
 یکیرا بگوهر توانگر کند یکیرا تن از تیغ بی سر کند.

دودستماله میر قصد. بمنافقیکه با هر دو طرف دعوی یابد و خصم اظهار دوستی و همدردی کند گویند.
 دو دستی شمشیر زدن. مثال: شمشیر دودستی مردان مرد توانند زد و رطل دو گانه

۳۰

بمزاج قوی تواند خورد . مرزبان نامه

عنان يك ركابی زیر میزد دودستی با فلك شمشیر میزد . نظامی .

دودش بچشم خودت میرو . کیفر و بادا فراه این کار زشت را خود خواهی دید .

دودشدن و بهوارفتن . درمدتی اندك پرسیدن و آخرشدن . مثال : اموال موردوئه فلان

در کمتر از یکسال دود شد و بهوا رفت . ۵

دودفعه آب جای یکدفعه نان را میگیرد . مزاحی است یا کسی که در گرسنگی آب نوشد .

دو دل . مردد . منافق .

مثال : ادیم مکن که خردم خللم مبین که خاکم پیراز نهاد طبعم دودلی و ده زبانی . نظامی .

در میانه دو صنم ایستاده دو دلم این صدا کند که بیا و آن ندازند که مرو .

دودلبرداشتن از یکدلی نیست . (... دودل کردن کسی را عاقلی نیست . نظامی . ۱۰

دودل يك شود بشکند کوه را پراکندگی آرد انبوه را . نظامی .

نظیر : دودوست با هم اگر یکدلند درهمه کار هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند

نظیر این بنمایم تو را ز مهره نرد یکان یکان بسوی خانه راه می تیرند

ولی دومهره چو هم پشت یکدگر کردند دگر تپانچه خصمان بهیچ زونخورند

بکوش این یمین دوستی بدست آور که دشمنان سوی یکتن بصد کژی تگردند . ابن یهین ۵۱

رجوع به : آری به اتفاق جهان ... شود .

دودوتا چهار تاست . امری بدیهی است .

دودوزه می بازده . نظیر : دودستماله میرقصد . بیک روی در دو محراب است .

دودوست قدر شناسند حق صحبت را که مدتی بیریدند و باز پیوستند . سعدی .

نظیر : پیوند دوستی من از آن پاره میکنم تا چون گره به بندم نزدیکتر شوم . ۲۰

دود هر کس راه روزنشا داند . تمثل :

مگر نشنیدی از هندوی جوزن که داند دود هر کس راه روزن . نظامی .

دوده نیم بهتر از يك ده يك است . بازگان باید بنفع کم از مشتری قناعت کند

تا خریدارانش بسیار شده و سودی بیشتر حاصل آرد . نظیر : نيك معامله و خوش دادوستد باش .

تاده یازده کنی دوبار ده نیم توان کردن زودتر از آن . قابوسنامه . قد يبلغ الخضم بالقضم . ۲۵

دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور . سعدی .

نظیر . حسن زبصره بلال از حبش صهیب از شام ز خاك مكه ابو جهل این چه بوالعجیبیست . حافظ .

از هدال الناس فی العالم اهله و جیرانه .

گر در یمنی چو با منی پیش منی ور پیش منی چو بی منی در یمنی .

دور از جان خر . دور از جناب خر . چون کسی گوید من خر نیستم به مزاح بدو گویند . ۳۰

- دور از جناب . رجوع به : فقره بعد شود .
- دوازرو . نظیر : حاشا عن الحاضرين . دور از جناب . گلاب پروتان .
- دور از شتر بخواب خواب آشفته مبین .
- دور اویش ده که دیر آمد (دلم از جان خویش سیر آمد ...) اوحدی .
- دور اول و پیاله . عامیان این جمله غلط را بجای اول پیاله و درد استعمال کنند .
- دور باد ای برادر از مادور خواهر و دختر ارچه بس مستور . سنائی .
- رجوع به : چنین گفت مرجفت را باز تر ... شود .
- دور باش کور باش . گفتار است که شاطران پیشاپیش مو کب پادشاهان و حرم آنان میگفتند نظیر : بر باره نشست فتنه شیران . خان ای شیران ز راه یکسوتر . مسعود سعد .
- دوریند هر که اورا چشم دل بینا بود (گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا ...) معزی .
- دور دور میرزا جلال است يك زن بدو شوهر حلال است . نظیر : بیست پارا بس است يك موزه .
- دور کن زنبور را ناخورده نیش . نظیر : اقتلوا المودی قبل ان یودی . رجوع به : علاج واقعه ... شود .
- دو روز حذر کردن از مرگ روانیست (... روزیکه قضا باشد و روری که قضانیست روزیکه قضا باشد کوشش ندهد سود روزیکه قضانیست در آن ترس روانیست) پندار رازی .
- اقتباس از شعر منسوب بعلی علیه السلام :
- ای یومی من الموت افر یوم ما قدر ام یوم قدر .
- یوم ما قدر لم اخش الردی و اذا قدر لم یغن الحذر .
- رجوع به : اجل نامده قوی زره است ، شود .
- دورویه بود گردش روزگار . (و گر نه سرانشان بر آرم بدار ...) فردوسی .
- دوری و دوستی . نظیر : زرنی غبات زد حبا . تزاو روا و لاتجاو روا . فرق بین معد تحاب . الهوی من النوی میخواهی عزیزشوی یا دور شو یا گورشو .
- دوزخی را سوی جنت نتوان برد بزور (پند سعدی نکنند در دل نااهل اثر ...) سعدی .
- دوزخی هر گز نه بیند روی و موی حور عین . (حاسدا هر گز نه بینی تا تو باشی . روی عقل ...) منوچهری .
- دوست آنست که با تو راست گوید نه آنکه دروغ ترا راست انگارد . رجوع به : از صحبت دوستی ... شود .
- دوست آنست که معايب دوست همچو آينه رو برو گوید

نه که چون شانه با هر ارزبان در قفا رفته موبم و گوید .

رجوع به: از صحبت دوستی برنجم ...، شود .

دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند . نظیر: امر میکیاتک لا امر مضحکاتک . معاتبه الاخ خیر من فقهه . یقی الود ما بقی العتاب . ظاهر العتاب خیر من باطن الحقد . اخوک من صدقک النصیحة . شر اخوانک من لا یعاتب . المحبوب مسیوب . و رجوع به: از صحبت دوستی برنجم ...، شود .

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی .

(... دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی) . سعدی .

نظیر: حدیث عشق از آن بطل منیوش که در سختی کندیاری فراموش . سعدی .

و ما الاخ من یکون لنا لزاما اذا ما غیم دولتنا وجود

ولکن من یساعدنا اذا ما تعاودنا الاساور والاسود

دوستان چون جفا کنند همی من چه امید دارم از دشمن . مسعود سعد .

دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان هم دوست نمایند . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

دوستان را بگاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان . سنائی .

دوستان سه گروهند دوست و دوست و دشمن دشمن . رجوع به: اندر جهانت بر دو گروه ...، شود .

دوستان و دشمنان را آب آتش فعل باش

بدستگالان را بسوز و نیکخواهان را بساز ، سوزنی .

دوستان وفادار بهتر از خویشند . (مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران که ...) سعدی .

نظیر: بیگانه اگر وفا کند خویش من است . رب این عم لیش با بن عم . رب اخ لم تلده امک . ظر . رؤم خیر من ام سئوم . تقاربوا بالمودة ولا تتکلوا علی القرابة .

دوست بدنی و آخرت نتوان داد . (صحبت یوسف به از دراهم معدود ...) سعدی .

دوست خواهی که تابماند دوست آن سخن گو که طبع و عادت اوست . سنائی .

دوست دشمن شود چو بگریزی بد قرین گردد ار در آمیزی . سنائی .

نظیر: بنده حلقه بکوش از تنوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بکوش . سعدی . دوست را چیست به زدیدن دوست .

دوست را چیست به ز نامه دوست (نامه دوست حاکی دل اوست ...) سنائی .

دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود .

قابوسنامه

- دوست را كس يك بدى نفروخت (... بهر كيكى گليم نتوان سوخت) . سنائی .
 نظیر : گرنخواهی دل از ملامت پر به بدى ازقرین نيك مير . سنائی .
- دوست را گرزهم بدوى پوست گركند آه او نباشد دوست . سنائی .
 دوست گویار شوهر دو جهان دشمن باش (... بخت گزوى كن و روى زمین لشكر گیر) . حافظ .
- دوست گیرى دگر ز دست مده عهد را عادت شكست مده . اوحدى .
 دوست مرا ياد كند يك هل پوچ . رجوع به : از دست دوست ... شود .
 دوست مشمار آنكه در نعمت زند لاف یارى و برادر خواندگى
 (دوست آن باشد كه گیر ددست دوست در پريشانجالی و درماندگى ...) سعدى .
- دوست نادان بتر ز صد دشمن (این مثل زد وزیر با بهمن ...) بشنواين نکته را كه سخت نكوست ماربّه دشمن كه نادان دوست . سنائی .
 رجوع به : آلوچوبآلو ... شود .
- دوست نادان بردشمن دانا مگزین . مرزبان ناعه .
 دوست نباید ز دوست در گله باشد (... مرد نباید كه قنك حوصله باشد ...) دوست و دشمن برای جان باید تن بود كش غذاى نان باید . سنائی .
- دوست همه كس دوست هیچكس نیست .
 دوستى از درم خريده مجوى (... پرده دارى ز پس دزیده مجوى) . اوحدى .
 دوستى با مردم دانا نكوست (... دشمن دانا به از نادان دوست) . مولوى . نظیر :
 دوستى ز ابله بتر از دشمنىست او بهر حيله كه دانى راندن نیست . مولوى .
- دوستى بدوستى جو بیار زرد آلو پیر . نظیر : برادرى بجایزغاله یكى هفتصد دینار .
 دوستى بزور و مهمانى بتكلف نمیشود .
 دوستى بى سبب میشود دشمنى بى سبب نمیشود . نظیر :
 هر عداوت را سبب باید سند ورته جنسیت وفا تلقین كند . مولوى .
- دوستى بى غیرت دشمنى است . رجوع به : آنجا كه رشك نیست ... شود .
 دوستى جاهل بدوستى خرس ماند . گج . رجوع به : آلوچوبآلو ... و رجوع به : مثل بعد شود .
- دوستى خاله خرسه . محبت جاهلانه كه بضرر محبوب منجر شود . مأخوذ از حكایت ذیل مثنویست :

..... ۳۰

- بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مکس تا آن مکس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهر است و مهر است کین . مولوی .
تمثل : دوستیش دوستی خاله خرسه است . اخذه اخذ الضب ولده .
دوستی خدا در کم آزاری شناس . خواجه عبدالله انصاری .
دوستی دوستان در غیبت توان شناخت . منسوب بهوشنگ . از تاریخ گزیده .
دوستی دوستان کیسه و کاسه و پیاله و نواله را بقا نباشد .
دوستی دوستی از سر ت می کنند دوستی .
دوستی دوستی آرد .
دوستی را چنان کسی باید که از او کار بسته بگشاید . کج .
دوستی را عتاب تباه کند . تمثل :
جواب داد که امشب عتاب یکسو نه که دوستی را یارا کند عتاب تباه . مسعود سعد .
دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند یکدم نگذارند .
دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار .
(تاتوانی و دسترس داری بردل هیچکس مجو آزار...) از تاریخ کیلان میرظهیرالدین مرعشی .
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است . (او بهر حيله که دانی را ند نیست .) رجوع به :
آلوجوباً لونکرد ...، شود .
دوستی میان دوتن بصلاح باشد چند بدگوی در میانه نشود . رستم بن مهر
هرمزد مجوسی . از تاریخ سیستان .
دو سربی چشم بنانی نیرزد . تمثل :
دو بینا نیم بازده پیشتر که بی چشم نانی نیرزد دوسر . فردوسی . ی.
دوسره باز گردن . رجوع به : اسب ترکمنی ...، شود .
دو سلام گفتن . از چیزی بالمره مایوس شدن . بیکبارگی از آن دست شستن .
تمثل : کر کنی در جهان به شبگیری دو سلام و چهار تکبیری . سنائی .
رجوع به : چهار تکبیر ، شود .
دوسودا در یکی سر بر نتابد یکی دل با دو دلبر بر نتابد ناصر خسرو .
رجوع به : دودلبر داشتن ...، شود .
دوش از صفت مشبهه میرفت سخن کرد از عددش سوال شخصی از من
گفتم خشن و صعب و ذلول است و شجاع آنگاه شریف است و جبان است و حسن .

- دوشمشیر در نیامی تگنجد . رجوع به : دو پادشاه در اقلیمی ...، شود .
- دوشیر گرسنه است و یک ران گور کباب آن کسیر است کور است زور . نظامی .
 نظیر : جهان مر کسیر است کور است زور بچنگال گیرند شیران ستور
 ستور است آنرا که چالا کتر شکار او زنی را دژم نا کتر . حضرت ادیب .
 رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .
- دوشیزه جفت جوان بایدش به کش اندرون مهربان بایدش . (که ...)
 حضرت ادیب .
- نظیر : دوشیزه را بر تبهیکاه تیر از آن خوشتر آید که سایدش پیر . حضرت ادیب .
 رجوع به : زن جوانرا ...، شود .
- دوشیزه هرگز نفالده ز ره (هم از دست وی کار وی شد گره که ...) حضرت ادیب .
 دوصد بار اگر مس با تش درون گدازی از او زر نیاید برون . اسدی .
 دوصد گفته چون نیم کردار نیست (بزرگی سراسر بگفتار نیست ...) فردوسی .
 نظیر : کسی کو بدانش توانگر بود ز گفتار کردار بهتر بود . فردوسی .
 گشاده شد آنکس که اولب بیست زبان بسته باید گشاده دو دست . فردوسی .
 ز گفتار نیکو و کردار زشت ستایش نیایی و خرم بهشت . فردوسی .
 کسی را که آید زمانش بسر ز مردی بگفتار جوید هنر . فردوسی .
 راه رو راه ، گرد گفت مگرد که بگفتار ره شاید کرد . سنائی .
 کار کن کار بکند از گفتار کاندیسین راه کار دارد کار . سنائی .
 فعل آمد حصه مردان مرد حصه ما گفت آمد اینت درد . عطار .
- جز آن را مدان رسته از بند آتش که کردار در خورد گفتار دارد . ناصر خسرو .
 تا بگفتاری پر بار یکی نخلی چون بفعل آئی پر خار مقیلانی . ناصر خسرو .
 دوصد گنج شاید بگفتار داد که نتوان یکی زان بکردار داد . فردوسی .
 چه مرد است آنکه همچون هم نباشد مر او را در جهان گفتار و کردار . مسعود سعد .
 اگر گفتار بی کردار داری چو زر اندود دیناری بدیدار . ناصر خسرو .
- کار کرده نمیشود سخن . ابن یمن . لم تقولون مالا تفعلون . قرآن کریم . سوره ۶۹ آیه ۲ .
 چه در کار است با گفتار کردار بی کردار گردد و ترک گفت آر . پوریای ولی .
 قالوا و ما فعلوا و این هم من معشر فعلوا و ما قالوا .
- عالم بلا عمل کسب جرة بلا ثمر . بعمل کاربر آید بسخندانی نیست . سعدی . فضل القول علی الفعل .
 دنائة . الصدق یتبئی عنک لا الوعد . فضل القول علی الفعل مکرمه . رجوع به : با علم اگر عمل

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۳۰

نکنی ... شود .

دو صد گنج شاید بگفتار داد که نتوان یکی زان بکردار داد .
(چنین گفت کی کرد بیدار دل بگفت بهو خیره مسپار دل
پذیرد بگفتار صد چیز مزد که نتوان یکی زان بکردار کرد...) اسدی .
رجوع به : مثل قبل شود .

۵

دو صدمن استخوان باید که صدمن بار بردارد . نظیر: رخس باید تا تن درستم کشد .
دو ضربه زدن . ازدواجی متمتع شدن . رجوع به : اسب ترکمنی است شود .
دوغ در خانه ترش است . چیزها یا اشخاص نزدیک و در دسترس را قدر و منزلتی
نهد . نظیر : مرغ همسایه بنظر قازمی آید .

۱۰

دوغ و دوشاب یکیست . نظیر: قبا سفید قبا سفید است .
دوقرت و نیمش باقیست . گویند سلیمان نبی علیه السلام متکی بسمع ملک و بسطت
دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضيافت خواند . بیش از همه ماهی یاغوی سراز
آب بر کرد . و حصه خویش از سفره عام بخواست لقمه او را بیفکندند بخورد و باز طلب
کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی های میهمانی بکار او رفت و
جانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار او فرو ماند و پرسید رزق تو روزانه
چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعه آن مرا داده اند و دو جرعه و نیم دیگر را
انتظار می برم . و مثل را با آنکس که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی هنوز ناسیاس است گویند .

۱۵

اشاره: خشم تو چون ماهی فرزند داود نبی کویو بار د جهان گوید که هستم گرسنه . منوچهری .
بجز یزدان در ازاق را کس نه بستن می تواند نی گشادن
یکی بنکر که بر مخلوق هرگز ز بهر زرق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلف سلیمان ماهی را رزق دادن . علی شطرنجی .

۲۰

دو قرص نان اگر از گندمست و گراز جو دو تای جامه اگر کهنه است و گراز نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد این یمین ز فرم مملکت کی قباد و کی خسرو . ابن یمین .
رجوع به : قناعت توانگر ... شود .

۲۵

دو کفه که نیست فرشان یکرمو اینرا قسمت متاع و آنرا سنگست . واعظ تروینی .
دو گونه است مرده ز راه خرد که دانا بجز مرده شان نشمرد .
یکی تن که یجان بماند بجای دگر جان نادان دور از خدای . اسدی .
دو گونه همی دم زند سال و ماه یکی دم سپید و یکی دم سیاه

۳۰

- بر این دو دم کو بر آرد همی یکایک دم ما شمارد همی -
 (... اگر سالیان از هزاران فزون در او خرمیها کنی گونه کون
 بیای دو در مانند اربتگری کز این در در آئی وزین بگذری) . اسدی .
- دولت آنست که بی خون دل آید بکنار (... ورنه یاسمی و عمل کار جهان اینهمه تیست) حافظ
 دولت از داد هیچ نشکید گر شکید فناش بفریید . سنائی . رجوع به :
 اسکندر رومی را گفتند شود .
- دولت افتان و خیزان بهتر باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : افتنده و خیزنده شود .
 دولت افتان و خیزان باید که پایدار باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : افتنده
 و خیزنده شود .
- دولت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود . وحشی .
 نظیر: فیض روح القدس اربازمدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد . حافظ
 دولت بخران دادی و حشمت بسان پس ما بتمشای جهان آمده ایم ؟
 دولت تیز را بقائی نیست . رجوع به : افتنده و خیزنده و رجوع به : فقره بعد شود .
 دولت تیز را بقا نبود . نظیر: هر چه زود بر آید دیر نیاید . تب تند زود عرقش می آید .
 تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار . سنائی .
 رجوع به : افتنده و خیزنده بود ، شود .
- دولت ندهد خدای کمر ابغلط (دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط
 پیوسته بگردن نقطه می گردد خط پرونده تو که و مه و دون و وسط ...) بدرالدین جاجرمی .
 رجوع به : ایزد ندهد ملک جهان شود .
- دولت نه بکوشید نست . سعدی .
 دولت و دین گشت چونکه تو ام یینی ملکت آشفته را ز نو سرو سامان .
 آقای حاج سید نصر الله تقوی ،
 دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدگر جدا نباشند . ابوالفضل بیهقی .
 دولت همه را اتفاق خیزد (... بیدولتی از نفاق خیزد) رجوع به : آری با اتفاق شود .
 دولنگه یکخر و اراست . هر دو صورت کار را یک نتیجه باشد .
- تمثل - منصب مطالب که هر کجا هست هر خرواری همان دوتنگست . انوری .
 نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی . از سر راه بروی کلاه یازه میشود از پا کفش . چه سر
 بکلاه چه کلاه بسر .
- دو مار از یک سوراخ در نمی آید یکیش ترکی بخواند یکیش فارسی ،
 فرزندان یک پدر و مادر برابرند . و یکی را برد دیگری برتری نیست .

- دومغز دريك پوست بودن . نهايت يگانه و متحد بودن .
 تمثیل: بشهرم يکی مهربان دوست بود تو گفتي که با من بيك پوست بود . فردوسی .
 دومن سرب بخورده دستير تيز بهی . (به پیش شیری صد خرهمی نداد دپای ...) ناصر خسرو
 دوموش اگر با هم جنگ کنند سر یکشان بدیوار میخورد . خانه بسیار کوچک
 و تنگ است . تمثیل : ۵
 دراو دوموش ملاقی شوند اگر با هم زهم گذشت نیارند از یمین و یسار
 بجایگاه ملاقات جان دهند آخر که شان نه راه گریز است نه مجال قرار . قانعی .
 دومويز بهتر از يك خرماست . نظیر: دو ده نیم بهتر از یکده يك است .
 دوان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند . سعدی
 دو نفر دزد خری دزدیدند سر تقسیم بهم جنگیدند ۱۰
 آن دو بودند چو گرم ز دو خورد دزد سوم خرشان را زد و برد . جلال الممالک
 دوانی بت حذر در خور جنگ نیست یکی روز هر گ و دو روز زیست
 چو در زینهار قضا خفت تن یشب نیز بستر بهیدان فکن
 ز بالین و گرمی برداشت سر بر گود گر ناز بالین مخر . دهخدا .
 رجوع به اجل آمده قوی زره است ، شود . ۱۵
 دوهیزم را بهم بهتر بود سوز . (دو عاشق را بهم بهتر بود روز...) سعدی .
 نظیر: بیاسوته دلان گرد هم آئیم که قدر سوته دل سوته دونو . باباطاهر .
 ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سنگ بر جیفه ای بسر نبرند . سعدی . رجوع به:
 دویادشاه در اقلیمی... شود .
 دهان تو کلید اینست هموار زبان تو کلید آن نگهدار ۲۰
 بهشت و دوزخ را يك کلید است کلیدی این چنین هر گز که دیده است
 بخیری گر بگردانی نعیم است بشری گر بجبانی جحیم است . پوریای ولی .
 رجوع به: اگر طوطی زبان ... و زبان سرخ ... شود .
 دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست (... رضای دوست بدست آورد دیگران بگذار)
 سعدی . رجوع به: دزد و اوزه ها را ... شود . ۲۵
 دهان گر بماند ز خوردن تهی از آن به که ناسازخوانی نهی . فردوسی .
 ده انگشت را خدا بر خلق نکرده . تمثیل :
 همه کس بیک خوی و یک خواست قیست ده انگشت بایکد گوراست نیست . اسدی .
 نه هر رودی بود باز خمه همیشه نه یکسان روید از دستی ده انگشت . نظامی .
 نظیر: بلبل هفت بچه میگذارد یکیش بلبل میشود . پنج انگشت برادرند برابر نیستند . خدا ۳۰

پنج انگشت را یکسان خلق کرده . کج .
 ده بد رود . سعدالقین نامی بآهنکری بعیان قبایل عرب میرفته است و هر گاه که
 درکار او کساد و ناروائی پیدا میشده بزبان قادسی می گفته است ده بد رود . یعنی امشب از
 اینجا خواهم رفت . و قصدش ازاین آنکه صاحبان کار در ارجاع بدو شتاب کنند . و تازیان
 آنگاه که خواهند تکذیب گفته کسی کنند گویند : اذا سمعت بسری القین فاعلم انه مصبح
 ده بود آن نه دل که اندر وی گماوو خر گنجد و ضیاع و عقار . سنائی .
 ده برای رئیس ، برای کدخدا ، خوب است و برارش ، برادرش .
 ده خراب خرج ندارد . کج . رجوع به : ازبرهنه پوستین ... شود .
 ده درویش در گلیمی بخمبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجدند . سعدی .
 رجوع به : دو پادشاه ... شود .

۵

۱۰

دهد شاخ هر بن دگر گونه بر (بدین خوی بد شاخ اوبارور ...
 یکی شاخ بادام بلخ آورد دگر شاخ بادام تلخ آورد
 یکی چشمه شورو دگر خوشکوار (یکی مرغ ذاغ است و دیگر هزاره) حضرت ادیب .
 دهد مرده پند و جهان بشنود ولی زنده ای کو که آن بشنود . امیر خسرو .
 دهر با صابران ندارد پای (... مثلی زد لطیف آن سرهنک) ناصر خسرو .
 رجوع به : آن میوه که از صبر برآمد ... شود .

۱۵

دهر چون نیرنگ سازد چرخ چون دستان کند
 مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند . قاتانی .
 رجوع به : اذا جاء القضا ... شود .

۲۰

ده زبان . منافق . مثال .
 ادیب مکن که خردم خلمم ببین که خاکم بپرازند طبعم دو دلی و ده زبانی . نظامی .
 دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
 کای نور چشم من بجز از گشته ندروی . حافظ .
 رجوع به : از مکافات عمل غافل ... شود .

۲۵

دهکده ویران شود ز جور کدیور (ملک تبه گردد از تناول سلطان ...) ملک الشعراء بهار .
 ده مرده حلاج است . نهایت زیرک یا کاربست .

ده مرو ده مرد را احق کند (... عقل را بی نور و بی رونق کند) مولوی .
 نظیر : بر سر بارویکی مرغی نشست
 گفت اگر رویش بشهر و دم بده
 از سر و دمش کدامین بهتر است
 روی او از دم او میدان تو به
 خاک آن دم باش و از رویش بجه . جلال الدین رومی .
 و ر سوی شهر است دم رویش بده

۳۰

- قول پیغمبر شنو ای مجتبی کور عقل آمد وطن در روستا . مولوی .
روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی
ان الجفاء والقسوه فی القدادین . علیکم بالسواد الاعظم .
- هر که روزی باشد اندر روستا تا به ماهی عقل او ناید بجا . مولوی .
وانکه باشد ماهی اندر روستا روزگاری باشدش چهل و عمی . مولوی .
- مرغ دم سوی شیر و سر سوی ده دم آن مرغ از سر او به .
خوش بیاید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی .
- دهمی یینی و فرسنگ می پرسی . تمثل : چرا ده بینم و فرسنگ پرسم . نظامی .
دهن باز بی روزی نمی ماند . رجوع به : الرزق علی الله ، شود .
- دهن خویش بدشنام میالاهرگز
- کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد . صائب .
- نظیر: دشنام دهی باز دهند زپی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است . ناصر خسرو .
دهن دریده . آنکه بایی آزر می عادت بدشنام و ناسزا گفتن دارد .
- دهن سگ بلقمه دوخته به . (بابد اندیش هم نکوئی کن ...) سعدی . نظیر :
سگ گزنده همان به که آشنا باشد . رجوع به : سخنش تلخ نخواهی ... ، شود .
- دهن سگ همیشه باز است . جامع التمثیل . بکسی که همیشه ناسزا گوید و غیبت کند گویند
دهنش آرد افتادن . با دیدن چیزی یا کسی شیفته و فریفته او شدن .
دهنش آرد گرفته . با اینکه گفتن او ضرور است چیزی نمیکوید .
دهنش آستر دارد . غذاهای بسیار گرما به سهولت میخورد .
- دهنش بوی شیر میدهد . دهانش هنوز بشیر آلوده است . تمثل :
هنوز از شیر آلوده دهانت بشد در هر دهانی داستانست . ویس و رامین .
- دهنش چاک و بست ندارد . راز پوشیده ندارد . بزودی و بیجهتی ناسزا و ستم میگوید .
دهنش چائیدن . مثال: فلان دهنش میچاید که مثل کلهر بنویسد یعنی هرگز بخوبی او نتواند نوشت .
دهنش هاست گرفته . رجوع به : دهنش آرد گرفته ، شود .
- دهن مرد مرا نمی شود بست (یا) نمیشود دوخت . باید متحلی بنضائل و عاری از
رذائل بود تا مردم بد نتوانند گفت .
- دهنه جیش را تا رعنکبوت گرفته . دیر است که نقدی در جیب ندارد .
ده و پنج با کسی داشتن . با او نزاع و جدال داشتن .
- فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست .
سنائی . در مدح یوسف ابن احمد .

- دیبابروم بردن . رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .
 دیبا بقسطنطین بردن . تمثل :
 اگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین . سعدی .
 رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .
 دیبا کهنه شود لیکن پا تابه نشود . تمثل :
 بدی ناید ز مردم زاده هرگز نکردد پایتابه کهنه دیبا . جامی .
 رجوع به : ازاسب افتاده ایم ...، شود .
 دیبا نتوان یافت از این پشم که رشتیم (خرماتوان خورد از این خار که کشتیم...) .
 سعدی .
- ۱۰ دیدار بقیامت افتادن . تمثل :
 گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار باقیامت افتاد . ابوالفضل بیهقی . و چنان گمان
 میبرم که دیدار من با تو و خانیان بقیامت افتاد . ابوالفضل بیهقی . برخیز و چاره خود کن که
 مصراع : دیدار من و تو با قیامت افتاد . جهانگشای جوینی . نظیر : هذا فراق بینی و بینک .
 قرآن کریم . سوره ۱۸۵ . آیه ۷۷ . دیگر بقیامت است دیدار .
- ۱۵ دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی . سعدی .
 نظیر : آمدی لب بام قالیچه تکاندی قالیچه کردند داشت خودت را نماندی .
 دیدار یار نامتناسب جهنم است . رجوع به : روح را صحبت نا جنس ...، شود .
 دیدن آفتاب را در خواب پادشه گفته اند از هر باب . سنائی . تعبیر
 رؤیای آفتاب شاه است .
- ۲۰ دید وقتی یکی پراگنده زنده ای زیر جامه زنده
 گفت کین جامه سخت خلقانست گفت هست آن من چنین زانست
 چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد بود چنین و چنین . سنائی .
 دیده از آنروی بود پیش بین کوننتواند که بود خویش بین . خواجو .
 دیده بانی مجوز دیده کور آب شیرین نراید از گل شور . مکی .
 دیده دوست عیب یوش بود خصم را دیده عیب گوش بود . امیر خسرو .
- ۲۵ وعین الرضا عن کل عیب کلیله و لکن عین البغی تبذی المساویا . و رجوع به : از صحبت
 دوستی برنجم ...، شود .
 دیده را جز بدیده نتوان دید . (اهل دین را جز اهل دین نکزید ...) . سنائی .
 نظیر : عقل داند بعقل باز شتافت دیده را جز بدیده نتوان یافت . سنائی .
 دیده را جز بدیده نتوان یافت . (عقل داند بعقل باز شتافت ..) . سنائی . رجوع به : تمثل قبل شود .
- ۳۰

- دیده را ناخن به از ناخن . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
- دیده عقل بین گزیند حق دیده رنگ بین نبیند حق . سنائی .
- دیده کار راست بین که شنید (گوش کر را سخن شناس که دید ...) سنائی .
- دیده میباید که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس . سرباز ؟
- ۵ نظیر : شاسنده شاه هر دیده نیست که هر دیده این سرمه را دیده نیست . حضرت ادیب . رجوع به : آفتی نبود بتر...، شود .
- دیده می بیند دل میخواهد . رجوع به : اگر چشمان نکردی ...، شود .
- دیدنی با ستانه من با سر آمدی . رجوع به : آخر با ستانه من ...، شود .
- دیدنی شوخی ندیدی جدی . رجوع به : اگر دیدند شوخی ...، شود .
- ۱۰ دیدنی که چه کرد اشرف خر او مظلومه برد و دیگری زر . دیدنی که خون ناحق پروانه شمع را
- چندان امان نداد که شب را سحر کنند . حکیم شفائی .
- رجوع به : اسکندر رومی ... و رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .
- دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد .
- ۱۵ (دانی که چه گفت زال بارستم کرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ...) سعدی . رجوع به : آتش اگر اندک است ...، شود .
- دیر آشنا وزودرنج . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
- دیر آمدن بخیر و سعادت بود بگاه (هر چند دیر مانده بدیم از امید او...) سوزنی .
- رجوع به : دیر آی و درست آی ...، شود .
- ۲۰ دیر آمده است زود می خواهد برود . در صورتیکه دیگران بر او مقدم و راجحند عجله و شتابی عجیب دارد .
- دیر آمد و بگاه آمد . تمثیل :
- با وجودش ازل پریر آمد یکه آمد اگر چه دیر آمد . سنائی .
- رجوع به : اگر دیر آمدم ...، شود .
- ۲۵ دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست . نظیر :
- معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند
- دی را نتوان یافت .
- بمهر اندر کنم تدبیر فردا که دی را خود نیابد هیچ دانا . ویس و رامین .
- رجوع به : از آن روزیکه شد ...، شود .
- ۳۰ دیر آی و درست آی .

اشاره : داستان گر درست و دیررسد
 او درست آمد و بگاہ رسید . سوزنی .
 مثل : خوش گفت آن سخن گوی جهانگرد
 که دیر آید و درست آید ای جوانمرد . نظامی .
 مثل زد سکندر بر آن کوهسار
 که دیر و درست آید و اندک مدار . نظامی .
 و گر دیر شد گرم رو باش و چست
 ز دیر آمدن غم ندارد درست . نظامی .
 نظیر : دل از دیری کار غمگین مدار
 تونیکه طلب کن نه زودی کار . اسدی .
 ممکن تعجیل در تحصیل مقصود
 بسا دیری که باشد خوشتر از زود
 گر افتد صید نیکو دیر در دام
 به است از زود تا نیکو سرانجام . جامی .
 دیر بیا درست بیا . دیر بیا چست بیا . دیر آید و شیر آید .

دیر آید و شیر آید . رجوع به : اگر دیر آمدم شیر ... رجوع به : دیر آید و درست آید ، شود

دیر بیا چست بیا . اشاره :

جامش از راه چون درست آمد
 گرچه دیر آمد است چست آمد . اوحدی .

دیر بیا درست بیا . رجوع به : اگر دیر آمدم ... رجوع به : دیر آید و درست آید ... ، شود .

دیر زائیده زود می خواهد بزرگی کند .

در سازم ولیک بد سازم .

(در مجلد گری مرا هنر است
 که کتابی بصد مدد سازم

کار یک روزه را ز چستی دست
 به نود روز یا بصد سازم

جز مقوا و جلد و شیرازه
 هر چه سازم بدست خود سازم

تا شود کار یک کتاب تمام
 همه اوراق آن نمد سازم

با همه زیرکی و استادی
 (.) علی تاج حلوائی .

دی رفت و باز نیاید فردا را اعتماد شاید حال را غنیمت دان که دیر نیاید .

خواجه عبدالله انصاری . رجوع به : از آن روزیکه ... ، شود .

دی رفت و پری رفته و روز امروز است . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

رجوع به : فقره فوق ، رجوع به : از آن روزیکه ... ، شود .

دیزی از کار در آمده است . نظیر : خمره پیه زده است .

دیشب همه شب کمچه زدی کو حلوا . رجوع به : آنقدر چریدی ... ، شود .

دی شیخ با چراغ همی گشت گردشگر (۱)

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود چسته ایم ما

گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

(۱) اصل این حکایت را بدیو جانس کلبی نسبت کنند .

(زین عمرهان سست عناصر دلم گرفت
یکدست جام باده و یکدست زلف یار
دی شنیدم که ابلهی میگفت
گرچه باور نمی شود ما را
هیچکس دیده ای که گه خورده است
کاین بگاہ قدیم نان بوده است؟ ابن یمین.
رجوع به : آنجا که بزرگ ... شود .

۵

دیک با همبازان بسیار بجوش نیاید . ابوالفضل بیہقی . رجوع به : آب انبار شلوغ ... شود .
دیک بدو تن اندر جوش نیاید . تمثیل : چون شغلی فرمائی دوتن را مفرمای تا خلل
از شغل و فرمان تو دور بود . که گفته اند . دیک بدو تن اندر جوش نیاید . رجوع به : آب
انبار شلوغ ... شود .

۱۰

دیگک بدیگ گوید رویت سیاه . (... سپایه گوید صل علی .) خود او صاحب همان
عیب است که در دیگران تعبیر میکند . نظیر : آبکش بکفگیر میگوید نه سوراخ داری .
چو لعنت کند بر بدان بد کنش
همی لعنت او بر تن خود کند ...
چو هر دو تہی می بر آیند از آب
عیب آورد مر سید را سید . ناصر خسرو .
دیگ بی گوشت در عدم بهتر (مرد بی علم جفت غم بهتر ...) اوحدی .

۱۵

دیگک پر شدن . مثال : غازی از پس برافتادن اریارق بد گمان شد و خویشتن را فراهم
گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و میشد و در خلوت که با کسی سخن
میراندنا امید می نمود و میگریست و یکی ده می کردند و دروغها میگفتند و باز میرسانیدند .
تا دیک پر شد و امیر رادل بگرفت . ابوالفضل بیہقی . نظیر پیمانہ لبریز شدن . قفیز بر آمدن .
دیگدانش سرد بودن . امساک و بخل داشتن . تمثیل :

۲۰

بلطف سخن تیز رو بود مرد
ولی دیکدانش عجب بود سرد . سعدی .
دیگ را اگر بازماند شب دهن
گر به راهم شرم باید داشتن . مولوی .
رجوع به : دردیزی باز است ... شود .

دیگران در شکم مادر و پشت پدرند (ای که در پشت زمینی همه وقت آن تو نیست ...)
سعدی .

۲۵

دیگران را باز روی مخواه
(این شنیدی که پایہ اخلاق
پند دیگر ز من شنو که ترا
آنچه در دیگران نه پسندی
آنچه خود نیستی بدان خرشد .
استوار است بر سر این پند ...
دور دارد زهر هراس و گزند
خویشتن را بدان صفت میسند .) رشید یاسمی .

۳۰

دیگران رفتند ماهم میرویم. (هر که آمد هر که آید بگذرد این جهان محنت سرائی
بیش نیست... کیست کورا منزلی در پیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش
دنیا هیش نیست.) احمد جام. رجوع به: از مرگ خود، شود.

دیگران کاشتند ما خوردیم ما میکاریم دیگران بخورند. آسایش فعلی مآثر رنج
گذشتگان و بالطبع راحت آیندگان منوط بسعی و خدمت ماست. تمثیل:

شهریار آن شنیدستی که در روز شکار شاه کسری کرد سوی پیردهقانی گذر
پیردهقان جوزبن می کشت باوی گفت شاه نیستی گوئی بتحقیق از فلاح باخبر
جوزبن آخر نیارد کمتر از سی سال بار تو کجایابی از او بر روزگار خود مبر
گفت ما خوردیم بر از کشته های رفتگان هر که آید گوبری او هم ز کشت ما بخور. ابن یمن.

چوپولی است زی آن جهان این جهان براو عبره مارا و ما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت. اسدی.
پیر گفت دیگران نشاندند ما خوردیم ما بنشانیم دیگران خورند. مرزبان نامه.

بکاشتند و بخوردند و کاشتیم و خوردند چو بنکری همه بر دیگران یکدگریم.
زباغی که پیشینیان کاشتند پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز ز بهر کسان ما بکاریم نیز. نظامی.

دیگر بقیامت است دیدار (ای اهل حرم خدا نگهدار). نقل از شبیه علی اکبر هنگام
وداع از اهل بیت. رجوع به: دیدار به قیامت...، شود.

دیگر چه فرمود آن مرحوم؟ نظیر: مال وقف است تعلق بدعا گودارد. رجوع به:
آن مرحوم دیگر بار...، شود.

دیگ سیه جامه سیه می کند. گج. رجوع به: بادیک بمنشین...، رجوع به: آلو
چو بالو...، شود.

دیگ شراکت بجوش نیاید تمثیل:

نه يك كس تواند كه سازد دو كار كه آنرا پسندند ارباب هوش
دو كس نیز در يك عمل ضایعند كه يك شراکت نیاید بجوش. اخلاق محسنی.
رجوع به: آب انبار شلوغ...، شود.

دیک طمع دیر بجوش آید.

دیگ هر دیگر را گوید که روی تو سیاه است. قره المیون. و جامع التمثیل. رجوع به:
دیک بدیک...، شود.

دیگ ملا نصرالدین است. گویند ملا چند بار از همسایه دیکی بعاریت خواست و هر بار
دیگچه ای درون آن گذاشته باز پس داد همسایه می پرسید دیگچه از کجا است؟ می گفت دیک آبتن

بود و در خانه ما بزناید. نوبتی دیگی بزرگ با مانت گرفت و پس از چند روز بصاحب آن گفت دیگ بمرد. گفت دیگ چگونه تواند مرد؟ گفت دیگی که تواند دزداید البته نیز تواند مرد. نظیر: روزی محمود غزنوی بر قصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد و گفت مقامرم امروز بشراکت سلطان نرد باختم و دو جفت مرغ بیردم جفتی خداوند راست. سلطان بفرمود تا مرغها بستند. ۵ مقامر سه روز پی در پی می آمد و هر بار چند مرغی می آورد چهارم روز تهی دست باز آمد. سلطان او را ملول دید و از حالش پرسید. گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزار دینار از من بیردند. سلطان بخندید و پانصد دینار او را بخشید و گفت بعد ازین تا حاضر نباشم بشراکت من قمار مبار. از شاهد صادق. نظیر: دیگی که زائید سر زاهم میرود.

دیگ هوس بجوش آمدن .

دیگی که برای من نجوشد سرک تو بجوشد .

دیگی که زائید سر زاهم می رود، مردن هم دارد. رجوع به: دیگ ملا نصرالدین، شود دین از دست رفت . رجوع به: صور اسرافیل سال اول شماره ۶ صفحه ۶ شود .

دین بتقلید بود سر سری (دین تو بتقلید پذیرفته ای .

لاجرم از بیم که رسوا شوی هیچ نیاری که بمن بکندی .) ناصر خسرو .

دین بدانش بلند نام شود دین بی علم کی تمام شود . اوحدی .

دین دنیا فروشان خرنند یوسف را فروشنده تاجه خرنند . سعدی . نظیر:

فروخته ای دین خود از بیخبری یوسف که بده درم فروشی چه خری . سعدی .
ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم وز گل عزیزتر چهستانی به سیم گل . کسائی مروزی
دین دنیا نیرزد . تاریخ سیستان .

دین زکرار جو نه از طرار خرز بر از جو نه از خباز . سنائی .

رجوع به: آستین گرز هیچ خواهی پر...، شود .

دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد

نه تاجر که جهان بایست با استم گرفت . حضرت ادیب .

دین نیست شاهها پیوشش یای (بخسرو چنین گفت آن رهنمای که) فردوسی .

رجوع به: اهل نگرده بمعامه ...، شود .

دین و دنیا بهم نیاید راست (از سر گنج و مملکت برخاست) نظامی . نظیر :
یا خدا می شود یا خرما .

دین و دنیا دوزخ یکدگرند (هر کجا دین بود درم نخرند) سنائی . رجوع به :

فقره قبل شود .

دین و دولت بدین دو گرد دچیر خواجه را رای شاه را شمشیر . سنائی .

مرا از خواجه وزیر و دستور است .

دیوار حاشا بلند است . انکار کردن سهل کاری باشد .

دیوار موش دارد موش هم گوش دارد . گفتن اسرار با آواز بلند نیکو نیست .

۵
تعل: چگفت آن سخنگوی پاسخ نیوش
گفتم که بیا وعده دوشینه یار
گفتا دهم ای همه جفا نک زنهار
ورنه بخروشم از تو کنون چوهزار
آواز مده که گوش دارد دیوار . فرخی .
بخلوت نیزش از دیوار می پوش
که باشد در پس دیوارها گوش . نظامی .
لب مکشاگر چه در او نوشهاست
کز پس دیوار بسی گوشهاست . نظامی .
نظیر: اذا تکلمت بلیل فاخفض واذ تکلمت نهارا فانفض .

دیوار دارد بگفتار گوش .

۱۰
(خردمند با مردم پارسا
چو جائی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن
که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی جز از نیکوئی
و گر بد سراید کسی نشنوی
به بیند دل پادشا را ز تو
همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش
که) فردوسی .
رجوع به: مثل قبل شود .

دیوار هیچکس کوتاه نباشد . (الهی...) خدا کند که هیچ کس ضعیف نباشد چه همه
ظلمهارا باو روادارند یا نسبتهای سوء او را دهند .

دیواری از دیوارها کوتاهتر ندیده . مارا از همه ضعیف تر دیده و از انرو بما ستم
رو امیدارد . تمثیل:

۲۰
خسروا دور فلک بر من تطاول میکند
چون کند دیوار قصر من همی بیند قصیر . سلمان ساوجی
غمت صد درخنه در جان کرد مارا
مگر دیوار ما کوتاهتر دید . امیرشاهی .
دیو آزموده به از مردم نا آزموده . مرزبان نامه . نظیر: خیر الاشیاء جدیدها و
خیر الاخوان قدیمها .

۲۵
دیوان بلخ است . در اینجا قانون وعده الی برای رسیدگی بمظالم نیست . اشاره:
این نگر آن حکم باشکونه بلخ است
آری بلخ است روستای سیاهان .
رجوع به: حکم سدوم، شود .

۳۰
دیوان ظهیر فاریابی
در کعبه بدزد اگریابی .
(ای باد صبا بکو بجای
آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو
از سعدی و انوری و خسرو

اکنونکه سر حجاز داری و آهنگ حجاز ساز داری ...
 و از شعر بصورت مثلی این اراده کنند که اشعار ظهیرالدین طاهرا بن محمد بسیار عزیز و درخور
 اغتنام است .

دیوانگیست قصه تقدیر و بخت نیست

از بام سرنگون شدن و گفتن از قضا است . پروین .
 دیوانه باش تاغم تو عاقلان خورند (عاقل مباش تاغم دیوانگان خوری) رجوع به:
 اکثر اهل الجنة ...، شود .

دیوانه بکار خویشتن هشیار است . نظیر: اگر دیوانه ای خود را از بام بینداز.
 دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید . رجوع به: الارواح جنود...، شود .
 دیوانه را میرس که از ماه چند شد (ایام هجر روی خود از ما مکن سؤال...) قاسمی تونی.
 نظیر: از خرمی پرسند چهارشنبه کی است .

دیوانه را هوئی بس است . تمثیل :

دماغ ز میخانه بوئی شنید حذر کن که دیوانه هوئی شنید
 نظیر: در چمن دیوانه را دنکی بس است .

دیوانه همان به که بود اندر بند . از مجموعه مختصر طبع امثال طبع هند .
 دیو از خدا خشنود نباشد . کج .

دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود (تو کمر بسته بر تخت سلیمان میدانک...) سنائی .
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند (زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه
 بالك...) حافظ . اشاره :

این چنین دولتی مرا جویان من گریزان چو زوبع از یاسین . سنائی .
 دیو چو یرون رود فرشته در آید (منظر دل نیست جای صحبت اغیار...) حافظ .

تمثل: دیونشد تا برون فرشته نیامد حافظ این نغز نکته گفت بدیوان
 دل نتوان داشت جای قدس ملائک تا بود از خبث آشیانه دیوان. آقای حاج سید
 نصرالله تقوی . نظیر:

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهر من سروش آمد. حافظ .
 چون در آمد جبرئیل آنکه برون شد اهر من. سنائی .

دیو چو در مغز کس گذارد خایه بچه نیارد مگر که گریزی و فن. حضرت ادیب.
 دیو خود را مسلمان کردن . مأخوذ از حدیث ، کان لی شیطانان ولكن نصرنی الله
 علیهما واسلمهما .

مثال: دیوی که بر آن کفر همید داشت مرا و را آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد. سنائی .

مراد پرهن دیوی منافق بود و گردنکش . لیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش . ناصر خسرو .
 آن دیو را که برتن و جان من است باری به تیغ عقل مسلمان کنم . ناصر خسرو .
 اشاره: دیویست درون من که پنهانی نیست برداشتن سرش بآسانی نیست
 ایمانش هزار بار تلقین کردم آن کافر را سر مسلمانی نیست
 شیخ نجم الدین کبری . نقل از تاریخ گزیده .

۵

دیو خوش روی به از حور گره پیشانی . (کبریک سونه | گر شاهد درویشانی ...) سعدی .
 رجوع به: اگر حنظل خوری، شود .

دیو را چند خطر پیش شهاب ؟ . (چه خطر دارد پیش تو عدوت ...) ادیب صابر .

دیو لا حول گوی بسیار است (در جهانی که طبع بر کار است ...) سنائی .

اشاره: در این زمانه که دیو از ضعیفی مردم
 کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
 همی سلاح زلا حول سازد و تعویذ
 کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید . سنائی .
 رجوع به: ای بسا ابلیس ...، شود .

۱۰

دیه بر عاقله است . قاعده فقیست .

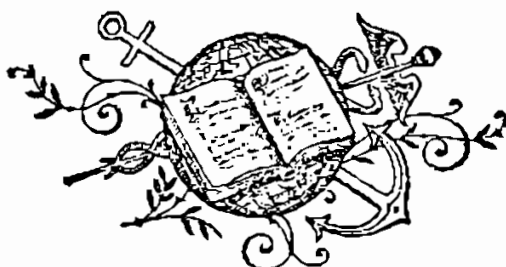
تمثل: گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
 عاقله جانم تو بودی از الست . مولوی .

چون برای حق و روز عاجل است
 گر خطائی شد دیت بر عاقله است . مولوی .

خون بهای جرم نفس قاتله
 هست بر حلمش دیت بر عاقله . مولوی .

۱۵

اشاره: بنده در خون کند چو دامن چست
 دیت از پادشاه باید جست
 پیل چون مور را بیای بسود
 پرسش از پیلانش خواهد بود . امیر خسرو .



باب ذال.

- ذات اوهم بدو توان دانست (بخودش کس شناخت نتوانست ...) سنائی .
- ۵ نظیر: آفتاب آمد دلیل آفتاب. مولوی. چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ . سعدی .
- ذات خویش را بدان . (حکمای بزرگتر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که ذات خویش را بدان که چون ذات خویش بدانستی چیزها را دریافتی.) ابوالفضل بیهقی. رجوع به: من عرف نفسه ...، شود.
- ۱۰ ذات نایافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش. جامی. رجوع به: القابل لایکون...، شود.
- ذره بر آفتاب مردم جاهل نهد قطره سوی ژرف بحر کودک نادان یرد. ملک الشعراء بهار. رجوع به: زیره بکرمان...، شود .
- ذره خود نیستی از انقلاب توجّه میدانی حدوث آفتاب . مولوی . رجوع به: پشه کی داند ...، شود.
- ۱۵ ذره ذره پشم قالی میشود . رجوع به: قطره قطره ...، شود .
- ذره ذره کاندیرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهر باست. مولوی. رجوع به الارواح جنود ...، شود .
- ذره را با آفتاب چه نسبت . رجوع به: این الثری ...، شود .
- ذره بخورشید بردن .
- ۲۰ تمثیل: غلط گفتم ذره کمتر است این کهری خورشید انور میفرسم. ابوالفرج رونی. رجوع به زیره بکرمان...، شود.
- ذکاة الجنین ذکاة امه . قاعدة فقهی است که بموجب آن اجنة بطون امهات باذبح ونحر مادر حلال شوند.
- ذکر الفتی عمره الثانی. (... و حاجته ماقاته و فضول العیش اشغال.) متنبی.
- ۲۵ تمثیل: نخواست ماندن اگر کنج شایگان بودی بماند این سخن جان فزای تا محشر که ثابت همه سأل منظر از مخبر. مسعود سعد.
- نیک اگر چه ز فنا گشته کم است بنام نیکو زنده بایست بود کسی کو بگوید جاوید زی
- ۳۰ دروغش میشمار و از من شنو که یادت بکیتی بود عمر تو . حضرت ادیب.

رجوع به : اگر جاودانه... شود .
 ذكر الوحشة نصف الوحشة . از تاريخ سلاجقه کرمان .
 ذکر حق دل را منور میکند .
 ذکر عیش نصف عیش است . جامع التمثیل . نظیر : وصف العیش نصف العیش . رجوع
 به : از هر چه بگذری ... شود .

۵ ذکر کدورت کدورت آورد . جامع التمثیل . نظیر :
 بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت بشرط آنکه نکوئیم از گذشته حکایت . سعدی .
 ذل از نیاز خیزد و نیاز از گاهلی . منسوب به بزرجمهر . از تاریخ گزیده .
 ذل من طمع . (عز من قنع ...) منسوب به توراۃ . اقتباس :
 ذل بود بار نهال طمع نیک پرهیز از آن بد نهال . ناصر خسرو .
 رجوع به : طمع آورد... شود .
 ذوفن بجهان ز ذو فتنون به (چون نیک کم از بد فزون به...) ایرج میرزا .
 و رجوع به فقره بعد شود .

۱۰ ذوفن بر ذو فتنون غالب است . شاید مأخوذ از عبارت ذیل باشد : ما ناظرت ذافتنون
 الا غلبته و ما ناظرنی ذوفن الا وقد غلبنی . عمر بن الخطاب . اشاره :
 ای ذو فنی که تا بجهان هیچ ذوفنون دست از تودر زمانه نبرده بهیچ فن . فرخی .
 ای ذو نسب یاصل در و ذفنون بعلم کامل تودر فتنون زمانه چو یکفنی . منوچهری .
 خجسته ذو فنی رهنمونی که در هر فن بود چون مرد یکفن . منوچهری .
 وزان سپس بجوان دگر کند کردم که بود درهمه فنی چو مردم یکفن . انوری .
 آیا بچه فن ترا توان دیدن ای درهمه فن چو مردم یکفن . انوری .
 ۲۰ ذوق پاکان ز خمر و مستی نیست جاه نیکان بکبر هستی نیست .
 (باده نوشیدگان جام الست نشوند از شراب دنیا مست ...) اوحدی .

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو . جامع التمثیل :
 ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا (شعر من شعراست شعر دیگران هم شعر
 لیک ...) سلمان ساوجی .

۲۵ ذهب الدولة بیولة . چون فریقین صف بیاراستند مروان الحمار بار اقامت محتاج شد فرود
 آمد تا آبی بریزد . اسب بدست کسی نداد اسبش بگریخت و بمیان لشکر آمد لشکرش پنداشتند که
 او را کشتند منهنزم شدند . عرب آن را مثل کردند و گفتند ذهب الدولة بیولة . و او در حال گفت اذا
 انتهت المدة لم ينفع المدة . نقل از تاریخ گزیده .

باب راء.

راحت روح از عذاب جهل در علم است از آنک

جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید . ناصر خسرو .

۵

رجوع به : آنکس که دانایتر است شود .

راحت طلبی ز کام دندان بر کن (عمری زبی کام دل و راحت تن

کشتیم و ندیدیم جز ازرنج و محن درد آمد و گفت ازین دندان بامن ...) سلمان ساوجی .

راحت کردم زده کشته کردم بود . (می زد گانیم ما در دل ما غم بود

چاره ما بامداد رطل دما دم بود ... می زده را هم می دارو و مرهم بود

۱۰

هر که صبحی زند بادل خرم بود بادولب مشکبوی بادورخ حور عین .) منوچهری . تمثیل ؛

دل جراحت کردش آن زلفین و چون زلفینش را بر جراحت بر نهی راحت بدید آرد خدای

زانکه زلفش کردم است و هر کرا کردم گزید مرهم آن زخم را کردم تهد کردم فسای . منوچهری .

تداویت من لیلی بلیلی عن الهوی کما یتداوی شاب الخمر بالخمر .

راحة الانسان في حفظ اللسان . علی علیه السلام . اقتباس .

۱۵

بهر این گفتند اکابر در جهان راحة الانسان في حفظ اللسان . مولوی .

رجوع به : اگر طوطی شود .

راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست (چون نالم که در این سینه دل زاری هست ...

دل از سینه به تنگ است خدا یا برهان هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست .)

نظیر : بیماری بتر بیمار داریست .

۲۰

راد مردان جهان دار چو گل باشند کوته زندگانی . (دریغا میر بونصرا دریغا

که بس شادی ندید او از جوانی ولیکن ...) دقیقی . این قطعه در تاریخ سلاجقه کرمان

تصنیف محمد بن ابراهیم بصورت ذیل ضبط شده :

دریغا میر تاج الدین دریغا که بس شادی ندید او از جوانی

ولیکن راد مردان جهان پاک چنین باشند کوته زندگانی .

۲۵

راد مردی بدهر دانی چیست با هنر تر ز خلق دانی کیست

آنکه بادوستان تواند ساخت و آنکه بادشمنان تواند زیست . بدیع الدین

ترکو - رجوع به : آسایش دو گیتی شود .

راز با مرد ساده دل و بسیار گوی و میخواره و پراکنده صحبت مگوی ،

۱۰۷

۳۰

- (... که این طایفه از مردم بر تحفظ و کتمان آن قادر نباشند) . مرزبان نامه .
- راز بلبل گل بداند بیشکی (زانکه رازم در نیاید هر یکی ...) عطار .
- راز چیز است که بالای آن در محافظت است و هلاک آن در افشاء . مرزبان نامه .
- راز خود یا یار خود چندانکه بتوانی مگو . از مجموعه امثال طبع هند .
- ۵ راز درون پرده زرنندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالیمقام را . حافظ .
- نظیر : ز من پرس فرسوده روزگار . سعدی .
- راز دل اودید گو دل نهفت (نکرتا سخنگوی دهقان چه گفت که ...) فردوسی .
- راز دلها خدای داند و بس . (... من کی آ که شوم ز راز نهان) . فرخی .
- راز دوست از دشمن نهان به (رسول ویس را از ره گسی کرد ز بهر ویس اندر زش
- ۱۰ بسی کرد که او را آگهی از ما نهان ده که ...) ویس و رامین . تمثیل :
- بشمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به . حافظ .
- رجوع به : درد احباب نمی برم ... و رجوع به : آن شنیدی که گفت ... شود .
- راز زمانه سخره زاده زمانه نیست (... گیرم که جام بخرد و دانشور آینه)
- حضرت ادیب .
- ۱۵ راز کس در دل کس گنجائی ندارد مگر در دل دوست . مرزبان نامه .
- نظیر : از تن دوست در سرای مجاز جان برون آید و نیاید راز . سنائی .
- رازی را چکار با مروزی یا مرغزی . یا مروزی را چکار با رازی .
- کمال و دانش او کور دید و کر بشنید بنظم و نشر چه در پارسی چه در تازی
- ۲۰ برون ز حکمت و انواع آن که در هر باب ترا رسد که کنی با فلک هم آوازی
- ترا چه نسبت با دیگران و این مثل است که مرغزیرا هر گز چکار با رازی . ظهیر .
- تو ملک بردی و دشمن بگرد تو نرسد که این سخن مثل مرغزیست با رازی . ظهیر .
- بچاره سازی با خصم تو همی کوشم که مروزی را کار اوفتاده با رازی . سوزنی .
- وفاق عدوی تو با دوستانش کم از خدعه مرغزی باد و رازی . مختاری .
- بی دست و دلش مردمی و مردی کردن چون شعبده مرغزی و خلیفه رازی است . مختاری .
- ۲۵ چون تواند ز حد ایشان جست خصم کاین مرغزی (مروزی) و آن رازی است . رونی .
- رأس الحکمة مخافة الله . حدیث .
- راست است که دوغ از ماست است . از مجموعه امثال طبع هند .
- راست باز و پاک باز آورده اند که شیخ ما قدس الله [شیخ ابوسعید ابوالخیر] روحه العزیز مروزی
- ۳۰ در نشاء ورنشته بود و جمع متصوفه در خدمت او بودند و بیازار فرو میشدند ، جمعی بر نایان می آمدند

برهنه هر یکی ایزار بائی چرمین در پای کرده و یکی را بر گردن گرفته می آوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست؟ گفتند امیر مقام را نست. شیخ او را گفت که این امیری بچه یافتی؟ گفت ای شیخ بر است باختن و پاک باختن. شیخ نعره ای بزد و گفت راست باز و پاک باز! اسرار التوحید. **راست باش و زمیر و شاه مترس** (کر و کور ارئه ز چاه مترس ...) اوحدی .

۵ **راست باش و مدار از کس بیم** . (سایه ایزد است شاه کریم ...) سنائی .
نظیر: مدزد و مترس. رجوع به آنرا که حساب پاک است ... و رجوع به: به اگر خواهی از هر دوسر ... شود .

راست یار است بروماست بخور سرنا بزن . رجوع به: به آن زبان خوش است ... شود.
راست زهریست شکرین انجام **کج نبائی که تلخ سازد کام** . اوحدی .
۱۰ رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .

راست شوتا بر استان برسی **خاک شوتا بر استان برسی** . اوحدی .
رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .

راست گوار همیشه راحت یش . کج . رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود.
راست کج را بر است بر گیرد . (هیچ کز هیچ راست نپذیرد ...) سنائی .
۱۵ **راست و دروغش بگردن راوی** . نظیر: العهدة علی الراوی .

راستی آور که شوی رستگار . (راستی از تو ظرفراز کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی از غم رستی تو اگر راستی
کل ز کجی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی آن نوش یافت .) نظامی .
رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .

۲۰ **راستی از تو مدد از کردگار** . رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .
راستی در غضب پیدا شود . منظوب بهوشنك ، از تاریخ گزیده .
راستی در کار بر تر حیلست **راستی کن تا نبایدت احتیال** .
(... چون فرود آمد بجائی راستی رخت بر بندد از آنجا افتعال .) ناصر خسرو .
نظیر: الحيلة ترك الحيلة و رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .

۲۵ **راستی را زوال کی باشد** . کج . رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .
راستی رستگاری . تمثیل :

از کجی به که روی بر تابید رستگاری ز راستی یابید . نظامی .
رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .

راستی رستی . رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .
۳۰ **راستی زوال ندارد** . جامع التمثیل . رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر ... شود .

- راستی شغل نیک بختان است
دل ز بهر چه در کجی بستی
(... کر کجی را شقاوت است اثر
هر که او پیشه راستی دارد
تا درین رسته که مسکن تست
راستی کن که اندرین رسته
نقش کژ محو کن ز تخته دل
رجوع به : اگر خواهی از هر دو سر آب رو...، شود .
- راستی عقل عاقبت بین راست (کژ کژی نفس عثرت آگین را ...) سنائی .
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر...، شود .
- راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را . سعدی .
نظیر : یاطیب طب لنفسک . رجوع به : آء از این واعظان...، شود ،
راستی کمان در کژیست . تمثل :
- نقش از مصلحت چنان آمد
کژ کژی راستی کمان آمد .
نظیر : راستی ابرو در کجی آنست .
- راستی کن که راستان رستند
(... راست کاران بلند نام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت
راست گوینده راست بیند خواب
چون در او بود راست کرداری
چون به نیکی درید پیرهنی
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر...، شود .
- در جهان راستان قوی دستند .
کژ روان نیم پخت و خام شوند
راستی کن که راست گردد بخت
خواب یوسف که کج نشد در یاب
خواب او گشت قفل بیداری
شد مسخر چو مصرش انجمتی . اوحدی .
- راستی که بدروغ ماند مگوی . رجوع به : دروغ بر است مانا...، شود .
- راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست . سعدی .
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر...، شود .
- راستی نهفتن هر گز کجا توان (من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود...) مسعود سعد .
- راستی و رزو رستگاری بین .
(تا تو باشی ز راستی مگذر مکش از خط راست کاران سر

- • • • • یارشو خلق را و یاری بین
 ترس کاری براست گفتن کوش ورنه باری تو خود نداری هوش
 گر حکیمی دروغ سار مباحث با کز و با دروغ یار مباحث (• اوحدی •
 رجوع به : اگر خواهی ازهر دوسر...، شود .
- ۵ راستی و عدل دولتی است خداداد (ای بتوداده خدای راستی و داد...) ملك الشعراء بهار.
 راستی هیبة اللهی یا میخواهی مرا بترسانی . مردی کاشانی از ترکی نام او پرسید
 ترك با دادائی منکرو خوشن گفت هیبة الله. کاشانی هراسان قدمی باز پس نهاده آهسته پرسید...
 رفت یاران نباشی آفت ایشان مشو سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباحث.
 سنائی . رجوع به : اگر باری زدوشم...، شود .
- ۱۰ رانکیش بو میدهد . رجوع به : سرش بوی قرمه سبزی...، شود .
 ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر (... در گه شاه پی شیر است اینت در گاه.) فرخی.
 ران ملخ بسلیمان بردن (یا) بخوان جم بردن . تمثیل :
 حدیث ثنای من و حضرتت چو ران ملخ باشد و خوان جم . ابوالفرج رونی .
 ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنراست از موری .
 ۱۵ از سلیمان و مور و پای ملخ یاد کن آنچه این گدای آرد . انوری
 رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود . و رجوع به : ارمغان مور...، شود .
 ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری .
 رجوع به : ارمغان مور پای...، شود .
- ۲۰ راوی سنی است . بمزاح ، آنچه میگوئید یا شنیده اید مطابق واقع نمی باشد .
 راه باین نزدیکی گرایه به این گرانی !
 راه باریك و شب تاریك . از جامع التمثیل .
 راه باز جاده دراز نظیر :
 اولش کوشش آخرش نیش است گرت خوش نیست راه در پیش است . سنائی .
 کنون سهره در پیشت نهاده است بهر جائی که خواهی ره گشاده است . ویس و رامین .
 حرفهات مفت کفشهات جفت .
- ۲۵ راه پیای کسی نبودن ، پیای کسی بافته نبودن .
 مثال: هر مور که جاقطع کند این ره را کین راه پیای هر کسی بافته نیست . شیخ نجم الدین
 رازی . از مرصاد العباد . کاین ره نه پیای چو توئی بافته باشد .
 ز کوش ای دل پردرد پای باز مکش و گر چه دانم کین بادیه پیای تو نیست
 ۳۰ بر آستانه سردرد بر زمین میزن که پیشگاه سریر جلال جای تو نیست . از مرصاد العباد .

ورجوع بیای چون توئی نبافته اند ، شود.

راه بده ، راه بدهی بردن . مثال : تارسل پورتکین برسد و سخن وی بشنویم اگر
راه به دیه برد ویرا بخوانیم و نواخته آید. ابوالفضل بیهقی. امیر را این تقرب ناخوش نیامد
و بر آن قرار دادند که قاضی بو نصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن
اعیان تر کمانان بشنود و اگر زررقی نبود و راه بدی بی می برد آنچه گفته اند در خواهد. ابوالفضل بیهقی
خواجه احمد سخن وی نشنود و راه بده برد . ابوالفضل بیهقی .

آخر این هر یکی رهی بدهی است کفر محض این نجیبك طوسی است . انوری .
زیرا که حدیث تو بده راه نماید گفتار جز از تو نبرد راه سوی ده . متوچهری .
نه غریب است مرا این نعمت از آن بار خدای این سخن راه نمونست و بده دارد راه . فرخی .
عشق پیری سر بسر زشتی و رسوائی بود ره بده بردی اگر باری دلم بر ناستی . شاه کبود جامه .
مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی . کمال اسمعیل .
آخر کار چو این ره بدهی می نرود ترك این راه کنی دوره دیگر گیرید . ابن یمن .
از مرك كس نجست بچاره مكوی بیهوده ای که آن نبرد ره بده . ناصر خسرو .
راهبر باش نه راه بر . كشف المحجوب .

راه بز ن راه خداهم ببین . نظیر: دزد باش و مرد باش .

راه بی حاصل میوی و یاری بی پروا مگیر

تخم درخارا میفشان خست بر دریا مز ن . قاآنی .

راه بی خوف بود مردم غارت زده را .

راه بی یار نیک نتوان رفت ورنه پیش آیدت هزار آگفت . سنائی .
رجوع به : الرفیق ثم الطريق ، شود .

راه توزی خیر و شر هر دو گشاده است

خواهی آیدون گرای و خواهی آندون . ناصر خسرو .

راه حق یکست و راه باطل هزار . کیمیای سعادت .

راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج . (نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه
را ... صائب .

راه دنیا ز بهر رفتن تست نه ز بهر فراغ و خفتن تست . اوحدی .

رجوع به : افحسبتم ... ، شود .

راه دویده گفشی دریده . رنجی بیهوده و زیان کار .

راه را نزدیک کردن . بمزاح ، مردن . در گذشتن .

راه رو راه گرد گفت مگرد که بگفتار ره نشاید کرد. سنائی . رجوع به : دوسد گفته ...، شود .

راهرو و گرد هنر دارد تو کل بایدش (تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرست ...) حافظ.

راه عشق است این ره حمام نیست (غیر ناکامی در این ره کام نیست ...) شیخ بهائی .

راه عقبی ز راه کام جداست (ورته با خاک تیره گردی راست ...) سنائی .

راه مردان بخود فروشی نیست در جهان بهتر از خموشی نیست. اوحدی .

راه منزل رسیده کوتاه است. (معرفت منزل و عمل راه است ...) مکتبی .

راه می بینی چرا فرسنگ می رسی . تمثیل : چرا راه بینم و فرسنگ پرسم . نظامی (۱)

تظیر: انت علی المجرب. يدع العين ويطلب الاثر . می بینم و می پرسم.

راه نرفته کی رسی جائی جای نادیده چون نهی پائی . اوحدی.

رجوع به : از توحركت ...، شود .

راهی آسان و راست بگزین ای دوست

دور شو از راه بی کرانه ترفنج . منسوب به رود کی.

رای العلیل علیل . نظیر : اندیشه صحیح نباشد سقیم را . صائب . بیمار است رای

مرد بیمار . نظامی .

رای پیر از بخت جوان به . (جوانان سرمتاب از پند پیران که ...) حافظ. رجوع

به : آنچه در آینه ...، شود .

رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر (آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو ...)

سلمان ساوجی .

رایض استاد داند شیعه زاد (۴) از زغن (صدق و معنی باش و از آواز دعوی باز

کرد ...) سنائی.

رای قوی از شمشیر برنده کاریتر است .

رایگان خوار بالا نشین . تمثیل : زهی رایگان خوار بالا نشین . امیر خسرو .

نظیر : گدای آزادخان . پول نداده و میان لحاف خوابیده .

رایگان گران است . تمثیل :

دنیا نستانم پیرایگان من زیرا که جهان رایگان گران است. ناصر خسرو.

نظیر : بمقت نمی ارزد . تمثیل :

خسروا بنده را چوده سال است که همی آرزوی آن باشد

(۱) گویا در مثل و نیز شعر نظامی بجای راه وره ده باشد و در کتابت تصحیف شده .

(۲) زاد کرة نوزاد باشد .

- کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه بشناسی وانگهت رایگان گران باشد. انوری.
- رایگان گران نیست. تمثل :
- کویند در مثل نبود رایگان گران مشناسی در متاع جهان رایگان عیال. ناصر خسرو.
- ۵ نظیر : بدن دان اسب پیش کشی نگاه نمی کنند .
رب اخ لك يهواك لم يلداه اباك . از نفثه المصدور زیددی .
رب اكله تمنع الاكلات. رجوع به : اسراف حرام است... رجوع به : از گلوبنده... شود
رب اخ لم تلده امك . بسا برادر که از مادر تو زاده نیست .
رب اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه به لواقسم لایره . حدیث.
۱۰ رب البیت ادری بما فی البیت . کدخدای بکالای خانه دانستار باشد .
رب النوع روزی کور است . تمثل .
به یونان این مثل مشهور باشد که رب النوع روزی کور باشد . جلال العمالک .
رب امنية جلبت منه . چه بسا آرزوها که مایه مرگ و هلاک است .
رب انسان قتله اللسان . از المراضه . رجوع به : اگر طوطی ... رجوع به : زبان
۱۵ سرخ سر سبز... شود .
رب قال للقرآن والقرآن یلعنه . نظیر :
کر تو قرآن بدین نمط خوانی بیری رونق از مسلمانان . سعدی .
رب حيلة كانت علی صاحبها ویله . نظیر . الحيلة ترك الحيلة .
رب دم سفکه قم . از المراضه . رجوع به : زبان سبز... رجوع به : اگر طوطی... شود .
۲۰ رب سکوت ابلغ من کلام . میدانی . چه بسا خاموشی که رساتر از گفتار است .
نظیر : سکوت موجب رضاست .
ای بسا ناورده استثناء بگفت جان او ببا جان استثناست جفت . مولوی .
رب شهرة لا اصل لها . چه بسیار بانگ و آواز که بر پایه ای استوار نباشد . رجوع به :
از حق تا ناحق ... شود .
۲۵ رب صائم ليس له من الصيام الا الجوع والعطش . حدیث .
رب ملوم لا ذنب له . بسا نکوهیده که او را گناهی نیست .
رب يوم بکیت فيه فلما صرت فی غیره بکیت علیه .
نظیر : سال بسال دریغ از پارسال .
رجایشه ناچار ذلت کشد .
۳۰ (اگر ابلق دهر در زین کشی و گر خنک چرخ جنت کشد

و گر روضه عیشت از خرمی
 مشو غره کاین دهر دون ناگهت
 جهان باره عز و یکران ذل
 گهت برنشاند براسب مراد
 ۵
 میناد کحل سعادت بچشم
 هر آنکس که زد سایبان رضا
 بیاسای اگر بهره مندی ز عقل
 کسی یافت عزت که بکست امید
 خوشا شیر مردی که پای وقار
 رجوع بطمع آرد بمردان...، شود. ۱۰

خط نسخ بر کرد جنت کشد
 قلم بر سر حرف دولت کشد
 در این تنك میدان بنوبت کشد
 گهت زیر پالان نکبت کشد
 که درچشم دل میل غفلت کشد
 عجب گر ز خورشید منت کشد
 که دانا نه بیهوده زحمت کشد

شرف و شایسته امان همت کشد) شرف الدین علی یزدی.

رجاله زیش و شه زدن بال آید .
 پیش از تو کل زرد یسازار آید
 نظیر : کره خر از خریت پیش مادر است .

رجع بخفی حنین . یکی از مردمان یادیه در بلده حیره بدکان حنین نام کفشگری رفته جفتی
 موزه بگزید و پس از تشویش و مما کسه فراوان بنهاد و برقت . کفشگر کین او در دل
 ۱۵
 گرفت و موزه هارا برداشت و بصحرا شد و یکتای آن در رهگذر اعرابی افکند و لنگه دیگر نیز
 در جایی دور تر ، هم در معبر او بینداخت . و خود در ممکن بنشست . اعرابی چون بر
 تای نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزه دکان حنین در شکفتی مانده و گفت افسوس
 طاق است و کر نه بر گرفتمی . و پس از طی مسافتی تای دیگر را دیده بر گرفت و راحله آنجا
 ۲۰
 بگذاشت و بطلب لنگه اولین شتافت و چون از راحله دور شد حنین از کمینگاه بر آمد
 و راجله او بازاد بیرد . وقتی مرد باز گشت راحله ندید و ناچار با همان جفت موزه بقیله باز آمد .
 عدوش اگر ز دربخت امید می طلبد
 بود ز ساحت او رجعتش بخف حنین ابن یمن ،
 بگویش بسوی خراسان خرام
 که در دین ز حب وطن نیست شین
 ممان تا نهد خصم بر سر کلاه
 ز ایران برانش بخفی حنین . ابن یمن .
 ۲۵
 گفتم از انعام عامش بر فلک سایم کلاه
 باز گشتم خود بسعی چرخ باخفی حنین . ابن یمن .
 نظیر : دست از پادراز تر آمدن .

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان . سعدی . نظیر :
 ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان . سعدی .
 رحم الله النباش اول . نظیر : رحمت بکفن دزد قدیم . رحم الله معشر الماضین .

رحم الله امرأ عرف قدره ولم يتعد طوره . على عليه السلام . نظير : کن
کالضب يعرف قدره ويسكن جحره ولا تكن كالجراد يأكل ما يجد و يأكل ما يجده .
رجوع به : پایت را باندازه ... شود .

رحم الله معشر الماضين . رجوع به : رحم الله النبأش...، شود،

رحمت بکفن دزد اولی . رجوع به : رحم الله النبأش...، شود.

رحم خوب است اگر در دل کافر باشد .

رخت از دروازه در میرود سوزن و نخ بر میگرداند . رفو کردن ورقه دوختن ،
جامه را صورت نوی و تازگی بخشد .

رخت بر بستن . رخت بستن . مردن . مثال :

چو کشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت . فردوسی.

رخت بر خر نهادن . رحلت کردن . تمثیل:

دیرست تاهم از تک اسب و زگرد راه رخت مسیحیان همه بر خر نهاده ای . ظهیر.

رخ براه آر و رخت بر خر نه جای پرداز و پای بر در نه . اوحدی.

رخ براه آر و رخت بر خر نه پای بردار و جای بر در نه . اوحدی.

نظیر: بار بر خر نهادن . رخت بر گاو نهادن . لباده بر گاو نهادن .

رخت بر صحرا نهادن . مردن . در گذشتن .

شنیدستم که محمود جوان بخت چو وقت آمد که بر صحرا نهد رخت . امیر خسرو .

رخت بر گاو نهادن . رحلت کردن . بشدن .

تمثیل: شد چو شیر خدای حرز نویس رخت بر گاو می نهد ابلیس . سنائی .

چرخ چون دید بازوی چیرش رخت بر گاو بر نهد شیرش . سنائی .

بر گاو بر نهد رخت استاد ساحران را هر گه که بر نشیند بر ابلق سحر گه . سنائی .

نظیر: لباده بر گاو نهادن . و رجوع به : رخت بر خر نهادن، شود .

رخت دوجاری را در يك طشت نمی شود شست . زنهای دو برادر همیشه رقیب
و حسود یکدیگرند .

رخساره عروس بزرگمی نیافت زیب الا بخرده کاری مشاطه سخن .

(کامروز می کنند ز بهر دوام نام شاهان روزگار توسل بشعر من...)

حسن کلام انور است اینکه می کند تا این زمان حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعر طوسی است در جهان ناموس شیر مردی کاووس و تهمتن . سلمان ساوجی.

رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار...، شود .

رخش باید تاتن رستم کند . تمثیل: نباشد منتظم بی کک تو ملک حدیث رستمست و

رخش رستم . انوری .

عاشق که جام می کشد بر یاد روی بوی کشد جز رخش رستم کی کشد در کاب روستم . سنائی .
نظیر: دوصد من استخوان باید که صد من بار بردارد .

رخ مرد را تیره دارد دروغ دلندیش هرگز نگیرد فروغ . فردوسی .
رجوع به : اگر جفت گردد... شود .

۵

رخنه کاند رقصریایی از قصور قیصر است . (هر خلل کاند عمل بینی ز نقصان
دل است . . .) جامی . نظیر: کارها را کار فرما میکند .

رد احسان غلط است (یا) قبیح است . نظیر: لا یأبی الکرامة الا الحمار . علی علیه السلام .
رد پاها تالاب دریا بود .

رد خلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد . کشف المحجوب .
رجوع به : مثل بعد شود .

۱۰

رد خلق قبول خالق (یا) قبول خدا .

رد دشمن قبول دوست است .

رزاق دیگر است . رجوع به تونباشی یار من... و رجوع به : الرزق علی الله ، شود .

رزق بر اهل خانه تنگ مکن روزی او میدهد تو جنگ مکن . اوحدی .

۱۵

رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . (چو خیری از تو بغیری رسد
فتوح بود که...) سعدی . نظیر: مهمان روزی خود شرا میآورد .

رزق را روزی رسان پر میدهد . (بی مکی هرگز نماند عنکیوت...) صائب .

رجوع به : الرزق علی الله ، شود .

زرق مقسوم و بخت مقدور است . (بس قلق نیستم همی دانم...) مسعود سعد .

۲۰

زرق هر چند بی گمان برسد شرط عقل است جستن از درها

(... گرچه کسی بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان از درها .) سعدی .

رجوع به : از تو حرکت... شود .

رستکاری هر دو عالم در کم آزاری بود . (... از بد اندیشان بترس و با کم آزاران

نشین...) سنائی .

۲۵

رستم است و یکدست اسلحه (یا) رستم است و این یکدست اسلحه .

رستم در حمام است . تمثیل :

نقش رستم کو به حمامی بود قرن حمله فکر هر خامی بود . مولوی .

نظیر: شرط ذلك . شیر علم . شیر برفی . پهلوان پنبه . شیرشاد روان . نقش تعزیه .

رستم صولت افندی فرار . نظیر: جلبت جلبه ثم اقلعت . شرط ذلك .

۳۰

رستم یلی بود در سیستان منش کرده ام رستم داستان (که ...)

رستم عاشق نیست بایکدل دودلبر داشتن (... یازجانان یازجان بایست دل برداشتن
ناجوانمردیست چون جانوسیار و ماهیار یاردار بودن و دل باسکنند داشتن ...)

رسن بدست کسی دادن .

۵ تمثل: هر آنکس که بر کین او دست سود بدستش دهد دست محنت رسن . فرخی .

نظیر: کار دست کسی دادن . کار دراز آوردن .

رسن در گردن یوزان طمع کرد رجوع به : طمع آرد بمردان ... ، شود .
طمع بسته است پای بازپران . ناصر خسرو .

رسن را گذر بر چنبر است .

۱۰ زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه باخر بمرد باید باز

هم بچنبر گذار خواهد بود این رسن را اگر چه هست دراز . زود کی .
شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر

مگر بمن گذرد هست در مثل که رسن اگر چه دیر بود بگذرد سوی چنبر . عنصری .
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن - رتافه

۱۵ چون رسته های الهی را گذر چنبر است پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عری . سنائی .

گر چه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز سر سوی چنبر کشد گر چه دراز آید رسن . قطران .
بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر

هم بفرمان تواند ارچه بزر گندم همان هم بچنبر گذرد گر چه دراز است رسن . قطران .
هست معروف این مثل گر چه دراز آید رسن

۲۰ سر از چنبر تو ببردند لیکن رسن وار سرشان در آمد بچنبر . معزی .
گر چه رسن ای ملک دراز آید آخر سر او رسد سوی چنبر . معزی .

زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است . ظهیر .
این مثل اندر جهان از همه شهره تر است رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد . حضرت ادیب

نظیر: آخر گذر پوست بد باغان است . گرد دست کازر است .

رسن یکتا شدن .

۲۵ دو مخالف امام گشتند چون سپید و سیاه و خز پلاس

نشد از ما بدین رسن یکتا هر که بشناخت پای خود از راس . ناصر خسرو . نظیر:

هان و هان بیش از این نمی گویم شیر در خشم و رشته یکتا هست . انوری .

یکتا شده است رشته شادی بعهد تو الجمده از چه که یکتاست محکم است . ظهیر:

۳۰ رسول بر سیرت خردیادشاه دلیل باشد . از سیاست نامه نظام الملک .

رسیدن خرننگ بار کردن قافله.

رسیده آسوده باشد. از کشف المحجوب. نظیر: راه منزل رسیده کوتاهست. مکتبی.
رسیده بود بلانی ولی بخیر گذشت. (نریخت در دمی و محتسب ز دیر
گذشت...) آصفی هروی.

رسیده رسیده خورد. جامع التمثیل. نظیر: مهمان هر که باشد در خانه هر چه باشد.
ناکه یارم بی خبر و آوازه آمد بر من ز لطف بی اندازه

گفتم که چون که آمدی عیب مکن چشم ترونان خشک و روی تازه. محمد بن یحیی.
رشته باریک شد چو یکتو شد. (پس چو یک رنگ شد همه او شد...) سنائی.
نظیر: صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی چو بهم بر تافتی اسفندیارش نگسلد.
رجوع به: آری باتفاق... رجوع به: فقره بعد شود.

رشته تا یک تاست آفر از ورزالی بکسلد

چون دو تا شد عاجز آید از گستن ز آل زر. سنائی.

رشته ها پنبه شدن. دنج و تمبی باطل و هیا شدن.

رشته یکتا شدن.

یکتا شده است رشته شادی بعهد تو الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است. ظهیر.

رشد زیادی مایه جوانمرگی است.

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار.

نظیر: خاطری چندا گراز تو شود شاد بس است زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد. صائب.

رضی بالذل من کشف ضره. منسوب بعلی علیه السلام.

رضیت من النعمیة بالایاب. نظیر: عطایش را به لقایش بخشیدم. رضینا من نوالک
بالرحیل. سعدی.

رضینا قعمة الجبار فینا. (... لئنا علم وللاعداء مال فان المال یفنی عن قریب
وان العلم باق لا یزال) منسوب بعلی علیه السلام.

رضینا من نوالک بالرحیل. رجوع به: رضیت من... شود.

رطب از کانا ز بر آمدن. تمثیل:

من بدان آمدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم.

منسوب برود کی.

رطب وعده کردن و تود فرستادن. تمثیل:

وعده این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد و فرستاد تود. ناصر خسرو.

چو بر شکل حق باطلی را نمود رطب وعده کرد و فرستاد تود. حضرت ادیب.

- رطل دو گانه بمزاج قوی تو آند خورد . مرزبان نامه .
 رعیت از تو چو بایار شود از برای تو جان سپار شود
 چون نیابد یسار بگریزد با عدوی تو بر بیامیزد . سنائی .
 رجوع به : سیاهی که کارش ... شود .
 رعیت از رعایت شاد گردد . ۵
- رعیت با طفل نارسیده ماند و پادشاه بمادر مهربان . (... که از آب و آتش
 روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشانرا چون خود نداند) مرزبان نامه .
 رعیت تابع ظلم است . رجوع به : از بند گیرد بداندیش ... شود .
 رعیت جنگ نکند . تمثیل : پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما
 رعیتیم و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : رعیت را با جنگ
 چکار باشد ، ابوالفضل بیهقی . رعیت را نرسد دست بالشکری بر آوردن . ابوالفضل بیهقی .
 رعیت چو ازیم شه هر شبانگه دل غمگن و چشم بیدار دارد
 نباشد شگفت از نومیدی آخر بر او تخت شاهی نگو نسا دارد . آقای
 حاج سید نصر الله تقوی . رجوع به : اسکندر رومی را ... شود .
 رعیت چو بیخ است و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت . سعدی . ۱۵
 نظیر : از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود .
 شاهی که بر رعیت خود میکند ستم مستی بود که میخورد از ران خود کباب . صائب .
 رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ... شود .
- رعیت درخت است اگر پروری بکام دل دوستان بر خوری
 (... به بیرحمی از بیخ و بارش مکن که ابله زند زخم بر خویشتن .) سعدی . ۲۰
 رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ... شود .
- رعیت درخت جواهر است . کشاورزان و دهقانان برای مالک قریه سودی بسیار دارند .
 رعیت ار با جنگ چکار باشد . تمثیل : یا بلخیان عتاب کرد و گفت مردمان رعیت
 را جنگ کردن چکار باشد . ابوالفضل بیهقی . نظیر : رعیت جنگ نکند . ابوالفضل بیهقی .
 رعیت را نرسد دست بالشکری بر آوردن . (قاضی صاعد گفت نیکو اندیشیده اید ...)
 ابوالفضل بیهقی . رجوع به : رعیت جنگ نکند ، شود . ۲۵
- رفت آنجا که نی انداخت عرب . هلاک شد . رفت بجائی که باز گشت از سخت مشکل است
 رفت آنکه رفت . (... و آمد آنک آمد بود آنچه بود خیرم چه غم داری .) رودکی .
 نظیر : مضی ماضی . ذهب الامس بما فیه . از نفایس الفنون . رجوع به : از آن روزیکه
 از تو ... شود . ۳۰

رفت ابرو شرا درست کند چشمش را کور کرد . نظیر : ای وای که بد نشد بتر شد . رفت بهترش کند بدتر شد . هین لین واوددت العین .

رفت بنان برسد بجان رسید .

رفت بهترش کند بدتر شد . رجوع به : رفت ابرو شرا ... ، شود .

رفتم ثواب کنم کباب شدم . در ازاء نیکی بدی دیدم .

رفتم خانه خاله دلم واهه خاله خسید دلم پوسید . واهه ، یعنی باز شود و خسید مخفف خسید است .

رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور . گویند وقتی منجمی خبر داد

فلان روز بارانی بارد که هر کسی قطره ای از آن نوشد دیوانه شود . پادشاه بوزیر امر داد

انباری از آب کردند و در آن استوار ساختند تا با آب باران نیامیزد . باران موعود بیامد

و مردمان مملکت از آن بیاشامیدند و بجملگی دیوانه شدند مگر پادشاه و وزیر که با آب

ذخیره همچنان عاقل مانده و در اعمال و اقوال دیوانگان بحیرت و اسف میدیدند . عاقبت

شاه از مشاهده آن اوضاع بجان آمده بوزیر گفت مرا بیش طاقت تحمل نمانده است و

نزدیک است تا خود را هلاک سازم . وزیر گفت هلاک کردن خویش نمی باید ما نیز

چون آنان شویم و مشکلات کنونی از پیش بر خیزد . گفت چگونه چون آنان توان شد .

گفت از همان آب ما نیز می آشامیم . پادشاه رضاداد چنین کردند و چون آندو نیز دیوانه

شدند از رنج و تعب پیشین بیاسودند . نظیر : خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو .

چون بدر خانه زنکی شوی روی چو گلنارت چون قار کن . ناصر خسرو .

حسین اذا كنت فى بلدة غریباً فعاشر بأدائها . منسوب بعلی علیه السلام .

رفتند و روند دیگران هم . (کو خسرو کیقباد و کوچم...) . و رجوع به : از مرگ

خود چاره نیست ... ، شود .

رفتند و ما هم میرویم . رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ... ، شود .

رفتم با خودم آمدنم با خدا . ندانم کی باز کردم .

رفتم و نشستن به که دویدن و گسستن . سعدی . رجوع به آهسته برو همیشه ... ، شود .

رفتمی میروم و آمدنی می آید شدنی میشود و غصه بما میماند .

نظیر : کد آت آت .

رفت در فروتنی است . منسوب باویس قرنی . از تاریخ گزیده .

رفتم هم سوخت . (بگو ...) پادشاهی برژنده پوشی شفقت آورد و او را از مطبخ

خاص مادام العمر وظیفه و اجری فرمود وزیر گفت روانی باشد کاهلان را بر آفت سلطان امیدوار

- کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملک دهند و از کار و کسب که مدار کار جهان و جهانیا نیست تن زنند و مملکت از اصناف مزدوران و پیشه وران خالی ماند ملک از کوتاه نظری و تنگ چشمی وزیر بر آشفت و گفت فرمان آنست که سپی قاطبه کاهلان را از خزانه ما راتبتی معین باشد . امر ملک در اصقاع ملک بمسامع عام رسید . غوغا از هر سوی بر در سرای گرد آمدند و بدعوی کاهلی برخاستند و وزیر هر يك را ادزاری بدید میکرد . پس از سالی روزی ملک در حساب جمع و خرج ملک نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال بر این طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روز در باره آنان عام و طاعت بندگان ناگزیر بود . ملک گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده ایم دیگر روز وزیر فرمان داد گلخن حمامی را بتافتند چندانکه زمین حمام چون آهنی تفته شد و کاهلان را برهنه بدانجا راندند . پاره هم در لحظه اول طاقت نیاورده بگریختند . برخی پس از توفقی قلیل بیرون شدند و جمعی بعد از زمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند و در پایان سه تن خفته بر جای ماندند . یکی از آن سه متصل فریاد میکرد سوختم لیکن حرکتی بخود نمی توانست داد . دومی ساعتی یکبار سوختم میگفت و سومین دهر چند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت بگوی رفیقم نیز بسوخت . فردا وزیر آن سه تن را بحضرت سلطان برده و گفت کاهلان راستین این سه تن باشند و فرمان ملک شامل اینان به تنهایی تواند بود .
- رفیقی نیک یار از گوهری به (... دلی آسان گذار از کشوری به) ویس ورامین .
رقصی علی تنشیط ابناء الزمان . (اذا شاهدت فی نظمی فتورا) و هناعفی بیانی للمعانی
فلاتنسب بنقصی ان ...) ابوالفتح بستی . بنقل کشکول بهائی . نظیر : مستمع صاحب سخن را
بر سر کار آورد . آنجا که پشك و مشک بیک نرخ است عطار گو بیندد دکان را .
- رقم رمق میخواهد . نظیر : بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر . ناصر خسرو .
رجوع به : السیف اصدق ... شود .
- رقیب دیوسیرت گرفترو بندد رهم از در
زمرغان بالخواهم وام ویرم از ره روزن . حضرت ادیب .
- رکاب گران شدن . برنشتن ، سوار شدن .
- سر و دل گران و سبك شد چونا که عنافت سبك شد رکابت گران شد . مسعود سعد .
رکیب از عنان نشناختن . سواره بشتابی تمام رفتن .
تمثل : سپه برهم افتاد شیب و قراز رکیب از عنان کس ندانست باز . اسدی .
- رگی آنجازن کزان خونی گشاید . (چه آنجا کن کزان آبی بر آید ...) نظامی .

رنگ بریشه میکشد . رجوع به : ازمار نژاید جز ...، شود .

رنگ بسملش خاریدن . تمثل :

مرغ چو دردام بر چنه طمع افکند بخت بد آنگاه خازدش رنگ بسمل . ناصر خسرو .
نظیر : تنش میخازد . اجلش رسیده است . سرش به تنش زیادتی میکند . با سر خود بازی میکند .

رنگ خواب کسی را بدست گرفتن . تمثل :

دست زد و بند رکابش گرفت ریشه جان و رنگ خوابش گرفت . جلال الممالک .

رنگ رنگ است این آب شیرین آب شور

در خلائق میرود تا نفخ صور . مولوی .

اختلاف مشرب و مذاق مردمان همیشگی است .

رنگ قیفال بهر پای مزین . (بهر دین با سفیه رای مزین . . .) سنائی . نظیر :

با سلیق از برای سر نزنند . سنائی . رجوع به : هر چیزی بجای خویش ...، شود .

رمضان را مرغان خواند حکیمی دانا :

رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی

چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما . قاتانی .

رمله دور برسیدن . وقت کاری گذشتن . تمثل : مرا گفت این خداوند اکنون

آگاه شد که رمله دور برسید . ابوالفضل بیهقی .

رمیته من غیر رام .

رنج آورد طعام که یش از قدر بود . (با آنکه در وجود طعام است حظ نفس ...)

سعدی . رجوع به : اسراف حرام است ، و رجوع به : از گلو بنده ...، شود .

رنج آهونه ز صیاد بود کز رسن است . (کلام از دگران است و بدو بندم جرم ...) قاتانی .

رنج امروزین آسودن فردائین بود . قابوس نامه . رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

رنج بردل منه که گردون را پیشه افزونیست و کم کردن .

(نیست مسعود سعد کار خرد دل ز کار جهان دژم کردن ...) مسعود سعد .

رنج بردن در ره تفوی بود کار رجال . (این همه لیهو است و باشد لیهو کار

کودکان ...) معزی .

رنج بر گاو و ناله بر گردون .

تمثل : ای آ نکس که عالم را تابع مایه پنداری نهی علت هیولی را که آن ابدون و این اندون

هیولا چیست ؟ الله است فاعل این بدان ماند که رنج نابرابر کار است و آید ناله از گردون سنائی .

بار رفتن بر اشتر است وليك
 ناله بيهده درآی كند . سنائی .
 سعد ملك اى وزير دريا دل
 كف راد تو ابر پر ژاله
 رويد از ژاله كف راد
 بر رخ سائلان تو لاله
 ماده گاو خچندی رواق
 بضعفی شده است بزغاله
 بار بر گاو و ناله بر كردون
 كار را نيست طاقت ناله . سوزنی .
 اشاره: سينه شيرين خبر دارد ز خسرو بس بود
 ناله كردون كفايت باشد از تقدير بار . سنائی .
 دشمنش را رنج گاو و ناله كردون نهد . قطران .

رنج يند پادشا چون با گدا گردد قرين

نحس گردد مشتری چون با زحل جويد قران . قاآنی .

رنج تن مرد را حقير كند بكمند اجل اسير كند مكاتبی .

رنج چو عادت شود آسود گيست (... قيد بی آلايشی آلود گيست .) جلال الممالك .

رنج خود و راحت ياران طلب (سايه خورشيد سواران طلب...) نظامی .

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ

گرد گله توتیای چشم گرگ (۱) شيخ بهائی .

برای امور و مقاصد عظيمه رنج بردن نا گوار نباشد .

با آنكه دل تو طبع آهن دارد جان در سر زلفين تو مسكن دارد

گرد سر كوی توهمی كردم از آنك خاك رمة چشم گرگ روشن دارد . فریدالدین سجزی .

رنج سخت كيد راحت است . رجوع به : از تو حركت ...، شود .

رنج طفل است ادای دو اديب رنج مر داست دواي دو طبيب . جامی .

رجوع به : آب انبار شلوع ...، شود .

رنج غربت به كه اندر خانه جنگ (پاتهی گشتن به است از كفش تنك ...) مولوی .

توارد: تهیای رفتن به از كفش تنك بلای سفر به كه در خانه جنگ . سعدی .

نظير : چه خیری بر آيد از آن خاندان كه بانك خروس آيد از ما كيان

رنج كش تا بگنج رسی . رجوع به : از تو حركت ...، شود .

رنجه دارنده كم زيد چو مگس هست ييرنج از آن زيد كر كس . سنائی .

رنج يکی راحت ديگر است . همه شب غنودند تا صبحدم از اين سوبشادی و زانسو

بغم جهان را چنين فتنه با هر سر يست كه ... (امير خسرو دهلوی .

رند را بند وقچه را پند سود تكند نظير :

(۱) چون كله بزرگ باشد گرگ شاد شود چنانكه كوئی كه گرد آن بچشم گرگ روشنی بخشد .

- خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .
 رند عالم سوز را با مصلحت یینی چکار . حافظ .
 رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی . حافظ .
 رنگ ترو پریش ما نبود شیر سرخیم و افعی سیهیم . حافظ .
 رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر (کربکوم که مرابی تو پریشانی نیست) سعدی .
 نظیر : رنگ زردم را بین احوال زانم را پیرس . رنگش را بین حالش را پیرس . الظاهر
 عنوان الباطن .
 رنگرز بریش خود درمانده . از شاهد صادق .
 رنگ زردم را بین احوال زانم را پیرس . رجوع به : رنگ رخساره... شود .
 رنگش را بین حالش را پیرس تمثیل : ۱۰
 رنگ رویم را نمی بینی چو زور زانندون خود میدهد رنگم خیر . مولوی .
 رجوع به : رنگ رخساره... شود .
 رنگ گلیم ما بگیلان کردند سالهای دراز بر این امر گذشته است .
 تمثیل : آنها که مرا عزیز چون جان کردند دل را ز وصال ما پشیمان کردند
 بر ماستم عشق نه ایشان کردند این رنگ گلیم ما بگیلان کردند . از مرصاد العباد . ۱۵
 روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک بختی . شبستری .
 از امثال متداول بین اهل تصوف است .
 روا باشد که از پس شیرو ازدها فرا شوید و از پس زنان مشوید . منسوب
 بداود علیه السلام . از کیمیای سعادت .
 روا مدار که موری ز خود بیازاری (بدانکه بر نهم بوسه بر خطت گوئی ...) ۲۰
 رفیع الدین لبنانی .
 روان پرور آنکه که تن پروری پیروار تن رنج تا کی بری
 (چو دیدی که گفتی ندارد بها از او بس بود خورد و پوشش کیا
 چه باید سوی هر خورش تاختن شکم گور هر جانور ساختن ...) اسدی .
 روان هست زندانی مستمند تن او را چو زندان طبایع چوبند ۲۵
 چنانست پروردن از ناز تن که دیوار زندان قوی داشتن
 (... چه باید کشید اینهمه رنج و باک بجیزی که گوهرش يك مشت خاک
 دمی گرش نبود بمیرد بجای به پی (؟) گر بجنید بیفتد ز پای
 هم از يك خوی خویش گردد نژند هم از نیش يك پشه یابد گزند
 چه مهر افکنی بر تن و این جهان که با تونه این ماند خواهد نه آن .) اسدی . ۳۰

روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند. ابوالفضل بیهقی.
روپاه بازی در آوردن. زرق و حیل کردن. تمثل :

زان می ترسم که از ره بد سازی وز غایت نامردمی و طنازی
این سگ صفتان کنند ای آهو چشم ناگاه ترا صید ز روبه بازی. محمد سرخسی.
شد شکار چشم روبه باز پرستان تو صد هزاران جان شیران شکاری ای پسر. سنائی.
روبه بازی مکن در صف عشاق زانک زشت بود پیش گرگ شیر کند آهوئی.
چه دلیری چه عیاری چه صورتی چه نگاری نه گاه خلوت جفتی نه وقت عشرت یاری.
بغمزه عقل گذاری بچنگ چنگ نوازی بوعده روبه بازی بعشوه شیر شکاری. ابوالفرج رونی.
شیر فلک را برد بروبه بازی آنکه تو باشی ورا مری و حامی. سوزنی.
پیش او حمله های شیر فلک راست چون حیل های روباه است. ظهیر.
کرده ابلیس را بعشوه تباه دله را داده بازی روباه (؟). ظهیر.
سک کوی تو باشم گرچه ندهی بروبه بازیم جز خواب خرگوش. ظهیر.
روباه بگردون گرفتن. باصبر و شکيائي کاری صعب انجام کردن. مثال :
و گفته اند که اتابک ایلدگز روباه بگردون گیرد یعنی او را مایه اصطبار بسیار است.
تاریخ سلاجقه کرمان.

روباه را چه طاقت زور غضنفر است. (در پیش حمله تو کجا ایستد عدو...). ظهیر.
روباه چه صید میسر شود همی دریشه ای که شیر ژیان در کمین بود.
روباه باشیر ناید براه (دلیری مکن جنک ما را مخواه که...). فردوسی.
روباه بدرخانه خویش چندان قوت دارد که شیر بدرخانه کسان ندارد.
مرزبان نامه.

روباه بسور اخ نمیرفت جاروب بدمش بستند (یا) بدمش بست.
روباه تاته چاه است کرباس خیر میکند. رجوع به : الان قد ندمت... شود.
روبر بودن به از پهلو بود. نظیر: المقابلة خیر من المقارنة.
روبه چه سنجد بچنگال شیر (یکی داستان زد سوار دلیر که...). فردوسی.
روبه کائرا بجای پای نماید تاختن آرد چو شیر شریزه زمکمن. آقای حاج
سید نصرالله تقوی.

روبهی پیر روبهی را گفت کی تو با علم و عقل و دانش جفت
چابکی کن دو صد درم بستان نامه ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون زد در دسر است لیک کاری عظیم با خطر است. سنائی.

نظیر: زنکله را که بکردن گربه بیندد ؟

روبهی که هست اورا شیرپشت
روبهی میدوید در غم جان
گفت خیر است بازگوی خبر
گفت تو خر نه ای چه میترسی
می ندانند و فرق می نکنند
زان همی ترسم ای برادر من
خر ز روباه می به نشناسند
ایست کون خران و بی خبران ، انوری .

نظیر: گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی
گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند.
گفت ای سفیه لایعلم شتر را با توجه مناسبت است و ترا بدو چه مشابیهت . گفت خاموش که
اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کراغم تخلیص من باشد تا تفتیش
حال من کند . و تا تریاق از عراق آرند مار گزیده مرده باشد . از گلستان سعدی .

رو تا قیامت ایدر زاری کن
روح ییعلم چیست بادی سرد . (تن بیروح چیست مشتی گردد...) اوحدی . رجوع
به : آنکس که دا تا تر... شود .

روح را صحبت نا جنس غذا نیست الیم (چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم...) حافظ.
نظیر: اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب .

در تنوری خفته با عقل شریف
بهم دانا و نادان کی بود خوش
رنج بیند پادشاه چون با کدا کرد دقرین
از هم نفسی که دل نفور است
عقریت نماید از چه حور است . امیر خسرو .
دیدار یار نامتناسب جهنم است . قیل لحکم ما بال الرجل يتحمل الثقیل ولا يتحمل مجالسة الثقیل
قال لان الحمل يشترك فيه جميع الجوارح و ثقیل يتفرد به الروح .

روده بزرگه روده کوچکه را خورد . از گرسنگی ، بسیاری تاب شده است . نظیر:
صااخت عصا فیربطنه . ضرر شذاه .

روده تنک ییک نان جوین پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنک . سعدی .

رو رو ز نانه دوز که مردانه میخزند (مردانه دوختیم و کس از ما نمی خرد...) .

نظیر: رومسخر گی پیشه کن و هطربی آموز
تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی .

روز آید ارچه دراز است شب . (شمازین سخن بسته دارید لب که ..) فردوسی.ی.

روز از نو و روزی از نو . تمثیل :

مر زنان راست کهنه تو بر تو مرد را روز نو و روزی نو . سنائی .
هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو کنون روز از نو است و روزی از نو . نظامی .
هر چه داری شب نوروز بهی ساز گرو غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو . امیر محمد صالح طوسی
کهنه مفروش کنون دوز نو و روزی نو در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان . قاضی شریف
نظیر: یوم جدید رزق جدید . بر گذشته ها صلوات .

روز امید بس دراز بود . نظیر: الانتظار اشد من الموت .

روز بردا برد کسی بودن . روز قددت و کار یا پادشاهی و ولایت را ندن کسی بودن. تمثیل:

در جهان امروز بردا برد تست دولت و اقبال تیغ آورد تست . ظهیر:
روز بهار هفت بار نهار . در ایام بهار مردمان را اشتهای بطعام زیادت شود.
روز بهر خروس کی باید چون بود وقت خود برون آید . سنائی.
روزی بی آبی از شاش موش آسیا میگردد. رجوع به : احتیاج مادر اختراع است، شود.

روزی کاری شب آسانی کی رسد در سریر ساسانی . سنائی .

روزی پیری پادشاهی هم ندارد لذتی (... لذت اندر خاکباز بهای طفلانست و بس) وحید قزوینی

روزت اینست و روزی این . تمثیل :

خروشید کی مرد جنگی بایست که از جنگ بر گشتنت روی نیست
سرآمد جهانت بسیری بین که روزت همین است و روزی همین
چه نازی بدین اسب و این سازوبرگ کت این تخت خونست و آن تاج مرگ . اسدی .
روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است (فتح او در مشرق و مغرب چو
روز روشن است...) معزی .

روز قیامت اول از همایه میپرسند . نظیر:

توانگران که بجنب سرای درویشند ضرورت است که گاهی ازاو بیندیشند. سعدی.

روز کهان و مهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

(سرآمد کنون روز بر بار بد مبادا که باشد تو را یار بد که... بسی مهتر و
کهنتر اندر گذشت نخواهم من از خواب بیدار گشت) فردوسی .

روز گار آئینه را محتاج خاکستر کند (رو بهند آوردن ایرانیان بی وجه نیست...) .

روز گار است اینکه که عزت دهد که خوار دارد (چرخ بازیگر از این بازیچه ها

بسیار دارد .)

روزگار و چرخ و انجم سر بستی

گر نه این روز دراز دهر را فرداستی . ناصر خسرو .

روز میاید و روزی نمی آید . نظیر :

از من رمقی بسمی ساقی مانده است وز صحبت خلق بیوفایی مانده است . خیام .
از باده دوشین قدحی بیش نماند از عمر ندانم که چه باقی مانده است . خیام .
روز نو و روزی نو . نظیر : یوم جدید و رزق جدید . رجوع به : گنجشک
روزی ... شود .

روز طوفان باد حزم نکوست خاصه آفر که خانه خرگاهست . انوری .

روز کی چند بود نوبت گل روزه و توبه همه روزه بجاست .

(عاشقی خواهی و پس توبه کنی توبه و عشق بهم ناید راست...) سنائی

روز محشر امان بایمان است (غم ایمان خویش خور که تور...) ادیب صابر .

روز و انفسی است . هر کس بخود مشغول است و بدیگری نمی پردازد . نظیر :

یوم یفر المرء من اخیه . قرآن کریم . سوره ۸۰ . آیه ۳۴ .

روز و فانوس کشی !

روزها بر گرد گل میگرد و شب بر گرد شمع

زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست . حضرت ادیب .

روزهای سپید است در شبان سیاه . (شب فراق نمی باید از فلک نالید که...) سعدی .

رجوع به : از پی هر گریه... شود .

روزهای سیاه کوتاه است . تمثیل :

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی که «کوتاه است بسی عمر روزهای سیاه»

اگر چه خوب و بد روز گاردز گذراست چه تلخکامی زندان چه شادمانی گاه

چو برق و باد ز ما بگذرد هر آنچه رسد ز دور چرخ چه پاداش و چه باد افراه

ولی بچشم خرد هر که بنکرد بیند که روز فیک بر روزید بود کوتاه

ز روز نیک و بد خود هر آنکه یاد آرد از این بشکر گر آیدوزان بر آرد آه . امیر خیزی .

روژه بی نماز . عروس بی جهاز . قورمه بی پیاز . چیزی ناقص . امری ناتمام .

روزه خوردن را دیده ایم نماز خواندن را ندیده ایم . مثلی مزاح گونه است که

بدان بی مبالائی مثل را در امر عبادات خواهند .

روزه دار و بدیگران بخوران نه مخور و روز و شب شکم بدران

(... با چنان خوردن و چنان آروق کی بری رخت جان سوی عیوق

بسکه شب نای و لب بجنابانی روز مانند نای انبانی

تو شکم بوده‌ای از آنی مست جان و دل باش تا که باشی چست
 روده پیچ پیچ را چکنی ای کم از هیچ هیچ را چکنی
 تو ز کم خواری و ز کم خوابی یابی از زانکه دولتی یابی . (اوحدی .
 رجوع به : خواجگی ... رجوع به : مسلم کسیرا بود ... شود .

روزه شك دار گرفتن . رجوع به : آدم چرا روزه ... شود .

روزه گرفتن و باقه افطار کردن . اشاره :

ز هجو روزه همی داشتیم و دشوار است بکوه کردن افطار روزه‌داران را . بوطاهر خاتونی .
 روزه گنجشگی گرفتن . تا نیم روزه بودن و سپس شکستن . و این کار را کودکان
 بتمرین کنند .

روزه نماز را درست نمیکرده است . البته در این مدت طویل رنج بردن ، چیزی
 آموخته است یا عملی را پایان برده است .

روزی آخر ز چرخ پاینده هم توسائی و هم بساینده
 (... گرترا از حواس مرک برید مرک هم مرک خود بخواد دید
 هاون ارچند چیز ها ساید هم بسوده شود چو وقت آید . سنائی .
 نظیر : کل شیعی هالک الا وجهه . قرآن کریم . سوره ۲۸ . آیه ۸۸ .

روزی اگر بکار گذاری هزار بار

بهر ز سالهاست که در خواب و خور گذشت

(... فرصت شمار باقی ایام و کار کن فرصت گریب دست نیاید اگر گذشت .) رشیدیاسمی .
 رجوع به : از توح رک ... شود .

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش رو شکر کن مباد که از بد بتر شود .
 حافظ . رجوع به : بسیار بد باشد ... شود .

روزی پیاست (یا) روزی بقدم است . تمثل :

مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد همین آوازه می آید ز سنگ آسیا بیرون . صائب .
 رجوع به : از توح رک ... شود .

روزی پای خود از در کس درون نیاید . رجوع به : از توح رک ... شود .
 روزی بقدر همت هر کس مقدر است . (ماباده میخوریم حریفان غم جهان ...)
 رجوع به : از توح رک ... شود .

روزی تو اگر بچین باشد اسب کسب تو زیر زین باشد
 تا تو را نزد او برد بشتاب ورنه او را بر تو تو در خواب
 جان نان بکس نداد خدای زانکه از نان بماند جان بر جای . سنائی .

رجوع به : الرزق على الله ، شود .

روزی دهنده خداست . رجوع به : الرزق على الله ، شود .

روزی فراز است و روزی نشیب . (که ... گهی شاد دارد گهی با فزیب) . فردوسی .

روزی کس اندر جهان ندارد دلی یغم اندر نهان . (بدو گفت ...) فردوسی .

روزی کس کس نمیخورد . نظیر : خدا میان گندم خط گذاشته است .

روزی مهمان پیش از خودش میاید .

روزی يك من تشا راه میرود آنهم از پهنا . نظیر : نمنع فی عامین کرزا من وبر

چنان میرود که گوئی بدارش می برند . رجوع به : آب در دلش تکان ... ، شود .

روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی رجوع به : ده مرو

ده مرد را ... ، شود .

روستائیرا بگذار تا خود گوید . نظیر .

ده خدا گفت از نمک ساری شود آبان کون کوزه ای بی نمک یراند اهل روستا . سنائی .

رجوع به : ابله را درسخن ... ، شود .

روستائیرا حمام خوش آمد . نظیر : علف بدی نیست اسفناج .

روستائیرا عقل از پس میرسد . نظیر : الامور تشابهت مقبلة فاذا ادبرت عرفها

الجاهل كما يعرفها العاقل . حدیث .

روستائیرا که رودادی کفش بالا میکند . جامع التمثیل .

روستائیرا واگذار تا خود گوید . رجوع به : ابله را درسخن ... ، شود .

روستائی رسوائی است . روستائیان بیشتر آبدهان و چغل باشند . یاغالباً در کارها

هلالوش وها یا هوی را دوست دارند .

روستائی عید دیده . جامع التمثیل .

روش كبك بتقليد نیاموزد زاغ . (... هم ز رفتار طبیعیش در افتد بخطا) . آقای

حاج سید نصر الله تقوی . رجوع به : کلاغ رفت ... ، رجوع به : مسکین خرك ... ، شود .

روشکر کن مباد که از بد بتر شود . (روزی اگر غمی رسد تنگدل میباش ...)

روشنان فلکی را اثری درمان نیست .

(طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست بهر حيله رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت در صف دلشد گان هم نگهی باید کرد

حذر از گردش چشم سیاهی باید کرد) نشاط اصفهانی .

رجوع به : النجوم حق ... ، شود .

روشن بخویش باش چو خورشید نه چوماه

کورا ز نور هور بود انور آینه . حضرت ادیب . رجوع به :

به آنجا که بزرگ... شود .

روشن جهان زیر تیغ اندراست (بدین دشت هم داروهم منبر است که...) فردوسی .

رجوع به: الجنة تحت ظلال و رجوع به: عروس ملك کسی... شود .

۵

روشن دلان خوشامد شاهان نکرده اند (... آئینه عیب پوش سکندر نمیشود.) الهی .

روشن شود هزار چراغ از فیه ای (يك داغ دل بس است برای قبیله ای...) رجوع به :

از چراغی شود... شود .

روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز (بشنوب چشم دعوی دریتم را .) وحید قزوینی .

رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت... شود .

۱۰

روضه خوان پشمة چال . پشمة چال نام دیهی بوده است که واعظ آن برای هرتازه واردی

مجلس وعظ و تذکیر را از سر می گرفته است . و مثل را در نظایر مورد استعمال کنند .

روغن از قرب بر نیاید . تمثل :

زین خسان خیر چه جوئی چو همی بینی که بترب اندر هر گز نبود روغن . ناصر خسرو .

و گر چون ترب بی روغن شدستی بخیره قرب در هاون میفکن . ناصر خسرو .

۱۵

رجوع به: چربو از بولاد... شود .

روغن بر یگ ریختن . کاری عبث و بیهوده کردن .

تمثل: از این نصیحت بیهوده ای فقیه ترا چه حاصل است که روغن بر یگ میریزی . نزاری .

بسکه ما در ریگ روغن ریختیم بس گهر در حلق خوك آویختیم . عطار .

روغن چراغ ریخته وقف امامزاده . نظیر: فی سبیل الله سرجی و بغلی . اناك ریان

بلبنه . رجوع به: با آب حمام دوست... شود .

۲۰

روغن در خمیر ضایع نشود . نظیر: الزيت فی المعجن لا یضیع: از شاهد صادق .

روغن روی روغن میرود بلغور خشك میماند . نظیر: المستحق محروم .

روغن ریخته جمع نمی شود . نظیر: پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد . رجوع به: آب

ریخته... شود .

۲۵

روغن قازمالیدن . نظیر: باد در آستین کسی کردن . پاشنه های کسی را کشیدن . هندوانه

زیر بغل کسی دادن

روغن مصری و مشک تبی را در دو وقت هم مزکی سیر باشد هم معرف گندنا .

رو که مز کومی و جیب و آستین آکنده است

از عبیر ناب و مشک خالص اذفر مرا .

۳۰

رو که همان احمد یارینه ای . (گفتمت امسال شدی به زیار... سنائی .

رومخبرگی پیشه کن ومطربی آموز

تاداد خود از کهتر ومهتر بستانی . عبیدزاکانی. (۱)

نظیر: در علم وهنر چومن مشوصاحب فن
خواهی که شوی قبول ارباب زمن
سك در این روزگار بی فرجام
در قلم داشتن فلاح نماند
تا نزد عزیزان نشوی خوار چومن
كنك آورو كنكری كن وكنكره زن. عبیدزاکانی.
بر چنین مهتری شرف دارد .
خنك آنرا که چنك و دف دارد .
معین الملك حسین ابن علی الاصم.

رو رو زنانه دوز که مردانه میخرند .

رومی داند بهای دیبه معلم (صدرا کس جز تو قدر من نشناسد...) قاآنی.

رونده باره هم بر سر در آید
گناه آید ز گیهان دیده پیران
برنده تیغ هم گندی نماید
خطا آید ز دانسته دیران

چه بود ارمن گنه کردم یکی بار
نظیر: الجواد قدیکبو والصارم قدینبو.
بجز من نیست در گیتی گنه کار ؟... ویس ورامین

رو نیست سنك پاست . نهایت بی شرم است . نظیر: رو نیست چدن است . پوست
کر گدن است .

رو هست از زور بدتر . نظیر: با اصرار آدمی را بهر کار وادارند. من کم روبچه های
محله پرو .

روی آفتاب را با غربال پوشیدن . کج، نظیر: مشك در آستین نهفتن . آفتاب
بکل اندودن .

روی بدبخت دیبه بشخاید (بخلد پند چشم جهل چنانك...) ناصر خسرو .
نظیر: بدبخت اگر مسجد آدینه بسازد
بدبختان را از دینه خشکی گیرد. رجوع به: اگر بهر سرمویت... شود.

روی بمحراب نهادن چه سود
ایزد ما وسوسه عاشقی
دل به بخارا وبتان طراز
از تو پذیرد پذیرد نماز. رودکی.
نظیر: خدارا بنده نیست. رجوع به: بادم گردوشکستن، شود.
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داده را (گر سپر بکنند عقل از عشق گو بکن
رواست...) سنائی.

(۱) این شعر در نسخه خطی از دیوان انوری نیز دیده شد .

- روی در روی یار کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید
(پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سک لاید...) سعدی .
روی دروغگو سیاه . کج .
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
- ۵
بر امید نان و دیک قلیه و حلواستی . ناصر خسرو .
نظیر . زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبره یزید حلوائی نیست . رجوع به :
پشت این... شود .
روی گداسیاه ولی کیسه اش پر است .
روی مردان براه باید راه چیست این جامه کبود و سیاه . اوحدی .
۱۰
روی نان کنند سگ نخورد . رفتار یا گفتاری بسیار زننده است .
رؤیه الحبيب جلاء العين . علی علیه السلام .
رهاند خرد مرد را از بلا (... مبادا کسی در بلا مبتلا) فردوسی . رجوع به : اندر
جهان به از خرد... شود .
رهانیت از چنك و منقار مرگ سرپشه و مور تا پیل و کرگ . فردوسی .
۱۵
رجوع به : از مرگ خود چاره ... شود .
رهانیت از مرگ پران عقاب چو در بیشه شیر و چوماهی در آب . فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره ... شود .
رهائی خواهی از سیلاب اندوه قدم بر جای باید بود چون گوه .
رهبر جانت در این تاریك جای جوهر علمست و علمت جان فراز . عطار .
۲۰
رجوع به : آنکس که دانا تراست... شود .
رهبوت خیر من رحموت . رجوع به : ان لم تکن ذئباً... شود .
ره پیری و مرگ را باره نیست بنزد کسی این هر دورا چاره نیست . اسدی .
رجوع به : از مرگ خود... شود .
ره چاره خود بر قضا بسته نیست ز دست قضا هیچکس رسته نیست . حضرت امیب ،
۲۵
ره چنان رو که رهروان رفتند . نظیر :
بر آن ره که نارفته باشد کسی مرو گرچه همراه داری بسی . نظامی .
رجوع به : العلی محظوره ... شود .
ره دیو یشرمی و خیر گیت (که اندر جهان دیورا چیر گیت...) حضرت ادیب .
ره دین کم خویش بگرفتن است نه زین کم وزان بیش بگرفتن است . حضرت ادیب .
۳۰
ره ستگاری ز دیو پلید بکردار خوبی بیاید پدید . فردوسی .

رهر و آنست که آهسته و پیوسته رود (رهر و آن نیست که گه تند و گه آهسته رود...) رجوع به: آهسته برو همیشه برو... شود.

رهزن دهر نخفته است مشوایمن از او

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد . حافظ .

رجوع به: از مرگ خود چاره نیست... شود .

ره سروش همی بایدت بسان پری ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش .

حضرت ادیب .

ره نتوان رفت پای کمان (پای ترا در دسری میرسان...) نظامی .

رجوع به: ارتو حرکت... شود.

رهی از هنر گرچه چیری کند نشاید که بر شه دلیری کند

(... همه کار شاید با نیاز و دوست مگر پادشاهی که تنها نکوست.) اسدی . رجوع به :

آب انبار شلوغ... شود .

رهی رابی اندازه ندهی مهی چومه شدت گیرد ترا جز رهی اسدی .

رجوع به: اگر خواهی که با مقدار باشی... شود.

رهی را روانیست در هیچ کیش بروی آمدن با خداوند خویش . از العراضه .

رهی را شدن دردم مارو شیر از آن به که بر شاه باشد دلیر . اسدی

رهی کان از شدن باشد نشیبی چو واگشتی همی باشد فرازی . ناصر خسرو .

نظیر: چونکه کله باز گردد از ورود پس فند آن بز که پیش آهنگ بود . مولوی .

رهی کو بدل شادمان داردت به از بد پر کو یی زارت . اسدی .

نظیر: یک بنده مطلوبه از سیصد فرزند رود کی . رجوع به: بیکانه اگر وفا... شود .

ریا حلال شمارند و جام باده حرام (... زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش.)

حافظ . رجوع به: ای خواجه ریا ضد پارسائیت... شود .

ریاست بی سیاست نتوان کرد . نظیر: لا یم الریاسة الا بالسیاسة . اگر چوب حاکم

نباشد ز پی کند زنگی مست در کعبه قی .

ریحان که دهدت چون همی تو ریحان نشانی از مغیالان ناصر خسرو

ریش آمده . کاهلی، نابهنگام مشغول کار شده است .

ریسمان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز را .

ریسمان دوسر دارد .

ریسمان دیگر پنبه مساز .

ریشان سوخت و کجیش بیرون نرفت : کج، نظیر: خوی بد در طبیعتی که نشست
 نرود تا بروز مرگ از دست. با جان مکر از حسد بر آید خوئی که فرو شده است باشیر.
 ریش اوزرد است اینهم یک دلیل. برهان و حجتی نا موجه است. نظیر: شبهای
 چهارشنبه هم غش می کند.

ریش بابا بین که نیمه نماند

۵ (پسری با پدر بزاری گفت که مرا یاز شو بهمسر و جفت
 گفت بابا بغا کن وزن نه پند گیر از خلاق از من نه
 در بغا گر بگیردت عسی بهلد کو گرفت چون توبسی
 زن بخواهی تورارها نکند ورتو بگذاریش چه ها نکند
 ازمن و مادرت نگیری پند چند دیدی و نیز دیدم چند
 آنرها کن که زیت و دیمه نماند) اوحدی.

ریش بفلفل آکندت.

تمثل: در این اندیشه مانده رام بیدل چوریشی بود آکنده بفلفل. ویس ورامین.
 نظیر: نمک بر جراحت پاشیدن.

ریش خام طمع. بجیب مفلس.

ریش خند چا بلوسان فیل را خرمیکند.

ریش خود را همی خضاب کنی خویشتن را همی عذاب کنی. رودکی.
 رجوع به: الشیب عیب، شود.

ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است. جامع التمثیل.

۲۰ ریشش را در آسیا سفید کرده است (یا) نکرده است. صاحب تجربتی نیست، یا
 آزموده و مجرب است.

اشاره: این آسیادوان و در او من نشسته پست ایدون سپید سار در این آسیا شدم. ناصر خسرو.
 نمی بینیم باقریک سرمو پختکی بانو مکر ریش سیاهت را سفید از آسیا کردی. باقر کاشی.

ریش در دست دیگران داشتن. تمثل:

۲۵ هر که دل پیش دلبری دارد ریش در دست دیگری دارد. سعدی.

ریش را بالای بروت گذاشتن. جامع التمثیل.

نظیر: مسکین خرك آرزوی دم کرد نا یافته دم دو گوش کم کرد.

ریش ابدست دیگری دادن.

ریش سفید پنبه مینای می بود. تمثل:

۳۰ مستی چنان خوش است که تا عمر طی شود ریش سفید پنبه مینای می شود.

رجوع به: اول پدر پیر کشد... شود.

ریش سکه مر داست. از سکه اعتبار و حرمت اراده میشود.

ریش در آمده. (فلان...) مبتذل شده است.

ریش را بالای بروت نهادن. رجوع به: ریش را بالای... شود.

۵ ریش فروشد متاع مردم را؟ (خطش برآمد و کلا در کساد زد که گفت...) والہ هروی. سوداگران مرائی متاع را با اظهار زهد و صلاح ظاهری بیهای گران فروشند.

ریش گندن. تشویش بی فایده کردن. برهان.

آن کره اگ بمادر خود گفت چون که ما آبی همی خوریم صغیری همی زنند
مادر بکره گفت برو بیهده مکوی تو کار خویش کن که همه ریش میکنند. سنائی.

۱۰ ریش گاو. ابله، گول.

در آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر. مسعود سعد.
با من این روزگار بین که چه کرد جور این روزگار ناهموار (؟)
کرده اقدم خدای ناترسان در یکی زاویه زحیس نثار
دعوی زیر کی همی کردم زدلگد ریش گاویم هنجار (؟)

۱۵ در جهان هیچ آدمی شناس بود اندر جهان چو من گوریش
بشر از ریش گاو زیرک سار. مسعود سعد سلمان.
باشد اندر جهان چو من نادان! مسعود سعد سلمان.

گر دهد خصم خواب خرگوش مصلحت را یخر که عشوہ گراست
چرخ داند که ریشخند است این نه چو آن ریش گاو کون خراست. انوری.

۲۰ پس بگوئید بنده را حاشاک مرد کی ریش گاو کون خراست. انوری.
چون نداری بر کسی حقیقت دان که هست هم تقاضا ریش گاو هم بجا کون خری. انوری.

مردی از دیگری پرسید ریش گاو کیست؟ گفت آنکه از بام تا شام در کوی و برزن گردد
بامید آنکه نقدی در راه یابد. گفت ای رفیق پس تا من بوده ام ریش گاو بوده ام.

ریش گاو. گولی. ابله. مثال:

۲۵ ز ریش گاو خود غره شد بحلم تو دشمن نداقت آنکه کند شیر گاه خشم تبسم. ابن یمن.
رجوع به: فقره قبل شود.

ریش ملا یوسیدن رفت. مثل هندیست. از شاهد صادق.

ریش و دارو هر دو بدست کسی بودن. تمثل:

تورا هم ریش و هم دارو بدست است چرا درد تو از دارو گسته است. ویس ورامین.

ریش و قیچی هر دو در دست شماس. نظیر:

۳۰ امروز در قلمرو دل دست دست است خواهی عمارتش کن و خواهی خراب کن.

ریشه یی‌داد بر خاکستر است. رجوع به: آبادی ظلم... و رجوع به: اسکندر رومی... شود.
 ریشه قوی دارگز درخت خوری بر (ملك درختیست نفزوریشه او عدل . . .)
 ملك الشعراء بهار .

ریگ ته جو و آب گذرا . تمثل: ماریک ته جو هستیم و شما آب گذرا .

۵ آب سخن بر دلت افشانده‌ام ریک منم اینکه بجا مانده‌ام . نظامی .

ریگ در کفش داشتن. مقصودی نهانی در صورت و ظاهر کاری داشتن. تمثل:

اگر ریگی بکفش خود نداری چرا بایست شیطان آفریدن. منسوب بناصر خسرو.

ریگ در کفش، یاموزه، کمی افتادن. باضطراب و خارخاریاییم و هراس دچار شدن.

خود کلاه و سرت حجاب تواند تو میفزای بر کله دستار

۱۰ کله آنکه نهی که برفتد ریک در کفش و کیك در شلوار . سنائی .

حذر آنکه کنی که در فتد ریک در کفش و کیك در شلوار . سنائی .

باب زاء.

ز آب خرد ماهی خرد خیزد نهنگ آن به که بادریا ستیزد . سعدی .
این شعر با تقدیم مصرع ثانی بر اول در خمسة نظامی نیز هست .

ز آتش زر خالص بر فروزد چوغشی نیست اندروی چه سوزد . شبستری .
تظیر: زری که پاک شد از امتحان چه غم دارد. زر که پاک است چه محنتش ب خاک است. زری پاک
از محك ندارد پاک. زر خالص است و پاک نمی دارد از محك. زر چون بعیار آید کم بیش نکردد کم
بیش بود زری کان باغش و بار است. ناصر خسرو .

زاد فی الشطرنج بغلة . اشاره:

شنیده ام که بشطرنج در فرود کسی یکی شتر ز سر زیر کی و دانائی
نه من کم آدم ای شه زر قعه شطرنج چه باشد از تو بمن اشتی در افزائی . مجیر بیلقانی .
تظیر: زاد فی الطنبور نغمة .

زاد فی الطنبور نغمة (یا) نغمة آخری . رجوع به: مثل قبل شود .

زادگان چون رحم پردازند سفر هر گ خویش را سازند
(... سوی مرگ است خلق را آهنگ دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان پذیران چه بینوا چه بیرگ همه در کشتند و ساحل مرگ .) سنائی .
رجوع به: از مرگ خود چاره ...، شود .

زاده خسرو درید سینۀ خسرو محرم دار اشکافت پهلوی دارا .

زاده دنیا چو دنیا بی حیاست (گر چه میدانم که میدانی ز روی تجربت - این سخن که ...)
حضرت ادیب .
تظیر: زاده دنیا ستی زان شرم اندر دیده نیست نیست پرده شرم از این قعبه دور افکن تری . حضرت ادیب .
زاده طبع و فرزند خیال بس گرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن . (خود تو
میدانی که ...) قاتنی . رجوع به: المرء مشعوف بعقله ...، شود .

زاده ظالم ستمگر میشود تیغ چون بشکست خنجر می شود . کج . رجوع به:
از مار نتراید ...، شود .

ز آزار بیگانگان چون نوم که بر من زمن جز که آزار نیست

ز خوی بد خویش نالم که کس بمن بر چو خویم ستمکار نیست . حضرت ادیب .
تظیر: همد از دست غیر می نالند سعدی از دست خویشتن فریاد . سعدی .

ز آسانی نیاید نیکنامی ز بی رنجی نیاید شاد کاهی . ویس و دامین .
رجوع به : از توحیرت ... شود .

زاغ اندر باغ گیتی تاکه دستان میزند

از نوای عندلیبان باغ گیتی ینواست . حضرت ادیب .
زاغ سیاه شر اچوب زدن ، تجسس تام از حال کسی کردن و آگاهی از او بدست آوردن .
زاغ و مازوئی خرجش نکرده ایم . زیان و ضرری ما را نیست .
زاغی روش کبک دری میآموخت آن دست نداد و راه خود رفت ز دست .

نظیر : کلاغ رفت راه رفتن کبک را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد .
کلاغی تک کبک در گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد .
اشاره : خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند زاغند و زاغرا روش کبک آرزو است .
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار کوزه بر ببردشمن و کومهره بهر دوست . خاقانی .
ز آفتاب نتیجه شگفت نیست ضیا . (از آنچنان پدر آری چنین پسرزاید ...) رجوع
به : چنان بود پدری ... شود .

زالی چون ماده گاو بگذار کی سپاس سبوس بردارد . سنائی .
زالی که او حامل باد و دم است حامل رازش ممکن از محرم است امیر خسرو دهلوی .
زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتک خویش خشک دید و بگفت
کای هم آن نووهم آن کهن رزق برتست هر چه خواهی کن . سنائی .
زآمده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد . رودکی .
رجوع به : از آن روزیکه از توشد ... شود .

زان پیش که بد خواه بتو چاشت گذارد بگذار بر او شام و ممان تا بسحر بر .
ملك الشعراء بهار . رجوع به : پیش از آنکه ... شود .

زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار (فخر دین و اشرف
از خویش بیازی آمدند ...) سوزنی . حکیمی را پرسیدند که دوست بهتری یا برادر گفت
برادر نیز دوست به . قابوسنامه . و رجوع به : بیکانه اگر وفا کند ... شود .

زان جوهری که خون جگر خورده است قیمت پیرس لعل بدخشان را
(...) ورنه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را . (قاتانی .

زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبره یزید حلوائی نیست .
نظیر کربلا رفتنت بهانه بود .

بشت این هشت مقلد کی شدی خم در رکوع گر نه در جنت امید میوه طوباستی . ناصر خسرو .
زان عزیز است آفتاب که او گاه پیدا و گاه نا پیدا است . مسعود سعد .

خردمندان گفته‌اند بدین خوبی که آفتاب است نشیده‌ایم کسی او را دوست گرفته باشد
و عشق آورده برای آنکه هر روز توان دیدش مکر بزمستان که محبوب است و از این سبب
محبوب سعدی .

نظیر : اگر همه شب قدر بودی شب قدر بیکدر بودی . سعدی . زرنی غباً تزدد حیا .
عزت اندر عزلت آمد ای فلان توجه جوئی ز اختلاط این و آن
گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم دنیا گزین . بهائی .
زانکه جنسیت عجایب جاذبیت - جاذب جنس است هر جا طالبیست . مولوی .
رجوع به : الجنس الى الجنس ...، شود .

زان نی که از او نیچه کنی ناید جلاب . خاقانی .
زان همه بانگ و علای سگان هیچ و اماند ز راهی کاروان . مولوی .
نظیر : سک لاید و کاروان گدازد . رجوع به : آواز سگان ...، شود .
ز آواز روبه نرسد پلنگ (اگر یار باشید با من بچنگ ...) فردوسی .

زاهدان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند . حافظ .
رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو کسی بدست آر . سعدی .
نظیر : تبرک از در قاضی چو باز آوردی دیانت از در دیگر برون رود ناچار . سعدی .
زاینده می رنده است . و رجوع به : دیکی که زائید ...، شود .

ز احداث چرخ است تهذیب مردم چو از زخم خایسک تیزی خنجر
(نه در غنچه کامل شود پیکر گل نه در بوته ظاهر شود صفوت زر ...)
ز اشتر و محملت فرو افتی ای پسر چون سبک بودت عدیل
(با سبکسار کسی مکن صحبت تا نمائی حقیر و خوار و ذلیل ...) ناصر خسرو .
رجوع به : آلو چوبه آلو ...، شود .

ز اشک روان دیده مظلومان این نیست هر دمی که کشی ساغر
(... آهسته تر بنوش که لبریز است کلکون قدح زخون دل مضطر .)
آقای حاج سید نصر الله تقوی .

ز اطناب به بود ایجاز . (بمدح او همه اطناب خوشتر است ارچه مثل بود که ...)
قآنی . نظیر : المكثار میذار . المكثار کحاطب اللیل . و رجوع به : آن خشت بود ...، شود .

ز اندوه باشد رخ مرد زرد برامش فزاید تن را دمر د . فردوسی .
ز اندوه خوردن نباهت سود (... کجا بودنی بود و اینکار بود .) دقیقی .

تظير : چو نيك و بد اين جهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد .
 ز اندیشه گردد همی دل تپاه (مہانرا چنین پاسخ آورد شاه کہ ...) فردوسی .
 ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر (دل اوست انگشت و کین شہ آتش ...) قطران .
 ز اول داد خلق ار خود بده آنگہ ز مردم جو (...) بفروافر اسکندر شو آنگہ
 قصہ دازا کن . سنائی .

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی

پس از چندین بلا کآمد ز ایران شہر بر توران .
 (...) هنوز از باز جوئی در زمینشان چشمہ هایابی
 از آن خونہا کز ایشان ریخت آنجا رستم دستان ...) فرخی .

رجوع بہ : اترك التروك ... و رجوع بہ : مزن زشت بیغارہ ... ، شود .
 ز باد آمدہ باز گردد بدم (...) یکی دادخواندش و دیگر ستم .) فردوسی . رجوع
 بہ : از مرگ خود ... ، شود .

ز باد آمدی رفت خواهی بگرد (...) چہ دانی کہ باتو چہ خواهند کرد .) فردوسی .
 رجوع بہ : فقرۃ قبل ، و رجوع بہ : از مرگ خود چارہ نیست ، شود .

ز بادام و پستہ نخواہند پوست کزین دو ترا مغز نغز آرزوست . حضرت ادیب .
 ز باد آندرختی نیابد گزند کہ از خاک سر بر نیارد بلند . نظامی .
 نظیر : گردن خم را شمشیر نبرد . رجوع بہ : زبادی کو کلاہ ... ، شود .

ز باد اندر آرد بردسوی دم (...) نہ داد است پیدا نخراتم ستم .)

زبادی کو کلاہ از سر کند دور گیاه آسودہ باشد سرو رنجور . نظامی .
 نظیر : باد صرصر کو درختان میکند با گیاه پست احسان می کند . مولوی .

بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ایدل تواز قوت ملند .
 ز باد آن درختی نیابد گزند کہ از خاک سر بر نیارد بلند . نظامی .
 ز باران بود سیل در ابتدا ولیکن شود سیل در انتها . رجوع بہ : قطرہ
 قطرہ ... ، شود .

ز باران سوی ناودان آمدیم . نظیر : کالمستجیر من الرضاء بالنار .
 رجوع بہ : از چالہ درآمد ... ، شود .

ز بازخانہ نبرد بھیج حالی بوم (تو ز آشیانہ باز سپید خاستہ ای ...) سوزنی .
 زبان آید زیان آید . نظیر : النفوس کالتصوص .

زبان پاسبان سراسر است . رجوع بہ : اگر طوطی ... ، و رجوع بہ : زبان سرخ ... ، شود .
 زبان بریدہ بکنجی نشسته صم بکم - بہ از کسی کہ نباشد ز بانس اندر حکم . سعدی .

رجوع به : اگر طوطی ... شود .

زبان بسته باید گشاده و دوست (گشاده شد آنکس که او لب بیست ...) سعدی .
رجوع به : دوصد گفته ... شود .

زبان بسته بهتر که گویا بشر (بهایم خموشند و گویا بشر ...) سعدی
رجوع به : اگر طوطی ... شود .

۵

زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوی خانه زاده است ، وحشی .
رجوع به : زبان سرخ ... شود .

زبان بند کردن بصدقید و بند بسی به ز گفتار نا سودمند . امیر خسرو .
زبان ترجمان دل است .

زبان چرب گویا و دل پر دروغ بر مرد دانا نگیرد فروغ . فردوسی .
رجوع به : اگر جفت گردد زبان ... شود .

۱۰

زبان چیره گردد چو شد دست چیر . (توان گفت بد با زبان دلیر ... بهو گفت با بسته دشمن به پیش سخن گفتن آسان بود کم و بیش ...) اسدی . در زندان شیر شریزه را بتوان زد . مسعود سعد . زده را توان زد .

۱۵

زبان خر را خلیج داند . بمزاح . این دو کس بخود خلق یکدیگر آشنا باشند .
زبان خلق تازیانه خداست (۱) . شهرتهای سوء کیفر و باد افراہ اعمال زشت است .
آنچه را مردم خواهند حاکی از اراده حق تعالی است .

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون آورد . تمثیل :

درشتی ز کس نشود نرم گوی سخن تا توانی بازرم گوی . فردوسی .
که تندی و تیزی نیاید بکار بنرمی بر آید ز سوراخ مار . فردوسی .
خوب گوئی ای پسر بیرون برد از میان ابروی دشمنت چین . ناصر خسرو .
از درستی قاید این جا هیچ کار هم بنرمی سر کند از غار مار . مولوی .
و بزبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد . مرزبان نامه .

۲۰

نظیر: بشیرین زبان دل مردم پیر گردد جوان . فردوسی . چرب سخنی دوم جادوئیست . از قابوسنامه .
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بهوئی کشی . سعدی .
ز بد خواه و از مردم کینه کشی توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .
بنرمی چو کاری توان برد پیش درشتی مجوئید ز اندازه بیش .
سر خصم اگر بشکند مشت تو شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی .

۲۵

(۱) Vox populi vox Dei .

۳۰

بهرمی ظفر جوی بر خصم جاهل که که را بهرمی کند پست باران . ناصر خسرو .
 بسا کس که يك دانگ نهد بتیغ چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ . اسدی .
 چرب گوئی دوم جادوئیست . نقل از شاهد صادق . نظیر: لطف الکلام یخدد الکرام . من عذب
 لسانه کثر اخوانه . علی علیه السلام . لین الکلام من اخلاق الکرام . ابوبکر ابن ابی قحافه . لین الکلام
 قید القلوب . علی علیه السلام . حموضات الطعام خیر من حموضات الکلام . علی علیه السلام .

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
 چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یاپیله ور . سعدی .
 رجوع به : اگر چه پیش خردمند... شود .

زبان در دهان پاسبان سراسر است . رجوع به : اگر طوطی... شود .
 زبان در دهان کسی گذاشتن . اورا بگفتن چیزی که نمیخواسته یا متنبه نبوده است و گذاشتن .
 زبان را پیای از بد اندیش و دوست که نزدیکتر دشمن سرت اوست . اسدی .
 رجوع به : اگر چه طوطی... شود .

زبان را دل بود بی شک نگهبان سخن بیدل بدانش گفت نتوان . ویس و رامین
 زبان را گوشمال خامشی ده که هست از هر چه گوئی خامشی به . جامی .
 زبان را مگردان بگرد دروغ چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
 (. . . زبانت خرد باد و دستور شرم سخن گفتنت چرب و آواز نرم .) فردوسی .
 زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد . نظیر: بهوش باش که سردر سر زبان نکنی .

چنین گفت دانا که با خشم و جوش زبانم یکی بسته شیر است زوش
 بیند خرد در همی پایمش که بکشد ترسم چو بگشایمش . اسدی .
 بس سر که بریده زبانت با يك نقطه زبان زیانست .
 تیغ است زبان کشیده هموار زین تیغ کشیده سر نگهدار .
 سرت را از زبان بیم هلاک است وزو در سر خرد اندیشناک است . ناصر خسرو .
 گر زبان تو راز دارستی تیغ را با سرت چکارستی .
 زبان بسیار سر بر باد داده است زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

زبان پاسبان سراسر است . در فتنه بسن دهان بستن است . امیر خسرو . رب انسان قتله اللسان .
 العراضه . رب دم سفکه فم . ان العراضه .

رجم الله امرأ امسك فضل لسانه و بذل فضل ماله . حدیث . اذا تم العقل نقص الکلام .
 علی علیه السلام . من کثر کلامه کثر ملامه . علی علیه السلام . قلة الکلام تستر العیوب . علی
 علیه السلام . مقتل الرجل بین فکیه . تا بماند سر زبان در بسته به . خاقانی . صمت الجاهل ستره .
 علی علیه السلام . جودة الکلام فی الاختصار . یاوه گوئی دوم دیوانگی است . بلاء الانسان اللسان .

- حقه پر آواز ز يك در بود كنگك شود چون ز گهر پر بود .
 خامشی از گفته بسیار به آنكه گفت از گفت خود در جوش ماند
 شد لبالب پر در از لب تا شکم چون صدف هر کوهمه تن گوش ماند
 شانه را در هر سری سازند جای زانكه باچندین زبان خاموش ماند
 ۵ اذا کثر الکلام فسکتونی فان الدین یهدمه الکلام . ابن عباس .
 اگر خاموش باشی تا دیگران بسخت آوند . بهتر که سخن گوئی و خاموشت کنند . منسوب بسقراط
 نقل از شاهد صادق .
 نخواهی آنكه چو آتش کنند خاموشت خموش باش و بهر خسی ره کمین مکشای .
 و رجوع به : اگر طوطی زبان شود .
 ۱۰ زبان سست و حرف درست . نظیر : دل که پاک است زبان بی باک است .
 زبان شاه گوی و روان شاهجوی (همه روی کنده همه کنده موی . . .) فردوسی .
 زبانش با سرش بازی میکند . با گفتارهایی که کبفر آن مرگ و هلاکت است جلب خطر میکند
 زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی . رجوع به : اگر طوطی شود .
 زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد . تمثیل :
 ۱۵ چه خوش گفت فرزانه پیش بین زبان گوشتین است و تیغ آهنین . نظامی .
 نظیر : اللسان مرکب ذلول .
 زبان مرغان مرغان دانند .
 زبانم که نسوخت . رجوع به : از دبه کسی بدی شود .
 زبانم مودر آورد . بسیار گفتم . و مانده شدم
 ۲۰ زبان نابغه باید ثنائی نعمان را . (مرا زبان به ثنا گفتن تو خود گره است . . .) ادیب صابر .
 زبان و گوش دادت کلک نفاش که گاهی گوش شو گاهی زبان باش . وحشی .
 زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر در بیارد همان نغز نیست . فردوسی .
 زبانی که باشد بریده ز جای از آن به که باشد دروغ آزمای . اسدی .
 رجوع به : اگر جفت گردد شود .
 ۲۵ ز بخشش بکوشش گذر چون بود (هر آن بد که ز اندیشه بیرون بود . . .) فردوسی .
 ز بخشش بکوشش ندیدم گذر . (بجستم خشنودی داد گر . . .) فردوسی . رجوع به :
 فقره قبل و رجوع به : اذا جاء القضاء شود .
 ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس نخواندش بخشنده یزدان شناس
 ستانده کو نا سپاس است نیز سزد گرداند کس او را بچیز . فردوسی
 ز بخشیدن چه عجز آمد نگارنده دو گیتی را
 ۳۰ که نقش از گوهرا ن دانی و بخش اختران بینی

(. . . ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دید گی باشد)

که خطی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان بینی . (سنائی .
ز بد اصل چشم بھی داشتن بود خاک در دیده انباشتن . رجوع به : ازمار
نژاید شود .

۵ ز بد خواه در آشتی ساختن بترس از شیخون و از تاختن . اسدی .
ز بد خواه و از مردم کینه کش توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .
رجوع به : زبان خوش مار را شود .

ز بد کردن آید بحاصل زیان اگر بد کنی غم ببری از جهان . فردوسی .
رجوع به : از مکافات عمل و رجوع به : بکیتی جز از دست شود .
۱۰ ز بد گردد اندر جهان نام بد (مکن بد که بینی بفرجام بد . . .) فردوسی .
ز بد گوهر آن بد نباشد عجب (شاید سیاهی زدودن ز شب . . .) فردوسی در شاهنامه .
و نیز در هجو سلطان محمود :

ز بد گوهر آن بد نباشد عجب شاید ستردن سیاهی ز شب . فردوسی .
رجوع به : ازمار نژاید شود .

۱۵ ز بردست چون سر بر آرد بچنگ سر زیر دستان در آید بسنگ
(. . . چو آشوب شمشیر گیران بود فرو مانده را خانه ویران بود
بجائی که کوشند پیلان بسزور غبار مفاجا بر آید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز کیا را بود در زمین رستخیز .) امیر خسرو .
ز بر گشتن دشمن ایمن مشو (. . . زمان تا زمان آگهی خواه نو .) فردوسی .
۲۰ ز بعد هشتاد يك برف افناد بحق این پیر بقدر این تیر . این مثل باستانی حکایت
از برفی شکرف و کلان کند که بسالی هفتاد روز از نوروز گذشته افتاده است .
ز بند جهان هر که آزاد نیست چنان دان که يك لحظه دلشاد نیست حضرت ادیب .
ز بنگاه بومان نژاید همای (. . . نه از گفت ضحاک جز از دهای .) حضرت ادیب .
رجوع به : ازمار نژاید شود .

۲۵ ز بون گیری نسازد شیر نخجیر که نبود شیر صید افکن ز بون گیر . نظامی .
ز بوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان نا امید
چو چو گمان کند گوژ بالای راست ز کار زنان چند گونه بلاست
یکماه یکبار از آویختن فزون گر کنی خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را بیاید جوان خردمند را
۳۰ چو افزون کنی کاهش افزون بود ز سستی دل مرد پر خون بود

کند ديدۀ تاريک و رخسار زرد به تن سست گردد برخ لاجورد . فردوسی .
رجوع به : پى گرد آميغ خويان شود .

ز بهتان گویدت پرهيز کن وانگه طمع را خود

بگويد صد هزاران بر خدای خویش بهتانها

(نبینی حرص این چهرال بد کردار از ان پس که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها .) ناصر خسرو .
رجوع به : آه از این واعظان شود .

ز بهتر سخن نیست پاينده تر وزو خوشتر و دل فزاینده تر

همی همچو جان زان نگردد کهن که فرزند جان است شیرین سخن . اسدی .
رجوع به : سخن بهتر از کوه شود .

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن

بدرو مرجان مفروش خیره مرجان را . ناصر خسرو .
ز بهر خور و پوش باید درم چو این دو نباشد چه یش و چه کم . اسدی .
رجوع به : بخور هر چه داری شود .

ز بهر درم تند و بد خو مباش تو باید که باشی درم گومباش . فردوسی .

ز بهر سرافسر نه سربهر افسر (. . . ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت) عنصری .
رجوع به : آدم پول پیدا میکند شود .

ز بهر کسان رنج برتن نهی ز کم دانشی باشد و ابلهیی . فردوسی .

ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر (زر از بهر خوردن بودای پسر . .) سعدی .

ز بهر همه کس بود شهریار نه از بهر یکتن که باشدش یار . اسدی .

ز بی آلتان کار ناید درست (سلیحی و سازی ندارند چست . .) نظامی .
نظیر: گرازان بدنندان و شیران بچنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان توانست کوشید با بد گمان . فردوسی .
کار ابزار میخواهد . ابی الله ان یجری الامور الا یاسبابها .

ز دست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید .

بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی ز کار گردد مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت حسام هر گز بی قبضه کی نمود هنر . مسعود سعد .
رجوع به : از توح رک شود .

ز بیدادی پادشاه جهان همه نیکوئیها شود در نهان

ز ناید بهنگام در دشت گور شود بچه باز را دیده گور

- پیرد ز پستان نخجیر شیر
شود درجهان چشمه آب خشک
زکری گریزان شود راستی
رجوع به : اذا تغيرت السلطان... شود .
- ۵ زیدانشی صعب تر نیست عاری
ناصر خسرو . رجوع به : آنکس که دانا تراست... شود .
زیرنجی نیاید نیکنامی (زآسانی نیاید شادکامی...) ویس ورامین . رجوع به :
ازتوحیرکت شود .
- ۱۰ زبی شرم زن تیره گردد روان
زبی غزم و همت بزرگی مخواه
زبی علمی آید همی بی فزاری . (بیاموزتادین بیایی ازیرا...) ناصر خسرو .
زیمار بیمار داری نیاید (نپرداخت چشمت بحال دل ما...) دانشی .
زیماری بتر بیمار داریست . مأخوذ از شعر ذیل نظامی است :
بود بیماری شب جان سپاری ز بیماری بتر بیمار داری .
راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست .
- ۱۵ زیوفا بوفای انتقام یابد کرد . (سفیه را بسفاهت جواب باز مده ...) ناصر خسرو .
زپری شکم اندام مار بگشاید . (سخن زشت عبارت همی جهد بیرون...) ظهیر .
زیشه بخور همیشه بخور . رجوع به : ازتوحوکت شود .
زپیکار بد دل هر اسان بود
بنظاره بر جنگ آسان بود . اسدی .
رجوع به : زترسنده مردم شود .
- ۲۰ زپیمان نگردند ایرانیان (... ازاین در کنون نیست بیم زیان .) فردوسی .
رجوع به : مزین زشت بیفاره... شود .
- ۲۵ زترسنده مردم بر آید هلاک (نه دانا بود شاه باترس و باک ...) اسدی .
نقلیر: هنر خود دلیر است برجایگاه
در نام جستن دلیری بود
نبايد که پیچد ز راه گزند
ملك را شاه ظالم پر دل
خواهی که دران گور خوری راه شیررو
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی
خطر در زمانه کسی آکند
- ۳۰ که بد دل نباشد سزاوار گاه . فردوسی .
زمانه ز بد دل بسیری بود . فردوسی .
که بد دل نگردد بگیتی بلند . فردوسی .
به ز سلطان بد دل عادل . سنائی .
خواهی که گنج زرسپری دنب مار گیر . سنائی .
ز دریا کی بهره یزد گهر جوی . ویس ورامین .
که او خویشان در خطر افکنند

- نکرده خطر در زمانه بسی گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی نکرده است هرگز بآرام خوی . حضرت ادیب .
ورجوع به : از خطر خیزد خطر... شود .
- ز ترکان چنان بخت برگشته بود که میلاد گر گین دو تن کشته بود . اصل شعر چنین است :
ز ترکان چنان بخت برگشته بود که گر گین از ایشان یکی کشته بود . فردوسی .
ز تندی باد شکسته شود درخت بلند
زهیچ باد نیابد نژند پست گیاه . قطران .
رجوع به : زبادی کو کلاه... شود .
- ز توبی به اثر کجا خاست کس که بیریده پیشی و بدریده پس
کئی تو که بامن بوی همزبان که نرخیل مردانی و نی زنان . اسدی .
خطاب بخادمان و باصلاح امروز بخواجه سرایان است .
ز تو هر چه نتوانی ایزد نخواست (... تو آن کن که فرموده از راه راست .) اسدی .
نظیر : لا یكلف الله نفساً الا وسعها . قرآن کریم سوره ۲ . آیه ۲۸۶ .
- ز جمع مال ندانم نشاط ممسك چیست
که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد . وحید قزوینی .
رجوع به : بخور هر چه داری... شود .
- ز جنگ آشتی یگمان بهتر است (... نکه کن که گاو بچرم اندر است) فردوسی .
نظیر : الصلح خیر . الصلح سید الاحکام .
ز جو جو روید و گندم ز گندم (ممکن در صنع مصنوعات ره گم...) ناصر خسرو .
رجوع به : از مکافات عمل غافل مشو... شود .
- ز جهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی .
(... ره در حکما گیر و زین عدو بگیریز که جز بمون حکیمان از این عدو نرهی .) ناصر خسرو .
رجوع به : آنکس که دانا تر است... شود .
- ز جهل خویش چون عارت نیاید چرا داری همی ز آموختن عار . ناصر خسرو .
ز چاهی که خوردی از او آب پاك نشاید فکندن در او سنگ و خلك . اسدی .
ز چشم است دیدن ز دل خواستن (ز دیدار باشد هوا خاستن...) اسدی .
نظیر : دیده می بیند دل میخواهد .
- ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد که آب خضر از این جویبار میگذرد
(بیا که عمر چو باد بهار میکند بکار باش که هنگام کار میگذرد)
۳۰

... تفرج اړطلبی شاهراه دل مگذار که شهر یاز این رهگذار میگذرد. (عمیق بخاری.
 ز چنگ زمانه که جسته است راه که رسته است از موج او باشاه . حضرت ادیب.
 ز چیزی که بخشش کند دادگر چنان دان که کوشش نیابد گذر . فردوسی .
 ز بخشش بکوشش کند چون بود . فردوسی . رجوع به : اذا جاء القضاء شود .

۵ ز چیزی که حس عیان عاجز است نیابد عقل و گمان وصف آن . مسعود سعد.
 ز حرف حق نشود رنجه مرد دانشور (گر این مراد حسود است حق بجانب اوست.
 ...) قآنی . رجوع به : از راست نرنجد ... و رجوع به : اگر خواهی از هر دو سر ... شود .
 زحمت بود درویش را ناکه چو مهمان در رسد .

۱۰ ز خاری که درخت شرک روید چه نقصان ذوالفقار حیدری را . ظهیر .
 ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم . فردوسی .
 رجوع به : از مرگ خود چاره ... ، شود .

زخم این است اما بخت روگردان است . (دهقان بامداد از سلطان [بهرامشاه]
 سؤال کرد که بعزت و جلال خدای که تو سلطانی ؟ گفت بلی هستم . دهقان زار زار
 بگریست در قدم سلطان افتاد . گفت ای مخدوم جهانیان با وجود این تهو و شجاعت و
 لشکر جرار و فیلان جنگی ترا چه افتاد که از غوری بدگیری بهزیمت شدی ؟ سلطان
 دهقان را گفت بیل بردار و يك چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد کی بی محابا از بیل
 دهقان گذشته تا سوفار برخاک نشست ، تبسمی کرده گفت ...) جامع رشیدی .

۲ زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها (شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم
 هنوز ..) کاتبی ترشیزی .

زخم تیر بر تن است و زخم سخن بر جان (یا) زخم زبان بر جان . رجوع به :
 زخم زبان از زخم ... ، شود .

زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست
 (هرگز ایمن ز مار نتشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست ...) سعدی .

۲ زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است . نظیر : طعن اللسان کو خزائن

ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کند خسته و آن روان . اسدی .
 پیکان زد برون برون شود بی مشکل بیرون نشود حدیث ناخوب از دل . از العراضه .
 آنچه زخم زبان کند با من زخم شمشیر جان ستان نکند .
 جراحات السنان لها التیام ولا يلتام ما جرح اللسان .
 ۳ حرف هست از شمشیر بدتر . زخم سنان بر تن است و زخم زبان بر جان .

زخم سرسگ سنگ کند علاج . گویند چون سر سگی خستگی و جراحت یابد
سگ دیگر آنرا لبس و به شود . تمثل :

عمر بتعریف عثمان بی محتاج زخم سرسگ سنگ مکد (۱) علاج . ملایریشان لور .
زخم سنان برتن است زخم زبان برجان . رجوع به زخم زبان از زخم شمشیر ... شود .
زخمش گرم است . هنوز ملتفت مصیبت خود نیست .

۵

زخم فلک را نه مغفر است و نه جوشن (گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است
آب همی کوبی ای رفیق بیباون تا تو بر این یزنی نگاه کن ای پیر چند جوانان برون شدند
زیر زن راست نیاید قیاس خلق در این باب ...) ناصر خسرو . رجوع به : باقضا کارزار ... شود .
زخم کان از زبان یاران است بدتر از زخم تیر باران است . مکتبی .
رجوع به : زخم زبان ... شود .

۱۰

زخمی دانت سنگی چاشنی بی (... اگر سرکه بود یا آبکینه) ناصر خسرو .
زخواب روز بود ز دروئی نرگس بغیر عبرت و در روز زینهار مخسب .
صائب .

زخواری ورنجی کت آمد مشیب (۲) که گیتی چنین است بالا و شیب
سپهر روان با کسی رام نیست ز نیک و بد ماش آرام نیست
چو پرنده مرغی است فرخنده بخت جهان باغ و ماهاسرا سردرخت
بیاض اندرون مرغ پران ز جای نشیند بران شاخ کایدش رای . سعدی .
زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گیم کنی روزگار . سعدی .
نظیر : همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید . سعدی .

۱۵

همنشینم به بود تا من از او ستر شوم . رجوع به : آلو چوبه آلو ... شود .

۲۰

زخود چومایه ندارد از آن بکاهد ماه

همیشه از گهر خود چو خور زرافشان باش . حضرت ادیب .

زخورد ناز را پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن . ویس و رامین .
زخورشید پنهان شود موش کور . سعدی .

زخورشید تابنده تا تیره خاک گذر نیست از حکم یزدان پاک

۲۵

(... زپر پشد تا پی ژنده پیل همان چشمه آب و دریای ذیل) فردوسی .

زخورشید رخشان شود روی ماه . (هنرهای شاه است آموزگار مرادانش

آموز چون روزگار دبستان من شد هنرهای شاه ...) حضرت ادیب .

زخورشید و از آب و از باد و خاک نگر دد تبه نام و گفتار پاک . فردوسی .

(۱) یعنی کند . (۲) آشفته و غمین مشو .

۳۰

رجوع به : اگر جاودانه نمائی ... و سخن بهتراز ... شود .

ز خورشید و مهتاب در روز و شب چه سودی برد کور چشم ای عجب .

حضرت ادیب .

ز خون بد آئین ستوهی مگیر (زمن خسروا يك سخن می پذیر ...)

جهانرا یکی خوش گوارش دهی که از خون بدخواه بارش دهی

مبارک بود خون بدخواه ریخت مرزا دوستی که بندش گسیخت . (حضرت ادیب .

زخوی بد آید همه بدتری نگر تا سوی خوی بدنگری . فردوسی .

ز دادار امید فرمان و بند مر آن راست کوا از خرد بهره مند . اسدی .

ز داناتو نشیدی این داستان که بر گوید از گفته باستان

که گر پروری بچه نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر

چو سر بر کشد زود جوید شکار نخست اندر آید به پروردگار . فردوسی .

ز دانا سزد پرش و جستجوی کسی کو نداند نرسند از اوی . اسدی .

ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است بل کم ز زن . ابوشکور بلخی .

نقل از فرهنگ خطی بی نام مدرسه حقوق و سیاسی .

ز دانش به اندر جهان چیز نیست تن مرده و جان نادان یکیست . اسدی .

رجوع به : آنکس که داناتر است ... شود .

ز دانش چو جان ترا میاه نیست به از خامشی هیچ پیرایه نیست . فردوسی .

ز دانش در بی نیازی بجوی و گر چند از او سختی آید بروی . فردوسی .

رجوع به : آنکس که داناتر ... شود .

ز دانش زندهمانی جاودانی ز نادانی نتابی زندگانی . ناصر خسرو .

رجوع به : آنکس که داناتر ... شود .

زدد تیز دندانتر از شیر نیست که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچه او شود دردمند کند مرغزاری تباه از گزند . فردوسی .

رجوع به : بتوان ز جگر برید ... شود .

ز دریا کی پرهیزد گهر جوی ، (ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ...) و بس و راعین .

رجوع به : ز ترسند مردم ... شود .

ز دزدان عجب نیست یغمای بستان چو ناطور رخنه بدیوار دارد .

آقای حاج سید نصرالله تقوی . نظیر : چون نکند رخنه بدیوار باغ دزد که نا طور همان می کند . سعدی .

ز دزدان هر آنکس که پذیرفت چیز بدزدی و را زود گیرند نیز . اسدی .

ز دستان زن هر که ناترسکار روان با خرد نیستش سازگار . اسدی .

- ز دست تهی بر نیاید امید بزر بر کنی چشم دیو سفید . سعدی .
 ز دستور بد گوهر و جفت بد تباهی بدیهم شاهی رعد . فردوسی .
 اشاره : فرینده دستور و گفتار زن شدندش بمغز اندرون راهزن . حضرت ادیب .
 ز دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاهرا گاه و فر . فردوسی .
 رجوع به : شاه مبر و وزیر ... شود . ۵
- ز دشمن دوستی ناید و سگر چه دوستی جوید
 در این معنی مثل بسیار ز دل قمان و جز لقمان . فرخی .
 ز دشمن کی حذر جوید هنر جوی (... ز دریا کی پرهیزد کهر جوی) . بزر ورامین .
 ز دشمن بدان ایمنی جز بدوست که بر دشمن چیرگی هم بدوست . اسدی .
 ز دشمن میگریزم دوست میآید بجنگ من (نمیدانم چه بر سر دارم این بخت دورنگ
 من ...) نظیر : با هر که دوستی خود اظهار می کنم خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم .
 ز دشمن نیاید جز از دشمنی بشر جام اگر چند نیکی کنی . فردوسی .
 ز دعوی پری زان تهی میروی تهی آی تا بر معانی روی . سعدی .
 رجوع به : از تواضع بزرگوار ... شود . ۱۰
- زدن چوب سخت از یکی دوستدار به از بوسه دشمن زشت کار . اسدی .
 نظیر : هر چه از دوست میرسد نیکوست . زخم دوست درد نکند . کیمیای سعادت .
 زدن مرد را چوب بر تار خویش به از بازگشتن ز گردار خویش . ابوشکور بلخی .
 تار بمعنی تارك است . ۱۵
- زد و چیز گیرند مر مملکت را یکی بر نیانی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک بر نبشته دگر آهن آبداده یمانی . دقیقی .
 رجوع به : ای زر تو خدا ندای ... و رجوع به : عروس ملک کسی ... شود .
 زده را توان زد . تمثل : و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و
 افتاده را توان زد و انداخت مرد آنست که گفته اند المغو عند القدرة بکار تواند آورد .
 ابوالفضل بیهقی . گفت ای جوانان زدگان را که بزینهار شما آیند مزینید که ایشان خود
 کشته اند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : او را چه زنی که روز گارش زده است . در زندان
 مردمرد را بتوان زد . مسعود سعد . ۲۵
- زدهقان نژاد ایچ مردم مباد که خیره دهد خویشان را بباد . فردوسی .
 ز دیدار باشد هوا خاستن ز چشم است دیدن ز دل خواستن . اسدی .
 رجوع به : اگر دیده نبیند ... شود .
 ز دیر آمدن غم ندارد درست (و گر دیر شد گرم رو باش و چست ...) نظامی . ۳۰

- رجوع به: دیر آی و درست آی ، واگردیر آمدم شیر آمدم... شود .
- زدی ضربتی ضربتی نوش کن . مأخوذ از شبیه نظیر : سهم بسیم .
- زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد (شراب و عیش نهان چیست کاری بیناد...) حافظ
- زدی مگو که امروز خوش است . (بر چهره گل نسیم نوروز خوش است در صحن
- چمن روی دل افروز خوش است ازدی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست . خوش باش و...) خیام . رجوع به: از آن روزیکه از تو شد... شود .
- زدیم نگرقت . شاه عباس کبیر در شکار گاهی دهقانی را دید که آثار درویشی و فقر از صورت حال او هویدا بود شاه گفت مگر سه را به نه نزدی ؟ (یعنی مگر سه ماه مدت زرع را کشت نکردی تا برای نه ماه دیگر سال آسوده باشی) دهقان گفت زدیم و نگرقت . (یعنی کار کردم ولیکن آفات سماوی چون سرما و ملخ و سن رنج و کوشش مرا بی حاصل کرد-)
- ز دیوانه کسی بردل نگیرد (مرنج از بیخود بیای دلم زانک...) امیرشاهی .
- ز آن زمان عزیز تر آید که ناقدی بگذاردش بیو ته و بگذاردش بقال (۱)، قاتانی.
- ز راه هنرجوی تخت مهی (همی کینه با پاک یزدان نهی...) فردوسی . رجوع به: اندر جهان به از هنر... شود .
- ز راهی که افتاد در چاه کس تو بگریز از آن ره جو مرغ از قفس . حضرت ادیب .
- ز راهی خوردن بودای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر . سعدی .
- رجوع به بخور هر چه داری... شود .
- زر از معدن بکان کندن بر آید . رجوع به: از تو حرکت... شود .
- زر بجهنم برد . جامع التمثیل .
- زربده مرد سپاهیر اتا سر بدهد و نگرش زرندهی سر بنهد در عالم . سعدی .
- رجوع به: سیاهی که کارش نباشد... شود .
- زر بر سر پولاد نهی نرم شود . رجوع به : ای زر تو خدانه ای... شود .
- زر بزوین دادن . مثال: بروید او را بگوئید ما زر بزوین دادیم . تاریخ طبرستان . ابن اسفندیار .
- زر بکشتن دهد . نظیر: زر بجهنم برد .
- زر پاک از محك نمیترسد . نظیر : زر پاک از محك چه دارد پاک . زر خالص است و پاک نمیدارد از محك . طلا که پاک است چه محتش بخاک است .
- زربیش زر رود . نظیر: روغن رو روغن رود بلغور خشك مانند . زر زر کشد.
- (۱) قال، دریچه و بوته زر گریست .

- زر چون بعیار آید کم بیش نگردد
کم بیش بود زری کان باغش و بار است . ناصرخسرو .
زر خالص است و باک نمیدارد از محك . حافظ :
- زر خرد را واله و شیدا کند . خاصه مفلس را که خوش رسوا کند . مولوی ،
زردادن و درد سر خریدن . تمثیل :
- ۵ دو شینه بکوی میفروشان پیمانه می به زر خریدم
امروز خراب و سر گرانم زر دادم و درد سر خریدم .
نظیر : تره خریدم قاتق (۱) نانم بشد (۲) قاتل جانم شد .
زردروئی زرا زقرین بد است ورنه سرخ است تاقرین خود است سنائی .
رجوع به : زر زمعدن، و رجوع به : آلوچو بالو، شود .
- ۱۰ زرد و ذلیل . گمان می کنم در اصل زرد زریر یعنی زرد چون زریر بوده است و در
استعمال تصحیف شده است . و کلمه زریر بمعنی زرد چوبه و یرقان هردو ضبط شده است .
نظیر : مثل زرد چوبه . مثل به پخته .
- زر دوزی نداند بوریا بافی (بقدر شغل خود باید زدن لاف که . . .) نظامی .
۱۵ حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا بافی است . حافظ .
زردوست بسیار دارد . جامع التمثیل . رجوع به : ای زر تو خدانه ای، شود .
زرده گوش است . نظیر : بی رگه است . سیب زمینی است .
زردی رخ گویای درد دل است . (آفتاب از جمال او خجل است . . .) سنائی .
رجوع به : رنگ رخساره خیر میدهد ...، شود .
- ۲۰ زرا دشمن گیر تا مردمان تو را دوست گیرند .
(چون [سلطان] محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبادر پوشید و کلاه بر سر نهاد و در
آئینه نگاه کرد چهره خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت دانی که این زمان در
دل من چه میگردد؟ گفت خداوند بهتر داند . گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از
آنچه روی من نه نیکوست و مردمان بعبادت پادشاه نیکوروی دوست ندارند . احمد حسن
گفت ای خداوند يك کار بکن تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوست تر دارند و بفرمان
۲۵ تو در آب و آتش شوند . گفت چکنم گفت محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی
وفایده در زیر این است ...) از سیاست نامه . خواجه نظام الملک .

(۱) قاتق بمعنی نان خورش است و کلمه تر کی باشد که گاهی نیز در بعضی لهجه های ترک معنی
ماست میدهد . (۲) بشد، مخفف بشود است .

- نظیر : چو خواهی که شاهی کنی راد باش بهر کار با دانش و داد باش ، اسدی .
رجوع به : بزرگی بایدت ... ، شود .
زرا دوست بسیار است وزر دار را دشمن بسیار .
زر زر کشد . تمثیل :
- ۵ شنیدم زپیران دینار سنج که زرزر کشد در جهان گنج گنج . نظامی .
شنیدم نه از زیر کی زایل می که زرزر کشد چون برابر نهی . نظامی .
نظیر : زرزر کشد بی زر در دسر ، روغن روی روغن رود و بلغور خشک ماند . رجوع به :
الدراهم بالدرهم ، شود .
- ۱۰ **زر زمعدن سرخ روی آمد برون** صحبت ناجنس گردش روی زرد . سنائی .
نظیر : زرد روئی زر از قرین بد است ورنه سرخ است تا قرین خود است . سنائی .
رجوع به : آلو چوب آلو ... ، شود .
زر سفید (\$) برای روز سیاهست . جامع التمثیل . نظیر : پول سفید برای روز سیاه
خوب است .
- ۱۵ **زر عاشقی دوبار یکیمه نرود .** جامع التمثیل . نظیر : پول عاشقی یکیمه بر نمیگردد .
روغن ریخته جمع نمی شود .
زرع زان کیست کز نخست کشت (پس از این غزل او برد نصیب ...) قاآنی .
رجوع به : الزرع للزارع ... ، شود .
زرغباً ترزدو حبا . حدیث . نظیر : الزیارة لحظلة . حدیث .
بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بی . سعدی .
- ۲۰ **زرفکندن و پیشزگرفتن .** تمثیل :
که ای بانوی مصر و جفت عزیز فکنده زر و بر گرفته پیشز . فردوسی . ی .
نظیر : خردادن و خیارستدن . کلند بامیدسوزن کم کردن . ده فروختن و دریده دیگری کدخدا شدن .
زر کار کند مرد لاف زند . گج . رجوع به : ای زر تو خدانه ای ... ، شود .
زرمج بلند قد ناید آنچه سوزن کند به پستی خویش .
- ۲۵ **(دشمن خرد را حقیر مدار** خواه بیکانه باش و خواهی خویش
ز آنکه چون آفتاب مشهور است آنچه گفتند زیرکان ز این پیش که ...) ابن یمن .
رجوع به : اسب تازی اگر ضعیف بود ... ، شود .
زر محک مردم بدگوهی است . امیر خسرو .
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زورده مرده چه خواهی زریک مرده یار . سعدی .
- ۳۰

رجوع به : ای زر تو خدا نه ای...، شود.

ز رنگ خویش نباشد نصیب حنی را (اگر مرا زحمر نیست راحتى نه عجب...) ظبیر.
رجوع به : چراغ بیای خود...، شود.

ز روبه رمد شیر نادیده جنگ سگ کار دیده بدرد پلنگ فردوسی.
توارد : ز روبه رمد شیر نادیده جنگ سگ جنگ دیده بدرد پلنگ . سعدی.
فطیر : چنین داد پاسخ بمادر که شیر نکردد مکر بازمایش دلیر . فردوسی.
اجراء الناس على الاسد اكثرهم لدرونة. اول الغزو اخرق .

ز روز گذر کردن اندیشه کن پرستیدن دادگر پیشه کن فردوسی.
ز روزی مدان دورتر کان گذشت که هرگز نخواهد بدش بازگشت. اسدی.
زرو فرج استر! گویا در قدیم این عضو استر را قفل زرین می زده اند و شعرا چون
تعبیری مثلی مکرر بدان تمثل کرده اند .

خواجگان دولت از محصول مال خشکدیش طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده اند. سنائی.
زر اگر جائی بغایت در خور است هم برای قفل فرج استر است . عطار .
ادبار بهر کسی که در تاخت زاقبال بخاکش اندر انداخت
با قفل زر است فرج استر با مهره لعل گردن خر . خاقانی .
ز ره پوش خفتند جنگ آوران (... که بستر بود خوابگاه زنان .) سعدی .
زر هر چه که بیشتر بلایش (ایمن بود از شکنجه درویش ... گشتی چو بسروری
کلهدار شو ساخته خدنگ خونخوار .) امیر خسرو دهلوی .

ز ریسمان متنفر بود گزیده مار. (من آزموده ام این رنج و دیده این سختی ...)
سعدی. فطیر: مار گزیده از ریسمان الیجه، از ریسمان دورنگ، یا از ریسمان سیاه و سفید می ترسد.
زری که پاك شد از امتحان چه غم دارد . رجوع به : زرباك از محك ...، شود .
ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کند خسته و آن روان. اسدی.
رجوع به : زخم زبان ...، شود .

ز زشت زشت دهد پاسخ از هجیر هجیر (یکی بکوه سخن ران که گر چه هست
جماد ...) قافانی . رجوع به : از مکافات ... و رجوع به : این جهان کوه است ...، شود.
ز زندگی چه بگر کس رسد بجز مردار (... چه لذت است بعمرد از نادان را) صائب.
ز زن مرد بد در جهان هیش تر (هنرها ز زن مرد را بیش تر ...) اسدی .
ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز

نه مرد یابد ملك و نه برملوك ظفر . عتصری .

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

ز سر تا به بن بند و ریو و دروغ

درون سوی تیره برون سو فروغ. حضرت ادیب.

نظیر: ظاهرش چون کور کافر یرحلل و نددون قهر خدا عز و جل .

باطنی همچو بنگه لولی ظاهری همچو کلبه عطار . سنائی .

ز سر هر چه زیادت بود آن در دسر است (طالب ملک قناعت چو شدم دانستم که...)

ابن یمن .

ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل

زیاد نامیه شمع ستاره را چه زیان. سلمان ساوجی.

ز سودای بزرگان هیچکس نقصان نمی یبند . نظیر : جاور ملکاً او بحرأ .

ز سوگند و پیمان نگر نگذری گه داوری راه کز نسپری . اسدی .

ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر (بخاک دانش هرگز مکار تخم امید ...) قاتانی.

ز شاخ خشک چه داری امید برگ و ثمر

ز خنگ یید چه خواهی نشاط ریحانی . کمالی.

ز شادی که فرجام آن غم بود خردمند را آزار آن کم بود . فردوسی .

ز شاعر زنده می ماند بگیتی نام شاهان را

فروغ از رود کی دارد چراغ دوده سامان. ابن یمن .

رجوع به : از عنصری ... شود .

ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را (چرا بشعر مجردم قناعت نکتم...) ظهیر .

ز شاهان مرا دیده بردیدن است ز توداد و ازمن پسندیدن است. فردوسی.

ز شاهان نباید گزافه سخن (بکاوس گفتا که رستم چه کرد کز ایران بر آوردی

امروز کرد فراموش کردی زها ماوران و ز آن کار دیوان ما ز نددان که گوئی و را زنده

بردار کن ...) فردوسی .

ز شاه جهاندار جز راستی نریبد که دیو آورد کاستی . فردوسی.

ز شاه و ز درویش هر کو بمرد ابا خویش نیکی و زشتی ببرد . فردوسی .

ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی. فردوسی .

زشت آید درون سوشاه عریان و برون سو کو شک پردیا . (چو تن جان را

مزین کن بعلم دین که ...) سنائی .

زشت آید گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا . (چو علمت هست

خدمت کن چو دانایان که ...) سنائی.

زشت باشد خویشتن بستن بر آدم و انگهی

نقش آدم را غلاف نفس شیطان داشتن . سنائی.

زشت باشد دبیقی و دیا که بود بر عروس نازیبا . سعدی . رجوع به : ابلهی
صد دبیقی شود .

زشت باشد دیو را بر تارك افسر داشتن (ناسلیمان وار باشد حیدر اندر صدر
ملك ...) سنائی .

۵ زشت باشد که بگوئی بشرماندیم (ابرپیش کف او همچو بریم شمر است ...) فرخی .
رجوع به : این الثری والنریا ، شود .

زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی

همچو بیماران نظر سوی مزور (۱) داشتن . قانی .

۱۰ زشت با کور به فرا سازد (مال سوی حکیم کی یازد ...) سنائی . نظیر : شوی زن
زشت روی نابینا به .

زشت بوده دادن و و اخواستن . (هرچه که ننوایی از آن خاستن ...

کسی ز زمین باز نلیسد لعاب قطره کی از خاک رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان هرچه دهد باز ستاند روان .) امیر خسرو .

۱۵ هر چه بدهی بکسی باز مجو دل ز اندیشه آن پاک بشو
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست برگشتن از آنطور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد . جامی .
آفت مردمی پشیمان نیست . مسعود سعد سلمان .

زشت بود شیر و شکار شگال (از چو منی صید نباشد هوی ...) ناصر خسرو .

زشت را گوروی خود را نیک کن ور نه با آئینه ات چپود سخن . قانی .

۲۰ نظیر : زشت زنگی بود نه آئینه . سنائی . رجوع به : یافت آئینه زنگی ... شود .

زشت زشت است در ولایت شاه گرگ بر گاه ویوسف اندر چاه . سنائی .

زشت زنگی بود نه آئینه . (آن ندزو بود فتنه و کینه ...) سنائی .

زشت وزیبا هر چه بینی دست رد بروی مزن . نظیر :

بر آستانه میخانه گر سری بینی مزن بیای که معلوم نیست نیت او . حافظ .

۲۵ زشت هرگز نشود خوب به بسیاری (گرچه بسیار بود زشت همان زشت است ...)

ناصر خسرو .

زشتیست بند بدان را کلید (پسندید و گفت از تو چونین سزید که ...) اسدی .

رجوع به : بآبدان بدباش ... شود .

۳۰ (۱) مزور ، طعانی بر رفق و بر ساخته و خوش صورت که بیماران را بزنند .

ز شرم از با فرشته همنشینی زیشرمی تو بادیوان قرینی . ناصر خسرو .
رجوع به: الحیاء من الایمان ، شود .

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است دل و جان دانا بدو روشن است . فردوسی .
رجوع به: اندر جهان به از خرد ... شود .

۵ ز شیران بود روبهان رانوا نخندد زمین تا نگرید هوا . نظامی
ز شیران چه زاید فکرش رزه شیر . (... چنان چون پدر نامدار و دلیر .) فردوسی .
رجوع به: چنان بود پدری ... ، شود .

ز شیر بچه هم شیر آید (از پشت اتابک چو توشاهی زاید زیرا که ...) مجیر بیلقانی .
رجوع به: چنان بود پدری ... ، شود .

۱۰ ز شیر دندان باشد ز غم و رنگ سرین (از او نهیبی باشد ز خصم حاسد جان ...) قطران
ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجایی رسیده است کار
که تاج کیان را کنند آرزو تفو باد بر چرخ گردان تفو . فردوسی .
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی . سعدی .
رجوع به : گرت راهی ... ، شود .

۱۵ ز صد انگشت ناید کاریک سر نه از سیصد ستاره کاریک خور و یس و رامین .
ز صد تیر آید یکی بر نشان . گج .
ز صد چوبه آید یکی بر نشان . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

ز صد دلیریکی باشد آنکه توفیقش حسام قاطع و بازوی کامکار دهد . ظهیر .
۲۰ ز طمع است کوته زبان مرد آرز چو شد طمع کوته زبان شد دراز . اسدی
رجوع به: طمع آرد بمردان ... ، شود .

ز عالم کسی سر بر آرد بلند که در کار عالم بود هوشمند .
ز عشق تا بصوری هزار فرسنگ است . (دلی که عاشق و صابر بود مکر سنگ است ...)
سعدی .

ز عشق هر که خجل شد از او مدار عجب (ستارگان همه آگه شدند و ماه خجل ...) فرخی .
ز غفران قاین . چیزی کم و تمک یاب .

۲۵ ز علم ظاهر آمد علم دین نغز (بلی بی پوست ناپخته است هر مغز ...) شبستری .
ز عیسی چه گاهید کید اجهود کجاسوی گردون برد راه دود . حضرت ادیب .
نظیر: سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد . حافظ .

ز غمازیست مشک آخر سیه روی که از صد پرده بیرون میدهد بوی جامی .
۳۰ ز فزانه گیرد سخن روشنی (... بچین شو که تا مشک چین آکنی . حضرت ادیب .

زفرزند باشد پدرشاد دل زغمها بدودارد آزاد دل . فردوسی . رجوع
به: بتوان زجگر برید ...، شود.

زفرزند شاهان به نیرو شوند ز رنج زمانه بی آهو شوند . فردوسی .
رجوع به: بتوان زجگر ...، شود .

۵ زفرمان شه ننگ و بیغاره نیست بهر روی که رازمه چاره نیست
بود پادشا سایه کرد گمار بی او پادشاهی نیاید بکار . اسدی .
زفرمان یزدان کسی نگذرد اگر گردن شیر نر بشکرد . فردوسی .
رجوع به: اذا جاء القضاء ...، شود .

۱۰ زفرمان یزدان که یابد کنار (بدو گفت قیصر که ای شهریار...) فردوسی . رجوع
به: اذا جاء القضاء ...، شود .

زفروردین چوبگدستی مه اردیبهشت آید
بمان خرداد و تیر آنگه که مردادت همی باید
پس از شهر یور و مهر و ابان و آذرودی دان

۱۵ که بر بهمن جز اسفندار مذماهی نیفزاید
زفریادت نترسد حکم یزدان نگردد باز پس گردون گردان . ویس و رامین .
زفضل نعمت مزمر بود که در مجلس ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر .
(عناست فضل نه از فضل بوی عود بود که زارزار بسوزد بر آتش مجمر...) مسعود سعد
زقدر گنج نکاهد نهفت جای خراب (.. گزین حق را گوساز و جامه خلکان باش)
حضرت ادیب .

۲۰ زقسمت ازلی چهره سیه بختان بشت و شوی نگر دد سفید این مثل است . حافظ .
تظیر: بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه .
و رجوع به: اگر بهر سرمویت ...، شود .
زکار زمانه میانه گزین چو خواهی که یابی زخلق آفرین . فردوسی .
رجوع به: اسب راه آنست ...، شود .

۲۵ زکار زن آید همه گاستی (همیخواست دیدن سر راستی...) فردوسی
زکار گردد مردم بزرگ و نام آور (بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی...) .
چگونه کار توانیم کرد بی آلت حسام هرگز بی قیضه کی نمود هنر . (مسعود سعد)
رجوع به از توح حرکت ...، شود .

۳۰ زکام امال امراض است.. ز کورم احتما و پر هیز بسیار باید و گرنه به بیماریهای کونا کونا مبتلا نتواند شد.
زکان شبه از که سیم وزر ز پولاد و قیروزه و از گهر

- هم از ديبه و جامه گون گون بايران همه هست از ايدرفزون . اسدی .
رجوع به : مزن زشت بيغاره ... ، شود .
- ز کردار گفتار بر مگذران مگوی آنچه دانش نداری بر آن . اسدی .
- ز کزان ره راست هرگز نخواست نه کسی دم روباه دیده است راست . اسدی .
- ز کزین است گر نقشی بچشم زشت می آید ۵
- تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا . سلمان ساوجی .
رجوع به : ابلهی دید اشتری ... ، شود .
- ز کز دم بجز نیش آلوده زهر که دیده است یارب دگر هیچ بهر . حضرت ادیب .
- ز کز ی نجوید کسی راستی (... گراز راستی پر کند آستی .) فردوسی .
- ز کز ی نشد راست کار کسی (... بناموس رستن نشاید بسی .) اسدی . ناموس . ۱۰
- در اینجا بمعنی حيله و تلبیس است .
- ز کز ی نگیرند مردان فروغ . (همه راست گفتی نگفتی دروغ ...) فردوسی .
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر ... ، شود .
- ز کس گر ترسی بترس از خدای (ایا شاه محمود کشور گشای ...) فردوسی .
- ز کشتن تا برستن تادرودن بسا رنجا که باید آزمودن . ویس و رامین . ۱۵
- ز کوة تخم مرغ يك پنبه دانه است . این اصل را فرعی چون خود حقیر است .
- ز کوة مال بدر کن که تابلا برود
- ز کوة مال بدر کن که فضله زرا چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
(... نماید حاتم طائی ولیك تا بابد بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور .) سعدی .
- ز کهتر پرستش ز مهتر نواز . (... بدانندش را داشتن در گداز .) فردوسی . نظیر :
- ۲۰ ز کهتر پرستیدن و خوش خوئیست ز مهتر نوازیدن و نیکوئیست . اسدی .
- ز کینی که خیزد سگاننده را خطر نیست یزدان پناهنده را
- چوشاهی بدان دژ پناه آورد سپهرش ز اختر سپاه آورد . حضرت ادیب .
- ز گرد آوریدن که یابد بهی که میرفت باید بدست تهی . فردوسی .
- ۲۵ ز گردت مکن دور مردان مرد که باشند ایشان حصار نبرد . اسدی .
- ز گردون گردان که یارد گذشت (... خردمند کرد گذشته نگشت .) فردوسی .
- ز گردی کز هوای کفر خیزد چه زحمت مو کب پیغمبری را . ظهیر .
- ز گفتار کردار بهتر بود (کسی کوبدانش توانگر بود ...) فردوسی .
- ز گفتار گویا تو دانا شوی بگوئی از آن پس کز و بشنوی . فردوسی .
- ۳۰ ز گفتار و کردار این روزگار ز ما ماند اندر جهان یادگار . فردوسی .

ز گفت خردمند بر ترچه چیز (بکوی آنچه دانی و بفزای نیز...) فردوسی.
 ز گفتن پشیمان بسی دیده ام ندیدم پشیمان کس از خامشی . ابن یمن .
 نظیر: بسکه بر گفته پشیمان بوده ام بسکه بر نا گفته شادان بوده ام . رودکی .
 ز گل بوی باشد خلیدن ز خار (خوی هر کس از تخمهش آید بیار...) اسدی.
 رجوع به : از مار نژاید...، شود .

ز گل بوی و از خار خستن بود (خوی هر کس از گوهر تن بود ..) اسدی . رجوع
 به : از مار نژاید...، شود .

ز گل گر بود شورش بلبلان بگو کز کجا خاست رنگ گلان. حضرت ادیب.
 ز گلی رونق باغی که شناخت وز تقی نور چراغی که شناخت . جامی .
 ز گنجی بسنده عکن بر طلسم . (مرو بر مراد تن خویشتن همه اند کی نیز بر جان بتن
 توشیری مشوسخره خر گوش را بدمنه مده همچو خر گوش را بجان زنده شو گر بهیراد
 جسم...) حضرت ادیب .

ز گوشت گاو بود بار زعفران. (هر جا که مجرمی است خسی هم حریف اوست آری...)
 خاقانی. چنانکه از جگر سوخته در مشک غش میکرده اند از گوشت گاو نیز زعفران را بار میزده اند.
 ز گوهر سخن گفتن آسان بود (زدا ناپرسید پس داد گر که فرهنگ بهتر بود با گهر
 چنین داد پاسخ بدور عنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون که فرهنگ آرایش جان بود...)
 فردوسی. رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت بود...، شود .

ز گیتی بمرد خرد دار گوش (بخور هر چه داری و بربد مکوش...) فردوسی.
 ز گیتی بی آهو نیایی کسی اگر چند دارد هنرها بسی . اسدی.
 رجوع به : همه حمال عیب...، شود .

ز گیتی هر آنکس که داناتر است و را پایه و مایه بالاتر است . فردوسی.ی.
 رجوع به : آنکس که داناتر است...، شود .

ز لب دوختن غنچه را زند گiest چو بشکفت زان پس پراکند گiest .
 (... پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نکشت از خموشی کسی .) امیر خسرو .
 رجوع به . اگر طوطی...، شود .

زلة العالم يضرب بها الطبل. (. . . وزلة الجاهل يخفيها الجهل) نقل از العراضه
 و میدانی صفحه ۲۸۶ .

زلتها بیکدیگر پیوسته اند . (وهر گاه در يك نوع فا کردنی مداخلت کردی اخوات
 آن بزودی بدان پیوسته گردد که...) خردنامه .

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا

آه از آن روز که این هر سه دهد دست به هم صائب.

زلفظ معنی باید همی نه قالاقال (مباش کم ز کسی کو سخن ندانند گفت اگر بحرف

نکردد زبان مردم لال از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند ...) عنصری .

زلف کان از ریشه جنبد های بند دل نگردد

باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد. سیف اسفرنگ.

دکلان بمعنی دوک است .

زما تا بر مرگ یکدم رهست اگر دم دراز است اگر کوتاه است. اسدی.

رجوع به : از مرگ خود چاره ... شود .

ز مادر دوباره نژاد است کس (چو جان شد بدر باز ناید زبس ...) اسدی .

ز مادر مهر بانتر دایه خاتون ! رجوع به : اگر تو عمه من ... ، رجوع به : آه صاحب

درد را ... شود .

ز مادر همه مرگ را زاده ایم . (بزائیم و کردن و را داده ایم .) در جای دیگر :

میان تا بیستیم نکشاده ایم . و باز جای دیگر : بناچار کردن بدو داده ایم . فردوسی .

رجوع به : از مرگ خود ... شود .

زمار مهره بدست آید وز خار رطب (کنم تحمل جور رقیبش از پی آنک ...)

ابن یمین . رجوع به : از پی هر گریه ... شود .

زما ز ندران ناید الا دو چیز یکی دیو مردم یکی دیو نیز . نظامی .

زمال وقف نبینی بنام من درمی . (بیا که خرقة من گرچه وقف میکده ها است) ... حافظ .

زما ماند در این گیتی فسانه (... در آن گیتی جزای جاودانه .) ویس و رامین .

رجوع به : الناس احادیث . شود .

زمان چون تو را از جهان کرد دور

پس از تو جهان را چه ماتم چه سور . فردوسی .

تغلیز : پس از ماگو جهان را آب گیرد . دنیا پس مرگ من چه دریا چه سر آب .

زمان گذشته نیاید بیر (بگفت این و شد روز گارش بسر ...) فردوسی .

زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است . جامع التمثیل .

زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز . تمثیل :

تا نیایی مراد خویش بکوش تا نسازد زمانه با تو بساز . مسعود سعد .

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگر و گر زمانه نسازد تو بازمانه بساز مسعود سعد .

تغلیز : کنون کار پیش آمدت سخت باش بهر کار پیراهن بخت باش . فردوسی .

- چنان رفت باید که آید زمان
مشو تیز با گردش آسمان . فردوسی .
- تو نرم شو چو گشت زمانه درشت
هسته برو که سود ندارد سته . ناصر خسرو .
- چو نتوان بافلاك دست آختن
ضروری است با گردش ساختن . سعدی .
- چون فلك یار خود شاید ساخت
با بد و نیک او بیاید ساخت . مکتبی .
- در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
کز بهر مراد خویش خواهی روش از زمان . حضرت ادیب .
- چنان کو گذارد بیاید گذاشت .
- زمانه پیاداش آبتن است
چو خستی مکافات تو خستن است . حضرت ادیب .
- رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .
- زمانه بدست جهان داور است (نوشته مکر بر سرم دیگر است ...) فردوسی .
- زمانه بزهر آبداده است چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ . فردوسی .
- زمانه بمردم شد آراسته
وزاوار ج گیرد همی خواسته . فردوسی . کثرت .
- مردمان مایه آراستگی دنیا و ازدیاد ثروت است .
- زمانه بمردن بکشتن یکیست . (... وفا با سپهر روان اندکیست .) فردوسی .
- زمانه بندها داند نهادن
که نتواند خرد آفر آگاهان . ویس و رامین .
- نظیر : نیایی تو بر بند یزدان کلید . فردوسی .
- زمانه بوته خار از درشت خوئی تست
اگر تو نرم شدی این جهان گلستان است . صائب .
- زمانه یکسان ندارد درنگ
گاهی بهر نوش است و گاهی شرننگ . فردوسی .
- زمانه تخم مغیلان چهل پیرا کند
- تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش . حضرت ادیب .
- زمانه چنین است ناپایدار
که اینراست دشمن که آنراست یار . اسدی .
- نظیر : همیشه در دنیا بیک پاشنه نمیگردد .
- زمانه حامل هجر است و لابد
نهد یگروز بار خویش حامل .
- (نکارین منا بر کرد و مگری
که کار عاشقانرا نیست حاصل ...) منوچهری .
- زمانه خاک توهم عاقبت پیرویزن
فرو گذارد اگر ماورای پرویزی .
- نزاری قهستانی . رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .
- زمانه را چو نکو بنگری همه پند است (زمانه پندی آزادوار داد مرا ...)
- بروز نیک کسان گفت غم مخور ز نهار
بسا کسا که بروز تو آرزومند است . رودکی .
- نظیر : هر که نامخت از گذشت روزگار
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار . رودکی .
- رجوع به : الدهر احذق ...، شود .

زمان هر زمان بهره هر کس است (چنین گفت رستم که کشتن بس است...) فردوسی.
 نظیر: دیگران در شکم مادر و پشت پدرند. سعدی.

زمانه زمانست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری. فردوسی.

زمانه سازی کردن. از مجموعه امثال طبع هند. بامردمان بتملق و تبصیر و چا پلوسی زیستن.

زمانه سراسر فریب است و بس نباشد بسختیت فریاد رس. فردوسی.

زمانه سفله پرور است. جامع التمثیل. نظیر: دنیادون پرور است.

زمانه فشارنده اژدها است برون افکن این همه خورده هاست. حضرت ادیب.

زمانه که او روزیمای تست بسی چیره تر بر تو از رای تست. حضرت ادیب.

زمانه که دستور باد افرهی است نگهدار کار بدی و بهی است

مگر ایدون که رای مکافا کند مکافات دیروز فردا کند. حضرت ادیب.

رجوع به: از مکافات عمل.... شود.

زمانه نه بیداد داند نه داد (ولیکن چنین است چرخ از نهاد...) اسدی.

زمانه نه گاهد نه خواهد فرود (مرا بیش از این زندگانی نبود...) فردوسی.

رجوع به: از مرگ خود چاره نیست... شود.

زمانه نه یک اژدها دوش زاد یکی دوش و دیگر پریدوش زاد. حضرت ادیب.

زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست

ستاره نیست مگردون نواز و دون پرور. قاتانی.

نظیر: زمانه سفله پرور است.

زمانه هم بکاریست. همه آن نیست که مامی اندیشیم، باشد که کار دیگر گون شود. تمثیل:

نومید نیم ز کار وصلت زیرا که زمانه هم بکاریست. مجیر بیلقانی. لعل الله

یحدث بعد ذالك امرأ. قرآن کریم سوره ۶۵. آیه ۱.

زمانی فراز و زمانی نشیب (بدر دیم از این رفتن در فریب...) فردوسی.

زمانی میاسای زاموختن اگر جان همی خواهی افروختن. فردوسی.

رجوع به: آنکس که دانایتر است... شود.

زمحرم چو گذشتی چه بود؟ ماه صفر

دو ربیع و دو جمادی ز بی یکدیگر

رجب است از بی شعبان رمضان و شوال

پس بذیقعه و ذیحجه بکن نیک نظر.

زمردار کس نریزد خون (نکند قصد هیچ خصم زبون که...) سنائی.

زمرده بترهر که نادان بود همه زندگانش زندان بود. فردوسی.

رجوع به : آنکس که دانا تر است... شود .

ژمرد سیه گامه رستی مخواه (تواز دشمن شه درستی مخواه...) حضرت اديب .
ژمردم بتر باز هم مردم است . (همه جانور چون بودیغمی بفتنه نکوشد مگر آدمی .
که چون توشه کم شد ملولی کند و کرپر شود بوالفضولی کند کسدر چه اندیشه دروی
کم است...) امیر خسرو .

ژمردم زاده ای با مردمی باش چه باشی دیو مردم آدمی باش . ناصر خسرو .
ژمردم نماند جز از گفتمنی (جهان یاد گار است و مارفتنی...) فردوسی .
ژمرد و چشم افعی کویند افعی چون ژمرد بیند ناینا شود . و تعبیر مزبور در تداول شعرا
چون مثلی سایر است . تمثیل :

۱۰ شنیده ام بحکایت که دیده افعی برون شود چه ژمرد در او برند فراز
من این ندیدم و دیدم که خواجه دست بداشت بر او دل من بتر کید دیده آز . منجیک ترمذی .
گرفته ام که عدوی شتر دلت افعیست شود ژمرد چشمش سپهر مینائی . مجیر بیلقانی .

ژمرد و گیّه (یا) کور سبز هر دو هم رنگند

ولیک زین بنگین دان گشند زان بجوال . ازرقی .

۱۵ تمثیل : نه هر کرا ز لقب با کسی مشابهت شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک به شش صد و نود و شش کمست دال از ذال
بین که میر معزی چه خوب میگوید حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال
در این معامله یک بیت ازرقی بشنو نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
ژمرد و کور سبز هر دو یکرنگند ولی از این بنگین دان کنندوزان بجوال . انوری .
نگاه کن سلم الدین و خواجه مرجانرا یکی مقابل رستم یکی مشابه زال
بدین و مردی و انصاف هر دو یکرنگند ولی از این بنگین دان کنندوزان بجوال . سامان ساوجی .
نظیر : جش اگر چه بر ننگ فیروزه است فر فیروزه نیست اندر جش . سوزنی .
بیدار چه سبز و نغز و لطیف است در بهار کی در چمن بجلوه کند بیدار عری . مجده مگر .

ژمرد زنده شدن ممکن است و ممکن نیست

۲۵ ز دشمنان کهن دوستی نو کردن . از تاریخ کزیده .
ژمردگ از بررسی بنه تیغ و ترنگ که جنگ او کند کو نترسد ژمردگ . اسدی .
زمستان آمد لب بان گفت سلام علیکم بر هنگان .
زمستان جای گوزۀ روغن تنگ است . در موسم سرما مهمانی که شب در خانه میزبان
خفتن خواهد غالباً بر صاحب خانه کرا و ناگوار باشد .
۳۰ زمستان را بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب را عاقبت روز . ویس و رامین .

رجوع به : از پی هر گریه ... شود .

زمستان را شبی پیران را تبی . پیران در زمستان تحمل سورت سرما را کم توانند کرد .
زمستان را عمله بستوجانیت . عمله بستو از ترکیبات لهجه مردم قزوین است و
مراد بستوی عمل است . رجوع به : زمستان جای ... شود .

۵ زمستان رفت رو سیاهی بزغال ماند . با اینکه یاری و مددی نکرد کار و مقصود چنانکه
منظور بود انجام یافت .

زمستان هر روز باشد زمستانی خودش را میکند . نظیر : نه زمستان خدا : آسمان
مبماند نه مالیات دولت بزمین .

زمشك بوی وز خورشید نور نیست بدیع . نظیر : مه فشاند نود و سكه عو و کند
هر کسی بر خلقت خود می تند . مولوی .

۱۰ زم ممکن رو سیاهی درد و عالم جدا هرگز نشد والله اعلم . شبستری .
آنچه جز واجب است محتاج است .

زمن پرس فرسوده روزگار (...) که بر سفره حسرت برد روزه دار . سعدی .
نظیر : راز درون پرده زرنندان مست پرس . انا ابن بجدتها .

۱۵ زمنت بشود رونق کردار (منت نهاد بر تو بکردار فراوان داند که ...) فرخی .
رجوع به : آفة السامح المن ، شود .

زمنجنيق فلك سنگ فتنه میبارد (... من ابلهانه گریزم در آبکینه حصار) عرقی .
زمن نيك آمده گر بدنویسند نه مزد من گناه خود نویسند . غیبت .
کردن از بی گناهی مایه افزایش گناه غیبت کننده است .

۲۰ ز موبد شنیدستم این داستان که بر خواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده ای که او را به یهوده آزرده ای
بدان دار امید کو را بمهر سراز خواسته برده ای بر سپهر . فردوسی .
نظیر : توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد . سعدی .

زمه روشنائی نباشد شگفت (مرا این سخن یاد باید گرفت ...) فردوسی .
۲۵ زمین است آماجگاه زمان نشانه تن و ما و چرخش کمان .
زمین بارگیر و زمان بارده بزیاید چو آیدش هنگام زره . حضرت ادیب .
زمین بی حجت نیست . نظر : خداوند تعالی هر گز زمین را بی حجت ندارد . کشف المحجوب .
نظیر : زمین خالی نیست .

۳۰ زمین تا بجائی نیفتد مغاك دگر جای بالا نگیرد ز خاك . اسدی .
نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

- زمین تا بود جای آهو و سگ نیاساید آن از رم و این زتک . حضرت ادیب .
رجوع به : دنیا میدان جنگ است ، شود .
- زمین ترکید و پیدا شد سرخر . گرانی نابیوسان برسید .
زمین چگونه کند شکر ابر باران بار (چه چیز دانه کرد و چه چیز دانه گفت...) فرخی .
زمین خالی نیست . نظیر : زمین بی حجت نیست .
- زمین را جز از گور گهواره نیست (جهان را چنین است آئین و شان یکی روز شادی و
دیگر غمان پیرویدن از مرگمان چاره نیست...) فردوسی . رجوع به : از مرگ خود چاره...، شود .
زمین سخت آسمان دور . هیچ چاره و درمانی ممکن و متصور نبود .
- زمین شور سبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان . سمدی .
کی گیرد بند جاهل از تو در شوره نهال چون نشانی . ناصر خسرو .
- بدیش جاهلان ممکن گزاف بندیکورا که دهقان تخم هر گز نفکند در ریک و شورستان .
ناصر خسرو .
- زمین عجم گور گاه کی است در او پای بیگانه وحشی پی است . نظامی .
زمین کفر و دین آسمان باشدی نه زین باشدی هر که زان باشدی .
- زمین که سخت شد گاو از چشم گاو بیند . در آنگاه که کار صعب و دشوار باشد .
هر کسی گمان کند که یار و هم کار او از تحمل رنج تن میزند .
- زمین گر گشاده کند از خویش نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش پر از ماهرخ جیب پیراهنش . فردوسی .
- رجوع به : از مرگ خود چاره...، شود .
- زمین گنج پادشاه است و کلید آن بدست رعیت . آداب السلطنة والوزاره .
زمین و زمانرا بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی .
- زنا آمده بد چه ترسی هستی (... زدیهم شاهی چه پرسی همی .) فردوسی .
زنا استواران مجو اینی . (چو یابی بزرگی میاور منی .) اسدی .
زنا بخردی خاست هر بد بدهر (... که بدتر زنا بخردی نیست زهر
- شرنکی بکام جهان انددون نبیند زنا بخردی کسی فزون .) حضرت ادیب . رجوع
به : اندر جهان بد از خرد...، شود .
- زنا پاکزاده مدارید امید که زنگی بشتن نگردد سفید . فردوسی .
رجوع به : از مار نژاید...، شود .
- زنadan گر رسد سودی زیان است (سعادت اختلاط زیرکان است ...) ناصر خسرو .

- ز نادان نیابی جز از بدتری نگر سوی یدانشان ننگری . فردوسی .
رجوع به : آلوچوبآلو ... شود .
- ز ناکردنی کار بر تافتن به از دل باندوه و غم یافتن . فردوسی .
ز نام است تا جاودان زنده مرد که مرده شود کالبد زیر گرد . فردوسی .
رجوع به : اگر جاودانه نمائی ... شود .
- زنان بار دارای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند . سعدی .
از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند . سعدی .
رجوع به : اگر مار زاید ... شود .
- زنان چون درختند سبز آشکار ولیک از نهان زهر دارند بار ۱۰
(... هنرشان همین است کاندز کمر (کذا) بگاہ زیہ مردم آرند بر .) اسدی .
رجوع به : النساء حباثل ... شود .
- زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره آنان گزینند .
ناصر خسرو . اقتباس از : هن ناقصات العقل والدين . حدیث .
- زنان در آفرینش ناتمامند ازیرا خویش کام و زشت نامند ۱۵
دو گیهان گم کنند از بهر یک کام چو کام آید نجویند از خرد نام .
ویس و رامین . رجوع به : النساء حباثل ... شود .
- زنان را از آن نام ناید بلند که پیوسته در خوردن و خفتند . فردوسی .
رجوع به : النساء حباثل ... شود .
- زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر ۲۰
(... بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجامه دهد بوی بیش .) اسدی .
رجوع به : زنان را نیست چیزی ... شود .
- زنان را زبان هم نمانده به بند (که گریب بدوزی زبهر گزند ...) فردوسی .
زنان را ز دار نباشند .
- زنانرا زهر خوبی دسترس فزونتر همان پارسایست بس . اسدی .
زنانرا ستائی ستانرا ستای که یک سنگ به از صد زن پارسای . فردوسی .
رجوع به : النساء حباثل ... شود .
- زنانرا اگر چه باشد گونه گون کار ز مردان لابه پذیرند و فقار . ویس و رامین .
رجوع به : زن ارچه زیرک ... شود .
- زنانرا نگوارد عز (راست بر گوی که در توشده ام عاجز ۳۰
بکدامین ره بیرون شده ای زین در)

- راست گویند بر نیاید کسی با مکر زنان هرگز
- بر هوا رفتی چون مریم بی معجز یا چو قارون بزمین وین نبود جایز . (منوچهری .
- زنان را نیست چیزی بهتر از شوی (هم اکنون باز گرد و ویس را گوی . . .) ویس و رامین .**
- نظیر : زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن به که نزد پدر . اسدی .
- ۵ خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن را نیست کامی بهتر از مرد . ویس و رامین .
- زنی گر جهان شد بفرمان اوی بر او بر نباشد گرامی چو شوی . فردوسی .
- زن از چند با چیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی . اسدی .
- زن از شوی و مردان بفرزند شاد . اسدی . زن پاک را بهتر از شوی نیست . فردوسی .
- زنان را همین بس بود يك هنر نشینند و زاینند شیران نر ؟**
- ۱۰ زنان گفتار مردان راست دارند
- بگفت خوش تن ایشان را سپارند . ویس و رامین .
- رجوع به : زن از چه زیرك ... شود .
- زنان نازك دلند و ست رایند بهر خو چون بر آریشان بر آیند . ویس و رامین .
- رجوع به : زن از چه زیرك ... شود .
- ۱۵ زن از چند با چیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی
- (... چونیمه است نه زن از چه نکوست دگر نیمه اش سایه شوی اوست .) اسدی .
- رجوع به : زنان را نیست چیزی ... شود .
- زن از چه دلیرست و با زور دست**
- همان نیم مرد است هر چون که هست اسدی .
- ۲۰ زن از چه زیرك و هشیار باشد زبون مرد خوش گفتار باشد
- (زنان نازك دلند و ست رایند بهر خو چون بر آریشان بر آیند
- زنان گفتار مردان راست دارند بگفت خوش تن ایشان را سپارند
-
- ۲۵ بالای زن در آن باشد که گوئی تو چون خورد روشنی چون مه نکوئی
- ز عشقت من توند و بیقرارم ز درد دل همیشه زار و ارم
- نزاری روز و شب فریاد خوانم چو دیوانه بدشت و که دوانم
- اگر رحمت نیازی من بمیرم در آن گیتی ترا دامن بگیرم
- ز من مستان ز بسی مهری روانم که چون تو مردم چون تو جوانم
- زن از چه خسرو است از شهریاری و یا چون زاهدان پرهیز کاری
- ۳۰ بر آن گفتار شیرین رام گردد نبندیشد کز آن بد نام گردد .) ویس و رامین .

زن از پهلوی چپ گویند برخاست نیاید هرگز از چپ راستی راست . نظامی .
 زن از پهلوی چپ شد آفریده کس از چپ راستی هرگز ندیده . جامی ،
 زن از شوی و مردان بفرزند شاد (که مردان بفرزند گیرند یاد ...) اسدی .
 رجوع به : زنان را نیست ... شود .

۵ زن از غازه سرخرو شود و مرد از غزا . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .
 زن باشد از درد فریاد رس . (زن خوب رخ رامش افزای وبس که ...) فردوسی .
 نظیر: هن لباس لکم و انتم لباس لهن . قرآن کریم . سوره ۲ . آیه ۱۸۳ .
 زن بچشم تو گرچه خوب شود زشت باشد چو خانه روبرو شود . اوحدی .
 زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ ای
 (...) زینهار از فسرین بد زینهار و قناربتنا عذاب النار . (سعدی .
 نظیر: چه خبری بر آید از آن خاندان که بانك خروس آید از ماکیان .
 بلای سفر به که در خانه جنگ . سعدی .

زن بد را اگر در شیشه کنند کار خود کند .

۱۵ زن بد را قلم بدست مده دست خود را قلم کنی آن به
 ز آنکه شوهر شود سیه جامه تا که خاتون شود سیه نامه
 (...) چرخ زنی خدای کرد بجل قلم و لوح گو به مرد ببل
 کاغد او کفن دواتش گور بس بود گر کند بدانش زور
 او که بی نامه نامه تاند کرد نامه خوانی کند چه داند کرد
 دور دار از قلم لجاجت او تو قلم میزنی چه حاجت او
 او که الحمد را نکرده درست ویس و زامین چراش باید جست . (اوحدی .

زن بد کنش خواری آرد برو (بکیتی بجز پارسائی میجو ...) فردوسی .
 زن بلاست هیچ خانه ای بی بلا نباشد . زن مایه رنج و تعب مرد است لکن بی زن نیز
 امر خانه داری مهمل ماند .

۲۵ زن بلا باشد بهر کاشانه ای بی بلا هرگز مبادا خانه ای . رجوع به : فقره قبیل شود .
 زن بود آنکه مرا و را بفرید زن (زن جادوست جهان من تخرم زرقش ...) ناصر خسرو .
 زنبور بمار گفت تو بز من خود را مینمایم من میزنم تو خود را نشان ده .
 زهر مار همیشه قوی تر از سایر جانوران زنده نیست تنها هراس از نام مار است که غالباً مایه
 هلاک ملسوع و سلیم است .

۳۰ زنبور خانه شورانیدن . دشمنان را با کاری زنده بچشم آوردن . مثال .
 در وقتی که لشکر خراسان از در حصار غز برخاست اهل اسلام ولایت بم و نرماشیر پریشان

واندیشه ناك بودند كه لشكر خراسان زنبور خانه شورانیده اند و خود رفته اند تا آن گروه ظالم از حصار بیرون آیند و بامایبچارگان چه کنند. تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم. نظیر: زنبورخانه بر آشوفتن .

زنبور درشت ییمر و تراگوی باری چو عمل نمیدهی نیش مزن . سعدی .
زن پارسا در جهان نادر است .

زن پاك را بهتر از شوی نیست (مرا خود بایران شدن روی نیست ...) فردوسی .
رجوع به: زنان رانیست چیزی ... شود .

زن پرهیزگار زاینده مرد را دولتیست پاینده . مکتبی . رجوع به : اگر پارسا باشد ... شود .

زن پرهیزگار طاعت دوست باتو چون مغز باشد اندر پوست . اوحدی .
زن تا نراید دلبر است و چون زاید مادر است . زن در هر حال در جامعه مقامی رفیع و عالی دارد .

زن تا نراید یگانه است . جامع التمثیل .

زن جوان را تیری به پهلوشیند بهتر که پیری . سعدی . تمثیل :

۱۵ که دوشیزه را بر تهیگاه تیر از آن خوشتر آید که سایدش پیر . حضرت ادیب .
نظیر: بیازگری (۱) بمانمهی اگر كهك بگریزد از من رواست . رودکی .
یار تو زیر خاک مور و مگس بدل آنکه گیسویت پیر است .
آنکه زلفین و گیسویت پیر است گرچه دینار یا درمش بهاست .
چون ترا دید زرد گونه شده سرد گردد دلش نه نایبناست . رودکی .

۲۰ جوان کی شکمید ز جفت جوان . فردوسی . جوان راهم جوان و پیر را پیر . ویس و رامین .
عروس جوان گفت با پیر شاه (۲) که موی سپید است مار سیاه
جوان زن چو بیند جوانی هژیر بنیکی نیدیشد از شوی پیر . بدایمی بلخی .
برافکند پیری ضیابر سرت بچشم بتان ظلمت است آن ضیا

۲۵ نبینی که باز سپیدی کنون اگر كهك یگریزد از تو سزا . بوالعشل بخاری .
اکنون تندو با من کی سازد کز عارضین نبشته جو شاهینم . ناصر خسرو .
الشیب قناع المقت . ابغض من الشیب الی الغوانی . کی جوان نوگزیند پیر زال . مولوی .
راین شیخاً ذریت مقالیه یقلی الغوانی و الغوانی تقلیه .
زین روی که دیدنش مرا بودی کیش سیروستم چو آمدم پیری پیش .

۳۰ (۱) تولاك کرده . (۲) شاه درینجا بمعنی داماد است .

در دیدن من که را بود رغبت بیش من خود چو همی گریزم از دیدن خویش جوهری مستوفی .
 حور با تو چگونه پردازد حور با گنده پیر کی سازد . سنائی .
 که دوشیزه جفت جوان بایدش بکش اندرون مهربان بایدش . حضرت ادیب .
 دختر دوشیزه راشوی دوشیزه باید . شهر بانو ، دختر یزدجرد شهریار علیها سلام .

- ۵ زن چو بیرون رود بزن سختش
 ور کند سر کشی هلاکش کن
 زن چو خامی کند بجوشانش
 زن چو داری مرو پی زن غیر
 هر چه کاری همان درود توان
 (. . .) زن کی داد زن بیاید داد
 آنکه ششماه در سفر باشد
 چار در شهر روز می خوردن
 دل بازار ها گرو کرده
 بوده خاتون با انتظارش روز
 این گنه را که عذر داند خواست
 کدخدائی چنین بسر نرود
 بشر (کذا) در روم و تاجر اندر هند
 در سفر خواجه بی غلامی نیست
 پیش خاتون جز آب و نان نبود
 این نه عدل است این نه داد ایمرد
 به از این کرد باید اندیشه
 تو که مردی نمیکنی صبری
 خواجه چون بی غلام دم نزند
 زن چو مار است زخم خود بزند
 نه بجهت توان براه آورد
 نه بسوگند راستکار شود
 (. . .) تا که باشی بود در آغوش
 گر جوی خرچ سازی از مالش
 ز فح زدن . بی حاصل و پر گفتن . مثال : حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و
 نشر بر تو و من . سنائی . نظیر : چانه زدن .
- ۱۰ خود نمائی کند بکن رختش
 آب رخ میبرد بخاکش کن . اوحدی
 رخ نپوشد کفن پوشانش . اوحدی .
 چوروی در زنت نماید خیر
 در زیان کاری چه سود توان
 دل در افتاد تن بیاید داد
 دوی دیگر براه در باشد
 شب خرابی و جنگ وقی کردن
 کهنه را هشته قصد نو کرده
 او بخرفته بختگی چون یوز
 وین تحکم بمذهب که رواست
 زن از این خانه چون بدر نرود؟
 چون نیاید بخانه فاجر رند
 بی می و نقل و کاس و جامی نیست
 و آنچه اصل است در میان نبود
 نام خود را مده بیاد ایمرد
 تا نیاید شغال در بیشه
 چون کنی بر زنی چنین جبری
 زن پاکیزه نیز کم نزند . . .) اوحدی .
 بر سرش نیک زن که بد بزند
 نه باقرار در گناه آورد
 نه به پیمان وعهد یار شود
 چون برفتی کند فراموش
 نرهمی تا تو باشی از نالشی . اوحدی .
 ز فح زدن . بی حاصل و پر گفتن . مثال : حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و
 نشر بر تو و من . سنائی . نظیر : چانه زدن .
- ۱۵ این گنه را که عذر داند خواست
 کدخدائی چنین بسر نرود
 بشر (کذا) در روم و تاجر اندر هند
 در سفر خواجه بی غلامی نیست
 پیش خاتون جز آب و نان نبود
 این نه عدل است این نه داد ایمرد
 به از این کرد باید اندیشه
 تو که مردی نمیکنی صبری
 خواجه چون بی غلام دم نزند
 زن چو مار است زخم خود بزند
 نه بجهت توان براه آورد
 نه بسوگند راستکار شود
 (. . .) تا که باشی بود در آغوش
 گر جوی خرچ سازی از مالش
 ز فح زدن . بی حاصل و پر گفتن . مثال : حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و
 نشر بر تو و من . سنائی . نظیر : چانه زدن .
- ۲۰ این نه عدل است این نه داد ایمرد
 به از این کرد باید اندیشه
 تو که مردی نمیکنی صبری
 خواجه چون بی غلام دم نزند
 زن چو مار است زخم خود بزند
 نه بجهت توان براه آورد
 نه بسوگند راستکار شود
 (. . .) تا که باشی بود در آغوش
 گر جوی خرچ سازی از مالش
 ز فح زدن . بی حاصل و پر گفتن . مثال : حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و
 نشر بر تو و من . سنائی . نظیر : چانه زدن .
- ۲۵ زن چو مار است زخم خود بزند
 نه بجهت توان براه آورد
 نه بسوگند راستکار شود
 (. . .) تا که باشی بود در آغوش
 گر جوی خرچ سازی از مالش
 ز فح زدن . بی حاصل و پر گفتن . مثال : حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و
 نشر بر تو و من . سنائی . نظیر : چانه زدن .
- ۳۰ زن چو مار است زخم خود بزند
 نه بجهت توان براه آورد
 نه بسوگند راستکار شود
 (. . .) تا که باشی بود در آغوش
 گر جوی خرچ سازی از مالش
 ز فح زدن . بی حاصل و پر گفتن . مثال : حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و
 نشر بر تو و من . سنائی . نظیر : چانه زدن .

- زنخ نرم داشتن . مساعد و همراه یازام و مطیع بودن . مثال :
- مرکب من بود زمان پیش از این کرد تنافست زمن کسی جدانش ...
- تا بمرادم زنخش نرم بود پاک صواب است تو گفتی خطاش . ناصر خسرو .
- زن خوب و فرمانبر و یار سا کند مرد درویش را پادشا . رجوع به : اگر
- پارسا باشد شود . ۵
- زن خود بوسیدن پنبه جابیدن است . جامع التمثیل .
- زندان زیبا نشود گرچه پیوشند به دیبا . (زندان تو آمد بسزا این تن و ...)
- ناصر خسرو .
- زندان نه همی دزد و دغا را بنداست آنان را بند و دیگرانرا پنداشت .
- (دنیا کاهلش اسیر چون و چند است عبرت که مردم سعادت مند است . . .) سخابی . ۱۰
- بیت مثلی این رباعی را بنام واعظ قزوینی نیز دیده‌ام .
- زند بر هر کسی فساد صدفش ولی دستش بلرزد بر رنگ خویش . نظامی
- زندگانی بمراد همه کسی نتوان کرد (خاطری چندا گراز تو بود شاد بیست است ...) صائب .
- نظیر: رضای دوست بدست آرد دیگران بگذار .
- زندگانی چون بودش حاصل مرد عاقل در آن نبندد دل . سنائی . ۱۵
- زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه در آخر بمرد باید باز
- (... هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن را اگر چه هست دراز .
- خواهی اندر عتا و شدت زی خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز
- خواهی اندکتر از جهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا بحجاز
- این همه بود و باد تو خوابست خوابرا حکم نی مگر بمجاز
- اینهمه روز مرگ اگر بینی شناسی ز یکسدگرشان باز
- ناز اگر خوابرا سزاست بشرط نزد جز تو را کرشمه و ناز .) رودکی .
- زندگیست در کنف تیغ ورنیست در طریق دگر نیست . (هان ...) کمالی .
- زندگیرا زوال در پیش است زنده بی زوال یزدان است . ادیب صابر .
- زندگی گنجیست کش روز و شبان دزدد سپهر ۲۵
- با چنین دزدی نباید ایضی و اختری . حضرت ادیب .
- زنده بگور شدن . مثال :
- از خاک مراد هند تا گشتم دور شد دیده‌ام از مژگن پشیمانی کور
- حب الوطنم گرفت دامن ورنه عاقل فرود بیای خود زنده بگور . آقا هدایت الله .
- رجوع به : بیای خود بگور ... شود . ۳۰

- زنده بلا بس نبود مرده بلا باشد دگر . جامع التمثیل .
- زنده بلا مرده بلا . رجوع به : مثل قبل شود .
- زنده به مرده مشو ای نا تمام زنده تو کن مرده خود را بنام
(... زننده کن مرده مسیحا فراست و آنکه دم از مرده بر آرد خراست.) امیر خسرو .
رجوع به : آنجا که بزرگ ... شود . ۵
- زننده کند پدر را فرزند نیکنام (... نام پدر تو از پسر خویش زننده دار .) سوزنی .
رجوع به : فقره قبل شود .
- زننده که عاشق نبود زننده نیست (زندگی عشق عجب زندگیت .) جلال الممالك .
- زننده توان داشتن چراغ بروغن (دولت توروغن است و ملک چراغ است...) فرخی .
زننده را بتوان کشت کشته را زننده نتوان کرد . از نصیحة الملوك غزالی . رجوع به :
میتوان کشت زننده را ... شود . ۱۰
- زن راضی مرد راضی گور پدر قاضی . کج .
- زن را نیست کلمی خوشتر از مرد (خدای ما سرشت ما چنین کرد که...) ویس و رامین .
رجوع به : زنان را نیست چیزی ... شود .
- زن رضا شلخته است زنها همه چنینند . نقص و عیب عام است و هیچیک را بردیگری
حق عیب جوئی نیست . ۱۵
- زن زن زوفا شود ز زبور نشود . (... سر سر زدها شود ز افسر نشود
- بی گوهر گوهری ز گوهر نشود سک را سکی از قلاده کمتر نشود.) سنائی .
- زن سلیطه سگ بی قلاده است . جامع التمثیل .
- زن سلیطه شوهر مرده است . جامع التمثیل . ۲۰
- تمثل : نیست از مردی عروس دهر را کشتن زبون زن که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهر است . جامی .
- زن فروتر ز مردش بود خواستن . (که مرد از برای زن است و...) فردوسی .
- زن کنی خانه باید و پس کار بعد از آن بنده و ضیاع و عتار
ملك را آب و بندگان را نان خانه را خرج و خراج همان
۲۵ طفل كوچك چو بهر نان بگریست چه شناسد که نحو و منطق چیست
- میل کودك بگردگان و مویر بیش باشد که بر خدای عزیز . اوحدی .
- زن که رسیده به یست باید بحالش گریست . این مثل که می گوید زن پس از بیست
سالگی طراوت جوانی را از دست دهد گزافه و در ردیف اکاذیب است چه کمال حسن زن
بی هیچ شبهه در نزدیکی این سن آغاز میشود .
- زن که که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهر است (نیست از مردی عروس دهر را ۳۰

گشتن زبون ... جامی .

زن که مستور و نیکو باشد نیست عیب ار نه خویر و باشد . مکتبی .

زنک از آهن خیزد و آهن را خورد . تمثیل :

چون است که عشق از دل و از تن خیزد زو بر دل و تن هزار شیون خیزد

آری بخورد زنک همی آهن را هر چند که زنک هم ز آهن خیزد . ابوالفرج رونی .

نظیر : کرم درخت از درخت است .

زنکوله پای تابوت . اطفال خردسال مردی پیر .

زنکوله را که بگردن (یا بگلوی) گربه می بندد . گویند موشها در قور و لثای بزرگ

بر آن شدند که احتراز از شر این دشمن تیز چنگال را زنکی بگردن او آویزند که همیشه

از دور نزدیکی او را معلوم داشته و بوقت بگریزند . لیکن در کار بستن آن بگردن او

فروماندند . چه هیچ يك را جسارت خطر کردنی چونین نبود .

یسوع ان یوعد قلب الاعزل الا امرء یعقد خیط الججل .

رجوع به : روبهی پیر ... شود .

زنکی ارچه سیاه قام بود یش مادر مهی تمام بود . امیر خسرو . رجوع

به : اگر چند فرزند ... شود .

زنکی بشتن نگر و سفید (زنا پا کزاده مدارید امید که ...) فردوسی . نظیر :

بکوشش نروید گل از شاخ بید نه زنکی به حمام گردد سفید . سعدی .

رجوع به : از مادر نراید ... شود .

زن مرد نگر و بتکو بستن دستار (چون تو نشود هر که بشغل تو زنده دست ...) فرخی .

زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود

(...) پارسا مرد را بر افرازد زن ز ناپارسا بر اندازد

چو تپی کرد سفره و کوزه دست یازد بچادر و موزه

پیش قاضی برد که مهر بده بخوشی نیستت بقهر بده . اوحدی .

رجوع به : اگر پارسا باشد ... شود .

زن نا پارسا شکنج دل است زود دفعش بکن که رنج دل است . اوحدی .

زن نازارا بکشی ناز است . نظیر : ما بالذات لایتغیر .

زن ناقص العقل است . قال صلوات الله علیه هن ناقصات العقل والدين ... فقل و ما نقصان

دینهن قال علیه السلام تقعد احدیهن فی قعر بیتها شطر درها لاتصلی ولا تصوم . حدیث اشاره :

زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره آنان گزینند . ناصر خسرو .

زن نانجیب گرفتن آسان و نگاه داشتن مشکل است .

۵

زن نجیب گرفتن مشکل و نگاهداشتن او آسان است .
 زن نداری غم نداری . رجوع به : آسوده کسی شود .
 زنند جامه ناپاک گازران بر سنگی (توپاک باش و مدار از کس ای برادر باک...) .
 سعدی . رجوع به : آنرا که حساب پاک ...، شود .

زن نیک بود ولی زمانی تا جز تو نیافت مهربانی

(زن گر نه یکی هزار باشد ، در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفا و عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند ...

چون با دگری فرا نشیند خواهد که وجود تو نبیند

این کار زنان راست باز است افسون زنان بد دراز است .) از تاریخ

طبرستان ابن اسفندیار . نظامی (؟) رجوع به : اسب وزن، شود .

۱۰

زن نیک در خانه ماست و گنج زن بد چودیواست و مارشکنج . اسدی .
 رجوع به : اگر پارسا، شود .

زن نیک عافیت زندگانی بود (زن پاکرو و پاکدین باید و کدبانو شوی دوست

و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه لسان؟) و کوتاه دست و چیز نگاهدارنده تانیک بود

(که گفته اند ...) از قابوسنامه . رجوع به : اگر پارسا، شود .

۱۵

زن واژدها هر دو در خاک به (... جهان پاک از این هر دو ناپاک به) فردوسی .

تمثل : زن واژدها هر دو در خاک به وزن هر دو روی زمین پاک به . اسدی .

نظیر : یکی گفت کسرا زن بد مباد دگر گفت زن در جهان خود مباد . سعدی .

زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند . نزاع و جدال زن و شوی زود بآشتی

و صلح بدل شود . نظیر : غضب العشاق کمطر الربیع .

۲۰

زن نومییدی بسی نومییدی آید (اگر امید رنجوری نماید ...) ویس و رامین .

رجوع به : آدم بامید زنده است ، شود .

زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد . قابوس و شمگیر . زنهار دار حامی یا

معتمد ، و زنهار خوار پیمان شکن و یا خائن بامانت باشد .

زنهار کمیران کنی عیب که عیب است (چون رد و قبول همه در پردۀ غیب است ...)

۲۵

زنهای طهران چقدر بیعارند دیزی بازاری و سمه میگذارند . نظیر :

بطن جائع و وجه مدهون .

ز نهصد فرون کارگر بایدی که تا خواجه را نان بدست آیدی .

(تنائی تو ای پروریده بناز به تنها بخود زیستن بی نیاز ...) حضرت ادیب .

رجوع به : زه کردن این کمان، شود .

۳۰

- ز نیرو بود مرد را راستی زستی دروغ آید و گاستی . فردوسی .
 ز نیکان نیاید بجز نیکوئی چنان کز بدان زشتی و بد خوئی . فردوسی . ی.
 ز نیکان نیک باشی و ز خان خس زدوان دون شوی و از کسان کس .
 ناصر خسرو .
 ۵ ز نیکو سخن به چه اندر جهان (...) براو آفرین از کیهان و مهان . فردوسی .
 رجوع به : سخن بهتر از گوهر ... شود .
 ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست (بدان کایزد تعالی خالق اوست ...) شبستری .
 نظیر : الوجود خیر . رجوع به : ابلهی دید اشتی بچرا ... شود .
 زنی که جهاز ندارد اینهمه ناز ندارد .
 ۱۰ زنی گر جهان شد بفرمان اوی براو بر نباشد گرامی چو شوی . فردوسی .
 رجوع به : زنانرا نیست چیزی ... شود .
 زوجه نالی که چون تو مجبور است
 زوجه گری که چون توحیران است . ادیب صابر .
 رجوع به : روشنای فلکی ... شود .
 ۱۵ زود از پی آرام پدید آید آشوب زود از پی آشوب پدید آید آرام . قطران .
 رجوع به : از پی هر گریه ... و اندر پی هر خنده ... شود .
 زود بازی کن بد بازی کن . مزاحیست که بین مقامران و حریفان نرد و شطرنج
 متداول است و بحرینی که در بازی دیر کند و طرف را منتظر گذارد گویند و مقلوب گونه از
 مثل دیر آیی و درست آیی باشد .
 ۲۰ زود بگیرد نمک دیده آنکس که او
 نان و نمک خورد و رفت خوان و نمکدان شکست . سلمان ساوجی .
 نظیر : هر کس که نمک خورد نمکدان شکند در مجلس رندان جهان سک به از اوست
 زود خیز است و خوش گریز حشر زود زایست و زود میر شرر
 (عامیان صف کشند همچو کلنگ لیک ز ایشان چو باز ناید جنگ
 هست در جنگ نیروی عامه همچو از زیر کرم بر جامه
 ۲۵ کودکان و زنان و حشر سپاه دل وصف را کنند هر دو تباه ...) سنائی .
 رجوع به : رعیت را با جنگ ... شود .
 زود زانیه گردد آن زن که داشت شوهر زانی (گفتم که ...) ملک الشعراء بهار .
 رجوع به : زن چوداری مرو ... شود .

زود یابد نام هر که را فضل باشد واحسان . (نام جویست و...) فرخی .
رجوع به : احسان همه خلق... والسخی لایدخل... ، شود .

زور بر گاو و ناله بر گردون . جامع التمثیل . رجوع به : رنج بر گاو و ناله... ، شود .
زور بکشتن دهد زربجهنم برد .

زورت یش یش است حرفت پیش است . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زور جای حساب رامیگیرد . نظیر : زور که آمد حساب برخاست . زور حق را
پایمال میکند . رجوع به : الحکم لمن غلب... ، شود .

زور حق را پایمال میکند . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زور دار بی زور را هرد . هرد در لهجه لران بمعنی خورد باشد . و مراد آنکه قوی
ضعیف را در کار خویش کند . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زور دار پول نمیخواهد یزور هم پول نمیخواهد . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زور داری ده را چه میکنی زورنداری ده را چه میکنی . رجوع به :
الحکم لمن غلب ، شود .

زور ده مرده چه خواهی زر یکمرده یار . (زورنداری نتوان رفت بزور
از دریا...) سعدی . رجوع به : ای زر تو خدا نه ای... ، شود .

زورش بخر نمیرسد پالانشرا را میزند (یا) پالان میچسبد . تمثیل :

چون با یاران خشم کنی جان پدر	یر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجز تر	پالان بزنی چو بر نیائی باخر . (۱) فرخی
حرف قرآن را ضریبان معدند	خر نبینند و پالان بر زنند . مولوی .

زور قبض و برات نمیخواهد . نظیر : زور جای حساب را می گیرد . رجوع به : الحکم
لمن غلب ، شود .

(۱) در چند نسخه خطی دیوان فرخی از جمله دیوان آقای رشید یاسمی که مرحوم محمد
باقر میرزای خسروی از روی چندین نسخه جمع و تصحیح کرده و نیز در نسخه ای که سابقاً متعلق
بمرحوم جیحون بوده و اکنون در ملک مؤلف است رباعی بصورت ذیل مضبوط است :

چون با یاران خشم کنی جان پدر بر من میریش خشم یاران دگر دانی که منم زبون تر و
عاشق تر پالان بده وجوشن مینائی خر . و در نسخه آقای یاسمی کلمه میریش مصرع
دویم نسخه بدل ، میریز دارد و مصراع چهارم . نسخه بدل ، بر من ستم و جفا کنی بیحد و مر .
و آنچه در متن ضبط کرده ام تصحیح قیاسی این بنده است و هر چند کلمه ، تو در مصراع دویم
حشو میشود ولی چیز دیگری فعلاً بنظر من نمیرسد . فرخی در رباعیائی که دارد غالباً التزام
مثلی را کرده است .

زورمه آمد حساب بر خاست، بر میخیزد. جامع التمثیل رجوع به: الحکم لمن غلب، شود
 زوغم زدود زاغم زد پس مانده کلاغم زد. جامع التمثیل :
 زهد العالمی مضلة. علی علیه السلام .

نظیر: فضل العالم علی العابد کفضل القمر ليلة البدر علی سایر الکواکب . حدیث.
 صاحب دلی به مدرسه آمد ز خاقان
 بشکست عهد صحبت اهل طریق را
 گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
 تا اختیار کردی از آن این فریق را
 گفت این کلیم خویش برون میکشد ز موج
 وان سعی میکند که بگیرد غریق را . سعدی.
 زهد بانیست پاک است نه با جامه پاک (۱۰۰۰ ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد.) پروین.
 زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن . (زهد چربود هر چه جز حق روی
 از آن بر تافتن...) سنائی . ۱۰

زهر از قبل تو نوشداروست (۱۰۰۰ فحش از دهن تو طبیات است .) سعدی .
 زهر این را غذا و آن را مرگ (مرگ اینرا هلاک و آنرا برک...) سنائی .
 رجوع به : ابلهی دید اشتری...، شود .

زهر توشه کآمد ز روزی رسان
 زهر توشه ای میرسان
 گره باز کردن ز دل ساز کن
 ولی ز ابرو اول گره باز کن
 مزین در کمانهای ابرو گره
 کزینسان کمائی نیرزد به زه
 دهش کان ز ابروی پر چین دهند
 بود زهر اگر شهد شیرین دهند
 بخیلی که باشد خوش و تازه روی
 بسی به ز بخشنده تلخ گوی
 و گر با تلطف تمنا دهی
 دو نعمت بود کان یکجادهی . امیر خسرو .

زهر خود را بر کسی ریختن . پس از کینه مکث و شدید دشنام یا کیفری سخت دادن .
 لخت جگر سرشک در دامن ریخت
 آهم ز شرار شعله بر خرمن ریخت
 احباب همه ز تلخ عمری دستند
 هجران تو زهر خویش بر من ریخت . ظهیری .
 زهر، یا زهر آب خود را ریختن . رجوع به : فقره قبل شود .

زهر دیو کزد و زخ آید بدر
 دغل باز مردم بود زشت تر . حضرت ادیب .
 زهر طرف که شود کشته سودا سلام است . رجوع به : اللهم اشغل...، شود .
 زهر ظلمتی جهل مظلماست

چو پیوسته ماهش محاق اندر است . حضرت ادیب .
 زهر کس تو با خویش اندر بدی
 فزونی ازیرا که نابخردی . حضرت ادیب .
 زهر که آید کاری، در او پدید بود
 چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار . ابو حنیفه اسکافی . ۳۰

زهر مار شود دفع هم بمهره مار (نشان حرص ز دل هم بدو شود زیرا که ...)

مجیر بیلقانی .

زهر و تریاک هر دو از يك معدن عیاید (... و سنبل و اراك هر دو از يك منبت

میروید) مرزبان نامه .

۵ زهره خود هست مایه رامش مایه عیش و کام و آرامش . سنائی .

تغییر رویای زهره عیش و رامش است .

زه کردن این کمان بسی دشوار است (پی در گاو است و گاو در کهسار است مایه

سریشمین بدریا بازار است بزدر کمر است و توز در بلغار است ...) ابوسعید ابوالخیر . نظیر :

زنهصد فزون کار گر بایدی که تا خواجه را نان بدست آیدی . حضرت ادیب .

۱۰ زهمسایگان بدهمسایگان رسند برنج و بدر دسر . (همسایه بدی و ...) فرخی .

زهی تصور باطل زهی خیال محال .

زهی حیات نکو نام و مردنی سعادت (اگر جنازه سعدی بکوی دوست در آرند ...) سعدی .

نظیر : علو فی الحیات و فی المعات لحق انت احدی المعجزات . ابن انباری .

عاش سعیداً و مات شهیداً .

۱۵ زهی سوار که آهوی مانده میگیرد . ظهوری .

زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در یابان . شبستری .

زیادة المرء فی دنیاہ نقصان و ربحه غیر محض الخیر خیران

(... و کل وجدان حظ لا ثبات له فان معناه فی التحقيق فقدان .) ابوالفتح بستی .

اشاره : شتابان شدم سوی خاور زمین نه در پای سستی نه در چهره چین

۲۰ بتن سرو بالان بلب نوشند بدیدم در بست بر هیرمند

بیاد آمدم کل وجدان حظ ز گفته ابوالفتح و فقدان حظ . حضرت ادیب .

زیان بود چو فراوان خورند شه در شکر (بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار ...)

مسعود سعد . رجوع به : حلوا چو یکبار خوردند ... شود .

زیان کار تر عیبی عیب خود نادیدن است . منسوب بلقمان . نقل از تاریخ گزیده .

۲۵ زیان بهنگام بهتر از سود بی هنگام است .

زیان کاری هوش سود می است که سوزنده هوش دود می است

(... بکاخ دماغ اندرت پاسبان بود پنج شحنه خجسته روان

چو زان کاخ آویزد این دود خیش بمانند هر پنج از کار خویش) حضرت ادیب .

رجوع به : چو خوری چیزی ... شود .

۳۰ زیان کسان از بی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش . فردوسی .

رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

زبان کمان سود دیگر کس است (چنین است و زینگونه تا بد بس است ...
یکی تا نیابد غم رفته چیز بدان هم نکردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نرسد مفاک دگر جای بالا نگیرد زخاک) اسدی .
نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

۵

زیبا بعلم شو که نه زیباست آنکس که او بدیبا زیبا شد . ناصر خسرو .
رجوع به : آنکس که دانای تراست ...، شود .

زیبا تر آنچه ماند ز با با از آن تو بدای برادر از من و اعلا از آن تو
این طاس خالی از من و آن کوزه ای که بود پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو
یابوی ریسمن گسل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیک لب شکسته صابون پزی ز من آن چمچه هریسه و حلوا از آن تو
این قوچ شاخ کج که ز ند شاخ از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگدن از آن من آن گربه مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تابل بام از آن من وز بام خانه تابش از آن تو . وحشی .
زیباست ولی نه هر بلندی (ای سرو بقامتش چه مانی ...) سعدی .

۱۵

زید طویل اسود این مالک فی یته بالامس کان متکی .
(جوهر) (کم) (کیف) (اضافه) (این) (متی) (وضع)
فی یده سیف لواء فالتوی فهنده عشر مقولات سوی .
(ملک) (فعل) (انفعال)

زیر بغل کسی هندوانه دادن . اورا با گفتارهای دروغین و چاپلوسی به نخوت و
عجب دچار کردن .

۲۰

زیر آب کسی را زدن . اورا نزد کسی منفود کردن . کسی را متهم به بد دینی
و سوء عقیدت کردن .

زیر اندازش زمین است رواندازش آسمان . رجوع به : آه در بساط ...، شود .
زیر این دور گنبد دوار هست دی با بهار و گل با خار . سنائی . رجوع به :
کنج و ماز و ...، شود .

۲۵

زیر این کاسه یا ، زیر کاسه ، نیم کاسه اینست . فریب و فسونی در این کار پنهانست .
این صورت ناطنی دگرگون دارد . نظیر : تحت هذا الکبش نبش .

زیر بار منت احسان نمی ماند کریم

رنگ میگیرد گل از باد صبا بومیدهد . وحید قزوینی .

۳۰

- زیر پایت گر ندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل
(همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلانی بر لب دریای نیل ...) سعدی .
- زیر پای شتر مخواب خواب آشفته مبین .
- زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن . او را بفریب دچار خطری کردن .
- زیر پای کسی را کشیدن . با مہارت او را بایراز راز خویش وادار کردن .
- زیر پای کسی صابون مالیدن . رجوع بزیر پای کسی پوست ... شود .
- زیر پای کسی نشستن . او را بشہانی با گفتارهای دروغی یا وعده‌های عرقوبی فریفتن .
- زیر پای مادران باشد چنان (با تو او چونست من ہستم چنان ...) مولوی رجوع
به : الجنة تحت اقدام ...، شود .
- زیر پل منزل خطر ناک است (... مسکن لوطیان بی باک است .) ضیا .
- زیر خاک اندرون ت باید خفت گر چه اکنون خواب بردیاست .
- (برای سپنج مہمان را دل نہادن ہمیشگی نہ رواست ...)
- با کسان بودنت چه سود کند کہ بکور اندرون شدن تنہاست . (رودکی .
- رجوع بہ از مرک خود چارہ ...، شود .
- زیر رنج بود گنجہای پنهانی . (تنالم از غم ہجرت چو وصل حاصل اوست کہ ...)
- مجیر بیلقانی . رجوع بہ : از تو حرکت ...، شود .
- زیر زبانت پایگاہ رجال . (ہر بدست بیان است از اختیار سخن چنانکہ ...) عنصری .
- رجوع بہ : المرء مخبوء ...، شود .
- زیر سپہر قمر سر بر نکرد گلی کان دید روی امان یاد ادبوی وفا . مجیر بیلقانی .
- زیر سر کسی را بلند کردن . زنی را با امید شوہری بہتر، نوکریا شاگردی را بآرمان
مخدوم و استادی سودمندتر فریفتن .
- زیر شائش را قرص کردن . شکمش را سیر کردن .
- زیر کاسہ نیم کاسہ ای ہست . رجوع بہ : زیر این کاسہ ...، شود .
- زیر کان داند سیر از سوسن و خار از سمن (مدعی بسیاری اندرین صنعت ولیک ...)
سنائی .
- زیر ناودان . رجوع بہ بیر زیر ناودان ...، شود .
- زیر و بالا گفتن . ہرزہ لائی کردن . دشنامہا سخت زشت گفتن . خردہ گرفتن .
- سخن عشق زیر و بالا نیست در رہ عشق رخت و کالا نیست . (اوحدی .
- نوکرانی نیز نیکودارم اما هیچیک بر سرش دستار و در تن جہدہ را ہیچ نیست

- لاجرم از گشتگوی نوکران در خانه‌ام
زیر و بالا چون نکویدمرد کی کش روز و شب
دهد پایه سرو سمن را چنان
زیر دست اوست چرخ و لاف با ما میزند
۵ تو از افلاك بالائی نگفتم زیر و بالائی
بالای چنین اگر در اسلام
زیر و زبر عالم بهر طلب است ارنی
زیره بکرمان بردن . تمثیل :
- ۱۰ پس مقالات من و مجلس تو
بیهانه است این چند بیت از نه حاشا
عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
نقل از جنک خطی متعلق به آقا سید عبدالرحیم خلخالی .
- ۱۵ خدای داند کز خجالت تو بادل خویش
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان !
جان بنزد تو فرستادمی از شوق ولیک
خرده نبود بضاعت زیره
- ۲۰ تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
جان بتحفه بر جانان مفرست ابن یمین
سخن بنزد تو آوردن آنچنان باشد
می آورم سخن بتو کرمان و بصره را
از پریشانی خود با سر زلفش سخنی
- ۲۵ این سخن عرض می کردم و عقلم میگفت
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل
نظیر : خرما بصره ، گوگرد بیازس ، پولاد بهند ، برد یمن ، قطره بعمان ، قفل به
هندوستان ، عقیق به یمن ، لعل به بدخشان ، خرما به بجر ، گل بیوستان ، کاسه به چین ، زر
بمعدن ، گوهر به کان ، دربندیا ، آبکینه بحلب ، ادیم به طایف ، لعل بکان ، دیبا به قسطنطین ،
خرما بخبیس ، شکر بخوزستان ، دیبا بروم ، ذره بخورشید ، بضاعت مزجات بحضرت عزیز ، سخن
- (۱) کمون همان زیره است .

- بسحبان ، پای ملخ بسلیمان ، چراغ پیش آفتاب ، جوی پیش دریا ، مشک به تبت ، عود بهنود ،
نافه بخطا ، خنک بحتلان ، کمان بچاچ ، پرنیان بروم ، شکر بمصر ، گل به حدیقه ، حکمت
بیونان ، سرمه بصفاهان ، توتیا بهند ، تیر بتوران ، خر به بندر ، حکمت بلقمان ، چغندر بهرات ، غنبد بقم ،
مشک بختن ، عنبر بدریای اخضر ، خر بهخراسان ، گوهر بعمان ، چشمه پیش دریا بردن ، آب بعمان
نوباوه آوردن ، دان ملخ پیش سلیمان بردن ، يحمل التمر الى البصرة ، کستبضع التمر الى هجر ،
کمهدي العود للمهنود . کناقل المسك الى ارض الترك ، کجا لب العنبر الى البحر الاخضر .
زیره بکرمان میرد چغندر بهرات . رجوع به : فقره قبل شود .
- زیزدان شناسید نیکی همه چه بر سر شبان مرد و چه بر ربه . حضرت ادیب .
زیزدان شمر نیک و بدها درست که گردون یکی ناتوان همچو تست . اسدی .
رجوع به : النجوم...، شود . ۱۰
- زیزدان و فرمان شاه و خرد مگر دید کزین نه اندر خورد . اسدی .
زیک پدر دو پسر نیک و بد عجب نبود که از درختی پیدا شده است مبر و دار .
زیک روزه دو روزه ره ساختن به از اسب کشتن ز بس تاختن
(برفتن مرنجان چنان بارکی که آرد که کار بیچارگی . . .) اسدی .
رجوع به : آهسته برو...، شود . ۱۵
- زیکی چراغ آتش افروختن توان بیشه ای بی کران سوختن . اسدی .
رجوع به : آتش اگر اندک است...، شود .
- زین اسب آزدل است ای پسر نعل او خواری عنان او سوال
تافرو د آئی با خر گر چه دیر بر در شهر نمیدی لامحال . ناصر خسرو .
زین بر گاو بستن . رجوع به : رخت بر گاو نهادن ، شود . ۲۰
زین بر گاو نهادن . تمثل :
- شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاونه بنکر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد . مولوی .
رجوع به : رخت بر گاو نهادن ، شود .
- زینب زیادست . محل و مکانی ندارد . و از وقعه ذیل ماخوذ است : بعهد ناصرالدین
شاه در تکیه دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان در
ردیف یکی از اسراء سوار شتر شده وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هر يك
بنوبه نوحه خود را میخوانند او نیز بآهنگ آنان باین دو بیت مترنم میشود والبته مجلس گریه
به خنده بدل میشود : من زینب زیادیم دختر ملاهادیم آمدم از شاه پول استانم پول
چادر چاقچور استانم .
- زینب ستم کش است - بزین یادختری که غالب زحمات خانه بر عهده اوست یا بیشتر ۳۰

غمهای عائله را تحمل کند گویند .

زینب قازچران . زنی بلند بالا و سبك سار .

زینت مرددانش است و هنر (گوشت بر گاو ورزه نیکوتر...) سنائی . رجوع به :
آنکس که داناتر است... شود

۵ زین جای چو چپال تهیدست پرون رفت

محمود که چندان بستد مال زچپال . ناصر خسرو

زین دیک جهان یک دوسه کفلیز چو خوردی

باقی همه دیک آن مزه دارد که چشیدی . جلال الدین رومی .

رجوع به : دنیا مکررات است... شود .

۱۰ زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید

چون نافه زای آهو تنها چرید باید . حضرت ادیب .

رجوع به : از بلا دوری طمع داری... شود .

زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت (احمد و بوجهل در بتخانه رفت...) مولوی .

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف (... زین عمل تا آن عمل راهی شکوف .) مولوی .

۱۵ زین للناس حب الشهوات (... من النساء و البتین و القناطر المعنطرة من الذهب

والفضة و الخیل المسمومة و الانعام و الحرث ذلك متاع الحیوة الدنیا...) قرآن کریم سوره ۳ آیه ۱۲

زینهار از قرین بد زینهار (... و قنار بنا عذاب النار .) سعدی . اسبی نزد

ابو مسلم مروزی آوردند گفت این بچه کار آید هر کسی سخنی گفت ابو مسلم گفت باید آنرا

بر انگیزی و از زن بد و همسایه بد بگریزی . از شاهد صادق . رجوع به : آلو چو بآلو... شود .

۲۰ زیور و زیب زنان است حریر و زروسیم

مرد را نیست جز از علم و عمل زیور و زیب

کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج تاتو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب .

ناصر خسرو . رجوع به : آنکس که داناتر... شود .

زی هر کس آئین شهرش نکوست (شنیدم ز دانای فرهنگ دوست که...) اسدی .

نظیر : کل حزب بما لدیهم فرحون . قرآن کریم سوره ۲۳ آیه ۵۵ .

باب ژ .

- ۵ ژاژخائیدن . خام در آئیدن یاوه سرائیدن و هرزه لاییدن است . مثال :
- پنداشت همی حاسد کو باز نیاید بار آمد تا هرشفکی (۱) ژاژ نخواید . رود کی .
- ژنده باش گنده مباح . نظیر: المروة الطاهرة الثياب الطاهرة . الطهر و شرط الایمان .
- حدیث . بتی الاسلام علی النظافة . حدیث . و رجوع به : النظافة من الایمان ، شود .

(۱) شقک ، بروزن محک بیهنر و ابله و جلف و نادان . از برهان قاطع .

باب سین.

۵

ساحل عمان و آنکه منت سقا بآب
 سفره سلطان و آنکه کدیّه نان از گدای . سلمان ساوجی .
 ساده دل مردا که دل بر وعده مستان نهاد (گفت مستم خوانی و بر وعده من دل
 نهی . . .) سنائی ، رجوع به : از مست سخن مگیر بردست ، شود .

۱۰

ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست شب چرا میرود چو ریشش نیست . اوحدی .
 سار شک پیل را بستان بر زمین زند
 لکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است . انیرا خسیکتی .
 ساز نه بوسور کرگه بو . خود سازنده باشد و عروسی پسرش هم باشد . مثل کردیست .
 ساطور کند را نبود حد و الفکار (برق یمن به تیزی ذهنت که جارسد . . .) سلمان ساوجی .
 ساعتش نیم دارد . بمزاح یا استهزاء : این نتواند بود .
 سافروا تغنموا . کلام نبوی . رجوع به : سفر مرئی مرد . . . شود .

۱۵

ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید ؟ کج .
 ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد (. . . ورنه اندیشه این کار فراموشش باد) حافظ .
 نظیر : گرباده خوری و با خردمندان خور یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
 بسیار مخور فاش مکن ورد مساز اندک خور و که گاه خور و پنهان خور . خیام .
 شراب در تن آنکو شرابخواه بود چور و غن است که ریزند درمغاک چراغ
 اگر چه زنده بروغن بود چراغ ولیک فزون ز قدر شود موجب هلاک چراغ . ابن یحیی .
 و رجوع به : اگر شراب ندانی . . . شود .

۲۰

ساقی که غلط کند خود نوشد .

۲۵

سالار پیشه و ر نبود هرگز بل پیشه و ر رهی بود و چا کر . ناصر خسرو .
 سال بد و از ده ماه مادیدیم یکبار هم تو ببین . گوسفندی در جستن از جو زیر
 دنبه اش ظاهر شد بز بخندید و گفت دیدم . گوسفند گفت . . .
 سال بسال دریغ از یار سال . روزی در کار نیست . نظیر : چونکه آید سال نو گویم
 دریغ از یار سال .

رب یوم بکیت قیه فلما صرت فی غیره بکیت علیه . علی علیه السلام .

سالبه پانتهاء موضوع است .

۳۰

سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی . (پار بودی حیدر و امسال گشتی حیدرک . . .)

مصرع اول را بصورت ذیل نیز ضبط کرده اند : (یاربودی حیدرک و امسال کشتی حیددا ...)
 قطب الدین حیدریکی از پیران طریقت تصوف است که تربت حیدری منسوب باوست و بسال
 ۵۹۷ رحلت کرده است .

سال زور سیزده ماه است . رجوع به : زور جای حساب ... ، شود .

۵ سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب . مولوی .
 رجوع به : فقره بعد شود .

سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

(هر خمی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد)
 ۱۰ ماهها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و خاک
 روزها باید که تا يك مشت پشم از پشت میش
 عمرها باید که تا يك کود کی از روی طبع
 قرنبا باید که تا از پشت آدم نطقه ای
 اشاره : ز دور گردون خورشید تیغ زن سنگی
 بساعتی سرتیغش بکستان کمیچ
 ۱۵ نظیر : سالها باید که تا از آفتاب
 گویند سنگ لعل شود در مقام میر
 جگرها خون شود تا يك نهالی با ثمر گردد
 صد هزاران پوست زایدان بهایم در کشند
 درد باید مرد سوز و مرد باید گامزن ...
 شاهی را حله گردد یا شهید را کفن
 زاهدی را خرقه گردد یا حمار را رسن
 عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
 بوالوفای کرد گردد یا اویس اندر قرن . سنائی .
 شنیده ای که کند لعل در هزاران سال
 رمال لعل بدخشی کند ز خون رجال . سوزنی .
 لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب . مولوی .
 آری شود و ليك یخون جگر شود . حافظ .
 جگرها خون شود تا يك پسر مثل پدر گردد
 تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان . خاقانی ؟

۲۰ سالها دل طلب جام جم از ما میگرد

آنچه خود داشت زیگانه تمنا میگرد . حافظ .

نظیر : ای نسخه اسرار الهی که توئی
 بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
 ۲۵ دوائك فيك ولا تشر
 اتزعم انك جرم صغير
 دو عالمی و تو خود را نکو نمیداری
 رجوع به : آفتی نبود ... ، رجوع به : آب در کوزه ... ، شود .
 وی آینه جمال شاهی که توئی
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی - جلال الدین رومی .
 ودائك منك ولا تبصر
 وفيك انطاوى العالم الاكبر . منسوب بعلی علیه السلام .
 ترا رسد بجهان سروری و سرداری .

سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتمی نکرد

پس چو باز آخردمی کردار بی گفتار کو . سنائی .

۳۰ رجوع به : دو صد گفته ... ، شود .

سالها گذرد تا شنبه به نوروز افتد .

- سالی که نکوست از بهارش پیداست (... ماستی که ترش است از تغارش پیداست) .
 نظیر : چون فال نیک باشد ظاهر بود نشان
 چو خواهد بود روز برف و باران
 چو خواهد بد درخت راست بالا
 چو خواهد بود سال بد بگيهان
 چو در فرجام خواهد بد یکی کار
 چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار
 گلیمی که خواهد ربودنش باد
 من الاول حسن الاخر . مشت نمونه خروار است . یکفیک مما لاتری ما قدری . اعتبار السقر باوله .
 سالی هری ، ماهی تری ، کفش قاپاره کنی و بدری . در خدمت این مخدوم سود
 واجر و یا وظیفه و ماهیانه نیست . و بهمان خور و پوشی باید ساخت .

سامان شیر کن بشکار شغال رو .

- سایه از ذات کی جدا باشد . (سایه با ذات آشنا باشد ...) سنائی . نظیر : تخلف
 معلول از علت تامه محال است .
 سایه از نور کی جدا باشد . نظیر : تخلف معلول از علت تامه محال است .
 سایه اش را بتیر زدن ، بشمشیر زدن ، بخنجر زدن ، نهایت با او دشمن بودن ، تمثیل :
 جرم طغرا چیست یارب کن پری چون آفتاب سایه اش را هر کجا بیند بخنجر میزند . طغرا .
 سایه با خورشید دائم هم ترازو بوده است (این زمان رایج نشد بی قدری اهل
 هنر ...) وحید قزوینی .
 سایه با نار بود همسایه (نور پاکی تو و عالم سایه ...) جامی .
 سایه بر دریای چین چون افکند پر ذیاب (کی تواند حاسدت با تو چخیدن خیر
 خیر ...) معزی . نظیر : کوه و دریا را چه باک از سایه پر ذیاب . معزی .
 سایه جز پیروی گزیرش نیست هر کجا کافتاب در گذر است . قاتانی .
 سایه زایل شود چو نور امید غیب بگریخت چون حضور آمد . اوحدی .
 نظیر : جاء الحق و زحق الباطل . قرآن کریم سوره ۱۷ آیه ۸۳ دیو بگریزد از آن قوم که قرآن
 خوانند . اجتماع تقيضين محال است .
 سایه قیچ را پی قربان مکش (این صفت کردن عرض باشد خمی ...) مولوی .
 سایه نشین چند بود آفتاب (ای مدنی برقع مکی نقاب ...) نظامی .
 سبب یافتن طلب بود وسیب طلبیدن یافت . کشف المحجوب .

- سبزه برسنگ نروید چه گنه باران را . از مجموعه امثال طبع هند .
 سبزه را تازگی به باران است (جزبطاعت نجات نتوان یافت ...) ادیب صابر .
 سبزه کی روید بجهد از روی یخ .
 سبزی پاك کردن . تملق و تبصیصی بد نائت و پستی کردن .
 سبزی پاك كن . نظیر: بادنجان دورقاب چین
 سبزی تو از من زردی من از تو . زنان روز سیزدهم نوروز سبزه ها را گره کنند
 و بشکون این عبارت را گویند .
 سبزی فروش شهر زنیکی فروش به (منمای و مشنوا عمل خویش را بخلق سزیرا
 عمل نهفته ز هر چشم و گوش به ازطاعتی که بهر فریب خلاقی است آواز چنگ و زمزمه
 نای و نوش به نشنیده ای که پیر هریوت چه گفته است ...) خواجه عبدالله انصاری .
 سبع نه ای که تجنب کنی زیارود یار ضبع نه ای که تنفر کنی زمرد و نقره قانی .
 سبك بار مردم سبکتر روند (حق این است و صاحب دلان بشنوند) سعدی .
 رجوع به : آسود کسی که ... شود .
 سبکباری از بهشت آمده است . رجوع به : آسوده کسی . . . شود .
 سبکباری گزین تا سهل تانی از جبل پری
 که گربه از شتر بهتر تواند رفت بر پل وان . امیر خسرو .
 رجوع به : آسوده کسی ... شود .
 سبکتر بودا شرمست بار (ملا مت کشانند مستان یار ...) سعدی .
 تمثل: تامست نباشی نبری بار غم یار آری شتر مست کشد بار گرانرا .
 سبکتر تر از پرستار تن بگیتی درون يك سبکسار نیست . حضرت ادیب .
 سبکسار شادی نماید نخست بفرجام کارانده آید درست . فردوسی .
 رجوع به : سبکسر سبکتر ... شود .
 سبکسار قصد سبکسار دارد . (بدوده رقیقان اورا ازیرا ...) ناصر خسرو .
 رجوع به : الارواح جنود ... شود .
 سبکسار مردم نه والا بود اگر چه گوی سرو بالا بود . فردوسی .
 رجوع بد : سبکسر سبکتر ... شود .
 سبکسر بود هر که او کهنتر است (شکیبائی از مهر نامی تراست ...) فردوسی .
 سبکسر سبکتر در افتند بدام (جوان سبکسر بود خویش کام ...
 بچیزی فریید دل آویز تر نه آنکو نیازش بدان تیز تر) اسدی .
 نظیر : سر مردمی برد باری بود سبکسر همیشه بخواری بود . فردوسی .

- سبکسار شادی نماید نخست
سر مردمی برد باری بود
از گرانسنگی گنجور سپهر آمده کوه
ستوده نباشد سر باد سار
که گر باد خیره نجستی ز جای
سبکسار مردم نه والا بود
بر سبکسر نشاید ایمن بود
باد سر خاکسار خواهد بود
سنگ بجای خودش سنگین است .
- ۵
- سبکسر همیشه بخواری بود (سر مردمی برد باری بود ...) فردوسی . رجوع به :
فقره قبل شود .
- ۱۰
- سبک ویران شود شهری بدو میر (کنون بیش آمدت این یاره تدبیر ...) و بس ورامین .
رجوع به : دو پادشاه ... و رجوع به : آب انبار شلوغ ... ، شود .
- سبک گیر دآن دیده از آب شور که داروستاند ز کحال کور . امیر خسرو .
- ۱۵
- سبو بدوش و حراحی بدست و محتجب از پی
نمود بالله اگر پای من بسنگ بر آید . وحشی .
- سبو براه آب می شکنند .
- سبو همیشه از آب سالم نمی آید . تمثیل :
- همه کس راز داریرا نشاید
نباید که ما را شود کار سست
مکن اندر دوش قدمها سست
دلو همیشه از چاه درست بر نیاید .
- ۲۰
- سبوی خالیرا بمبوی پرمزن باقویتر مستیز .
- سبوی نو آب خنک دارد . تمثیل : خنک دارد سبوتا نبود آب .
- گویند سردتر بود آب از سبوی نو
سبویی که سوراخ باشد نخست بموم و سریشم نگرود درست . نظامی .
- ۲۵
- نقلیر : جامه ای که شد پاره وصله بر نمیداره .
- سبیلش را چرب کردن . باو رشوه دادن .
- سبیلش آویزان شدن . پس از یأس از مقصودی بر آشتن .
- ۳۰
- سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی . (که گفته اند ...) مرزبان نامه .

نظير : الشكر دين . من شكر القليل استحق الجزيل .

شكر نعمت نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

سپاهست و ساز است و مردان مرد سپاهی که جانش گرامی بود
از اوننگ خیزد نه نامی بود . سعدی . رجوع به : آنکه جنگ آرد شود .

سپاهی که در جنگ بنمود پشت سپاهی که کارش نباشد بیرنگ
نه خود را که نام آورانرا بکشت . سعدی . چرا دل نهد روزیجا بمرگ . سعدی .

نظير : ملك را بود بر عدو دست چير

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

بهای سر خویشتن میخورند

چه مردی کند در صف کارزار

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد

اذا شبع الكمى يصول بطشاً

برنج از کجا باز ماند سپاه

سپید که باشد نکبان گنج

چون دل لشکر ملك نگاه ندارد

کار چو پیش آیدش بود که به میدان

رعیت از تو چو بایسار شود

چون نیابد یسار بگریزد

پادشاهی بزور باشد و مرد .

سپر افکندن سپر انداختن . تسلیم شدن . اعتراف بقلبه خصم کردن .

راست گفتمی هزیمتی هستند

پیران روزگار سپرها بیفکنند

مبارزان بگریزند و بیفکنند سپر

سیر نیفکنم از خصم طاعن طناز

چه عجب داری از فکنده سپر

وطاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتامی بدانست . ابوالفضل بیهقی . ماسپر انداختیم

گر تو کمان میکشی . سعدی .

عقلی کم کرد چون گوی نر امیدان نداشت . مجیر یلفانی .

وز قرعش کوه کمر بفکند . خواجو .

دل سپر بیفکند چون درد ترا درمان نداشت

در نظرش تیر سپر بیفکند

۳۰

سپر بر آب ، یا، بر سر آب افکندن ، (یا) انداختن . تسلیم خصم شدن . به برتری دشمن خستو آمدن .

- ۵
تمثل : عمر و عاص و یزید بد اختر
چون بر افکنده ای بر آب سپر
آنکه چون لاله ازین پیش جگر سوخته بود
نصیب روزه نگهداشتم دگر چکنم
از عشق لب لعل تو ای در خوشاب
اگر نه روز بخصم تو اقتدا کرده است
بر آب برفکند سپر . سنائی .
می نداری بسان مست خبر . سنائی .
همچو نیلوفر از این پس سپر افکند بر آب . ابن یمن .
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر . فرخی .
چون نیلوفر سپر فکندیم در آب . قاضی حمیدالدین .
پس از برای چه معنی سپر بر آب انداخت ظهیر

سپر تیر زمان دیده شوخت و فساد

۱۰
جهد کن تات نبیند فلک از بی سپران . سنائی .

- نظیر : رومسخر کی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهر و مهتر بستانی .
سپردن بدانای داننده گوش یتن توشه باشد بدل رای و هوش . فردوسی .
سپلشت آید وزن زاید و مهمان غریزت برسد . سپلشت کلمه ایست متداول عوام .
و بمعنی هجوم رنج یا مصیبت های پیایی و درهم باشد . نظیر : اوم می آد کوم میزاد ز نه هم در دوش است .
آبم است و گایم است ، نوبت آسیابم است .

- ۱۵
سپهبد بود چون بود شهریار
سپهبد چه باشد چون بود سپاه
سپهبد که باشد نگهبان گنج
رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .
(اگر کشته آئیم در کارزار ...) فردوسی .
(بلشکر بود نام و نیروی شاه ...) اسدی .
سپاهی از او سر پیچد بر رنج . فردوسی .

- ۲۰
همه خشم او بند و زندان بود
مکافات یابد ز چرخ بلند . (فردوسی .
سپهبد که با فر یزدان بود
(...) چو خونریز گردد بماند توند
رجوع به : میتوان کشت زنده را ...، شود .

- ۲۵
سپهبد که بی گنج شاهی کند
سپهبد که جانش گرامی بود
رجوع به : ز ترسنده مردم بر آید ...، شود .
همه کارها بر تباهی کند . فردوسی .
نه پیر و ز گردن نه نامی بود . فردوسی .

- سپهبد که لشکر برون از شمار
سپهبد نیاید سوی کارزار (تو شو اختر کاویان را بدار ...) فردوسی .
اگر شاه با شاه جوید نبرد چرا باید این لشکر و دارو برد . فردوسی .
سپه را چو مهتر سبکتر بود
شکستن گه کین سبکتر بود .
(کسی از باد ساری دلاور مباد که بدهد سر از باد ساری بیاد ...) اسدی .

- سپه را چه باید ستاره شمر
رجوع به : النجوم حق ... شود .
- سپه را ز شمشیر باید حصار (که با بازه دشمارا چکار ...) فردوسی . نظیر :
چو دشمن بدیوار گیرد پناه
ز پیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .
- سپهر بلند ار کشد زین تو
رجوع به : از مرگ خود ... شود .
- سپهریست شاهی و رامهرگاه
عروسیست خویش بازو درم
(مرا بیشتر قیر کون بود موی
شما را خماند همان روزگار
- سپید دست . ستمگر . مثال :
شاهان عصر جز توهستند ظلم پشه
دم خوشیم سحر میدهد و گر نخورم
ز بهر سقف عدوی سپیددستی دان
- عمود نور بصبح سپید دست دهد
خون جگر دهم بجهان سپید دست
- سپید کاری . ظلم ، ستم .
- اگر چه موی سپاه و سپید هردو یکیست
ولیک خوش نبود کز سپید کاری خویش
- چون کسی بروزه در تو نیارد نگاه کرد
یا باش دشمن من یا دوست باش و یحک
- سپید کارا کردی دلم به عشق سپاه
سپید کار و سیه کار و دست و زلف تواند
- خصم سپید کار سیه دیده ترا
ترا ز دهر سیه کاسه کار بر ناید
- سپیدی بزر اندر آهو بود
اگر چند در سیم نیکو بود . اسدی .
- ستاره بروز بگی نمودن . کیفری سخت باو دادن . بادافراه کار زشت او را بدو
دادن . روز او را چون شب تیره کردن . تمثیل :
- اگر ت باید این بچه بزایم من
وین نقاب از تن و رویش بکشایم من
- کر نباید ت بزادن نکرایم من
همچنین باشم نا زاده پیایم من

و گر استیزه کنی با تو بر آیم من روز روشنت ستاره بنمایم من . منوچهری .
امیر ابوالحسن تیره شد و خشم گرفت و گفت ... والله که من ستاره بروز بدیشان نهام .
زین الاخبار .

ستاره را بالای سر خود نمیتواند دید . نهایت حسود و رشکن یا بسیار متکبر و
خودپسند است . ۵

ستاره سهیل است . دیر دیر او را توان دیدن . غیبت های او دراز و طویل باشد .
ستاره کوره هاه همیشه . کوره در تداول عوام مصغر کور با قصد تحقیر است و همیشه
در لجه طهرانیان نمی شود باشد . و مراد مثل آنکه ناقصی بدعوی جای کاملی نتواند گرفت .
ستایش سرایان نه یار تواند هلاکت کنان دوستدار تواند . سعدی .
رجوع به : از صحبت دوستی ... ، شود . ۱۰

ستایش نبرد آنکه بیداد بود بتخت و بگنج مهی شاد بود . فردوسی .
ستدن کارگدایان و بی همتان باشد . کیمیای سعادت .

ستد و داد جز به پیشا دست داورى باشد و زیان و شکست . لیبی .
نظیر : نسیه آخر بدعوارسیه . معامله نقد بوی مشک میدهد .

ستر دل یکبار کی نتوان درید (نامبین گفتم این ابیات از آنک ...) مسعود سعد .
نظیر : دل آدمی سفره نیست که هر جا بتوان باز کرد . ۱۵

ستم برستم پیشه عدل است و داد (جفا پیشگانرا بده سر بیاد ...) سعدی .
نظیر : ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان . سعدی .
و رجوع به : بابدان بدباش ... ، شود .

ستم بر ستمکاره آید پدید (بجز جنگ را هیچ چاره ندید ...) فردوسی .
رجوع به : آبادی ظلم ... ، شود . و رجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

ستم در پی داد سردی بود (کم پرورده کشتن نه مردی بود ...) سعدی .
ستم را میان و گرانه بود (... همیدون ستم را بهانه بود .) فردوسی . ظلم را
نیز غایتی است .

ستم میسند از من بر تن خویش ستم از خویش بر من نیز میسند . ناصر خسرو .
رجوع به : آنچه بر خود نپسندی ... ، شود . ۲۵

ستم نامه عزل شاهان بود

(چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بیچد زداد

کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند و را نیز شاه

چو درد دل بیگناهان بود .) فردوسی . ۳۰

رجوع به : اسکندر رومی ... شود .
 ستودن ستمکاران مروت تباه کند . منسوب به بوزرجمهر . نقلی از تاریخ گزیده .
 ستوده جاهلان جاهلان باشند . از قابوسنامه .
 ستوده جاهلان نگوهیده خواص بود . از قابوسنامه . نظیر : حسنت الابرار
 سیئات المقرین .

۵

ستوده کسی کو میانه گزید (... تن خویشرا آفرین گسترید ...) فردوسی .
 رجوع به : اسب راه آنست ... شود .
 ستوده نباشد سر باد سار
 که مگر باد خیره نجمتی ز جای
 مگر یافتی چهره و دست و پای . فردوسی .
 رجوع به : سبکسر سبکتر ... شود .

۱۰

ستور را به پای عقیه جوده‌هند سود ندارد . تمثیل : واگر بنداری فردا توبه‌تو
 آسان‌تر خواهد بود از امروز این از جهل است که هرچند تأخیر بیش کنی دشوارتر بود .
 آنکه چون بمرک نزدیک شد چنان بود که ... از کیمیای سعادت . نظیر : جو پای کتل سود ندارد .
 ستور لگدن گرانبار به (چه نیکو زده است این مثل پیرده ...) سعدی .
 ستوری گوهری باید تگ ناورد و جولانرا (سواری کاردان باید صف پیکار و
 کوشش را ...) معری .

۱۵

ستون بزرگیت آهستگی (همان بخشش و داد و شایستگی) فردوسی .

ستون خانه شکستی فرود آن منشین

طناب خیمه گستی نشیب آن مگذر . قاتانی .

نظیر : یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند، بستان نظر کرد و دید بگفتا گراین مرد بدمی کند
 همانا که با نفس خود می کند . سعدی . در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بایست . سعدی .
 ستون خرد بردباری بود
 چو تیزی کنی تن بخواری بود . فردوسی .
 رجوع به : حلم حق شو ... شود .

۲۰

ستون خرد داد و بخشایش است (... در بخشش او را چو آسایش است . فردوسی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ... و رجوع به احسان همه خلق ... شود .

۲۵

ستیز آوری کار اهریمن است
 ستیزه پرخاش آبتن است . اسدی .
 رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیزه پرخاش آبتن است
 ستیزه گری کار اهریمن است . اسدی .

ستیزه بجائی رساند سخن
 که ویران کند خانهای کهن . فردوسی .

رجوع به : اللجاج شوم ... شود .

۳۰

- ستیزه نه خوب آید از شهریار (یکیتی همی تخم زفتی مکار ...) فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .
- ستیزه نه خوب آید از نامجوی به پرهیز و گرد ستیزه میوی ، فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .
- ۵ ستیم از ریش کسی آهنجیدن بادافراه و کیفر گناه او دادن ، تمثل :
گفت فردا نشر آرم پیش تو خود بیاختجم ستیم از ریش تو ، رودکی .
- سحابة صیف عن قليل تقشع . ابر تابستان دیری بر نیاید که بگشاید . نظیر : غضب المشاق
کمطر الربیع . برادران جنگ کنند! بلهان باور کنند .
- سحر بامعجزه بهلو نزنند دل خوشدار (... سامری کیست که دست از ید بیضا
ببرد) حافظ . ۱۰
- سحر تا چه زاید شب آبتن است . (فریب جهان قصه روشن است ...) شعر از
خواجده شمس الدین حافظ است . ولی اصل مثل قدیم است و شعرای مقدم بر خواجه نیز بدان
تمثل کرده اند :
- ۱۵ تو را خواسته گرز بهر تن است بیخشی و بدان کاینشب آبتن است
اگر چند باشد شب دیر باز برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون پشمه رخشان شود جهان چون نکین بدخشان شود . فردوسی .
دشمن که باین ابلق رهوار مرا دید بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار .
گفتا که به میزان و بر خنگان مانی امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید بشکيب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار . فرخی .
شنیدستم که شب آبتن آید ندانند کس کز او فردا چه زاید . ویس و رامین .
وزغم او تنگ مکن نیز دل صبر همی کن که شب آبتن است . ناصر خسرو .
شب بدخواه را عقوبت زاد شب شنودم که باشد آبتن . فرخی .
- ۲۰ هزاران روشنی بینی از این يك ظلمت گیتی که از روز دراز است این شب کوتاه آبتن . سنائی .
خواجه تو قناعت تو بی است صبر و همت بضاعت تو بی است
که خود آبتن است با همه ساز شب کوتاه تو بروز دراز . سنائی .
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی که جهان سایه ابر است و شب آبتن . ناصر خسرو .
گویند و گفته اند که آبتن است شب وین گفتگوی دانند اهل حدیث و رای
هر شب زملکت ای ملک بی عدل باد آبتنی که باشد خورشید عدل زای . سوزنی .
نبشدد در برویم تا دهد در بزم خود جای نمیدانم چه زاید صبحدم آبتن است امشب . ظهیر . ۳۰

بکیتی هر شبی آبتن آید نداند کسی کز او فردا چه زاید . و پس ورامین .
 یگی امشب صبوری کرد باید شب آبتن بود تا خود چه زاید . نظامی .
 صید گرش گفت شب آبتن است گر خللی رفت خطا بر من است . نظامی .
 نظیر : اللیل حیلی است قدری ماتلد . شب حامله است تا چه زاید فردا .
 و رجوع به : تا بینیم سرانجام چه خواهد بودن ... و به بینیم تا اسب اسفندیار ... شود .

۵

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب

شفق چو گشت نمودار روز گردد شام . آذنی .

سقاوت پس از ادای وام است . گزاشتن دین بردهش و بخشش مقدم است .

سقاوت پیشه کن تو از کم و بیش

کز ان یگانگان گردند چون خویش . ناصر خسرو .

۱۰

سقاوت در تنگدستی پدید شود . منسوب بهوشنگ . نقل از تاریخ گزیده .

سقاوت نشان گر ثابادت که بار درخت سقاوت ثناست . ناصر خسرو .

سحای بزرگان چو ابر بهار بجائی بیارد که ناید بکار .

رجوع به : ابر باید که بصحرا باز ... شود .

سختا که آدمیست بر احداث روزگار (کربك نفس فراق تو اقدیشه کردمی گشتی

۱۵

زیم هجر دل و جان من فکار) اکنون تو دوری از من و من بی تو زنده ام ..) عمیق بخاری .

سخت ابله کسی بود که پندارد که هر چه در گنجینه وی (خود) نیاورد در

خزینة ملوک نیاورد . کیمیای سعادت .

سخت است جدائی بهم آموختگانرا (دوری زبرت سخت بود سوختگانرا ...)

سخت بیدار باش در همه کار پیش از آن که قضا بخساند . مسعود سعد .

۲۰

سخت پیشانی . شوخ دیده . لجوج .

جگرم خون شد از پریشانی آه از این جان سخت پیشانی . اوحدی .

برد شیخ را به مهمانی با مریدان سخت پیشانی . اوحدی .

سخت باشد چشم ناینا و درد (درد باشد روی نازیبا و ناز ...) سنائی .

سخت زنی سخت خوری . رجوع به : از مکافات عمل ... شود .

۲۵

سخت کمان ، سخت کمائی . نیرومند ، نیرومندی شجاع ، شجاعت . سخت پذیرا ، سخت پذیرائی .

کان مردسوی اهل خرد سست بود سخت کز بر طمع سست بود سخت کمائیش . ناصر خسرو .

از آن زمان که جهان بوده يك تن تنها کی ایستاده به جنگ هزار سخت کمان . قطران .

باروی چو نوبهار و خوی چو دیوی با ما چو خمار و باد گر کس چو میخی

بخت بد ما همی کند سست پیی ورنه تو چنین سخت کمان نیز نیی . مهستی دبیر .

۳۰

اوست شاهی که چو در رزم کمان کرد بزه خصم اوست شود گر چه بود سخت کمان. معزی.

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب

آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است. منوچهری.

سخت میگرد جهان بر مردمان سخت کوش (گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ...) حافظ . نظیر: چون آسان گرفته آید آسان گردد . ابوالفضل بیقی . دلی آسان گذار از کشوری به . ویس و رامین .

صعب گردد بتو آن کار که اش گیری صعب سهل باشد بتو آنکار که اش داری سهل. ابن یمن . هر که در کار سخت گیر بود نظم کارش خلل پذیر بود . نظامی . خوار و دشوار جهان چون پی هم میکندد گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است . آسان گذران کار جهان گذران را زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا . بآسان گذاری دمی می شمار که آسان زید مرد آسان گذار . نظامی . که بر چاره گر کار گردد دراز . فردوسی .

کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود گرتو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد. کمال اسمعیل.

سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست

که هر گو بشنود گوید که نیکوست. ویس و رامین.

سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش زیان آید . سعدی .

سخن آینه مرد سخن گوست. جامع التمثیل. رجوع به: ابله را در سخن ... شود.

سخن ارچه بزرگوار بود نیکی آن در اختصار بود . مکنی .

رجوع به: آن خشت بود ... شود .

سخن اردل شکن نباشد و سخت رهنمائی کجا کند سوی بخت. اوحدی.

رجوع به: از صحبت دوستی برنجم ... شود .

سخن از سخن خیزد . رجوع به: الکلام یجر ... شود .

سخن از سخنگوی دانا به است سخنها ی نادان ستوهی ده است. حضرت ادیب.

سخن با خطر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر

جز براه سخن چه دانم من که حقیری تو یا بزرگی و خطیر . ناصر خسرو .

سخن با سرشبان جز سخته و پخته مگو هر گز

ولیکن بارمه هر گونه ای کایده می بر چم. ناصر خسرو.

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست

که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم. ناصر خسرو.

رجوع به : سخن بهتر از ...، شود .

سخن بزرگان شنیدن ادب است .

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست (. . .) کسی از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست . (ملك الشعراء بهار .

سخن بسحبان بردن .

تمثل : سخن به پیش تو آراستن چنان باشد که تحفه بر در سحبان بر دسخن باقل . ابن یمن .

رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

سخن بیاردانی اندکی گوی . رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن بهتر از گوهر آبدار

نقلیر: بگوی آنچه دانی و بغزای نیز

ز نیکو سخن به چه اندر جهان

جهان یادگار است و ما رفتنی

سخن ماند اندر جهان یادگار

ز خورشید و از آب و از باد و خاک

چه مردم که گویا ندارد زبان

ز بهتر سخن نیست پاینده تر

همی همچو جان زان نکردد کهن

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست

جز براه سخن چه دادم من

بگوینده گیتی بر ازنده است

جان بسخن شد شریف چونان کز جان

سخن آنجا که زند لاف ادب

سخن و سحر بیک آهنکند

سخن از چشمه جان گیرد آب

آب آن روضه دین افروزد

در سخن قیست بزرگس محتاج

ای با قفل در این کاخ دو در

لب چو ز افسون سخن آرایند

رخساره عروس بزرگی نیافت زیب

سخن نزد دانندگان خوار نیست . فردوسی .

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

۳۰

- سخن با خطر تواند کرد
جسر براه سخن چه دامن من
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
سخن چون زریخته بی جنایت گردد و صافی
۵ سخن تا پیرسند لب بسته دار
نظر : تا نبرسندت مگو از هیچ در .
سخن تا نگفتی بود چون گهر
رجوع به : اگر طوطی ... شود .
سخن تا نگویند پنهان بود
رجوع به : اگر طوطی ... شود . ۱۰
سخن تا نگوئی بر او دست هست
رجوع به : اگر طوطی ... شود .
سخن تا نگوئی بود زیر پای
رجوع به : اگر طوطی ... شود .
۱۵ سخن تا نگوئی توانیش گشت
اگر طوطی ... شود .
سخن تا نگوئی توئی شاه آن
رجوع به : اگر طوطی ... شود .
سخن چون بدینگونه بایدت گشت
نظیر : شعرنا گفتن به از شعری که باشد نادرست
۲۰ سخن چون برابر شود با خرد
سخن چون بسختی و تنگی رسید
سخن چون حکیمان لکوتوی و کوته
که سحبان به نیکو سخن گشت سحبان .
۲۵ (... نیینی که بدزدید صدمن رره را
نظیر : زرمج بلند قد ناید
رجوع به : آن خشت بود ... شود .
سخن چون زر پخته بی خبایت گردد و صافی
چو او را خاطر دانا باندیشه پیالاید . ناصر خسرو .
۳۰

سخن چو گفته شد آن به که دل پرداز (دراز میکشم این قصه را و معذورم...) ظمیر.
سخن چون زنان نرم و نازک مگوی

تو مردی ره حیز طبعان میوی . حضرت ادیب .
سخن حق تلخ باشد . تمثیل زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما
اندیشم که دشوار آید که سخن حق تلخ باشد . ابوالفضل بیہقی . رجوع به : الحق مر شود .
سخن حق و نصیحت تلخ باشد . ابوالفضل بیہقی . رجوع به : الحق مر شود .
سخن خانه بازار راست نیاید . رجوع به : شمار خانه ... شود .

سخن خوب و نغز طوطی گفت خلعت طوق مشک فاخته یافت
(از چنین کارهای بی ترتیب دل من خون شد و جگر بشکافت ...) مسعود سعد .
ظمیر : کار کردن خر خوردن یا بو . رجوع به : الله الله که تلف ... شود .

سخن خود کجا شنیدی ؟ - آنجا که سخن مردمان را .
سخن دان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگاه گوید سخن . سعدی .
رجوع به : از اندیشه با مغز گردد ... شود .

سخن در تندرستی تندرست است که درستی همه تدبیرست است
ن شاید گرد خود را چاره کار که بیمار است رای مرد بیمار . نظامی .
رجوع به : از مردست ... و رجوع به : رأی العلیل ... شود .

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خوردند حریفان و من نظاره کنم . حافظ .

سخن دوستان شنیدن یخ دولت است ۱۰
سخن را بیاید شنیدن نخت چو دانا شوی پاسخ آری درست . فردوسی .
سخن را بر کرسی نشاندن . گفتاری را مدلل کردن . مقصودی را بدلیخواه خویش انجام کردن .
سخن را روی با صاحب دلان است (نگویند از حرم الایم حرم) . سعدی .
ظمیر : المیک یساق الحدیث .

سخن را زیوری جز راستی نیست (نکردد خاطر از ناز است خرسند و گر خود
کوئی آنرا راست مانند ... جمال مه بجز ناکامی نیست (؟)) جامی .
سخن راست را از دیوانه بشنو . جامع التمثیل . رجوع به : حرف راست را از دیوانه ... شود .
سخن راست تلخ میباشد . کج . رجوع به : الحق مر ، شود .

سخن راست توان دانست از لفظ دروغ (باد نوروزی پیدا بود از یاد خزان) . فرخی .
سخن راست و درست حق باشد . (... و بود در روزگار پیش از این که ستوده میامد
و اکنون دیگر شده است) . ابوالفضل بیہقی . رجوع به : الحق مر شود .

- سخن را سرست ایخردهند و بن
میاور سخن در میان سخن
(... خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش.) سمدی .
سخن را نیوشته باید نخت
(... گهر بی خوریدار تا بدردست.) نظامی .
نظیر : مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد .
- ۵ فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فحش میدان از ادب بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی . سمدی .
سخن سخن آورد ، سخن سخن را کشد . تمثیل :
هین مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن بی شک سخن را میکشد . مولوی .
رجوع به : الکلام یجر ...، شود .
- ۱۰ سخنش تلخ نخواهی دهش شیرین کن (سخن آخر بدهن میکند موزیرا...) سمدی .
نظیر : دهن سک بلقمه دوخته به . سمدی . سک کزنده همان به که آشنا باشد .
سک درنده چون دندان کند باز تو حالی اسخوانی پیش انداز .
سخن شنیدن ادب است . نظیر : حرف شنیدن ادب است .
سخن شنیدن بیخ دولت است . جامع التمثیل :
۱۵ سخن کان از دماغ هوشمند است گراز تحت الثری آید بلند است .
نظامی . رجوع به : انظر الى ما قيل ...، شود .
سخن کان گذشت از زبان دوتن پراکنده شد بر سر انجمن . اسدی .
سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی (... مکان کز بهر حق جوئی چه
جابلقا چه جابلما . سنائی .
۲۰ سخن کزدل آید بود دل پذیر (بربر سخن بود شد جایگیر...) نظامی .
نظیر : سخن کزدل برون آید نشیند لاجرم دردل .
سخنی کان ز احل درد آید همچو جان در ضمیر مرد آید . اوحدی .
رجوع به : آه صاحب درد را باشد ...، شود .
سخن کزدل برون آید نشیند لاجرم دردل . رجوع به : فقره قبل شود .
- ۲۵ سخن کزد دست آری شکر است آن ولی گر خود بگوید دیگر است آن .
(... چو از دلیر سخن نباید شنیدن جوا از هر دهن باید شنیدن.) جامی .
سخن کز زبان تو آید برون بگرد بدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هر کسی در شود همه نیک و بد آن سخن بکنود . فردوسی .
سخن کز سوز دل تایی ندارد چکد گر آب از آن آبی ندارد . وحشی .
۳۰ سخن کز آید بی هیچ شك ز لهجه فوش (یکی دو بیند البته دیده احوال ...)

شمس فخری . رجوع به : يك دوبند همی بچشم شود .

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار

که از بسیار گفتن مرد شد خوار . ناصر خسرو .

سخن گرازد دل زیبا نخواست زیبا نیست

ورش قوافی مطبوع و لفظها زیباست . ملك الشعراء بهار .

سخن گرچه با اوزهازه بود گفتن هم از گفتنش به بود . نظامی .

رجوع به : اگر طوطی زبان می بست شود .

سخن گرچه دارد ز اختر فروغ پسندیده باشد چون بود دروغ . فردوسی . ی .

سخن گرچه دل بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود .

چو یکبار گشتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس . سعدی .

نظیر : حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر . فرخی .

سخن گرچه هر لحظه دلکشر است چوینی خموشی از آن خوشتر است .

(. . . همه وقت کم گفتن از روی کار گزیده است خاصه در این روزگار) امیر خسرو .

رجوع به : اگر طوطی شود .

سخن گفتن اکنون نیاید بکار گه جنگ و آویزش و کارزار . فردوسی .

سخن گفتن خوب و کردار نیک نگردد کهن تاجهان است و يك . فردوسی .

سخن گفتن گج ز بیچار گیت به بیچارگان بر بیاید گریست .

فردوسی . رجوع به : اگر جفت گردد زبان شود .

سخن گفتن کز نباشد هنر (دروغ است گفتار تو سر بسر . . .) فردوسی .

سخن گفته مغز است و نا گفته پوست (بگوی آن سخنها که سودا ندر است . . .) فردوسی .

سخن گفته و قضای رفته و تیر انداخته باز نگردد .

سخن گواه حال گوینده است . جامع التمثیل . رجوع به : ابله را درس سخن شود .

سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار . فردوسی .

سخن ماند اندر جهان یادگار سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .

سخن مست تو بر مست مگیر .

(صاحبها بنده اگر حرمی کرد ناوڪ قهر تو برشت مگیر

ور بمستی ادبی گوش نداشت خرده رو نیست و گر هست مگیر

بشنو از شعر امیر الشعرا یکدو بیت و سخنش پست مگیر

مست گوید همه بیپوده سخن

هر که او گیرد در دست شراب هر چه او گوید بر دست مگیر . ابن یمن .

نظیر: نگیرد کس از مست چیزی بدست . فردوسی . رجوع به : از مست سخن بگیر... شود.

سخن نردبانی بلند است و سخت نیاری بپرسوی او بر درخت

بدین دست و پائی که ستوار نیست

تو را سوی بالا شدن باری نیست . حضرت ادیب .

سخن نزد دانندگان خوار نیست . (...تورا اندرین کار دیدار نیست.) فردوسی .

رجوع به : سخن بهتر از گوهر... شود .

سخن نو آرد که نور احلاوتیست دگر (قصانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر...) فرخی

سخن نیکو صیاد دلهاست . از مجموعه امثال طبع هند .

سخن نیکو صیاد دلهاست و خطریبانه زهت چشمها . منسوب به بقراطیس . از تاریخ گزیده .

سخنهای پیران بود دلپذیر . (چنین گفت بامن یکی مرد پیر...) حضرت ادیب .

رجوع به : آنچه در آینه... شود .

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست درختی بود کش برو بوی نیست . فردوسی .

سخن هر چه بوده همه گفته اند (...بر باغ دانش همه رفته اند . و در جای دیگر... بر و بوم معنی همه رفته اند .) نظیر: ماترك الاول للآخر .

سخن هر چه کوتاه بود خوشتر است (بگویم کرت هوش اندر سراسر است...) حضرت ادیب .

رجوع به : آن خشت بود... شود .

سخن هر چه گوئی همان بشنوی . (نکر تاجه کاری همان بدروی...) فردوسی .

رجوع به : از مکافات عمل... شود .

سخن همچو مرغیست کش دام کام نشیند بهر جا چو بجهد ز دام . اسدی .

نظیر: سخن که از دهان بیرون رفت و تیر که از قبضه کمان گذریافت و مرغ که از دام پرید

اعادت آن صورت نبندد . مرزبان نامه . سخن گفته و قضای رفته و تیر انداخته باز نکردد .

القول كاللبن المحلوب ليس له رد و كيف يرد الحالب اللبن .

سخن کان گذشت از زبان دو تن پراکنده شد بر سر انجمن . اسدی .

سخن هیچ مسرای با راز دار که او را بود نیز همسازویار . سرک اسیرك فاذا

تکلمت به صرت اسیره . علی علیه السلام .

سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند هر جا فراوان بود . فردوسی .

سخن تا نگوئی بر او دست هست چو گفته شود یا بد او بر تو دست . سعدی .

سخن تا نگفتی بود چون گهر چو گفتی شد از خاک ره تیره تر . فردوسی . ی .

سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی و را بر سر تست جای . فردوسی .

سخن تا نگوئی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

- سخن تا نکفتی توئی شاه آن چو گفتی شود شاه تو آن زمان . فردوسی .
 سخن کز زبان تو آید برون بگرد بدین گرد گیتی درون
 بگوشت و سر هر کسی در شود همه نیک و بد آن سخن بشنود . فردوسی .ی .
 و رجوع به : اگر طوطی ... ، شود .
- ۴ سخن هیچ مرای با رازدار
 سخنی در نهان نباید گفت
 سخنی کان بدل فرو ناید
 سخنی کان زاهل درد آید
 (نفس عاشقان بسوز بود وین دگرها چو شمع روز بود ...) اوحدی .
 سخنی که ناخوش خواهد آمد ناگفته به ابوالفضل بیهقی .
- سخنی در هر دو عالم سر بلند است . گنج . نظیر :
 این سخا شاخست از باغ بهشت وای آنکس کاینچنین شاخی نکشت
 اترجو ان تسود ولست تغنی و کیف يسود ذوالدعة البخيل .
 رجوع به : السخی لا یدخل ... واحسان همه خلق را ... ، شود .
- ۱۵ سخنی دوست خداست . گنج .
 سخنی و بخیل سر سال برابر میشوند (؟) گنج .
 سرا پا گوش بودن . با مراقبتی تمام شنودن .
 سرا یرده اختر آمود شب که گوهر نمود از کبودین قصب
 همه لعب و بازی چندان بود که خورشید رخشنده پنهان بود . حضرت ادیب .
- ۲۰ سرا سر جمله عالم پر ز حسن است ولی حسنی چو یوسف دلر با کو . سنائی .
 سر آفتابه لکن بزرگ . مزاحی است که با آنکه آبدست خواهد کنند . و مراد از
 آفتابه لکن بزرگ حوض باشد .
 سر آورده (کوئی ...) بشتاب و عجله غریب وارد شد .
 سرای سپنجی نماید بکس (کجا آن سرو تاج شاهنشاهان کجا آن بزرگان کار آگاهان
 از ایشان سخن یاد گار است و بس ...) فردوسی . رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .
- ۲۵ سرای سپنجی بدینسان بود یکی خوار و دیگر تن آسان بود
 یکی اندر آید دگر بگذرد که دیدی که چرخش همی نشکرد . فردوسی .
 رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ... ، شود .
- سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ (و دیگر چو گیتی ندارد درنگ ...) فردوسی .
 سرای سپنجی نماید بکس تورانی کوئی باد فریاد رس . فردوسی . رجوع به :
 بکیتی جز از دست ... ، شود .
- ۳۰

سرایست بروی گشاده دودر یکی آمدن را شدن زان بدر
نه آن گاید ایدر بماند دراز نه آنرا که شد آمدن هست باز . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ... شود .

سرازا پانشاختن . سرازا پا ندانستن . سرازا و پا از سر نشاختن . تمثیل :
۵ که نعدانند از شوق لقا پا را از سر سر را از پا . بهائی .

سرازی پیری ارچه شود خنگ بید زیزدان نباید بریدن امید
نه هر کوجوان زندگانش یش بسا پیرماند وجوان رفت پیش . اسدی .
کوئی بهمان زمن مه است و نمرده است آب همی کوبی ایرفیق بهاون

تا تو بدین بر زنی نگاه کن ای پیر چند جوانان برون شدند زبرزن . ناصر خسرو .

سراشیختر را آورده . (کوئی ...) متکبر و بی ادب وارد شده . شتاب و عجله
غریب دارد . نظیر : کانه جاء برای خاقان . کمان رستم را شکسته است .

«وقتی فتح‌علیشاه و سلطان روس در مقام مخصوصه برآمدند و اشپختر سردار روس بعضی ولایات
سرحدی را گرفت و بپرشهری میرسید خراب میکرد فتح‌علیشاه را اضطراب حاصل شد .

میرزا محمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتح‌علیشاه رفت و گفت من سراشیختر را
چهل روزه برای تو بطهران حاضر می‌سازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و

منروک سازی و بن و بیخ مجتهدین را بر اندازی و مذهب اخباری را رواج دهی فتح‌علیشاه
قبول کرد میرزا محمد يك اربعین باعثکاف نشست و ترك حیوانی کرده و صورتی از موم

ساخته و در اثناء روز گاهگاه شمشر بگردن آن صورت می‌نواخت. چون روز چهارم شد فتح‌علیشاه
بسلام عام نشست و سراشیختر را همانروز بحضور او آوردند سلطان با اثناء دولت مشاورت

کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمه هدی
علیهم السلام الی الان بوده و برحق است و مذهب اخباری مذهبی ضعیف است و اول سلطنت

قاجار است مردمان را نمیتوان از مذهب بر گردانید و این شاید مایه اختلال حال و دولت سلطان
شود علاوه بسا باشد که میرزا محمد از شما نقاری پیدا کنند و با خصم شما ساختگی کنند و با شما همین

معامله کند که با اشپختر روس کرد . مصلحت آنست که با پولی داده و معذرت از او خواسته
حکم شود بعتبات عالیات رود در آنجا سکنی نماید که وجود چنین کسی در پایتخت مصلحت

دولت نیست . سلطان این رأی را پذیرفت» نقل باختصار از کتاب قصص العلماء چاپ طهران
صفحه ۱۴۱

چنانکه رفیق من مسبو مینورسکی می‌گوید این کلمه محرف inspecteur است که در

۳۰ عمل سر بریدن مجسمه مومی را Envoûtement گویند

روسی Ispextor تلفظ می‌شود و شاید شکل این کلمه بواسطه وجه تسمیه‌ای که عوام الناس بآن داده بودند بچنین صورتی درآمده است و آن وجهی است که ترکهای آذربایجان ذکر کرده و گفته‌اند: «ایشی پن‌دوز» [در ترکی عثمانی ایشی بوق در]. بنا بر قول مسیومینورسکی این سردار تسیت‌سیانوف از اهل گرجستان بوده است عبارت «مکر سر اشپختر را آورده‌ای» هنوز هم معمول است و بکسی گفته می‌شود که شتاب و اضطرابی عظیم داشته باشد چنانکه کوئی از بی امری مهم رهپار است. نقل از جلد چهارم تاریخ ادب ادوارد برون. ترجمه آقای رشید یاسمی.

سراب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر کیوان

بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی.

(چه باشد نازش و نالش یا قبالی و ادبازی که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی...) ستائی.

سر انجام با پادشاه جهان اگر چند بد باشد و بد نهان

(کس از دیدمی من سزای شهبی از این مار فش کردمی خان تهبی

ولیکن چو کس می نیاید بدست بترسم که باشد بتر زینکه هست...) اسدی.

نظیر: سلطان غشوم خیر من فتنه تدوم.

سر انجام بستر بود تیره خاک پیرد روان سوی یزدان پاک. فردوسی.

رجوع به: از مرگ خود چاره... شود.

سر انجام بستر جز از خاک نیست از او بهره زهر است و تریاک نیست. فردوسی.

رجوع به: از مرگ خود... شود.

سر انجام راهی بزرگی بین که یازی بمهر اندر آن یا بکین.

(... ره باز گشتن بیندیش پیش بیازش گشا آن گهی گام خویش.) حضرت ادیب.

سر انجام رسوا شود مکر ساز... شنیدم ز دانا من از دیر باز. حضرت ادیب.

سر انجام مردم بجز خاک نیست (چنین داد پاسخ کز این پاک نیست...) فردوسی.

رجوع به: از مرگ خود چاره نیست... شود.

سر انجام مرغی است وزو چاره نیست (شنیدستم این داستان از مهان که هر چند

باشی بخرم جهان... بمن بر برین جای بیغاره نیست.) فردوسی رجوع به: از مرگ خود چاره نیست. شود.

سر انجام هر زنده مردن بود خود این زندگی دم شمردن بود. فردوسی.

رجوع به: از مرگ خود... شود.

سرایزد چه پرسی از خراز از دم خبرئیل پرس این راز. اوحدی.

سربار مال خر بردبار است. ستمگران بر بردباران ستم بیشتر روا دارند.

سرباری ته باری را می برد. نمودار نیک باقی کالا را بفروش رساند.

- سر بازار گانی راستی است. تمثیل: اما سر بازار گانی راستی و دیانت شناختن دان. از قابو سنامه.
سر باشد سامان کم نیاید. تمثیل:
- درمثل است اینکه چون بجای بود سر ناید کم مرد در از خیره و سامان. ابوحنیفه اسکافی.
رجوع به: مثل بعد شود.
- ۵ سر باشد کلاه بسیار است. نظیر: سر باشد سامان کم نیاید.
نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چومن باشم مرا دلدار کم نیست. ویس ورامین.
رجوع به: فقره قبل شود.
- سر باشرف چون پی دم بود! (نژادم ز آزاده مردم بود ...)
من آزاده ام چون کنم بندگی بزندان درون چون کنم زندگی. (حضرت ادیب .
- ۱۰ سر برده و سر همپار. نظیر:
از تن مرد در سرای مجاز جان برون آید و نیاید راز.
سر بدیوار آمدن. تمثیل: پسر کا کورا سر بدیوار آمد و بدانست که بچنگ می بر نیاید
عذر خواست. ابوالفضل بیهقی.
- ۱۵ گفتم که مگر دل بر دلدار آید تا در غم و شادیش مرا باز آید
اکنون چو برون نهاد از دایره پا بگذارم تا سرش بدیوار آید. ظهیر قاریابی.
نظیر: سر بسنگ خوردن.
- سر بر ای کلاه دادن. تمثیل:
بچنگ اندودن بود لشکر سه ماه بدادند سرها ز بهر کلاه. فردوسی.
- سر بریده بانگ نکند. کج. رجوع به: از مرده حدیث ... شود.
- ۲۰ سر بریده سخن نگوید. تمثیل:
سخن سرای شود چون بریده شد سراو اگر چه هیچ سخن سر بریده نراید. ادیب صابر.
مثل بود که نکوید سر بریده سخن. قاتانی. و رجوع به: از مرده حدیث نیاید، شود.
- سر بزرگ بالای بزرگی دارد. تمثیل.
مثل رفتد کرا سر بزرگ درد بزرگ مثل درست خمار از می است و می ز خمار. ابوحنیفه اسکافی.
- ۲۵ نظیر: هر که را سر بزرگ درد بزرگ. رجوع به: آسوده کسی که ... شود.
سر بسر. تمثیل:
- ور نیک نمیکنی بجایم با من صنما تو سر بسر کن. سنائی.
سر بسر بی درد سر. نظیر: الرحمن سر بسر. سه گاه بدو جو. این بآن در.
سهم بسهم.
- ۳۰ سر بسنگ خوردن. نظیر: سر بدیوار آمدن.

سربشکند در چار قد دست بشکند در آستین . بیکانه را نشاید بچنگ و نزاع
خانگی مطلع کردن .

سربشکند در کلاه دست بشکند در آستین . رجوع به : فقره قبل شود .

سربصحرانهادن . درغم و اندوهی چون دیوانگان راه بیابان گرفتن .

۵ شده از عشق و عبادات خطت دیوانه آب تا سلسله بنهاده سراندر صحراست . سلمان ساوجی .

سربنه آنجا که باده خورده ای . (بشنوا الفاظ حکیم برده ای ...) مولوی . میخواره را باید
در همانجا که شراب نوشیده بخسبد و نقلانی نکند تا از عس و حوادث طاری بر مستی
مصون ماند . در جواشی مثنوی برده ای بمعنی سالک یا مجذوب ضبط شده است . و مراد از
الفاظ حکیم برده ای این شعر حکیم سنائی است :

۱۰ بر مدار از مقام مستی پی سر همانجا بنه که خوردی می .

نمط : می چون کشیدی آنجا بند حکیم کن گوش آنجا که باده خوردی سر می نهبید باید . آقای حاج
سید نصرالله تقوی . نظیر : النقلة مثله .

سربهوا . آنکه در اعمال و افکار به جد نباشد .

سریخرد چون تن بی روان (ولیکن خرد نیست با پهلوان ...) فردوسی .

۱۵ سربصاحب می تراشد . با آنکه نمیداند طریق را که برای غائب اتخاذ میشود آیا
قبول میکند یا نه رایی در کار او میدهد و ظن عدم قبول غائب است .

سربیعلم بدگمان باشد (علم دین را بجای جان باشد ...) اوحدی . رجوع به :
آنکس که دانا تراست ... ، شود .

سریگناه بالای دار نمیرود . رجوع به : فقره بعد شود .

۲۰ سریگناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود . بیکناه ممکن است مدتی مهیم و بهتان
زده مانند لیکن عاقبت بی تقصیری او آشکارا شود . نظیر :

پاکدل را زیان بتن نرسد و درسد جز به پیرهن نرسد . اوحدی .

سریپیری داغ امیری ! نظیر : سریپیری معر که گیری !

وما اقبح التفريط فی زمن الضبی فكيف به والشيب فی الرأس شامل .

۲۵ ترش بود پس هفتاد ناز و الفنجار . مختاری غزنوی . و رجوع به : آخر پیری ... ، شود .

سریپیری معر که گیری . رجوع به : مثل قبل شود .

سرتاجداران نبرد کمی (... که با تاج بر تخت ماند بسی) فردوسی .

سرت را از زبان بیم هلاک است (... و زو در سر خرد اندیشناک است) . ناصرخسرو .

رجوع به : زبان سرخ ... شود .

سرت گر باید برابر سیاه سر انجام خاك است از او جایگاه . فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره ... شود .

سر تیز چو خار باش تا یار چو گل سگه در پرو سگه در کنارت باشد
(در عشق اگر دمی قرارت باشد با صحبت این و آن چکارت باشد ...) ظهیر .
نظیر : می باش چو خار حربه بردوش تا خرمن گل کشی در آغوش .
رجوع به : ان لم تكن ذنباً ... شود .

سر جوان مردی راستی است . جامع التمثیل . رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر ... شود .
سر جهاز کسی بودن . سر جهازی غلام یا کنیز بست که با جهاز دختر توأم سازند .
و گاهی از سر جهازی بودن بمزاح ، یا کسی همیشه همراه رفتن و یا انتقال او از جایی به جایی
یا از خدمتی و شفلی به خدمت و شغل دیگر متابعت او کردن ، باشد . تمثیل :

برده بسوی دفتر و دیوان عروس طبع از بهر فخر مدح تو را بر سر جهاز . روحی و الجوالجی .
در بستم آن امید که بر جشن او نهند نان پاره ای از حضرت اعلی بر سر جهاز . اخسیکتی .
سر چرا بدم چو در در نما ند (... وقت روی زرد و چشم تر نماند) مولوی .
نظیر : سری را که درد ندارد دستمال چه باید .

سر چرخ خاله پیر ه زن جمع شدن . بمزاح ، در جایی تنگ بعد از بسیار پیرامون کسی گرد آمدن .
سر چشمه شاید گرفتن به ییل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل . سعدی .
نظیر : ای سلیم آب ز سر چشمه بپشد که چو پر شد نتوان بستن جوی . سعدی .
رجوع به : علاج واقعه ... شود .

سر حلیم روغن میرویم ! (مگر ...) چرا باید صبح بدین زودی بدانجا رفت .
سر خاریدن . مثال :

اورا همه وقت پشت پا خاریدی اکنون بر من که سرش میخارد . مجیر یلفانی .
نظیر : تنش خاریدن . سرش به تنش زیادتی کردن .

خرخاب را آب رنگ میدهد و سمه را خواب . شستن روی پس از کلاکونه و
غار بهر تازکی و تناسب الوان رخسار افزاید و رنگ و سمه که نخست سبزه است با گذشتن شبی
بر آن ، سیاه و بکونه موی شود .

سر خر . منقص نشاط و سرور یاران .

سر خر باش صاحب زر باش . نظیر :

- دارای مال باشد هر چند مار باشد
گر سنگ یا سفال است گوهر نگار باشد .
- سرخر پالیز .**
آن خرسری که شعر سراید بلحن خر
ور باز رسانند بدان مجلس خرم
۵ **سرخر دندان سگ .** تمثل :
ریش بد را داروی بد یافت رگ
هر سر خر را سزد دندان سگ . مولوی .
نظیر : الكلاب على البقر . رجوع به : اللهم اشغل ...، شود .
- سر خصم اگر بشکند مشت تو**
شود نیز آزرده انگشت تو
(بنرمی چو کاری توان برد پیش
درستی مجوئید زاندازه بیش ...) اسدی .
- ۱۰ **سرخواهی سلامت سر نگهدار .** (چه خوش گفت آن نکوگوی نکو کار که ...
چو وحشی مرغ از قید قفس جست
دگر نتوان بدستان پای او بست) جامی .
نظیر : سرک من دمک .
- سرخی تو از من زردی من از تو .** جمله ایست که زنان در شب چهارشنبه آخر سال
شمسی (چهارشنبه سوری) در عبور از آتش که بشکون افروزند گویند .
- ۱۵ **سر داروغه شکسته .** نظیر : اتی امر الله فلا تستعجلوه . قرآن کریم . سوره ۱۶ . آیه ۱ .
درهند گویند : سر کوتوال شکسته . (یا) معصوم خان پان خورده . از شاهد صادق .
سر بود در حرم کردن ساز حرام (... زشت بود در بهشت جستن نار سقر .)
عمادی شهر یازی .
- سر بود لامحال هر چه بود سر د**
(مادر تان گشت پیرو پشت بخم کرد
تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد ...)
۲۰ **موی سراو سید گشت و رخس زرد**
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
گرسر تان نکسلم زدوش بکوپال .) منوچهری .
- سر در سر چیزی کردن .** در راه مقصودی جان خود را از دست دادن .
مثال : عقل را که کله نهد بر سر
تا سر اندر سر کلاه کند . سنائی .
- سر در سر سودائی نهادن .**
۲۵ **سر تحریر سودای تو دارد کلک سودائی**
سر از دستش بخواهد رفت داتم اندرین سودا . سلمان ساوجی .
رجوع به : فقره قبل شود .
- سر دستی گرفتن .** خرد شمردن . بهقارت دیدن .
در روز محتم سر دستی گرفته است
چون بهله آنکه درهمه عمر آستین نداشت

سردشمن آنکو بر آرد بهماه
 سر دل هر بنده خدا میداند
 (اندر ره حق تصرف آغاز مکن
 فرو دافکند خویشتن را بچاه . اسیدی .
 خود را تو درین میانه انباز مکن .
 چشم خود بعیب کس باز مکن ...)

خواجه عبدالله انصاری .

۵

سردندان سفید کردن . تبسم کردن ، لب خنده و شکر خند زدن .
 عمری زمانه را سردندان نشد سفید
 و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است . ظهیر :
 چون بجانم سیاه خواهی کرد
 سر دندان سفید کن باری . انوری .
 سردنیار ابا جگن پو شانیده اند . حقایق را مردان دانند . دروغ زن از راست گو و
 ستمگر از ستمکش شناخته آید .

۱۰

سرد و گرم روزگار چشیده بودن . آزمون و تجربتی بسزا از کارها داشتن . تمثیل :
 همی گفت کاس خود کلمه مرد
 نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد . فردوسی .
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد . فردوسی .
 سرد و گرم زمانه نا خورده
 نرسی بر در سرا پرده . سنائی .
 سر را از پاشناختن . شیفته گونه شتاب کردن .

۱۵

سر راستی دانش آمد نخست
 خنک آنکه ز آغاز فرجام جست . فردوسی .
 رجوع به : آنکس که دانایتر ... شود .

سر را قمی میشکند تا وانش را کاشی میدهد ! نظیر : گاو خرابی می کند گوش
 خرا می برند .

۲۰

سر رشته گم کردن . راه نیل بمقصود را از دست دادن . تمثیل :
 اجرام که ساکنان این ایوانند
 اسباب تردد خردمندانند
 هان تا سر رشته خرد گم نکنی
 کانا که مدبرند سرگردانند . خیام .
 در زمان تو هر آن باز که رفت از پی کبک
 رشته گم کرد و ز حسرت سرانگشت گزید . سلمان ساوجی .
 سر زده داخل مشو میکده حمام نیست (حرمت پیرمغان بر همه کس واجب است ...)
 سر زلف تو نباشد سر زلف دیگری (... از برای دل ماقحط پریشانی نیست .) صائب .
 نظیر : نخواهی مرا با تو ستم نیست
 چو من باشم مراد لدار کم نیست . ویس و رامین .
 سر باشد کلاه بسیار است .

۲۵

سرزمینی است که ایمان فلك رفته بیاد .
 سر سبزی سرو از کدو ناید مگر در شدت گرما پدید (ناصر خسرو نکو گوید که ...)

- ظہیر فاریابی . در دیوان ناصر خسرو چاپ کتابخانہ طهران چنین مضمونی یافت نشد .
- سر سلطان را شاید گفت هرگز با عس (لقمہ مردان نمی شاید بطفلی باز داد...) مغربی .
- سر شاخ شکستن (یا) سر شاخ گرفتن . با ضرب و شتمی برای مصلحتی او را ترسانیدن .
- مثال: بیام چرخ و قار تو پا اگر بنهد . همی شکسته شود بام چرخ را سر شاخ . منصور شیرازی .
- سر شان بشکم هم . بگذار تا هردو بکیفر نشیندن اندرز گرفتار آیند .
- سرش از خودش نیست . نہایت جوانمرد و بخشنده است .
- سر شبانا مار را با خارہ سنگی سر بکوب
- نیست ایمن از شرتنگ آنکودم ارقم گرفت . حضرت ادیب .
- سرش به تنش زیادتی میکند . نظیر :
- پس آنکہ ابا خشم گفت ای قباد بد مردمان از چه گوئی بیاد
- مکر رشک مغزت بکاهد همی زبانت سرت را نخواهد همی . اسدی .
- سرش برای فلان کار دردمی کند . هوس و میلی ہمیشگی بدین کار دارد .
- سرش برود ز بانس نمیرود . جوابهای بیجا و حق را هر چند مورد ضرری باشد بشجاعت میگوید .
- سرش برود شکمش نمیرود . نہایت در خوبی و بسیاری غذا اصرار دارد .
- سرش بسجدہ حق نرسیدہ . نظیر : بین جہتہ و بین الارض جنایہ
- سرش بسنگ خوردن . نظیر : سر بدیوار آمدن .
- سرش بشکمش . نظیر : دع امراء وما اختار .
- سرش بکلاہش میارزد (یا) نمیارزد . نا چیزی یا ارجمندیست .
- سرش بوی قرمہ سبزی میدہد . نظیر : رانکیش بو میدہد .
- سرشت طفل را ہم دایہ داند بد ہمسایہ را ہمسایہ داند .
- سرش جنگ است اما دلش تنگ است ، اما دل خودش تنگ است . طالب و خواستگار فراوان دارد لیکن خود او بدبخت است .
- سرش را پیرا ہنش ہم نمیدانند . نہایت خوددار است .
- تمثل : نداند راز او پیرا ہن او نہ موی آگاہ باشد در تن او . ویس و رامین .
- سرش را مویشی نمیدانند . رجوع بہ : فقرہ قبل شود :
- سرش را میان دو گوشش گذاشتن . تمویہ در تہدید است و بمزاح کودکان را گویند . تمثل :
- کودکی رو زدبو چشم بیوش تا نہ بنهد سرت میان دو گوش . سنائی .
- سرطان گرم و اسد بدنام است . با اینکه مشہور این است کہ ماہ اسد گرمترین اوقات

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

تابستان است در سرطان گرما بیشتر باشد .

سرغم عشق را بیانی دگر است (بالاتر از این زبان زبانی دگر است...)

سرفدای شکم . بتمرض با بیماری که احتمالن کند و پرهیز نگاه ندارد گویند . تمثل :

پوستین بازه ای ز دوشم کم مثل است اینکه سرفدای شکم . شیخ بهائی .

۵ سرفراز دچونیزه هر مردی که میان جنگ را چونیزه به بست . محمود سعد . رجوع به : مهتری گر ... شود .

سرفرازی در بیم سر تواند بود . (کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیربلاها سپر تواند بود چونی شکرا گرت خوشدلی همی باید زبای تابسرت در کمر تواند بود کلاه ملك طلب میکنی قبا در بند که ... رجوع به : مهتری گر ... شود .

۱۰ سرفرازی مکن از کیه پری که بود کار فلک کیه پری . جامی .

سرك اسيرك فاذا تكلمت به صرت اسيره . علی علیه السلام . راز تو برده تست و چون سمر و داستان شد تو برده آنی .

سر کچل و عرفچین ! نظیر : وسمه بر ابروی کور !

سر کسیر از شیشه تهی چرب کردن . اودا با ظاهری خوش بی حقیقت و راستی فریفتن .

۱۵ سر کسیرا بطاق (یا) ییخ طاق ، کوبیدن . رجوع به : پی قوطی ... شود .

سر کسی را در چنبر ، (یا) در چنبر و حلقه ، کشیدن . مطیع و منقاد کردن . تمثل :

کرد او لشکر چو چنبر حلقه کرد تا سرش در حلقه و چنبر کشید . سلمان ساوجی .

سرکش و سرکب . دو خنیاگر که بدافان در مهارت فن مثل زنند .

شاعرانست چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب . فرخی .

۲۰ نظیر : بازید . نکیا .

سر کلافه بدست آوردن . نظیر :

هر کس بقتل خویش فرودفت مایه یافت بر دست آوردید سرگم شده رسن . فرخی .

سر کلافه کج کردن . کج .

سر کلافه گم کردن . با هجوم مصائب نیک از بد ندانستن .

۲۵ سر کل را پناه دان ز کلاه (کادمیرا زجاء بهتر جاء ...) سنائی . تمثل :

سر کل را کله پناه بود با چنین سر کله تپاه بود

کل بود آن کز کله سازد پناه ، مولوی . نظیر : از پی عیب کل کله جوید .

سرك من دملك . راز مرد چون جان مرد باشد که بر آمدن آن موجب هلاك است .

سر كوچك و ريش دراز نشان احمقى است. گویند ابله‌ی بدین دو صفت این مثل بشنید
قبضه‌ای از ریش خویش به دست گرفته مابقی بر شمع نهاد تا سوخته و کوتاه شود. مازاد بسوخت و آتش
به دست او در افتاد دست رها کرد هم ریش مشتعل گشت و روی و لبها نیز محترق و مجروح گردید.
سر كوفته شد مار كه پر ره گند آمد (چون مازد سو داخ برون آمد و بیشك) مجیر بیلقانی.
رجوع به: چو وقت مرگ ماز... رجوع به: اشتر چو هلاك... شود.

سر كوفته مارم نتوانم كه نیچم از یاد تو غافل نتوان كرد بهیچم... (سعدی).
سر كه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره. سعدی.
رجوع به: ای شكم خیره... شود.

سر كه برابر و داشتن. دوی ترش كردن. تمثیل:

دگر روز بر كرد هر كو دوان عمل بر سر و سر كه برابر و ان.. سعدی.

سر كه بی مغز بود نفزی دستار چه سود (دل كه پا کیزه بود جامه ناپاك چه باك...)
سر كه دادن و سپندان خواستن. تمثیل:

پیش من سر كه منه تانكنی در دل كه بخری بدل سر كه سینداقم. ناصر خسرو.
نظیر: خردادن و خیارستن.

سر كه فروختن. روی ترش بودن.

برك می صبح كن سر كه فروختن كه چه گر چه ز خواب خسته ای خوش ترش و گران سری. خاقانی.

سر كه هفت شیرین تر از عمل است. آنچه برای گان دهند خوش و گوارا باشد.

سر كه نقد به از حلوای نیه. نظیر:

بدست آوریده خردمند سنگ بنایافته در بدهد ز چنگ. اسدی.

بنسبه مده نقد اگر چند نیز بخرمای بود وعده و نقدخار. ناصر خسرو.

مفقه بنقد خیر من بدده بنسبه. مجمع الامثال. النفس مولعة بخیر العاجل. و ضیمة عاجلة خیر من ریح
بطی. شوال عین یقلب الضمار. خولی یکم به كه گنگی بهوا. گنجشك بدست است به از باز پریده.
عصفور فی الید خیر من الف کر کی فی الجو. سیلی نقد از عطای نیه به. سیلی نقد به از
حلوای نیه.

سر كه نه در راه عزیزان بود بار گرانیت کشیدن بدوش. سعدی.

سر کیسه و مهر و محبت!

سر گاو در خمره عانده (... دخورا خبر کنید.) دخودر لهجه قزوینیان رزبان

باشد. و این طایفه با آنکه چون دانیان مردم قزوین و مفتیان امور عقلی آنان بشمار می آمده اند خود نهایت ابله بوده اند. گویند وقتی گاوی سر بیدون خمره بر دو بیرون کردن نتوانست، مردمان در کار او فروماندند و بر حسب عادت و رسم بعقل دخوتوسل جستند. دخوت گفت سر گاو بیرید بیریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید. و مثل را بمزاح چون مشکل گونه پیش آید گویند.

۵

سر گاو عصار از آن در که است. که از گنجش ریسمان کوتاه است. رجوع به: که گفت پیره زن ازمیوه میکنند...، شود.

سر گرد رنجور چو افسردو شود (دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود...)
مستی آرد باده چو ساغر دوشود گرد کده ویران چو کدیور دوشود. (مسعود سعدی،
سر گرفته. مز کوم. آنکه سرش درد کند. مثال:

۱۰

ای صبر سر گرفته! گر زنده ای هنوز از سوز سینه در غم [جانان] افغان کجاست. مجیر بیلقانی.
بتلخ عیشی از آن سر گرفته ام چون می که کرد چون عنیم عصر پایمال لثام. سلمان ساوجی.
سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید. سعدی.
رجوع به: علاج واقعه...، شود.

۱۵

سر گنجشگ خورده است. بسیار دراز میگوید؛ بسی پر گوست.
سر گنده اش زیر لحاف است. نظیر: انتکم فالیة الافاعی. بقی شده. گاو (یا) گاو پیسه بچرم اندر است.

سر لادچنان بند که بر تابد بنلاد. نظیر:

لاد را بر بنای محکم نه که نکهدار لاد بنلاد است. شمس فخری.

سر ما تقدیر خدا. نظیر: الحکم لله.

۲۰

سر مار بدست دشمن بکوب. (... که از احدی الحسین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب از دشمن رستی.) سعدی. نظیر: سر خر دندان سگ. الکلاب علی البقر.

سر ما ز دگانرا بماء بهمن خفتانه خر خزو پریان است. ناصر خسرو.

سر مایه شاه بخشایش است زمانه ز بخشش پر آسایش است. فردوسی.

۲۵

سر مایه عافیت کفافست نخست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست...).

شمسیر قوی نیاید از بازوی ست یعنی ز دل شکسته تدبیر در مت. سعدی.

رجوع به: غم فرزند رفان...، شود.

سرمایه مرد سنگ و خرد بگیتی بی آزاری اندر خورد . فردوسی .
 سرمایه مرد مردانگیست دلیری و رادی و فرزانیست .
 سرمایه مردمی راستی است (... زتاری و کژی بیاید گریست) فردوسی .
 رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر... شود .
 ۵ سرمخار . شتاب کن .

چنین گفت پیران به لشکر که هین مخارید سرها ابر پشتوزین . فردوسی .
 اگر هیچ سر خاری از آمدن سپهبد همی زود خواهد شدن . فردوسی .
 نیایی همی سیری از کار زار کمر بند می پیچ و سر بر مخار . فردوسی .
 شب و روز ماسای سر بر مخار بیر نامه من بر شهر یار . فردوسی .
 هیونی تکاور بر افکند شاه بهرام تا سر نخارد براه . فردوسی .
 رجوع به: آبدردست داری... شود .

سر مرا بشکن ز خمر آشکن .

سر مرا سر سری متراش ای استاد سلمانی

که ماهم درد یار خود سری داریم و سامانی .

۱۵ نظیر: هر کس بشهر خود شهر یار است .

سر مرد برود قولش نمیرود . نظیر: الکریم اذا وعد وفی . رجوع به: المدة دین، شود .
 سر مردم آزار بر سنگ به (سر شعله را روی بالش مته...) سعدی .
 رجوع به: بابدان بدباش... شود .

سر مردمی بر دباری بود (... چوتیزی کند سر بخواری بود . فردوسی . در جای دیگر ؛
 ۲۰ سبکسر همیشه بخواری بود) فردوسی . رجوع به: حلم حق... شود .

سر مردمی راستی است . رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر... شود .

سر مه را از چشم میر باید ، (یا) میزند . بسیار در دزدی چابک و چست است .

سر ناچی کم بود یکی هم از غوغه آمد . نظیر: کم بود جن و پری یکی هم از دیوار پرید .
 غوغه گویا نام دیهی باشد .

۲۵ سر نادرستی ها درستی است . مراد این است که بادرستی همه منافع و فوائد نادرستان توان رسید .

سر نارا از سر گشادش زدن . کار را نه براه و روش آن کردن . شاید در این شعر لامعی
 اشاره ضعیف بهمین مثل باشد ،

مرغ آبی سرای اندر چون نای سرای باشکونه بدهان باز گرفته سر نای . لامعی گر گانی .

نظیر: کاردیواست و وارونه. اکل ازقفا می کند .

سرناراستی ها راستی است .

نظیر: بکیتی کیمیا چون راستی نیست که عزراستی را کاستی نیست. ویس و رامین .
رجوع به: اگر خواهی از هر دوسر آب روی... شود. و رجوع به: سرنادرستی هادرستی است، شود.
۵ سرناسزایان برافراشتن و زایشان امید بهی داشتن
سرزشته خویش گم کردن است بیجیب اندرون مار پروردن است . فردوسی
درهجو سلطان. رجوع به: ازمار نژاید... شود .

سرناشکسته را بداور بردن نه ازدانائی باشد . مرزبان نامه .

سرنامور بهتر از تاج و تخت (بایران گذارم برو بوم و رخت...) فردوسی .

رجوع به: اگر جاودانه نمائی بجای... شود .

۱۰ سرنعل اسبقنبر علیخان جنگ میکنند. درکاری ناچیز، یادرامری که نفع دیگر راست جدال دارند.

سرنه چون گند نابود که به تیغ چون درودی دگر توانش درود .

رجوع به: آخر الحیل السیف، و رجوع به: میتوان کشت... شود .

سرنهد از دامن پر آدمی پله چوپر گشت بیوسد زهی. امیر خسرو .

۱۵ نظیر: درخت هر چه بارش بیشتر میشود سرش فروتر می آید. نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین. سعدی.

سروته يك گر باسیم، (یا) گر باسند . نظیر: قدت سیوره من ادیمك .

سروخود سرواست اگر در کوه اگر در بوستان

شیرخود شیراست اگر در دشت اگر در مرغزار . ملك الشعراء بهار.

نظیر: شاخ گل هر جا که می روید گل است .

۲۰ سرود یادمستان دادن، (یا) آوردن .

تمثل: بلا بر سر خود فرود آورند که بر یاد مستان سرود آورند . نظامی.

نظیر: عس بیامرا بگیر.

چومن بودم خود از جام هوا مست چه بایستی زدن مر مستدادست . ویس و رامین .

چومست خفت بیالینش بر تو ای هشیار مزن گزافه بانکشت خویش پنگانرا. ناصر خسرو .

۲۵ سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار (. . .) پای دارد سروری بر تو چو باشد

جوهری. سوزنی .

سروری را اصل و گوهر برترین سرمایه است (. . .) مردم بی اصل و بی گوهر نیابد

سروری. سوزنی.

- سرو گوش آب دادن . آگاهی و اطلاعی اندك حاصل کردن .
- سره کن راه و پی دلیر بتاز . (راست کن لفظ واستوار بگو...) مسعود سعد .
- سر همانجا بنه که خوردی می (برمدار از مقام مستی پی...) .
- تا نخوردی مدارش ایچ حلال چونکه خوردی کلوخ بر لب مال . سنائی .
- رجوع به: سر بنه آنجا...، شود . ۵
- سر هم بندی کردن . نظیر: باری بهر جهت کردن .
- سرهنگ خیالی . مأخوذ از تمثیلی است که در آن یکی از بازیگران خود را در خواب سرهنگ می بیند . و مراد تشبیه ممثل بدان سرهنگ باشد .
- سری از هم جدا هستند . نهایت با هم دوست و مهربانند .
- سری در میان سرها آوردن . نظیر: داخل لیل و نهار شدن . ۱۰
- سریر اکجا تاج باشد کلاه نشاید برید ای خردمند شاه . فردوسی .
- سریرا که باشی بدو پادشا بتیزی بریدن نباشد روا . فردوسی .
- رجوع به: میتوان گشت زنده را...، شود .
- سری که باشی جوید نیاید او افسر (دلی کلامش جوید نیابد آن دانش...) عنصری .
- رجوع به: از تو حرکت...، شود . ۱۵
- سریرا که درد نمیکند دستمال چه باید، (یا) چه ضرور . تمثل:
- سر چرا بندم چو درد سر نماند وقت روی زرد و چشم تر نماند . مولوی .
- سر شکسته نیست این سر را میند یک دور روزی صبر کن باقی بخند . مولوی .
- نظیر: سری که درد نمی کند رومال چرا باید بست . ۲۰
- سری که درد نمیکند رومال (۱) چرا باید بست . رجوع به: سریرا که درد نمیکند...، شود .
- سری که عشق ندارد کدوی بیمار است . رجوع به: سینه خالی ز...، شود .
- سزا بسزا در خور است . تمثل:
- خدای دادش هرچ آن سزا و در خور اوست مثل زنتی که در خور بود سزا بسزا . عنصری .
- سزا بسزاوار رسد . سزارا به سزاوار ده . تمثل : ۲۵
- تو در خور او بودی و او در خور تو بود ایزد برسانید سزارا بسزاوار . فرخی .
- (۱) رومال در تداول بعضی ولایات بمعنی چارقد و لچک زنان و نیز بمعنی دستمال باشد .

- او سزاوارتر بمدح و ثناست
الحق که سزاوارت بوده است ریاست
تو برو ذابویه زهد نکهدار و مترس
نصرت سزای شاه بدوشه سزای او
بهر روز بن احمد که وزیر الوزرا شد
این هم روزی از کرد چنان خواست خدای
شه بود در این ملک و سنائی نه و بنیخ
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی
اگر دل همه در شهوار داد
ز بوستان ضمیر تو نسخه بود مرا
اگر تو لطف کنی دیگری فرستی باز
سزاوار شاهی سپاهست و گنج چوبی گنج باشی بمانی برنج . فردوسی .
سزای حلق ملحد تیغ کافر . رجوع به : سر خردندان سک . شود .
سزای گران فروش نخریدن است .
سزای نیکی بدی است . نظیر : اتق شر من احسنت الیه . سمن کلبک یا کلبک .
مالی ذنب الاذن صحر . حرام علی النفس الخبیثة ان تخرج من الدنيا حتی تمشی الی من احسن الیه .
سزدگربری بنده ای را آنگلو که باشد خداوندیش آرزو . از قابوسنامه .
نظیر : بکسری بگفتند کای شهریار عقابی گرفته است بازت شکار بگفتا بچویش بکوبند
پشت که بامهتر خود چرا شد درشت . نقل از تاریخ گیلان میر ظهیر الدین مرعشی .
سزدگر هر آنکس که دارد خرد بکزی و ناراستی نگرند . فردوسی .
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر آبرو ... شود .
سست را اسب نیک بشناسد (مرد پر دل زخیز نهراسد...) سنائی .
نظیر : اسبدان را شناسد .
سست کمان . نظیر : لین العریکه . لین الجانب . سمح العنان . آب دندان . سلس القیاد .
سک هفت بچه میاورد یکیش بلبل است . رجوع به : بلبل هفت بچه میگذارد ...
و رجوع به : ده انگشت برادرند ... شود .
سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است . از مجموعه امثال طبع هند .

نظیر : وای بوقتی که بکند نمک .

سعادت ازلی و شقاوت ابدی دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب ار هزار جهد کنی

بهیچوجه تغیر نمیشود مقدور. سلمان ساوجی .

رجوع به : اذا جاء القضاء . . . ، شود .

سعادت رفیق کنی کرد حق که او را ز گیتی بیکبار برد
(الهی مرا چون سرای سپنج سرانجام باید به غیری سپرد
از این منزل اندک اندک مبر که خوش مرد آنکو بیکبار مرد
نخواهم حیاتی که هر شخص را گر انسان بود زنده نتوان شمرد

۱۰ (.) - ابن یمن .

سعد و اسما . عاشق و معشوقه ای از عرب . رجوع به : لیلی و مجنون ، شود :

سعد یا حب وطن گرچه حدیث صحیح

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم . سعدی .

نظیر : خیر البلاد ما حملك . علی علیه السلام .

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را . سعدی .

رجوع به : از آن روزی که از تو . . . ، شود .

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

پیش تسبیح ملایک نرود دیور جیم . سعدی . نظیر :

مارا نظر بخیر است از عشق خوب رویان آنکو بشر کند میل او خود بشر نباشد . سعدی .
عشقهای کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت تنگی بود . مولوی .
بشهرت قرب تن با تن ضرور است میان عشق و شهوت راه دور است . وحشی .

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبردند . سعدی .

رجوع به : اگر جاودانه . . . ، شود .

سعدی بروز گاران مهری نشسته بردل

بیرون نمیتوان کرد الا بروز گاران . سعدی .

رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

سعدی و میه . دو معشوقه معروف و مثلی عرب . تمثل :

شدند از چمن لعبتان چمن چو سعدی و می از طلال و دمن حضرت ادیب .
رجوع به : لیلی و مجنون شود .

سعی تو بنا و سعادت بناست (سعی کن ای کودک مهد امید . . .) پروین .
رجوع به : از تو حرکت شود .

۵ سعی در غیر موقع بدتر از کاهلی است . منسوب به سقراط . از تاریخ گزیده .
سعیها کردند در باب غزا یاران ولیک

قلعه کفار را آخر علی بر کند در . سلمان ساوجی .
سفال از طاس زر کم نیست در کار ولی گاه گم و گم گردد دیدار . امیر خسرو دهلوی .
رجوع به : آفتابه و لولعین شود .

۱۰ سفالینه را جفت چینی مدار (تواش مرد دنیا نه دینی شمار . . .) حضرت ادیب .
سفر دراز نباشد پای طالب دوست (. . . که خاردشت محبت گل است و ریحانست .)
سعدی . نظیر : گر عشق حرم باشد سهلست بیابانها .

سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای . سعدی .
نظیر : شوی زن زشت روی نایبها به . سعدی .

۱۵ خداوند از زن زشت را تو بردار خودم دانم خر لنگ و طلبکار .
سفر مربی مرد است و آستانه جاه

سفر خزانه مال است و استاد هنر
بشهر خویش درون یی خطر بود مردم

بکان خویش درون بی بها بود گوهر
۲۰ بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد

که این کجاست ز آزر و آن کجاست سفر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای

نه جور اره کشیدی و نه جنای تبر . انوری .
نظیر : قل سیر و اقی الارض ثم انظروا کیف کان عاقبة الذین من قبل . قرآن کریم سوره . ۳۰ آیه ۱۴

۲۵ این بس شرف سفر که در عالم تاریخ ز هجرت پیمر شد
بر من سفر از حضر بهست از چند این شد چه نعیم و آن چو آذر شد
بس کمتر طبع و آبله اندیشه کو کرد سفر حکیم و مهتر شد . علی شطرنجی .
نشود مرد پر دل و مملوک پیش مامان و بادریسه و دوک

- نشود کس بکنج خانه فقیه
کی شود مایه نشاط و سرور
از برون مرد مرد قوت نهد
کودکی در سفر تو مرد شوی
سفر نیست آهو که والا گهر ۵
زهر گونه باشد شکفتی بسی
خزان و زمستان تموز و بهار
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب
همیدون همه در سفر کردند
هنرشان بکار جهان ساختن ۱۰
چه مردن دگر جاحه در شهر خویش
نگردد مرد مردم جز بغرب
نهال آنکه شود در باغ بر ور
تواند سنگ را هرگز بریدن
بجسام زر بر دست شه آید ۱۵
بشهر و برزن خود درچه یابی
بخانه در ز نور قرص خورشید
اگر مر روز را می دید خواهی
چو شد بدی آب روان کرد قرار
ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آید ۲۰
شکفتهای جهانرا پدید نیست کران
اگر شکفتهای بایدت بیوی زمین
هر آن گمان که بری در سفر شود یقین
چو یک عیان نبود در جهان هزار خبر
که هر سخن بزبان یرتوان گرفت ولیک ۲۵
زبان گزاف درواست و عقل میزبانست
نیند بر سر بهتان زبان و گوش بچنگ
تغرب عن الاولان فی طلب العلی
- کم بود مرغ خانگی را پیه
هم در انگور شیرۀ انگور
دام در خانه عنکبوت نهد
رنجه از راه گرم و سرد شوی . سنائی .
چو بیند جهان بیش گیرد هنر
کرد گونه کون دانش از هر کسی
همه ساله در گردشند این چهار
دمان ابر و تند آتش و تیز آب
چپ و راست در تاختن بردند
ز گردش پدید است و از تاختن . اسدی .
سوی آنجهان ره یکی نیست بیش . اسدی .
نکیرد قدر باز اندر نشیمن
که برداریش از آن پیشینه معدن
اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟
مروق می چو بیرون آید اردن
جز آن کان اندد آن شهر است و برزن
همان بینی که در تابد ز روزن
سر از روزن برون بایدت کردن . ناصر خسرو .
تباء و بی مزه و تلخ گردد و بی بر
بلطف و روح فزاید ز طعم همچو شکر . عنصری .
هر آن شکفت که بینی بود شکفت نرآن
و گر عجایبها بایدت بجوی جهان
هر آن خبر که بود در سفر شود عیان
چو یک یقین نبود زی خرد هزار گمان
درست کردن بر عقل هر سخن نتوان
گزاف راست نیاید مگر که بامیزان
هوا و عقل بچنگند بر سر بهتان . قطران .
و سافر فقی الاسفار خمس فوائد

تفرج هم و اکتساب معیشته وعلم و آداب و صحبه ماجد
فان قيل فی الاسفار ذل و محنة وقطع فیا فی و احتمال الشدايد
فموت الفتی خیر له من مقامه بدار هوان بین واش و حاسد . منسوب بعلی
علیه السلام . سافروا تغنموا . حدیث .

- ۵ رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد
عیسی مسیح گشت چوراه سفر گرفت
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب
تاج و تخت ملوک بی نم میخ
ایدل ارچند در سفر خطر است
آنچه اندر سفر بدست آید
هر که چون سایه گشت سایه نشین
وانکه در بحر غوطه می نخورد
وانکه پهلو تهی کند از کان
گر هنرمند گوشه گیر بود
۱۵ باز کز آشیان برون نبرد
قدر مردم سفر پدید آرد
چون بسنگ اندرون بود گوهر
لاتبك الفأئى ولا دارا
واتخذ الارض کلها سکن
واصبر على خلق من تعاشره
۲۰ وکیف ترجوا النجات من شرك
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
چه خورد شیر شرزه در بن غار
تا تو در خانه صید خواهی کرد
لا يمنعك خفض العیش فی دعة
۲۵ تلقى بكل دیار قد حلت بها
سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق . قرآن کریم سوره ۲۹ . آیه ۱۹

- نه جور اړه کشیدی نه زخمهای جفا
اگر مقیم بدنندی چو صخره صما
گرایستاده بدنندی بجای چون دریا
بین بین چه زیان کرد از درنك هوا
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نهاد روی بخا کستری و مرک و فنا
سفر فتادش تا مصر و شد شه والا
بمدین آمد وزان سیر گشت او مولا
چو آب چشمه حیوانست محشی موتا
که یافتند ز سیر آن حیات دوح افزا
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی
بامتان گزینش رسول هر دو سرا . مولوی .
- خطر مرد در سفر باشد
آن گهرها که در مقر باشد
گر چه کانرا شرف بزر باشد
آب صافی که در شمر باشد.
- از مقامات حمیدی .
- سفر نکرد نیامد از او پدید گهر . ازرقی .
بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو
بریده پای نه ای خاک را ندیم مشو
ز عجز معتکف سایه گلیم مشو .
- از مقامات حمیدی .
- بی سفرها ماه کی خسرو شود
وز سفر یابید یوسف صد مراد . مولوی .
کجا مرغ حرم را صید سازی .
از ده نامه اوحدی .
گوهر چه قیمت آرد اندر صمیم کان . رشید طواط
- درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودند
هوا چو حاقن گردد بچاه زهر شود
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر
نگر بموسی عمران که از بر مادر
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر
نگر بصورت خضر و بسیرت الیاس
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت
چو بر براق سفر کرد و در شب معراج
تسافروا فتصحوا و تغنموا فرمود
سفر از چند پر خطر باشد
قیمت و رونق و بها نارد
از بگشتن رواج دارد و قصد
نبرد از عفونتی خالی
- به آب دریا بنگر که تازموضع خویش
بشکل باد صبا در جهان مسافر باش
چو خاک ساکن و منبل مخسب در پستی
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار
- از سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد
اگر در خانه خود را قید سازی
لؤلؤ چه قدر آرد اندر صمیم بحر

تنقل فلذات العلی فی التنقل و رد کل صاف لاتقف عند منهل
و فی الارض احباب و فیها منازل فلاتبك من ذكری حبیب و منزل
ولا تتبع قول امرؤ القیس انه مضلل من ذایهتدی بعضلل . صفی الدین حلی .
السفر وسیلة الخلف .

۵ بشر حافی گفتی: ای قرایان سفر کنی تا پاك شوید که آب که يك جای ما قد بگردد. کی میای سعادت.

تا بدكان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی سعدی .
يك نیز هزار در سفر شد کز خانه سه گام پیشتر شد
بیدق چو گذاشت هفت خانه فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان گرفتست ماه از سفر آسمان گرفتست
قطره ز سفر شود بگوهر گوهر سفر شود بهاور . خاقانی .
سفر آزموده کند مرد را هم از دل براند غم و درد را
ز گیتی بد و نيك بنمایدش وزان گنج دانش بیفزایدش
جوانی پذیرد دل پیر از او زنو گیرد افسرده گلر نك و بوی
نباشد چو از مرگمان باز گشت همه روی گیتی بیاید نوشت
مر او را سیه روز باید شمرد که یکجا بزاد و بماند و بمرد . نصرالله فلسفی .

سافروا تفنموا . حدیث . جهان دیدن به از جهان خوردن است .

بره چون روی هیچ تنها میوی نخستین یکی نيك همره بجوی
کجا رفت خواهی بیر بردنی بیرهیز و مستان ز کس خوردنی
چو تنها بوی رنج برده بسی مده اسب تا بر تشیند کسی
مشو در ره تنك هرگز سوار ز دزدان بیرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناك و گر چاره نبود فکن در مغاك
بهر سو مشو تا ندانی درست هر آبی مخور نازموده نخست (۱)
همی تا بود دشت و آباد جای بویرانی اندر مکن هیچ رای
بکاری چو در ره در آئی ز زین نخست از پس و پیش هر سو به بین
بهنجار ره چون درافتی ز راه همی کن بره داغ هر پی نگاه

(۱) رجوع بصفحه ۴۴۴ از سطر ۲۵ به بعد شود .

- ۵ کجا گم شدی چون فرو رفت هور
و گر جای آرام در خور بود
برفتن مرزبان چنان بارگی
ز يك روزه دو روزه ره ساختن
بهر جای از اسب مگذار چنگ
بره خوب جائی گزین بی گزند
همیشه کمان بر زه آورده باش
پیاده همان کت بگیرد عنان
۱۰ ز چیز کسان وز برانگیختن
مشوش بشهر اندر از ره قراز
مدار اسب و نا آزموده رهی
بشهری که بد باشد آب و هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن
چوبینی خورشهای خوش گرد خویش
۱۵ مشو یار بدخواه و هم کار ید
نباید که بد پیشه باشدت دوست
مخور باده چندان کت آید گزند
ز پنهان مردم بدل ترس دار
همه جانور در جهان گونه گون
مشو سوی رودی که نائی بدر
۲۰ بگرداب در غرقکان را دلیر
شنا برچو بی آشنا را کرد
چو در دشمنی جائی افتدت رای
چنان بر سوی دوستی نیز راه
۲۵ گر از خواسته نام جوئی و لاف
چنان خور که نایدت درد و گداز
- بران بر نشان ستاره ستور
بوی تا که روز بهتر بود
که آرد که کار بیچارگی
به از اسب کشتن زبس تاختن
عنان را فکهدار با پالهنك
برخویش دار اسب و گرزو کمند
بسیج کمین کرده ها کرده باش
ز خود دود دارش به تیروسان
بهریز و از خیره خون ریختن
بر چشمه و آب منزل مساز
مکن جز که بامهربان هم رهی
منوش و مخور هر چت آید هوا
زهر خوردنی سرد پرهیز کن (۱)
ببندیش تلخی دانو ز پیش
که تنها بسی به که با یار بد
که هر کس چنانست گم دارد (گماند؟) که اوست
مشومست از او خرمی کن پسند
که پنهان مردم برون ز آشکار
درون پیشه (؟) باشند و مردم برون
بيك ماه دیر آي و بر پل گذر
مگیر از نباشی بدان آب چیر
چو زیرك نباشد نخست او مرد
در آن دشمنی دوستی را بیای
که مرد دشمنی را بود جایگاه ...
بده بی نکوهش بخور بی گزاف
چنان بخش کت نفکند در نیاز

(۱) رجوع به: ذیل صفحه ۴۴۴ سطر ۲۵ به بعد شود.

- خوری و بیوشی ز روی خرد
ز بهر خور و پوش باید درم
میرغم بچیزی که رفت ز دست
چواندك بود خواسته با کسی
۵ درم زیر خاك اندر انباشتن
بخانه در از یافتن زر ناب
همه کارها را سرانجام بین
مخندار کسی را بود روی زرد
چواز سخت کاری برستی زبخت
خوی آنکه نشناسی و رای او
۱۰ که گر نيك باشد بود نيك ساز
مکن دزدی و چیز دزدان مخواه
زدزدان هر آنکس که پذیرفت چیز
چو خواهی که چیزی نذردت کس
۱۵ بگفتار با مهتران بر مجوش
مزن رای با تنگدست از نیاز
ز بهر گلو پارسائی مکن
مشو یار بدبخت و کم بوده چیز
مکن خویه پر خوردن اندر نهفت
۲۰ کباب پخته نکردد مگر برگردیدن. چون آب یکجاماند گندد شود. و رجوع ارض الله واسعه، شود.
- سفره اشرا باز کرد. (باز فلان...) رجوع به: اعراب عن ضميره...، شود.
- سفره اش همیشه پهن است. همواره اسرار خویش و راز خانواده را بطول و تفصیل
بدیگران شرح دهد. همیشه از بدی اوضاع خود شکایت کند.
- سفره بی نان جل است کوزه بی آب گل است.
- ۲۵ سفره رنگین کن است. قیمتی ندارد لیکن خوان را آرایش دهد.
- سفره نیفتاده بوی عیشك میدهد. رجوع به: مثل بعد، شود.
- سفره نیفتاده (یا) نینداخته، يك عیب دارد سفره افتاده، (یا) انداخته، هزار عیب.
کاری را که مرده به کمال نتواند کرد بهتر آنکه آن کار نکند.

سفلہ خداوند هستی مباد (کہ... جو انمرد را تنگدستی مباد) سعدی. و فردوسی در
هجو سلطان. علی علیہ السلام را گفتند کہ سفلگان کیا تند فرمود آنان کہ چون اجتماع کنند غالب
آیند و چون متفرق شوند کسی ایشانرا شناسد. از شاهد صادق .

سفلہ گردد ز مال و جاہ سفیہ کہ سیہ سار بر نقابد پیہ . سنائی .

سفلہ نگر دد کیا بکسوت ملہم (خصم تشبہ کند بشخص تولیکن...) قاتانی .

سفید سفیدش صد تومان سرخ و سفید دویست تومان حالا کہ رسید بسبزہ
ششصد و شصت و شش تومان . مثلی است عامیانه و بصورت ذیل متداول است : سفید

سفیدش صد تومان سرخ و سفید سیصد تومان حالا کہ رسید بسبزہ ہر چہ بدی (بدہی)
میارزد (میارزد) . یعنی سفیدی و بیروبی نمک در رنگ زنان بجزی نیست سپیدی آمیختہ بسرخی

از آن خوشتر و گندم گونی و سیہ چرد کی از ہردو گیرندہ تر و فریباتراست .

سفید و سیاہ دفتر جاہ دیدہ دارد سپید و نامہ سیاہ . (کہ...) سنائی .

سقا از سقائی عارش نماید آب کہ از پشتش میچکد عارش میاید .

سقام الحرص لیس لہ شفاء و داء الحمق لیس لہ طیب .

درد آزی درمان است و بیماری گولی و ریش کاویرا پزشکی نباشد .

سقای زمستان و آہنگر تابستان . مشغول بکاری صغ و بی حاصل . تمثل :

تاحاکم خانم رود میر بدوستانم آہنگر تابستان سقای زمستانم .

سقط ہرگز نباشد چون گزیدہ (مشو چون میوہ های نارسیدہ ...)

سقف آسمان سوراخ شدہ ہمین یکی افتادہ . نظایر این کسی یا این چیز بسیار باشد

چرا منت می نہد، یا چرا دریغ میکند .

سقنقوری کجا آید ز کافور (جہاننداری کجا آید ز نااہل...) انوری .

قدما سقنقور را (۱) محرك و کافور را مخدر گمان می بردہ اند . امثال :

ساق او ماہی سقنقور است کہ تقاضا کند از او عنین .

سگ آن بہ کہ خواہندہ نان بود چو سیرش گنی دشمن جان بود . فردوسی .

رجوع بہ: اجمع کلبك...، شود .

سگ از درد می میرد بی بی شکار میخواہد . از امثال ہندی . نقل از شاهد صادق .

نظیر: کوسفند بفکر جان است قصاب بفکر دنبہ. العصفور فی التزع والصبيان فی الطرب.

(۱) Scinque کہ آنرا و رل ، وریک زادہ گویند .

سك از دكان آهك گمر (آهنگر؟) چه خواهد برد . از مجموعه امثال طبع هند .

تظير: دزد از خانه مفلى خجل آيد بيرون .

سك از مردم مردم آزار به . سعدى .

سك استخوان سوخته را بو نميكند كاريكه چشم ميكند ابرو نميكند .

۵ مصراع اول اين شعر ظاهر ا معنى و مرادى مثلى ندارد ولى براى تمثيل به مصراع دوم مصراع اول را نيز كويند.

سك اصحاب كهف روزى چند بى نيكان گرفت و مردم شد

(پسر لوط با بدان بنشت خاندان نبوتش كم شد ...) سعدى

رجوع به: آلوجوبآلو...، شود .

سك اگر جلد بودى و فربه يك شكارى نماندى اندر ده . سنائى .

رجوع به: آن دوشاخ كاو...، شود .

۱۰

سك با باند داشت حاجى عموش را ميخواند (يا) سك پدر نداشت خانه آقا

عموش را مى پرسيد .

سك بادمش زير پاش را جاروب ميكند . شما چرا خانه را ناروخته ميگذاريد.

تمثيل: سك بدم جاى خود برويد باز تو نروبي چرا براى نماز . سنائى .

سك باش برادر خرد مباح . غالباً كارهاى خانه را برادر خرد محول كنند .

۱۵

سك باش كوچك خانه مباح . رجوع به: فقره قبل شود .

سك بخواب اندرون عوان باشد ليك بيدار پاسبان باشد . سنائى .

تعبير رؤيائى سك خفته در خواب عوان و سك بيدار پاسبان است .

سك بخورد پيشواز گرگ ميرود . غذائى ناگوار و ثقيل و يا ناپخته است .

سك بدرىاي هفتخانه مشوى كه چوشتى پليد تر گردد . سعدى .

۲۰

رجوع به: چون نجس تر شود...، شود .

سك بدستش نمیتوان داداخته کند . تظير: سرمه را از چشم مى زنند .

سك بر آن آدمى شرف دارد كه دل مردمان يازارد . سعدى .

سك بقلاده زرین شكار نکند . جامع التمثيل .

سك بگاہ وفا به از ناكس .

۲۵

(طلب صحبت خسان نكنى تكيه بر عهد ناكسان نكنى

كه نكردست خس وفا با كس

گر رخ ناكسان نه بينى به با خسان هر چه كم نشينى به

- زانکه ناکس ز دد بتر باشد راست خواعی ز بد بتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت گم کند صحبت بدان خردت
تا توانی مجوی صحبتشان که نه ایشان نه نام و کنیتشان
زین حریفان وفا و عهد مجوی از درخت کبست شبد مجوی
پای در کش ز همنشینی شان دیده بر دوز تا نبینی شان
دوستیت مباد بسا نادان که بود دوستیش آفت جان) سنائی .
۵ **سك بود سك بلقمه خرسند** (مرد عالی همم نخواهد بند... سنائی . رجوع به :
هیچ آزاد ... شود .
- سك پی لقمه چودم جنابند** عاقل آنرا نه تواضع خواند . جامی .
۱۰ **سك تازی که آهو گیر گردد** بگیرد آهویش چون پیر گردد . رجوع به :
پیری و صد عیب... شود .
- سك جنگ دیده بدر دپلنک** (ز روبه رمد شیر نادیده جنگ... سعدی .
رجوع به : ز روبه رمد ... شود .
- سك چون سیر شد سرکش شود** کی سوی صید و شکاری خوش رود .
۱۵ **(زان که ...)** مولوی . رجوع به : اجع کلبك ... شود .
- سك چون جنگ کند يك پای بالا گیرد** . نظیر:
چو در دشمنی جائی افتد رای در آن دشمنی دوستی را بیای
چنان بر سوی دوستی نیز راه که مر دشمنی را بود جایگاه . اسدی .
نه تو گشتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتی را جای در جنگ . ویس و رامین .
۲۰ **سك چیست که پشمنی چه باشد** . نظیر: ما الذباب و مامرقه . ما العصفور و دسمه
والبرغوث و دمه .
- سك حسن دله** . کسیکه همیشه بی هیچ مقصودی از جائی بجائی و از خانه ای بخانه ای رود .
سك حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی . رجوع به : سگ نمك شناس... شود .
سك خانه باش کوچک خانه مباش . غالباً انجام کارهای خانه را با صغیر افراد خانواده
فرمان دهند . نظیر: سگ باش برادر خرد مباش . اصغر القوم شقرتهم . یا عید من لا عبد له .
۲۵ **سگ خورد** . (پندارم که ...) برفقدان آن دریغ نیایدم خورد .
سگ دانا ز گاو نادان به بهر در گذشت شهر از ده . اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتر است : شود .

سك داند و كفشگر كه در هميان چيست . نظير : لا يعلم ما فى الخف الا الكلب
والاسكاف . نفايس الفنون .

سك در حضور به از بر ادر دور . رجوع به : از دل برود هر آنكه از دیده برفت، شود .
سك در خانه خود شيرى است . تمثیل :

۵ تو نشیدی این داستان شغال كه زد با يكي پير گرگ همال
كه سك را بخانه دليرى بود چو بيكانه شد بانك او كم شود . فردوسى .
جهان روبه دستان چو سك بود كه كند بعهده تو ز درون شيرى و برون رنگى . اثير اخسيكتى .
نظير : سك ماده بلانه شير نراست . سك در خانه صاحبش پارس ميكند . سك در خانه صاحبش شير
است . بشهر خویش هر كس شهر يار است .

۱۰ سك در خانه صاحبش پارس ميكند . نظير : كل كلب بيا به نباح . و رجوع به : مثل قبل شود
سك در خانه صاحبش شير است . رجوع به : سك در خانه خود...، شود .

سك در سايه ديوار راه مير و دگمان ميكند سايه خود اوست . نظير :
دريا بهواى خویش موجى دارد خس پندارد كه اين كشاكش با اوست .
سك در نده چون دندان كند باز تو حالى استخوانى پيشش انداز . سعدى .
رجوع به : دهن سك بلقمه . . . ، شود . ۱۵

سك دون همت استخوان جويد بچه شير مغز جان جويد (... مرد
عالى هم نجويد بند سك بود سك بلقمه خرسند .) سنائى .
سك را اگر خدمت كنى بهتر كه بد بنياد را .
سك را پيش يوز ادب كند .

۲۰ تمل : خردمند را هست روشن چو روز كه سك را نمايند ادب پيش يوز .
نظير : در بتو ميكويم ديوار تو بشنو . بچه خود را ميزند تا همسايه بترسد .

سك را براى شيان حرمت دارند . قره العيون . نظير : سك را شناسند بروى خداوند .
سك را بزور بشكار نتوان برد . جامع التمثيل .

سك را بمسجد چكار . مثل هندی است . از شاهد صادق .
سك را چون در تنگى گيرند بگزرد . رجوع به : از پى دشمن گريخته...، شود . ۲۵

سك را سگى از قلاده كمتر نشود . (زن زن ز وفا شود ز زيور نشود سر سر
زدها شود ز افسر نشود بى كوه كوهى ز كوهر نشود . . .) سنائى . نظير : سك
نيز با قلاده زرين همان سك است .

۵

سكك را شناسند بروی خداوند . نظیر: سكك را برای شبان حرمت دارند .
 سكك را گشوده و سكك را بسته اند . (گفت این چه حرامزاده مردمند که ...) سعدی .
 سكك زرد برادر شغال است . نظیر: الجباری خالة الكروان . الشبهة اخت الحرام .
 نه قم خوب است نه کاشان لعنت بهر دو تاشان . کلالیلدین مؤتشب بهیم . من قریب یشبه
 العبد الامة ۱۱ نه که که .

سكك است آنكه با سكك رود در جوال (نزد کسی بدین کوس چون تودوال ...) مرحوم ادیب .
 سكك سقید ضرر یشبه فروش است . این مثل در ترکی نیز متداول است . نظیر:
 مهتاب نرخ ماست را می شکنند .

۱۰

سكك سكك است ارچه پاسبان باشد . (بدید است ارچه نيك دان باشد ...) سنائی .
 سكك را گزد ولیکن چون گرك را اینند هم پشت شوند . مرزبان نامه .
 سكك سیر سرکش میشود . رجوع به : اجمع كلبك ... ، شود .
 سكك سیر قلیه ترش . اعتراض بیدی غذا ناشی از سیری و بی اشتها می معترض است .
 سكك سیلی می خورد گربه طیانچه . رجوع به : سكك صاحبش را نمی شناسد ، و
 رجوع به : اطاق پر برداشته ... ، شود .

۱۵

سككش به از خودش است . تحسین و تمجید مموه است که از کودکی کنند .
 سكك صاحبش را نمی شناسد . ازدحام مردمان در آنجا بسیار است . نظیر: سكك سیلی
 می خورد گربه طیانچه . جای سوزن انداختن نیست .
 سكك صفت . برخلاف طبیعت سكك که برفا مجبول است . در این مثل از سكك بیوفائی
 اراده کنند . مثال :

۲۰

گرچه آدم صورتان سكك صفت مستولیند هم کنون بینند کز میدان دل عیادوار
 جوهر آدم برون تازد بر آرد نا گهان زین سکان آدمی کی سخت خرمردم دمار . سنائی .
 سكك کار دیده بدرد پلنگ . (... ز روبه رمد شیر نادیده جنگ .) فردوسی .
 رجوع به : ز روبه رمد ... ، شود .

۲۵

سكك کاشی به از اکابر قم با وجودیکه سكك به از کاشی است .
 مردمان کاشان وقم البته صاحب صفات محموده و اخلاق جمیل باشند ، و ناچار این مثل از زبان
 زیان دیده ای مشهور شده است .
 سكك کجایانه کجا . نظیر: خانه خرس و بادیه می ! خانه خرس و انکور آونك !
 و رجوع به : از ديك چوبین کسی ... ، شود .

سك كه چاق شد قورمه اش تمی کنند . تمثل:

دمی دانم كه فربه شود سك نه خام خورد شاید زو نه بریان . ناصر خسرو .
 نظیر: سك كدانی ارچد فربه شد نه ز تازی شكار را به شد . سنائی
 جبود هم خیلی پول دارد . رب جزء علی شاة سوء . سك نیز با قلاده زرین همان سك است .
 الكلب كلب و ان كانت قلادته صفرالدنانیر او حمر الیواقیت .
 ان الحمار ولو تحول فضة او صیغ من ذهب لكان حمارا .
 سك كه دانی ارچه فربه شد نه ز تازی شكار را به شد . سنائی .
 رجوع به ، مثل قبل شود .

سك كه شد منظور نجم الدین سگان را سرور است (... يك نظرافكن كه مستنی
 شوم ز ابناء جنی .) امیرعلیشیر . نظیر: مكی را كه تو پروازدهی شاهین است .
 سك کیست روپاه نازورمند كه شیرژیان را رساند گزند . نظامی .
 سك گرسنه زاغ كورو بر لاغربه .

سك گرو قلاده زر! نظیر: سر كچل و عرق چین! و سمد بر ابروی كور! خرپیر و افسار رنگین!
 سك گزنده همان به كه آشنا باشد . رجوع به: دهن سك شود .
 سك لاید و كروان گذرد . رجوع به: آواز سگان شود .

سك لایند گیرنده نباشد . كسانیکه بیشتر هیاهو و وضوضا كنند کمتر گزند و آسیب رسانند
 سك لیلی است چونش خوار دارم (... كه بالیلی هزاران كار دارم .) نظیر:
 هر كس كسرا می خواهد سكش را هم می خواهد . كوش عزیز است گوشواره اش هم عزیز است .
 سك ماده بالانه شیر نر است . رجوع به : سك در خانه خود شود .
 سك عزیزند . نظیر: مكس می پراند . خیابان گز میکند . پهن پامیزند . شیش قلبه میکنند .
 سك ناز آباد (۱) است نه غریبه می شناسد نه آشنا . بسیار بی حیا و خاصه در گفتار
 بی شرم است و با خودی و بیکانه به بی آرمی معاشرت کند .

سك نبود چخش كنیم گر به نبود پیشش كنیم بادی بود آمد و رفت من چكنم .
 رجوع به : حریف ترش روی شود .

سك نخواهد كرد شیری در شكار گر كنی ز اطللس جل او را یاز صوف .

(۱) ناز آباد . قریه ایست در جنوب غربی طهران و نازی آباد دیهست از اعمال قزوین و شاید
 در جاهای دیگر نیز قرائی بدین نام باشد .

ابن یمن . رجوع به : سك كه چاق شد...، شود
 سكندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر گجا میرود . نظامی .
 سکندر بدان کار شد نامور كه از نامورها بگویند سر . مرحوم ادیب .
 سکندر كه با شرقیان حرب داشت در خیمه گویند بر غرب داشت . سعدی .
 رجوع به : اگر جز تو داند...، شود .

سکندر كه بر عالمی حكم داشت در آندم كه بگذشت عالم گذاشت
 (... میسر نبودش كز و عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی .) سعدی رجوع به :
 از مرگ خود چاره نیست ...، شود .
 سگ نشینند بجای کیانی ، از مجموعه امثال طبع هند . نظیر : كه پز باشد و سك
 جاش نشست .

سگ نمك شناس به از آدمی ناسپاس . تمثیل :
 زان سیه دل كز حقوق آشنائی غافل است بهر است آن سك كه پای آشنان گرفته است . صائب
 گر انصاف خواهی سك حق شناس به از آدمیزاده ناسپاس . سعدی .
 نظیر : هر كس كه نمك خورد نمكدان شكند در مذهب داندان جهان سك به از اوست .
 اگر عمری نوازی سفله ای را بكمتر چیز آید با تو در جنگ
 سگی را لقمه هرگز فراموش نكردد گر زنی صد نوبتش سگ . سعدی .
 سك بگاه و فا به از فاكس . سك حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی .

سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است .
 (هرگز بمال و جاه نكردد بزرگ نام بد کوهری كه خبث طبیعیش در رك است
 قارون گرفتت كه شدی در توانگری ) سعدی .
 نظیر : سگ را سگی از قلاده كمتر نشود . سنائی .

سكوت موجب رضاست . نظیر : اقرصامت . سكوتها رضاها ،

سك و دستگاه بزازی ! تمثیل :
 اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سك بود و دستگاه بزازی . ظهیر :
 نظیر : از كرك پوستین دوزی نیاید .

سك وفادار ندارد آدمی .
 سكونی بدست آور ای بی ثبات كه بر سنگ غلطان نروید نبات .
 سعدی . رجوع به : هر جا هیچ جا ...، شود .

- سکه جن است و بنده بسم الله . رجوع به : پول غول است ... شود .
 سکه ای کاندرسخن فردوسی طوسی نشاند
 مشنو ارگویند کسی از زمرة فرسی نشاند
 اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
 او دگر بار از زمینش برد و بر کرسی نشاند . ابن یمن؛
 سکه شاه ولایت هر جا رود پس آید .
 دشنام دهی باز دهندت ز پی آنک دشنام مثل چون درم دیرمدار است . ناصر خسرو .
 پیری ای خواجه یکی خانه تنک است که من در او را نه همی یا بهم هر جا که دوم
 بل یکی پایه پیش از است که تا یافتمش نه همی دوست پذیرد ز من نه عدوم . ناصر خسرو .
 سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن . سعدی .
 سگ هارش ، (یا) سگ هارم نگرفته است . این پر خاش و شتم یا این ضرب و سیاست بی
 علتی نیست . نظیر : لوترک الحریاء ماصل .
 سگی بیامی جمته گردش بها نشسته . تفاخر را دعوی انتساب و خویشاوندی
 یا صاحب مرتبتی می کند در حالیکه نسبت شان بایکدیگر بسیار بعید است .
 سگی را خون دل دادم که بامن یار میگردد
 ندانستم که سگ خون میخورد خو نخوار میگردد .
 نظیر : سمن کلبک یا کلبک . اتق شر من احسنت الیه .
 سگی را اگر کلوخی بر سر آید زشادی بر جهد کین استخوان است
 ... و کر نعشی دو کس بردوش گیرند لعیم الطبع پندارد که خوان است . سعدی
 نظیر : خرداغ میکنند .
 سگی که برای خودش پشم نمیکند برای دیگران کشتی نخواهد کرد .
 سگی را که از خداوند برید و پی تو گرفت او را بران که روزی ترا نیز بگذارد
 و پی دیگری گیرد . منسوب به دیوجانس کلبی . نقل از شاهد صادق .
 سگالش خصمان در پرده کارگر تر آید . مرزبان نامه .
 سلام از کوچک است . بر صغیر است که بر کبیر در سلام سبقت جوید .
 سلام از ماست . در جواب بزرگتری که بکوچکتر سلام گوید گفته می شود و مراد از آن
 این که تکلیف و وظیفه من بود که بشما سلام گویم و شما پیشی گرفتید .
 سلام بزرگ و کوچک ندارد . سبقت جستن در سلام در کوچک و بزرگ هر

دو پسندیده باشد.

سلام روستائی بی طمع نیست .

سلام سلامتی است . اشاره :

ایجهان کرم سلام عليك کز سلامت سلامت افزاید . مجیر بیلقانی.

سلام سنت است و جواب آن واجب است . جامع التمثیل :

واجب نبود بکس بر افضال و کرم واجب باشد هر آینه شکر نعم

تقصیر نکرد خواجه در نا واجب من در واجب چگونه تقصیر کنم . رودکی.

سلس القیاد . رجوع به : سست گمان ، شود .

سلطان العادل ظل الله فی ارضه . (...) حدیث . اقتباس :

مصطفی فرمود شاه داد گرسایه خداست ایشک این برهان گرت بایست برهان داشتن . قآنی.

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند...، شود.

سلطان چو خوابش میبرد از یاسبانش چه غم (اورفت و جانم می برد تن جامه

بر خود میدرد) (سعدی.

سلطنت گر همه يك لحظه بود مفتنم است . نظیر : شهی گر چه يك دور باشد

خوش است . سعدی.

سلطان غشوم خیر من فتنه تدوم . نظیر :

شنیده ام که بده سال جور و ظلم ملوک به از دوروز شرعام و فتنه و غوغاست . عمق بخاری.

رجوع به : ملک در شاه ظالم ...، شود .

سل عن الرفیق قبل الطريق وعن الجار قبل الدار . علی علیه السلام . نظیر : الجار

ثم الدار . الرفیق ثم الطريق . همسایه را پیرس خانه را بخر . خانه را یا در راه را یا ران .

سلق شلق است . بمزاح هر کس را میل و خواهشی خاص باشد.

سلیح ایچ درد دست شهری گروه شاید که شه را نباشد شکوه . اسدی.

رجوع به رعیت را با جنک چکار، شود.

سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش (نظر کردن بدویشان منافی با

بزرگی نیست) حافظ .

سلیمان بی ایمان یک من آرد و نیم من نان ؟ البته سلیمان مثل نانوائی بوده است

که علاوه بر آنکه ربیع آرد را بشمار نمی آورده از اصل آرد هم می دزدیده است .

سماع و باده گلگون و لعبان چون ماه اگر فرشته بیند یفتد اندر چاه

(... نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست ز خاک من همه نر گس دمد بجای گیاه کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت زخویش حیف بود کردمی بود آگاه .)
منسوب برود کی! نقل از دیوان رود کی فراهم کرده آقای سعید نفیسی.

سمر درست بود نادرست نیز بود تو تادرست ندانی سمر مکن باور .
عنصری . نظیر: ليس الخير كالمعاینه . الخير يحتمل الصدق والكذب . یان شنیدن همیشه تهی است . و رجوع به : از حق تا ناحق ...، شود .

سم الخياط مع الاحباب میدان (واطیب الارض مالى النفس فیه هوى...) نظیر : پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان .

سم قاطر خورده است . با ستهزاء زنى ناز است .
سمندر ز آتش نگیرد شکوه (برافروز گو خصم آتش چو کوه ...) مرحوم ادیب .
سمند سیه زانوی بی نشان چو از دور بینی بر او زرفشان .
اسب سمند سیاه زانو و بی نشان نهایت رهوار و خوش قلق است .

سمن كلبك یا كلكك . نظیر : اتق شر من احسنت الیه . سزای نیکی بدیست .
سك آن به که خواهنده نان بود چوسیرش کنی دشمن جان بود . فردوسی .
سكى را خون دل دادم که با من یار میگرد ندانستم که سگ خون میخورد خونخوار میگرد
سن بالسن والجروح قصاص . (محتسب خم شکست و من سراو ...) حافظ .
مقتبس از آیه شریفه : السن بالسن والجروح قصاص . قرآن کریم سوره ه . آیه ۴۹ . نظیر :

چیزیکه عوض دارد گله ندارد . زدی ضربتی ضربتی نوش کن . سهم بسهم . این به آن در .
سنبه پر زور است . مقاومتی سخت میشود . یا حریف قوی است .

سن یر کیشی من یر کیشی . مثل ترکی و میان فارسی زبانان نیز متداول است . تویك
مرد و من يك مرد . یعنی ترا بر من برتری یا تقدیمی نیست .
سندان نشاید شکستن بمشت (بخردان مفرمای کار درشت که ...) سعدی .
نظیر : غایت جهل بود مشت زدن سندانرا .

سندان نگیرد ز پیکان نشان (چنین گفت کافور با سرکشان که ...) فردوسی .
سنگ آنرا بود کز سیم وزر دارد یسار (رحم کن منکر به بی سنگی و بی سیمی من
زانکه ...) سیقی نیشابوری .

سنگ از جایش پامیشود بد میگوید (یا) تف و لعنت میکند . همه مردمان این کرده
را تقبیح می کنند .

- سنگ انداز کردن . در قدیم روز آخر شعبان شراب با فراطمی خورده اند و آنرا سنگ انداز می گفته اند امروز هم کلوخ اندازان بمعنی با فراطغذای لذیذ خوردن در آن روز است .
- می برغبت نوش و سنگ انداز کن بادوستان زانکه گردون کرد جان دشمنانرا منکسار . مسعود سعد .
- سنگ بجای خودش سنگین است . رجوع به : سبك مرسبك تر در افتد ... شود
- سنگ بدر بسته می آید . نظیر : هر جا سنگ است پای لنگ است . ماده بعضو ضعیف میریزد .
- گر در همه شهر يك سر نیستراست دریای کسی رود که درویشتر است .
- سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود .
- (گر خرد مند ز اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ...) سعدی .
- سنگ بر باره حصار مزین که بود کز حصار سنگ آید : سعدی .
- سنگ بردست و مار بر سنگ خیره رانی بود قیاس و درنگ .
- سنگ بردل نهادن . صبر و شکیبائی کردن .
- هر که دل بر چون تو دلداری نهد سنگ بر دل بی تو بسیاری نهد . انوری .
- سنگ بردندان آمدن . برخلاف میل جوابی موجه و مسکنت شنیدن . تمثیل : دستور را از این سخن سنگی عجب بردندان آمد و از غیظ حالت آتش غضبش لهبی بر آورد . مرزبان نامه
- نظیر : جواب دندان شکن شنیدن .
- سنگ بر سبوزدن . با احتمال ضرر و خطری آزمون کردن . تمثیل : و گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید هر چند سود ندارد . ابوالفضل بیهقی .
- سنگ بر قندیل زدن . سنگ بر قندیل کسی زدن . سنگ بر قندیلش افتادن . تمثیل :
- سنگ بر قندیل ها زد تا بهنگام صلاح جان مارا از خرد عریان مادر زاد کرد . سنائی
- سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب چنگ در فتر الك صاحب درد دردی خوار زن . سنائی
- ساقیا منکر بدان کین می همی از پردلی سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنازند . سنائی
- بی عمل عزل دید بر بالین بی گنه سنگ یافت بر قندیل . ابوالفرج رونی
- نیست سنگم بنزد کسی که مرا سنگها زد زمانه بر قندیل . انوری .
- کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم ابرا گردست ترا یاد کند بی تجلیل
- کوه را زلزله چون کیک فتد در باره ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل . انوری .
- سنگ برود خانه خدا انداخته . بمزاح وانکار ، گناهی بزرگ مرتکب نشده است .
- سنگ بزرگ برداشتن نشانه نزدن است .
- سنگ بفکن چو یافتی یا قوت (مکذ از حکم آیه الکرسی ...) سنائی .
- سنگ به از گوهر نایافته . نیما .

سنگ بیند از بغلت باز شود . رنجی بی حاصل است .
 سنگ خاله قورباغه را گرو می کشد (یا) جلو می کشد . (باز . .)
 همیشه ادعائی را که هرگز ثابت نشده دلیل دعاوی دیگر خود قرار میدهد . دائماً دفاع
 از حق غیر مسلم دیگری می کند .

سنگ دادن بر محل به از زردادن بی محل . از مجموعه امثال طبع هند .
 سنگ در دست و مار بر سر سنگ نکند مرد هوشیار درنگ . سعدی .
 نظیر: مگو باید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب . سعدی .
 رجوع به : دشمن چو بدست آمد و...، شود .

سنگ در ساغر زدن .
 سنگ در ساغر نیک و بد ایام زتند وز کف سنگدلان نصفی و ساغر گیرند . مجیر یلقانی
 نظیر: سنگ بر قندیل زدن .

سنگ در موزه داشتن . سنگ در موزه کسی بودن . سنگ در موزه
 آمدن ، (یا) افتادن .

تمثل : بی چاره را جان در قالب چون کیک در شلوار و سنگ در موزه بتقاضای انتزاع
 زحمت می نمود . مرزبان نامه .

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار . انوری .
 ای صدر جهان مپرس کین چرخ در موزه بخت من چو سنگ است . انوری .
 چو وهم تو در سیر برهان نماید از او باد را سنگ در موزه آید . انوری .
 نظیر: کیک در شلوار افتادن .

سنگ سنگ را می شکنند . رجوع به : آهن آهن را از کوره کشد ، شود .
 سنگ روی آب آمدن .

چو رامین که گهی بنواختی چنگ ز خوشی بر سر آب آمدی سنگ . ویس و رامین .
 سنگ روی یخ شدن . در پیش همکنان از بر نیامدن حاجت شرمسار گشتن .
 سنگ سنگ شکن . رجوع به آهن آهن را ...، شود .

سنگ صبر بردل بستن . تمثل : و خاک سیاه چون نبات سبز باید خوردن و سنگ صبر بر
 دل بستن . مرزبان نامه . در محرومی از سعادت قربت و مهجوری از آستان خدمت سنگ صبر بر
 دل بست . مرزبان نامه . نظیر: دندان بجگر نهادن .

سنگ کسی ، یا چیزی ، را بسینه زدن . از او هوا داری و حمایت کردن . تمثل :
ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه زنان تلخکام از لب میگون توشیرین دهنان . جامی .
سنگ کسیرا در رود گردانیدن . با قریب او را بتغییر عقیده وا داشتن . تمثل : ویرا
آن خرد و تمیز و بصیرت و رویت است که زود سنگ ویرا ضعیف در رود نتوان گردانید .
ابوالفضل بیهقی .

سنگ کوچک سر بزرگی را شکند .

سنگ مفت کلاغ مفت . جامع التمثیل . نظیر : سنگ مفت میوه مفت .

سنگ مفت میوه مفت . رجوع به : فقره قبل شود .

سنگ خورده سنگین شده . سنگ حبالبقر است و مراد مثل بمزاج ، بعلت کبری
کمتر بدیدن اقربا و دوستان میرود .

سنگ و آبگینه . دونا همتا . دو فراهم نیامدنی .

بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما تهمت نهاده یر فلک آبگینه رنگ : سوزنی .
رجوع به : سنگ و سبو ، شود .

سنگ و آبگینه سازگار نیایند . تمثل :

بکوشیدم بسی با بخت بد ساز نید با آبگینه سنگ را ساز . ویس ورامین .

سنگ و سبو . دوشد دو جمع نشدنی . تمثل :

نصرت بلب چشمه شمشیر تو بگذشت آن کرده ز خون حاصل هر مهر که جوئی
سقای سرای امل خصم ترا دید فریاد همی کرد که سنگی و سبویی . انوری .
مجوی صحبت دنیا کز آن همی ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه . ابن یمن .
چشم اگر بادوستداری گوش با دشمن مکن عاشقی و نیکنامی سعدی یا سنگ و سبو ست . سعدی .

عشق دیدم که در مقابل صبر آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
پادشاهان و کنج و خیل و حشم عارفان و سماع و ها یا هوی . سعدی .
که ای سنگ سبوی و عز و جاهم بهر راهی که باشد سنگ را هم . جامی .
نظیر : آتش و پنبه . پشه و باد . آتش و اسپند . سنگ و آبگینه .

سنگی بچند سال شود لعل پاره ای ز نهار تاییک نقشی نشکنی بسنگ .

سنگی را که نتوان گزید بوسه ده . تمثل :

چوسنگ را نتواند گزید بوسه دهد کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب .

کمر چو نتوان بستن به جاهد وا الکفار گشاده به به لکم دینکم ولی دین باب. سوزنی.
رجوع به : دستی را که نتوان گزید شود .

سنگی را که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت. از شاهد صادق . رجوع به :
دستی را که نتوان گزید شود .

۵ سنه جرت مائه . به تعرض ، سالی نامعلوم . در زمانی بسیار دور .

سنی که روز حشر شفیعش عمر بود کوری دگر عصا کش کو دگر بود .
سوء الخلق و حشة لا خلاص منها . علی علیه السلام .
سوء الظن من الحزم . علی علیه السلام .

سواران بدر اچه بالاچه شیب. (بك است ابلهان را فراز و نشیب...) سعدی؛ اسدی؛

۱۰ سوار کشی نبود یار اسب راه سپر بر در آید و گردد اسیر بخت سوار .
بو حنیفه اسکافی . رجوع زبی آلتان شود .

سواره از پیاده خبر ندارد . رجوع به : از تو نپرسند شود .

سوار بست عمر از جهان در گریز عنان خنک و شب دیز را داده تیز
دواسبه است و مرد دواسبه پراه سبکتر بمنزل رسد سال و ماه
۱۵ بدان کوش کایمان به بیرون بریم که یکسر بگرداب گردون دریم. اسدی.
سواری چون علی باید که تا یک قبضه آهن را

نماید ذوالفقاری از دها اوبار و ضیغم در . قآنی .

سواری که در جنگ بنمود پست نه خود را که نام آوران را بکشت . سعدی.
رجوع به : آنکه جنگ آرد بخون خویش شود .

۲۰ سؤال از آسمان و جواب از ریسمان . کج . رجوع به : آسمان و ریسمان شود .
سؤال نیک هست از علم نیمی (سؤالی چند کردم از حکیمی . . .) پوریای ولی.
سوسو میرود چغندر پی کونه . ظایر : رک بریشه میکشد . شیر تقاضای خود را
دارد . تره بتخمش میکشد حسنی بیابا . رجوع به : از مار نزاید شود .

سوخت را بود کردن . قاعده ای نزد قدمای امنای مالیه ایران، که بر حسب آن مجبور

۲۵ بوده اند مالیاتی را که بواسطه از میان رفتن صنف یا شیئی بی محل می مانده بر صنف یا چیزی دیگر می زدند.

سوختن باشد از آتش حاصل آتش پرست. (تایر ستار درخش شد دل بجز سوزش ندید...) کاتبی.
سوخته به از خام .

(دریخ چو کس آتشی فروزد گرید بکداز اگر نسوزد

از یخ بحر است سینه سرد کز گریه کسی نباشدش درد
آن سوخته پیر دوزخ آشام خوش گفت که (

امیر خسرو دهلوی .

سوخته خرمن همه را سوخته خرمن خواهد . تمثل:

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز هر مدبری که سوخته شد خرمنش . ناصر خسرو .

زانکه هر بد بخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کسی افروخته . مولوی .

آری چوتورا سوخته باشد خرمن خواهی که بود سوخته هم خرمن من . از تاریخ سلاجقه کرمان .

نظیر: چون کله گیم کرد نادان مر ترا کی تواند دید هرگز باکله . ناصر خسرو .

سودا پختن . سودای خام پختن . آرزویی ممتنع کردن . تمثل:

چوبیمارت کند ایزد طبیبانرا کنی حاضر اگر گویم که سودای یزی بر من مکن صغرا . فخرالدین طرزی

سودا چنان خوش است که یکجا کند کسی .

سودا اگر پیر در شیشه میخورد . نظیر: کوزه گراز کوزه شکسته آب میخورد . اصفهانی
نان را بشیشه مالد .

سودا اگر دزد مال خود است . تجار بامید نفع بآنسیه دادن یا تجارت دریا (در زمانهای

پیش) یا سوداهای محتمل الضرر دیگر زبان بینند .

سودای اول محمود است . جامع التمثیل .

سودای خام پختن . رجوع به: آب باغربال...، شود .

سودای نقد بوی مشک میدهد . نظیر: نسیه آخر بدعوا رسیده .

ستدو داد جز به پیشا دست داوری باشد و زیان و شکست . لبیبی .

سود سفر سلامتی است . رجوع به: آفرای که توا سفر بیائی...، شود .

سود مسافر بیضاعت در است (دولت جاوید بطاعت در است...) سعدی . نظیر:

بیمایه فطیر است .

سود نابرده در جهان بسیار . رجوع به: فقره بعد شود .

سود ناکرده بسیار است . تمثل:

آرزو می بریم چتوان کرد سود ناکرده سخت بسیار است . انوری .

از تو محروم من نیم تنها سود ناکرده در زمانه بسی است . عمادی شهر یازی .

نظیر: سود نابرده در جهان بسیار .

سود ندارد ز قضا احترا س . (هر چه بکردیم بخواهیم دید...) محمد بن وصیف سجزی .

رجوع به: اذا جاء القضاء...، شود.

سور اخ دعار اگم کرده است. رجوع به: خوب وردی بر زبان ...، شود.
سور اخشی کن بیند از گردنت. نظیر: قمش نده. و هر دو تعبیر را بتعریض بکودکانی که
تک ظرف طعامی را لیسند گویند.

سور اخ قاربهرزاردینار. نظیر:

بروز زرم تو خصمان دهند اندر هزیمت که دو صد مغربیک معجز دو صد جوشن بیک چادر. قطران.
سور از گله دور. سوراسب خاکستری رنگ مایل بسیاهی است که خطی سیاه از کاکل تا
دم کشیده دارد و آنرا سول نیز گویند و نگاهداشتن آنرا در خیل بشکون بد گیرند.

سور مؤمن شفاست. ترجمه از حدیث. اقباس:

سور المؤمن فرمود نبی سور ارسطو چه می طلبی. شیخ بهائی.
سرور عالم شه دنیا و دین سور مؤمن را شفا گفت ای حزین شیخ بهائی.
سور رسطالیس و سور بوعلی کی شفا گفته نبی مقبلی. شیخ بهائی.

سور هیچکس ماتم نشود. با این کار اتفاق عظیمی رخ نمیکنند.

تمثل: زلب صفرای من بشکن میندیش که سور هیچکس ماتم نکردد. مجیر ییلقانی.
نظیر: کلاغ ها سیاه می پوشند؟ آسمان بزمن نمی آید.

سوزن زنگ زده خیره چه خری بکنند. (عمر پر مایه بخواب و خور بر باد مده...) ۱۵
ناصر خسرو. رجوع به: خردادن و خیارستن، شود.

سوزنی باید گز پای بر آرد خاری (غم عشق آمد و غمهای دگر پاک بیود...) ۱۵
سوسک به بچه اش میگوید قربان دست و پای بلورینت. رجوع به: اگر چند
فرزند...، شود.

سوگندش، (یا) سوگند گراننش، بمرقلان است. نهایت او را دوست دارد. ۲۰
چون گفت زتم زخم سبک تیغ کرانت سوگند کرانش نبود جز بسرفتح.
و امروز گویند قسم بزرگش بمرقلان است.

سوی چشمه شور بختی شتابد کرا آزاباشد دلیل و نه ازش. ناصر خسرو.
رجوع به: طمع آرد بمردان ...، شود.

سوی خانه دوست ناید چون غنی باشد محب

وزستانه در نجنبید چون ونج باشد (۱) سدا. سنائی ۲۵

(۱) اگر صورت مضبوطه صحیح است برخلاف آنچه در فرهنگها نوشته اند ظاهر این کلمه در
این شعر معنی عذر و دشمن میدهد؟

سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد

گوش زمانه در صمم از گله های مشتکیست . مرحوم ادیب .

سوی عنصری ترانه فرستادن . تمثیل :

سخن صدر تو کمتر نبسته ام زیرا نگفت کسی که سوی عنصری ترانه نویس . مجیر بیلقانی .
رجوع به . زیره بکرمان ... شود .

۵

سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا (پس اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس
عجب نبود که ...) سنائی . کوئی این شعرو بعض نظایر آن قاعده جاذبه رایش بینی می کند .
سوی نیستان آید از دشت گور چو برگشت از گور بر چرخ هور . مرحوم ادیب .
نظیر : بخت چون با کله رنگ بر آشوبد سر نکون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ . ناصر خسرو .
و رجوع به : اشتر چو هلاک گشت خواهد ... شود .

۱۰

سه چیز آورد پادشاهی بشور کر آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی باد دستی دوم کاهلی سوم زفت کاری سر بد دلی اسدی .
سه چیز است اندر جهان خواسته که روزی و دانش کند کاسته
یکی ثرم و دیگر سرافراشتن سیم پیته را کاهلی داشتن . اسدی .

۱۵

سه چیز است که اگر حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کرد بیماری و وام و دشمن
(... بیماری اگرچه در آغاز سهل نماید چون در مداوات آن اهمال رود مزمن شود و وام
اگرچه اندک باشد چون متراکم گردد مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید و دشمن اگرچه
کوچک بود چون استصغار و خوار داشت از اندازه بگذرد مقاومت او بآخر صورت بندد . مرزبان نامه .
سه را به نه زدن . سه تارا بنه تا زدن . سه ماه سال را برای آسایش نه ماه دیگر
زراعت کردن . رجوع به : زدیم نگرفت ، شود .

۲۰

سه ضربه زدن . پیشی و سبقت گرفتن . و کار بجائی رسید که کرمانی که در عموم عدلو
شمول امن و دوام خصب و فرط راحت و کثرت نعمت فردوس اعلی را دوزخ مینهاد و با سفد سمرقند
و غوطه دمشق لاف زیادی میزد با ندک روزی دیار لوط و زمین ساراسه ضرب زد . تاریخ سلاجقه کرمان .
سه طلاق گرفتن . مثال : در حال چار تکبیر بر ملک خواند و عروس پادشاهی را سه طلاق
بر گوشه چادر بست . تاریخ جهانگشا . یا دنیا غری غیری . . . قد طلقک ثلاثاً . نهج البلاغه .

۲۵

خوانده برکنده پیری و میری سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی .
رغبش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده و سه طلاق . انوری .
رجوع به : چار تکبیر ... شود .

سه گاه بدو جو . تمثل :

ای برادر تو پند من بشنو در ز من نشوی سه که بدو جو .
رجوع به : سرسری در دسر ، شود .

سهل است لعل بدخشان شکست شکسته شاید دگر باره بست . (که ...)
سهل البیع است . نظیر : صفرایش بلیموئی می شکند .

سهل باشد مرد را نقصان مال و جاه و تن

بر صبوری کردن از اعدا شمانت مشکل است . از تاریخ کیلان مرعشی .

سهل سر که ایست از آب ترش تر .

سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش (نکویمت که همه ساله می پرستی کن ...) حافظ .
سهم بسهم و البادی اظلم . تیری بتیری و آغاز کننده ستمکارتر . تمثل :

گفت آری آنچه کردم استم است لیک هم میدان که بادی اظلم است . مولوی .
سه میش تو خورده میشه داستان من گفته میشه . جوا بیست که دختری روستائی
بچوبانی میدهد آنگاه که چوپان در بهای سه میش ازدختر امری نامشروع میخواست است .
و مراد مثل آنکه نفی که از امری تنگین برند گذرا و بدنامی آن پایدار است .

سه نگردد بریشم ار اورا پر نیان خوانی و حریر و پرند

(در کلیسا بدلیز ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند

ره بوحدت نیافتن تا کی تنك تثلث بر یکی تا چند

ایکه دارد تار زنارت هر سر موی من جدا پیوند

نام حق یگانه چون شاید که اب و ام و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت وز شکر خنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما میسند

در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افکند ... هاتف .

سیاست کوراست . شبیه : الملك عقیم .

سیاه اندرون باشد و سنگدل که خواهد که موری شود تنگدل . فردوسی .

نظیر : میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است . فردوسی .

سیاه سنگی اندر میان دشت گهی

بروزگار شود گوهری چودانه ناز . فرخی .

سیاه گاه . بخیل و ممسک . مثال :

برو از خانه گردون بدو نان مطلب
بگذار تا بخت و کفت اقتدا کنند
ای کاسه تو سیاه و دیک تو سپید
آن شسته نمی شود مگر با باران
تو را ز دهر سیاه کاسه کار بر نیاید
سیاه کام. آنکه هر چه بفال بد گوید چنان شود. مثال: سیاه کامی است که آنچه گفته یباشد.
زیدری در صفت قلم. نظیر: سغ سیاه.

سیاه گلیم. سیاه گلیمی. تیره بخت. شقی. تیره بختی. شقاوت..
بس گلیم سیاه کز نظرت گشت سفید
ز روز و شب شده ام سیر چون به پیش دلم
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضله
صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. سعدی.
شاهها غضنفری تو و پروانه تومن
پروانه وار در پی شیران نهندی
رجوع به: اگر مردی بده دل را... شود.

سیاهی بر سفیدی نقش بندد
سیه گر سرخ پوشد خریخندد.
تمثل: سیاهی بر سفیدی نقش بستی
علم برخاستی سلطان نشستی. نظامی.
سیاهی لشکر است. نمودی بی سود است.
سیاهی لشکر نیاید بکار
یکی مرد جنگی به از صد هزار. فردوسی.
سیب را چون بهوا اندازی تا بر زمین آید هزار چرخ زند، چندین چرخ زند.
تمثل:

در انداز سیبی بیلا دلیر
دگرگون شود کار کاید بزیر. نظامی.
نظیر: لعل الله يحدث بعد ذلك امراً. قرآن کریم. سوره ۶۵ آیه ۱. از این ستون بآن
ستون فرج است. نظیر:

همی تا بگردانی افکشتی
جهان را دگرگون شود دآوری.
سیب زمینی است. نظیر: بی رنگ است. زرد گوش است.
سیب سرخ برای دست چلاغ بد است؟ (یا) سیب سرخ برای دست چلاغ خوب است!
سیبی که سهیلش نرزد رنگ ندارد. تمثل:
تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد
تیمی که بصیقل زده شد زنگ ندارد

دلگیر از آنی که سهیلت زده سیلی
 نظیر: پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد
 بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به زمهر پدر . سعدی .
 چوب استاد گل است هر که نخورده . خل است .

۵ سيجعل الله بعد عسر يسرا . سورة ۶۵ آیه ۷ . رجوع به: از پی هر گریه ...، شود .
 سيد القوم خادمهم . تمثل:

در زمان صحابه و یاران وان بزرگان و وان نکوکاران
 نام شیخ و سماع و خرقة نبود دین هفتاد و چند خرقة نبود
 بر چهل مرد بود پیرهنی بلکه چل روح بود در بدنی
 کرده بودند پی ز دنیا گم سید قوم بود خادمهم
 تن بریک روان بتفتندی راز دل را بکس نکفتندی
 روی مردان براه باید راه چیست این جامه کبود و سیاه . اوحدی .

سید علی را پیا . مرد دزد است ملتفت باشید چیزی بسرقت نبرد .
 سیر آن مؤمن شد . چند تن از طلاب علوم دینیہ را پولیمه ای خوانده بودند چنانکه رسم این
 طایفه است همگی بسیار بخوردند بدان حد که یکی از هوش بشد و دیگری شکمش بترکید و بمرد
 آنگاه که جنازه آخوند مرده بر می داشتند مغمی علیه افاقه یافت یکی از حضار از او پرسید سرانجام
 آیا سیر شدی؟ مرد اشاره به نعش رفیق کرده گفت ...

سیر از گرسنه خبر ندارد سواره از پیاده . رجوع به: از تو نپرسند ...، شود .
 سیر بهشت در گرو چشم بستن است (آسودگی بکنج قناعت نشستن است ...) صائب .
 رجوع به: اگر دیده ...، شود .

سيرة المرأة تنبئ عن سريره على عليه السلام :
 سیرت خوب طلب باید کرد از مرد گرچه خوب است مشو غره بدیدارش .
 ناصر خسرو . رجوع به: فقره بمدشود .

سیرت مرد نگر در گذر از صورت و ریش
 کان گیاکش بنگارند نچینند برش
 (... معنی مرد به از نقش که بر هیچ عدو آنسواری که به نقش است نبینی ظفرش .) سنائی .
 سیر خوردگی کارستوران است . کشف المحجوب .

سیر خورده گرسنه رامست و دیوانه پندارد . ابوالفضل بیهقی .

سیر در لوزینه داشتن . فریفتن . تمثیل:

هست مهر زمانه با کینه سیر دارد میان لوزینه . سنائی .
 وانکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز میدهدش از خوا نچه ابلیس لوزینه سیر . سنائی .
 از دست خود زمانه مرا و را بمکرو فن لوزینه داد لیک درون سوش سیر بود . سنائی .
 اندر ایام تو بر خوان غرور روزگار ناکسان کس شده خوردند از لوزینه سیر . سنائی .
 حکم ازل چو مائده دشمن ترا لوزینه ساخته است بسیر اندر آسمان . سوزنی .
 ز انتقام تو نشکفت اگر قضا و قدر بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر . انوری .
 هر که در پیمان توده تو بیامد چون پیاز انتقام روز کارش داد در لوزینه سیر . انوری .
 که بود با توهمه پوست دروفا چو پیاز که روز کار بلوزینه درندادش سیر . انوری .
 در در فروزینه زده سیری بلوزینه زده پائی چو بوزینه زده در حلقه طبال ها . مرحوم ادیب

سیر را از گرسنه چه غم . رجوع به: از تونپرسند درازی...، شود .

سیر را بنرخ سوسن فروختن . غش و دس کردن

تمثیل: این جهان را فریب بسیار است بفروشد به نرخ سوسن سیر . ناصر خسرو .

سیر غم گرسنه نخورد . نفایس الفنون . رجوع به: از تونپرسند...، شود .

سیر مردن به که گرسنه زیستن . از شاهد صادق .

سی روج را کردیم به روجه آنهم گردن خروجه . سی روز روزه رمضان را بسه روز
 بدل کردیم و آنرا هم چون خروس برای سحور ما را بیدار نکرد روزه نگرفتیم .

سیری در لقمه باز پسین بود . (همیشه از شراب چنان برخیز که هنوز دوسه قدح شراب را
 جای بود و پرهیز کن از لقمه سیری و قدح مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که
 چنانکه... مستی در قدح باز پسین بود.) از قابوسنامه .

سیری شما روسفیدی ماست . بمزاح، شعا بخورید .

سیلاب فتنه چونکه دمان آید از جای بر کند همه بوم و بر . آقای حاج

سید نصرالله تئوی .

سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است (عشق از ره تکلیف بدل بانگذارد...) صائب .

سیلی خور باد شدن چراغ . خاموش شدن . تمثیل: سیلی خور باد شد چراغ .
 سیلی خور روزگار شدن . سیلی روزگار خوردن . به بلیات و مصائب دچار گشتن .
 سیل در خانه چون شود بسیار سمر نیابد ره افکند دیوار . مکتبی .

- سیلی روزگار نخورده . نظیر: گاوش نلیسیده .
 سیل يك جا را كند آباد و يك جا را خراب . وحید قزوینی .
 سیلی كه زند طیانچه بر سنگ خود ناله كنان رود بفر سنگك . امیر خسرو .
 رجوع به: از مكافات عمل... شود .
- ۵ سیلی نقد از عطای نسیه به . سیلی نقد به از حلوای نسیه .
 تمثیل: سیلی نقد از عطای نسیه به نك قفا پشت كشیدم نقد ده
 خاصه آن سیلی كه از دست تو است هم قفاهم سیلش مست تو است . مولوی .
 رجوع به: سر كه نقد به از حلوای... شود .
 سیماب دل . مثال:
- ۱۰ آستان كنبد سیماب كوز را متكاست بنده سیماب دل سیماب شد زان متكا . خاقانی .
 رجوع به: اشتر دل، شود .
- سیم بخیل وقتی از خاك بدر آید كه او خود بخاك رفته باشد . سعدی . نظیر:
- پيله كه از برگ كیا كرده نوش برهنه ای بینی آفاق پوش
 نیست مكسرا چو زهمت سخن بادو حریر است برهنه زتن
 آنكه بكاوش كشی از وی خوری تانمرد کی خوری از وی بری امیر خسرو دهلوی .
 درم در جهان بهر خوش خوردن است نه از بهر زیر زمین كردن است
 زری را كه در كور كردی بزور چو كورت كند سر بر آرد ز گور . امیر خسرو .
- سیمرغ بدمنجه پنجه نكند رنجه (... او كيك كه لنجه من باز كه جولان .) خاقانی .
 سیمرغ دیگر است و سیمرغ دیگر .
- ۲۰ سیمرغ میان مردم آید گر بوی برد ز غمگساری . عمادی شهریار .
 نظیر: درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی جمعه بمكتب آورد طفل گریز پای را .
 سینه خالی زمهر گلر خان كهنه انبانی بود پر استخوان . شیخ بهائی .
 نظیر: كل من لم يعشق الوجه الحسن قرب الجمل اليه والرسن
 یعنی آنكسرا كه نبود عشق یار بهر او پالان و افساری بیار . شیخ بهائی .
 رجوع به: سری كه عشق، شود .
- ۳۵ سینه را میخواستیم برای عرق . بیکی از او باش گفتند عرق مخور سینه ترا زیانست گفت ...
 سینه كردن . اظهار كبر كردن . عجب فروختن . مثال .
 چو ز پهلوی غمت [دل] نخورد جز جگری تو ممكن سپنه كه چون من نبوده لداری . رفیع الدین لنهانی .

باز پیش جمع آمد سرفراز کرده زاسرار معانی پرده باز
 سینه می کرد از سپیداری خویش لاف میزد از کله داری خویش . عطار .
 بکاک لاغراوسینه کرددانی که؟ زمانه کو زحریفان چرب پهلونست مجیر بیلقانی .
 سینه مکن به بستن دل زان قبل که تو دل بسته ای نه ملک خراسان گشاده ای . مجیر بیلقانی .

سینه گر گدن خاریدن . تمثیل؛

مرا چون کر گدن سینه چه خاری بیاد فیل هندوستان چه آری . نظامی .
 رجوع به: کام شیر خاریدن، شود .

سیه تر دل مرد بددین شناس که نه شرمش از کسی نه زایزد هراس . اسدی .
 سیه روی شد تا گرفت آفتاب (طمع میبرد از رخ مرد آب...) سعدی ؟
 رجوع به: طمع آورد...، شود .

سیه روئی ز ممکن درد و عالم جدا هر گز نشد والله اعلم . شبستری .
 رجوع به: الفقر و آد...، شود .

سیه سار بر نتابد پیه . (سفله گردد زمال و جاه سفید که...) سنائی .
 سیه سر را قضا بر سر نبشته است

گنهکاریش در گوهر سرشته است . ویس و رامین .
 سیه مارچندان دهد روز جنک که از ژرف دریا بر آید نهنگ . فردوسی .
 سیه مارچون سر بر آرد بکوب ز سوراخ بیجان شود سوی چوب . فردوسی .
 سی هم بالای غم سی . رجوع به: آب که از سر گذشت...، و رجوع به: مثل بعد شود .
 سی هم بر سر خمین . از مجموعه امثال طبع هند . نظیر: این هم اندر عاشقی بالای غمهای
 دگر . و عامه بفلط این تعبیر مثلی را سی هم بالای غمسی گویند . و رجوع به: آب که از سر
 گذشت...، شود .

باب ش.

۵

شاخ امل بزنی که چراغی است زود میر
بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا . خاقانی .

شاخ بر آوردن . رسوا شدن .

مثال: چون کند دعوی خیاطی کسی افکند در پیش اوشه اطلسی
که بیر این را بغلطاق فراخ زامتحان پیدا شود اوراد و شاخ . مولوی .
شاخ بشاخ پریدن، (یا) جستن .

۱۰

تمثل: بر سر خاکسترانده نشست وز بهانه شاخ تاشاخی بجست . مولوی .

رجوع به: از این شاخ بآن شاخ...، شود .

شاخ بشاخ کسی شدن . شاخ بشاخ کسی گذاشتن . معارضه و مجادله خاصه با
قوی تر از خود کردن .

۱۵

شاخ بی برک و میوه خار بود یار بی نفع و دفع ماز بود . سنائی .
شاخ پر میوه از پی چمن است چوب خشک از برای سوختن است . مکتبی .
نظیر: بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مرئی بری را . ناصر خسرو .
شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد . (از حیا های دو بادام خودی سر در
پیش...) کاتبی .

۲۰

شاخ گل خشک حطب میشود (کام طلب نام طلب میشود...) . جلال الممالک .
شاخ گل هر جا که میرود گل است (خم می هر جا که می جوشد مل است ...)
مولوی . نظیر: شرف المكان بالمکین .

شاخ کهن علت بستان بود نخل جوان زیب گلستان بود . پیر بوداق .

شاخ و برک نخل اگر چه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود
(... ورنه دارد برک سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برک دست) . مولوی .

۲۵

شاخ و شانه کشیدن . تهدید کردن .
تمثل: آتش از حلقشان زبانه زنان بیت گویان و شاخ و شانه زنان . نظامی .
نظیر: خط و نشان کشیدن . چوبک در میانه شکستن .

شاخی که بار او نبود ما را آن شاخ پس چه بی برو چه بر ور .

ناصر خسرو... رجوع به : دیگی که برای من نجوشد ...، شود .

شاخی که بر او میوه نبینی مقشان . (بنشین و دل از هوای خوبان ب نشان .
کین قوم ز مردمی ندارند نشان یاری که دراو وفا نبینی مطلب...)، اثیرا خسیکتی .
شاخی که بلند شد تبر خورد (نی گفت که من نیم شکر خورد) امیر حسینی سادات
شاد آنکه غمی دارد و بتواند گفت (... دی فاخته ای بر سر شاخی با جفت .
می گفت غمی که در دلش بود نهفت رشك آمدم از حالش و با خود گفتم...)
شاد باشد هر که سوی داوران تنها شود (شاد چندان است خصم او که دور
است او ز خصم . . .) قطران . رجوع به : هر که تنها بقاضی رفت...، شود .
شاد باید زیستن ناشاد باید زیستن . از مجموعه امثال طبع هند . نظیر : زمانه باتو
نسازد تو بازمانه بساز .

۵

۱۰

شادمانی زعفران دیر نیاید .

تمثل : بس مدتی نماند تا غم شود پدید زان شادمانی که بدل زعفران برد . عماد شهر یاری .
شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری (چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام...)
مرحوم ادیب

۱۵

شاد منشین که در سرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج . اوحدی .
رجوع به : از تو حرکت ... ، شود .

شادی آن شادی است گز جان رویدت (... تادرون از هر ملالی شویدت .

ورنه آن شادی که از سیم و زر است آتشی دان کا آخرش خاکستر است .) مرحوم ادیب .

شادی امر و زرا بفردا مفکن (مینوت اینست و اینت خلد مهیا...) مرحوم ادیب .

۲۰

شادی بی غم درین بازار نیست (گنج بی عار و گل بی خار نیست...) مولوی .
رجوع به : در این دنیا کسی...، شود .

شادی دل رهن صنفه و بار نیست خوش ییابان کش درو دیوار نیست .

مرحوم ادیب .

شادی صد ساله زاید مادر یک روزه غم (منکر این حال غم و اندیشه کز روی .

خرد...) سنائی . رجوع به : از پی هر گریه...، شود .

۲۵

شادی میکن چو غم بغایت برسد (برعکس شود چون بنهایت برسد...) نظیر :

وان البلیان توالت تولت . الشعی اذا جاوز حده انعکس ، انقلب الی ضده . رجوع به : از پی
هر گریه ... ، شود .

شارشك پیل را بسان بر زمین زند

لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است . اثیراخیستی .

شاعر استاخ باشد و کشخان (نکته ای نیز یاد خواهم کرد...) مسعود سعد.

شاعر چور نجد بگوید هجا بماند هجا تاقیامت بجا . (که...) فردوسی.

شاعر دروغ زن باشد . تمثیل :

۵

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود خطاست باری نزد من این سخن نه صواب

بیاب مدح خداوند کار و قصه خویش بجان پاک پیمبر که نیستم کذاب . سوزنی.

زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یعین .

و رجوع به : آنچه گویند شاعران... شود.

شاعر شعبان علم الدین بمر د (ساغر لاله بشکستند خرد...) سیف اسفرنگ . این

۱۰

مصراع مانند مثلی بنظر می آید چه هیچ اماره و علامت وجود علم الدین نامی شاعر باقید شعبان

در این قطعه نیست ولی معنی آن بر من مجهول است .

شاعر ورمال و مرغ خانگی هر سه تن جان میدهند از گشنگی .

گشنگی لحنی در گرسنگی است .

شاعری چیست بر در دوانان خانه کرد و حکمت یونان . اوحدی .

۱۵

شاعری نیست پیشه ای که از آن رسد تان بتره تره بدوغ

(...) زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ) ابن یعین .

لا تحسبن الشعر فضلا بارعاً ما الشعر الا محنة و وبال فالهجو قذف و الرثاء نياحة و الذم عيب

والمديح سوال . رجوع به : آخر شاعری... شود .

شاعر داتو گرم ، سرد میارم دشنام است گرم میارم دشنام است . رجوع به :

۲۰

از هر طرف که ... شود .

شاعر در اچه بهره ز استاد بیوقوف .

شاعر در رفته رفته با استاد میرسد . از مجموعه امثال طبع هند .

شاعردی کن کنون که استاده ای (بادل گفتم چو در حضر شاد نه ای

وز بند زمانه يك دم آزاد نه ای در تجربه های دهر استادان را...) از مقامات حمیدی.

۲۵

شال خودم است لاری می پیچم .

شام خوردن بر کسی . مثال :

همین که ایام شام خورد بر او سنک در شیشه سحر فکنید . مجیر بیلقانی .

رجوع به : پیش از آنکه دشمن بر تو ... شود .

شاوړ صديقك في الخفي المشكل و اقبل نصيحة ناصح متفضل
والله قد اوصى بذاك حبيب في قوله شاوړ هم و توكل . از العراضه .
رجوع به : امرهم شوری ... شود .

۵ شاوړ وهن و خالفوهن . حدیث . اقتباس .

پیش خود مستشار گردانش ليك کاری مکن بفرمائش . اوحدی .
بگفتار زنان هرگز مکن کار زنان را تا توانی مرده انگار . ناصر خسرو .
گردانی ره هر آنچه خربخواست عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوړ وهن پس آنکه خالفوا ان من لم يعصهن تالف . مولوی .
شاهان بتاب و بمردان مرد بدینار شاهی توانند کرد (که ...)
شاهان پیاده سازند جنگ (اگرچه بود کار دشوار و تنگ) فردوسی .
شاهان سخن را ندارند خوار (چنین گفت کار آزموده تخار که ...) فردوسی .
شاهان را از دستوران بد بد رسد .

بدرسد گویند شاهان را ز دستوران بد جز کنون این داستانرا کسی نیامد دلپسند . قطران .
رجوع به : ز دستور بد گوهر ... شود .

۱۵

شاه اسپرم از گاه دوبرگی پیداست . از شاهد صادق .
شاه اگر لطف یعدد راند بنده باید که حد خود داند .
شاه اندازی کردن . لاف زدن ، درباره خود کزاف گفتن .

شاهبازان بگه صید نگیرند مگس (نکنم رغبت دنیا که معایست قلیل ...) ابن یمن
شاه بالله اش بازی میکند . حریف رعایت قواعد بازیرا در موقعی که بفرع او نیست نمیکند .

۲۰

شاه باید غلام تن نبود تا خطیش دروغ زن نبود . سنائی .
شاه باید که گیرد از سر هوش بر جهان چشم و بر رعیت گوش . اوحدی .
شاه بد دل همیشه خوار بود .

(بر میانه بود شه عادل نبود شیر شرزه اشتر دل

۲۵ شاه پر دل ستیزه کار بود سنائی .

رجوع به : ملك را شاه ... شود .

شاه یدار است حارس خفته گیر (... جان فدای خفتگان دل بصیر .) مولوی .
شاه تا زفت و بی خرد نبود جفت او خود وزیر بد نبود . سنائی .

شاه چو بر خزو بزنشند و خسبد بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی را کان بدرع گیری وزوین دادش نتوان بآب حوض و بریحان .
بوحنیفه اسکافی . رجوع به : عروس ملک کسی ... شود .

شاه چو بی گنج باشد نیابد سپاه . (چنان گمت شیروی پاسخ که ...) فردوسی .
رجوع به : سپاهی که کارش ... شود . ۵

شاه چو بر تن قبای عجب کند راست
عزل بدردش تا به بند گریبان . ابوحنیفه اسکافی .
شاه چو در کار خویش باشد یدار
بسته عدو را برد زباغ بزدان . ابوحنیفه اسکافی .

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان ۱۰
آسان آرد بچنگ مملکت آسان . ابوحنیفه اسکافی .

نظیر: پادشاهی بهزل نتوان داشت . تاریخ سیستان . پادشاهی با کبوتر بازی دیر نماند . تاریخ سیستان
پادشا را فتوح کم ناید چون زند لهورا میان بدونیم . ابوحنیفه اسکافی .

شاه چون مستعد جنگ بود دشمنان را مجال تنگ بود
(جنگ دشمن بساز باشد و مرد این دو پیشی درست باید کرد ...) اوحدی . ۱۵
رجوع به : الروم اذالم تغر ... شود .

شاه خانم میزاید ماه خانم دردمیکشد . نظیر : خاله ام زائیده خاله زام هو کشیده
و رجوع به : از هر طرف که ... شود .

شاه خدای بنده سنده کی سنده منده کی منده . گویند سلطان محمد خدا بنده گنبد
سلطانیه را بدین نیت بر آورد تا جسد مطهر امیر المؤمنین علی علیه السلام را از نجف بدانجا ۲۰

تحویل کند ، چون بنا بیایان رسید شبی آنحضرت را در خواب دید که بدو فرمود : شاه
خدا بنده سنده کی سنده من ده کی منده . جمله ترکی است و در میان پارسی زبانان نیز
چون مثلی متداول شده و معنی آن این است . شاه خدا بنده ! آن تو ، ترا و آن ما ، ما را .
شاه خدای زمین است . ۲۵

شاه خدای کوچک است .
شاه خفته است فتنه یدار چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .
رجوع به : شاه را خواب خوش ... شود .

شاه دارو بود شراب ولی زوجو بر حد اعتدال خوری
لیک بازهر همسری دارد تو بافراط اگر زلال خوری رجوع به : اگر
شراب ندانی خورد ... شود .

شاهدان را همه چون موم توان کردن نرم

شمع سان با تو اگر سیم و زری مستو فاست

(تو بکنجی بنشان خود را چون شمع و بسوز زانکه با سیمبران کار تو بی سیم هاست ..) اثیراومانی .
رجوع به : ای زر تو خدا ... شود .

شاهدان زمانه خرد و پروغ دیده را یوسفند و دلرا اگر گ

چکنی باد چون وفا جویان عمر خود هرزه با نکو رویان ...
نقش پر آفتند چینی وار چشم را گل دهند و دلرا خار . (سنائی .

شاهد آن نیست که مولی و میانی دارد

بنده طلعت آن باش که آنی دارد . حافظ .

نظیر: بجز شکردهنی نکته هاست خوبیرا بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی . حافظ .
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است . حافظ .
شاهد غضبان بود ز ننگ میرا (چین نپسندیدمش بچهره اگر چه ...) قاآنی .
نظیر: دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بخلوا . و رجوع به :
ان لم تکن ذنباً ... شود .

شاه دینار فشان باید و بدخواه شکن (تو بدینار فشانیدن بشکستی همه را ...)
قطران .

شاه را از اسب پیاده میکند . بسیار بد زبان و دهان دریده است .

شاه را از رعیت است اسباب

آب جوی از ز بحر بازگری عین دریا ز جوی یابد آب
در گریبان مزین ز بن دامن بحر از آن سپس شمر شمری .
رجوع به : اسکندر رومی را ... شود .
کر نخواهی برهنه عورت و تن ... (سنائی .

شاه را باید که باشد خوی رب

(... نی غضب غالب بود مانند دیو رحمت او سبق گیرد بر غضب
رجوع به : میتوان کشت زنده را ... شود .
بی ضرورت خون کند از بهر ریو ...) مولوی .

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد

قدر یک ساعت عمری که در او داد کند . حافظ .

رجوع به : اسکندر رومی را ... شود .

شاه را چون خزانه آراید چیز بد هم چو نیک در باید . سنائی

رجوع به : اندر این ملک چو طاوس ... شود .

شاه را حکم چون روان باشد عالم از عدل او جانان باشد . سنائی . رجوع

به : خاک بر سر کند شهی ... شود .

۵

شاه را خواب خوش نباید جفت فتنه بیدار شد چو شاه بخت

(بالش کودکان ز خفتن دان بالش مرد سایه خفتان ...) سنائی .

نظیر : شاه خفته است فتنه بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .

الا تا بغفلت نخسبی که نوم حرام است بر چشم سالار قوم . سعدی .

شاه را در دماغ و بازوی چیر حزم بد دل به است و عزم دلیر

۱۰

(...) اول حزم چیست رای زدن بعد از آن عزم و دست و پای زدن

شاه را در خور است حزم درست ورنه عزمش بود ز غفلت سست . (سنائی .

شاه را اگر بعدل دسترس است قاصد او یکی پیاده بس است

مال ده گمر هزار کس باشد یک سر تازیانه بس باشد . اوحدی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ... شود .

۱۵

شاه را کافتاب میغ بود حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایه خانه درخور کودکانست و دیوانه . سنائی .

نظیر : تاج و تخت ملوک بی نم میغ دسته گرز دان و قبضه تیغ . سنائی .

شاهزاده حسینش بزند بتوهم گفت ؟

شاه سایه است و خلق چون پایه پایه کز کز افتدش سایه . سنائی .

۲۰

شعر ذیل نیز از سنائی است :

سایه جز بنده وار کی باشد سایه را اختیار کی باشد

شاید اقتباس از کلام علی علیه السلام باشد که فرماید . ظل الاعوج اعوج .

شاه شطرنج را نگیرد کس . (کفتم ابن و گریختم ز عس ...) مولوی ؟

شاه غمخوار نایب خرد است شاه خو خوار شاه نیست ده است . سنائی .

۲۵

رجوع به : اسکندر رومی را ... شود .

شاه کجا سوی عدل و داد گراید باز گراید بدو عنایت داور . ملک .

الشعراء بهار . رجوع به : اسکندر رومیرا ... شود .

شاه کو تاج پر گهر جوید گوهر تیغ را بخون شوید . سنائی . رجوع
به : عروس ملك كسى ...، شود .

شاه ملدی شده است . آمدش بی دیر می کشد !

شاه محرم است .

۵ شاه موشان نشسته بر سر تخت (... همچو لوطی کاسه گردانا .) عبید زاکانی .
نظیر : مثل موش روی قالب صایون .

شاه مهر و وزیر ماه بود زین دو آفاق در پناه بود

شب چورفت آفتاب در پرده مه نیابت کند دوصد مرده

ملك را شب وزیر نام اندوز حارس و پاسبان بود تا روز

۱۰ نشود طالع اختر شاهی بی وجود مدبری داهی

خنجر خسرو است ملك وزیر سپر ملك روز گیرا گیر

(... شاه باشد بروز عدل چو باغ مرشب فتنه را وزیر چراغ

وزرا ملك را امینانند کار فرمای دولت ایستاد

وزرائی که مرکز جاهند آسمان قبول را ماهند

۱۵ گر نسازند کار درویشان وزر باشد وزارت ایشان

خلق صد شهر گشته سرگردان در پی خواجه در بدر گردان

پی ایشان هزار دیده براه تا کند خواجه شان بلطف نگاه

روی چندین هزار دل در تست کام این بیدلان بیاید جست

کار ایشان بدست خویش بساز مرهم سینه های ریش بساز

۲۰ خیر تأخیر بر نمی تابد خنك آنكس که خیر در یابد

چشم گیتی توئی مرو در خواب فرصت از دست مبرود در یاب

نه شب عیش و یاده خوردن تست کابروی جهان بگردن تست .) اوحدی .

نظیر : پادشاه و پادشاهی همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند . تاریخ سیستان .

ز دستور پاکیزه راهبر درخشان شود شاهرا گاه و فر . فردوسی .

۲۵ دستور بیدار بهتر که گنج . فردوسی . بی وزیر کار راست نیاید . ابوالفضل بیهقی .

خلل از ملك چون شود زایل جز برای وزیر و تیغ امیر . ناصر خسرو .

شاه می آید شهر کارها خوب میشود . پس از گشته شدن ناصرالدین شاه کارنان

و گوشت و سایر خوردنیها در شهر نسبت بسابق بد بود و ورود سلطان سعید مظفرالدین شاه نیز

بطهران دیر می کشید، مردمان شهر در برابر شکایت از تنگیابی و گرانی چیزهای یکدیگر را به نوید با جمله «شاه می آید شهر کارها خوب میشود» دل خوش می داشتند. سپس که شاه بیای تخت رسید و کار گرانی و بدی از ذاق بر همان حال بماند این بار جمله مزبور را چون مثلی در جواب هر شکایتی باستهزاء ادا می کردند و امروز نیز کنند. مثال: امسال چرا باران نمی آید! - شاه می آید شهر کارها خوب می شود.

۵ شاه می بخشد شیخعلی خان نمی بخشد. نظیر: يعطى الحر والعبد يألم قلبه.

شاه میداند که شیروانی سنی است. ایا از اعتراف باین معنی ندارم.

✓ شاهنامه آخرش خوش است. تمثیل:

دریدی تو نا کرده گز جامه را نخواندی تو پایان شهنامه را. مرحوم ادیب.

نظیر: یا راقدا للیل مسرورا باوله ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

۱۰ لا تفرحن بلیل طاب اوله قرب آخر لیل اجج النارا.

آخر سفرک املک. که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد و آخر هیچ حکایت از نکته ای که بکار آید خالی نباشد. ابوالفضل بیهقی.

شاهی که بر رعیت خود میکندستم مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب. رجوع به: اسکندر رومیرا...، شود.

۱۵ شاهی نیاید ز چتر غرابی و تاج خردوسی. (زمن شه نخیزد که...) مجیر بیلقانی.

شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد. (غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل...)

حافظ. نظیر: جبذا مکروه ادی الی محبوب و مرحبا با ذی اسفر عن مطلوب. ای بسا درد

که باشد بحقیقت درمان. ان فی الشرخیارا. بسیار دردمندی بود که بتندرستی رساتد.

عیسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم. قرآن کریم. سوره ۲. آیه ۲۱۳.

۲۰ هر چه بر تو آن کراهیت بود چون حقیقت بنگری رحمت بود. مولوی.

ای بسا شبر کان ترا آهو است ای بسا درد کان ترا داروست. سنائی.

ای بسا عدل که دارای جهان کرده در صورت ظلم است نهان.

الا رب ذل ساق للنفس عزة و یا رب نفس بالتعزز ذلت.

لعل عتبتک محمود عواقبه و ربما صحت الاجسام بالعلل

۲۵ رجوع به: الخیر فی ما وقع، شود.

شاید که همین پیشه بر آرد پر و بال.

شایسته کلاب نباشد سر کلاب. ادیب صابر.

شب آبتن است ای برادر بروز (دل از بیم رادی بفکرت مسوز...) سعدی.

۵

نظیر ، در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است .
 بعد نومیدی بسی امیدهاست از پس ظلمت دوسد خورشیدهاست .
 خدا گر بیتدد ز حکمت دری برحمت گشاید در دیگری .
 و رجوع به : از پی هر گریه ... شود .
شب آبتن است تا چه زاید سحر . رجوع به : سحر تا چه زاید ... شود .

شبان اگر خواهد شیراز بز نردوشد . تمثیل :

نا بینا را عشق کند صاحب دید توفیق از اوست مابقی گفت و شنید
 آری مثلست اینکه دلش گر خواهد شیر از بز نر شبان تواند دوشید . قدسی .

شبان چون شد خراب از باده ناب

۱۰

رهمه در معدۀ گرگان کند خواب . امیر خسرو . نظیر :
 تو بدیدستی که در بزم شراب مست آنکه خوش شود کوشد خراب . مولوی .
شبان چونکه بگرفت درنده گرگ اگر زنده ماند نباشد سترگ . فردوسی .
 رجوع به : دشمن چو بدست آمد ... شود .

۱۵

شبان چونکه شد از میانه برون فتد گله ناکام دام اندرون . مرحوم ادیب .
شبان سیر باید و گر نه بکین مهین گو سپندی ز ند بر زمین . اسدی .
شبان گزمیان شد چه باشد رهمه (بزخمش فرازید بازو همه ...) اسدی .

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند . حافظ .
 رجوع به : اگر مردی بده ... شود .

۲۰

شبانان کم اندیش و دشتی بزرگ همی گوسفندی نما نذر گرگ . فردوسی .
شبانان که او بر رهمه شد سترگ کشد گوسفندان چوا و و چه گرگ . اسدی .
شب از روز فرق نکردن . بعلت از دحام مصائب و رزایا خاطری بغایت پریشان داشتن .
شب باشد هلاک جان بیمار (خوش است این داستان در شان بیمار که ...) نظامی .
شب برو ورنه بخسبی شب رود (جهت کن تا صد گمان گردد نود ...) مولوی .
شب پرده یک جهان تواند بودن اما نتواند شرری پنهان کرد . واعظ قزوینی .
شب پره را عنبر در گلوی ماند . تمثیل .

۲۵

مرغك خطاف را عنبر بهمانند در گلو چون بخوردن قصد سوی عنبر شهبان کند . منوچهری .
نظیر : توان به خلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف . سعدی .
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نگاهد . سعدی .

- شب پنبه دانه درمی نماید . نظیر : شب گربه سمور می نماید .
- شب تاریک ویم موج و گردابی چنین هایل
- کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها . حافظ .
- رجوع به : ازتونپرسند ... شود .
- شب تاریک و ره باریک و دل تنگ . جامع التمثیل .
- شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم . سعدی .
- رجوع به : غم فرزند و نان و ... شود .
- شب حامله است تا چه زاید . جامع التمثیل . رجوع به : سحر تا چه زاید ... شود .
- شب حامله است تا چه زاید فردا . گنج . رجوع به : سحر تا چه زاید ... شود .
- شب خر کره طاوس نماید . رجوع به : شب گربه ... شود .
- شب خفته مست و روز تا چاشت خمار اوقات عزیزین که چون میگذرد .
- خواجہ عبداللہ انصاری .
- شب خیز باش تا کام روا باشی بزور جمهر بامداد بخد مت خسرو ... شتافتی و او را گفتی
- شب خیز باش تا کام روا باشی خسرو بسبب این کلمه یازده ای متاثر و متغیر گشتی و این معنی چون - رزش دانستی
- یک روز چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی متشکروا بر روی زنند و بی آسیبی که رسانند جامه او بستانند چاکران
- آن بازی در پرده شب با بزور جمهر نمودند او باز گشت و جامه دیگری پوشید چون بحضرت آمد
- بر خلاف اوقات گذشته بیکاه ترك شده بود خسرو پرسید موجب دیر آمدن چیست گفت می آدمم
- دزدان بر من افتادند و جامه من بیردند و بترتیب جامه دیگری مشغول شدم خسرو گفت نه هر روز
- نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کام روا باشی پس این آفت بتو هم از شب خیزی رسید
- بزور جمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا
- کام ایشان روا شد خسرو از بداهت گفتار بصواب و حضور جواب او خجل و ملزم گشت .
- مرزبان نامه . نظیر : بگه خیز باشید هر سال و ماه که گاه سعادت بود صبحگاه .
- داراب زردشتی . الصبحة تمنع الرزق .
- بگه خاستن آمدنشان نهمت مرد که روزا برهمی باز به رسد بشکار . ابوحنیفه اسکافی .
- کسیکه بر سر خواب سحر شبی خون زد هزار دولت بیدار را خواب گرفت . ظہیر .
- شب دراز است و شادی بیکار . جامع التمثیل .
- شب دراز است و قلندر بیکار .
- شب را تیر کی چندان بماند که رخ پیدا کند خورشید انور .

(حوادث چون بدر گاهت رسیدند نژاید نیز از ایشان فتنه و شر که ...) اتوری .
 شب رفت و حدیث ما پایان نرسید شب را چه گنه حدیث ما بود دراز .
 شبروان را آشنایهاست با میر عسی (عشرت شبگیر کن می نوش کاند در راه عشق ...) حافظ .
 شبروان راه حق را غول ندارد غوی (در شب تاریک حیرت مانده باشد روز و
 شب ...) سیف اسفرنگ .

۵

شبر و طرار خیزد چون ییار آمد عسی (زلف او زخون شود چشمش چو گردد
 مست خواب ...) ظهیر .
 شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب (رای ملک صبح خیز بخت عدو
 روز خسب ...) خاقانی .

۱۰

شب زمستان بود کپی سرد یافت گرمی شب تاب ناگاهی بتافت
 کیان آتش همی پنداشتند پشته هیزم بدو برداشتند . رود کی .
 شب سر خواب و روز عزم شراب نکند جز که دین و ملک خراب . سنائی .
 شب سمور گذشت و لب تنور گذشت (شنیده ای تو که محمود غزنوی شبیدی نشاط
 کرد و شبی جمله در سمور گذشت یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت لب تنور بر آن
 مستمند عور گذشت علی الصباح بزد نمره ای که ای محمود ...) از شاهد صادق . نظیر :

۱۵

شبی خفت آن گدائی در تنوری شبی را دید می شد در سموری
 زمستان بود و سرما بود بسیار کدا با شاه گفت ای شاه هشیار
 تو گر چه بی خبر بودی ز سرما فرا سر آمد امشب نیز بر ما . عطار .
 شب سیاه و سگاو سیاه . نظیر :

۲۰

این وقعه شبی بود که هم رنگ نمودند در ظلمت او دون و شریف و کس و نا کس . اثیر اخسیک .
 شب شد و از آن شد . جمله ای که شبانگاه میوه فروشان گویند و در نظایر نیز بمزاج گفته شود .
 شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار (شاه چون خورشید رخشان است
 و دشمن چون شب است ...) معری .

۲۵

شب عید است یار از من چقدر پخته می خواهد
 گمانش میرسد من گنج قارون زیر سر دارم .
 شب عید گدائیست . جامع التمثیل . نظیر : عید عیب است . عید نیست عیب است .
 شب غریبان دراز است . جامع النمشیل .
 شب قلعه مر د است . فرار در شب چون ایزد پی و داغ زانوا نتد دید یحزم نزدیکتر است . نظیر :

گریزان چو باشی بشب باش و بس که تا بر پی از پس نیایدت کس . اسدی .
اللیل اخفی للویل . اللیل جنةالمہارب . اللیل یورای حضناً .

شب کوته و تو ملول و افمانه دراز . (شمعى ورخ خوب تو پروانه نواز
لعل تو مفرحیست دیوانه گداز در راه توام زان نفسی نیست که هست ...)
سید شمس الدین نسفی . خلاف ، شب دراز و قلند بیکار .

۵

شب گربه سمور مینماید هند و بچه حور می نماید . نظیر :
شب خر کره طاوس مینماید . شب پنبه دانه درمی نماید . اللیل اعور .

شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صائب شب ندارد هر کسی . مولوی .
شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور

(... پشه بگریزد ز باد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها .) مولوی .

۱۰

شب وروز را چار بهره پای یکی بهره دین را به پیش خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را سوم بزم را چارم آرام را . اسدی .
شب های چهارشنبه هم غش میکند . باستهزاء ، وانکار علاوه بر آنچه شما از بدی
جنس و بی دوامی قماش میکوتید عیوب دیگر نیز در آن هست .

شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد . نظیر : چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد .
سعدی . مناره بلند در دامنه الوند پست نماید . شمس در پیش شمع نفروزد . سنائی . رجوع به :
تیمم باطل است ... ، شود .

۱۵

شبه فروش چه داند بهای در ثمین را (تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و
دانش ...) سعدی . رجوع به : خرچه داند ... ، و رجوع به : آنکه بی چشم است ... ، شود .

شب هر توانگری برائی همیرود درویش هر کجا که شب آید
سرای اوست . سعدی .

۲۰

شیخون بود پیشه بد دلان از آن ننگ دارند جنگی یلان . اسدی .
شیخون نجویند گند آوران . (... کسی کو گراید بکرز گران) فردوسی .
شیخون نه آئین مردان بود (کسی کو بلا جوی گردان بود ...) فردوسی .

شیخون نه کار دلیران بود نه آئین مردان و شیران بود . فردوسی .
شبه الشئی منجذب الیه . نظیر : وکل قرین بالمقارن یقترن . رجوع به : الارواح جنود ... ، شود .
شپش ارهست ناخنت هم هست (... کیک را گوش مال چون برجست .) سنائی .
رجوع به : درد در عالم از فراوانست ... ، شود .

۲۵

شپش شبی هفت بالین میگردد. پلشت و پلیدی را که این حشره زیانکار و زشت در جامه باشد هم نشینان خویش را دچار رنج دارد .

شپش منیزه خانم است. اشیاء یا اشخاص منسوب بخود را زیاده محترم و کرامی می شمارد.

شپش قلیه میکند . نظیر : شپش مقشر میکند . رجوع به : سک میزند ، شود .

شپش لحاف کهنه است . نهایت مبرم است .

شپش مقشر میکند . رجوع به : سک میزند ، شود .

شتابست دیو و فرشته درنگ . (خوی کبک صلح و خوی باز جنگ ...) مرحوم ادیب .

رجوع به : العجلة من الشيطان . شود .

شتاب زدگی کار شیطانست و بی صبری از باب نادانی . مرزبان نامه . رجوع به :

العجلة من الشيطان ، شود .

شتاب و بدی کار اهریمن است بشیمانی و رنج جان و تن است . فردوسی .

رجوع به : العجلة من الشيطان . شود .

شتر ارزان است اگر قلاده در گردن نمیداشت . در مجموعه امثال هند .

شتر از سوراخ سوزن بر آمدن . مقتبس از آیه شریفه : حتی يلج الجمل فی سم الخياط (۱)

تمثل : اگر برون شود ای شاه اشتر از سوزن شود مقابل تو چرخ در توانائی . مجیر بیلقانی .

شتر بار میبرد و خار میخورد .

شتر بار میکشد و فریاد میکند .

شتر بان درود آنچه خر بنده گشت . (بآب زر این نکته باید نوشت ...) نظامی .

نظیر : میراث خرس بکفتار میرسد . رجوع به : کار کردن خر ... ، شود .

شتر بر نردبان . هویدا و آشکار . رسوا .

تمثال : ای بناییده بملك و خانمان نزد عاقل اشتری بر نردبان . مولوی .

زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان . مولوی .

نظیر : بسر مناره اشتر رود و قفان بر آرد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا . مولوی .

شتر چون شود مست کف افکند . (زدن من زهره دق افکند ...) مرحوم ادیب .

شتر چونکه دشت مقلان توشت شتر بود و حاجی شتر باز گشت .

مرحوم ادیب . رجوع به : حاجی تو نیستی ... ، شود .

شتر خالی راه نمیرود . ؟ ممکن است در ظرف و ختوری بزرگ چیزی اندک نهاد .

(۱) سورة ۷ آیه ۳۸ .

شتر در خواب بیند پنبه دانه (... گهی لب لب خورد که دانه دانه . نظیر : آدمی گرسنه نان خواب می بیند . آدمی برهنه کرباس پهنادار خواب می بیند .

شتر در قطار دیگران خوش نماید . نظیر : مرغ همسایه بنظر قاز می آید . شتر دزدی و خم خم ! رجوع به : شتر سواری ...، شود .

شتر دل رجوع به : اشتر دل ...، شود .

شتر دیدی ندیدی . دیده را ندیده انکار .

تمثل : از آن روزیکه ما را آفریدی بغیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوند! بحق هشت و چارت ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی . با باطاهر .

اشاره : ای هجر ز غم مکش ولی را او را دیدی ندیده باشی . ولی دشت بیاضی .

شتر را با ملاقه آب داد . رجوع به : شتر را بکمچه ...، شود .

شتر را بانمد داغ میکنند .

شتر را بکمچه (یا) گفچلیز آب دادن .

تمثل : بگفچلیز شتر را کسی که آب دهد بودهر آینه از ابلهی و شیدائی . مجیر بیلقانی .

شتر را چو شور و طرب در سراست اگر آدمیرا نباشد خراسان . سعدی .

رجوع به : اشتر بشعر عرب ...، شود .

شتر را چه بعلاقه بندی . نظیر : دست و پای شتر و علاقه بندی .

شتر را گم کرده پی افسارش میگردد . نظیر : بعد خیرتها تحفظ .

شتر را لب نباشد درخور بوس ولیکن پشت دارد بآبت کوس . امیر خسرو ؟

شتر زنبورک خانه است . رجوع به : آه سعدی اثر کند ...، شود .

شتر سواری و خم خم !

اشاره : سزد که دشمن تو سرفروند از داز آنک نهاد بر شترش آسمان بر سوائی . مجیر بیلقانی .

نظیر : شتر دزدی و خم خم . شتر سواری و دولادولا !

شتر سواری و دولادولا . تمثل :

با زهد و ورع شائبه کاری چکنی با دامن تر شرع مداری چکنی

یا اهل ریا باش و یا مرد خدا دولادولا شتر سواری چکنی . آصف ابراهیمی .

رجوع به : فقره قبل شود .

شتر گره نال دگر اشتر است : (حذر کن از آنکس که بد گوهر است ...) مرحوم ادیب .

شتر که چاردندان شود از آواز جرس نترسد . رجوع به : اشتر که چاردندان ...، شود .

شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند. جامع التمثیل: رجوع به: از توجرکت... شود
شتر کینه: آنکه در نگاهداشتن بغض و عداوت دشمنان بدل حد و اندازه نگاه ندارد
شتر گاو پلنگ: ترکیبی نامناسب.

شتر گربه: نازیبا. نامتناسب مثال:

۵ در حین زمانه شتر گربه ها بیست کیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است. انوری.
هست شتر گربه ها در سخن من ولیک گربه اوشیر گیر اشتراو پیل سا. سیف اسفرنگ.
برو از جان خود بردار این بار که اشترا گربه افتاده است این کار. عطار.
بیتکی چند می تراشیدم زین شتر گربه شعر نا هموار. انوری.
شمر چو باد شتر گربه های حجره خاک شتر در آب فناران و حجره آتش زن. کاتبی.
۱۰ اگر کاتبی در سخن گه گهی بلغزد بر او دق نکیرد کسی

شتر حجره را گر نکو گفته لیک شتر گربه ها نیز دارد بسی. امیرامین الدین.
بدین حدیث شتر گربه هم روا باشد اگر بحضرت او این صداع نهائی. مجیر یلقانی.
شتر گلو باش (یا) شتر گلو باید بود. نظیر: حرف را باید هفت دفعه بدهان آورده فرو برد

شتر مرغ است نه می پرده نه بار میبرد. رجوع به: مثل شتر مرغ، شود.

شتر نقاره خانه است. گفته های تو دراو اثر نکند.

۱۵ کودک کی کو حارس کشتی بدی طبلیکی در دفع مرغان میزدی
تارمیدی مرغ از آن طبلیک ز کشت کشت از مرغان سلامت می گذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر انه و فیروز و صفدر ملک گیر
۲۰ اشری بد کو بدی حمال کوس بختی بد پیشرو همچون خروس
بانک کوس و طبل بروی دوز و شب میزدند اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر کودک آن طبلیک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلیک که او بختی طبل است و با آتش است خو

پیش او چبود تبوراک تو طفل که کشد او طبل سلطان بیست کفل. مولوی.

۲۵ رجوع به: اشتر که چار دندان...، شود...، رجوع به: آه سعدی اثر کند...، شود.

شتر و ماهتاب و اعرابی شبگیر اعرابی شتر گم کرد چون ماه بر آمد بیافت و ماه را
بخدائی نیایش کردن گرفت.

تمثل: هر چون نکرم [؟] من با کرم او چون قصه آن اشتر و ماهست و عرابی. فرخی.

- کنون زبی شتری هست بر دلم باری که صد شتر نکشد آن بعمرهاى دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده نواز
مرا که در شب افلاس گم شده است شتر بماهتاب قبولت سزد که یابم باز، ظهیرفاریابی.
شجاعت آدمی صبر است . رجوع به : آن میوه که از صبر ... ، شود .
شجاعت بکر دار است نه بگفتار . رجوع به : دو صد گفته ... ، شود .
شجرات را از ثمرات شناسند (... و عاشق را بعبرات دانند) مقامات حمیدی .
شح الغنی عقوبته . علی علیه السلام زفتی توانگر شکنجه اوست .
شحیح غنی افقر من فقیر سخی . علی علیه السلام زفتی توانگر نیازمند تر از درویشی جوانمرد است .
شجاعت بهره‌ای باشد خدائی یلان را در دماغ و دل مستر . ازرقی .
شخص بسیار خوار است لاغر (نزار است از بسکه خون خورده تیغش بلی ...) فنا آنی .
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار
بزیست . سعدی . رجوع به : اجل گشته میرد ... ، شود .
شد از مرگ درویش باشاهراست (اگر بودن این است شادی چراست ...) فردوسی .
شد دست خوش آن میوه که در دسترس افتاد (برجسته شوای شاخ که به اعمال
نگردی ...) شاهزاده افسر .
شد دهان حرص سنجر پرولی از خاک مرو
این سخن بشنو که مروی از زبان سنجراست . جامی .
رجوع به : چشم تنک دنیا ... ، شود .
شد رادی خاک چون بمنت برداد (هر مرد تلاف زد شدش مردی باد ...
من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد بی لاف مبارز است و بی منت راد . (مسعود سعد .
رجوع به : آفة السماع ... ، شود .
شد ز مردم تهی کنار جهان خاک را پر نشد هنوز شکم . مسعود سعد .
شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد ماهی این بار رفت و دام ببرد . سعدی .
شدن سوی جنگ کز تویش بود هر گ را باز رفتن به پیش . اسدی .
رجوع به : پنجه با ساعد سیمین ... ، شود .
شدن گربه را بسته چنگال و پوز بود موش را خرمی شام و روز . مرحوم ادیب
شدنی شد دگر چه خواهد شد . رجوع به : آب که از سر گذشت ... ، شود .

- شدنی میشود و غمه بمامیمانند (رفتنی میرود و آمدنی میآید...) .
- شراب ارخر خورد پالان ببخشد . رجوع به : الخمر تعطی من البخیل ، شود .
- شراب خوردن پنهان به از عبادت فاش . تحریف شعر سعدی : گناه کردن . . .
- شراب زده را شراب دواست . نظیر: راحت کژدم زده کشته کژدم بود .
- شراب کهن قویتر باشد .
- خود قویتر می بود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد من لدن . مولوی .
- شراب مفت را قاضی هم میخورد .
- شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
- هزار کاخ فزون کرد باز می هموار . ابوحنیفه اسکافی .
- رجوع به : چه خوری چیزی، شود .
- شراری رساند بشهری گزند . (خیالی برآورد ز جانی دمار...) رشید یاسمی .
- شر الناس من اكل وحده وضرب عبده ومنع رقه . حدیث . نظیر: تنها خود برادر شیطان است .
- شر الناس من يتقيه الناس . بدترین مردمان آن باشد که مردمان از او پرهیز باشند . علی علیه السلام
- شر اندك خوار مشمر زانکه اصل فتهها
- کندر ایران است و در توران ز خون ایرج است . ابن یمن .
- رجوع به : آتش اگر اندك است...، شود .
- شر اندیش هم بر سر شر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود . سعدی .
- رجوع به : از مکافات عمل . . . ، شود .
- شر آب و زیادت عطشان علم باشد که نیست سیری از آن . سنائی .
- تعبیر و یای آب و عطش علم است .
- شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ (... بده ای دوست که مستقی از آن تشنه تر است) سعدی .
- شربت بیمار آبت . آب بیمار را سازگار تر از هر شربت دیگر باشد .
- شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر . مولوی .
- نظیر: یارباقی صحبت باقی .
- شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت (عقل در شرحش چو خرد در گل بخت...) مولوی .
- شرح کثاف . نظیر: يك كتاب كلینی .

- شرط است که شرط را پایان ببرند . رجوع به : العدة دين ، شود .
- شرط الالفه ترك الكلفه . على عليه السلام . نظیر: بين الاحباب تسقط الآداب .
- شرط باشد آنکه دارد پیر را عزت جوان (آسمان را این چنین بخت تو بالا می برد...) کاتبی .
- ۵ شرط تقدیر است امکان داشتن - (وهم میگفت از قدر حوادث شود شبیهش پدید عقل گفت...) قاآنی . نظیر: ارادة خدا تعلق بر محال نگیرد .
- شرط توانگری اتفاق و چاره ینوائی شکیبائیست .
- شرط عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن . نظیر : دو دلبر داشتن از یکدلی نیست .
- ۱۰ شرط عقل است صبر تیر انداز که چورفت از کمان نیاید باز . سعدی . رجوع به : آن میوه که از صبر...، شود .
- شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن (شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن...) منائی .
- شرط نیست که هر که از پادشاهی درماند کناسی کند (پادشاهی بهتر از صرافی اما صرافی بهتر از کناسی و ... و از صرافی دست بدارد .) کیمیای سعادت .
- ۱۵ شرط همه وقتی نبود لایق کشتی . (باطبع ملولت چکند دل که نسازد...) سعدی . شرع بظاهر حکم میکند . نظیر: الظاهر عنوان الباطن ، فی وجه المال نعرف امرته . پیغمبر مأمور بظاهر بود .
- شرع مستان را نیارد حد زدن (چونکه مستم کرده ای حدم مزین...) مولوی قاعده فقهی است که گوید : قبل از افاقه حاکم را اجرای حد شرب خمر نباید کرد .
- ۲۰ شرف المرء بالعلم والادب لا بالاصل والنسب . رجوع به: آنکس که داناتر است...، و رجوع به : آنجا که بزرگ...، شود .
- شرف المكان بالمکین . نظیر:
- مر خاتم را چه نقعی اگر هست انگشت کهن محل خاتم . خاقانی .
- ۲۵ شرف سرفزون بود ز افسر (تاکنیم ترا و تو بهتری ز ثنا هرآینه...) ادیب صابر .
- شرف مرد بچود است و کرامت بسچود
- هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود . سعدی .
- شرف مرد بعلم است شرف نیست بسال (... چه درائی سخن یافه همی خیره

بخیر .) ناصر خسرو رجوع به: آنکس که داناتر است ...، شود .

شرم از اثر عقل و اصل دین است

دین نیست تورا اگر تورا حیانیست . ناصر خسرو .

رجوع به: الحیاء من الایمان ، شود .

شرم است آئین شیر دلیر (چنین است هنجار فرخنده شیر که ...) مرحوم ادیب .

شرم دارد رو چون نعمت خورد خلق (بر مهر ما شنیدستند خلق ...) مولوی .

شرم شیر . شیر بحیا مشهور است و گر گ بوقاحت مذکور . از عقد العلی .

سک هماره حمله بر مسکین کند تا تواند زخم بر مسکین زند .

شرم شیران راست نی سکته را بدان که نکیرد صید از همسایگان . مولوی .

ولیس الحیا من شیمه الذئب ضاریا و لکنه من شیمه الاسد الورد . از عقد العلی .

چنین است هنجار فرخنده شیر که شرم است آئین شیر دلیر . مرحوم ادیب

شرم عثمان .

با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر با علم آنکه بود ورا بن عم و ختن . لامعی .

ای حیارا همجو عثمان در شجاعت چون علی ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر . ازرقی

امیر سید عالم علی که علم و حیاش نمونه ایست بعالم علی و عثمان را . ادیب صابر .

شرمگنی نتیجه ایمانست . از قابوسنامه . رجوع به: الحیاء من الایمان، شود .

شرمگنی نتیجه ایمان است و ینوائی نتیجه شرمگنی م از قابوسنامه . نظیر :

الحیاء مانع الرزق .

شرمندگی نیارد درشت خانه تیز (در جمع هرزه گویان از گفت بدچه عیب . .)

امیر خسرو . تشت خانه متوا و آبخانه باشد .

شرم نکو خصلتی است در ملک محتشم (شرم خدا آفرین بر دل او غالبست . .)

منوچهری . رجوع به: الحیاء من الایمان، شود .

شریف معنی وحی است اگر نه در صورت

بخط و جلد زیك نسبتند مصحف و زند . اخسیکتی .

شریک اگر خوب بود خداهم می گرفت . رجوع به: از بلا دوری طمع داری .. شود .

شریک دزد و رفیق قافله . مردی دو روی .

شری که بماند بهتر از خیری که بنماند (بلکه گفته اند ...) کیمیای سعادت .

تشت تو همت است و صید تو مال صید بدهی رواست تشت مده . خاقانی .

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام (... تا نکردد ز تو این دیر خراب

آلوده .) حافظ .

شش ماهست ده روز مهلت می خواهیم نمیده . گفته بدد کاریست در شکایت از

طلبکار خویش .

شش ماهه بدنیا آمده . نهایت در کارها عجول است .

شصت بار آمدن روز تو را مهمان جز همان نیست اگر شصت بار آید .

ناصر خسرو . رجوع به : دنیا مکررات است ، شود .

شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش ، (و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن

توسهل و ممتنع باشد و پرهیز از سخن غامض و چیزی که تودانی و دیگران را بشرح آن حاجت

باشد مگوی که ...) از قابوسنامه .

شعر ای یمانی و ولد الزنا . گویا پیشینیان گمان می کرده اند که طلوع کو کبشعرا ی

یمانی سبب هلاک و لد الزنا یا کرم شب تاب است .

مثال : ولد الزناست خصمت توئی آنکه طالع تو ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی . نظامی .

شعر در نفس خویش هم بد نیست ناله من زخست شرکاست . ظهیر .

شعر حیض الرجال است .

اگر چه تنمر در حد کمال است چونیکو بنگری حیض الرجال است . عطار .

شعر دریائست پهناور که اورا مرغ و هم

در گذشتن باید از پولاد بال و پر کند . ملک الشعرای بهار .

شعر مگود چار ضرورت مشو . (یا) شعر مگود در قیافه ممان .

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست

بچه نازادن به از شما هه افکندن جنین . منوچهری .

شعر نوری ز عرش زاینده است زان چو عرش استوار و پاینده است . اوحدی

رجوع به ان من الشعر ... ، شود .

شعر و شرع و عرش از هم خاستند ابن دو عالم زین سه حرف آراستند . عطار .

رجوع به : ان من الشعر ... ، شود .

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب ز انبوهی غنم . مولوی .

شعیر از شعر باز دارد . تمثیل :

دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست کز شعر باز داشت ترا جستن شعر . ناصر خسرو .
 که نباید چنانکه گفتند باز دارد ترا ز شعر شعر . ناصر خسرو .
 اشاره : آن شاعری کند جهان نقض شعر من کان شعر و وزن شعر بنشناسد از شعر . قطران
 نظیر : شغلتنی الشعر عن الشعر والبر عن البر . از امثال مولدین . نقل از میدانی .

شغال از باغ قهر کند مفت باغبان .

شغال بیشه مازندران را نگیرد جز سگ مازندرانی . نظیر : خرگوش
 هرمزد را سگ هرمزد تواند گرفت . رجوع به : آهن آهن را شود .

شغال پوزش بانگور نمیرسد میگوید ترش است . رجوع به اگر لوطی نکوید شود .

شغال ترسنده انگور خوب نخورد . رجوع به ز ترسنده مردم شود

شغالی که مرغ میگیرد بیخ گوشش زرد است . رجوع به مرغی که انجیر شود .

شغل الحلی اهلان یعارا . تمثیل :

ان مجموعی البدیع حلاه قد تنقیت دره المختارا

و اذالم اعره لیس عجیا شغل الحلی اهلان یعارا . نقل از ابداع البدایع .

شغل النبی . گویند اعراب بادیه اغاره و چپاول خود را باغزوات حضرت رسول اکرم

صلوات الله علیه مشبه کرده و آنرا شغل النبی گویند . اشاره :

گفت ای خرا ندر این باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند . مولوی

شغلتن را شدرستنا گردن . گویند قاری عامی باین آیه رسید . . . شغلتننا انفسنا . . .

گفت غلط در قرآن روا نباشد از آن رو کلمه شغلتننا را محو کرده بجای آن شدرستنا نوشت .

شفا بایدت داروی تلخ نوش (چه خوش گفت یکروز دارو فروش . . .) سعدی .

تمثیل : از این پیش گفتند ارباب هوش شفا بایدت داروی تلخ نوش . مرحوم ادیب .

شفا ته پیاله است ، (یا) در ته پیاله است .

شفیع المذنب اقراره .

شفیع بسته گریبان و بسته بند ازار

چنان نباشد کاید بر توبی شلوار . سنائی .

نظیر : لیس الشفیع الذی یاتیک موتزرا مثل الشفیع الذی یاتیک عریانا . فرزددق .

بپرهیز از عداوت کسیکه هر گاه خواهد زیر لحاف سلطان در آید . از شاهد صادق .

شقیقه هدرت ثم قرت . علی علیه السلام .

شق عصا کردن . عصای مسلمین کردن . خلاف آوردن .

- شکار باز بود و رچه مه ز باز کلنگ (مخالفان چو کلنگند و او چو باز سپید...) فرخی .
 شکار تندر و ان نیاید ز سار نه بر گل بگرید غلیو از زار . مرحوم ادیب .
 شکار که سر تیر آمد باید زد . تمثیل :
 میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه بر سر تیر شکار آمده تأخیر که چه . باذل .
 نظیر: صيدك لا تحرمه . ۵
- شکاری را که زخمی هست کاری اگر ر حمی کنی زخمی دگر زن .
 شکاری کی تواند شد سگی کان هست کهدانی . (بمنبر کی رود هرگز سری
 کان نیست منقادت . . .) مجیرالدین بیلقانی .
- شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترک . فردوسی .
 شکایت از که کنم خانگیست غمازم (سرشکم آمد و عیم یکفت روی بروی ...) حافظ . رجوع به ما حيلة الريح اذا هبت . . . شود . ۱۰
- شکر آب میان دو کس واقع شدن . پنداشتی کو نه میان دودوست پیدا شدن . تمثیل:
 امروز میان من و ساقی شکر آب است .
- شکر از پی قوت طوطی سزد نه از بهر آن تا که جغدش مزده . مرحوم ادیب .
 شکر بجا آر که مهمان تو روزی خود میخورد از خوان تو . ۱۵
 شکر بخوزستان بردن . تمثیل .
- اگر نه بنده توازی از آن طرف بودی من این شکر نفرستادمی بخوزستان . سعدی .
 بخوزستان ز نادانی و شوخی متاع قند و شکر می فرستم . ابوالفرج درونی .
 رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .
- شکر در باغ هست و غوره هم هست (... زلیخا هست و جان جان کوره هم هست .)
 شکر رحمت کن که رحمت در پی است . جامع التمثیل . رجوع به : شکر نعمت ... شود .
 شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد (... که هست جا و مقام شکر دل حلوا) . مولوی .
 شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود . از قابوسنامه . نظیر :
 لئن شکرتم لازیدنکم . قرآن کریم . سوره ۱۴ . آیه ۷ . رجوع به شکر نعمت ... شود .
 شکر کس نخورد از نی بوری (مدار از بدان چشم نیکی از آنک ...) ابن یمین . ۲۵
 رجوع به : از مار نژاید ... ، شود .
- شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر گوئید . منسوب بخسرو
 پرویز . از تاریخ گزیده .

شکر کو حلاوت بجان آورد چو در تب خورندش زیان آورد .
 (چراغی که او خانه روشن کند برخت اوفتد کار دشمن کند ...) امیر خسرو .
 شکر مازندران و شکر هندوستان
 هر دوشیرین است اما این کجا و آن کجا .

رجوع به : این الشری ... شود .

شکر منعم جزای منعم است . تمثیل :

بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست
 در ره آزاد مردی شکر جزوی از جزا . سنائی .
 شکر نعمت نعمت افزون کند
 کفر نعمت از گفت بیرغون کند . مولوی .
 نظیر : نعمت آنراست زیاده که همیشگر بود
 تو نه ای از در نعمت که همه کفرانی . انوری .
 در نعمت خدای بگشاید
 شکر کن تا خدا بیفزاید . انوری .
 شکر نعمت نعمت افزون کشد
 صد هزاران گل ز خاری سرزند . مولوی .
 حق نعمت شناختن در کار
 نعمت افزون دهد به نعمت خوار . نظامی .
 شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود . از قابوسنامه . نعمت دهنده را شکر گوئید .
 خسرو پرویز . شکر رحمت کن که رحمت در پی است . الشکرودین . الکفر مخیبة لنفس المنعم .
 اکمل و حمد خیر من اکمل وصمت . حمد اذا استغنی کان اکرم . الحمد مغتم والمذمة مغرم .

شکر هر چند خوش دارد دهان را

نه چون کشکاب سازد خستگان را . ویس و رامین .
 شکست خویش خواهد آبتگینه
 گرش در سرفتن سنگ آزمائی . امیدی .
 شکست شیشه یکدل چنان است
 که چندین کعبه ویران کرده باشی . قاضی زاده .
 شکسته استخوان داندبهای مومیائی را (جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی
 داند ...) سعدی .

شکسته بال تر از من میان مرغان نیست

دل خوش است که نامم کبوتر حرم است . حالتی .
 نظیر : دلم خوش است زن بیکم با آنکه کمتر از سکم .
 شکسته به انجام گوهری که در او خون خود خورم . (بر بر بهاست
 عمر ولیکن ...) مجیر بیلقانی .

شکسته در قطار انداختن . نظیر : شق عصا کردن .

شکسته سلیح و گسته کمر
 نه بوق و نه کوس و نه پا و نه سر . فردوسی .

شکسته قدح گر بیندند چمت نیاورد خواهد بهای درست . سعدی .
 شکسته متاعی که در دست تست از آن به که در دست دشمن درست . سعدی .
 شکسته نشاید دگر باره بست . (که سبیل است لعل بدخشان شکست ...) سعدی .
 شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی

۵ که بر گشاده دلان چرخ روی خندان است . صائب .
 شکش را بدر خلا بکشند آفتابه رم می کند . ذشتی هول است .
 شکم آخوند تغار خدا شکم سید پناه بر خدا .

شکم (یا) ، شکمی . از عزادر آوردن . پس از گرسنگی دراز غذائی گوارا و بسیار
 بدست کرده خوردن .

۱۰ شکم از قوت خوش مکن فربه که شکم خصم و خصم لاغربه . مکتبی .
 رجوع به : از گلوبنده ... ، شود .

شکم بآب زن . مصرف . نظیر : کشاد باز .
 شکم بزبان نیاید ، (یا) شکم هیچوقت بزبان نمی آید . رجوع به : شکم زیر دست
 است ... و رجوع به : از گلوبنده ... ، شود .

۱۵ شکم بند دست است وزنجیر پای (... شکم بنده نادر پرستد خدای) . سعدی .
 رجوع به : از گلوبنده ... ، شود .

شکم بنده بسیار بینی خجل (شکم پیش من تنگ بهتر که دل ...) سعدی .
 نظیر . ای بسا مرغان معدم در مغزی بر کنار بام محبوس قفس
 ای بسا مرغ پرنده دانه جو که بریده حلق او هم حلق او
 ای بسا ماهی در آب دور دست گشته از حرص گلو مأخوذ شست
 ای بسا مستوره در پرده بده شومی فرج و گلو رسوا شده
 ای بسا قاضی حبر نیکخوا از گلوی رشوتی او زودرو . مولوی .
 رجوع به : از گلوبنده ... ، شود .

شکم بنده کمتر پرستد خدای (شکم بند دست است و زنجیر پای ...) سعدی .
 شکم پرست خدا پرست نبود . جامع التمثیل . رجوع به : از گلوبنده ... ، شود .
 ۲۵ شکم پیش من تنگ بهتر که دل (شکم بنده بسیار بینی خجل ...) سعدی .
 رجوع به : از گلوبنده ... ، شود .

شکم چار پهلوی کردن . بسیار خوردن . مثال :

نه فلك بر خوان انعامت به پنج انگشت آز قربة نوبت شكمها چار پهلو كرده اند ظهير.

شكم چار سو كردن . بافراط خوردن . مثال:

فرش تو در زير يا اطلس و شعر نسج بيوه همايه را دست شده آبله

او همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب كرده شكم چار سو چون شكم حامله . سنائی .

شكم چرب كردن . بخود نويد و وعده خوردننى لذيت و گوارا دادن .

شكم خالى صفای دل است . رجوع به: از گلوبنده... شود .

شكم چويش خورى ييش خواهد از تو طعام

به خور مخارش اير اكه معده گردارد . ناصر خسرو .

رجوع به: از گلوبنده شود... شود .

شكم درويشان تغار خداست .

شكم زير دست است بهر چه بدهي مست است . نظير:

اين تنوريست يكي گرم و بينبارد بهر آنچش ز تر و خشك بينباري . ناصر خسرو .

پر شود معده ترا گرن بود ميده ز كشك خوش كند مغز تو را گرن بود مشك سداب ناصر خسرو

هر دو يكي شود چو ز حلقه فرو گذشت حلوا و نان خشك در آن تافته تنور . ناصر خسرو

از حلق چون گذشت شود يکسان با نان خشك قليه هاروني . ناصر خسرو

خردمند اچم مشغولى بدین انباري حاصل كه اين انبارت از كشكين چو از حلوا بينبارد ناصر خسرو

چو شود معده پر تفاوت نيست كوز گندم پر است يا از جو . ابن يمين .

چون شد ز گلو فرو چه حلوا و چه زهر . كج . النفس عروف الوف . النفس را غيه اذا رغبتا و

اذا ترد الى قليل تقنع . شكم بزبان نمى آيد .

شكمش گوشت نو بالا آورده . رجوع به: نان گندم شكم پولادی... شود .

شكم گرسنه آروغ فندقي . باقرو درويش كبر و پندار . نظير: بطن جائع و وجه مدهون .

شكم گرسنه و معشوقه بازی !

شكمي بايد آهني چون سنگ كاسياش از خورش نيابد تنگ . نظامی .

رجوع به: نان گندم شكم... شود .

شكوه تاج سلطاني كه ييم جان در آن درج است

كلاهي دلکش است اما بدرد سر نيمارزد . حافظ .

شكيبائي و هوش و رای و خرد هژبر ژيان را بدام آورد

(يكي داستان زد جهانديده كي كه مرد جوان چون بود نيك بي

بدم آیدش نا سكالیده میش پلنگ از پس پشت وصیاد پیش... فردوسی .
رجوع به: آن میوه که از صبر... شود .

شگفت است باقادر ی پارسائی (ترا دیده ام قادر پارساوش...) فرخی .
شگفت باشد نام نکو ز مرد جوان (هم از جوانی معروف شد بنام نکو...) فرخی .
در جوانی بزرگ نامی یافت وین عجایب بود ز مرد جوان . فرخی .
بجوانی و نکو نامی (؟) معروف شده است بجوانمردی کان نادره باشد ز جوان فرخی .

شگفت نیست بجان رغبت و زهر گ حذر

که هر گ ناخوش و تلخ است و جان خوش و شیرین . معزی .
شگفتیست هنجار گیتی همه (... که بر کرک تازد بره از رمه) مرحوم ادیب .

شلم شوربا . مخفف شلم شوربا . بی نظم و ترتیب . مثال :
در دانشکده من وا شد ادبیات شلم شوربا شد . ایرج میرزا .

شلوار ندارد بند شلوارش را می بندد . تمثیل :

شهنشه گفت زردا چند گوئی برین راه از ندانی چند پوئی
چه سود آن بند سخت و استواری چو تو با آن نکردی هوشیاری ...
چه سود این بند سخت دلپسندت که بی شلوار بد شلوار بندت
چه بندی بند شلوارت بکوشش که بی شلوار زونایت پوشش . ویس ورامین .
شما اسم بگذارید تا ما آواز کنیم .

شما بخوبی خودتان نگاه کنید . اگر او خطائی کرده بیزر گوازی خویش از وی در گذرید .
شما ت دشمن به از سر زنی دوست .

شما یک روزن نشان بدهید تا ما دروازه کنیم .

شمار خانه با بازار راست نیاید . تمثیل :

دشمنش اندیشه تنها کرد و بر کردن فتاد اوفتد بر کردن اوکاندیشه تنها کند
هر که اودارد شمار خانه با بازار راست چون بی بازار اندر آید خویشتن رسوا کند . منوچهری .
حسابی که بده انگشت تدبیر بر هم گرفته بودم بیک ایماء تقدیر بر هم زده شد و شمار خانه بر آن
جمله که عقد کرده بودم بی بازار راست نیامد . زیدری ؟

شما صدهزارید و او یکتن است (بهو گفت نزدوخ اهریمن است ...) اسدی .

شما صدهزارید و من یک تنم .

شمال از جانب بغداد خیزد گناه مردم شط العرب چیست .

۵

شمر جلودارش نمیشود . نهایت از این پیش آمد شادان است .
 شمیریافه تر زندگانی تو آن که نکنی نکوئی و داری توان . اسدی .
 شمس را در روشنائی کس نکرده است امتحان (امتحان کردن نباید در جوانمردی
 ترا . . .) معزی . رجوع به : آزموده را . . .) شود .
 شمیر جز بر نك نماند بگندنا (من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر . . .) سنائی . (۱)
 رجوع به : زمرد و گیه سبز . . .) شود .

۱۰

شمیر خطیب . صورتی بی معنی . نمودی بی اثر .
 تمثیل : بر آن گری تو که از صبر همچو تیغ خطیب به پیش صاعقه هجر تو سپر سازد . مجیر یلفانی .
 رجوع به : افند کف خطیب . . .) رجوع به : مثل شمیر خطیب ، شود .
 شمیر دورویه کار یکرویه کند (هر که که سمند عزم من پویه کند
 دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند این جا بر رسول و نامه بر ناپید کار . . .)
 سلطان شاه بن ایل از سلان .

۱۵

شمیرش با بر میرسد . بسیار مقتدر و تواناست .
 شمیر صبح را نبود حاجت فسان (محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج . . .) ظهیر .
 شمیر قوی نیاید از بازوی ست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست
 سرمایه عاقبت کفافت نخست . . .) یعنی زدل شکسته تدبیر درست .) سعدی .
 شمیر کوتاه بدست دلاوران دراز گردد . (و البته مترس و دلیر باش که . . .)
 از قابوسنامه .

۲۰

شمیر مرتضی بجز از آهنی نبود پستی دین حق لقبش ذوالفقار کرد . ظهیر .
 شمیر نيك ز آهن بد چون کند کسی
 ناکس بتربت نشود ای حکیم کس . سعدی .
 رجوع به : از مار نژاید . . .) شود .

۲۵

شمیر یرا که صیقل نزنند زنگ گیرد .
 شمع از سوزش پر وانه چه پروا دارد . (هیجت اندیشه ز سوز دل مانست بلی . . .) کمالی .
 شمع باشد هنر که چون افروخت زان یکی صد چراغ بتوان سوخت امیر خسرو .
 شمع بیهوده دان تو در بر کور لحن داود و مستمع چوستور . سنائی .
 نظیر : نبود زین شمع تر بیداد لحن داود و کر مادر زاد . سنائی .

(۱) این شعر در دیوان عبدالواسع جبلی نیز دیده شد .

شمع تاجر آنگه است افروخته که بود رهزن چوهیزم سوخته . مولوی .
شمع در پیش شمس نفروزد (مرد دین را شریعت آموزد . . .) سنائی .
رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

شمع در هنگام مردن خانه روشن میکند .

شمع را از دو طرف نسوزانند .

شمع را پشت در گذاشت . روزش برسد .

شمع را پشت ورو نمی باشد . تمثیل

شمعی و نور از تورسد جمع را پستی و روئی نبود شمع را . جامی .

شمع را چیست بهره از صرصر بجز این کز سرش برد افسر .

از خزان و بهار کاشف شیرازی .

شمع را که سرگیرند روشن تر شود .

شمع شب افروزی کاشانه راست نژی آتش زدن خانه راست . امیر خسرو

رجوع به : ترا تیشه دادم . . . ، شود .

شمع علمی به پیش کور مسوز تیغ عقلی بدست مست مده . خاقانی .

رجوع به : تیغ دادن در کف . . . ، شود .

شمعی که بود ز روشنی دور ندهد بچراغ دیگری نور

(یا هر که نه دولتی است منشین کز سر که نکشت کام شیرین . . .) امیر خسرو

رجوع به : ذات نیافته . . . ، شود .

شناسنده باید خداوند تاج که تاراج را نام نهد خراج

(. . .) مبین کزستم خیزدت عبره پیش که نتوان بره خورد چون مردمیش

چو کردی درخت از پی میوه پست جز آن میوه دیگر نیاید بدست . امیر خسرو .

رجوع به : اسکند رومی را . . . ، شود .

شعیت بود بخیه بر روی کار (برهن شد از روی من شرمسار که . . .) سعدی .

شنونده باید عاقل باشد . با حکومت عقل میدانستید که نسبت این گفته با و یا بمن تهمت است .

شنیده است که زن آبتن گل میخورد اما نمیداند چه گلی

شنیدستم این نکته از اوستاد دم مرد جادو چو باد است و باد

که آن هوش از سر زدا یدهمی کلاهی ز سر این ر باید همی . مرحوم ادیب .

شنیدستم که عبدالله طاهر پدر را گفت کی فخر امائل

بگو کین خاندان ملك تا کی بیاست و نخواهد گشت زایل
پاسخ این چنین گفتند فرمود که تا مگر خلق را عدل است شامل . آقای حاج
سید نصر الله تقوی، رجوع به: اسکندر رومی...، شود.

شنیدستی آن داستان مهان که از پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیر و زیور بود روا باشد از یار کمتر بود . فردوسی.
شنیدم ز دانا ی فرهنك دوست که ز هر کس آئین شهرش نکوست . اسدی.
شنیدن چو دیدار نیست (اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن...) فردوسی.
رجوع به: از حق تا ناحق...، شود.

شنیدن چو دیدن نباشد درست (گمانست در هر شنیدن نخست...) اسدی .
رجوع به: از حق تا ناحق...، شود .

شنیدن کی بود مانند دیدن . (ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم...) نظیر: بادیده اعتبار نباشد شفته را، قآنی. شنیدن چو دیدن ارنیست. فردوسی. شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی. رجوع به: از حق تا ناحق...، شود .

شنیده سخن ها فراموش مکن که تاج است بر تخت دانش سخن . فردوسی.
شو تا قیامت ایدرزاری کن کی رفته را بزاری باز آری . رودکی .
شوخی چشمی زبان ایمان است شرم دیده زبان ایمان است . سنائی.
شوخی را زیر لحاف میکنند . در جواب آنکه گوید شوخی کردم، بصورت مزاح و انکار گویند .

شوخی شوخی آخرش جدی میشود (یا)، بجدی میکشد. نظیر: المزاح مقدمة الشر. قابوسنامه. وان الشر مبدأه كلام. بادیاران آورد باز یچه جنگ. بازی بازی آخرش جدی میشود. بطیبت کردن از شمع فروزی از آن طیبت چو شمعی هم بسوزی . عطار.

شود از جهل مرد کاهل و ست دانش او را دلیر سازد و چست . اوحدی.
شود از علم زنده جان نادان (ز نطق عیسوی گیرد نشان جان...) یوریای ولی .
رجوع به: آنکس که دانا تر است...، شود .

شود بی درم شاه بیدادگر تهیدست را نیست زور و هنر . فردوسی .
رجوع به: ای زر تو خدا نه ای...، شود.

شود پدید چو گوهر ز تیغ مردم را شکوه و فقر و بزرگی که در تبار بود . رفیع الدین لبانی .

رجوع به: ازمار نژاید...، شود .

شود جهان لب پر خنده ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشائی هم .
(... فغان که نیست بجز عیب یکدیگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی هم.) صائب .

رجوع به: آری باتفاق...، شود .

۵ شود خارۀ خشك لولوی تر که دوشیزه بنددش بردوش و بر . مرحوم ادیب .
شود دل ز دیدار هشیار تر (شوم بزم مکیشان به بینم زدور که تورانیان چون بیجند
زور ز نیم آنکهی رای بیدار تر...) فردوسی . رجوع به: شنیدن کی بود (...، شود .

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان (امیر همچو شبان باشد و سپه چورمه...) قطران
شود عشق از ملامت صعب و دشخوار (چنان کز سال و مدتین شود مار...) ویس و رامین .
شود گوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب . فردوسی .

۱۰

شور بای چشم خود خوردن بر ابن یمن

به که باید خورد سبکای رخ هر فاکسی . ابن یمن .

رجوع به: ای شکم خیره...، شود .

شورش را در آوردن . زیاده روی و از حد در گذشتن در امری .

۱۵ شوشه سیم نکوتر بر تو یا گه سیم شاخ بادام باین تر یا شاخ چنار
(عذر خواهی چکنی گرتو تزاری وضعیف من توراعاشق زانم که ضعفی و نزار...) فرخی .
رجوع به: اسبلاغر میان...، شود .

شوق جان مستی دهد نه ذوق نان در ددل مستی دهد نه درد آن . قانی .

شوق در هر دل که باشد رهبرش در کار نیست . از مجموعه امثال طبع هند .

۲۰ شوق صادق چو کشد محمل مرد کعبه وصل کند منزل مرد . جامی .
شوکت شاهی سبک سنک است در میزان عدل (... عشق میکیرد بخون کوهکن
برويزرا .) صائب .

شوم است مرغ و ام مرا و را مگیر صید بی شام خفته بهتر کز و ام خورده شام .

ناصر خسرو . رجوع به: اندر جهان تهی تر از آن...، شود .

۲۵ شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی چو حلقه گر نشوی هر دری و هر جائی .
رجوع به: هر جا هیچ جا...، شود .

شوهر بنده را پرسی جامه حیوان میدوزد .

شوهر خدای کز چک است .

شوهر کردم و سعه کنم نه وصله کنم .

شوهر که نه در خورد زن باشد فا کرده اولیتر . مرزبان نامه . رجوع به : زن جوانرا... شود .

شوهرم برود کاروانسرا نانش بیاید حرم سرا .

شوهرم شغال باشد نانم در تغار باشد . نظیر : میره ام توربی آردم توتیری . (۱)

شوی دوشیزه دوشیزه باید . شهربانو دختر یز جرد . رجوع به : زن جوانرا... شود .

شوی زن زشت روی نازیبا به . سعدی . نظیر : زشت با کوربه فراسازد . سنائی .

سفر عید باشد بران کدخدای که بانوی زشتش بود درسرای . سعدی .

خداوند زن زشت را تو بردار خودم دامن خرننگ و طلبکار .

هر که را دختر است خاصه قلاد بهتر از کور نبودش داماد . سنائی .

گریه خانه هم باید مقبول باشد .

شوی زن نو جوان اگر شیر بود چون پیر یود همیشه دلگیر بود .

رجوع به : زن جوانرا... شود .

شوی کار دیو بد آئین کنی پس آنگاه بردیو نفرین کنی . اسدی .

شوی نشاید زبون دمدمه زن (ملك قناعت مده بدست طمع باز...) نزاری .

شهان از پی آن فزایند گنج که از تن بدو باز دارند رنج

... تو گنج از پی رنج خواهی همی فزوده بزرگی بکاهی همی . اسدی .

شه آن به که باشد بزرگی از گهر خرد دارد و داد و فرهنک و فر

بآکندن گنج نکند ستم نخواهد که خسب از او کس دژم

زهر بد بدادار جوید پناه باندازه هر کس دهد پایگاه

نماند به تیغ و بتدیر و گنج که آید دشمن بکشورش رنج . اسدی .

شه آن به که هر دانش و دست رس همه زوگرند او نگیرد ز کس

(... چنان دارد از هر دری پیشه کار که در پیشه هر یک ندارند یار) . اسدی .

شهان دانند باز ماده از نر

(تو شاهی و آنچه دانی یا ندانی ز نیکی و بدی گفتن توانی

۲۵

(۱) میره کلمه فارسی و در لهجه امروز لران متداول و بمعنی شوهر است و تور چنانکه توره به

معنی شغال و یا بگفته برهان معشوق هر جائی باشد و تیر تنه و کنده درخت که معجوق سازند

و مانند خم و تاپو به آرد انبارند .

مثل شد در زبان هفت کشور
 کجاشاهان جهان را پیشگاهند نترسند و بگویند آنچه خواهند. (ویس و رامین .
 نظیر: اماملوك هر چه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد. ابوالفضل بیهقی .
 پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشانرا خوشتر آید . ابوالفضل بیهقی .

- ۵ **شهان گفته خود بجای آورند** **زعهد وزیرمان خود نگذروند . فردوسی.**
 شه ارچه پایه زهر کس فزون **نشایدش از اندازه رفتن برون**
 (کنون چون بشاهی رسیدی و بخت بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت
 نگه کن که چون کرد باید شهی بیاموز آئین و راه مهی
 چهار است آهوی شه آشکار که شه را نباشد بتر زین چهار
 یکی خیره رائی دگر بد دلی سوم زفتی و چارمین کاهلی
 خرد شاهرا برترین افسر است هش و دانشش نیکتر لشکر است
 بهین گنج او هست داننده مرد نکو تر سلیحش یلان نبرد
 دگر نیکتر دوستداران او کدیور مهین پایکاران او
 شه آن به که هر دانش و دسترس همه زو گرند او نکیرد ز کس
 چنان دارد از هر دری پیشه کار که در پیشه هر يك ندارند یار
 دل شاه ایمن بر آنکس نکوست که در هر بد و نیک انباز اوست
 شه از داد و بخشش بود نیک بخت کزو بخشش و داد نیکوست سخت
 چو خواهی که شاهی کنی راد باش بهر کار با دانش و داد باش
 کهن دار دستور و فرزانه رای بهر کار یکتا دل و رهنمای
 سپهدار گنج آگن و غم گسل کدیور بطبع و سپاهی بدل
 نکوکار و بادانش و راد دوست یکی رسم تنهد که آن نا نکوست
 خردمند کن حاجب خوب کار طرازنده درگه و بزم و بار
 بدیدار باید که نیکو بود کجا پرده روی کار او بود
 بهنگام گوید سخن پیش شاه سزا دارد اندازه هر کس نگاه
 نکو خط و داننده باید دبیر شمارنده چابک دل و یاد گیر
 ز دل بنده شاه و دارنده راز بمعنی از اندیشه دوشیزه باز
 چو این هر سه زین گونه آری بدست سپه ساز گردان خسرو پرست
 یلانی که شان پیشه کین آختن شبانروز خو کرده بر تاختن

- ۵ که در جنگ بر جسم کشته پسر همه روز فرمایشان دارو برد نباید که بیکار باشد سپاه نکو دار مر مردم خویش را همه کار سازانت از کم و بیش کند هر کس آن کار کو برگزید سلیح ایچ دردست شهری گروه نباید مهان سپه سر بسر نباید که هم پشت باشند هیچ کسی کو بجایت سزد شهریار بهر کهر اندر خورش کن نگاه گرت کهری بر دل آید گران کرا دوست داری و کام تو اوست به بیداد مستان تو چیزی ز کس میان سپاهت هر آن کز مهان چو پیدا نیازی بدش کینه جوی دروغ و گزافه مران در سخن که شه بر همه بد بود کامکار میان دو تن چون کنی داوری
- ۱۰ شاید زهی گاو دوشای و رز بکشت و بسورز کشاورزیان ممان کس بیازی و خنده ز پیش که خشم چون چهره کردی نژند کسیرا که دادی بزرگی و جاه
- ۱۵ چو نیکی نمایند کیتی خدای کرا با تو گویند بد بیشتر درختی که دارد فزون تر بر اوی منه نو رهی کان نه آئین بود
- نهد پای و از کین نتابد پدر سواری و شور و سلیح و نبرد نه آسوده از رنج و تدبیر شاه همان پارسا مرد درویش را نباید که ورزند جز کار خویش بدان تا بود کار هر کس پدید نشاید که شه را نباشد شکوه که پیوند سازند با یکدگر جز اندر که رزم کردن بسیج ورا از بر خویشان دور دار سزای هنر ده ورا پایگاه چو دارد هنر زوگران بگذران هر آهوشرا همچنان دار دوست بداد و ستد راستی جوی و بس بررسی از او آشکار و نهان نهانی بدارو بپرداز از اوی بهر تندئی هر چه خواهی مکن چو گردد پشیمان نیاید بکار به آرم کس را مکن یاوری که بکشی چومانی تودر کار و ارز (۹) چنان کن که ناید بکشور زیان تونیز این مجوی و مبر آب خویش دژم باش و با کس بزودی نخند همان جاه مستان از او بیگناه تو با هر کسی نیز نیکی نمای چون بود گنه دان که هستش هنر فزون افکند سنگ هر کس برادی که تا ماند آن بر توفیرین بود

- همه راهی از رهنزان پاکدار
چو بنشینی از گردت آنرا نشان
ز جفت کسان چشم خود را بیوش
بود مه گناهی که ناید تاه (؟)
در داد بر داد خواهان میند
چسو نیکی کنی و نیاید بیار
کسی دار کز دفتر راستان
به بین تا ز کردار شاهان پیش
مده نزد خود راه بد گوی را
همه کار مردان با داد کن
پژوهندگان دار بر راه رو
بدان کار ده کو نجوید ستم
کسیرا مکردان چنان سرفراز
ز داندگان فیلسوفی گزین
مفرمای کاری بدان کارگر
ممان خیره بد خواه را گرچه خوار
بکش آتش خرد پیش از گزند
مکن هیچ بد بینی از دیگران
خورش پاک از آن خور که نکزایدت
پزشکان گزین دار و فرزانه رای
بسی کرد آمیغ خوبان مکرد
چو خواهی کسی را همی کرد مه
که چون از گزافش بزرگی دهی
چنان کن که همواره بر تخت خویش
که بار مگذار و مکمار کسی (؟)
بکس راز مکشای در هر بسیج
کرا ترس و و همی کنی گونه گون
چو با موبدان رای خواهی زدن
- مدار از در دزد جز تیغ و دار
که دارند در دل ز مهرت نشان
بترس از خدای آن جهانرا بکوش
از او کو بود داور هر گناه
ز سو گند مگند نگهدار بتد
بدی کن مگر بهتر آید بکار
همی خواندت گونه گون داستان
چه به بدهمان کن تو آئین خویش
نه مرد سخن چین دو روی را
سخن شان بهرانجمن یاد کن
همی دان نهان جهان تو به نو
نه آن را که افزون پذیرد درم
که نتوانی آورد از آن پایه باز
از او پرس هر چیز و با او نشین
کز آن کار نتواند آمد بدر
که مار ازدها گردد از روزگار
که گیتی بسوزد چو گردد بلند
و کرنیک بینی تو خو کن بر آن
باندازه و آنکه که به آیدت
بهر درد دانا و درمان نمای
که تن است و جان کم کند روی زرد
بزرگیش جز پایه پایه مده
نه ارج تو دانند نه آن مهی
اگر تیغ اگر کرز با شدت پیش
بشمشیر از افزار سرباز پس
بد اندیشرا خوار شمار هیچ
بسو گند کن تا بترسد فزون
بهیشان مخوان جز جداتن بتن

- ز هريك شنو پس مهين بر گزين
 بكس روى منماي جز گاهگاه
 بره داد خواهي چو آيد فراز
 بنا آزموده مده دل تخت
 ۵ ز بن با زنان در ستيزه مكوش
 به نيكوئي آكن چو گنج آكني
 از آن كش روان با خرد بود جفت
 بنامه درشتي فراوان مكوي
 بخردان درشتي فراوان مكوي
 ۱۰ كه گر بشكني شان نباشد نام
 فرستادگان را مخوان زود پيش
 فرسته كسي ساز دانش پذير
 كسي كز نهانت نه آكه كه چيست
 نه دوروي بايد نه پيكار جوي
 ۱۵ چو دير آيدت پاسخ نامه باز
 بهر جای بي درو گوهر مگرد
 چو پيدا شود دشمني كينه جوي
 چو با او نشايد نبرد آزمود
 سپه را چو دادی بجيزی بسيج
 ۲۰ بدان سازها جوي هر روز جفك
 پراكنده فرماي شب جای خواب
 طلايه دلاور كن و مهربان
 بلشكر در از خيل تنها مباح
 گريزان چو باشي بشب باش و بس
 ۲۵ زگردد مكن دور مردان مرد
 چو پيروز گردی بترس از خدای
 گرفتن ره دشمن اندر گريز
 گر آري بكف دشمني پر گزند
- چنان كان نه آگاه از آن آن ازاين
 بهر هفته ای بر نشين با سپاه
 بده داد و دارش هم ازدور باز
 كه لنك ايستاده نمايد درست
 وزيشان نهان خويشتن دار گوش
 بدانش پراكن چو پيراكني
 كسي باد دستي ز رای نگفت
 كه تنكي دل شاه دانند از اوي
 بر ايشان بكفتار پيشي مجوي
 وگر بشكني باشدت كار خام
 بجوي از نهان پس بخوان نزدخويش
 نهان بين و پاسخ ده و ياد گير
 ورا كه نداند بجز با تو زيست
 نه می دوست از دل نه پيكار پوي
 بدان كاو فتاده است كاری دراز
 نه بی اسب نيك و سليح نبرد
 نهان هر زمان پرس از كار اوي
 بجيز فراوانش بفریب زود
 رسانشان بزودی و هفزای هيچ
 كه دشمنت را چاره نايد بچنك
 مخور هيچ بي چاشني گير آب
 بگردان بهر پاس شب پاسبان
 بخيمه درون هيچ يكتا مباح
 كه تا بر پی از پس نيایدت كس
 كه باشند ايشان حصار نبرد
 همان از كهين هر سپه را بپاي
 مفرمای و خون زبوان مريز
 مكش در زمان باز دارش به بند

توان زنده را کشتن اندر کداز (؟) نکرده است کس کشته را زنده باز
بود کت نیاز افتد از روزگار به از دوست آن دشمن آید بکار
بندیش شب کار فردا نخست بدان رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان از بنه کم مکن مکن خاندانی که باشد کهن . اسدی .

۵ شه ازداد و بخشش بود نیک بخت

کز او بخشش و داد نیکوست سخت . اسدی .

شهرزاغ وزغن زیبای صید و قید نیست (... کاین کرامت همزه شهباز و شاهین
کرده اند) حافظ .

۱۰ شه چو برداردت فکندهش باش چون تور او خواجه کرد بندهش باش . سنائی
نظیر: ان اتخذك الملك اخاً فاتخذه رباً وان زادك اينسا فزده اجلالا . مرزبان نامه .
شه چو بنشست بر در ریچه هزل ملك بیرون پرد ز روزن عزل . سنائی .
رجوع به: شه ارچه بیایه...، شود .

۱۵ شه چو ظالم بود نیاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر
(... رخنه در پادشاهی آرد ظلم در ممالك تباهی آرد ظلم) سنائی .
رجوع به: اسکندر رومیرا...، شود .

شه چو عادل بود ز قحط منال عدل سلطان به از فراخی سال . سنائی .
رجوع به: اسکندر رومیرا...، شود .

۲۰ شه چو غواص و ملك چون دریاست خفتنش در میان آب خطاست
(کم ز نر کس میاش اندر حزم چون کنی عزم رزم و مجلس بزم
نر کس از خواب از آن حذر دارد که همی پاس تاج زر دارد . . .
شه چو بر تخت یار خواب شود تخت او زود تاج آب شود) سنائی .
رجوع به: شه ارچه بیایه...، شود .

شهر آوار نیست . تمثل:

۲۵ خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب خشم یکسونه سخن گستر که شهر آوار نیست
ناصر خسرو . نظیر: مکر سردنیارا با جکن پوشانده اند . مکر شهر هرت است .

شهر را چو یار گشت فرومایه حشمت بجا نماند و جاه و فر . آقای حاج
سید نصر الله تقوی .

شاه را نخست خرد باید و رای و دین درست کفراد و داد و نژاد و
 گهر نکوکاری و راست گوئی و فر . (چنین داد پاسخ که ...) اسدی .
 شهر پر دزد است و پر جامه کنی خواه شهنه باش گو و خواه نی . مولوی .
 شهر پر دزد است و همه آن خواهند و خمول راحت است و همه از آن گریزند .
 ۵ کیمیای سعادت .

شهرت به شر به که گمنامی . از کیمیای سعادت .
 شهر فرنگ است از همه رنگ است . رجوع به : آتش سرخ حصار ... شود .
 شهر ما فردا پر از شکر شود شکر ارزان است ارزانتر شود . مولوی .
 شهر ناپرسا نیست . نظم و ترتیبی در کارها نیست .

۱۰ هر چند که ساری بحقیقت جان است صد جان دروی به نیم باد نجانست
 در مردم او پرسش درویشان نیست درویش برو که شهر ناپرسا نیست . کاتبی .
 شهر و دیار از جور و فتنه یاسود ملک بماند همیشه خرم و آباد . ملک الشعراء بهار .
 رجوع به : اسکندر دومیرا ... شود .

شهرها را بعدل محکم کنید . (... و آن باروئیست که آب آنرا نریزند و آتش
 نسوزاند و منجنیق بروی کار نکند) منسوب بنوشیروان . نقل از عقد العلی .
 ۱۵ شهر یکچشمان روی یکچشم شو . نظیر : رفتن شهر کورها دیدم همه کور من هم
 کور . رجوع به : حسین اذا کنت ... شود .

شهری شعله ای سوزد بیکبار . (مدان زنهار خصم خویش را خوار که ...) عطار .
 شهری و گلی . تمثیل :

۲۰ گل شهر دو جهانست بلی هست شهری و گلی زو مثلی . جامی .
 فاعل است در این شهر آدم است .

شهبوار عشق چون لشکر کشد خواجه را در خدمت چاکر کشد .
 امیر حسینی سادات

شاه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش

۲۵ پیداست گزین میان چه خواهد برخاست .
 (شاه از می گران چه خواهد برخاست و زمستی بیکران چه خواهد برخاست ...) نورالدین منشی .
 نظیر : اذا غدا ملک باللهم مشغلا فاحکم علی ملکه بالویل والخراب .
 مستی بر پادشاه حرام است چه او تکبیران ملک است و زشت باشد که تکبیران را به تکبیرانی حاجت .

افتد . منسوب بهوشنك ، نقل ار شاهد صادق . و رجوع به : چه خوری چیزی...، شود .
 شه نيك با كامرانی بود چو بدگشت كم زندگانی بود . اسدی .
 شهوت و حرص نران پیشی بود و آن حیزان ننگ و درویشی بود
 آن یکی حرص از کمال مردی است و آن دگر حرص افتضاح و سردیست . مولوی .
 شهید فلان خر شدن .

۵

مرك بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیده ای از... خر؟ مولوی .
 رجوع به : مثنوی چاپ علاءالدوله صفحه ۴۶۵ شود .

شهی کوز گیتی همه نام جست نراند سوی خواسته گام جست . مرحوم ادیب .
 شه یکی جانست و لشگر پر از او روح چون آبست و این اجسام جو
 آبروح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پر ز آب خوش شود
 که رعیت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عیسی (۱) . مولوی .
 شهی گرچه يك روز باشد خوش است . (بهر کام و شادی شهی سرکش است...) .
 اسدی . نظیر: حیدر الامارة ولوعلى الحجارة . سلطنت کر همه يك لحظه بود مفتنم است .

۱۰

شیان عجبان هما برد من یخ شیخ یتصبی و صبی یتشیخ .
 نظیر: وای زان طفلان که پیری میکنند لیک مورانند و میری می کنند
 وای زان پیران طفل نا ادیب گشته از قوت بسای هر لبیب . مولوی .
 نك آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا . مولوی .
 و رجوع به : آخر پیری داغ امیری ، شود .

۱۵

شیان فی الناس ان صلح الناس وان فساد الناس العلماء والامراء شیان لو بكت الدماء علیهما
 عینای حتی تو ذنا بذهاب لم تبغا المعشار من حقیهما
 فقد الشباب و فرقة الاحباب شیان یعجز ذو الریاضة عنهما
 رای النساء و امرة الصبیان اما النساء فمیلهن الى الهوى
 و اخ الصبی یجری بغیر عنان . ترجمه :
 تدبیر کار کردن زن حکم کودکان عاجز شده است رای خردمند از دو چیز
 کودك همی رود شده از دست او عنان . ابن یمن .
 شیئی بدلو ازم بد دارد .

۲۰

۲۵

(۱) اشاره است به حدیث الناس علی دین ملوکهم .

- شېبک ناعیک . علی علیه السلام . رجوع به: نزیدمرا با جوانان... شود .
 شیخ زنگوله پیا . مہممی جلف و سیکسار .
 شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
 عیش مکن که خال رخ هفت کشور است . حافظ .
 ۵ شیران با ناچخ قضا نچخیدند (... جز تو که با ناچخ قضا بچخیدی) قطران ؛
 شیران را در یوزہ نشاید از در یوزہ (از چرخ طمع بیر کہ ...) خاقانی .
 شیراز آہو گر چہ افزونست لیکن گاہ بوی
 ناف آہو فضل دارد بردہان شیر نر . سنائی .
 شیر از مور چہ میگریزد . جامع التمثیل .
 ۱۰ شیر اگر مفلوج گردد همچنان از سک بہ است . (گر چہ درویشم بحمد اللہ مخنث
 نیستم ...) سعدی .
 شیر بازمایش دلیر شود . تمثیل:
 چنین داد پاسخ بمادر کہ شیر نکردد مگر بازمایش دلیر . فردوسی .
 شیر بالاش نشد چو شیر عرین . (لاف نسبت زند حسود ولیک ...) انوری .
 ۱۵ چون تو کردند حاسدانت اگر شیر بالاش شود چو شیر عرین . انوری .
 شیر بہ پستان کسی آوردن . اودا بیہوس و میل آوردن .
 تمثیل: باش تا شیران تبت را کنند در پالہنک و آہوان تبتی را شیر در پستان کنند . قاتانی .
 شیر برفی . شیر برفین . نظیر: رستم در حمام . رجوع بہ: شیر علم، شود .
 شیر برفین را نباشد قوت شیر عرین (نکته: سنجان دگر نیست زور طبع من) امیدی .
 ۲۰ شیر بمنشور نیست والی آجام (چون دگران پادشاہ تزعملی تو ...) اخسیکتی .
 شیر بی دم و سرو اشکم کہ دید این چنین شیری خدا ہم نافرید .
 (سوی دلاکی بشد قزوینئی کہ کیبوم زن بکن شیرینئی
 گفت چہ صورت زنم ای پہلوان گفت بر زن صورت شیر زیان ...
 چونکہ او سوزن فرو بردن گرفت درد آن در شانہ کہ مسکن گرفت
 پہلوان در نالہ آمد کی سنی مر مرا کشتی چہ صورت میزنی
 گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چہ عضو کردی ابتدا
 گفت از دمکاہ آغازیدہ ام گفت دم بگذار ای دو دیدہ ام
)

- جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی محایا بی مساواتی و رحم
بانگ زد او کاین چه اندام است از او
گفت تا گوشش نباشد ای همسام
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را
برزمین زد سوزن آندم اوستاد
شیریشه نروماده ندارد .
- شیرپند از مهر جوشد و ز صفا (من بگفته پندوشد بند از جفا... بسکه کردید از جفا
بر جای من شیرپند افسرد درر کهای من) مولوی .
- شیر تا گرسنه نشود شکار نکند . از شاهد صادق .
- شیر تقاضای خودش را دارد. رجوع به: از مادر نژاید و رجوع به : سوسومیرود ، شود.
شیر چون خجیر یند بغر دد لیر . (بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این رشته شست
خم چنین داد پاسخ مرا و را که...) فردوسی .
- شیر خشت میگیرند . ابرهای سفید بریده بریده در هوا پیدا شده است .
- شیر خشتی مزاجست . نظر باز است. با همه کسی تواند زیست .
- شیر خواره کی شناسد ذوق لوت (... مرپری را بوی باشد لوت و پوت) مولوی .
- شیر خود شیر است اگر در کوه اگر در مرغزار (سرو خود سرو است اگر در دشت
اگر در بوستان) ملك الشعراء بهار .
- شیر در خشم ورشته یکتاهست (هان و هان بیش از این نمیکویم...) انوری .
- شیر در خواب گنج و مال بود روزی نیکو و حلال بود سنائی. تعبیر شیر
در خواب گنج و مال و پروزی حلال رسیدن است .
- شیر درنده که يك راه بجائی بگذشت
بیم آنست کز آن سو گذرد دیگر راه . فرخی .
- شیر را بچه همی ماند بدو (توبه پنمیر چه میمانی بگو...) مولوی. رجوع به: از مادر
نژاید... و رجوع به: چنان بود پدری... شود .
- شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب
فارغ البال باطراف دمن میگردد .

- شیر را که اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند . مقامات حمیدی .
- شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان (شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك...) سنائی
- شیر رو باه را نیاز دارد . ليك صد گور زنده نگذارد . (حیدری کش خدای خواند
- شیر کی زدی بر معاویه شمشیر...) سنائی .
- شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است (قید زینت مسقط قر و شکوه
- خسروست...) امیرعلیشیر .
- شیر ژیان کجا شکند ناهار از بیم خورده مسته هر گبتر . آقای حاج - یید نصر الله تقوی .
- شیر سرخیم و افعی سیهیم (رنك تزویر پیش مان بود...) حافظ .
- شیر شاد روان . رجوع به : شیر علم، شود .
- شیر شتر گر گین جانست عرابی را . (ای آب حیات ماشوفائی چو حشر ارچه...) مولوی .
- شیر شیر است اگر ماده اگر نر باشد .
- شیر عرین کجا نگردد سوی لاغری (سلطان همتش بدو کیتی نکه نکرد...) ظهیر .
- شیر علم . صورت و ظاهری هول و سهمکین بامعنی و باطنی جیان و ترسنده .
- مثال: شخص باقیمت تو شخص خیال شیر با هیبت تو شیر علم . ابوالفرج رونی .
- آب هنرش خاك کند آتش فتنه باد ظفرش روح دهد شیر علم را . ابوالفرج رونی .
- ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمیدم . مولوی .
- نظیر: شیر بالش . شیر برفین . رستم در حمام . شیر شاد روان . شیر قالین . شیر پرده .
- با کوشش او شیر آسمان شیر یست مزور ز پوستین . انوری .
- شیر علم کی بود همسر شیر ژیان . (دشمن تو کی شود یاتو برابر بجاه...) خاقانی .
- نظیر: شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان . سنائی .
- برند شیر علم را به پیش صف لیکن طمع ندارد از او هیچکس شجاعت شیر . سوزنی .
- چون تو گردند حاسدانت اگر شیر رایت شود چو شیر عرین . انوری .
- شاهها سپهر اگر چه که فرقی نمی نهد اندر میان اهل هنر گاه به گزین
- لیکن از آن چه باك چودانی که وقت کار چون است شیر پرده و چون ضیفم عرین . ابن یمن .
- بصورت ارچه مشابه بود وليك خرد ز شیر پرده نکیرد حساب شیر عرین . ابن یمن .
- هر کو بعهده شاه کند بندگی غیر بیچاره شیر پرده نداند ز شیر غاب . ابن یمن .
- بر شیر فلك شیری حمله نتواند برد ویژه که بود آن شیر بر پرده شاد روان . مرحوم ادیب .
- شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است .

شیر قالین . رجوع به : شیر علم ، شود .

شیر قالین دگرو شیر نیستان دگراست . رجوع به : شیر علم ...، شود .
شیر کجا باشد جز در عرین . (علم کجا باشد جز نزد او ...) ناصر خسرو .
شیر که ازیشه در آمد نر و ماده ندارد .

۵ شیر گردن ستر از آن دارد که رسوئی بخرس نگذارد . سنائی .
نظیر: ز آنست قوی شیر بگردن که بهر کار از خود به تن خویش رسولست و فرسته . قطران؛ رود کی؟
پادشاه وحوش از آن باشد که بخود کار خود کند ضیغم . ابن یمن .
عبالة عنق الملیث من اجل انه اذا مادهاه الخطب قام بنفسه .
هیچکسرا تو استوار مدار کار خود کن کسی بیار مدار . سنائی .
۱۰ شیر گیر شدن . جری و گستاخ و بی پروا شدن .
شیر مرغ . چیزی نایاب . تمثیل:

پوسه همی جفا نمائی تو مرا از برداری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا ای جان پدر نه شیر مرغست وفا . فرخی .
اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی ، ابوالفضل بیبھی . روباه اندیشه کرد که من
۱۵ جگر بط چگونه بدست آرم چه گوشت آن مرغ ارشیر مرغان بر من متعذر تر مینماید . مرزبان نامه .
جان صرف کند در آرزویم گر خود همه شیر مرغ جویم . خاقانی .
شیر مرغ و جان آدم . هر چه از خوردنی در تصور آید . و رجوع بفقراء قبل شود .
شیر نر تنها بود هرجا و خوکان جفت جفت (... ماهمه جفتیم و فرد است ایزد
جان آفرین) منوچهری . رجوع به : آری بلا دوری طمع داری ...، شود .

۲۰ شیر نر و ماده ندارد .
شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری (توسن ایام را رای تو تحسین نکرد ...) ظهیر .
نظیر: شیر عرین کجا نکرد سوی لاغری . ظهیر .

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار
.....

۲۵ گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت
گفت شیر ای گرگ اینرا بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن
.....

گشت ایته گاو و حشی آن تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

- بزم را که بز میانه است و وسط
شیر گفت ای گرگ چه گفتی بگو؟
.....
تا نماید دو سری و امتیاز
گفت این را بخش کن از بهر خورد
چاشت خوردت باشد ای شاه مهین
یخنی باشد شه فیروز را
شب چره، ای شاه بالطف و کرم
این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
شیره بر کسی مالیدن . بنا چیزی اودا خرسند کردن .
شیره بشیره زانیدن، هنوز فطام یکی صورت نبسته بد بگری آستن شدن نظیر: ولدت رأساً برأس.
شیره خریدیم روغن در آمد (یا) مر با در آمد .
شیره هم شیر بود گرچه بز نجیر بود (... نبرد بند و قلاده شرف شیر زیان) فرخی.
نظیر : عار ناید شیر را از سلسله . مولوی .
شیری از دورنگ جان نبرد. تمثیل :
مثل زنند که شیری کجا میان دورنگ
بگو که چون برهاند بچاره جان آن رنگ
رجوع به : آری باتفاق ... شود .
شیری که بگریزد از جنگ گرگ نباید که گریزی از پش در کشد که او
را همان بخت بد بگرشد (بدو گفت برخیز از این خواب خوش بمردی سربخت بد
را بکش که دانا زد این داستان بزرگ که ...) فردوسی .
شیر یله نگر یزد ازیشک گراز (نتوان گفت خلافت سلاح و سپاه زانکه ...) فرخی.
شیری نترسد ز یکدمت گور (که ...) تا بد فراوان ستاره چو هور . (فردوسی .
شیرین دوید اما یرق را بر نداشت .
شیرین شدن چیزی . تنکیاب و گران شدن آن . تمثیل :
نان شد بشرخ شیرین لکن بطعم تلخ هم فرس منکف شد و هم کوه (؟) کم عیار . جمال الدین عبدالرزاق .
شیرین نشود دهن بحلوا گفتن . از شاهد صادق . رجوع به : حلوا حلوا ... شود .

شیرین و فرهاد . معشوقه و عاشقی مثلی ، جوع به : لیلی و مجنون ، شود .
 شیرینی و لذات مقرر هست بر اندازه رنج سفر (لیک ... آنکه از شهر و
 زخویشان بر خوری کز غریبی رنج و محتجابری هرچه آسان یافتی آسان دهی درد مشکل
 یابرا بر جان نهی .) مولوی .

شیری یا روباه . کامروا باز گشته ای یا ناکام . تمثیل :

۵

دانم که از بیت الهی شیری بگویارو بهی در حضرت شاهنشاهی بوالقاسمی یا بوالحکیم سنائی .
 اشاره : شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستان را یاد بادی
 بگو چون آمدی از ماه آباد ند شادی از پیام خویش یا شاد
 روا کامی بگو یا نازوا کام سپس دانم که چونت بر فهم نام
 جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم هامواره
 از این راه آمدم تا روا کام کنون داند که چونم بر نه دنام . ویس ورامین .
 نظیر : ماورائک یا عصام .

۱۰

شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است .

نظیر : چون رشته گسست می توان بست اما گرهش در میان هست .
 دل من دیک سنکین است و یحک که چون بشکست نتوان بست عذرا (؟)
 بلورین جام را مانند دل من که چون شد رخنه نپذیرد مداوا . خاقانی .

۱۵

شیشه تا گرم است کی از سنک پروا میکند .

شیشه چو شکست شود ابتر جز شیشه دل که شود بهتر . شیخ بهائی .
 نظیر : انا عند المنكسرة قلوبهم . حدیث قدسی .

شیشه جان . آنکه بسیار احتیاط سلامت و جان خویش کند .

۲۰

مثال : تاجر ترسده طبع شیشه جان در سفر نی سود بیند نی زیان . مولوی .

شیشه و تبر . دو ناهمتا . دو فراهم نیامدنی .

تمثیل : چون به بینند خشم تو دانند که چو شیشه برابر تبرند . عمادی شهر یاری .

شیطان چه پای دارد با حمله شهاب (با قوت تو زمره کفار را چه قدر ...) رشید .

شیطان خانه خود را خراب نکند . از نقایس الفنون . نظیر : الشیطان لا یخرب کرمه .

۲۵

شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان

فرصتی گریافتی دار ابدی اسکندری . مرحوم ادیب .

شین العلم الصلف . علی علیه السلام . آهو و آک دانتش لاف است .
 شین راسه نقطه گرد جدا از سین (از خبر به دین شده است جدا مردم ...) ناصرخسرو .
 شیون از دور سور نماید . تمثال :
 گمانها همه راست مشعر زدور که بس ماند از دور شیون بسور . اسدی .
 رجوع به : بس ماند از دور ... شود .

۵

باب ص.

- صابون از جامه کاست جامه ز صابون (جانم از تن چو تن ز جان شده کاهان ...) مرحوم ادیب .
 ۵ صابون پای (یا) زیر پای کسی مالیدن . او را فریفتن .
 صابونش بجامه کسی خوردن . زیان و آسیب بدو رسیدن .
 صابونش بجامه همه خورده است . همه کس را فریفته است . بهمه زیان رسانیده است .
 نظیر : تل پاك نكذاشته .
- صاحب در شب سعادت خواب مكن و روز نيك را درياب . اوحدي .
 ۱۰ صاحبان تریاق را جرات بر تناول زهر از روش حکمت نیست .
 صاحب الاخیار تامن الاشرار . علی علیه السلام . بانیکان همنشین شوا ز بدن ایمن نشین .
 صاحب البیت ادری بما فی البیت . کد خدا بکالا آگاه تر .
 صاحب الحق احق بمتاعه . از المراضه .
 صاحب درد باش تا بدرمان برسی . جامع التمثیل .
 ۱۵ صاحب راه کنار راه . نظیر : محتسب در بازار است .
 صاحب خلیک ما بدالك نصحه فاذا بدالك غشه فتبدل .
 صاعقه گردد همی وسیله باران (باران کان رحمت خدای جهان است ...)
 ابوحنیفه اسکافی .
 صالح و طالح متاع خویش فروشند (... تا چه قبول افتد و چه در نظر آید) حافظ .
 ۲۰ صام حولا و شرب بولا . نظیر : روزه گرفتن و با فضله سک افطار کردن .
 صباح خاستم خضری بینم به خرسی دچار شدم . از مجموعه امثال هند .
 صبار من بحریفان زیر دست آزار بگو که کار کنان فلک زیر دستند . آذر .
 صبح آوازش بلند میشود . دزدی بی دیوار خانه را بآرامی میکند صاحب خانه سر
 از بام بر کرده پرسید چه میکنی ؟ گفت دهل میزنم . سؤال کرد بدین آهستگی چرا ؟ جواب داد ...
- ۲۵ این مثل بشنو که شب دزد عنید در بن دیوار حفره می برید
 نیم بیداری که او رنجور بود طعق آهسته اش را می شنود
 رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را درچه کاری ای پدر
 خیر باشد نیم شب چه میکنی تو که ای ؟ گفتا دهل زن ای سنی

- در چه کاری گفت میکوبم دهل گفت کو بانك دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانك را نعره یسا حسرتا یاولنا . مولوی .
رجوع به : الیس الصبح بقرب شود .
- صبح پیری چو گشت دیده گداز عینك دیده دیده دل ساز . مکتبی .
صبح چو از صدق نفس بر گشاد مملکت شرق بدستش فتاد . خواجو .
نظیر: بصدق کوش که خورشیدزاید از نفست که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست . حافظ .
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر شود .
- صبح کادب زند از صدق نفس نور اویك دو نفس باشد وبس . جامی .
رجوع به : فقره قبل شود .
- صبر آرد آرزو را نی شتاب (... صبر کن والله اعلم بالصواب) . مولوی .
صبر است کیمیای بزرگیها نشود هیچ دانا صفرار
(... صبر است عقل را بجهان همتا بر جان نه این بزرگ دوهمتا را) . ناصر خسرو .
صبر است وزر چاره کارها جز این نشکند پشت تیمارها . (که ...) فردوسی .
رجوع به : آن میوه شود .
- صبر ایوب . تمثیل: ۱۵
- با چنین خو که تو داری پسر اگر بمثل صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری . فرخی .
بوده با ایوب همسر در ره صبر و شکیب گشته با جبریل همبر در که خوف و رجا . مسعود سعد .
شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گر دم صبح دهد
یا مرا در امید وعده تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا تو را با چنین کرم بازی مرگ یا توبه نصوح دهد . گلخنی قمی .
صبر بر مصیبت، مصیبت شماتت کننده است . منسوب به فیثاغورث . از تاریخ گزیده .
صبر پران شده را مرغ پر می فرسد (از آتش سینه مرا صبر چو سیاه پرید ...) خاقانی .
صبر تلخ آمد بر او شکر است (صبر سوی کشف هر سر رهبر است ...) مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر شود .
- صبر تلخ است ولیکن پر شیرین دارد (منشین ترش از گردش ایام که ...) سعدی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ... شود .
- صبر در صحرای خشك و سنگلاخ احمقی باشد جهان حق فراخ . مولوی .
صبر درویش به که بذل غنی (کز بزرگان شنیده ام بسیار ...) سعدی .

صبر دوست بود کسی که بسته بود عقل را بوجه کمال. (چرا بصیر نکوشم که ...) منجیک .

صبر سوی کشف هر سر رهبر است صبر تلخ آمد بر او شکر است، مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

۵ صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن گانست تسبیح درست، مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر کن بر سفاقت جاهل تا شوی سائیس ولایت دل . سنائی .
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج . (ما نمی گفتیم کم نال از حرج ...) مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

۱۰ صبر کوتاه خدا سی سال است. نظیر : خدا دیر گیر است لکن سخت گیر است .
صبر مفتاح کارها باشد . از جامع التمثیل . رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .
صبر نه باریست خوار هجر نه کاریست خرد (رخت دلم هر چه بود عشق بغارت
ببرد ...) عمیق .

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید . حافظ .
۱۵ نظیر : انی رأیت و فی الایام تجربه للصبر عاقبة محمودة الاثر
و قل من جد فی امر یتألیه واستصحب الصبر الافاز بالظفر . منسوب بعلی علیه السلام .
الصبر مطیة الظفر . علی علیه السلام . الشجاعة صبر ساعة . علی علیه السلام .
و رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبری ترا کامکاری دهد . گج . رجوع به : آن میوه که ...، شود .
۲۰ صبری مایه فیروزی آمد قویتر پایه بهروزی آمد .

(... . صبری میوه امیدت آرد صبری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در بصیر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم يك قطره آب شود نه ماه را ماهی جهانتاب .) ، جامی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

۲۵ صبی متشیخ . کودکی که خود را چون پیران نماید . تمثل : شیخان عجیبان هما ابردمن یخ
شیخ یتصبی و صبی یتشیخ

صحت ابلهان چو دیک تهی است از درون خالی از برون سیهی است، سنائی .

- رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .
- صحبت احمق بسی خونها بر یخت (زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت...) مولوی .
- رجوع به : عیسی مریم بکوهی ...، شود .
- صحبت پاك نیاید جز پاك (میر آنجا دل آلاشی ناك ...) جامی .
- ۵ صحبت را صحت باید . (حسین بن منصور اندر غلبه خود از عمرو بن عثمان تبرا کرد و بنزدیک جنید آمد و جنید ویرا گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنیم گفت ما را با مجانین صحبت نیست که ...) کشف المحجوب .
- صحبت سنگ و سبور است نیاید هرگز . رجوع به : آبکینه و سنک ...، شود .
- صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
- ۱۰ چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش . صائب .
- صحبت نادان صد ره بتر از زندان . (بل بزندان در شو خوش بنشین زیرا ...) ناصر خسرو .
- صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم
- تاکی دگر بهم رسد این تخته پاره ها . صائب .
- ۱۵ صحبت مردانت چون مردان کند (نار خندان باغ را خندان کند ...) مولوی .
- رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .
- صحبت نیکان از نیکان کند . رجوع به : المجالسة ...، شود .
- صحبة الاشرار تورث سوء الظن بالاخيار حسن بصری .
- ۲۰ صحبت یوسف به از دراهم معدود . سعدی .
- صحرا که نمانده آید . چرا با اینکه شب رسیده است . یا برف یا باران می آید بمنزل خود میروید و در خانه ما نمی مانید .
- صحبة الالب امارة المجاز .
- صحیح است و مثال است و مضاعف لثیف و ناقص و مهموز و اجوف . افعال
- براین چند گونه باشند .
- ۲۵ صدا از تك چاه بر آمدن . آواز آهسته و ضعیف دادن . صدا در این تعبیر و سه مثل دیگر ذیل بتداول عامه بمعنی صوت است .
- صدایت آشنا آید بگوشم (تو ای زن بردی از سر عقل و هوشم .) از شبیه، مکالمات
- هنده زن یزید با زینب علیها سلام .
- صدای دهل از خالی بودن شکم است .

- صدای مرغ بتخمی نیرزد . از جامع التمثیل .
- صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند .
- صد بارغز کن یکبار بیر . نظیر : قدر ثم اقطع .
- صد پتك زرگر يك پتك آهنگر . گج . رجوع به : صد سوزن ...، شود .
- صد پيك دوانید ویکی باز یامد . از جامع التمثیل .
- صد تخته به پهلوی اوزده . نظیر : دستهای او را به پشت بسته .
- صد تومان را میدادم که بچه ام یکشب بیرون نخواست . مردی را فرزند کم شد
- منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هر ساعت مژده یابنده را مزید میکرد تا در
- نزدیک غروب حق بشارت را بصد تومان رسانید آنکه کودک را یافته بود گمان کرد که هر چه
- در دادن طفل دیر کند جزا بیشتر یابد چون صبح شد اثری از منادیان ندید ناچار خود
- نزد پدر کودک آمده و مطالبت یکصد تومان مژدگانی کرد پدر گفت ...
- صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست .
- صد چاقو بسازد یکیش دسته ندارد . وعده های او دروغین است .
- صد چغوک با پروبالش نیم من است . نظیر : گاو بکش گنجشک هزارش يك من است
- صد خانه اگر بطاعت آباد کنی زان به نبود که خاطری شاد کنی
- گر بنده کنی بلطف آزادی را بهتر که هزار بنده آزاد کنی .
- علاءالدوله سمنانی .
- صد خنده ز ندر که که علت قولنج دانا بیر لشج شتر گلشکر آرد . اخسیکتی .
- صد خورنده گنجدا ندر گرد خوان دور یاست جو نگجد در جهان .
- (... او نخواهد کین بود بر پشت خاک تا پسر بکشد پدر از اشتراك
- آن شنیدستی که الملك عقیم ترك خویشی کرد مملکت جوزیم
- که عقیم است و ورا فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست
- هر چه یابد او بسوزد بر درد چون نیابد هیچ خود را میخورد . مولوی .
- نظیر : گدا را کند يك درم سیر سیر فریدون بملك عجم نیم سیر . سعدی .
- رجوع به : ده درویش در کلیمی ...، شود .
- صد در شود گشاده چو بسته شود دری . گج . رجوع به : از پی هر گریه آخر ...، شود .
- صد دوست کمت يك دشمن بسیار است .
- صد دینار جگر ك سفره قلمکار نمیخواهد .

صد دینار میگیرد سگ اخته میکند یکعباسی میدهد حمام میرود .

رجوع به : ملانصرالدین است صد ...، شود .

صد دینار داده ام قینش را هم من بکنم . گویند کاهلی صد دینار داد تا کسی بینی او بگیرد مرد پذیرفت و دست به بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت ... و مثل را درمورد ممسکی که مزد کم داده و کار بسیار خواهد و درمورد حاجت مدد به او ندهد .

۵

صد رحمت ایزدی بر آن مرد . کز کیسه خود بود جوان مرد
از خوان کسان نواله دادن بر نسیه بود قباله دادن . امیر خسرو دهلوی.
صدر هر جا که نشیند صدر است . از مجموعه امثال هندی . رجوع به شرف المکان ...، شود .
صد سال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیداند .

۱۰

صد سال جور و ظلم ملوک به ازدو روزه شرعام و فتنه و غوغاست .
(شنیده ام که به ...) عمق . نظیر : سلطان غشوم خیر من فتنه تدوم .

صد ساله عبادت به تیزی نظیر : ذهبت الدولة بیولة .

صد سر را کلاه است و صد کور را عصا . نهایت گریز و یا کاریست .

صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود باشد که یکی دوست بیاید بضیافت . سعدی .

۱۵

صد سوزن سوز نگر يك چکش آهنگر . رجوع به : صد پتك ...، شود .

صدف آمد حرف و قرآن در نشود مایل صدف دل حر . سنائی . نظیر :

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنریل تأویل چو لولوست بر مردم دانا . ناصر خسرو .

رجوع به : عاقلانرا حلاوتی ...، شود .

صدف را بزرگی فزاید ز گوهر (زمانه بزرگی از او یافت آری ...) ادیب صابر .

۲۰

صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب (هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او ...) معزی .

صدقات آن بود که خود بدهند (بعد از او گر یکی بصد بدهند ...) اوحدی .

صدق المرء نجاته . علی علیه السلام . راستی مرد رستگاری اوست .

صدق اندرونی را توان دانست از سیما . (زمهرش صبح میزد دم مرا شد صدق

اوروشن که ...) سلمان ساوجی . رجوع به : رنگ رخساره ...، شود .

۲۵

صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست (طاعت آن نیست که بر خاک نهی

پیشانی ...) سعدی . رجوع به : گر بسجده آدمی ...، شود .

صدق تو رهبر تو . نظیر : النجاة فی الصدق . رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر ...، شود

صدقه بصدق است . جامع التمثیل :

- صد راه بخانه صاحبش می برد. جامع التمثیل. رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.
- صدقه رفع بلاست، (یا) رد بلاست. نظیر، الصدقة ترد البلاء. حدیث.
- گفت الصدقة ترد للبلاء داو مرزاك بصدقه یا فتی. مولوی.
- صد کاسه انگبین را يك قطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان ارقم است. ظهیر:
- صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت (افسوس که دور به بیوسی بگذشت.
- وان عمر چو جان عزیزم از سی بگذشت اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد...) انوری.
- مؤلف نفثة المصدور نیز به شعر انوری تمثیل کرده است.
- در این نه کاسه جانسوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر
- عروسی گر کنی بردار بانگی منادی کن که ده کاسه بدانگی. عطار.
- رجوع به : چون عروسی گذشت ...، شود. از قطعه انوری گمان میرود که مثل اشاره برسم
- جاری اجاره کردن ظروف درولیمه های عرس و جز آن باشد که ناگزیر پس از عروسی صد کاسه
- را بنانی اجازه نکنند و از مثنوی عطار بیشتر حدس بر این میرود که مراد مثل از کاسه مظروف
- بازمانده در کاسه هاست که بعد از ختم عروسی احتراز فساد و گندگی را بقیمت نازل فروشند.
- صد کلاغر اکلوخی بس است. جامع التمثیل.
- صد کوچه باغرا سیر کرده است. جامع التمثیل. نهایت بی شرم است.
- صد کوزه باز د که یکی دسته ندارد. جامع التمثیل. هیچگاه وفا بوعده نکند.
- صد کوه بدل چگونه خیزم صد خار پای چون گریزم. مکتبی.
- صد گر به ویک موش. نظیر: يك کله و يك کله. يك انار و صد بیمار. يك مویز
- و چهل قلندر. يك انکور و صد زنبور.
- صد گرگ درنده توی گله بهتر ز عجوزه در محله. رجوع به : ازموی سیه
- مترس و از ابر سفید ...، شود.
- صد گنجشك با زاق و زيقش یکمن است.
- صد گنه این سری يك نظر آن سری. (باشم کستاخ و اربانو که لاشی کند...) عمادی شهر یاری.
- صد مثل ترا، (یا) صد مثل مرا سر رود، (یا) سر آب میبرد تشنه بر میگرداند.
- بسیار مکار و محیل است. تمثیل:
- صد هزاران چو تو بآب برد تشنه باز آورد و غم نخورد. سنائی.
- صد مشعله آفر وخته گرد بد پچراغی (... آن نور تو داری و دگر مقتبسانند). سعدی.
- رجوع به : از چراغی چراغها ...، شود.

صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان در این معامله تقصیر میکنند. حافظ
 نظیر: کشت مارا میتواند قطره ای سیراب کرد اینقدر استاد گوی ای ابر در یادل چرا. صائب.
 رنج مارا که توان بر دیک گوشه چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی.
 صد من پر قویکشت نیست. از شاهد صادق. نظیر: صد گنجشك با زاق و زیقش
 یکمن است. ۵

صد من گوشت شکار بیک ناز تازی نمیارزد. نظیر: بهشت بسر زنش نمیارزد.
 صدموش را یک گربه بسنده است.
 صدواند ساله یکی مرد غرچه چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی.
 رجوع به: جهاننا سراسر فسوسی و بازی... شود.

صدور الاحرار قبور الاسرار. سینه آزاد مردان گور رازها باشد. علی علیه السلام. ۱۰
 صد هزاران پوست ز ابدان بهایم در کشند
 تاییکی ز آنها کند گردون درفش کاویان. خاقانی.
 صد هزاران خیط یک تور انباشد قوتی

چون بهم بر تافتی اسفندیارش نکسلد. سعدی.
 نظیر: رشته باریک شد چویک توشد. رجوع به: آری باتفاق جهان... شود. ۱۵

صد هزاران طفل سر بریده شد تا کلیم الله موسی دیده شد. عطار.
 صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچو صبر آدم ندید. مولوی.
 صد یار بود بنان شکی نیست چون کار بود بجان یکی نیست
 (یاری که بجان نیازمائی در کار خودش مده روانی ...) امیر خسرو.
 رجوع به: از پی هر گریه آخر... شود. ۲۰

صراف سخن باش و سخن بیش مگو چیزیکه نپرسند تو از پیش مگو. سعدی.
 رجوع به: اگر طوطی... در غوغ به: آن خشت بود... شود.

صرفین چنین کردند ما نیز چنین کردیم. این کار شما یا اوتقلیدی محض بود.
 صعب باشد پس هر آسانی نشیدی که خار با خرما است. مسعود سعد.
 رجوع به: از پی هر گریه آخر... شود. ۲۵

صعب تر از درد زخم اندیشه بی مرهمی است (زخم هجرت هست و وصلت نیست
 این درویش را...) کاتبی.

صعب تغابنی بود حور حریر سینه را
 لاف زنی خار پشت از صفت سمن بری. خاقانی.

صفا و مروء مردان سرزانوست (سرا حرامیان عشق برزانو به است اَیرا...
گردانی.) خاقانی .

خود آنکس را که روزی شد دبستان سرزانو نه تا کعبش بود جودی ولی تاساق طوفانش . خاقانی .

صفای خانه آبت و جار و صفای دختر، (یا) صفای صوت چشم است و ابرو .
چون چشم و ابرو نیکو باشد زشتی سایر اعضا اندام زن بچیزی نیست .

صفای هر چمن از روی باغبان پیدا است (عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیدا است...)
صائب . رجوع به: اسباب خانه بصاحب خانه... شود .

صفت زشت نخیزد زن کو کردن نام

مرد نبود زن اگر نام نهندش حیدر . ازالعراضه .

صفر اگردن . خشمکین شدن . مثال:

چو بیمار کند بزبان طیبیان را کنی حاضر
اگر گویم که سودای یزی بر مکن صفرا . فخرالدین مطرزی .
ز آهن است دلم گر نکشت سودائی . محمد بن المؤید
باده با ما کم خوری و طرفه آنک
عربده همواره با ما می کنی .

ور همی گویند یا تو این سخن
خشم می گیری و صفرا می کنی . فخرالدین هروی .
نا جسته به آن چیز که او با تو نماند
بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا . ناصر خسرو .

روز و شب تو از شب و روز او
بهر تر ز چیست خیره مکن صفرا . ناصر خسرو .
صبر است کیمیای بزرگیها
نستود هیچ دانا صفرا را . ناصر خسرو .

وز راز خدا اگر نئی آ که
بر حجت دین چرا کنی صفرا . ناصر خسرو .
منم در کام این ایام شکر
چرا بر من کند بیهوده صفرا . جمال الدین عبدالرزاق

سودا ئیست بخت و نکویم که هر زمان
جرمی نکرده بر من صفرا کنده می مسعود سعد .

صفرایش بلیموئی بشکند . جامع التعمیل . نظیر: سهل البیع است .

صف مغلوب را هوئی بسنده است .

صلاح ما همه آنست کو تر است صلاح . (اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح...) حافظ

صلاح مملکت خویش خروان دانند .

صلح دشمن چو جنگ دوست بود . از کلیله و دمنه . نظیر:

عضوی ز تو گرد دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دوزن .

رجوع به: اندر جهان ت بردو گره... شود .

صلح کن با عه بین مهتاب را (قوم موسی شو بخور این آب را...) مولوی .

صلحی که هست مایه رنجیدن دگر. جامع التمثیل. تمثیل؛
چون بگویم صلح کن گوید مکرم در کنار راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگر است. اوحدی.
صل من قطعك واعط من حرمك واعف عن ظلمك. حدیث، رجوع به: از
صدف یاد گیر... شود.

صلوة الشبان كتملق السكران. حدیث.

صم بكم عمی فهم لا یعقلون. قرآن کریم. سوره ۲. آیه ۱۶۶.

صمت البجاهل ستره. علی علیه السلام. رجوع به: ابله را درسخن... شود.

صندوق خود و خانه درویشانرا خالی کن و پر کن که همین میماند.

صندوق، (یا) صندوقچه سر کسی نبودن. به نگاه داشتن راز او مجبور و ملزم نبودن.

صنفان اهل الارض ذو عقل بلا دین و آخر دین لاعقل له. ابوالعلائی معری.

صوت خودش بگوش خودش خوشنوا بود.

صورت احمد ز آدم بود لك اندر صفت

آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا. سنائی.

صوت بدر اچونکه در دل ره دهند از ندامت آخرش هم ده دهند. مولوی.

صورت بود رهزن بت پرست (زمن بشنوا رهوش اندر سراسر است. که...). مرحوم ادیب.

صورت زمعنی نور گیرد (رخ خوب از نظر زینت پذیرد همان...). ازده نامه اوحدی.

صورت سیمرغ را کسی بجهان دیده نیست (رایت سلطان نکر تا نکنی یاد از

آنك...) خاقانی.

صورت کیست چون معنی رسید. (خود بزرگی عرش بس باشد پدیدم لك...) مولوی.

صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی (چرخ با این اختران نفز و خوش و زیباستی...) میرا بوالقاسم فندرسکی.

صوف که کهنه گردد پاتابه میکنند. جامع التمثیل.

صوف کهنه می شود اما پاتابه نمیشود. جامع التمثیل. رجوع به: دیبا کهنه گردد...،

و رجوع به: ازاسب افتاده ایم... شود.

صوفیان دردمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند. سنائی.

تمثیل: آن بندگان که ایشان از خودی خود خلاص یافته اند و بتصرف جذبات در عالم الوهیت

سیر دارند يك نفس ایشان بمعامله اهل دوعالم بر آید و بر آن بچربدست، صوفیان... الخ

مرصاد العباد.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی.
 ليك صافی فارغ است از وقت و حال صوفی ابن الوقت باشد در مثال. مولوی.
 هست صوفی صفا چون ابن وقت وقت را همچون پدر بگرفته سخت. مولوی.
 نظیر: مرد امروزی هم از امروز گوی از پری و دی و فردا دم مزن. مغربی.
 رجوع به: از آن روزیکه از توشد... شود. ۵

صوفی که درد در قدح دوست میکند

صاف اعتقاد نیست و گریور ادهم است. مشرقی طوسی.
 صوفی نشود صافی تادر نکشد جامی (بسیار سفر باید تا پخته شود خامی). سعدی.
 صوفی باشد بنزد این نام الخياطه واللواطه والسلام.
 (هست صوفی آنکه شد صفوت طلب نه لباس صوف و خیاطی و دب (۱) ...). مولوی.
 نظیر: دنیا حلق است و دل ق. ۱۰

صولت بازی از باز فکندن نتوان (باز هم باز بود گرچه که او بسته بود ...). فرخی.
 صولی وار. خود ستای. مثال: تا نکوبند بوالفضل صولی وار آمد و خویش را ستایش کردن
 گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیف کرده است و آنرا اوراق نام
 نهاده است و سخت بسیار رنج برده که مرد فاضل و یگانه روزگار بود در ادب و نحو و لغت، راست که
 ۱۵
 بروز کار چون او کم پیدا شده است و در ایستاده است و خویش را و شعر خویش را ستودن گرفته
 است و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و آنرا از بهر فضلش فرستادند و از آنجا آنست
 که زیر هر قصیده نبشته که چون آنرا بر ابوالحسن علی ابن القرات الوزیر خواندم گفتم اگر از بهتری
 شاعر وزیر قصیده ای بدین روی و وزن و قافیه خواهد هم از آن پای پس نهد. ابوالفضل بیهقی.

صیاد بی روزی در درجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد. سعدی.
 صیاد را نیز صیاد هست. (نهاده است این کنید تیز تک پی موش گربه پی گربه سک
 مینداز صیاد کزد ام جست که...). مرحوم ادیب. ۲۰

صیاد گر اندیشه کند کام نهنک هر گز نکند در گر انمایه بچنک. سعدی.
 رجوع به: زتر سنده مردم... شود. ۲۵

صیاد نه هر بار شکاری گیرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد. سعدی.
 نظیر: دل همیشه از چاه درست در نمی آید. ۲۵

صیت گونه نشینان ز قاف تا قاف است (بیرز خلق و زعنقا قیاس کار بگیر که ...)

(۱) دب نقش کردن جامه. از حاشیه مثنوی.

حافظ . نظیر: عزت اندر عزلت آمد ای فلان . و رجوع به : از بلادوری طمع داری...، شود.
 صید از پی صیاد دویدن مزه دارد . (صیاد پی صید دویدن عجیبی نیست...) نظیر:
 این عجب نمود که میش از گرگ جست این عجب که میش دل در گرگ بست. مولوی.
 صید حرم . مصون از تعرض .
 صید را چون اجل آید پی صیاد رود. (دل بدان غمزه خونریز کشد جامیرا...) جامی.
 رجوع به: اشتر چو هلاک گشت...، شود.
 صید را هیچ حصاری نبوده به ز حرم (خمسرا نیست به از در که او هیچ پناه...) معزی.
 صید ملخ شیوه شهباز نیست (کار خرد ضربت این ساز نیست...) خواجو .

۵

باب ض .

- ضاق الدنيا على المتباعضين . على عليه السلام . دنیا بر کینه و ران تنگ آید .
- ۵ نظیر : دشمن جان آدمی کینه است . کینه در دل چو زهر در سینه است . مکتبی .
ضامن را بدل ضامن گیرند . جامع التمثیل :
ضامن روزی بود روزی رسان . جامع التمثیل : رجوع به : الرزق على الله، شود .
ضامن مشو و امانت از کس مستان . جامع التمثیل :
ضحکه بود بوم باشمال مشوم طعنه ز ند خیره بر قیافه زاغان . آقای
۱۰ حاج سید نصر الله تقوی . رجوع به : دیک بدیک گوید...، شود .
ضدرا از ضد توان دیدای فتی . (بد ندانی تا ندانی نیک را...) مولوی . نظیر :
ضد را از ضد شناسندای جوان (چون شدی در ضد به بینی ضد آن...) مولوی .
رجوع به : تعرف الاشياء...، شود .
ضد ضد را بگوهر دشمن است . تمثیل :
۱۵ شکفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوندایرا . تودا نائی و ضد ضد را بگوهر چیست جز دشمن . سنائی .
ضد ضد را بود وهستی کی دهد (... بلکه زو بگریزد و بیرون جهد) . مولوی .
ضرب الحبيب اوجع . زخم دوست دردناکتر . على عليه السلام .
ضرب الحبيب راحة . نظیر :
ضرب الحبيب زيب . رجوع به : هر چه از دوست میرسد...، شود .
۲۰ ضرب الطبل تحت الكساء . رجوع به : طبل زیر کليم ، شود .
ضرب الغلام اهانة المولى . زدن بنده خوار داشت خواجه باشد .
ضرب خورده جراح است . نظیر : حکیم آنست که سر خودش آمده باشد .
ضرب دشمن اگر چه با ضرر است زدن دوست جانگدازتر است . مکتبی .
نظیر : ضرب الحبيب اوجع .
ضرب ضرب اول است . جامع التمثیل .
۲۵ ضرر بهنگام به از نفع نابهنگام . رجوع به : دوده نیم ،...، شود .
ضرر تلخ است . رجوع به : از مال پس است...، شود .
ضرر را از هر جا جلوش بگیرند منفعت است .

ضع امر اخيك على احسنه . حديث . رجوع به: اعمال مسلم را...، شود .
 ضعف الطالب والمطلوب . قرآن کریم . سورة ۲۲ . آية ۷۲ .
 ضعف در کشتی بود در نوح نى (ضعف قطب از تن بود از روح نى...) مولوى .
 ضل من ركن الى الاشرار . على عليه السلام .
 ضیافت پای پس هم دارد . نظیر: کاسه همسایه دوپا دارد .
 ضیافت خور خوشامدگوی باشد . جامع التمثیل .
 ضيف البخیل امن من التخمه . میهمان زفتان وسیه کاسکان از ناگواری و کرانی
 شکم آزاد باشد .

۵

باب ط .

- طاس اگر راست نشیند همه کس نراد است . نظیر:
- ۵ فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحامیکرد . حافظ .
- طاس گم شده است . هیا هو و غوغائی سخت بسیار است . نظیر: حمام زنانه شده است .
- طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
- صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست . سعدی .
- طاعة النساء ندامة . نظیر: شاوروهن و خالفوهن . ما امر العذراء فی نوى القوم .
- ۱۰ طاعت بیعلم نه طاعت بود طاعت بیعلم چو باد صباست . ناصر خسرو .
- طاعت کند سرشک ندامت گناه را باران سپید میکند ابر سیاه را . رجوع به: گریه بر هر درد بی درمان... شود .
- طاعتی را که بی ریابنیاد نهی جمله باد باشد باد
- (... تا سرمویت از ریا باقیست هر چه کوئی تو محض زراقی است
- ۱۵ چو بطاعت نگه کنی گنهیست عاشق خویشتن چه مرد ره است
- نیست اخلاص جز خدا دیدن کردن کار و کار نا دیدن
- طاعت خود ز چشم خلق بیوش زان مکن یاد و در فروتنی کوش
- هر نمازی و طاعتی که تراست گزندائی نیرزد از بریاست
- کرده خویش را منه سکی و اندرو از ریا منه رفکی . (اوحدی .
- ۲۰ رجوع به: ای خواجه ریاضد پارسائست... شود .
- طاعت دیدن ندارد روی پنهان میکند . جامع التمثیل .
- طاعت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت .
- طاق و جفت باختن . غیر از بازی معروف کودکان، بمعنی ملاعبه با خویش نیز باشد . تمثیل:
- طاق باید شد از چنین جفتی که همی خیز داند و خفتی
- ۲۵ بر جدائیش چند روز بساز چند شب نیز طاق و جفت یاز . اوحدی .
- طالب العلم بین الجاهل کالهی بین الاموات . پژوهنده دانشی میان نادانان چون زنده ایست میان مردگان . حدیث .

- طالب شاه عادل است جهان تونیت خوب کن جهان بستان . سنائی .
 نظیر : ترک و ایرانی و اعرایی و کرد هر که عادلتر است دست او برد . سنائی .
 طالب گنج بیاید که بویران گذرد (ملک دنیا زپی طاعت دادار گزید ...) قاآنی .
 طالب گنجی ره ویرانه گیر (... کشته شمعی ره پروانه گیر .) خواجه .
 طالب لعل و گهر نیست و گر نه خورشید ۵
 همچنان در عمل معدن و کانت که بود . حافظ . نظیر :
 طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لبک چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .
 عاشق که شد که یارب حالتش نظر نکرد ایخواجه درد نیست و گر نه طیب هست . حافظ .
 رجوع به : از توحیر کت ... و رجوع به : آب کم جو ... شود .
 طال حزن من طال رجاءه . علی علیه السلام . آنرا که آرزو دراز اندوه دراز . ۱۰
 طال عمر من قصر تعب . علی علیه السلام .
 طامع همیشه شرمنده است . رجوع بطمع آرد بمردان ... شود .
 طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
 تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
 شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش ... سعدی .
 نظیر : من آنم که من دامن .
 طاوس و سرای روستائی ! (عشق تو و سینه چو من کی ...) انوری .
 نظیر : خانه خرس و بادیه من . خانه خرس و انگور آونک .
 طبالی به که بطالی . نظیر : بیگاری به که بیگاری .
 طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران ۲۰
 چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر . سنائی .
 طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر
 خوی نیکو بهتر از شاهی و ملک بیکران . فرخی .
 طبع شیر خشتی داشتن . با همه کس زیستن توانستن . نظر باز بودن .
 طبع کریم از کرم نیا ساید (بلطف طبع زروی کرم مرا بستود از آنکه ...) اخیکتی . ۲۵
 طبع هر جزوی که هست آخر سوی کل مایل است (میل گردون سوی قصر تست
 و مه رای توجست ...) کاتبی .
 طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت . کلیم .

طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد . تمثل :

ای حجت خراسان بانگت رسیده هرجا کوئی کز آسمان برسنگه افتاده طشتی . ناصر خسرو .

طبل پنهان زدن . رجوع به : طبل زیر گلیم زدن شود .

طبل تهی ، (یا) طبل تهیست . نظیر : آواز دهل است از میان تهی بانگ میکند خشخاش .

طبل خوار . پر خوار . شکم خواره . مفت خوار .

۵

صوفیان طبل خوار لقمه جو سگدلان همچو گربه روی شو . مولوی .

کاندیرین زندان بماند او مستمر یاوه تازو طبل خوار است و مضر . مولوی .

معدۀ طبلی خوار همچون طبل کرد قسم هفده آدمی را او بخورد . مولوی .

چون بانباریست دنیا برقرار هر کسی کاری گزیند زافتقار

طبل خواری در میانه شرط نیست راه سنت راه مکسب کرد نیست . مولوی .

رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم . مولوی .

طبل و رایت هست ملک شهریار سگ کسی که خواند او را طبل خوار . مولوی .

لاف کیشی کاسه لیس طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار . مولوی .

جیفه اللیل است و بطال النهار هر که اوشد غره این طبل خوار . مولوی .

۱۰

طبل زیر گلیم زدن ، (یا) کوفتن . تمثل :

خسروا شاها میرا ملکا داد کرا پس از این طبل جراباید زد زیر گلیم . بو حنیفه اسکافی .

نه بینی که از ما غم ، شد ز بیم همی طبل کوبد بزیر گلیم . فردوسی .

و گرت بست به بند قوی این دیو بزرگه خامش و طبل مزین بیده در زیر گلیم . ناصر خسرو .

صیت صد اش مشرق و مغرب فرو گرفت دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم . کمال اسمعیل .

دل چو کانون و دیده چون آتش کار نا مستقیم و حال سقیم

چه کنی حال خویش را پنهان چه زنی طبل خیره زیر گلیم . ابوالعلاء .

من نخواهم زد دگر از خوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم . مولوی .

رعد و ابر است طبل زیر گلیم چون بغرید موکب ظفرش . شهاب الدین غزنوی .

آواز دهل نهان نماند در زیر گلیم و عشق پنهان . سعدی .

تا یکی در کار او طبلی زخم زیر گلیم ایها العشاق از آن ناله هربان بس شدم را . ابن یحیی .

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم خوشادمی که بمعیخانه برکنم علمی . حافظ .

۲۰

۲۵

سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از

بیم خشک میشدند و طبلی بود که در زیر گلیم میزدند و آواز از پس آن برآمد و منکر برآمد .

ابوالفضل بیهقی .

کوس شاه از فراز پیل زده نه چو طیل عدوش زیر گلیم . ابوالفرج درونی .
 گاه طبلی زنم بزیر گلیم گاه تیغی کشم بزیر سیر . مسعود سعد .
 کوس قدر تو فوق و تحت فلك خصم تو طیل مانده زیر گلیم . انوری .
 طیل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه است تا فلك زد بی نیازی را علم بر بام تو . انوری .
 سپید مهره خورشید و کوس چرخ تراست به طیل زیر گلیم از چه گشته ای مغرور . کاتبی .
 رعد از آن طیل زد . بزیر گلیم تا زند لاله خیمه در صحرا . سیف اسفرنگ .
 بلی مه زند طیل زیر گلیم چو خورشید تابان شود در غطا . کمال اسمعیل .
 دهل بزیر گلیم ای پسر شاید زد علم بزیر چو دلیران میافه صحرا . مولوی .

طیب بیمار و خلق را بیمار میخواهد .

طیب عشق میخادم است و مشفق لیک

۱۰

چو درد در تو نبیند گرا دوا بکند . حافظ .

رجوع به : طالب لعل و کهر ... رجوع به : از تو حرکت ... رجوع به : آب کم جو ... شود .

طیب مهربان از دیده بیمار میافتد (عجب نبودا گر عاشق ز چشم یار میافتد ...)

طیب یدای الناس و هو علیل ، (یا) و هو مریض . نظیر :

پزشکی که باشد بتن درد مند ز بیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .

۱۵

پزشکی که خود باشد زرد روی از اوداروی سرخ روئی مجوی . سعدی ؟

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز نیابد راحت از بیمار بیچار . ناصر خسرو .

کی شود هیچ درد مند درست زین طبیبان که زار و بیمارند . ناصر خسرو .

طیبی که پیوسته بیمار ماند نشاید به بالین بیمار خواند .

سیل گیرد آن دیده از آب شور که دارو ستاند ز کحال کور . امیر خسرو .

۲۰

هست از جمله عجایب دهر لمن گنگ و اعمش کحال . از مقامات حمیدی .

رجوع به : اگر بابایل زنی ... شود .

طبیعت دزد است ، (یا) طبیعت آدمی دزد است . آدمی بی التفات خود دیده ها و

شنیده ها را پیروی و تقلید کند . تمثیل :

شما گویا ندارید این مثل یاد که باشد دزد طبع آدمیزاد . نظامی .

۲۵

شعر قبل عیناً در شیرین فرهاد وحشی نیز هست .

نظیر : بابدان کم نشین که درمانی خو پذیر است نفس انسانی . سنائی .

طرب بر مردم است از عید و غم بر سگاو قربانی . (نکوئی بر دل است از دهر

بد بر طبع آلوده . . . خاقانی .

طرب زنگی . نشاط و طرب مفراط رنگیان در پیش شعرا و نویسندگان مثل است .

حقه بر لعل را دادی بیاد همچو زنگی درسیه روئی توشاد . مولوی .

یمن هندوانه رخت از بخت طرب زنگیانه می نرسد . خاقانی .

سوخته بیدوباده بین دومی و هندوئی هم عشرت زنگیانه را برک و نوای تازه بین . خاقانی .

۵

طبع می گر یود نشاط انگیز چه عجب زنگی است مادر او . کمال اسمعیل .

طرب نوجوان زیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی . سعدی .

رجوع به : نزدیک مرا با جوانان . . . ، شود .

طرف بستن (یا) طرف نیستن . کلمه طرف بمعنی کلیجه کمر است که مجازا در این

تعبیر مثالی بمعنی سود و بهره می آید .

۱۰

تمثل: کس بدورتر کست طرفی نیست از عافیت به که نفروشد مستوری بمستان شما . حافظ .

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم . حافظ .

و در دوبیت ذیل کلمه بمعنی لغو است .

تاج و ران را ز لعل طرف نهی در کمر شیردلان را از جزع داغ نهی بر سرین . خاقانی .

کشی ز سنگدلی همچو کوه سر بفلک ز سبک ریزه اگر طرف بر کمر یابی . کمال اسمعیل .

۱۵

طرفه بغداد .

و آنکه تو گرد بو حنیفه نگردی بر فلک مه برند لعنت و فریاد .

دست بگیرد ز بو حنیفه رسالت طرفه تراست این مثل ز طرفه بغداد . ناصر خسرو .

بغداد را بطرفه بغداد باز ده و ندر کمین بصره نشین و طراز گیر . سنائی .

ایخواجه بوالفرج نکنی یاد من تاشاد گردد این دل ناشاد من . . .

۲۰

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من

ای رونی ایکه طرفه بغداد (کذا) دارد نشستگاه تو بغداد من (کذا) . مسعود سعد .

زان روی چو ماه طرفه بغدادی زان چشم سیاه مایه بیدادی

مانند گل ای وصل تو اصل شادی خوش بوی و شکفته روی و اندک زادی . عبدالواسع جبلی .

پوست کنی معنی استاد را عور کنی طرفه بغداد را . تحفة الابرار جامی .

۲۵

در قدح شعرائی که مدح ناسزایان کنند . از شوخی و طرفگی یادی از طرفه بغداد میداد . جلالای طباطبای

ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی تو طرفه بغدادی مارا همدان کرده . مولوی .

اشاره: نیست دستوری گشاد این راز را در نه بغدادی کنم ابخاز را . مولوی .

در هر گامی دل آرامی و در هر غم غم ای طرفه ای و در هر قدمی صدمی . مقامات حمیدی .

ملك باده بدست سماعی نهاده پیش یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار . فرخی .

چنانکه از شواهد مذکور مشهود است طرفه بغداد ظاهراً نام جمیله مثلی است ولی در کلیه مآخذیکه در دسترس این بنده بود چنین نامی نیافتم فقط طرفه عبدشاعر هست که مربوط بدین موضوع نتواند بود و طرفه القینه نام مغنیه ای که در عصر خلفای عباسی میزیسته و معشوقه و جاریه عبدالله بن نصر بوده و با صدها مغنیات مشهوره دوره امویان و عباسیان طرفه القینه باید بمشخصات و امتیازات بسیاری موصوف باشد تا ابتدا میان شعرا و ادبای عرب و سپس نزد فارسی زبانان شخصی مثلی شده باشد و امارات چنین شهرتی خاصه یا قید بغداد بدست نیست و یا نگارنده از آن بی اطلاع است. و اما در امثله ذیل ممکن است طرفه و طرایف را بمعنی لغوی کلمه گرفت و در بعضی آنها میتوان گمان برد که مراد همان طرفه مزبوره باشد :

- هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفاند بیوستان
 ۱۰ زان دجله دجله دجله بغداد آر مید زین طرفه طرفه بغداد شد روان . ادیب صابر .
 از آن غنیمت کورد شهریار عجم کسی درست نداند جزایزد داور
 به بلخ یکسره بنیاد تاهمه دیدند سرای گشته بدو همچو لعبت بربر
 زرنک و بوی همی خیره گشت دیده و مغز ز بس طویله یا قوت و بیضه عنبر
 نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد نه نیز چندان دیبا بخیزد از شستر . عنصری .
 ۱۵ دشت شد از باغ پر طرایف عمان باغ شد از ابر پر طرایف بغداد . قطران .
 تنها در لغت آنندراج اسمی از طرفه بغداد میرد و آنرا به بازیگر (یعنی بوالعجب و حقه باز) معنی میکند و عین عبارت آنندراج این است : « طرفه بالضم چیز نو و خوش و کودک خوش آینده و شکفت و مجازاً بمعنی معشوق و نام مردی بازیگر ، چون این قوم در بغداد [که] سرآمد شهرهاست (بسیار بوده اند) طرفه بغداد مشهور شده است . جلالای طباطبای نوشته : از شوخی و طرفگی یادی از طرفه بغداد میداد . و صاحب کشف اللغة بمعنی بوالعجب یعنی استاد بازیگر آورده و اعجوبگی نیز بازیگر است » ۱۱ انتهى . ولی نه جمله جلالا و نه شواهد فوق هیچیک تناسب تامی با این دعوی ندارد . و شاید باتبع بیشتری که اکنون میسور نیست نگارنده در جلد ضمیمه این کتاب بتحقیق آن توفیق یابد . و در میان عوام امروز جمله (تحفه بغداد) بمزاح و طنز بمعنی چیزی قیمتی و نایاب متداول است .

۲۵ طرمع الاشکال . علی علیه السلام . با همجنسان خویش پر .

طریقت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست . سعدی
 طریق دوستی بردبار است .

طشت از بام افتادن کسی را . راز افاش شدن . رسوا گشتن .

۳۰ مرا ز عشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد چه از ماند طشتی بدین خوش آوازی ، سوزنی .

- ۵ بردغم دشمنان منم از جانت دوستدار
چونکه دید او آن کنیزك گشت مست
طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است
کسی نمیداند که چون مصروع گشت
او بحسن و جلوه خود مست گشت
نقش تن را تا افتاد از بام طشت
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری
گر عرض خون من است از سر اینك سرو طشت
بدین دانه آدم بدام او افتاد
۱۰ ز عشقت باز طشت افتادم از بام
طشت است مرا فتاده از بام
سحر رفت و معجزه موسی گذشت
بانك طشت سحر جز لعنت نماند
وقتی زخلق راز دل خود نهفتمی
۱۵ طشت زر (یا) طشت طلا به سرت بگیر و برو . راهی از دزدان و راهزنان ایمن
است، مثل: وچنانك درمبالغت گویند طشت زر بر سر نهاده عورتی را تنهاییم و ترس نبودی.
جهانگشای جوینی . و هر راهی که بصد سوار قطع نتوانستی کردن زن آبتن طشت زر بر سر می
نهد و میگردد. عقد العلی .
۲۰ چنان شد که دینار بر سر بطشت
نکردی بدینار او کسی نگاه
ز عدل تست که تر کس به نیرم شب در دشت
مرد باز رگان بود ایمن ز دزد در اهزن
شد ز بیم او جهان از راز بزن خالی چنانك
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه
۲۵ ز عدل داد بزالی چو چرخ طشتی زر
بخاوران ز پی چاشت خوان زر گستر
بگرك عدل تو گفت از پی خوشامد میش
با عدل او عجب فقه که زالی چو آفتاب
- وین طشت مدتی است که از بام او افتاد . ابن یمن .
پس ز بام افتاد او را نیز طشت . مولوی .
ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا صائب .
یا چه شد کورا فتاد از بام طشت . مولوی .
بیخبر کز بام من افتاد طشت . مولوی .
پیش چشم کل آت آت گشت . مولوی .
نبرم خود نبرم حسن تو جاوید زیاد
ورنه این طشت سمسار است که از بام افتاد . اثیر اخیکنی .
بدین دام طشتش ز بام او افتاد . مرحوم ادیب .
فرست از بام باز آن نرد بانرا . مولوی .
بانکش بهمه رسیده قاکم . امیر حسینی سادات .
هر دو را از بام بود افتاده طشت
بانك طشت دین بجز رفعت نماند . مولوی .
اکنون نمیتوان که ز بام او افتاد طشت اوحدی .
اگر پیر مردی پیردی بدشت
زنیک اختر روز و از داد شاه . فردوسی .
نهاده بر سر پیوسته طشت زردارد . مسعود سعد .
گر نه دیر بر بکوه و دشت وادی طشت زر . معزی .
تر کس آهمن می رود با طشت زر بر فرق سر . ابن یمن .
طشت زر بر سر همی تنهار و د بازار گان . معزی .
کز این کران جهان تا بدان کران برسان
بیاختر ز پی شام همچنان برسان
بدوش بر بره را و بر شیان برسان . سلمان ساوجی .
یا طشت زر بیاختر آید ز خاورا . قاتانی .

طشت زرینم و پیوند نگیرم بریش (زخم شمشیر غمت درانهم مرهم کس ...) سدی.
 طشت مهربان است . مثلی متداول زنان است که گوید هر چند در ابتدا رخت شوی
 گمان برد شستنی ها چند پارچه بیش نیست ولی کم کم جامه های شوخ و چارگین دیگر
 از گوشه ها و زوایای خانه پیدا شود و کلاشستشوی بددازا کشد .

طعام افزون مخور ناگاه و ناساز

که آن افزون تورابی شک خورد باز . عطار .
 طعم رطب اگر چه لذیذ است و خوش مذاق

کی به بود بخاصیت از قند عسگری . مجد همکر .

طعمه باز بگنجشک نشاید دادن (...) سرعنا نتوان گفت به پیش مکسی . مغربی .

طعمه در بیمار کی قوت شود (نعمت ازوی جملگی علت شود ...) مولوی .

طعمه شیر کی شود راسو . (مسته چرخ کی شود عصفور .) مسعود سعد .

طعمه هر مرغی انجیر نیست (بر سماع راست هر کس چیر نیست ...) مولوی . تمثیل:

بس کن که هر مرغ ای بر کی خوش خورد انجیر تر شد طعمه طوطی شکروان زاغ را جامین خر . مولوی .

دانه هر مرغ اندازه و بست طعمه هر مرغ انجیری کیست . مولوی .

در این باغ اگر لاله و گل چنی نخواهی شدن مرغ انجیر عشق . اوحدی .

صفره انجیر شدی سفره وار گر همه مرغی بدی انجیر خوار . نظامی .

باز تو نیست باز این پرواز مرغ تو نیست مرغ این انجیر . مغربی .

مرغان دارد زمانه لیکن مرغ ارزن نه مرغ انجیر . اخسیکتی .

تو ای صغوه دانه چین در زمین یکی سوی کلم و کلویت به بین

برون رو از این باغ و آیدر مایست گژاژ تو در خورد انجیر نیست . مرحوم ادیب .

نظیر : هر مگس انگبین چه داند کرد خر مگس انگبین چه داند خورد . اوحدی .

مرغیکه انجیر می خورد نوکش کج است .

طعن بوجهل رواجی پذیرد هر گز

هر کجا فاش بود معجزه پیغمبر . سیف اسفرنگ .

طعنه دشمنان گزاینده است طیبت دوستان بنگزاید . انوری .

طعنه از کس خوش نباشد گر چه شیرین گو بود

زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکر است . جامی .

طغیان رونده بر قلم است ؟

مثل زنند که طغیان رونده بر قلم است
صاحب تیغ و قلم عالی علاء الملک آنکو
تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل بر قلم
ز طاعت تا کمر بسته است در دیوان تو خامه
با سر تیغ زبان تو خیال طغیان
با آنکه زبان شده است یکسر قلمت
هر چند که بر خطا قلم می برود
هذا مما طغی به القلم .

۵

طفل از سایه خود می هراسد (نترسد زو کسی کورا شناسد که ...) شبستری .
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم (نفس پروردن خلاف رای هر عاقل
بود ...) سعدی . نظیر : ندهد گل به گل خورنده طبیب . سنائی .
طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را . مولوی .

۱۰

طفل را اگر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
(... چونکه دندانها بر آرد بعد از آن
هم بخود گردد دلش جویای نان) مولوی .
طفل را نبود غذائی به ز شیر (اول از علم شریعت بهره گیر ...) امیر حسینی سادات .
طفل را نیست بهتر از دایه
کرك داند نهفتن خایه . اوحدی .

۵۱

طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد (... طفل طفل است اگر زاده حیدر باشد)
طفل عاقل ز پیر جاهل به
(شرف از دانشت در که و مه ...)
هست یکدانه لعل آتش رنك
بهر از صد هزار خرمن سنگ
دانه در آبدار بكف
قیمتی تر ز صد هزار خرف
شجر کوتاهی که بازور است
بهر از صد بلند بی ثمر است . مکتبی .
نظیر: کود کیرا که عقل و تدبیر است
به ز يك شهر جاهل پیر است . مکتبی .
غلام عاقل خیر من شیخ جاهل .

۲۰

طفل می ترسد ز نیش احتجام
مادر مشفق در آن غم شاد گام . مولوی .
طلا ریاضت خایسك دید و محنت سندان
از آن صحایف مصحف بدو کند مذهب .
رجوع به : از توحركت ... شود .

۲۵

طلاکە پاکست چە حاجتش (یا) چە محنتش یا چە منتش بھاڤه است .
 طلب از جانب مطلوبیش است که در حب از محب محبوب پیش است .
 از سی نامه کاتبی .

طلب الابلق العقوق فلما لم يجد اراد يرض العنوق .
 طلب الادب خير من طلب الذهب . علی علیه السلام .

طلب الدليل بعد الوصول الى المدلول قبيح . از دیباچه مجلد پنجم مثنوی .
 طلب الدليل عند حصول المدلول قبيح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول
 الى المعلوم مذموم . از عناوین مثنوی .
 طلب العلم فريضة على كل مسلم ومسلمة . حدیث .

۱۰ طلبت چون درست باشد و راست خود باول قدم مراد تو راست . اوحدی

تظیر : آن خدای خوب کار بردبار هدیه را میدهد در انتظار
 انتظار نان ندارد مرد سیر که سبک آید وظیفه یا که دیر
 بینوا هر دم همی گوید که کو در مجاعت منتظر درمانده او
 چون نباشی منتظر ناید بتو آن نواله دولت هفتاد تو
 ای پد . الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مرد وار
 هر گرسنه عاقبت قوی بیافت آفتاب دولتی بروی بتافت . مولوی .
 قند خر را گر طرب انگیختی پیش خر قنطار شکر ریختی . مولوی .

طلب عدل کن ز شاه و وزیر گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
 نحو شان عمر و وزیر اشد عدل شان عالمی بیار آید . اوحدی .
 طلبکار باید صبور و حمول که نشیده ام کیمیا گر عجل . سمدی .
 طلب کردن علم از آنست فرض که یعلم کسرا بحق راه نیست
 (... کسی تنک دارد ز آموختن که از تنک نادانی آگاه نیست)

امام الدین الرافی . از تاریخ گزیده .

طلب مجهول مطلق محال است . اشاره :

باز دان کز پی چه می پویی چو ندانسته چه میجوئی
 هر چه معلوم نیست نتوان جست و ر بیجوئی خلل ز دانش تست . اوحدی .
 طمع از خلق گدائی باشد گر همه حاتم طائی باشد . جامی .
 رجوع به : طمع آرد بمردان : شود .

- طمع آرد بمردان رنگ زردی (... طمع را سر بیر گرمرد مردی .) ناصر خسرو .
 نظیر : توانگر بود هرکرا آذ نیست
 چه پیچی همی خیره در بند آذ
 دل مرد طامع بود پس ز درد
 چو خرسند گشتی بداد خدای
 که آزاده داری تنت را ز رنج
 چو خرسند باشی تن آسان شوی
 چو داننده مردم شود آذور
 ز طمع است کوتاه زبان مرد آذ
 چو دانی که ایدر نمائی دراز
 چو دانی که بر تو نماید جهان
 چو بستی کمر بر در راه آذ
 تا باز کردم از دل زنگار حرص و طمع
 جاهست و قد و منفعه آنرا که طمع نیست
 پرستنده آذ و جویای کین
 ایا آذ را داده کردن بمهر
 بگیتی در آنست درویشتر
 هر آن سر که او آذ را افسر است
 چو برداشتی طمع از آنچت هواست
 بخور آنچه داری و بیشی مجوی
 چو من دست خویش از طمع پاک شستم
 ترف از دست مده بر طمع قند کسان
 ذل بود بار نهال طمع
 رسن در گردن یوزان طمع کرد
 که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
 بروی هر کس طمع آورد همی خاری . قطران .
 در آرد طمع مرغ و ماهی بیند
 طمع را سه حرف است هربه نهی
 طمع را سر بیر گرمرد مردی . ناصر خسرو .
 خنک مردکش آذ انباز نیست . فردوسی .
 چو دانی که ایدر نهانی دراز . فردوسی .
 بکرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی .
 توانگر شدی يك دل و پا کرای
 تن مرد بی آذ بهتر که گنج . فردوسی .
 چو آذ آوری زان هراسان شوی . فردوسی .
 همی دانش او نیاید بیر . فردوسی .
 چو شد طمع کوتاه زبان شد دراز . اسدی .
 بتارك چرا بر نهی تاج آذ . فردوسی .
 چه رنجانی از آذ جان و روان . فردوسی .
 شود کار گیتیت یکسر دراز . فردوسی .
 زی هر دردی که روی نه در فر از نیست .
 عزاست و صد و مرتبه آنرا که آذ نیست . ابوطاهر خسرانی .
 بگیتی ز کس نشنود آفرین .
 دوان هر زمان پیش او تازه چهر
 کش از آذ بر دل گره بیشتر
 بخاك اندر است ارزمه بر تر است . اسدی .
 سخن گرز کس بر نداری رواست . اسدی .
 که از آذ گاهد همی آبروی .
 فروتی از این و از آن چون پذیرم . ناصر خسرو .
 نرف خود خوش خورد از طمع مبر گاز بقند . ناصر خسرو .
 نيك بیر هیز از این بد نهال . ناصر خسرو .
 طمع بسته است پای باز پران . ناصر خسرو .
 نی ز درد و علت آید او علیل . مولوی .
 بسا کس که دارد از طمع جان بیاد . اسدی .
 بدو زد شره دیده هوشمند . سعدی .
 از آن نیست مر طامعانرا بهی . سلمان ساوجی .

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

- طمع میبرد از رخ مرد آب
اگر ابلق دهر در زین کشی
وگر روضه عیشت از خرمی
مشو غره کاین دهر دون ناگهت
جهان باره عز و یکران ذل
گهت بر نشاند بر اسب مراد
مبیناد کحل سعادت بچشم
هر آنکس که زد سایان رضا
بیاسای اگر بهره مندی ز عقل
کسی یافت عزت که بگست امید
خوشا شیر مردی که پای وقار
هر که بر خود در سؤال گشود
آز بگذار و پادشاهی کن
کسی را کز طمع جنبید علت
سوی چشمه شور بختی شتابد
طمع می برد از رخ مرد آب
طمع تیغ حرص است و خواری تبع طمع
غزالی . از کیمیای سعادت .
طمع و آز را مرید مباح
بایزیدی کن و یزید مباح . سنائی .
آز بگذار تا نیاز آری
کاز آرد برویها خواری . سنائی .
آزمند همیشه نیازمند است . طمعکار رنگش زرد است . طامع همیشه شرمنده است .
طمع از خلق گدائی باشد
گر همه حاتم طائی باشد . جامی .
عز من قنع ذل من طمع . فی الطمع المذلة للرقاب . اذل رقاب الناس غل المطامع . رب طمع
یهدی الی الطبع (ای الدنس) . تقطع اعناق الرجال المطامع . خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت
و رجوع به . قناعت توانگر کند... شود .
طمع آسان ولی طلب صعب است
صعبی یافت از طلب بتر است .
(آرزو چون نشاند شاخ طمع
طلیش بیخ و یافت برک و بر است...) خاقانی .
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هر چه خواهی بگویی . سعدی .

رجوع به : طمع آرد ... شود .

طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن

توقع از شعرا رسم اسخیا نبود . سلمان ساوجی .

طمع تو (یا) طمع او و کرم مرتضی علی . امید و خواهش تو یا او بسیار است .

طمع چون بریدم من از مال خواجه

زنش غر که خود را کم از خواجه داند .

(بر اوج فلک رایت سرفرازی زجمع بزرگان کسی میرساند .

که داد و ستد میکند با سختور زری میدهد گوهری میستاند

چنین گر نباشد چرا مرد فاضل باسد بپا پیش او مدح خواند

چه خوش گفت این نکته شیرین زبانی کز او تاجیهان باشد این نکته ماند ...) ابن یمن .

طمع حیض مرد است . (... و من میرم سر طمع را کز اهل سخامیکریزم .) خاقانی .

طمع خام است .

۱ . . . آن مخور خام ای پسر خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان من هم آن خواهم چرا جویم دکان

کار بخت است آن و آن دم نادر است کسب باید کرد تا تن قادر است

کسب کردن گنج را مانع کی است پامکش از کار آن خود در پی است

تا نکردی تو گرفتار اگر که اگر آن کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق منع کردو گفت هست آن از نفاق . مولوی .

طمع را سه حرف است هر سه تهی . تمثیل :

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد تواز طمع که سه حرف میان تهی افتاد

عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزد پای توانگری سهل است سعادت سر درویشی و قناعت باد . سلمان ساوجی .

طمع را نباید که چندان کنی که صاحب کرم را پشیمان کنی .

طمع روستائی بحرکت آمد .

طمعکار و نگش زرد است . رجوع به : طمع آرد بگردان شود .

طمع مدار که هر شب هلال عید بر آید . کاتبی .

طمع کرده بودم که کرمان خورم که کرمان بخوردند ناگاه سرم .

در دیست اجل که نیست درمان او را بر شاه و وزیر هست فرمان او را .

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد امروز همی خوردند کرمان اورا کمال اسمعیل.
 طمع می برد از رخ مرد آب سیه روی شد تا گرفت آفتاب . رجوع به :
 طمع آرد بمردان... شود .

۵ طمع و آزر را مرید مباحش بازیدی کن ویزید مباحش . رجوع به: طمع آرد... شود .

طناب گدائی کسی را بریدن : چیزیرا که باو باید داد یکبارگی دادن . تمثیل:
 گدائیم زتویک دیدن و تورخ ننمائی بیا زخیمه به بیرون بیرطناب گدائی . کاتبی .
 طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس ، حدیث .

طوری بخور که همیشه بخوری . نظیر: کم بخور همیشه بخور .

۱۰ طوری برو که بابام رفت .

طوطی ز زبان خویش در بند افتاد . رجوع به: اگر طوطی زبان می بست... شود .

طوطی (یا) طوطیش یاد هندوستان کرده . تمثیل :

دلم باز طوطی نهاد آمده است که هندوستانش بیاد آمده است . نظامی .
 نظیر: قیل خواب هندوستان دیده . قیل یاد هندوستان کرده . ذکر الفیل بلاده .

۱۵ طوطی واریا طوطی واری . گفتاری بی تمقل .

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد آنرا که همیگوید هرگز سروسامان
 ای خواننده بصد حیل و تقلید قرانرا مانده مرغی که بیاموزد دستان
 همچون سخن مرغست این خواندن نورااست بی حاصل و بی معنی بی حجت و برهان
 از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان . ناصر خسرو

۲۰ طوفان بر نخواهد آمد . تمثیل:

گویش حال من از عشقت بیرس کز منت باور نخواهد آمدن
 گویدم جانی کم انکار انوری بی تو طوفان بر نخواهد آمدن . انوری .
 نظیر: قیامت که نخواهد شد . آسمان بزمین نمی آید . کلاغها سیاه می پوشند؟ . سوره یچکس ماتم نشود

طوفان زتنور پیره زن خاست . (این عالم پیر طفل دیدار - چون پیره زنی ترا پرستار

۲۵ خاقانی را به نیم فرمان از پنجه این عجزه برهان کاین غرقه گهست آفت اینجاست) خاقانی .

طوق برگردن . منقاد . مطیع . مثال:

اگر از خدمت دورم بجان شرمندگی دارم چو قمری طوق برگردن نشان بندگی دارم .
 طوق وداغ ترا نماز برند فلك از گردن و جهان ز سرین . انوری .

طول العهد ینسی . رجوع به: اذدل برود هر آنچه...، شود .

طومار دردوداغ عزیزان رفته است

این مهلتی که عمر عزیز است قام او. صائب. نظیر،

ای خضر غیرداغ عزیزان ودوستان حاصل ترا ززند کی جاودانه چیست . صائب .

ورجوع به: بگو بخضر...، شود .

طیلسان و ردا کمال بود (... کیسه و صره اصل مال بود .) تعبیر رؤیای طیلسان

و ردا کمال است .

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل دعوت موسی کجا و دعوی بلعم . قاننی.

طی نکرده گز مکن .

۵

باب ظ .

ظالم از مظلوم باشد شکوه چیست . نظیر : ازستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود .

ظالم پای دیوار خود را میکند . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .
ظالم دست کوتاه . زبون گیر .
ظالم است . نظیر : بادنجان بد آفت ندارد .
ظالم که کباب از دل درویش خورد

چون در نگرد ز پهلوی خویش خورد

(... دنیا عسل است آنکه از او پیش خورد خون افزایش تب آورد نیش خورد.) محیی الدین یحی .
نظیر : شاهی که بردعیت خود میکندستم مستی بود که میخورد از ران خود کباب . صائب .
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

ظالم همیشه خانه خراب است . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .
ظالمیرا خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر ازیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به . سعدی .
نظیر : الفتنه نائمة لعن الله من ایقظها . اترك الشر بترکك .

ظاهر از شیخ و باطن از شیطان . از مجموعه امثال طبع هند . رجوع به : فقره بعد شود .
ظاهرش چون گور کافر پر حلل و اندرون قهر خدا عز وجل .

تحریف شعر مولوی . همچو گور کافران بیرون حلل ... نظیر :

چون گور کافران ز درون پر عقوبتند گرچه برون برنگ فکاری مزینند . سنائی .
باطنی همچو بنکه لولی ظاهری همچو کلبه عطارد . سنائی .
همچو گور کافران پر دود و نار وز برون پر بسته نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال وز درونش خون مظلوم و و یال
همچو وعده مکر و گفتار دروغ آخرش رسوا و اول با فروغ . مولوی .

ظاهر و باطنش یکیست . مردی بی ریو و ریا و یکدل است .

ظرافت آتش افروز جدالیست (... ادب آب حیات آشناییست .) صائب .

نظیر : شوخی شوخی آخرش جدی میشود . المزاح مقدمة الشر .

ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان . از مجموعه امثال طبع هند .
ظرف ظرف مس فرش فرش قالی نان نان گندم دین دین محمد . ظرف مس و
فرش قالی بسیار بادوام است .

ظریف حریف خود را نمیتواند دید . نظیر : همکار همکار را نمیتواند ببیند .
ظفر و صبر هر دو همزمانند (باز دل به صبر نتهند ...) سنائی . تمثیل :
نا صبوران چو خاک و چون بادند ظفر و صبر هر دو همزمانند ،
رجوع به : صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند ... ، شود .

ظل السلطان سریع الزوال . از العراضه .
ظل الاعوج اعوج . علی علیه السلام . پایه کج کج افتدش سایه . سنائی . رجوع به :
شاه سایه است ... ، شود .
ظلم الاقارب اشد . از العراضه .

ظل سیار ریحه حرور . رجوع به : ظاهرش چون گورکافر ... ، شود .
ظلم آخر ندارد (یا) عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومیرا ... ، شود .
ظلم از هر که هست نیک بد است وانکه او ظالم است نیک بد است

(... هر کجا عدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است .
هر کجا ظلم رخت افکنده است مملکت را ز بیخ بر کنده است
عدل بازوی شه قوی دارد قامت ملک مستوی دارد
عدل شمع بود جهان افروز ظلم شه آتشی معالک سوز
شه چو ظالم بود نباید دیر زود گردد بر او مخالف چیر .) سنائی .
رجوع به : اسکندر رومی را ... ، شود .

ظلم امروز ظلمت فرداست . رجوع به : اسکندر رومی ... ، شود .
ظلم بتساوی یا ، بسویت ، عدل است . نظیر : الشرخیر اذا کان مشترکا . البلاء
اذا عمت طابت .

ظلم را نیز حدیست ، یا ، غایتست . نظیر : ستم را میان و کرانه بود .
ظلم ظالم بر سر اولاد ظالم میرود . رجوع به : اسکندر رومی ... ، شود .
ظلم عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومی ... ، شود .
ظلم لشکر ز ضعف شاه بود (... بد شود دل چون تن تپاه بود .) سنائی . رجوع
به : گرچه تیر از کمان ... ، شود .

ظلم ماریست هر که پروردش از دهائی شد و فرو بردش . مکتبی .
رجوع به : اسکندر رومی را ... شود .

ظلم مستور است در اسرار جان می نهذ ظالم به پیش مردمان
(کافر و فاسق درین دور گزند پرده خود را بخود بر می درند
... که به بینیدم که دارم شاخها ۵
پس هم اینجادست و پایت در گزند بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو میکند ظاهر سرت زامو بمو...) مولوی .
ظلم و ستم گرچه ز دربان بود از اثر غفلت سلطان بود . خواجو .
رجوع به : گرچه تیر از کمان شود . ۱۰

ظلم و شاهی چراغ و باد بود (پایداری بعدل و داد بود . . .) اوحدی .
رجوع به : اسکندر رومی را ... شود .

ظماء المال اشد من ظماء الماء . علی علیه السلام .

ظن نیکو بر بر اخوان صفا گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
(... آن خیال و وهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم برید .) مولوی . ۱۵

باب ع .

عابری در موج دریائی فتاد ساجی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم ترا یا چنین سرگشته بگذارم تو را
پاسخش این داد کی روشن روان گر ز من پرسی نه این دانم نه آن

امیر حسینی سادات .

عاجز است ز درمان درد خویش سقیم (مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل - که...) (اوحدی.

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی . (لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار...) .

۱۰ . سعدی . رجوع به : نفس خود را بکش شود .

عاجز نیست - ازدها از جواب مار افسا (گر حدودت بسی است . . .) انوری .

عادات السادات سادات العادات . ابوالفتح بستی .

عادت خورشید گیر، فرد و مجرد شدن

چند بکردار ماه خیل وحشم داشتن . خاقانی .

۱۵ . عادت طبیعت ثانویست . رجوع به : العادة طبیعة شود .

عادت کرده باز نتوان کرد . (عادت کرده ای بخلعت خویش...) مسعود سعدی . رجوع

به : العادة طبیعة شود .

عادلای سایه خدا باشی ورنه چون سایه بی بقا باشی . اوحدی . رجوع

به : اسکندر رومی را...، شود.

۲۰ . عارفان دردمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند . سنائی .

مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان دردل دلم قربان عید فقر و کنج گاو قربانش، خاقانی.

عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته و پوشیده اند . مولوی .

عارف بذات شو نه بدلق قلندری (ترك هواست وادی دریای معرفت؟) (سعدی .

رجوع به : حاجت بکلاه شود .

۲۵ . عارف چو بخود رسیدیند همه را .

عارف کردگار زرچکند ولی الله بار و خرچکند . اوحدی .

عارناید شیر را از سلسله : (مانداریم از رضای حق کله . . .) مولوی . نظیر :

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود صولت یازی از باز فکندن نتوان . فرخی .

عاریت باقی نماند عاقبت (آنکه مانده است باشد عاریت...) مولوی .
عاش حمیداً و مات سعیداً . کشف المحجوب . و در تاریخ بیہقی عاش سعیداً ... الخ
ضبط شده است .

عاشق آشفته فرمان چون برد در دردمان سوز درمان چون برد . عطار .
عاشقان بی سیم را شب جوش (... کہ ہر کہ را این نسیم باید دست دامن پر سیم شاید)
از مقامات حمیدی .

عاشقان جام فرح آنگہ کنند کہ بدست خویش خوبان شان کنند . مولوی .
عاشقان را ز ننگ و نام چہ غم (مستم از گفتگوی عام چہ غم...) اوحدی .
عاشق آیینہ باشد روی خوب

۱۰ (ہر کہ او از صلب فکرت خوب زاد آیینہ در پیش او باید تہاد
..... صیقل جان آمد او تقوی القلوب
ہر کہ دارد روی خوب با نظام طالب آیینہ باشد والسلام) مولوی .
عاشق بی درم زبون باشد (اوحدی گر تو صد زبان داری ...) اوحدی
عاشقان را ہست بی سرمایہ سود (عاشقان را کار نبود با وجود ...) مولوی .

۱۵ عاشقان را ہمہ گر آب برد خوب رویان ہمہ را خواب برد . ایرج میرزا .
عاشق بی طلب چہ گرد کند مرد باید کہ کار مرد کند
(چند گوئی کہ شیشہ بشکستی کی بود کار جام بی مستی
جد و جہدی بکار می باید ہر کہ را وصل یار می باید
ہمہ محرومی از نجستن تست بی بری از گزاف رستن تست...
۲۰ درد ما را بمرغ و ماش چکار عاشقان را بنان و آتش چکار) اوحدی .
عاشق تابہ کی شود ماہی (کی شود شوی لاهی اللہی...) سنائی .

عاشق دلدادہ را خواب ای شگفت !

۲۵ (عاشقی بودہ است در ایام پیش پاسبان عہد اندر عہد خویش
سالہا در بند وصل ماہ خود شاہ مات و مات شاہ شاہ خود
گفت روزی یار او امشب بیا کہ بہ پختہ از پی تو لوبیا
در فلان حجرہ نشین تا قیم شب تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب در آن حجرہ ہمی کرد انتظار بر امید وعدہ دیدار یار
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت)

۵

بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردگان چندی اندر جیب کرد که توفلی گیر این میاز نرد . مولوی .
عاشق رنج است نادان تا ابد (... خیز و لا اقسم بخوان قافی کید .) مولوی .
عاشق طعم وصل آنگاه داند که عاجز گردد از هجران عاجل
(ولیکن اوستادان مجرب چنین گفتند در کتب اوایل که...) منوچهری .
عاشق کور باشد . تمثیل:

ندانستم که عاشق کور باشد کجا بخش همیشه شور باشد . و سورا مین .
نظیر: حیک الشیعی یعمی ویصم . عاشق کوری باشد . تغایس الفنون . عاشق کور است . گج .
رجوع به: از محبت نار نوری...، شود .

۱۰

عاشق که شد که یار برویش نظر نکرد

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست . حافظ .
رجوع به: تشنه مینالد که کو...، و رجوع به: از توحیر کت...، شود .

عاشقم پول ندارم کوزه را بده آب یارم .

سوال کردم گل را که بر که میخندی جواب داد که بر عاشقان بی دینار . عمادی شهر یاری .
عاشق بی درم زبون باشد . اوحدی . عاشقان بی سیم را شب خوش . از مقامات حمیدی . و رجوع
به: اگر تنگ دستی مرو...، شود .

۱۵

عاشقم لکن تا کنار بام . ز مجموعه امثال فارسی طبع هند .

عاشق میدان و اسب و پای نه عاشق زمر و لب و سر نای نه . مولوی .
عاشق نا پاک باید دلبر قلاش را (نیست قلاشی چو تو و نیست ناپاکی چو من...)
عبدالواسع جبلی .

۲۰

عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه . (گویند که معشوق تو زشت است و سیاه گزشت و
سیاه است مرا نیست گناه من عاشقم و دلم بدو گشته تباہ ...) فرخی . رجوع به: از محبت نار
نوری میشود، شود .

۲۵

عاشقی پیدا است از زاری دل (... نیست بیماری چو بیماری دل .) مولوی .
عاشقی را چه جوان چه پیر مرد عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد . عطار .
عاشقی شیوه زندان بلا کشی باشد (ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست...) حافظ .
عاشقی کار سری نیست که بر نالین است (خواب در عهد تو در چشم من آید هیبت...)

- سعدی . رجوع به : فقره قبل شود .
- عاقبت سایه بر وی اندازد که ز خود با کسی نپردازد . مکتبی .
- عاقبت از ما غبار ماند ز نهار تا ز تو بر خاطری غبار نماند . سعدی .
- عاقبت بد گوئی دشمنی است .
- عاقبت جوینده یابنده بود (گر گران و گریخته باشد) مولوی . (... چونکه در خدمت شتابنده بود .) مولوی . که فرج از صبر تابنده بود .) مولوی . (سایه حق بر سر بنده بود ...) مولوی .
- نظیر: هر که جو یا شد بیا بد عاقبت مایه درد است اصل مرحمت . مولوی .
- من طلب شیئا و جد وجد . من دق بابا ولج ولج .
- گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری
- چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوی .
- و رجوع به : از تو حرکت ... شود .
- عاقبت خشم پشیمانیت .
- عاقبت سوی حقیقت هر مجازی میکشد (میزیم سودای خامش تاب سوزم اندران ...)
- ابن یمن . نظیر : المجاز قنطرة الحقيقة . عاقبت ظاهر سوی باطن رود . مولوی .
- عاقبتش مثل عاقبت یزید ، (یا) مثل آخرت یزید شده است . در آخر کار ، یاعمر بسیار بد بخت و سیه روز کار است .
- عاقبت ظاهر سوی باطن رود (ظاهرش گیر آنچه ظاهر کز بود ...) نظیر : الظاهر عنوان الباطن . و رجوع به : عاقبت سوی ... شود .
- عاقبت گرگی زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود . سعدی . رجوع به : از مار نژاید ... شود .
- عاقبت کاهلی خواریست .
- عاقبت مستی ای دودیده خرابیست (در غمت ای ناصرای دودیده روشن مردم چشم بسان مردم آبیست دل که زغمات مست بود خراب است ...) قطب الدین سرخسی ،
- عاقبت میمون لولی را گند بر چنبر است .
- عاقبت نیکوتر آید چون گشاید دیرتر (هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف ...) معزی .
- عاقبت هر کسی ز پست و بلند بجزای عمل شود پایند . مکتبی . رجوع

به : ازمکافات عمل ...، شود .

عاقل آسوده زید تا بجهان خربرجاست .
عاقل آنگه رود بخانه نحل که بگل چهره را بینداید . خاقانی .
عاقلان پیروی نقطه نکنند . از مجموعه امثال طبع هند .
عاقلان خودنوحه ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر بر میزنند . مولوی .
رجوع به : مرد آخرین ...، شود .

عاقلان دانند . نظیر : الحق یمرفه اولوالالباب . هر که داند داند .
عاقلان دانند بحراز گوهر و سنگ از غدیر (با تو گر یکسان نماید خویشتن
را مدبری ...) سیف اسفرنك .

عاقلان نبرد لفظ نکنند .
عاقلانرا حلاوتی در جان عاقلانرا تلاوتی بزبان . سنائی . عاقلان بتلاوت
قرآن دل خوش کنند و صاحبان حلاوت جان از معنی آن دریابند . نظیر :
صدف آمد حروف و قرآن در نشود مایل صدف دل حر . سنائی .

عاقلان را يك اشارت بس بود (عاشقان را تشنگی زان کی رود) . مولوی .
عاقل از ديك علقم حلوائ صابونی (۱) توقع نکند . نقل بمعنی از زیددی .
عاقل باختیار نخواهد هلاک خویش (... من در ملاکم و زکم رفت اختیار) . قاتانی .
عاقل بکنار آب تا پل می جست دیوانه پا برهنه از آب گذشت . نظیر :
عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق با هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا . مولوی .
کاریکه بعقل بر نیاید دیوانگی گره گشاید .

عاقل تر پادشاهی از وزیر ناگزیر باشد و بهترین شمشیری از صیقل نامسته غنی
و فاره تر اسی بتازیانه محتاج . (حکیمان گفته اند ...) از عقد العلی .
عاقل چگونه دل بنهد بر فسانه ای این کوشش و کوش همه بیکار چون بود ...) اوحدی .
عاقل دو بار فریب نمیخورد . رجوع به : هر کسی انگشت خود بکمره کند ...، شود .
عاقل زجنای چرخ گردنده هر بد که بیند آن ز خود بیند
نظام الدین محمد بن عمر مسعود . رجوع به : دوائك فيك ...، شود .

(۱) حلوائ صابونی سفید است . انوری راست :
از شره گوئی همی حلوائ صابونی خورد گر خمیر نان او را جمله از صابون کنی .
صابونی است صحن زمین لب به لب زبس کارد قند مصری بازار گان برف . کمال اسمعیل .

عافل سخن خلق با فسانه نگیرد . نظیر: تا نباشد چیز کی مردم نکویتند چیزها .

نکویتند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش . سعدی .

عافل غم خورد کودک شکر .

(ترك جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه (۱) گوید شرح این آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه) مولوی .

عافل کی بر آرد سربادی که تاج بهمن و کی برده باشد

(دمامد باد میگوید در آن گوش که ره در پرده پی پرده باشد که...) عمیق .

عافل نشود غافل (... غافل نشود عافل .)

عافل نکرده است ز دیوانه بازخواست (سالك نخواسته است ز دیوانه رهبری...) پروین .

رجوع به : لیس علی المجنون... شود .

عافل نمیگذارد بر دم ماریای (دل پای بست زلف تو شد عقل از او مجوی...) از خزان

و بهار کاشف شیرازی .

عاقلی گردد نا نهاده مگرد که جهان جز نصیبه نتوان خورد اوحدی .

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند . رجوع

به : با علم اگر عمل نکنی و رجوع به : آه از این واعظان شود .

عالم بلا عمل کشجرة بلا ثمر . دانشمندی که دانش خود بکار نه بندد مانند درختی

است که بر نیارد . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی... شود .

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است

حیف و صد حیف که مادر خبردار شدیم .

(صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم...) صائب

نظیر: خوش است مستی و از روزگار بیخبری که چرخ غاشیه مرد بی خبر کشدا . معزی .

جمله عالم ز اختیار هست خود می گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند تنگ خمرو بنک بر خود می نهند

جمله دانسته که این هستی فغ است ذکر و فکر اختیاری دوزخ است

می گریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی . مولوی .

(۱) حضرت جلال الدین محمد بلخی در چند جای مثنوی حدیقه حکیم سنائی را الهی نامه مینامد.

و در یکی از مثنویها بهاء الدین ولد باز حدیقه را الهی نامه نام میدهد .

رجوع به: استن این عالم ای جان شود .

عالم بی عمل ز نبوری عمل است . سعدی . رجوع به: با علم اگر عمل نکنی شود .
عالمت یوز پای در دام است واعظت مرغ دانه در منقار
(... این یکی چون کند تمام سخن و آن دگر کی کند بکام شکار) اوحدی .
رجوع به: آه از این واعظان شود .

عالم چو پای بر سر افلاک می نهد گوجاهلش مکن بهمه عمر دستبوس . ابن یمن .
عالم عالم اختیار است . رجوع به: لاجیر و لا تقویض شود .
عالم عالم اسباب است . نظیر: ز بی آلتان کار ناید درست . رجوع به: ابی الله
ان یجری الامور شود .

عالم ناپرهیز کار کوریست مشعله دار . سعدی . ۱۰

عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن

یک موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار . سنائی .
عالمی از نویا ین ساخت و ز نو آدمی (آدمی در عالم خاکی نمی آید بچنگ ..) حافظ .
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس . سعدی .
رجوع به: دوصد گفته چون نیم کردار و رجوع به: با علم اگر عمل نکنی شود .

عالمی را یک سخن ویران کند (رو بهان مرده را شیران کند .) مولوی .

عالیجاه عزت همراه یعنی مو . مو در بعض لهجه های فارسی بمعنی من است و مثل از
حاکمی عامی مشهور شده است که چون فرمان حکومت او را بر سر جمع میخواندند و حسب الرسم
قبل از نام او عالیجاه عزت همراه نوشته بودند بکمان اینکه دیگران نمیدانند گفت . . .

عالیها سافلها کردن . مقتبس از آیه شریفه فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها . سوره ۱۱ آیه ۸۴ ۲۰

تمثل: آیت عالیها سافلها خواند ملک که شد از لشکر متصور ملک فتح مبین . سوزنی .

ای طاعت تو فرض و دگر نافلة ها وز بخشش تو قافله در قافله ها

حصنی که بصد تیغ کس آنرا نکشاد کلک تو کند عالیها سافلها . مسعود سعدی .

و آنرا عالیها سافلها کردند . تاریخ سلاجقه کرمان . ۲۵

نام زد کن بزمین زلزله ساز ز آن عالیها سافلها . جامی .

عامل سلطان چون درزیست که روزی دیبا برد و روزی کرباس .
عباس بن حسین وزیر . نقل از شاهد صادق . و مراد آنکه عامل را نرسد تا از قبول هیچگونه
خدمت هر چند خرد و ناچیز باشد تن زند .
۱۳۶

عامی مظلوم کش ظالمتر است (از کمین سککشان سوی داود جست . . .) مولوی.
عاهدت الله خاطر جمع. امیر بهادر وزیر وفی محمد علی شاه قاجار را با عده دیگری از
درباریان برای سوگند دادن بصد ائت نسبت بقانون اساسی بمجلس بردند. سوگند نامه چند سطر
در از عربی بود که «بعاهدت الله» آغاز میشد. امیر بهادر برای ندانستن عربی یا بعثت احتراز از
ایمان مغفطسه بار گفت عاهدت الله خاطر جمع. و اینک در قسم یاد در قصه توریة در قسم بمزاح باین تعبیر تمثل کنند.

عباد الرحمن الذين يمشون على الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون
قالوا اسلاما . قرآن کریم . سورة ۲۵ . آیه ۶۴ .

عبادت بتقلید گمراهی است . (... خنک رهرو را که آگاهی است .) سعدی .
رجوع به : از خلاف آمد عادت ... شود .

عبادت بجز خدمت خلق نیست (... به تسبیح و سجاده و دلچ نیست .) سعدی .
عبارت ناشتی و حسنك واحد (... و كل الى ذاك الجمال یشیر .)
عبالة عنق الليث من اجل انه اذا ما دهاه الامر قام بنفسه . رجوع به : شیر کردن
ستبر از آن ...، شود .

عبای ملا نصر الدین است . چند تن بنوبت این یک جامه را می پوشند .
عبد الشهوة اذل من عبد الرق . علی علیه السلام .
عبر کعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیه اوراق روزگار پاید . مقامات حمیدی .
عتاب دوست خوش باشد ولیکن مرآن را نیز پایانی بیاید .
جمال الدین عبدالرزاق .

عتبت علی دنیا بتقدیم جاهل و تاخیر ذی لب فأبدت لی العذرا
بنوا الجهل ابنائی و اما اولی النهی فانهم ابناء ضررتی الاخری .
عشرت سخن را اقاالت نیست (... و زلت مقالت را استمالت نی .) مقامات حمیدی .
عجب آرد معجبان را صد بلا (این سلاح عجب من شد ای فتی...) مولوی .
عجبا للمحب کیف ینام . (... کل نوم علی المحب حرام .) تمثیل :
شب دراز نخسبم که دوستان گویند بسر زتش عجبا للمحب کیف ینام . سعدی .
عجبت لمن یحتمی من الطعام مخافة الداء ولا یحتمی الذنوب مخافة النار .
حدیث . اقتباس :

ترا یزدان همی گوید که درد دنیا مخور باده ترا تر ساهمی گوید که در صفر امخور حلوا .
ز بهر دین بشکزاری حرام از حرمت یزدان ولی از بهر تن مانی حلال از گفته تر سا . سنائی .

عجب رعایت اطفال بی پدر گردی عجب یتیم نوازی بجای آوردی .
 زبان حال حضرت حسین بن علی علیه السلام در رؤیای زینب در شب وفات رقیه علیهما سلام.
 عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد (... بیابا که ز تو کار من بجان آمد .)
 از تاریخ سلاجقه کرمان .
 ۵ نظیر : آفتاب از کدام سمت در آمده ؟ پارسال دوست امسال ناشناس .

عجب کشکی سائیدیم ، (یا) عجب ماستی خریدیم که همه دوغ پتی بود .
 آنچه شد همه جز آن بود که می بیوسیدیم .
 عجب مدان که شود خس بدست باد اسیر (سبکسران حسد گرزبون عزم تواند ...)
 اخسیکتی .

۱۰ عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور
 کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار . معزی .
 عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی

که از خورشید جز گرمی نبیند چشم ناینا . سنائی .
 تمثل: خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی بهر محجوبان مثال معنوی
 ۱۵ که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
 کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی می نیابد چشم کور . مولوی .
 عجلای جسد آله خوار . قرآن کریم . سوره ۲۰ . آیه ۹۰ .
 اقتباس : قد شابه بالوری حمار عجلای جسد آله خوار . سعدی .
 عجله کار شیطان است . رجوع به : العجلة من الشيطان ، شود .

۲۰ عجم زنده کردم بدین پارسی (بسی رنج بردم در این سال سی ...) فردوسی .
 عجمی وار نشستن؟ البته نوعی نشستن است که حکایت از صفت و حالتی از نشیننده کند
 لکن بر نگارنده معلوم نیست .

عجمی وار نشینم چو بهینم کز دور میخرامد عربی وار بیوشیده سلب . سنائی .
 عجوزی گر کند گنگونه بر روی

۲۵ چو توسن ز اشتر از وی رم کند شوی . امیر خسرو دهلوی .
 عداوت عداوت آورد . نظیر : دشمنی دشمنی می آورد .
 عدل آن بود که ناقص فدای کامل بود . غزالی . از کیمیای سعادت .
 عدل انوشیروان . ولدت فی زمن الملك العادل . حدیث .

- ای توراد در عدل کهتر چا کری نوشیروان
قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
زهی اندر جهاننداری و بیداری چوافریدون
زهی بهمت کسری و فر افریدون ۵
تاتو در دیوان بودی در دیوان ترا
آن ملک رسم و ملک طبع و ملک خو که بدو
ترا عدل نوشیروانست و از تو
بجوی اندرون آب نوشین روان شد
همان سهم تسو سهم اسفندیاری ۱۰
عدل بازوی شه قوی دارد
(عدل شمعی بود جهان افروز
رجوع باسکندر رومی را...، شود .
عدل باشد پاسبان کامها
نی بشب چوبك زنان بر بامها . مولوی .
عدل ترازوی خداست در زمین (گفته اند ...) عقدا لعلی . ۱۵
عدل چون گشت باخلافت یار
(پیش دستان که پیش از این بودند
بتو هشتند منزلی آباد
زانچه هست اربیش ندانی کرد
سیرت آن گذشتگان بشنو ۲۰
خوش زمینی است در عمارت کوش
... ایکه بر تخت مملکت شاهی
... عدل باید خلیفه را پس حکم
عدل بی علم بیخ و بر نکند
تخت را استواری از عدل است ۲۵
دود دلها بداد گسر نرسد
پایداری بعدل و داد بود
طاق کسری بداد مانند درست
- وی توراد در حمله کمتر بتده اسفندیار . سید حسن غزنوی
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت . سعدی .
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند . سعدی .
زهی اندر نکو کاری و هشیاری چو نوشروان . فرخی .
زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان . فرخی .
کس ندیده است ز در گاه ملک نوشروان . فرخی .
هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان . فرخی .
غلامانت را تاج نوشیروانی . فرخی .
از این عدل و انصاف نوشین روانی . فرخی .
همان عدل تو عدل نوشیروانی . منوچهری .
قامت ملک مستوی دارد
ظلم شه آتشی ممالك سوز... سنائی
- یکدم از درد سر نیاسودند
تا از ایشان کنی به نیکی یاد
جهد کن تابیش توانی خورد
چون شنیدی بنه اساسی تو
حاصل رنج خود بیاش و بیوش .
عدل کن گر ز ایزد آگاهی...
عدل نبود کجا کند کسی حکم
حکم بی عدل و علم اثر نکند
پادشه را سواری از عدل است
عادلان را بجان خطر نرسد
ظلم و شاهی چراغ و یاد بود
خانه سازی بداد کوش نخست

عدل و عمر دراز هم زادند
 شاه کو عدل و داد پیشه کند
 سایه کردگار باشد شاه
 سایه آنرا بود که دارد تن
 نور کلی ز سایه دور بود
 خلق از این سایه در پناه آیند
 شاه خفته است فتنه بیدار
 عدل باید طلایه سپهر
 لشکر از عدل بر نشان و زداد
 بتودادند ملک دست بدست

۵

۱۰

ظلمت از ظلم دان و نور از عدل
 رجوع باسکندر رومیرا . . . ، شود .
 این بدان و مباحش دور از عدل . اوحدی .

عدل ساعة خير من عبادة ستين سنة . حدیث . اقتباس :

شاه رابه بود از طاعت صد ساله و زهد
 قدر یک ساعت عمری که در او داد کند .
 عدل یکساعته ات را بقیاس
 شصت ساله عمل خیر شناس . جامی .
 عدل سلطان به از فراخی سال . (شه چو عادل شود ز قحط منال ...) سنائی .
 رجوع به : اسکندر رومیرا ... ، شود .

۱۵

عدل عمر . تمثیل :

بدست اوست همه علم حیدر کرار
 بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
 ای بتو آباد عدل عمر خطاب
 وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
 با علی خیزد هر که از تو بیاموزد علم
 با عمر خیزد هر که از تو بیاموزد داد . فرخی .
 گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد
 عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر . فرخی .
 ای بمردی و کف راد ولیعهد علی
 وی بانصاف و دل پاک ولیعهد عمر . فرخی .
 امیر عالم عادل محمد محمود
 که روزگار بدو باز یافت عدل عمر . فرخی .
 بادل حیدری و باخوی عثمان چه عجب
 زانکه بادانش بو بکری و عدل عمری . فرخی .
 شاهی است مرا یاور با عدل عمر محمد
 بندیش از او گر هش داری و بصر داری . فرخی .
 دوری از جهل همچو علم علی
 پاکی از جور همچو عدل عمر . سنائی .
 آنکه مر ملک و ملک را ز نکورائی و داد
 دست بهاد چو در عمر خود از عدل عمر . سنائی .

۲۰

۲۵

- امروز در این دور دریغا نخورد هیش
کسوت عدل ملک با کسوت عدل عمر
عمر سیاست و عدلی علی شجاعت وجود
نام عمر زنده کرد و داد بگسترده
بمهر عدل عمرورز و جاودان زی زانک ۵
نام عمر بعدل و سیاست سمر شده است
عمر عادل زمانه توئی
خدا یگان سلاطین و صدر ملک خدای
بویکر شد از نعمان در داد عمر فرمان
شاهی که گر بیان دهد اخلاف او خرد ۱۰
آنکه او را خدای عز و جل
بریده نیست امید خلاص و راحت من
ترا صدق بویکر و علم علی
چون ترا دیدند صدق و عدل بویکر و عمر
سید مشرق علی که همت عالیش ۱۵
فعل و رسم تو زمیراث حسین و حسنین
زه زه ایشاه جهان بخش که در نوبت تو
ای حیارا همچو عثمان علم را همچون علی
مکارم را چو برخیزد امل جود علی یابد
بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد ۲۰
حضرت تو بحاصل کنند عدل عمر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان
فزود حرمت عدل عمر بدین درست
علم با منفعتش گوئی علم علیست
از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی ۲۵
روز کین ورزم در پیکار کردن چون علی
فلک نه ای و بقدر بلند چون فلکی
- از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر. سنائی.
در طرازداد ورزی بر یکی منوال باد. سنائی.
سبیل سنت هر دو قدم گذار تو باد. سوزنی.
نام ستم کرد از نهاد جهان کم. سوزنی.
بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان. سوزنی.
امروز هم بعدل و سیاست سمر توئی. سوزنی.
شاید از نیست باب تو خطاب. سوزنی.
که صدق و عدل چو بویکر و چون عمر دارد. مختاری.
در زهد و حیا عثمان آن چون علی اندر دین. مختاری.
فهرست باس حیدر و عدل عمر شود. مسعود سعد سلمان.
داد علم علی و عدل عمر. مسعود سعد سلمان.
در این زمانه که تازه شده است عدل عمر. مسعود سعد سلمان.
ترا فضل عثمان و عدل عمر. مسعود سعد سلمان.
مر ترا علم علی و حلم عثمان آمدند. ادیب صابر.
عدل عمر در زمین شرق پرا کند. ادیب صابر.
علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند. ادیب صابر.
عدل را چاشنی و سکه عدل عمر است. مجیر یلقانی.
ای صداقت را چو بویکر ای عدالت را عمر. ارزقی.
مظالم را چو بنشیند جهان عدل عمر گیرد. سید حسن غزوی.
بملک اندر همی از عدل آئین عمر گردد. عبدالواسع جبلی.
اگر بظلم گراید زمانه چون حجاج. ادیب صابر.
کز عدل پدید آرد برهان عمر بر. عنصری.
نموده حجت علم علی زرای مصیب. ادیب صابر.
عدل عاملش (؟) گوئی عدل عمر است. معزی.
وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر. معزی.
روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر. معزی.
عمر نه ای و بعدل تمام چون عمری. معزی.

خدا یکان جهانی و شاه با فرهنگ
از علم اگر شده است علی در جهان علم
کهف ملت شاه ترك و چین علاءالدین کداو
شیعیان چون زورتو بیند خواندت علی
پای تشریف صاحب عادل
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
محمد آنکه زجاهش گرفت ملت و ملک
عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل . سنائی.

۵

رجوع به : اسکندر رومیرا ... شود .
عدل کن زانکه سر وستان را دست کوتاه داده عمر دراز . سیف اسفرنک.
عدم العلة علة عدم .
عدم صحة السلب اشارة الحقيقة .

۱۰

عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال بر تو کردم آسان . شبستری.
رجوع به : چیزیکه هست ... شود .

۱۵

عدم وجدان دلالت بر عدم وجود نمیکند.
عدو را بجای خنك زر بریز که بخشش کند کند دندای تیز . سعدی.
نظیر : چو پیدا شود دشمنی کینه جوی
چو با او نشاید نبرد آزمود
رجوع به : احسان همه خلق ... شود .
نهان هر زمان پرس از کار اوی
بچیز فراوانی بفریب زود . اسدی .

۲۰

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد (... خمیر مایه دکان شیشه گرسنگ است .)
نظیر : و اذا اراد الله نصره عیده کانت له اعداؤه انصارا .
قصدت مساتی فاجنبت مسرتی وقد یحسن الانسان من حیث لایدری .
فعل الجمیل ولم یکن من قصده فقیلته و قرمته بذنوبه
ولرب فعل جائی من فاعل فحمدته و ذممت من یاتی به .
عدو عاقل خیر من صدیق جاهل . علی علیه السلام . اقتباس :

۲۵

خشم دانا که در پی جان است بهتر از دوستی که نادان است . مکتبی .
گفته اند اینکه دشمن دانا به زنادان دوست در همه جا . مکتبی .

رجوع به : آلوچوبه...، شود .

عدو کش باش در هنگام پیکار که تا گردند احباب خریدار . کاتبی .
عدوی خانه خنجر تیز کرده تو از خصم برون پرهیز کرده . وحشی .
عدوی خواب جوانان می نابست (من خواب ز دیده بمی ناب ربایم آری...) منوچهری .
عذر احمق بدتر از جرمش بود (...عذر نادان زهر هردانش بود) مولوی . نظیر:

۵

وکل امرء جفت یتابع عقله فلا ذنبه ذنب ولا عذره عذر

عذر احمق را نمیاید شنید . و رجوع به : عذر بدتر از گناه...، شود .

عذر احمق را نمیاید شنید . (مرغ بیوقتی سرت باید برید...) مولوی . رجوع

به : فقره قبل شود .

عذراومی . معشوقه های مثلی عرب .

۱۰

تن از جامه عوران آبان و دی بیوشند اکسون چو عذراومی . مرحوم ادیب .

عذر بدتر از گناه . عذر بدتر از گناه آوردن . تمثیل :

عذر خواهی کندم بعد از قتل عذر بدتر ز گناهش نگرید . محتشم .

دل برده ای و قصد بجان میکتی هنوز رور و که عذرت از گناه ایماه در گذشت . سید حسین غزنوی .

عقل تو از بس که آمد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر . مولوی .

۱۵

نظیر: عذره اشد من جرمة . ان خصلتين خیرهما الکذب خصلتا سوء . خیال کردم خانم است.

عذر لنگ . عذر لنگ آوردن . تمثیل :

عذر تو اگو چه لنگ من پیوست خرسند شدم بعذر لنگ تو . سنائی .

چو امر نافذ او عذر لنگ ننیوشید بریز زینش در آمد فلک بر هواری . رفیع الدین لنهانی .

برد لنگی براهواری پیش پیشم از بسکه عذر لنگ آورد . انوری .

۲۰

بحکم آنکه من از خاک در گهت دورم ز غصه هر نفسم باز مانده صد جنگ است

مجال عذر فراخ است از اینجهت لیکن زبان نطق ندارم که وقت بس تنگ است

حدیث لنگی استر بعذر می شاید اگر بنکته بگویم که عذر هم لنگ است . ظهیر .

هدهدش گفت ای جو گوهر جمله رنک چند لنگی چند آری عذر لنگ . عطار .

هریکیرا بود عذری لنگ لنگ اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ . عطار .

۲۵

ز ناتوانی پایم بدست عذری هست تو عذر لنگ بنوعی که میتوان برسان . سلمان ساوجی .

منال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر ملنگ وار بپایان بر این طریق و ملنگ

میار عذر که زه دور و مر کیم لنگ است که عذر لنگ نشاید ز ره روان ملنگ . کاتبی .

بر ددر عذر بس لنگی بر هواری و من هر دم گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش . اخسیکتی .
 من چسگویم جفا و جنگ ترا جرم رهوار و عذر لنگ ترا . اوحدی .
 جهان بی وفا نوری ندارد دمی بی مامی سوری ندارد
 اگر سیمت به بخشد سنگ باشد اگر عذرت خواهد لنگ باشد . عطار .
 ۵ سرفکنده است فلک بر قدم استغفار عذر لنگش مشنوزا نکه نه خرد است گناه . اخسیکتی .

عرش و شرع و شعرا زهم خاستند کار عالم زین سپس آراستند .
 نظامی . رجوع به : ان من الشعر لحکمة ، شود .

عرصه کش خاك زرده دهیست زر نهیدیه بردن آنجا ز ابله هیست . مولوی .
 رجوع به : ران ملخ بسلیمان... ، و رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

۱۰ عرض باز بسته است لابد بجوهر (بشمشیر او باز بسته است کیتی...) ازرقی .
 عرض را جدائی نباشد ز جوهر (نباشد جدا از کف و سخاوت...) (ادیب صابر .
 نه جود را غرضی حاصل است بی کف تو نه در جریان عرضی ممکن است بی جوهر . ادیب صابر .
 عرف الله بنسخ العزایم و نقض الهمم . علی علیه السلام .

عاقلان از نامرادی های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

۱۴

چون مرادات همه اشکسته یاست پس کسی باشد که گام او رواست . مولوی .
 ز قدرت ملك العرش يك نشان این است که کارها بخلاف مراد ما باشد . عبدالواسع جیلی .
 عرق کردن - یا عرق نکردن . بعلت زفتی بارنج و تعبى تمام چیز کمی بکسی دادن ، (یا) ندادن .

۲۰ شبی بمجلس میر اردشیر در رفتم به بنده بود یکی قطعه بهتر از طبقی .
 از او شراب طلب داشتم من بیمار تبش گرفت و نکرد از سردگی عرقی . کاتبی .

عروس بی جهاز روزه بی نماز دعای بی نیاز قورمه بی یاز .
 عروس تعریفی آخرش سلخته در می آید .

عروس نباشد دو تاست ، (یا) عروس چهار تنان دارد هفت کیل گندهش ،
 نظیر : ایها الممتن علی نفسك فلیکن المن علیک .

۲۴ عروس جوان داماد پیر سبد را یار جوجه بگیر .
 عروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپید است هار سیاه

(جوان زن چو ببند جوانی هژبر بنیکی نیندیشد از شوی پیر...) بدایعی بلخی .
 رجوع به : چوپیریت سبمین کند... ، شود .

عروس حمام بر است . نسیجی بی دوام لکن خوش ظاهر است .
عروس را به پیرایه همسایه يك شب پیش فتوان پیراست . مقامات حمیدی.
عروس سرخودشرا نمیتوانست ببندد میرفت سرهمسایه را ببندد .
عروس شدم خلاص شدم .

عروس که بمارسید شب کوتاه شد . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .
عروس ماعیبی ندارد کوراست کچل است سرگیجه دارد . نظیر: نجیب که
کنجی . عنز بهاکل داء

عروس مملکت آن در کنار گیرد تنگ

که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد . ظهیر :

تمثل: عروس مملکتش در حباله زان آمد که داد بر لب تیغ و سرسان بوسه . این یمین .
نظیر: جهان زیر شمشیر تیر اندر است . فردوسی . چرخ اعتراض نارد بر اختیار تیغ . مسعود سعد.
تیغ بردوش نه وازدی وازدوش میرس گر بخواهی که رسد نام تو تار کن حطیم . بو حنیفه اسکافی.
تیغ بر گیر و می ز دست بنه گر شنیدی که ملک هست عقیم . بو حنیفه اسکافی.

تیغ مر ملک را نکو یاریست ملک بی تیغ همچو بیمار است
کشت شد خشک اگر نیارد میغ ملک یژمرد اگر نختند تیغ
تازگی کشت ابر گریان است تازگی ملک تیغ خندان است
تیغ باید که خون پذیر شود ملک بی تیغ کی چو تیر شود
شاه خواهد که جاهد دارد ملک سیاست نگاه دارد ملک

ز آنکه نبوند قلمز و اخضر جز بتلخی نکاهبان کهر
بی صلیل و صهیل و گیرا گیر چون طنین کی شود صریر سریر
دولت آرای بازوی چیر است ملک یالای دست و شمشیر است
آب بحر ار نه تلخ و تیزستی چون دگر آب ها کهیزستی
شاه بی تیغ باغ بی میغ است یاسبان دین و ملک را تیغ است
آفتابی که شاه گردون است هیچ بی تیغ نیست شه چون است

شاهرا گر نه تیغ تیز بدی خلق را نقد رستخیز بدی
در خور ملک جز نبردی نیست مرد زی دیگران زمردی نیست . سنائی .
بنیاد ملک بی سر تیغ استوار نیست او را که ملک باید بی تیغ کار نیست
تا تیغ بی قرار نگردد میان خلق بر تخت ملک هیچ ملک پایدار نیست

- ۵ لا یسلم الشرف الرفیع من الاذی
دست زمانه یاره شاهی نیفکند
ز تیغ دست مکش نام جوی از آن بجهان
برنج نفس جهان را فکن در آسایش
شمشیر دو رویه کاریک رویه کند .
- ۱۰ هان زندگی است در کنف تیغ
در ظل فتح یابد عالم لباس امن
ز دو جبر گیرند مر مملکت را
یکی زر نام ملک بر نبشته
شاه کدو تاج پر گهر جوید
خور از پرده با تیغ آید برون
از آن کوه راهست چندین شکوه
ورجوع به : الجنة تحت ظلال السیوف ، شود .
- عروس میآید و سمه بکشد نه وصله بکند.
عروس نمیتوانست بر قصد میگفت اطاق کج است . نظیر :
- دامن مرد کاهلی چو گرفت
کله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند
چشم بر گوشه چغانه کند . ابن یمین .

- ۲۰ عروسی است می شادی آئین او
(... ز دل بر کشد می تف و درد و تاب
چوبید است و چون عود تن را گهر
گهر چهره شد آینه شد نبید
دل تیره را روشنائی می است
بدل می کند بد دلانرا دلبر
برادی کشد زفت و بد مرد را
بخاموش چیره زبانی دهد
خویشرا گوارش می افزون کند
- ۲۵ که شاید خرد داد کابین او .
چنان چون بخار زمین آفتاب
می آتش که پیدا کند شان هنر
که آید در او خوب و زشتی پدید
کرا کوفت غم مومیائی می است
پدید آرد از روبهان کار شیر
کند سرخ چون لاله رخ زرد را
بفروت زور جوانی دهد
ز تن ماندگی ها به بیرون کند . اسدی .
- رجوع به : اگر شراب...، رجوع به : چه خوری چیزی...، شود .
عروسی بچشم تماشائی آسان است .

عروسیرا که مادرش تعریف کند. یا تمجید کند برای آقادهانش خوب است.

عروض و قافیه معنی نسجد که هر ظرفی در او معنی ننگجد
معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
(... چوما از حرف خود در تنکنائیم چرا چیزی دگر بروی فزائیم .) شیشتری.
۵ عروه عفرأ . عاشق و معشوقه مثلی .

وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند نشان عرو و عفرأ و هندو یسه و لیلی شکن (کذا) . منوچهری.
وامق بعدزا چون رسید عروه بعفرأ چون رسید اسعد با سما چون رسید الصبر مفتاح الفرج . سنائی.
حدیث جود تو سایر تر است در عالم ز حال عرو و عفرأ و عشق دعد و رباب . ادیب صابر.
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان قصه ز عشق عروه و عفرأ کند همی
۱۰ در پیش تخت خدمت بخت تو را فلك بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی . مسعود سعد.
عدل تو و امن عروه و عفرأ طبع تو و جود ویسه و رامین . قاتانی .
جود عفرأ و طبع او عرو است روز بخشدگی و گاه سخا . ادیب صابر .
رجوع به : لیلی و مجنون ، شود .

عزالادب خیر من شرف النسب . رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت بود ... ، شود ،
۱۵ عزالدنیا بالمال و عزالآخرة بالاعمال . حدیث .

عزت اندر عزت آمدای فلان توجه جوئی ز اختلاط این و آن . شیخ بهائی.
نظیر : گر تو خواهی عزت دنیا و دین عزلتی از مردم دنیا گزین
از حقیقت بر تو نگشاید دری زین میجاری مردمان تا نگذری
گر ز دیو نفس میجوئی امان رونهان شو چون پری از مردمان . شیخ بهائی.
۲۰ دلاخو کن به تنهایی که از تنها بلاخیزد . الشهرة آفة والخمول راحة . و رجوع به : از بلا
دوری طمع داری ... ، شود .

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع

باعزت خود بساز و خواری مطلب . جامع التمثیل.

عزت هر کس بدست آنکس است .

۲۵ عزرائیل بدنام است . مردمان بیشتر بملت افراطها و بی احتیاطیها میرند و گمان برند
که عمر آنان برسیده است .

عزم جفت طلب است و طلب آبتن یافت (... یافت را در طلب امکان بخراسان
یابم .) خاقانی .

عزم درست آست براق . (پای بر مرکب عزیمت آر زانکه ...) مغربی .
عزم من قنع ذل من طمع . علی علیه السلام . افتیاس :

عکس آن اینجاست ذل من قنع اندر این طور است عز من طمع . مولوی .
شد ز دید لب جمله تن طبع خوار و عاشق شد که ذل من طمع . مولوی .
چون نبیند مغز قانع شد بیوست بند عز من قنع زندان اوست . مولوی .
رجوع به : قذاعت توانگر ... شود .

عزه و کثیر . معشوقه و عاشقی مثلی از عرب . رجوع به : لیلی و مجنون ، شود .
عزیز است آنکس که زر گرد خوار (یکیتی درون ای برخ نوبهار ...) مرحوم ادیب .
رجوع به : زر را دشمن ... شود .

عزیز الهی یسعی بدخواه ذلیل نگردد . نقل از اندرزنامه منسوب به خواجه نظام الملک .
رجوع به : یا خدا داد گان ... شود .

عزیز باشد نوباه هر کجا که رسد (... شکوفه دل ما را چنان گرامی دار .
جمال الدین عبدالرزاق .

عزیز پدر و مادر . بطنز حملان را گویند و تعبیر است که با آن منع از گرامی داشتن
فرزندان و تحریض به سعی در تربیت و تعلیم آنان کنند .

اشاره : ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا این مزیر بنیه دارد و آن بزیر و کدان . خاقانی .
نظیر : بچه خویش را بنار مدار نظرش هم ز کار باز مدار
چون بر آید بخواری و سختی نشود او زبون بد بختی . ابوحدی .
بسا روزگارا که سختی برد پسر چون پدر نازکش پرورد . سعدی .
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست . حافظ .

عزیز تر ز همه خلق یار نیک بود (... بکارتر ز همه کار خدمت سلطان .) فرخی .
عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی ز بهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار
عزیز آنکس باشد که کردگار جهان کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
که آن بود که قضا کرد ایزد دادار . ابوحنیفه اسکافی .

رجوع به : لاجبر و لاتفویض ... شود .

عزّی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل
فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار . فرخی .

عزیمت را نخست اندیشه باید (دل عاشق سکونت پیشه باید ...) ده نامه اوحدی .
عسر الامور مقدمة اليسر . علی علیه السلام . رجوع به : از پی هر گریه شود .
عسر یا مرا بگیر . نظیر : انت فی مثل صاحب البعرة .

عسر را چو بادزد یاری بود بگنجینه چون استواری بود

(چو خواجه بیغما دهد خانه را چه چاره ز تازاج بیکانه را ...) امیر خسرو .

عمل تلخ باشد ترشروی را (زنش گفت بازی کنان شوی را ...)

عمل در باغ هست و غوره هم هست (... زلیخا هست و جان جان کوره هم هست .)

عمل گوئی دهان شیرین نگردد . رجوع به : حلوا حلوا دهن شود .

عمل نیست که انگشت کند . چرا نمی گذارید بدانجا برود .

عی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم (عی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم و ...)

قرآن کریم . سوره ۲ آیه ۲۱۳ . رجوع به : شاید که چو وایینی شود .

عی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم . قرآن کریم . سوره ۲ آیه ۲۱۳ : رجوع به :

شاید که چو وایینی شود .

عشرت امروز بفردا مفکن . تمثیل :

ساقیا عشرت امروز بفردا مکن یاز دیوان قضا خط اهاقی بمن آر . حافظ .

رجوع به : از آنروزیکه از تو شود .

عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است (فکر شبیه تلخ دارد جمعه اطفال را ...)

صائب . رجوع به : از آنروزیکه از تو شود .

عشق رجب اتری عجباً . (۱) تمثیل :

هر که باور می ندارد بی ثباتی جهان از برای او بر آئین مثل گویند عش . ابن یعین .

عشق آمدنی بود نه آموختنی (گفتمی که زبهر مجلس افروختنی)

در عشق چه حبله هاست اندوختنی ای بیخیر از سوخته و سوختنی) سنائی .

نظیر : لبس فی المحب مشورة . کاکای امیر اعظم است عاشق است بهر کس که شما صلاح بدانید .

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت

هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت .

(غیر معشوق از تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود ...) مولوی .

عشق از افلاس میگیرد نمک (... عشق مفلس را سزد بی هیچ شک .) عطار .

عشق از اول سرکش و خونی بود تاگر یزد هر که بیرونی بود. مولوی.

عشق از این بسیار کرده است و کند (... خرقة را ز نار کرده است و کند.) عطار.

عشق است و مفلسی و جوانی و نو بهار (عندم پذیر و جرم بذیل کرم پیوش ...) حافظ.

نظیر: پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای امروز داده اند بهم هر چهار دست. سلمان ساوجی.

پشت بنفشه از غم پیری بخم بماند گوئی که عشق و مفلسی او را بهم گرفت ادیب صابر.

ناخوشی و غمخوری و مفلسی عاشقی و بی زری و بیکی . کاتبی .

عشق است و هزار بدگمانی .

عشق بازی باد و معشوقه بد است (هین مکش هر مشتری را تو بدست . مولوی .

نظیر: يك بار بسنده کن که یکدل داری . خدایکی یار یکی .

عشق بر مرده نباشد پایدار (... عشق را بر حی جان افزای دار .) مولوی.

عشق بر نقد است بر صندوق نی (خانه معشوقم و معشوق نی ...) مولوی.

عشق بود باقی و باقی فناست (جنس شما آدمیان کم بقاست . .) ایرج میرزا.

عشق بی زبان روشن تر است . (گرچه تفسیر زبان دوشنکر است ليك ...) مولوی .

عشق پیری گر بجنبد سر بر سوائی زند . رجوع به: آخر پیری داغ امیری . رجوع به:

آتش از چنار پوسیده ... ، شود .

عشق چون وافی است وافی میخرد در حریف بی وفا می نشگرد .

(تو بيك خاری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می آید بدست

...) مولوی .

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل

ورنه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان قاآنی.

عشق خوبان و سینه او باش ! (... نور خورشید و دیده خفاش ؟) ظهیر فاریابی.

عشق خوش است از مساعدت بود از یار (... یار مساعد نه اندك است نه بنیيار .) فرخی .

عشق در ظرف حرف کی گنجد (شرع را دست عقل کی سنجد ...) سنائی .

عشق را بنیاد بر ناکامی است (... هر که زین سر سر کشد از خامی است) عطار.

عشق را عشق دگر برد مگر (... دیو در دنیا است عاشق کور و کر ...) مولوی .

عشق ز نانت بجنگی حرام (زن نکند در دل جنگی مقام . .

عاشقی و مرد سپاهی کجا دادن دل دست مناهی کجا .) ایرج میرزا.

- عشق سر تا بر عذاب و عناست (وای آنکو بدام عشق آویخت خنک آنکو زدام عشق رهاست
عشق بر من در عنا بگشاد ...) فرخی . نظیر : عشق را بنیاد بر ناکامی است .
- عشق شاگرد است و حسنش اوستاد (بایدم دایم براه او ستاد ...) عطار .
- عشق که رقص فلک از نور اوست خوان سخن را نمک از شور اوست . جامی .
- عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست .
- این بگفت و رفت در دم زیر خاک آن کنیرك شد ز درد ورنج پاک
- عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر . زانکه ...) مولوی .
- نظیر : عشق بر مرده نباشد پایدار .
- عشق معشوقان نهان است و ستیر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر .
- محرف شعر ذیل مولوی است : میل معشوقان
- عشق مغز کاینات آمد مدام لیک نبود عشق ییدردی تمام (کذا)
- قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی در خورد نیست . عطار .
- عشق مفلسر اسزد بی هیچ شك (عشق از افلاس می گیرد نمك ...) عطار .
- عشق قنعا تكن ملكا . علی علیه السلام .
- عشق و افلاس است در همسایگی هست این سرمایه بی مایگی . عطار .
- عشق و پس التفات زی دگران ! (... سوت غیری بغافلگی نگران !) سنائی .
- عشق و رشك جدا نمیشود .
- عشق و مستوری زهم دور ند و راه پا بازی .
- آنکسی آسان رود کین شیشه در بارش نباشد . اوحدی .
- عشق و مشك پنهان نمی ماند . کج .
- عشق و مقصود کافری باشد عاشق از کام خود بری باشد .
- (بیخودان را ز عشق فائده ایست عشق و مقصود خویش بیهده ایست
- نیست در عشق خط خود موجود عاشقانرا چه کار با مقصود ...) سنائی .
- عشق و ناموس ای برادر راست نیست (... بر در ناموس ای عاشق مأیست .) مولوی .
- عشقهای کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت رنگی بود . مولوی .
- نظیر : ما را نظر بخیر است از عشق خوب رویان آنکو بشر کند میل او خود بشر نباشد . سعدی .
- سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم . سعدی .
- عصاء الجبان اطول . چو بدست ترسنده و بد دل درازتر باشد .

عصا بر گرفتن نه معجز بود همی اژدها کرد باید عصا غضایی .
 عصای پیر بجای پیر از مجموعه امثال فارسی طبع هند .
 عصائی شنیدی که عوجی بکشت (جوی باز دارد بلائی درشت ...) سعدی .
 نظیر : يك كلوچ پنبه هم آدم میکشد . يكدست خير است يكدست شر .
 عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن

دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دوزن
 (این پند نگاه دار هموار ای تن بر گردد کسی که یار خصم تو متقن ...) رونی .
 رجوع به : اندر جهانیت بردو گروه ... ، شود .

عطار دمشتری باید متاع آسمانی را (مهی مریخ چشم اژدر چراغ آنجهانی را) مولوی .
 عطا گرچه اندك دهد پادشاه به بیاریش کرد باید نگاه
 نظیر : هر چه از دوست میرسد نیکوست . اسب پیش کشی را بدندانش نگاه نمی کنند دوست مرا
 یاد کند يك هل بوچ .

عطای بزرگان ایران زمین دوتا بارك الله است يك آفرین . رجوع به :
 از بارك الله ... ، شود .

عطای بزرگان چو ابر بهار بجائی بیارد که ناید بکار .
 عطایش را بلقایش بخشیدم . نظیر : قوت الحاجة خير من طلبها الى غير اهلها .
 عطای کریمان بود غیر ممنون (کریمانه بخشش و منت نخواهی ...) سوزنی . رجوع
 به : آفة السماح ... ، شود .

عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم (تابدین دلقای برادر در سنائی ننگری ...)
 سنائی . نظیر : عود بر آتش نهند و مشک بسایند . سعدی .

عطسه کسی یا چیزی بودن . شباحتی تام باوداشتن . مثال : ودر معنی سالاری این
 احمد مردی شرم بود و او را عطسه امیر محمود گفتندی و بدو نيك بمانستی ابوالفضل بیهقی .
 عطسه شب گشت مبع خنده مبع آفتاب . خاقانی .
 عمر تو چیست عطسه ایام جان ستان
 چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر او
 بر حسودت که عطسه دیو است
 می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده
 بر تن هزن که عطسه سبکتر گذشتنی است . خاقانی .
 گربه بهر حال هست عطسه شیر عرین . خاقانی .
 صیحدم خنده بلارك تست . خاقانی .
 دازوی جام جم شده در دیر دارا داشته (؟) . خاقانی .

زاده طبع مانند اینان که خصمان مانند
 عطره تست آفتاب دیرزی ای ظل حق
 عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون
 گویند . . . است مهین عطسه نیاش
 آری آری گریه هست از عطسه شیر زیان . خاقانی .
 هندوی تست آسمان تکیه ده ای محترم . خاقانی .
 آدم از الهام من عطسه جاهش سزد . خاقانی .
 گفتم نیاست عطسه این نبسته دروغاش . مرحوم ادیب .
 ۵ عفا الله عما سلف (. . . ومن عادفینتقم الله منه . . .) قرآن کریم . سوره ۵ . آیه ۹۶ . نظیر :
 بر گذشته ها صلوات . ماضی ماضی .

عفو کردن ظالمان جور است بر مظلومان * سعدی * رجوع به : ترحم بر پلنگ تیز
 دندان شود .

عقاب بلا یان بحکم عقل قبیح است . قاعده عقلی است .
 ۱۰ عقد پسر عمو و دختر عمورا در آسمان بسته اند . کابین و بند بستن پسر عم و
 دختر عم رسمی جاری و نیکوست .

عقده سخت است بر کیسه تهی (عقده را بکشاده گیر ای منتهی . . .) مولوی .
 عقرب از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش (من خود از کید عدو باک ندارم لیکن . . .) سعدی .
 نظیر : تو چون کژدم بکوهر جان کزائی بسنگ اربکذری گوهر نمائی . ویس و رامین .
 ۱۵ نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است سعدی .
 عقرب زده را کرفس دادن ! خاقانی .

عقل آدمیزاد از عقرب سرش می آید . نظیر : روستائیرا عقل از پس میرسد . جامع التمهیل .
 شرالرای الدبری .

عقل بانقش نگاران پر روی چگل قسمت از صورت گرما به چرا بر گیرد .
 ۲۰ سیف اسفرنك .

عقل باید نورده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب . مولوی .
 عقل بکوچکی و بزرگی نیست .

آنچه حق آموخت مرزبور را آن نباشد شیر را و گور را
 خانها سازد پر از حلوی تر حق بر او آن علم را بکشد در
 آنچه حق آموخت کرم پله را هیچ پللی داند آنکون حیلها . مولوی .
 رجوع به : اسب تازی اگر شود .

عقلت را عوض کن . هیچ ندانی .
 عقل جز راست گوی کمتر نیست حیل سازنده و گلو بر نیست . سنائی .

لمتر رك گو وزمخت باشد.

عقل جز راستی نفرموده است (اینهمه طمطراق بیهوده است ...) سنائی .

عقل جزوی آفتش وهم است وطن (... زآنکه درظلمات شد اورا وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی گر دو گز عرضش بود کز میثوی

بلکه می افی ز لرز دل بوهم ترس ووهمی را نکو بنگر بفهم . (مولوی .

عقل جزوی عقل استخراج نیست (... جز پذیرای فن و محتاج نیست .

قابل تعلیم و فهم است این خرد لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود اول او لیک عقل او را فزود

هیچ حرفت را بین کاین عقل ما تاند او آموخت بی هیچ اوستا

گرچه اندر فکر موی اشکاف بد هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش پیشه از این عقل ار بدی پیشه بی اوستا حاصل شدی . (مولوی .

عقل چون حلقه از برون دراست از صفات خدای بی خبر است . سنائی .

عقل چیز دگر و مدرسه چیزی دگر است . از مجموعه امثال فارسی طبع هند.

عقل خودت که این باشدوای بعقل بچه هات . بمزاح ، بسی نادانی.

عقل در دست يك رمه خود رای چون چراغ است در طهارت جای. سنائی.

عقل دل را بعلم بنگارد علم جان را با آسمان آرد . اوحدی .

رجوع به: اندر جهان به از خرد ... و رجوع به: آنکس که دانایتر است ...، شود.

عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر . (ذات ترا زمانه هم باز شناسد از کسان ...) مجیریلقانی .

عقل را پیرو لفظ نکنند . جامع التمثیل .

عقل را هر که با بدی آمیخت لاجرم عقل جست و او آویخت . سنائی .

عقل روستائی از پس میرسد . تمثیل :

گویند که نادانرا عقل از عقب آید آنگاه که درماند مسکین بخطر بر

بر مردم احمق چو رود سالی گوید من بار بدم احمق ماندم بضرر بر

وین طرفه که هر سال نو این گفته شود نو تا بگذردش عمریوک و بمگریر . ملک الشعراء بهار .

عقلش بچشمش است . تا بچشم نه بیند نداند .

عقلش پارسنگ بردن . بمزاح ، دیوانه بودن .

عقلش گرد است . (یا) مدور است . نظیر: يك تخته اش کم است . عقلش پارسنگ

- میرد. اول ما خلق اللہش کروست .
 عقل شمع است و علم بیداری نفس خواب و هوس شب تاری . اوحدی.
 رجوع به: اندر جهان به از خرد... و رجوع به: آنکس که دانا تر است...، شود.
 عقل طرار و حیلہ گر نبود عقل دوروی و حیلہ ور نبود . سنائی.
 نظیر: آن سفیہان کہ دزد و طرارند عقل را بہرہ زدن دارند . سنائی.
 عقل طویل را نبود هیچ اعتبار (کرسرو پیش قد تو سر میکشد مرنج...) حافظ .
 نظیر: کل طویل احمق و کل قصیر فتنہ . رجوع به: اسب تازی اگر...، شود .
 عقل قوت گیرد از عقل دگر (... پیشہ گر کامل شود از پیشہ گر...) مولوی .
 رجوع به: امر ہم شوری...، شود .
 عقل کانجا رسید سربنہد روح کانجا رسید پربنہد . سنائی.
 عقل کان رهنمای حیلہ تست آن نہ عقل است آن عقیلہ تست . سنائی .
 رجوع به: عقل طرار و...، شود .
 عقل کو جادو گر را دستخوش نابودہ بہ . (... بودنش تنگ گرانہ بر رجال و
 بر ناست...) مرحوم ادیب . رجوع به: عقل طرار و...، شود .
 عقل کہ پرورده شد زمیدہ ہرون کاسہ نلید ز نیم خورده ہامان .
 آقای حاج سید نصر اللہ تقوی .
 عقل کہ سیراب شد ز مشرع ابلیس زونترابد زلال چشمہ حیوان .
 آقای حاج سید نصر اللہ تقوی .
 عقل کہ نیست جان در عذاب است . نادان راہ آسان کار ہارا نداند و خود را بسختی اندازد.
 عقل گوید شش جہت حد است و بیرون راہ نیست عشق گوید راہ هست و رفته ام من بارہا . مولوی.
 عقل مردم در چشمشان است . غالباً مردمان آنچہ را ببینند تقلید کنند . یامحاسن
 چیز را تا بچشم نہ بینند در نیابند .
 عقل و دولت قرین یکدگر است (... ہر کہ را عقل نیست دولت نیست...) سعدی .
 نظیر: خرد نزدیک دولت کسی فرستاد کہ می خواہم کہ بامن یار باشی
 جوابش داد دولت گفت ہرجا کہ من باشم تو خود ناچار باشی . از تاریخ کیلان
 میر ظہیر الدین مرعشی . رجوع به: ایزد ندد ملک جہان . . . و رجوع به: سزای سزاوار...
 و رجوع به: دولت ندد خدای...، شود .

عقل و دین مأمور گردد چون هوا آمر شود (عقل و دین آمرت گشت و گشت مأمورت هوا...) منوچهری .

عقل و همت را نمیدانم کدامین بهتر است
اینقدر دانم که همت هر چه کرد از پیش برد.
رجوع به: همت بلند دار... شود .

عقل و هنر و عزمت در ملک مهین میزان. (نیک و بد هر کاری سنجیده بمیزان نیست...) آقای حاج سید نصر الله تقوی .
عقلها را عقلمها یاری دهد (مشورت ادراک و هشیارى دهد...) مولوی . رجوع به :
امر هم شوری بینم، شود ،

عقل هر چیز به از آدمیزاد است . بمزاع، شما یا او نیک دریافتید (یا) خوب رای دادید.
عقیده آزاد است. این مثلی کهن و باستانی است که نزد عوام و خواص ایرانی متداول است و از آن اصل آزادی اندیشه و دین را اراده می کنند .

علاج فاسد با فسد محال است.

علاج کژدم زده کشته کژدم بود . مصحف شعر منوچهری است :

راحت کژدم زده کشته کژدم بود می زده را هم بمی دارو و مرهم بود .
گوئی شاعر تلقیح و معالجه به مثل را در این شعر ملهم شده . نظیر:
گرچه کژدم بدنیش بکزاید داروئی را هم او بکار آید . سنائی .
و رجوع به: راحت کژدم زده... شود .

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد (دریغ سود ندارد چورفت کار از دست) سعدی

نظیر: سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پرشد شاید گذشتن به پیل . سعدی .
ای سلیم آب ز سرچشمه بیند که چو پرشد نتوان بستن جوی . سعدی .
بکش آتش خرد پیش از گزند که گیتی بسوزد چو گردد بلند . فردوسی .
خذ الامر بقوائله. الحذر قبل ارسال السهم. پشیمانی در دام چه سود. اقتلوا الموذی قبل ان یوذی.
قبل الرماة تملاء الكنائن. التدبیر قبل الوقوع فی البیر. دور کن ز تبور را ناخورده نیش. سعدی؟
دارو پس مرگ کی کند سود. نظامی . دارو در تن درستی خورید . منسوب به انوشیروان .
خذ الامر بقوائله. ان اردت المجازة فقبل المناجزة . قدم الخروج قبل الولوج .
بهر جائی که خواهی در شدن را نکه کن راه بیرون آمدن را . ناصر خسرو .
سرگرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید . سعدی .

گر به را در حجله میکشند .

- کنون باید این مرغ را پای بست
کنون کوش کاب از کمر در گذشت
دارو که پس از هلاک باشد
آب از پی مرگ تشنه جستن
چون مرده بود هزار دستان
نوشدارو چه سود خواهد داشت
وقت هر چیز نگهدار که نافع نبود
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن
- نه آن دم که سر رشته بردت زدست . سعدی .
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت . سعدی .
بر جای حریر (؟) خاک باشد
هم کار آید ولی بشتن
چه سود ز جلو کستان ، امیر خرو دهلوی .
چون شد از ملک زندگی سهراب . ابن یمن .
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند . تاج مآثر .
عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب .
نه آنکهی که بمیرم بآب دیده بشوئی . سعدی .

و رجوع به: از امروز کاری بفرداممان، و امروز که دردست توام...، شود.

علاجی بکن کز دلم خون نیاید (سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل ..) والهی .
علت برود و عادت نرود . کج . نظیر:

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .
و رجوع به: العادة طبیعة...، شود .

علت برود و عادت نرود . رجوع به: العادة طبیعة...، شود .
علت پوشیده مدار از طبیب (... بر در او خواهش و زنیار کن .) ناصر خسرو . رجوع
به: نتوان نهفتن درد...، شود .

علت عاشق ز علتها جداست (... عشق اسطربا اسرار خداست .) مولوی .

علت قمی . رجوع به: میخ قمی، شود .

علف بدهان بزی شیرین می آید . نظیر: آب دهن هر کس بدهن خودش مزه میدهد .
علف بدی نیست اسفناج . نظیر: الضبع تاكل العظام ولا تندى ما قدراستها .

علف خرس نیست . تمثیل: پول علف خرس نیست .

علف درب آغل تلخ است . نظیر: مرغ همسایه بچشم قار آید .

علمار است رتبتی در جاه که نگردد بروزگار تباه . اوحدی . نظیر: ما

اتخذ الله ولياً جاهلاً لقط . حدیث: رجوع به: آنکس که دانایا است...، شود .

علم آمد فراوان عمر کوتاه . (ولیکن پادانش نه در این راه که...) جامی .

رجوع به: الصناعة طویله...، شود .

- غلم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن . سعدی . نظیر:
 آنچنان علم خود جو کرد کند که نه زر بردل تو سرد کند . اوحدی .
 علم است کیمیای بزرگیها شکر کندت گر همه هیونی
 مردم ز علم و فضل شرف یابد نرسیم وزر و از خز طارونی
 از علم یافت نامور افلاطون تا روز حشر نام فلاطونی . ناصر خسرو .
 رجوع به: آنکس که دانای تراست...، شود .
 علم اگر قالبیست گرجانیست هر چه دانی توبه زنادانیست . اوحدی .
 رجوع به: علم کل شیئی...، شود .
 علم با کار سودمند بود علم بیکار پای بند بود . سنائی . رجوع به: با علم
 اگر عمل نکنی...، شود .
 علم بال است مرغ جانت را بر سپهر او برد روانت را . اوحدی .
 رجوع به: آنکس که دانای تراست...، شود .
 علم بارزانی (۱) و نا ارزانی بیاید داد که علم خویشان دار قر از آنست که
 با نا ارزانیان قرار کند . عبدالله طاهر . نقل از زین الاخبار .
 علم بتقلید نیست علم بتحقیق علم نخیزدمگر ز حجت و برهان
 (... گرفته بتقلید رفتی از پی اسلاف خصم تو همچون تورفت در پی ایشان
 پس چه زنی طعنه بر حریف که از جهل راه بتقلید بر گرفت چو عمیان
 ضحکه بود بوم با شمائل مشوم طعنه زند خیره بر قیافه زاغان .)
 آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به: از خلاف آمد...، شود .
 علم بر بام زدن : فاش کردن امر را .
 چون بیوشیم راز کاوردیم طبل در کوچه و علم بر بام . اوحدی .
 علم بر سر تاج است و مال بر گردن غل . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به: آنکس که
 دانای تراست...، شود .
 علم بهر کمال باید خواند نه بسودای مال باید خواند
 (... علم کان از پی تمامی نیست موجب نشر نیکنامی نیست .) اوحدی .
 علم بی بحث و مال بی تجارت و ملک بی سیاست را بقائی نباشد .
 علم بی حلم خاک کوی بود علم با حلم آبروی بود . سنائی . نظیر:
 (۱) سزاوار . در خور .

علم بی حلم شمع بی نور است (....، هردوبا هم چو شهید زنبور است .) سنائی .
 شاید مصراع ثانی دراصل نزدیک بصورت ذیل بوده : هردوچون شهید وموم زنبور است .
 نظیر : ما جمع شیئی الی شیئی افضل من علم الی حلم . حدیث .

علم تاج سراسر است ومال غل گردن .

علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی

نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن سنائی .

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی .

(... نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابی چند .) سعدی .
 رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .

علم چو سوزن عمل چو رشته ، نیابد

چاک رفو، قا جداست رشته زسوزن . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .

علم چون بردل زند یاری شود علم چون برتن زندبازی شود . مولوی .

علم چون حاصل کنی آنکه عمل خالص شود .

علم خوان همچو علم دان نبود (زانکه جان آفرین چو جان نبود ...) سنائی .

علم داری بحلم باش چو کوه مشو از نائبات چرخ سقوه . سنائی .

رجوع به : علم بی حلم ...، شود .

علم داری زکس مدار دریغ بردل تشنگان بیارچومیغ

میده ار زانکه مایه ای داری مستعد کمال را یاری . اوحدی .

نظیر : ان من تمام التقوی تعلیم من لم یعلم . حدیث .

علم داری عمل نه دانکه خری بارگوه ریری وگاه خوری . سنائی .

رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .

علم دان خاصه خدای بود علم خوان شوخ و نرگدای بود . سنائی .

علم دانستن بود گفتار نی (بندگی طاعت بود پندار نی...) امیرحسینی سادات .

نظیر : علم خوان همچو علم دان نبود . سنائی .

علم در دست يك ره رهنا همچو شمع است پیش نا بینا . سنائی .

علم در سینه باید نه در سینه . از مجموعه امثال فارسی طبع هند نظیر : علیکم بالحفظ

لا یجمع الکتب . علی علیه السلام .

علم دگردان و بازگریزی و فن چیز دگردان مباحش فتنه نادان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

علم دل تیره را فروغ دهد کند زبان را چو ذوالفقار کند . ناصر خسرو .
رجوع به : آنکس که دانا تراست ... شود .

۵ علم دل را بجای جان باشد سر بی علم بد گمان باشد . اوحدی .

علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم

علم را کس نتواند که بپندد به طناب . ناصر خسرو .

علم را چند چیز می باید اگر آن بشنوی ز من شاید

طلبی صادق و ضمیری پاک مدد کوکبی از این افلاک

۱۰ اوستادی شفیق و نفسی حر روزگاری دراز و مالی پر

با کسی چون شد اینمعانی جمع بجهان روشنی دهد چون شمع . اوحدی .

علم را چون تو خوانی از بازیش آلت جاه و ساز ره سازیش

(... باز اگر علم مر ترا خواند بر براق بقات بنشاند

تا بداند جا که چشم او بیند تا به نشاندت به نشیند) سنائی .

رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ... شود .

۱۵ علم را دام مال و جاه مساز بر ره خود ز حرص چاه مساز . اوحدی .

علم را دزد برد نتواند باجل نیز مرد نتواند

نه به میل زمان خراب شود نه بسیل زمین در آب شود . اوحدی .

رجوع به : آنکس که دانا تراست ... شود .

۲۰ علم رسمی سر بر قیلت و قال (... نه از او کیفیتی حاصل نه حال) شیخ بهائی .

نظیر : پای استدالیان چوین بود پای چوین سخت بی تمکین بود . مولوی .

علم روی ترا براه آرد با چراغت به پیشگاه آرد . اوحدی .

رجوع به : آنکس که دانا تراست ... شود .

علم علی .

۲۵ از پی ملک و شرع بسته کمر پیش علم علی و عدل عمر . سنائی .

امیر سید عالم علی که علم و حیاش نمونه ایست به عالم علی و عثمان را . ادیب صابر .

جمال عترت و فخر شرف علی که بعلم اگر عدیل علی خوانمش سزا باشد . ادیب صابر .

- توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف
بدین اندر همی از علم ترتیب علی سازد
چون ترا دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر
فعل و رسم تو میراث حسین و حسنین
وارث زهرا و کراری و در میراث تو
ای حیا راه چو عثمان علم راه می چون علی
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست
با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صبر
تا هست پر روایت علم علی زمین
آثار بی کرانه تو باد بر زمین
چو طبع صافی حیدر مرتبی ز علوم
بدست اوست همه علم حیدر کرار
ای بتو آباد عدل عمر خطاب
با علی خیزد هرگز تو بیاموزد علم
دوری از جهل همچو علم علی
آنکه او را خدای عز و جل
ترا صدق بوبکر و علم علی
علم با منفعتش گوئی علم علی است
از علم اگر شده است علی در جهان علم
رجوع به : عدل عمر ، شود .
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار . نظیر : لایعلم الغیب الا هو .
علم کز اعمال نشانیش نیست
(... کالبد از بهر سرخوش خواه
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .
- ۲۵
- علم کز بهر باغ و راغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی
(... ز آنکه جان آفرین چو جان نبود
نیک خواند و لیک بد کردد
- همین صواب چو نسبت بمرتضی باشد . ادیب صابر .
بملك اندر همی از عدل آئین عمر بندد . عبدالواسع جبلی .
مرتزا علم علی و حلم عثمان آمدند . ادیب صابر .
علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند . ادیب صابر .
فضل زهرا اوفتاده علم کرار آمده . ادیب صابر
ای صداقت را چو بوبکر ابعداست راعمر . ازرقی
نموده حجت علم علی زرای مصیب . ادیب صابر .
با علم آنکه بود و زاین عم و ختن . لامعی .
تا هست پر حکایت عدل عمر جهان
اقبال جاودانه تو باد در جهان . ادیب صابر .
چو جان پاک پیغمبر منزهی زعیوب . ادیب صابر .
بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
با عمر خیزد هرگز تو بیاموزد داد . فرخی .
پاکی از جور همچو عدل عمر . سنائی .
داد علم علی و عدل عمر . مسعود سعد .
ترا فضل عثمان و عدل عمر . مسعود سعد .
عدل بی عاملش (؟) گوئی عدل عمر است . معزی .
وز عدل اگر شده است عمر در جهان سر . معزی .
- ۵
- ۱۰
- ۱۵
- ۲۰
- ۲۵

- علم گز تو ترا بنستاند **جهل از آن علم به بود بسیار**
 (... نه بدان لعنت است برابلیس که ندانده می یمین ز یسار
 بل بدان لعنت است کاند در دین علم داند بعلم نکند کار) سنائی .
 هر علمی که ... از دنیا بآخرت نخواند و از حرص بقناعت نخواند و از ریا باخلاص نخواند و
 از ترسیدن خلق بترسیدن حق نخواند آن علم سبب ... نقصان بود . غزالی ، کیمیای سعادت
 ۵ رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .
- علم کشتی کند بر آب روان **و آنکه کشتی کند بعلم توان**
 چون تو با علم آشنا گشتی **بگذری ز آب نیز بی کشتی**
 (... راز چرخ فلک بدان دوری نه هم از علم یافت مشهوری
 بکنی گر بدیک علم یزی بهتر از ماهتاب رنگریزی) اوحدی .
 ۱۰ رجوع به : آنکس که دانایتر است ...، شود .
- علم کل شئی خیر من جهله . **نظیر : هر چه دانی تو به ز نادانی است . اوحدی .**
 هر نوشته بیک بار خواندن میارزد .
- علم مرغ وحشی است . **از مجموعه مختصر امثال فارسی طبع هند .**
 علم نور است و جهل تاریکی . (... علم راحت برد بیاریکی) اوحدی .
 ۱۵ رجوع به : آنکس که دانایتر است ...، شود .
- علم نیرو دهد کمالت را **عقل اجابت کند سواست را . اوحدی .**
 علموا اولادکم الشرفانه یفتق الذهن ویورث الشجاعة . **حدیث .**
 علم و منصب و جاه و قرآن **فتنه آرد در کف بدگوه ران . مولوی .**
- علم هر چند بیشتر خوانی **چون عمل در تو نیست نادانی**
 (... نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابی چند) سعدی .
 ۲۰ رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .
- علمی که ره بحق نماید ضلالت است **(سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر**
دوست ...) سعدی . نظیر : اعوذ بک من علم لا ینفع . حدیث .
- علی اصغر بزبان آمده است . **بمزاج و استهزاء بکسی که ناگاه لکنتی در زبان او دید بشود گویند .**
علی الدیک الصباح .
 ۲۵ **علی الصباح نشا بور و خفتن بغداد . صبح نیشابور و شام بغداد مفرح و نشاط انگیز است**
گویند خلیفه بعمر بن لیث فرمود که از نیشابور بیرون شود و آنها باز دست او را بدهد

عمر و در این باب توقفی میکرد. باوی گفتند که فرمان برداری امام عصر عین فرض است. گفت و لا یتی را چون از دست دهم که سنگ او قبر روزه است و گیاه او ریاس و خاک او گل خوردنی. عقد العلی. نظیر: حیدر اشهر نشا بور که در روی زمین گریه پست است خود اینست و گریه خود نیست. وماذا یصنع المرء بیغداد و کوفان و نیسا بور فی الارض کالانسان فی الانسان. **علی المرء ان یسعی ویبذل جهده و یقضى الاله العرش ما کان قاضیا.** ازاله امراضه. رجوع به: از توحیر کت... شود.

علی الیدما اخذت حتی تؤدی. حدیث. اقتباس. گفت پیغمبر که دست هر چه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد. مولوی. نظیر: دست دست را می شناسد.

علی بکوب همانست که دیدی. این مثل در جامع التمثیل قصه دراز دارد. رجوع به: بد آنجا و به اگر زمین و زمان را... شود. **علی بهانه گیر.** بکسی گویند که بر هر چیز اعتراضی آرد و بهیچ امر دل خوش نکند. **علی قدر المصعد یكون السقطه.** نظیر:

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج چون بیفتد بیشتر بیند بلند. ناصر خسرو. نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است. هر که او يك پله بالاتر نشست گردن او خردتر خواهد شکست. مولوی. **علیکم بالاحمرین.** حدیث. نان و گوشت در غذا اصل و عمده است. **علیکم بالحفظ لاجمع الكتب.** علی علیه السلام.

علیکم بالسواد الاعظم. حدیث. رجوع به: ده مرو ده مرد را... شود. **علیکم بحفظ السرائر فان الله تعالى مطلع علی الضمائر.** حسن بن علی علیه السلام. **علیکم بدین العجایز.** حدیث. عجوزی را پرسیدند خدای تعالی را چه دانستی گفت بچرخ خود که تادست بر آن دارم گردد و چون باز دارم بایستد.

اقتباس: پس یقین در عقل هر داندننده هست اینکه با جنینده جنبا ننده هست. مولوی. هم در اول عجز خود را او بدید مرده شد دین عجایز بر گزید. مولوی. بی تفکر پیش هر داندننده هست آنکه با گردننده گرداننده هست. مولوی. چون نمیدانند دل داندننده ای هست با گردننده گرداننده ای چون نمی گوئی که روز و شب بخود بی خداوندی کی آید کی رود خانه با بنا بود معقول تر یا که بی بنا بگو ای بی هنر

۵

خط با کاتب بود معقول تر
جیم گوشت و عین چشم و میم فم
شمع روشن نی ز گیراننده ای!
صنعت خوب از کف شل ضریر
بنزد عقل هر داننده ای هست
از آن چرخه که گرداند زن پیر
یا که بی کاتب بیتدیش ای پسر
چون بود بی کاتبی ای متهم
یا بکیراننده داننده ای!
باشد اولی یا ز گیرای بصیر؟ . مولوی.
که با گردنده گرداننده ای هست
قیاس چرخ گردان را همی گیر .

۱۰

علی ماند و حوضش ، علی میماند و حوضش . عالمی بر منبر مجلس میگفت و برای
استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی علیه السلام است شرایطی صعب و دراز می شمرد چون سخن
در نیم معنی بی پایان برد لری از مستمعین برخاست و گفت ای شیخ! گراینها که کوئی راست است پس...
عمارة البلدان من عدل السلطان . از عقد العلی .

عمامة گذاشت تا کله بردارد .

عم جدا کیسه جدا . تمثل:

بدل آنکه برادران باشید که زر و سیم یار بر پاشید
هیچ ناید تغییری پیدا تا بود عم جدا و کیسه جدا . سنائی.

۱۵

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است

ور بنا خوش گذرد نیم نفس بسیار است .

عمر اندك درامن و راحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت .

عمر باقی طلب از عدل و یقین دان که بود

برق را کوتاهی عمر ز شمشیر دراز . سیف اسفرنگ

۲۰

عمر چند آنکه عمر مورو مکس امل افزون ز عمر ده گر کس . سنائی .

عمر چون نامه ایست از بدونیک نام مردم براو چو عنوانیست . مسعود سعد .

عمر خود خواب جهان است چرا خسبی

به سر خواب جهان خواب دگر مگزین . ناصر خسرو .

عمر دراز از بهر تجربه است .

۲۵

عمر دوباره بکسی ندهند . جامع التمثیل .

عمر دوباره نداده اند کسیرا .

(خواستم از لعل وی دو بوسه و گفتم

گفت یکی بس بود اگر دو ستانی

تریتی کن بآب لطف خسی را

فته شوی آزموده ایم بسیرا

- عمر دوباره است بوسه من و هرگز (فرخی .
- اشاره : بجز اندر دهان و ازلب او زندگانی دو بار نتوان یافت . اوحدی .
- عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است . (عمر خوش در قرب جان پروردن است . . .) مولوی .
- عمر سفر کوتاه است . در مقام تسلیت بکسیکه یکی از دوستان یا خویشان او بسفر رود گویند . تمثیل :
- چرا چه شد سفرش آنقدر دراز کشید مگر نه عمر سفر غالباً بود کوتاه . قآنی .
- عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد . سعدی .
- عمر کم فضل ادب بسیار است کسب آن کن که ترانا چار است .
- علم دارد طرف گوناگون مرو از حد ضرورت بیرون . . .) جامی .
- رجوع به : الصناعة طويلة و العمر . . . شود . ۱۰
- عمر فوح . مراد عمر نوح نبی علیه السلام است که بفرموده قرآن کریم نه صد و پنجاه سال میان قوم زیسته است . فلبث فیهم الف ستة الا خمین . سورة . ۲۹ . آیه . ۱۳ .
- نه عمر نوح بماند نه ملك اسکندر نزاع بر سردنیای دون مکن درویش . حافظ .
- عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است و رینا خوش گذرد نیم نفس بسیار است .
- می بایدم خزانه قارون و عمر نوح تا دولت وصال تو گردد میسر . اوحدی . ۱۵
- شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گر دم صبح دهد
- یا مرا در امید وعده تو صبر ایوب و عمر نوح دهد
- یا ترا با چنین کرم باری مرگ یا توبه نصوح دهد . گلخنی قمی .
- عمری دگر نباید تا صبر بردهد (من عمر خویش را بصبری گذاشتم . . .) دقیقی .
- عملش صالح بود یکسر رفت بیهشت . گویند تر کی جتازه برادر خویش بیکی از ۲۰
- مشاهد برد . گور کن گور را در همسایگی آبخانه ای بکنند چون جسد در خاک بشهادند چاه آبخانه بشکافت و مرده بدرون افتاد . مرد فریاد بر آورد که برادر مرا چه رسید! گور کن گفت . . . نظیر :
- بدوزخ در افتادم از نردبان . سعدی .
- عمل قليل مع العلم خير من عمل كثير مع الجهل . حدیث .
- عمل هر کس پایچ خودش میشود . ۲۵
- عمود رخس را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتن . خاقانی .
- عمو یادگار خوابی یا بیدار؟ بمزاج ، با این جمله از نوم و یقطه مخاطب سؤال کنند .
- عناست فضل ، نه از فضل بوی عود بود که زار زار بسوزد بر آتش مجمر ؟ مسعود سعد .

۵

۱۰

۱۵

۲۰

۲۵

عنان از رکیب نشناختن . به تندی اسب تاختن . نظیر:

بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
مبارزان دلاور ز ترس نشناسند که دم اسب کدام است و یال اسب کدام . مسعود .

عنان بزرگی هر آنکس که جست نخستش بیاید بخون دست شست . فردوسی .
عنان را بکھتر نباید سپرد . (چو باشد جهاندار بیدار و گردد...) فردوسی .
عنائش سبک شدن . تیز راندن .

مثال: سرودل گران و سبک شد چونا که عنانت سبک شد رکابت گران شد . مسعود سعد .
عنان گران کردن . آهسته راندن .

در سپه چهل بسی تاختی اکنون یکچند گران کن عنان . ناصر خسرو .
عنایت نمودن بکار غریب سرفضل و اصل نکو محضر است . ناصر خسرو .
عن المرء لا تسئل رسل عن قرینه (. . . فکل قرین بالمقارن یقتدی .)
رجوع به : آلو چو بالو نگرده...، شود .

عند الامتحان یكرم الرجل اویهان . تمثل :

زر کامل عیار از بوته بیفش چهره افروزد دل صاحب نظر را سرخ روز امتحان بینی . ملا تجلی .
نظیر: فردا که بر من و تو وزد باد مهر گان آنکه شود پدید که نامرد و مرد کبست . ناصر خسرو .
عند الامتحان یعرف السوابق . فی قلب الاحوال علم جواهر الرجال . عطر از عود آنکهی آید
که بر آذر نهیم . سنائی . رجوع به : آتش کند پدید...، شود .

عند التناهی یكون الفرج . رجوع به : کشاید بند...، شود .

عند الشداید تذهب الاحقاد . رجوع به : سک سک را گزد...، شود .

عند الشداید یعرف الاخوان . از نغمة المصدور . رجوع به : دوست آن باشد...، شود .
عند لب آشفته تر میگوید این افسانه را (سر گذشت اهل دل را از نظیری بشنوید...) نظیری .
عنا بقفس درون نیاید . (در جوف سپهر تنگدل بود...) انوری .

عنا دایه کی شود تا نرسد بز آل زر (ملک بکام کی شود تا نرسد بحکم او...) مجیر بیلقانی .
عنا را بدام نتوان گرفت . رجوع به : فقره بعد شود .

عنا شکار کس نشود دام باز چین (. . . کاینجا همیشه باد بدست است دام را) حافظ .

نظیر: برو این دام بر مرغ دگر نه که عنا را بلند است آشیانه . حافظ .

عناقای مغرب . وجودی و همی یانایاب . تمثل :

عناقای مغرب است در این دور خرمی خاص از برای محنت ورنجست آدمی .

عقل عنقای مغربم میخواند چرخ زالم بگوشه‌ای بنشانند . اوحدی .
عنقریب تویی زرشوی واویزار (باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که...) سعدی .
رجوع به : این دغل دوستان... شود .

عنکبوت ارطبع عنقاداشتی از لعابی خیمه کی افراشتی . مولوی .
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار (عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن
محیط ...) سنائی . نظیر :

عنکبوتی نکند غیر شکارمگسی (فکر بیکانه ز عشقت نبود جز هوسی...) ظهیر .
عود ناسوخته ندارد دود . (هر کسیرا نباشد این گفتار...) سعدی .
عود و سرگین هر دو بر آتش نهی خاکستراست .

عودیکه بوی دار نباشد حطب بود (فضل توزان نکوست که باوی تفضل است...) ۱۰
عیدالواسع جیلی .

عود ز نبورخانه شور بد است (از توزاری نکو و زور بد است...) سنائی .
عوض ناگزیر نتوان یافت (سخن این است ناگزیر جهان...) خاقانی .

عهد بابا آدم . رجوع به : فقره بعد شود .

عهد پادشاه و زوزک . نظیر : عهد دقیانوس . عهد بابا آدم . عهد نوح . کان ذلك زمن الفطحل . ۱۵
عهد دقیانوس . رجوع به : عهد پادشاه... شود .

عهد مرد استوار میباشد . (کاتبی هست از وفا داران...) کاتبی .
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم ! (دور سلیمان و عدل بیضه آفاق و ظلم...) خاقانی .
عهد نابستن از آن به که ببندی و نیائی (من ندانستم از اول که تو بی مهر و
وفائی ...) سعدی . رجوع به : الکریم اذا... شود . ۲۰

عهد نوح . رجوع به : عهد پادشاه... شود .

عیال پرستی خدا پرستی است . نظیر : خیار کم خیر کم لاهله . حدیث

عیال زن خویش باشد هر آنکس که فرمان بر زن کند خویشتن را
(... ولیکن کسی را که زن شوی باشد کجادر گذارد بگوش این سخن را) انوری .

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر ۲۵

که تانسوزد بو بر نخیزد از چندن . قآنی .

عیان مهتران عالم افزون خبر باید (عیان این کجا گفتم فزون است از خبرایرا...) قطران
عیب آورد عیب جوینده مرد (چنان زی که ادرشک نبوی بدرد که...) اسدی .

رجوع به : همه حمال عیب... شود .

عیب الکلام تطویلہ . علی علیہ السلام .

عیب باشد بخانه اندر مرد مرد را کاروشغل باید کرد . ستائی . رجوع
به : از توحركت شود .

عیب باشد كونه بیند جز كه عیب (... عیب کی بیند روان پاك غیب .) مولوی .

عیب توخواهی نگوید خصم عیب اومگو

باخموشی میتوان خاموش کردن كوه را . واعظ قزوینی .

عیب خود از دوستان مپرس كه بینند و نگویند و از دشمنان بجوی كه
نبینند و گویند .

عیب خود را کسی نمی بیند . رجوع به . همه حمال... عیب شود .

عیب خود می پوشد از چشم خلاق عیب پوش (پرده مردم دیدن عیب خود

بنمودن است...) صائب . رجوع به : از مكافات عمل... شود .

عیب دان از غیب دان بوئی نبرد (عیب های سك بسی او می شمرد...) مولوی .

عیب درویش و توانگر بكم و بیش بد است (... كارید مصلحت آنست كه مطلق

نكنیم .) حافظ .

نظیر : زنهار کسی را نكنی عیب كه عیب است . سمدی رجوع به : همه حمال عیب خویشتمیم ، شود .

عیب گردن ز زیر كان عیب است . (حكمت نيك و بد چو در غیب است...) اوحدی .

عیب مردم فاش كردن بدترین عیبهاست

عیب گو اول كند بی پرده عیب خویش را . آزاد .

عیب مولا را چو پوشد بنده دولتخواه نیست (كر نظیری شكوه از بی مهریت

دارد مرنج...) نظیری .

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو (... نفی حكمت مكن از بهر دل عامی چند .)

حافظ . و منافع للناس و ائمهها اكثر من نفعهما . قرآن كريم . سورة ۲ . آیه ۲۱۶ .

عیب نبینند بجز اهل عیب (غیب ندانند مگر اهل غیب...) خواجو .

عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد .

عید بی روستائی !

کسی دید خود عیب بی روستائی . کمال اسمعیل .

كه آن عیدی بود بی روستائی . امیدی .

تمثل : نباشد ترا هیچ غم بی دن من

بسی كوشیدم اندر پادشائی

نظیر : بستان بی سرخر !

عید ترا اینجا کردی نوروزت را بر و جای دیگر گویا در قدیم مراد از عید مطلق، عید فطر یا اضحی بوده است. انوری گوید :

عید تو همایون و همدر روز تو چون عید نوروز تو از عید تو خرمتر و خوشتر .

عید مائمی را تهنیت نیست . (مبارک باد و صلح گو ممکن چرخ که...) کلیم.

عید می آید عیبهار آشکار میکند . مثلی متداول فقر است و مراد آنکه چون عید نوروز لباس نو برای زنان و کودکان و شیرینی برای مهمان و چیزهای دیگر باید درویشی و بی نوائی نیازمندان آنگاه آشکار شود. نظیر:

عید نیست عیب است . رجوع به: فقره قبل شود .

عیسات دوست به که حواریت آشنا (فترک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک...) خاقانی.

رجوع به: اگر خاک هم بسرمی کنی...، شود .

عیسی از گفتار نااهلان بر آمد بر فلک

آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان . خاقانی .

عیسی بافته مریم رشته . صعب الحصول . اشاره :

اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی

آتشی در زن بسوز این دلق مریم رشته را . اوحدی .

عیسی بدین خود موسی بدین خود . مردمان را در اختیار دین باید آزاد گذاشت .

نظیر: لا اكره فی الدین. قرآن کریم. سوره ۲. آیه ۲۱۲ .

فضل تو چیست بنگر بر ترسا از سر هوس برون کن و سودا را

تو مؤمنی گرفته محمد را او کافر و گرفته مسیح را

ایشان پیبران و رفیقانند چون دشمنی تو بیهوده ترسار . ناصر خسرو.

گریزی تو قول ترسا مجهول است معروف نیست قول تو زی ترسا

او بر دو شب و تو بر آدینه تو لیل قدر گیری او یلدا

روز و شب تو از شب و روز او بهتر چیست خیره مکن صفرا . ناصر خسرو.

لکم دینکم ولی دین. قرآن کریم. سوره ۱۰۹. آیه ۶. عقیده آزاد است .

عیسی بر هی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت

گفتا که کراکشتی تا کشته شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت

(چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمکاری دادند انگور نه از بهر نبی داشت بچرخشت ...

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت. (ناصر خسرو.
ترجمه: رأی عیسی قتیلا فی طریق فعض علی انامله طویلا
و قال لمن قتلت تراك حتی غدوت کمانری ملقی قتیلا
و قاتلك الذی ارداك ایضاً یدوق القتل فلیطل العویلا.

۵ عیسی چه محل دارد جایی که خران باشند (از طعنه بد گویان ناچار گذر نبود...)
ابن یمین. رجوع به: خرچه داند... شود.

عیسی خر در ا کند تابش ماه دایگی

مریم عور را کند برک درخت معجری. خاقانی.

۱۰ عیسی را علیه السلام گفتند ترا این ادب که آموخت گفت هیچکس همی هر
چه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. کیمیای سعادت.
عیسی ریخته مریم بافته. رجوع به: عیسی بافته... شود.

عیسی ز بر چرخ است از دار نیندیشد (جان در کنف شاه است از حادثه نهر اسد...) خاقانی.
عیسی می نشاید شد ز یک خر داشتن (تن رها کن تا چو عیسی بر فلک کردی سوار
ورنه...) قاآنی.

۱۵ عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند (بنمای بصاحب نظران گوهر خود را) صائب.
عیش شهر غم دهر وزن مهر دق ظهر (ای حریص اندر تزویج بشنوا من طرفه رمزی
گر بکوش دل نیوشی دانمت دانای دهری پیشرزین اهل حکمت اندر این دانی چه گفتند...) ابن یمین.
رجوع به: برای یکدمه شهوت... شود.

باب غ.

- ۵ غار باتویار باتو در سرود
(ای بسا اصحاب کرب اندر جهان
مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
پهلوی تو پیش تو هست این زمان...) مولوی.
- غازیان طفل خویش را پیوست
تا چه آن طفل مرد کار شود
تیغ چوینش از آن دهند بدست
تیغ چوینش ذوالفقار شود
مادران زنان از آن بمجاز
کودکان را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید
آن بکدبانویش کار آید
۱۰ تا چوبگذاشت لعبت بی جان
لعبت زنده پرورد پس از آن، سنائی.
- غازی بدست پرور خود شمشیر چوین زان دهد
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا . مولوی.
- غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
۱۵ نو میدهم بمباش که رذران باده نوش
از يك نگاه گرم بمنزل رسیده اند . خواجه عید الله انصاری.
- غافل منشین که از این کار کرد
تو غرضی یکسر و دیگر هب است . ناصر خسرو.
رجوع به: افحسبتم...، شود.
- غافل نشود عاقل عاقل نشود غافل . جامع التمثیل .
- ۲۰ غافل و مرده هر دو یکسان است (خفته بیدار کردن آسان است...) سنائی .
- غافلی ناگه بویران گنج یافت
سوی هر ویرانه زان پس میشتافت . مولوی .
غایت جهل بود مشت زدن زندان را (پنجه با ساعد سیمش نه بعقل افکندم...) سعدی.
رجوع به: پنجه با ساعد سیمین، و رجوع به: آدم دانا...، شود .
- غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم . خاقانی.
- ۲۵ غذای روح مردم را بود خورد
غذای تن بحیوان است در خورد . امیر خسرو.
- غربت دیده مهر بان باشد . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .
غربت زده مهر بان باشد .

غریل کردن . سوراخ سوراخ کردن. مثال: شکر غلامان را گفت: دهید. و ز چپ و راست
تیر روان شد سوی پیل، تا مرد را غریل کردند. ابوالفضل بی‌هقی .

غرش تندر ز عکس دود چه جوئی پویه آهو ز نقش یوز که دیده .
آقای حاج سید نصر الله تقوی .

۵ غرض از کعبه نشانیست که ره گم نشود .

غرض ز مشک نسیم است و رنگ نیست غرض

تو رنگ آن چکنی ز آن بسنده کن به نسیم . ازرقی .

غرضها تیره دارد دوستی را

(بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا نا که ز یکدیگر نمائیم

۱۰ کریمان جان فدای دوست کردند سگی بگذار ما هم مردمانیم

.....

کهی خوشدل شوی از من که میرم چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد همه عمر از غمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن که در تسلیم ما چون مرد گانیم

۱۵ چو بر گورم بخواهی داد بوسه رخم را بوسه ده اکنون همانیم . مولوی .

غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را (سعدی از سرزنش خلق بترسد هیبت...)
سعدی. رجوع به: آب که از سر گذشت... شود .

غرقه مال هست غرق خلاب همچو غواص تشنه در تک آب . مکتبی .

غره مشو بروز توانائی کاخر ضعیفی است توانا را . ناصر خسرو .

۲۰ غره مشو که گربه عابد نماز کرد (ای کبک خوشخرام که خوش میروی بایست...) حافظ .

غره نگردد بعزیز و عماری هر که بدیدست ذل اشتر و پالان . ابوحنیفه اسکافی .

غریبان را سگان باشند دشمن (تو چون شیری غریبان را میفکن...) .

غریب اگر چه بدار السلام گیرد جای

بود نتیجه غربت همه عذاب الیم . عبدالواسع جلی .

۲۵ غریب باشد هم زشت و هم گران کابین . رضی الدین نیشابوری .

غریب دوست نشود . مقامات حمیدی .

غریب شکسته دل است .

غریب کور است . تمثیل: گفته اند که غریب کرو کور است و مقلس با شر و شور .

مقامات حمیدی .

- شناختمت بچشم معنی عیم مکن الغریب اعمی . از تحفة العراقین .
و گرنیز کردم گناهی بزرگ غریبی بود عذرخواهی بزرگ . نظامی .
که سالوک این منزل عتقرب بد از نیک کمتر شناسد غریب . سعدی .
نظیر: الغریب اعمی .
- ۵ غریب و نادر باشد جوان با پر هیز . (... تو خویشتن ز جوانان غریب و نادر دان .) فرخی .
غریبه را پدرش را بسوزی غریبه است . رجوع به: آه صاحب درد را باشد اثر ... شود .
غریبه غریبه است . رجوع به: آه صاحب درد را باشد اثر ... شود .
غریبی بود عذرخواهی بزرگ . (و گرنیز کردم گناهی بزرگ ...) نظامی .
غریبی خاک دامن گیر دارد .
- ۱۰ غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک کمچه دوغ .
(... گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهان دیده بسیار گوید دروغ .) سعدی .
غریبی گرچه باشد پادشائی بگرید چون بیند آشنائی . ویس و رامین .
بشهر کسان گر چه بسیار سود دل از خانه نشکاید و زاد بود . اسدی .
غزل بهر خنیاگر و رامشی است نه در خورد فرزانة دانشی است . مرحوم ادیب .
۱۵ غشك من ارضاك بالباطل . علی علیه السلام .
غشك من اسخطك بالباطل . علی علیه السلام .
غضب مرد محك اوست . از مجموعه امثال طبع هند . نظیر: وقت خشم و وقت شهوت
مرد کو . مولوی .
- غفلت اندر طاعت سلطان و حق گردنکشی است
- ۲۰ گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب . سوزنی .
غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن . سعدی .
رجوع به: اگر خواهی که با مقدار باشی ... شود .
غلام بخت باش . رجوع به: اگر بهر سرمویت ... شود .
غلام بمال خواجه نازد خواجه بهر دو . از شاهد صادق .
۲۵ غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد .
نظیر: رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر . سعدی .
غلام عاقل خیر من شیخ جاهل . علی علیه السلام .
غلام غیر باشد چون تو آزاد . نظیر: عبد غیرك حرملك .

غلام میخرم که مرا صاحب گوید .

غلام همت آنم که ز بر چرخ کبود

زهر چهر رنگ تعلق پذیرد آزاد است . حافظ .

غلامی باطبق میرفت خاموش طبق را سر پوشیده به سرپوش

یکی گفتا چه داری بر طبق تو مکن کژی بگو با من بحق تو

غلامش گفت ای سرگشته خاموش چرا پوشیده اند این را برپوش

ز روی عقل اگر بایستی این راز که تو دانستی بودی سرش باز عطا.

نظیر: تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز در فلان مصلحت

ترا چه گفت . گفت بر شما هم پوشیده نباشد . گفتند تو دستور مملکتی آنچه باتو گوید با مثال

ما گفتن روا ندارد . گفت با اعتماد آنکه داند که با کسی نکویم . پس چرامی پرسید . از گلستان سعدی

غل از انگشتی نشاختن . تمثیل:

تا تو ز دینار ندانی پیش به شناسی غل از انگشتی . ناصر خسرو .

غل بانگشتی چه ماند .

مراحم چون خود خرهمی چون شمارد چه ماند همی غل مرا انگشتی را . ناصر خسرو .

غلبکن در چه بازیچه فراز . (اگر از من تو بدنداری باز نکنی بی نیاز روز نیاز

مردن و رستن توهر دویکیست . . .) ابوشکور بلخی . غلبکن در ، ظاهرأ در مشک است .

غلط است اینکه گویند بدل ره است دل را

دل من ز غصه خون شد دل تو خبر ندارد .

غلطاقشرا نمیتوان تو برد . نظیر: تنگه اش را نمیتوان خرد کرد . کمانشرا نمیشود کشید

غلط کار بود چشم سر . (از نظر دل بجهان کن نظر زانکه . . .) امیر خسرو دهلوی .

رجوع به : اکریس بدی . . . شود .

غلط مشهور به از صحیح مهجور . این مثل خالی از اغراقی نیست و در همه جا مطلقاً نتواند بود .

غلیان بکشیم یا خجالت . بمزاح و عذرخواهی بکسی که غلیانی آورده گویند .

غلیان تو و کمان رستم این هر دو نمیتوان کشیدن . غلیان بدیست .

غم آن درد که درمان پذیرد چه خوری (جام می خور که دوی غم بیدرمان است)

غم آنکسی خوردن آئین بود که او بر غمت نیز غمگین بود . اسدی .

رجوع به : برای کسی بمیر که . . . شود .

غم ارچه بی عدد باشد چو باران توان خوردن بروی غمگساران .

امیر خسرو دهلوی .

غم از بهر فرزند بدتر چه چیز (چنین غم بدین دوده نامد به نیز ...) فردوسی .
 غم بروشادی یامحتت برو روزی یا . جمله ایست که بشکون ، عامیان درموقع
 پیراستن ناخن گویند .

۵ غم پیر زن خوردنی مرد شیرزن (تا چند غم خوری می خور بجای غم ...) قاآنی .
 غم جان خور که آن نان خورده است
 تا لب گور کرده برگرفته است . سنائی .
 غم جهان چه خوری کو پس از تو چون باشد

چو باد عمر تو بنشت گوجهان بر خیز . اثیراومانی .
 رجوع به : دنیا پس مرگ من ... ، شود . ۱۰

غم چند خوری بکار ناآمده پیش . جامع التمثیل . نظیر : غم فردا شاید خوردن
 امروز . رجوع به : از آن روزیکه ازتوشد ... ، شود .

غم خرد را خرد نتوان شمرد (چهارم کز او کودکان داشت خرد ...) فردوسی .
 مقصود از خرد اول کودک است .

۱۵ غم خود خور که غم خواری نداری .
 غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه عاقل غم خورد کودک شکر . مولوی .
 غم دنیای دنی چند خوری باده بخور

که زغم خوردن تو رزق نگر د کم ویش .
 رجوع به : از غم شود جان خرم ... ، شود .

۲۰ غمرة الموت اهون من مجالسة من لا تهويه . علی علیه السلام .
 غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار . سعدی .
 غم عالم اگر چه کم نبود چون غم مرگ هیچ غم نبود . مکتبی .
 غم فردا شاید خوردن امروز (برو شادی کن ای یار دل افروز ...) سعدی .
 رجوع به : از آن روزیکه ازتوشد ... ، شود .

۲۵ غم فرزند و نان و جامه و قوت باز دارد ز سیر در ملکوت
 (ای گرفتار و پای بند عیال دگر آسودگی میند خیال ...)
 همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم
 شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم . سعدی .
 نظیر : تهیدست را کار واژون بود دلش سال و مه تنگ و محزون بود . فردوسی .

- من لا معاش له لا معادله . حدیث . تهیدست را نیست زور و هنر . فردوسی .
 خداوند روزی بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل . سعدی .
 تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دور کمت و آنهم بصد پیرشانی . سعدی .
 با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدی .
- ۵ با جحی گفت روز کی حیزی کز علی و عمر بگو چیزی
 گفت با وی جحی که انده چاشت در دلم حب و بغض کس نگذاشت . سنائی .
 کاد الفقر ان یكون کفراً . الفقر سواد الوجه فی الدارین . مشغول کفاف ازدولت عفاف محروم است
 و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم . سعدی . فراغت با فاقه نیوند در جمعیت در تنگدستی صورت
 نبندد . سعدی . واله گردی چو مفلسی پیش آید . جامع التمثیل . صاحب العیال لایفلح ابداً . قوت
 طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت ظریف . سعدی . حق تعالی در محکم
 ۱۰ تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئك لهم رزق معلوم . سعدی . تنگدستان را دست
 دلیری بسته است و پنجه شیر شکسته . سعدی . از معدۀ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه
 مروت . سعدی . از پای شکسته چه سیر آید و از دست تهی چه خیر . سعدی . آدم گرسنه ایمان ندارد .
 اگر نیستت چیز لختی بورز که بیچیز کس را ندارند ارز
 ۱۵ مروت نباید اگر چیز نیست همان جاه نزد کش نیز نیست . فردوسی .
 گریه هم دل خوش میخواید . تهیدست رو سیاه . بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی .
 بپرسید دیگر که از خواسته چه دانی که دارد دل آراسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز گرامی است گر چیز خوار است نیز . فردوسی .
 تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایه عافیت کفاف است نخست
 ۲۰ شمشیر قوی نباید از بازوی ست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست . سعدی .
 کد خدائی خدائیت برنج خاصه آنرا که نیست نعمت و گنج
 کد خدائی همه غم و هوس است کد رها کن ترا خدای بس است . سنائی .
 رجوع به : از تو حرکت ... و رجوع به : الفقر سواد الوجه ... ، شود .

غم که پیرش عقل تدبیرش بمردن میکند

- ۲۵ می فروشش چاره در یک آب خوردن می کند .
 غم گروهی شادی قومی است . از قرة العیون . نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .
 یکی در چهارشنبه پیدا کرد یکی گم کرد .

غم مخور اید و ست کاین جهان بنماید هر چه تو می بینی آنچنان بنماید

- (... راحت و شادیش برقرار نباشد گریه و زاریش جاودان بنماید
هر طرب افزای و شادمان که تو بینی از صف اندوه بر کران بنماید
برق شکر خنده گرچه ژاله بیارد زهره کند آب و یکزمان بنماید
هیچ گل و لاله ای زانجم رخشان بر چمن سبز آسمان بنماید
در بن این حقهاء بی سر مینا این مه و خورشید مهره سان بنماید
هندوی کیوان فراز قلعه هفتم يك دو شبی بیش پاسبان بنماید
امتعۀ اورمزد را پس از این دور مشترئی در همه جهان بنماید
خنجر مریخ سست گردد و هر شب از شفقت خون بر آستان بنماید
صنعت خورشید را که لعل کند سنگ هیچ اثر در ضمیر کان بنماید
مطرب ناهید را بساز طرب بر زخمۀ انگشتها روان بنماید
تیر ز شست سپهر پیر مقوس هم بشود زود و در کمان بنماید
ماه دوان هم گران رکاب نباشد باش که چندان سبك عنان بنماید
نامه گردد سترون و همه ارکان پیر شوند و یکی جوان بنماید
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن وین همه آشوب انس و جان بنماید
نیم جو از کاینات حسی و عقلی در همه بازار کن فکان بنماید
جهد کن امروز تا همای هوایت بر سر این خشك استخوان بنماید
جان عزیزت که آبخورده قدس است درغم این کهنه خاکدان بنماید
رخت نهادت بزیر سدره فروگیر خیز که این سبز سایه بان بنماید) (سعید طائی .

غم مخور زانکه يك حال نموده است جهان

شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر

- (... بکسوف اندر پیوسته نماند خورشید بوبال اندر پیوسته نماند اختر) (قاتانی .
رجوع به : از پی هر گریه ... ، شود .

غم مخور شاد بزی زانکه غم و شادی تو

- هر دو چون میگذرد پیش خرد یکسان است . ائیرالدین اومانی .
غم هر گ برادر را برادر مرده میداند (بلی قد چمن را بلبل افسرده میداند ...)
نظیر: دلی کو ز درد برادرش خود دواي پزشکان بدو نیست بود . فردوسی .
اخاك اخاك ان من لا اخاله كساع الى الهيجا بغير سلاح .

و رجوع به : از تونپرسند درازی شب . . . ، شود .
 غم نداری بز بخر . نظیر : کور بیکار مژده خود را می کند . ملا نصرالدین است وقتی
 بیکار می ماند جوالدوز بخود میزند .

غم و درد بهر دلیران بود (برین شاد دل شاه ایران بود...) فردوسی .
 غم و شادمانی نماید دراز . (با آواز گفتند کی سرفراز...) فردوسی .
 غم و کام دل بیگمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد . فردوسی .
 غمی نیست کان دل هراسان کند که آنرا نه خرسندی آسان کند . اسدی .
 رجوع به : از پی هر گریه آخر...، شود .

غنا فاضلتر که فقر که غنا صفت باری تعالی است و فقر بر وی روازه .
 ابوسعید مهنه .

غنده را پای باید سپس پای آورنجن . تمثیل :

تن غنده را پای باید نخست پس آنگاه خلخال بایدش جست . اسدی .

غنیمت بر او بخش کو جنگ گجست بمردی دل از جان شیرین بشت . فردوسی .
 غنیمت دان دمی تائیکدمت هست . جامع التخیل . رجوع به : از آن روزیکه از...، شود .

غنیمت شمردم که پاینده نیست چو بسپرده شد باز آئنده نیست

(زمانه عرض وار می بگذرد چون بگذشته شد باز پس نتگردد
 ز بگذشتنش کرد یزدان کهر مکن اعتمادی به بگذشته بر...) حضرت ادیب .
 رجوع به : از آن روزیکه از...، شود .

غنی هر چند کریم باشد سفره بر سر راه نمی گسترده .

غواص گراندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ . سعدی .

رجوع به : ز ترسند مردم...، و رجوع به : از توحیرت...، شود .

غوره فشردن . گریستن . مثال :

آب چون آتش فرست که باد بر سرم خاک غم همی بارد

آب انگور کو که سعی کند تا غم غوره در نیفشارد . انوری .

زدست سافی دولت شراب ناب بنوش حسود خام طمع میفشارد گو غوره . بدر جاجرمی .

غوره مویز میشود مویز غوره نمیشود . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .

غوره نشده مویز شده است .

غوره ها را که یار آید غول پخته پندارد کمبیکه هست گول

آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او . مولوی .
 غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی . از المراضه . رجوع به : دو پادشاه در اقلیمی ...
 و رجوع به : آب انبار شلوغ ... شود .
 غول باشد نه عالم آنکه از او بشنوی گفت و نامگری کردار . سنائی .
 رجوع به : با علم اگر عمل ... شود .
 ۵ غول بی شاخ و دم . مردی درشت اندام و ابله .

غول در این خانه بند نمی شود . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .
 غیب را چشمی بباید غیب بین (انبیا اراداد حق تنجیم این ...) مولوی .
 غیر این عقل تو حق را عقلهاست که بدان تدبیر اسباب شماست . مولوی .
 غیر تسلیم و رضا کو چاره ای در کف شیر زر خونخواره ای . مولوی .
 غیرت و دیدن اغیار که چه غیر بین و خبر از یار که چه . جامی .
 غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

(جفدا بر باز استم می کنند پرو بالش بیکناهی می کنند
 جرم او اینست کوباز است و بس
 جفدا ویرانه باشد زاد بود هستان بر بازار آن خشم و جحود
 که چرا می یاد آری تو از آن لاله زار و جویبار و گلستان
 یا چرا یادت بود از آن دیار یا ز قصر و ساعد آن شهریار
 در ده جفدان فضولی می کنی فتنه و تشویش در می افکنی
 مسکن ما را که شد رشک اثر تو خرابه دانی و خوانی حقیر . مولوی .
 غیر عذاب دین عذابست آنهمه (اندر آید ای مسلمانان همه ...) مولوی .
 ۱۵

غیر فهم و جان که در گاو خراست آدمی را عقل و جان دیگر است .
 (... باز غیر عقل و جان آدمی هست جانی در نبی و در ولی .) مولوی .

غیر مرد پیر سر لشکر مباد (یار رسول الله جوان از شیر زاد ...) مولوی .
 غیر معشوق از تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود . مولوی .
 غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل . مولوی .
 ۲۵ غیر یجنی و انا المعذب فیکم فکائی سبابة المتندم . تمثیل :
 نا کرده گنه معاقب گوئی سبابة مردم پشیمانم . ملك الشعراء بهار .
 رجوع به : از هر طرف که رنجه شوی ... شود .

غیضی از فیضی . نظیر : قطره ای از دریائی .

باب ف.

- ۵ فارس هنر کند نه فرس دردم نبرد هر کب اگر سیاه کنندش و سگر گرنگ
(این قصه مثل آن مثل آمد که بهر پند میگفت روز معر که با پور خود پشنگ... کاتبی.
فارسی شکر است (... ترکی هنر است.)
نظیر: چو آچار است لفظ فارس در خورد که بی آچار چیزی کم توان خورد . امیر خسرو.
فارسی گو گر چه نازی خوشتر است .
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب (مدح تعریف است و تخریق حجاب...) مولوی .
۱۰ فارغ گردی چو خامشی پیشه کنی . جامع التمثیل .
فاز بالدر غائصه . رجوع به: از تو حرکت... شود .
فاز من سلم عن شرفه . علی علیه السلام .
فاسق بتواضع آراسته به از زاهد بتکبر برخاسته . خواجه رشید وزیر غازان .
رجوع به: از تواضع بزرگوار... شود .
۱۵ فاضل نشود کسی جز از فاضل . (چون خویشتنت کند خرد باقی...) ناصر خسرو.
فاطمه زهرا برای شلخته ها دور رکعت نماز خوانده . بطنز: زنائیکه خانه داری
و کدبانویی نتوانند غالباً پیش شوهران خود محبوب ترند یا مال بیشتر دارند. نظیر: خدایار
شلخته هاست. خدایار تنبل هاست .
فاقد شئی معطی شئی نشود . نظیر:
۲۰ ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تبی ناید از وی صفت آب دهی .
فال امام جعفر صادق است، بد ندارد . همیشه با همه کس حتی دوزخ موافق است.
نظیر: خاکشی مزاج است .
۲۵ فال بد بر زبان بد باشد . جامع التمثیل . فال بد زدن حاکی از بدی دل باشد .
فال کرده کار کرده بود . ([امیر ابو جعفر] رسولی فرستاد سوی ماکان... بوالحسین
[الخارجی] مزاج بود گفته . شعر:
فالی بکنم ریش ترا یا رسول ریشت بکنم ماکان پاک از اصول.
رسول برقت نزدیک ماکان شد ... [ماکان] شبی شراب خورد ... فرمان داد تا ریش او

بستردند... بهشیاری زان پشیمانی خورد... رسول گفت ای امیراندر این هیچ گناه نبوده است
الا این فالی بود که بکردند به سیستان. وفال کرده کار کرده بود) تاریخ سیستان. نظیر: تفالوا
بالخیر تجدوه. حال نکودر قفای فال نکوست. حافظ .

مزن فال بدگورد حال بد مبادا کسی کوزند فال بد . نظامی .

فال نیکوبزن بهرکاری. گج. زبان آید زیان آید. فال وقضیه بهم بسته اند جاویدان. ازرقی .

فال نیکوبزن بهرکاری . گج. رجوع به: فال کرده... شود .

فال نیک وفال بد...؟ تمثیل:

در مثل تاهر کسی گوید که فال نیکو بد رسته دارد چون گیارا بر گیادارد ممر(?)

فال کردم دست بد خواهانش: یرسنگ باد راست چون دستی که سنگ آسیادارد زیر. سوزنی.

فالوذج جسر. فالوذج سوق . رجوع به: پالوده... شود.

فال وقضیه بهم بسته اند جاویدان (حدیث شاعر فالی بود قضا پیوند که...)

هر آن حدیث که بر لفظ شاعران گذرد ز روزگار بیابی مثال آن بعیان.) ازرقی.

رجوع به: فال کرده... شود .

فالیز جهان بهر خران آمده است . از مجموعه امثال طبع هند. رجوع به: اگر دانش

بروزی... شود .

فانی بجان انشی به تنی ای حکیم تو

جان را فنا بعقل محال است و ناسزا است . ناصر خسرو.

رجوع به: فقره بعد شود .

فانی نشود هر چه کان بقایافت زیرا که بقا علت فنا نیست .

(جانت اثر است از خدای باقی ناچیز شدن مرترا روانیست...) ناصر خسرو.

فایده فضل نگشتی پدید گر همه کس فاضل و داناستی. ادیب صابر .

فاذا اتك مذمتی من ناقص فی الشهادة لی بانی کامل . متنبی.

نظیر: گراهل آفرین نمی هرگز جهال چون کنندی نفرینم . ناصر خسرو.

از آن پاکتر نیست اندر جهان که هست او سوی متهم متهم . ناصر خسرو.

فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون . قرآن کریم. سوره ۷.

آیه ۲۲. رجوع به: از مرگ حذر کردن... رجوع به: اذا جاء القضاء... رجوع به: از مرگ خود

چاره نیست... شود .

فاما ان تكون اخي بصدق فاعرف منك غشي عن سميني

- والا فاطرحنی واتخذنی
تظیر: یا باش دشمن من یا دوست باش و یحک
رو رو که بیک باره چونین فتوان بودن
یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر
فیهت الذی کفر . قرآن کریم . سوره ۲. آیه ۲۶۰ .
- فتبارک الله احسن الخالقین . قرآن کریم . سوره ۲۳. آیه ۱۴ .
فتح رایکنفر میکند شکست را یکنفر میخورد . رجوع به: آنکه جنگ آرد... شود.
فتح کرده . بطنز، بدی را بغایت رسانده .
فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد . (نیست پیداد هنت بر رخ و بردولت شاه...)
سلمان ساوجی . رجوع به: آنکه خوابش بهتر از... شود .
- فتنه بیدار شد چو شاه بخفت . (شاه را خواب خوش نباید جفت... سنائی .
رجوع به: شاه را خواب خوش... شود .
- فتنه در خواب است بیدارش ممکن . جامع التمثیل: تمثل:
ور تو بنشسته ای مکن فرهی زانکه تو فتنه ای نشسته بهی . سنائی .
رجوع به: آنکه خوابش بهتر از... شود .
- فخر آن سر که کف شاهش برد
فخر دردانش بود مر مرد را (... فخر و دانش هر دو در خاموشی است.) جامع التمثیل.
رجوع به: آنکس که دانایتر... شود .
- فخر و دانش هر دو در خاموشی است (فخر و دانش بود مر مرد را...) جامع التمثیل.
رجوع به: اگر طوطی زبان... شود .
- فخری که از وسیلت دون همتی رسد
گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار . اوحدی.
- فدای خانه در بسته ات شوم مجنون
بهر طرف که نظر میکنم بیابان است . تمثل:
- عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم میهمان در خانه در بسته مجنون شدیم . وحید .
فدای یکتن یگانه کاشنا باشد .
فراخ روزی را با قحط سال چکار .
فراخ روی . مثال:

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی بوقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ . سعدی .
نظیر : گشاد بازی .

فراخ شلوار . تن پرور، کاهل . مثال : درهمه عراق توان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار
آید نیست گروهی کیائی (۱) فراخ شلوار . ابوالفضل بیهقی . نظیر: در تداول عوام گیوه گشاد .
فراخ کندوری . کندوری سفره (۲) باشد و فراخ کندوری سخی و دست گشاده . مثال:
مردی بود که از وی داد و تفراخ کندوری و حوصله دار تر و جوان مرد تر کم دیدند . ابوالفضل بیهقی .

فراخور بلغور سماغ باید کرد . جامع التمثیل . رجوع به : ارزان خری ... ، شود .
فراخی در آن مرزو کشور خواه که دلتنگ یینی رعیت ز شاه .
فرا سر بر چنان گاید جهان را (چو دادی نیم نان آن نیم جان را ...) عطار .
فراغت با فاقه نیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد . سعدی .
رجوع به : غم فرزندی و نان ... و رجوع به : از تو حرکت شود .

فراش کند خشم راه ادب (... نکهت از خود را ز خشم و غضب
یکی قیرگون پرده ای پیش چشم بیاویزدت خوی تند و خشم
که آزرده مردم فراش کنی بگریوزی بر سیاوش زنی
شود تیره از خشم روشن روان ستودان هر نیکوی خشم دان .) مرحوم ادیب .
نظیر : الغضب غول الحلم .

فراوان بر کسود از ورز خویش چو باد اس فرخو کنی مرز خویش .
(نخستین ز دشمن به پیرای ملک پس آنکه چو گلشن بیارای ملک ...) مرحوم ادیب .
فراوان بمانی سر آید زمان کسی زنده بر نگذرد ز آسمان . فردوسی .
رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ... ، شود .

فراوان خزینه فراوان غم است (... کم اندوه آنرا که دنیا کم است .) نظامی .
رجوع به : آسوده کسی که خرن دارد ... ، شود .

فراوان مرغ زیرک دیده ایام که افتادند بهر دانه در دام ایرج میرزا .
فرب جذوة نار احرقت بلدا . رجوع به : آتش اگر اندک ... ، شود .
فربهی را از آماس باید شناخت . رجوع به : آماس را از فربهی ... ، شود .
فردات کند خمار کامشب مستی (قولی بسر زبان خود بر بستنی

(۱) کیائی ناز پرورده و در تداول امروزین آقا زاده باشد .
(۲) چنانکه گرسنه گیرد کنار کند وری . مولوی .

صد خانه پر از بت و یکی نشکستی گفتی که بیک قول شهادت رستم ...)
خواجه عبدالله انصاری .

نظیر : دشمنش را گوشراب جہل چون خوردی نو دوش
صابری کن کاین خمار جہل تو فردا کند . منوچہری .
ایامی خوردہ غفلت کزون مستی و بیہوشی خمار این کند فردا کمال خویش نقصانی سنائی .
رجوع بہ : الیس الصبح ... شود .

فردا دور نیست . رجوع به : الیس الصبح ... شود .

فردا را کسی ندیده . رجوع به : از امروز کاری شود .

فردا را که دیده است ؟

تمثل : دمی خوش باش غوغا را که دیده است
بخور امروز فردا را که دیده است . عطار .

رجوع به : از امروز کاری ...، شود .

فردا فردا بچند فردا گوئی . جامع التمثیل . نظیر :

همی وعده دهی امروز و فردا همین امروز و فردایت مرا کشت . بابا طاهر .
رجوع به : از امروز کاری ... شود .

فردا که بر من و تو وز باد مهر گان آنگه شود پدید که نا هر دو مر دگست

(نشیدہ ای کہ زیر چناری کندوبنی
پرسید از چنار کہ تو چند روزہ ای
خندید پس کدو کہ من از توبہ بیست روز
اورا چنار گفت کہ امروز جان من
بر رست و بر دوید براو بر بروز بیست
گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
برتر شدم بگوی کہ این جاہلیت چیست
با تو مرا هنوز نہ ہنگام داور است

..... { ناصر خسرو.

اشاره: بدخواه تو خود را بزرگی چو توداند

نظیر: گر بر جسد چنار چالاک بید انجیری بر آید از خاک

آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند

این سال بقا پصد رساند وان بیش سه چار مه نماند . خاقانی .

نی چو تو ای خام کا کنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی

بر دویدی چون کدو فوق همه کو تو را یای حیات و ملحمه ؟

تکھ کردی پر درختان و حدار بہ شدی ای اقد علیہم ق و ا

- اول از شد مرکبت سرو سببی لیک آخر گشت بی مغز و تهی
رنک سبزت زرد شد ای قرع زود زانکه از گلگونه بود اصلی نبود . مولوی .
- اشاره: گریه در درخت دانا شد چه باک کاقبال او درخت کدو را چنار کرد . خاقانی .
بجایا کی پیدا نجیر منکر در مه نیسان بدان افتاد گی بنگر که بینی ماه آبانش . خاقانی .
- ۵ **فردا من این ده را زیر و رو کنم .** روستائی برای محصل دیوانی شیر برنج برد و خود نیز با او بخوردن نشست محصل شیر را بقسمتی از ظرف که بجانب خود داشت ریخت روستائی را در پند و اندرز او به مدارات با اهل ده سخن بدینجا رسیده بود که خدا میان گندم خط گذاشته است و خطی با قاشق خود از سمت محصل بسوی خویش کشید و شیر به طرف روستائی دوید محصل گفت من عامل دیوانم و از خدا و گفته و کرده او هیچ ندانم و فردا این ده را زیر و رو کنم و آش را با قاشق بشورید .
- ۱۰ **فردا هم روز خداست .** ضرور نیست همه کارها را امروز انجام دهید . رجوع به : الیوم خمر... شود .
فردا ی خدا بسیار است . تمثل :
چو گویم بوسه ای گوئی که فردا کرا فردای گیتی در شمار است ؟ . انوری .
فردی گردی چو گرد مردی گردی . جامع التمثیل . رجوع به : اگر مردی بده دل را... شود .
- ۱۵ **فرزندان شاعران سخنان شاعران باشند .** از دیباجة دیوان سنائی متعلق به آقای حاج حسین آقا ملک .
- فرزند اگر چه عیب ناکست** **در پیش پدر عیب پاکست .** از مجموعه امثال : فارسی طبع هند . رجوع به : اگر چه فرزند چون... شود .
- ۲۰ **فرزند اهل مال پدر را چه میکند .**
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور **تو کیستی که به ز خدا بنده پروری**
(... کر مقبل است کنج سعادت نصیب اوست و رمدم بر است درنج زیادت چه میبری . سعدی . (۱)
تظیر: ولی الطفل مرزوق . علی علیه السلام . و رجوع به : الرزق علی الله... شود .
- ۲۵ **فرزند بی ادب بانگشت ششمین ماند که دست از بریدنش بدرد آید و از بودنش زشت نماید .** تمثل :
انسان عین گشت چو فرزند تا خلف بودنش رنج خاطر و نا بودنش عذاب . کمال اسمعیل
در شکایت از درد چشم .

(۱) این دوبیت با اختلاف کمی در دیوان او حدی نیز دیده شد .

فرزند حلالزاده بخالو میکشد ، (یا) میرود . غالباً خواهر زاده در خلق یا قیافت
بخالو ماند . نظیر: ولد الحلال يشبه بالاب والخال . رجوع به : ازمار نزاید...، شود .

فرزند خصال خویشان باش (چون شیر بخود سپه شکن باش...) نظامی.

نظیر: فرزندان هنرهای خویشان شو تا همچو تو کسرا پسر نباشد
و آنکه که هنر یافتی بشاید گر جز هنرت خود پدر نباشد . ناصر خسرو .

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا

نسل نبیره دست به مادر کشد نخست . (۱) خاقانی .

نظیر: دیو کژ کژ بمردم اندیشد فعلی بد بد بمادر اندازد
من که از رخ نقاب شرم انداخت نا حفاظی بمادر اندازد . خاقانی .

فرزند کسی نمیکند فرزندی ورطوق طلا بگردنش بر بندگی . رجوع
به : آه صاحب درد را باشد...، شود .

فرزند که نه روز به زاید نابوده بهتر . مرزبان نامه .

فرزند گوه ریرا عز از نسب نباشد

عیسی عزیز نفس است ارچه پدر ندارد . سیف اسفرنگ .

فرزند نبی قاسم و ابراهیم است پس طیب و طاهر از سر تعظیم است
با فاطمه و رقیه ام کلثوم زینب شمرار تو را سر تعلیم است . از صاب الصبیان

فرزند همان کند بهر حال کز مادر خویش و از پدر دید .

فرزند هنرهای خویشان شو تا همچو تو کسرا پسر نباشد

و آنکه که هنر یافتی بشاید گر جز هنرت خود پدر نباشد

(...) و آنجا که تو باشی امیر باشی گر چند بکردت حشر نباشد

گنجور هنرهای خویش کردی گر باشد مالت و گر نباشد

و ایمن بروی هر کجا که خواهی بر راه تودا جوی و جر نباشد . ناصر خسرو .
رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت...، شود .

فرستاده باید فرستاده ای درون پرزمکر و برون ساده ای .

نظیر: تخیر اذا ما كنت فی الامر مرسلًا فمبلغ آراء الرجال رسولها

فرستاده شهر یاران کشی زیدانشی باشد و بی هشی . فردوسی .

فرشته آمین (یا) فرشته یارب . در گذر بودن (یا) در راه بودن .

(۱) در نسخه دیگر: فحل بزینة دست بمادر برد...، الخ .

همیشه من ز خدادولت وصال تو خواهم بود که وقت دعا بگذرد فرشته یارب . کمال خجندی .

فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار . عمادی شهر یاری .

فرشته ای که وکیل است بر خزان باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی .

رجوع به : اگر بسوزد کتان چه غم خورد...، شود .

فرشته با شیاطین نکلند هم آشیانی (حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش که...) نظامی .

رجوع به : مثل بعد شود .

فرشته راجه سرو کار با شیاطین است (مرا چکار با بن زیاد بیدین است...) از شبیه ،

زبان حال هانی در شهادت مسلم .

فرش دولت گستراند هر که اودارد هنر

آب جیحون بگذراند هر که اوداند شناه . معزی .

رجوع به : اندر جهان چو بی هنری...، شود .

فرش سنجاب سمندر توده خاکستر است (مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست...) امیرعلیشیر

فرشش زمین است لحافش آسمان . رجوع به : آه در بساط...، شود .

فرش فرش قالی ظرف ظرف مس دین دین محمد . بهترین و بادوامترین از فرشها ،

قالی ، و از ظرفها مس باشد .

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل

چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن . حافظ . نظیر :

خذ من الدنيا بحظ قبل ان تنقل عنها فهی دار لیس تملقی بعدها اطیب منها .

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ایم تا کی دیگر بهم رسد این تخته پاره ها . صائب .

رجوع به : از آن روزیکه از تو شد...، شود .

فرصت غنیمت است . رجوع بققرة قبل شود .

فرصت غنیمت است نباید زدست داد (بودم جوان که گفت مرا پیرا استاد...) .

رجوع به : از امروز کاری بفردا... و رجوع به : از آن روزیکه از تو شد...، شود .

فرض محال محال نیست .

فرع الشی یخبر عن اصله . علی علیه السلام .

فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار (حشمت او هست اصل و کار دیوان

هست فرع...) معزی .

فرع زیاده بر اصل است . نظیر : آفتابه خرج لحیم است . رجوع به : آفتابه لکن

شش دست ... شود .

فرع میآید اصل را میبرد . در تحذیر از قرض کردن با سود گویند .

فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع

موسی و کلیم الهی و چوب شبانی . انوری .

فر فریدون و تاج کاوه و سندان و دم (ملك بتو لایق است هلك بدشمن بلی...) .

بدر جاجرمی .

فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در . سعدی .

فرق است میان سوز کز جان خیزد با آنکه بر یسمانش بر خود بندی .

نظیر: لیست النائحه الثکلی کالمستاجر . و رجوع به : آه صاحب درد را باشد... شود .

فرق باشد در معانی گرچه در پیش نظر

آفتاب و قرص ارزن راست شکل مستدیر . سیف اسفرنگ .

فرقی نبود میان یزدی و یزید . (آن خواجه یزدی خلف خواجه رشید در ماه محرم

از چه رو باده کشید چون نیک نظر کنید از روی حساب...) بیرامخان .

فرقی هست از چه بالوچه تاجاه ذقن (هر کسی گوید من و تو لیک اندر شرط

عشق...) اخسیکتی .

فر کیخسرو ی از اینجا خاست که جهان را بعدل و علم آراست . اوحدی .

رجوع به : اسکندر رومیرا... و آنکس که دانایتر است... شود .

فرمان بردار مخطی به که بی فرمان مصیب . (و چاکران فرمان بردار دار که...)

از قابوس نامه .

فرمای خدمتی که بر آید زدست ما . سعدی .

فر من القطر تحت المیزاب . یا . فر من المطر والتجاء بالمیزاب . تمثیل :

هر آن پناه که گیرد امید جز توهمی ز پیش باران در زیر ناودان آید . مختاری .

رجوع به : از باران به ناودان ... شود .

فرو چاه کسی شدن . فریب او خوردن . مثال :

من رفته ز گفت او فرو چاه آن چاه که داشت در ز نخدان . خاقانی .

فروتن باشید تا بسیار دوست باشید . (و حکما گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید

و خرسند باشید تا توانگر باشید...) (از قابوس نامه . نظیر: و عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض

هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما . قرآن کریم . سوره ۲۵ . آیه ۶۴ . رجوع به : از تواضع

- بزرگوار ...، شود .
- فروشد بماه و بر شد بماه بن نیزه و قبه بارگاه . فردوسی .
- فروغ آن بود کان ز دل خیزد که دیگر بظلمت نیاویزدت
- (فروغ جهان گرچه ظلمت زداست ولی ظلمتش نیز اندر قفاست ...) مرحوم ادیب .
- فروغ از رود کی دارد چراغ دوده سامان (ز شاعر زنده میماند بکیتی نام شاهان
- ۵ را ...) ابن یمن . رجوع به : از آنچندان نعیم اینجهانی ...، شود .
- فروغ خور بگل بتوان نهفتن (بخواش باد را نتوان گرفتن ...) ویس و رامین .
- رجوع به : آفتاب بگل ...، شود .
- فرومانی از راه بی راه ساز (سخن راست ایخواجه راه دراز ...) مرحوم ادیب .
- ۱۰ فرومایه را دور دار از برت مکن آنکه نگین شود گوهرت . اسدی .
- رجوع به : آلوچو بالو ...، شود .
- فرو بندد کار گشاده پیشانی . (بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش ...) سعدی .
- فرو هشته کین بر گرفته امید بتابد روان زو بکردار شید . فردوسی .
- فره سودمندی باندک زیان خردمندند هذر کفر ایگان
- ۱۵ (نپندارم ایسدون که زاید گناه پی ساز بیمر ز اندک تباه ...) مرحوم ادیب .
- فریاد شغال و بال شغال است . جامع التمثیل .
- فریب پری پیکران جوان نخواهد کسی کو بود پهلوان . فردوسی .
- رجوع به : النساء حبائل ... و رجوع به : برای یکدمه شهوت ...، شود .
- فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر (... که این دام زرق نهاده و آن کلم طمع
- ۲۰ گشاده .) سعدی . نظیر :
- الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
- که گر روزی مرادش بر نیاری دوصد چندان عیوبت بر شمارد . سعدی .
- فریبده گیتی شکارت نگیرد جز آنکه که گوئی گرفتیم شکارش . ناصر خسرو .
- فریدون فرخ ستایش ببرد بمرد او و جاوید نامش نبرد . فردوسی .
- ۲۵ فریدون فرخ فرشته نبود زمشک و ز عنبر سرشته نبود
- بداد و دهش یافت آن نیکوئی توداد و دهش کن فریدون توئی . فردوسی .
- نظیر : چون داد کنی خود عمر نوباشی هر چند که نامت عمر نباشد . ناصر خسرو .
- رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود ،

- فریدون نهد سربالین خواب بدانگه که اژدر بود در طناب
(... خورده شاه کیخسرو آنگاه می که برد ز ترکان بی باک پی .) مرحوم ادیب .
فریضه چون آمد نافله برخواست . اشاره :
- خدایگان جهان مر نماز نافله را بجای ماند و بست از پی فریضه ازار . ابوحنیفه اسکافی .
رجوع به : تیمم باطل است آنجا که ... ، شود .
- فریفته تر از آن کسی نبود که یافته بنا یافته دهد . نوشیروان . قابوسنامه .
فزون آمد از رنگ گل رنج خار (چنین پروراند همی روزگار ...) فردوسی .
رجوع به : اندر پی هر خنده دوصد گریه ... ، شود .
- فزون تر بود مستی مال و جاه زمستی می ای برخ رشک ماه . مرحوم ادیب .
فزون تر رسد چون به برتری کوشی
- که مانده تر شوی آنگه که بر شوی به فراز . مسعود سعد .
فزون زان ستم نیست بر ادمرد که درد از فرومایه بایش خورد . اسدی .
فزون کردار چه سفر رود مرد همان پختگی به بود سود مرد
- بکان کنند اردست تو گشت ریش مخور غم که سود از زیان است بیش . امیر
- خسرو . نظیر : هر ضرری عقلی زیاد میکند . رجوع به : سفر مربی مرد است ... ، شود .
- فزونی نجات آنکه بودش خرد (... بد و نیک بر ماهمی بکنند .) فردوسی .
فماقر فقی الاسفار خمس فوائد (تغرب عن الاوطان فی طلب العلمی ... تفرج هم
واکتساب معیشتة و علم و آداب و صجۃ ماجد .) منسوب بعلی علیه السلام . نظیر : سیروا
فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق . قرآن کریم . سوره ۲۹ . آیه ۱۹ . السفر وسیلة النظر .
رجوع به : سفر مربی مرد است ... ، شود .
- فسانه باک ندارد ز نامحال و محال .
- (بشمر یاد کند روزگار بر مکیان دقیمی آنگه کاشفته شد بر او احوال
سحاق ابن براهیم راجه بهره رسید ز فضل برمک و آن شعر قافیه بردال
بیک دوبیت ندانم چه داد فضل بدو
مرا دوبیت (۱) بفرمود شهریار جهان بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدده زر بفرستاد دو هزار تمام بر غم حاسد و تیمار بدسگال نکال .) عنصری .
- فانه شولم . گمان میکنم اشاره بقصه کلیله و دمنه باشد . تمثیل :

(۱) شاید مراد از دوبیت رباعی معروف: گریب سر زلف بیت از کاستن است ... الخ ، باشد.

میسند اینکه آن لعین خبیث بجهاند کمیت چون ادم
 تو پسندی فسان خاطر من زو شود چون فسانه شولم . سنائی .
 فسانه کهن و کارنامه ای بدروغ بکار ناید رو در دروغ و نچ مبرم . فرخی .
 نظیر: سخن نو آر که نور احلاوتی است دگر . فرخی . رجوع به: اگر جفت گردد زبان... شود .
 ۵ فرزدگان ز کجا و دم صنایع کجا (فسرد گاهراهمدم چگونه بر سازم...) خاقانی .
 فسون مسیحا گل مرده را دهد جان نو نه دل مرده را . حضرت ادیب .
 فصل کردن میتوان پیوند کردن مشکل است .

فضل الله المجاهدین... علی القاعدین درجه . قرآن کریم . سوره ۴ . آیه ۹۷ .
 فضل باید برای آوازه اصل ناید برون زدروازه . مکتبی .

۱۰ رجوع به: آنجا که بزرگ بایستد... شود .

فضل تبرخون نیافت هرگز سجد

گرچه بدیدن چو سجد است تبرخون . ناصر خسرو .

فضل را روزگار کی پوشد (... کس بگل آفتاب ننماید) رشید و طواط .

فضل را هر چند که پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشک . ابوالفضل بیہقی .

۱۵ فضل گل دلیل نقص خار است (ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود که...) ادیب صابر .

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ور نه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قوت ای عمی

فضل مردان بر زنان ای حالی پرست زان بود که مرد پایان بین تراست

مرد کاندر عاقبت بینی خم است اوزا اهل عاقبت از زن کم است . مولوی .

۲۰ فضل و ادب مرد مهین نیست اویت

شاید که نیرسی ز پدر و زعم و خالش . ناصر خسرو .

رجوع به آنجا که بزرگ بایستد... شود .

فضل و هنر است مایه مرد (... از خلعت و از کمر چه خیزد) جمال الدین عبدالرزاق .

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند . سعدی .

۲۵ فضولی را بجهنم بردند گفت هیزمش تراست . نظیر: دخل فضولی النار فقال-

الحطب رطب . مولد .

فضیلت آخوند معلوم شد . فضیلت حکیم صاحب معلوم شد . بیش مگو

بادانی تو بدانچه گفتی پیدا شد .

فضيلة السلطان في عمارة البلدان . از عقدالعلی .

فعل آمد حصه مردان مرد حصه ما گفت آمد اینست درد . عطار .

نظیر: مردان در میدان جهند مادر کهدان جهیم . رجوع به . دوصد گفته چون نیم کردار... و رجوع به : از تو حرکت... شود .

۵ فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة . کار حکیم بی حکمتی نیست .

فعل المرء يدل على أصله . علی علیه السلام . نظیر: فعل هر کس باصل اوست دلیل . مکتبی .

فعل بد بد ب مادر اندازد (دیو کژ کژ ب مردم اندیشد مغ که از رخ نقاب شرم انداخت نا حفاظی ب مادر اندازد .) خاقانی . رجوع به فرزند عاق شود .

فعل سگ غرچه است قدح خرروستا (رنج دلم را سبب گردش ایام نیست...) خاقانی .

۱۰ سگ غرچه سگ صحرا نشینان است . نقل از شرح مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب معموری .

فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی . (زین زناشویی نژاید جز که نامشروع پوز...) حضرت ادیب .

فعل هر کس باصل اوست دلیل . (فعل بد نیست کار مرد اصیل....)

هر کسی را بود نشان پدر همچو بیخ خود است شاخ شجر... مکتبی .

۱۵ نظیر: فعل المرء يدل على أصله . علی علیه السلام .

فغان گزهرچه ترسیدم رسیدم (همی ترسیدم از روز جدائی...) از شبیه زبانحال .

حسین بن علی در سر نمش علی اکبر علیهما سلام . رجوع به: آمد ب سرم از آنچه میترسیدم، شود .

فقاع (یا) فتع شکستن . (یا) فقاع گشادن ، (یا) فقاع گشودن .

مثال: روز تاشامکه از بهر سرخوان ترا بر سر خوان توهر شاهی بشکست فقاع . سوزنی .

۲۰ تو بمردی چنین عمل بنمای ورنه بیهوده زین فقاع بگشای . سنائی .

بر قاب دهی همی تو ما را ما از تو فقاع همی گشائیم . سنائی .

بر سر خوان عمادی من گشادم این فقاع گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمده است . سنائی .

هر که او چون کاغذ از خط تو نکشاید فقاع چون قلم زبید که سربنهند چون برك سداب . رونی .

بيك برفاب هجرت همچنان شد که از خونم فقاع ها می گشاید . انوری .

۲۵ های خاقانی بنای عمر بریخ کرده اند روفق بگشای چون محکم نخواهی یافتن . خاقانی .

ولی خانه بریخ بنا دارد از من ز چرخ سدایی گشایم فقاعی . خاقانی .

صاحب بدد و حنین از تو گشاید فقاع کان گهر چون سداب بر کشی از بهر کین . خاقانی .

- ز بود تو شماعی مینماید
اختیار دین حبش کو آنکه من
من فقاغ از عشق آن رخ بعد ازین خواهم گشودن
در صفت معشوقی در حمام .
- ۵ از آب لفظشان که گشاید فقع که هست
چرخ سدایی از لبش دوش فقع گشادو گفت
آنجا که من فقاغ گشایم ز دست فضل
نکبت جوشش ز عشق مشک فشان از فقاغ
من از عشقت فقع تا کی گشایم
۱۰ با ما غمت ای فقاغی ماه سرشت
آن دل که فقاغ از تو گشادی همه روز
با فقاغی گفتم از روی مزاح
وجه شربتها که دادی نسیه ام
نام نه چرخ سدایی چون فقع بریخ نویس
۱۵ گفتم که نثار جان کنم گر آئی
تو زنده بجان دیگران می باشی
فقع گشادن و گشودن بمعنی آروغ زدن است و چنانکه از شواهد مزبوره معلوم است مجازاً
بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن و زیاده خوردن یا تمتع بسیار بردن است. و فقع یا فقاغ در لغت
بمعنی مشروب مخمر جو باشد که معروف است و این مشروب چنانکه در دوسه شعر فوق دیده
۲۰ میشود دارای جوشی و با اصطلاح امر روزی گازی بوده که طبعاً ایجاد آروغ میکرده است و چون
بیشتر پس از خروج حمام می آشامیده اند البته برف و یخ نیز در آن می کرده اند چیزی که بر
بنده معلوم نیست تقارن آن با سداب است که در غالب امثله حاضره دیده میشود و ابن یمن در
قطعه ذیل بجای فقع گشودن عین آروغ زدن را بهمان معنی لاف و تفاخر آورده است .
پیشتر زینکه رندوش بودم
۲۵ وین زمان کز برای مصلحتی
حالم از فقر و فاقه هست چنانک
وز برای رعایت ناموس
فقل للشامتین بنا افیقوا
فان نواب الدنيا تدور .
- چو فردوسی فقاغی می گشاید . عطار .
زو فقاغی با جهان بگشادمی .
چون فقاغ عیب نتوان کرد اگر جوشی بر آرم . اوحدی .
افسرده تر ز برف دل چون سدا بشان . خاقانی .
اینست نسیم مشک پاش اینست فقاغ شکری . خاقانی .
الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند . خاقانی .
شیبت مویش بصبح برف نما از سداب . خاقانی .
چو تو نامم به یخ بر می نکاری
هنکام وفا تخم جفا کاری کشت
اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت . مجیر بیلقانی
بد معامل نیستم من ای خسیس
گر فراموشت شود بر یخ نویس . کمال اصفهانی .
گر به بخشش نام دست نیل و سیحون کرده اند . مجیر بیلقانی .
گفتا که رخم بین اگر میثائی
از کیسه خویش چون فقع نکشائی . انوری .
کار من داشتی هزار فروغ
دم زهدی همی زخم بدروغ
نرسد نان بتره تره بدوغ
می کشم بر گرسنگی آروغ . ابن یمن .

فقير در جهنم نشسته است . رجوع به : الفقر سواد الوجه ...، شود .
 فقير هدم گدا نيم . بلهجة لران فقير هستم اما گدا نيستم و مراد آنكه هر چند بي نوا و
 درويشم ليكن از كسى چيزى نستانم . نظير :

عزيزا گر چه نيم خوارى از كسى نكشم . توانگر ار چه نيم دارم از گدائى عار . كمال اسمعيل .
 ۵ فقيرى عار نيست ، عيب نيست ، نظير : الفقر فخرى . حديث .
 فكر پايه عقل است . جامع التمثيل .

فكر شيرين مرد را فربه كند . (تاخيال و فكر خوش بروى زند ...) مولوى .
 رجوع به : آدمى فربه شود ...، شود .

فكر تان كن خريزه آب است .

فانما الناس احاديث .

چو در دست تست اى برادر قلم . ناصر خسرو .
 فسانة نيك و بد گشتند ساسانى و سامانى . سنائى .
 ياسخن گشته يادر اين سخنند . مجير بيلقانى .
 اى احدوثة تحب فكتها .

۱۰ فكن حديثا حسنا ذكره

بنامه درون جمله نيكي نويس
 فسانه خوب شو آخر چوميدانى كه بيش از تو
 عاقلان زير اين حديقه سبز
 و سيقى الحديث بعدك فانظر

۱۵ و رجوع به : الناس احاديث ...، شود .

فكندن بمردى تن اندر هلاك

فلا الجود يفيها اذا هي اقبلت

(اذا جادت الدنيا عليك فجد بها

نظير : چو دنيا كند با تو بخشش تو نيز

۲۰ نه از جود يابد چو آمد كمى

فلا تحقرن عدوا اناك

فان السيوف تجز الرقاب

رجوع به : دشمن نتوان حقير ...، شود .

فلان است نه دوغ تركمانى .

۲۵ تمثيل : گويند بكوى ترك تركت

ترك چو تو ترك نبود آسان

نظير : فلان است نه ترك چغندر .

فلان است نه برگ چغندر . رجوع به : فقره قبل شود .

فلان است نه دیوسبا . تمثل: و آن آلتون تاش است نه دیوسبا . ابوالفضل بیهقی .
فلان هیچ کس است و چیری کم . (دیگر عامه گویند در نکوهش...) از حدایق السحر .
نظیر: فلان هیچ است و دو جو کم .

هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه صرفه بران را از این عیار چه خیزد . خاقانی .

فلرا قل کردن . نظیر: لابد للفقیه من سفیه یناضل عنه .

فلسی ز هزار فلسفی به (چند اژدم فلسفی ستودن نه فلسفه بل سفه نمودن پای از
سر این حدیث بر نه...) خاقانی . نظیر:

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش خاقانی .

نقد هر فلسفی کم از فلس است فلس در کیسه عمل منهدید . خاقانی .

مرکب دین که زاده عرب است داغ یونانش بر کفل منهدید

دین به تیغ حق از فشل رسته است باز بنیادش از فشل منهدید . خاقانی .

اشاره: جدلی فلسفی است خاقانی تا بفلسی نکیری احکامش . خاقانی .

فلسفی فلسی، یونان همه یونی اوزند نفی این مذهب یونان بخراسان یابم . خاقانی .

من نخرم علم فلسفی بیکی فلس نیز بنانی تمام حکمت یونان . سروش .

رجوع به: حکیم عقل کز... شود .

فلقل بهندوستان بردن . تمثل:

هنر حضرت تو عرضه داشتن چون است چنانکه بار بهندوستان بری پللیل . ابن یمین .

گل آورد سعدی سوی بوستان بشوخی و فلقل بهندوستان . سعدی .

رجوع به: زیره بکرمان... شود .

فلئل همین که ریز است بشکن بین چه تیز است . نظیر: بخرد گی منکر

دانه سپندانرا . ناصر خسرو . اشری الشرفاره .

فلک ابله و بد گهر پرورد جهاندار فضل و هنر پرورد . مرحوم ادیب .

فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک بهانه هیچ ندارد ز بهر خردی کار .

ابوحنیفه اسکافی .

فلک برستم پیشه و داد گستر جفا وقت پاداش یکان نماید

نه بسته دهن فندق از زخم بجهد نه پسته که لبهای خندان نماید . مرحوم ادیب .

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد (... تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس) حافظ .

رجوع به: اگر دانیش بروزی... شود .

فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند . نظامی .
 نظیر: روز کار آئینه را محتاج خاکستر کند .

فلک چون سروری بخشد کمی را کند پیوند او نیک اختری را . امیر خسرو دهلوی .
 فلک حریف زبردستی مدارا نیست (گراز تحمل من خصم شد زبون چه عجب) صائب .
 رجوع به: آسایش دو گیتی...، شود . ۵

فلک دون نواز يك چشم است و آن یکی هم میان سردارد
 هر خیرا که دم بدست گرفت چون عزیزانش معتبر دارد
 بردش بر فراز دیده خود چون به ییند که دم خردارد
 زندش بر زمین که خرد شود خر دیگر بجاش بردارد .
 اشاره: ای جهانی که برنداری خر وی سپهری که برنداری دون . اخسیکتی . ۱۰

فلک کودیر مهر و زود کین است در این محنت سرا کاروی این است
 یکی را بر کشد چون خور بر افلاک یکی را افکند چون سایه بر خاک . جامی .
 فلک را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم بکین است .
 میرزا نصر اصفهانی .

فلک را نه يك راه و نه يك فن است فلک گناه فرهخته گه تو سن است . ۱۵
 (... گهی برد مانند زدل باد سرد گهی برفشاند ز رخساره گرد
 گهی چون فریدون بفروخ رخی بگفتار نرم و بخوش پاسخی
 گهی همچو ضحاک نا پاک رای همه مفرز آهنگد از بهر نای
 دژ متر کند بر کسی چهر خویش که بروی فزون داشتی مهر و بیش) مرحوم ادیب .

فلک گر خود کم و گریش گردد همیشه بر مراد خویش گردد . ناصر خسرو . ۲۰
 فلک گو همه آتش و دود باش تو بر آتشش چندان و عود باش . مرحوم ادیب .
 رجوع به: زمانه باتو نسازد...، شود .

فلک مشام کسی خوش کند به بوی مراد

که خاک معر که باشد عبیر و عنبر او . ظهیر .

رجوع به: عروس ملک کسی و رجوع به: از تو حرکت...، شود . ۲۵

فلک مملکت کی دهد رایگانی .

ز دو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک بر نیسته دگر آهن آب داده یمانی

- کرا پویه وصلت ملک باشد
زبانی سخن گوی و دستی کشاده
که مملکت شکار بست کور انگیرد
دو چیز است کور ایند اندر آرد
۵ بشمشیر باید گرفتن مر او را
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
خرد باید آنجا وجود و شجاعت
تمثل: تو این مملکت را یگانی بداری
و رجوع به: عروس ملک... شود .
- ۱۰ فلکی گرد نیک و بد می گرد
فمن لم یمت بالسيف مات بغيره
فواره چون بلند شود سرنگون شود .
تمثل: در سر کشتی است خاک نشینی که گفته اند
نظیر: چو خوشی رسد زود خوانند باز. فردوسی. برفلک چون بدر گردد کاستن گیرد قمر. معزی.
- ۱۵ خسوف البدر عند تمامه. و رجوع به: اذا تم امر... شود .
فمن يجعل المعروف في غير اهله
لا تكون الصنعة صنعة الا عند ذی حسب اودین. حدیث .
فوائد قوم عند قوم مصائب . (بذا جرت الايام ما بین اهلها...) متنبی. نظیر:
ما قرعت عصا علی عصا الاحزن قوم و سر بها آخرون . یکی در چهارشنبه کم کرد دیگری
۲۰ پیدا کرد.
- فوت کاسه گری. نهانی و دقیق ترین قسمت فنی.
فوج گتمدی امامزاده حسنه . در طهران سربازان ترك با شروطی صعب پول بسود میدادند
و تعجیل وصول آنرا هر بار بمدیون می گفتند: تر اول... یعنی هم اکنون طلب مرا بگزار چه
فوجی که من در آنم مامور شهری دیگر شده و اینک با امامزاده حسن (که مشهدی در نیم فرسنگی
۲۵ جنوب غربی شهر است.) نیز رسیده و من بیش نتوانم دیر ماند .
فوق کل ذی علم علیم. قرآن کریم. سوره ۱۲. آیه ۷۸. نظیر دست بالای دست بسیار است.
فهم سخن گر نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی
(... فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی.) سعدی .

نظیر: سخن را نیوشمنده باید نخست کهر بی خریدار ناید درست .
رجوع به: مستمع صاحب سخن را... شود .

فی التأخیر آفات . تمثل .

بنفشه با شقایق در مناجات فلك میگفت فی التأخیر آفات . نظامی .
بقره ادا همی بندی خدا را زرد صیدم کن که آفتهاست در تأخیر و سالک را زیان دارد . حافظ .
زبان بر بند باری زین خرافات بخیز از جا که فی التأخیر آفات . جامی .
تعلل بکار جهان کی رواست که تأخیر را فتنه ها در قفاست . از خزان و
بهار کاشف شیرازی . نظیر: درنگی نه والا بود مرد جنگ . فردوسی . رب ریث یعقب فوتا .
رجوع به: از امروز کاری... شود .

فی الصیف ضیعت اللبن .

فی النصح لع العقارب . رجوع به: الحق مر ، شود .
فی ای قلب یجمع العشق والسر (عشقت و قلبی ضاع فی العشق سره و...) .
فی تقلب الاحوال تعلم جواهر الرجال .
فی حلالها حساب و فی حرامها عتاب .
فیض حق هر جا که مردی دید رخت آنجا کشید (... شاه دین هر جا که تختی دید
رخت آنجا نهاد) سید حسن غزنوی .

فیض روح القدس ارباز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحامی کرد . حافظ . نظیر:
دولت اگر سلسله جنبان شود مور تواند که سلیمان شود .
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب (صائب از هندی مجوعشرا صفاها ترا) صائب .
فی کل قلب شغل . علی علیه السلام .

فیل چون درو حل فروماند جز بفیلان برون نیارندش .

فیل خواب هندستان، (یا) هندوستان دیده . تمثل :

و آگهی نه که فیل چون مستان دید خوابی و شد بهندستان . نظامی .
زانکه پیلم دید هندستان بخواب از خراج امید برد و شد خراب . مولوی .
خواب دیده فیل تو هندوستان که رمیدستی ز حلقه دوستان . مولوی .
فیل باید تا چو خسبید اوستان خواب بیند خطه هندوستان . مولوی .
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیل دیده هندستان بخواب . مولوی .

همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم یاد هندستان و باغ . مولوی .
 پیل چون در خواب بیند هند را پیلبانرا نشود آرد و غا . مولوی .
 چون پیل هندستان بخواب دیده تخفتم ز اضطراب
 دیوم همی زیر کلب افتان و خیزان پرورد . مرحوم ادیب .
 لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار کو بخواب اندر بپیشد از خزر چالندری . مرحوم ادیب .
 نظیر : فیل یاد هندوستان کرده . طوطی یاد هندوستان کرده . ذکر الفیل بلاده . فیل را یاد
 آمد از هندوستان .

فیل خوابی بیند و فیلبان خوابی .

گفتم از فیض وصل خواهم زد آتش شوق را مگر آبی
 گفت خوابیست خوش ولی بیند فیل خوابی و فیلبان خوابی . دهخدا .
 فیل را بفیل شکار کنند . تمثیل :
 از همت بلند بدولت توان رسید آری بفیل صید نمایند فیل را . صائب .
 فیل را یاد آمد از هندوستان . رجوع به : فیل خواب هندستان ... ، شود .
 فیل زنده اش هزار تومان است مرده اش هم هزار تومان . تمثیل :
 از پیل کم نه ای که چو مرگش فرارسد در حال استخوانش بیرزد بدان بها
 از استخوان پیل ندیدی که چرب دست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا . خاقانی .
 نظیر : فیل مرده و زنده ندارد .

فیل کوچکه . رجوع به : مثل فیل کوچکه ، شود .

فیل مرده و زنده ندارد . نظیر : فیل زنده اش هزار تومان است مرده اش هم هزار تومان .
 فیل و فنجان ! دو چیز سخت نا متناسب در کلانی و خردی .
 فیل هم خیلی بزرگ است . رجوع به : اسب تازی اگر ضعیف ... ، شود .

فیل یاد هندستان (یا) هندوستان کرده . فیلش یاد هندوستان کرده . تمثیل :
 و چون آن پیل که در دیار غربتش هندوستان یاد آید از شوق کشش آن نزهتگاه زمام قرار
 و سکون با او نماند (!)

پیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطه هندوستان
 خر نبیند هیچ هندستان بخواب خر ز هندستان نکرده اغتراب
 جان همچون پیل باید نیک زفت تا بخواب او هند تاند زفت رفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکرش بشب

- اذکروا الله کار هر اوباش نیست
لیک تو آیس مشوهم پیل باش
ز این بد ابراهیم ادهم دید خواب
لاجرم زنجیر ها را بر درید
۵ پیل مستم مغرم از آهن بیاشوبند از آتاک
دل سرد کن زدهر که همدست فتنه گشت
مرا چون کرگدن سینه چه خاری
بگردان پی شیر از این بوستان
همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ
۱۰ زانکه انسان در غنا طاعی شود
پیل چون در خواب بیند هند را
فینش راهم من بکنم . بمزاح وطنز ، مزدی کم داده و کمتر همراهی و مددی را نیز
دریغ میکند . و حکایت را از کاهلی نقل کنند که صد دینار (دوشاهی) بکسی داد که بینی او
بشوید مرد بینی کاهل میان دو انگشت گرفت و گفت فین کن کاهل گفت ...
۱۵ فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء و یوم نسر . از العراضه .
نظیر : درهمیشه بیک پاشنه نمی گردد .
فیها ما تشبهه الانس و قلذالاعین . قرآن کریم ، سورة ۴۳ . آیه ۷۱ .

باب ق .

- ۵ قاب قمارخانه . مردی آشنا بهمه کلهای زشت . نظیر: همه فن حریف .
 قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند (ساقیامی ده که با حکم ازل تدبیر نیست...) حافظ . رجوع به : لاجبر ولا تفویض ...، شود .
- قاتل الحریص حرصه . علی علیه السلام .
 قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین؟ (خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم...) خاقانی .
 قاج زین را بگیر نیفتی اسب دوانی پیشکشت .
 ۱۰ قارون گرفتمت که شدی در توانگری
 سکنیر باقلاده زرین همان سک است . سعدی .
 قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
 نوشیروان نمرده که نام نکو گذاشت . سعدی .
 رجوع به : اگر جاودانه نمائی بجای...، شود .
- ۱۵ قاشق بدم نگاه میکند . از جامع التمثیل . و مراد آن برنگارنده مجهول است .
 قاشق ساختن کاری ندارد يك مشت میزنی گود (یا پهن) میشود دمش را
 میکشی دراز میشود . رجوع به : آهنگری کاری...، شود .
 قاشق نان خود بهمرساند . حرفت هر چند ناچیز باشد صاحب حرفه را مرفه دارد .
 رجوع به : از تو حرکت...، شود .
- ۲۰ قاضی از پس اقرار نشنود انکار . (دگر مگوی که من ترك عشق خواهم کرد که...) سعدی .
 نظیر: اقرار العقلاء علی انفسهم جایز .
 قاضی بدو گواه راضی است . قاضی جز صحت صورت دعوی را مطالبت نکند. نظیر:
 قانون کوراست .
 قاضی چست مدعی ست . جامع التمثیل . نظیر: کاسه از آتش گرمتر .
- ۲۵ قاضی که بر شوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خر بزه زار . سعدی .
 قاطر پیش آهنگ آخرش تو بره کش میشود . نظیر:
 چونکه کله باز گردد از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود . مولوی .
 رشد زیادی مایه جوانمرگی است .

قاطر را گفتند پدرت کیست گفت اسب آقادهایم است . تمثیل :

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا جواب ندهد جز نام مادر و خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند کس از باب پژوهش نماید از استر . قانای .
قافی تاقاف . از یک سرتاسر دیگر این جهان .

۵ بیر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تاقاف است . حافظ .
روی گیتی پر از سلف شد و لاف همه زرق است و شید قاف بقاف . اوحدی .
کرم این است رفته قاف بقاف بی سؤال و جواب و منت و لاف . اوحدی .
نظیر : کران تا کران . و رجوع به : آفتاب در ملکش شود .
قافیه تنگ شدن . کار به تنگنا افتادن .

۱۰ شاهها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ با آنکه مکر رشد چون جود شه شاه . قانای .

قافیه در اصل يك حرف است و هشت آنرا تبع

چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره

حرف تاسیس و دخیل و رد فو قید آنگه روی

بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره .

۱۵ قافیه سنجان چو علم بر کشند گنج دو عالم بقلم در کشند . نظامی .
رجوع به : ان من الشعر لحکمة ، شود .

قافیه که آمد باید گفت . رجوع : النادرة لاترد ، شود .

قال الجدار للو تدلم تشقني قال الو تدانظر الی من یدقني . نقل از عناوین مثنوی .
نظیر : از دم شمشیر تو رحمت مجو زان شهبی چو گان بود در دست او . مولوی .

۲۰ اصل بیند دیده چون اکمل بود فرع بیند چونکه مرد احوال بود . مولوی .
و رجوع به : گرچه تیر از کمان همی گذرد شود .

قالب تو رومی و دل زنگی است رو که نه این شیوه یکرنگی است . جامی .
قال بی حال عار باشد و شین (چند گوئی ز حال غیر که قال . . .) سنائی .

قالی را تابزنی گردد در میاید رعیت را تابزنی بول .

۲۵ قانع بنشین و هر چه داری بپسند .

(بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد خویشتن خویش را دژم نتوان کرد

دانش و آزادگی و دین و مروت این همه را خادم درم نتوان کرد

خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد .) عنصری .

رجوع به: قناعت توانگر کند... شود .

قانون بماسبق حکم نکند، (یا) قانون شامل ماسبق نمی شود .

قانون گور است . نظیر: قاضی بدو گواه راضی است .

قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد . ابوالفضل بیهقی .

۵ قاورد (۱) غزی . مثال: صد هزار آدمی در پنجه شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند و در زیر طشت آتش گرفتار شدند و خاکستر در گلو می کردند... و این را قاورد غزی نام نهاده بودند، بیت !

قاورد غزی که دوریاد از لب تو من خوردستم هجر تو آن را ماند .

از تاریخ سلاجقه کرمان لمحمد بن ابراهیم . نظیر: قهوه قجری .

۱۰ قاید بخت بود بی هنری . سیف اسفرنگ .

قباتنک آمدن . کار سخت شدن . مثال: اگر بر این جمله باشد قباتنک آید . ابوالفضل بیهقی .

قباسفید فرشته است انگور میوه بهشت است فرش تخت است و کنش بخت .

چون در خواب قباسفید بینند فرشته بخواب دیده اند و انگور نیز میوه بهشت باشد و دیدن فرش تعبیرش رسیدن بسلطنت و رؤیای کفش دلیل بر شوی کردن دختر کند .

۱۵ قباسفید قباسفید است . باید ملیوس در ظاهر زیبا باشد و گران بهائی آن ضرور نیست .

و بمزاح بکسی که تمیز خوب و بد نکند گویند . گویند دو برادر سفر شدند زن برادر کهتر یک سال رنج برد و قبائی سفید در نهایت نفاست پیداخت و زن دیگر همان روز و روشوی با سرعت و عجله قبائی سفید لیکن بی اندام برای شوهر راست کرد صبح دو برادر بیازار شدند زن برادر کهین پوشیده و نهانی دور دور در پی آنان روان شد تا بداند آیا مردمان دو قبایر از یکدیگر فرق کنند یا نه البته هیچکس در طول راه از قباسخی نگفتند زن بجان آمده از عابری پرسید که آیا دو مرد بدین صفت در راه دیدی گفت آری دو قباسفید دیدم . زن از عدم تمیز میان دو قبایر آشفت و بر رنج برده حسرت و دریغ خورد . نظیر: کش کش است چه زر کش چه کوت کش . دوغ و دوشاب یکی است .

قبا گر حریر است و گر پر نیان بناچار حشوش بود در میان

(... تو گر پر نیانی نیابی خموش کرم کار فرما و حشوم پیوش . سعدی .

۲۵ نظیر: بحر هر چند که کان گهر است صدف او ز گهر بیشتر است . جامی .

رجوع به: کل بی عیب خداست، شود .

قبا گیرم یلفنجی بناسو (مگر عقل تو خود با تو نگفته است...) سنائی .

(۱) قاورد نوعی از حلواست . برهان . و محتمل است اصل کلمه قاوروت یا قاور و دهمین لفظ باشد .

- نظیر: بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ .
 قبالة كهنة جاني بودن . از ابتداء امر بهمه چیز آن آگاه بودن .
 قبای بعد از عید برای گل منار خوب است . هر چیز در زمان معین بکار است .
 نظیر: صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت . انوری . نوشداروی پس از مرگ سهراب .
 قبايست بر قامت او دوخته . این کاربرد و زیبا و برازنده است .
 قبر آقا گنج می خواهد و آجر .
 قبل الرمی یراش السهام .
 قبله جان را چو پنهان کرده اند هر کسی روح جانی آورده اند . مولوی .
 قبله عشق یکی باشد و بس (هست آئین دوینی زهوس...) جامی .
 قبول الحق من الدین . علی علیه السلام .
 قبول حق بود رد خلائق . جامع التمثیل .
 اشاره: غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا نزدیک میکند بخدا دست رد مرا . صائب .
 شبنم غنچه بیدار دلان چشم بد است صیقل سینه روشن گهران دست رد است . صائب .
 قبه ای بر ساختنی از حباب آخر آن خیمه است بس واهی طناب . مولوی .
 قتل الانسان ما اكفره . قرآن کریم . سوره ۸۰ . آیه ۱۶ .
 قتل ما را افسان باشد جز بهمار . سعدی .
 قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را (اشک ریای زاهدان دیخت بخانه خدا...) .
 قحبه پیر چکند که توبه نکند از نابکاری و شحنة معزول از مردم آزاری .
 سعدی . رجوع به: الان قد ندمت... شود .
 قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .
 قحبه کز کب ز نابخشد زر بخل صد بار ز جودش بهتر . جامی ، نظیر:
 لاتر نی ولا تصدقی .
 قحبه گر کند توبه حرصش ندهد یاری . نظیر: توبه گرگ مرگ است . رجوع به:
 العادة طبیعة خامسة، شود .
 قدر با با آن زمان دانی که خود باباشوی .
 قدرت علم را زوالی نیست . رجوع به: آنکس که داننا تر است...، شود .
 قدر چمن را بلبل افسرده میداند . (بلی... غم مرگ برادر را برادر مرده میداند.)
 رجوع به: از تو نپرسند درازی...، شود .

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری . اشاره :

تو زر گری و من زر بکداختی مرا زر گر چه کار دارد جز زر گداختن .
پس چون که مر مرا شناسی همی بحق گر زر همیشه زر گر داند شناختن . مسعود سعد .
نظیر: مردی باید که قدر مردی داند . و رجوع به : خرچه داند ... شود .

۵ قدر سرمه بزرگتر باشد هر چه اش آس خرد تر ساید . خاقانی .

قدر سوته دل دل سوته دونو . (نوای ناله غم اندوخته دونو
عیار زر خالص بوته دونو بوره سوته دلان گرد هم آئیم که ...) باباطاهر .
رجوع به : از تو نپرسند درازی شب ... شود .

قدر عاقبت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .

۱۰ قدر عیسی کجا شناسد خر . جامع التمثیل . رجوع به : خرچه داند ... شود .

قدر که و جو ز کثرت گما و و خراست . واعظ قزوینی .
قدر گهر جز گهر فروش نداند . (... اهل ادب را ادیب داند مقدار) فرخی .
رجوع به : خرچه داند ... و رجوع به : اهل ادب را ... شود .

۱۵ قدر مردم سفر پدید آرد خانه خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر کس نداند که قیمتش چند است . سنائی .
رجوع به : سفر مربی مرد است ... شود .

قدر مستمع آمدنبا (زانکه ... برقد خواجه برد درزی قبا) مولوی .
قدر لوزینه خر کجا داند . جامع التمثیل . رجوع به : خرچه داند ... شود .
قدر نانرا گرسنه میداند . جامع التمثیل . رجوع به : از تو نپرسند درازی ... شود .
۲۰ قدر نعمت بعد زوال . کج . نظیر: نعمتان مجهولتان الصحة والامان .

قدر و بهای مرد نه از جسم فر به است بل قدر مردم از سخن و علم پر بهاست .
ناصر خسرو . رجوع به : اسب لاغر میان ... و رجوع به : آنکس که دانا تر است ... شود
قد قیل ذالک ان حقا و ان کذبا فما اعتذارک من شیئی اذا قیلا . نظیر:
چون شهره شود عروس معصوم پاکی و پلیدیش چه معلوم . امیر خسرو .

۲۵ چون من خلوت نشین باشم تو مخمور ز تهمت رای مردم کی شود دور . نظامی .

رجوع به : حرف باید گفته نشود ، و رجوع به : اتقوا من مواضع ... شود .

قدم الخروج قبل الولوج . نظیر .

بهر جایی که خواهی در شدن را نکه کن راه بیرون آمدن را . ناصر خسرو .
رجوع به : علاج واقعه ... شود .

- قدم النصر مع الصبر . رجوع به : صبر و ظفر هردو ...، شود .
- قدم نا مبارك محمود چون بدر یارسد بر آرد دود .
- قد یجمع المال غیر من اكله و یا كل المال غیر من جمعه . رجوع به :
- الله که تلف کرد ...، شود .
- قد یخسر الانسان فی طلب الریح . (طلبت بك الكثير فإزددت قلة و ...)
- قد یؤخذ الجار بذنب الجار . خلاف : لا یؤخذ الجار بذنب الجار .
- قرار در کف آزادگان نگیرد مال (... نه صبر در دل عاشق نه آب در غریب) سعدی .
- قرآن چه کند زحمت بو عمر و کسائی (دولت نبرد منت رسمی و معاشی ...) خاقانی .
- قرآن را شسته ام اگر دروغ گویم . تمثیل :
- ۱۰ گس من امر ز شادمانه نیم شسته بادی بدست من قرآن . فرخی .
- قرآن غلط بشود فلان کار او غلط نمی شود . بسیار بدین کار مواظبت دارد . تمثیل :
- از فلک خیزد بدی در طبع او ناید بدی از قرآن آید خطا از لفظ او ناید خطا . قطران .
- قرآن کنند حرز و امام مبین کنند (یا سین کنند حفظ و به طه کشند تیغ ...) وصال .
- قربان آدم چیز فهم . رجوع به : آنکس است اهل بشارت ...، شود .
- ۱۵ قربان آن کسی که دلش بازبان یکیت . (یا) ای من فدای آنکه ...
- قربان بروم خدا را یک بام و دوهوا را این سر بام گرما آن سر بام سرما .
- رجوع به : یک بام و دوهوا ، شود .
- قربان بند کیستم تا پول داری رفیقتم . رجوع به : این دغل دوستان ...، شود .
- قربان چشمهای بادامیت - نه نه نه نه من بادام .
- ۲۰ قرب الاشرار مضرة . علی علیه السلام .
- قرب سلطان آنش است از وی بترس . رجوع به : ای پسر گر ملازم ...، رجوع
- به : احذر مباحلة الملوك ...، شود .
- قرب سلطان مبارك آن کس راست که کند کار مستمندان راست . اوحدی .
- ۲۵ قرب انباشته تهی شود از باد چون کنی از نوک سوز نیش خلیده .
- آقای حاج سید نصر الله تقوی .
- قرص مه از قرص نان دور است نیک (ظاهرش مانند بظاها و لیک ...) مولوی .
- قرصه زرد در کف زرگر نخست تا نشود خرد نگردد درست . خواجو .
- نظیر : تا پریشان نشود کار بامان نرسد .

قرض است کرده های بدت نزد روزگار

در هر کدام روز که باشد ادا کند .

- (گرزانکه بد کنی تو میند ارکان بدی گردون فرو گذارد و دوران رها کند
هر تخم فتنه ای که نشانی بکشت دهر آرد فساد بار و ترا هم سزا کند ...)
رجوع به : از مکافات عمل ... ، شود . ۵
- قرض تو کردی ز که خواهی گرو (چون بکاری جو نروید غیر جو ...) مولوی .
قرضتینا چه منتینا . جمله ساخته عامه است و نظیر : المستقرض من کیسه یا کل ، باشد .
قرض خانه را خدا میدهد . تحریضی است که در ساختن خانه کنند .
قرض دو خانه آبادان دارد . جامع التمثیل . مدیون غالباً احتیاط در خرج کند و
داین نیر چون نقدی در دست ندارد زیاده روی و تبذیر نتواند . ۱۰
- قرض شوی مردانست . جامع التمثیل : الدین شین . رجوع به : اندر جریان تری تراز
از آن ... ، شود .
قرض عروسی را خدا میدهد . در تشویق به رن کردن گویند .
قرض که رسید بصد تومان هر شب بخور قیمة پلو .
قرمزی زیرش آمد بروش . از کینه یا حسد رخساره اش سرخ شد . ۱۵
- قرمباق قرمباق گوش پر میشود .
قزوینی پسند است .
قزوینی قازینی . قزوینی اندک نگرش باشد .
قزوینی هفت دبه را حلال میداند . رجوع به : از دبه کسی بدی ندیده ، شود .
قسردائم بر طبیعت محال است . ۲۰
- قسم با منکر است . رجوع به : آنانکه منکرند ... ، شود .
قسم بزرگش بسر فلان است . بسیار او را دوست گیرد . تمثیل :
جبرئیل آمده ز سدره برش بوده سو گند صعب حق بسرش . سنائی .
قسمت حق است مه را روی نغز داده بخت است گل را بوی نغز . مولوی .
قسمت خود میر ندمنعم و درویش روزی خود می خورند پشه و عنقا . سعدی . ۲۵
- قسمت را باور کنیم یا آواز خر را .
قسمت را باور کنیم یا دم خروس را ، ظاهر و مشهود یا ادله برخلاف انکار و ادعای تست .
قسمت کن یا مقبون است یا ملعون . رجوع به القاسم اما مقبون ... ، شود .

- قسمت هیچکس را هیچکس نتواند خورد . نظیر :
- بر سر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان بن فلان بن فلان .
- قسمش نده . چیزی در تک ظرف نمانده دیگر چه لیبی ؟ نظیر : سوراخ کن بند از گردن
- قسم مخور که باور است ، لنگ خروس بر ابر است . رجوع به قسمت را باور کنم یا ... ، شود .
- قسم نخور که باور کردم . بمزاح ، دائم که دروغ گوئی . ۵
- بسو کند گفنی که خونت بریزم ز سو کند بگذر بقول استواری . عمادی شهر یاری .
- قسمی که ترا نیافریدند گرسعی کنی میسرت نیست . مضبوط چنین است :
- قسمی که مرا نیافریدند گرسعی کنم میسرم نیست . سعدی .
- رجوع به : اذا جاء القضاء ... ، شود .
- قشون بی سردار . نظیر : قرون بدن مالها عقاء . ۱۰
- قصاب از گوسفند بسیار نترسد . عقد الملی .
- قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب . خاقانی .
- قصاص بقیامت نمی ماند . نظیر :
- دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند .
- رجوع به : از مکافات عمل ... ، شود . ۱۵
- قصاص قبل از جنایت قبیح است .
- قصب و ماه ، یا قصب و ماهتاب .
- زود بوسد جامه پرهیز ما کاین قصب بر ماهتاب انداخته است . اوحدی .
- رجوع به : ماه و کتان شود .
- قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی ۲۰
- در خاکدان پست جهان برترین بناست . پروین .
- قصر نو شروان کجا ماند بکلبه پیرزن
- تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار . قاتانی .
- رجوع به : این الثری ... ، شود .
- قصه تیردو شاخ و قصه چاه و جوال ؟ از ظاهر قطعه ذیل برمی آید که این قصه ۲۵
- مثل گونه باشد لکن نویسنده باصل آن دست نیافت .
- هیبت اودست مکاران و محتالان بیست کس نیارد گشت اکنون گردم کرو احتیال

در کسی خواهد که گردد گویا بنگر نخست قصه تیردو شاخ و قصه چاد و جوال (۱) معزی
قصه چهل طوطی است. چهل طوطی نام کتابیست افسانه‌ای .

قصه خاص نشاید که نمایند بعام (بنو شتم غرض اما ننمودم یکسی ...) اوحدی .

قصه ماهتاب و میرم . اگر کلمه میرم صحیح باشد مراد آن برنگارنده مجرول است.

زین سخنها بکوش حرص شنو از چو من ماح و چو من محرم (۲)

وانچه دیگر کسان ترا گویند ماهتابست و قصه میرم . مسعود سعد .

قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و مستی (مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو
بردن ...) اوحدی .

قضا بحیله نگردها چو آمد وقت

قدر بچاره نگردها هدر چو آمدگاه .

اگرشوی بدها حیلہ کر تر از دراج و کرشوی بد کا چاره کر تر از روباه ... (عبدالواسع جیلی.

قضا چون زگر دون فروهشت پر همه زیر کان کور گردند و کر .

فردوسی . مضبوط چنین است. قضا از آسمان ... الخ. رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر، شود.

قضایه کارگر آمد چه فایده ز حذر (اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش ...)

مسعود سعد . رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر ، شود .

قضا دستی است پنج انگشت دارد چو خواهد کام دل از کسی بر آرد

دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش

یکی بر لب نهد گوید که خاموش .

رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر ، و رجوع به: اذا جاء القضا ضاق الفضا ، شود .

قضایه گر نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی . سعدی .

نظیر: آسمان بر نامه عمرم نبسته است این قضا زان نمیشاید نوشت این نامه بنو شته را . اوحدی .

رجوع به: اگر چراغ بمیرد ... و رجوع به: اذا جاء القضا ... ، شود .

قضا دیده دوز است و اندیشه سوز (بتکرفت عبرت ز پیشینه روز ...

نه با تیغ او جوشنی سودمند نه با مکر او کید و دستان بسند .) حضرت ادیب .

رجوع به: اذا جاء القضا ... ، شود .

قضایه است بر مردم دراز است . (همه کار جهان از خلق راز است ...) ویس و رامین .

رجوع به: اذا جاء القضا ... ، شود .

قضایه و قلم بنوشت فرمان تور اجز صبر کردن چیست در مان . ویس و رامین .

(۱) و شاید شاعر آلات شکنجه را می‌شمارد . (۲) با احتمالی ضعیف شاید کلمه پیرم باشد.

- رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .
- قضا روزی خضر کرد آب حیوان کشیده بظلمات سختی سکندر .
- قطران . رجوع به : الله که تلف کرد ...، شود .
- قضاگشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه برتن درد . سعدی .
- رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .
- قضای بی خیر و برکت . بمزاح ، صدمتی بر تو یا او وارد نیامد .
- قضای خدا بر نگرده برای (چنان بود حکم و قضای خدای ...) فردوسی . ی .
- رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .
- قضای نبشته شاید سترد (که کار خدائی نه کاریست خرد ...) فردوسی .
- تمثل : مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته شاید سترد . حافظ .
- رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .
- قضى الامر الذى فيه تستفتيان . قرآن کریم سوره ۱۲ . آیه ۴۱ .
- قضیه لا ابا الحسن لها .
- قطبو تو که هرگز مسلمانی بی . گویند مسعود قطب الدین معروف بهلا قطب
- شیرازی را عادت بر این بوده که چون شهرهای دور سفر رفتی گفتی من یهودی هستم و اینک
- خوابی دیده ام که مرا بدین اسلام هدایت کرده اند اهل شهر برگردا و جمع شدند و بقاضی بردند و
- و اسلام پذیرفتی و مردمان باو تحف و هدایا دادند و قضا را در یکی از شهرها سعدی در حلقه
- نظاره گیان او بود چون خواهرزاده خویش بدید بشناخت و بلهجه ولایتی گفت ...
- قطران و عنبر ارچه بیک رنگند نبود شمیم عنبر قطران را . قانع .
- رجوع به : این الثری ...، شود .
- قطره آبی نخورد ماکیان تا نکند سر بسوی آسمان .
- اشاره : مرغ کابی خورد بکشور شاه کند از بهر شکر سر بالا
- منکه نان ملک خورم بسجود سر بیزیر آرم از برای دعا . خاقانی .
- رجوع به : الشکر دین ...، شود .
- قطره ای از دریا . نظیر : مثنی از خروار . یکی از هزار . اندکی از بسیار . غیضی از فیضی .
- قطره ای از عمان . ارزنی از خرمنی .
- قطره ای از قهر دریا دم مزن (ذره ای از مهر والا دم مزن) مغربی . رجوع به . پشه
- کی داند ...، شود .

قطره باشد هر که را دریا بود (... هر چه جز دریا بود سودا بود) عطار .

نظیر : چونکه صد آمد نودم پیش ماست .

قطره باقلم چواستیزه کند ابله است او ریش خود برمی کند . مولوی .

قطره بدریا بردن . تمثیل :

۵

چو قطره بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری

گفتم بدو کابن یمین جان تحفه میآرد پتو خندید و گفت از بیخودی قطره بدریا میرد ابن یمین .

میکویم این زمان که سخن عرض میکنم شوخی نکر که قطره بدریا همی برم . ابن یمین .

خود غلط است آنکه کس شعر فروشد بمن خود غلط است آنکه کس قطره بعمان برد . ملک الشعراء بهار .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ... شود .

۱۰

قطره بدریا چو دگر راه یافت نام و نشان همه دریا شود . اوحدی .

قطره بعمان بردن .

جبه ای را جانب کان چون برم قطره ای را سوی عمان چون برم . مولوی .

رجوع به : زیره بکرمان بردن شود .

قطره تامی می تواند شد چرا گوهر شود . (تارك را سیراب کن ای ابر نیسان

زینهار ...) صائب .

۱۵

قطره قطره جمع گردد و انگهی دریا شود (اندك اندك علم یابد نفس چون عالی

بود ...) ناصر خسرو . نظیر :

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار . سعدی .

دزه ذره پشم قالی میشود . گرت سیل باید بر قطره شو . التمره الى التمره تمر .

۲۰

قطره ها چون جمع شد خوئی شود ژرف ای فتی . مولوی .

قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی . حافظ .

نظیر : بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی .

و رجوع به : اگر مردی بده دل را ... شود .

۲۵

قفل بدهنها نمیتوان زد . گج . رجوع به : در دروازه ها را ... شود .

قفل محك حلالزاده و حرامزاده است . شکستن قفل آسان است و تنها تقوی مانع

دزدی است . نظیر : قفل محك شیر است .

قفل محك شیر است . رجوع به : فقره قبل شود .

قفیز بر آمدن . قفیز سر آمدن . قفیز پر شدن ، قفیز پر آمدن . پیمانہ لبریز شدن . کنایه از مردن و کشته شدن و برسیدن شکیب یا مطلق سپری شدن چیزی باشد .
 مثال : شهنشاه را چون سر آمد قفیز دل راد فرخ تبه گشت نیز . فردوسی .
 وزان روی گسستم بشنید نیز که بهرام یل را بر آمد قفیز . فردوسی .
 ز پندت نبد هیچ مانند نیز ولیکن مرا خود پر آمد قفیز . فردوسی .
 نه کاریست این خوار دشوار نیز که بر تخم ساسان بر آمد قفیز . فردوسی .
 بدین کار بگذشت يك هفته نیز جهان را بر آمد ز جادو قفیز . فردوسی .
 همه چاک دامن و تیریز نیز تو کوئی پر آمد کسان را قفیز . مرحوم ادیب .
 نظیر : ديك پر شدن .

۱۰

قلاده به از سگست . از نقایس الغنون : نظیر : الساجور خیر من الكلب .
 قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود (من از خویش بگفتم کنون تو میدانی...) اخسیکتی
 قل النادرة ولو على الوالدة . رجوع به : النادرة لا ترد ، شود .

قلب از زر نداند چشم عام (طالب زر گشته جمله پیر و خام ليك ...) مولوی .
 قلب الاحمق في فمه ولسان العاقل في قلبه . علی علیه السلام .

۱۵

قلب المؤمنين بين اصبعين من اصابع الرحمن يقبله كيف يشاء . حدیث .
 اقتباس : در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مؤمن هست بین الاصبعین . مولوی .
 مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین خوانده ای القلب بین الاصبعین . مولوی .
 رجوع به : استخاره دل آدمی است ، شود .

قلب المؤمنين عرش الله الاعظم .

قلب ماهیت محال است .

۲۰

قلت شر كما مطلوب است . نظیر : دست که زیاد شد برکت کم است . حیذا كثرة الایدی
 فی غیر طعام . رجوع به : آب انبار شلوغ ... ، شود .

قلتی کان از قناعت وز تقاست آن ز فقر و قلت دونان جداست .

(... حبه ای گر آن بیابد سر نهد وین ز گنج زر بهمت میجهد .) مولوی .

قلعه را شاه بمن داده . جمله ایست که از قسمتی بازی کود کان گرفته شده و در نظایر مورد گویند .

۲۵

قلما يخلو انسان عن نسيان و قلم عن طغيان . از تاریخ گزیده . نظیر : الانسان

يساق السهو والنسيان . و رجوع به : گل بی عیب خداست ، شود .

قلم اینجا رسید سر بشکست (... سخن اینجا رسید و کوتاه شد)

نظیر : چون قلم در وصف این حالت رسید
اندر این محضر خردها شد ز دست
چون رسید اینجا سخن لب در بیست
عقل کانجا رسید سر بنهد
هم قلم بشکست وهم کاغذ درید . مولوی .
چون قلم اینجا رسید و سر شکست . مولوی .
چون رسید اینجا قلم درهم شکست . مولوی .
مرغ کانجا رسید پر بنهد .
و رجوع به : جف القلم ... شود .

قلم بدست دبیری به از هزار درم (... مثل زدند دبیران مفلس مسکین) سوزنی .
قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر (دوات را غرض آن بود کاندان قلم است ...

نیاید آنکه ز نوک قلم پدید آید
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
قلم بود که ز جایی بتو سخن گوید
ملوک را که و بیکاه پیش دشمن خویش
بسا سپاه گرانا که در زمانه شدند
ملوک را قلم و تیغ برترین سهمی است
بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی
همه جهان و بزرگان و خسروان جهان
نظیر : قلم گفتا که من شاه جهانم
با قلم چونکه تیغ یار کنی
قلم طیب سخن است .

قلم بساعتی آن کارها تواند کرد

که عاجز آید از آن کارها قضا و قدر . فرخی .
رجوع به : فقره قبل شود .

قلم در کف دشمن است . آنچه میگوید یا میکند مبتنی بر عداوت است .

تمثل . ندانم کجا دیده ام در کتاب
بقامت صنوبر بطلمت چو ماه
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
تو را سهمگین روی پنداشتند
که ابلیس را دید شخصی بخواب
برازنده بزم و ایوان و گاه
ندارند خلق از جمالت خبر
بگرما به در زشت بنگاشتند
ولیکن قلم در کف دشمن است . سعدی .
بختدید و گفت آن نه شکل من است

قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ.

کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم بدین دو بر شود از چه بگاه شاه و رهی
 توزین دواى هنرى مردیر کدام رهی. (ناصر خسرو.
 نظیر: پشت احکام قرآن بود بشمشیر خدای بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر .
 بنای ملک به تیغ و قلم کنند قوی بدین دو چیز بود ملک را شکوه و خطر . فرخی.
 اگر شمشیر و قلم نیستی این جهان بیانیستى. از نصیحة الملوك غزالى. رقم رmq میخواهد. السبف
 اصدق انباء من الكتب .

قلم دوزبان است و کاغذ دوروی (... نباشند محرم در این سوزیان .) کمال اسمعیل.
 نظیر : لاعبرة بالقرطاس .

قلم رفته را چه چاره بود . کج . رجوع به : جف القلم ... ، شود .

قلم زن نگهدار و شمشیر زن (... که حلاج و درزی چه مرد و چه زن .) سعدی .
 و در جای دیگر (... نه مطرب که مردی نیاید زن .) سعدی .

قلم شاپور میزد تیشه فرهاد (تو ساغر میزدی یا دوستان شاد ...) نظامی .
 قلم طیب سخن است . از نصیحة الملوك غزالى . رجوع به : قلم برابر تیغ است ... ، شود .

قلم گفتا که من شاه جهانم قلمزن را بدولت میرسانم . رجوع به : قلم
 برابر تیغ است ... ، شود .

قلمی را که موی در سر ماند کار ساز دبیر نتوان یافت . خاقانی .

قلندر دیده گوید . جامع التمثیل . راست می گویم . پنهان نمی کنم .

نظیر : کلام و راستگو . صندوقچه سر کسی نیستم .

مرا آنکوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی . ویس و رامین .

قلندر را چه کوچ چه مقام . جامع التمثیل . رجوع به : فقره بعد شود .

قلندر را گفتند کوچ ! پوست تخت بردوش افکند . جامع التمثیل .

قل هو الله احد باخرد و مردش کفواً احد . بمزاح بکسی که نماز را بعجله خواند

گویند و در نظایر مورد نیز استعمال کنند .

قلیل العلم خیر من کثیر العمل . حدیث .

قلیل یدوم خیر من کثیر ینقطع .

قلی هم در سر ناش میگفت . این امر را زو پوشیده نیست و همه کس آنرا دانند : نظیر:

کسی که نمیداند خواجه حافظ شیرازیست .

قم بود و غنبد آنهم امسال نبید . قم تنها محصول کلم داشت آنهم امسال نیامد .

قمر است و عطارد و زهره شمس و مریخ و مشتری و زحل .

قناعت توانگر کند هر د را (... خبر کن حریص جهانگرد را) . سعدی .

نظیر: چنین بود تا بود این تیره روز تو دل را باز فزونی مسوز . فردوسی .

چنین است گیتی پر از آرز و درد از او تا توان کرد بیشی نکرد

فزونی یک روز بگزایدت بیودن زمانی نیفزایدت . فردوسی .

چو برگیری از کوه و تنهی بجای سرانجام کوه اندد آید ز پای . عنصری .

کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسیکه روی قناعت ندیده هیچ ندید . سنائی .

گدا را کند یک درم سیم سیر فریدون بملک عجم نیم سیر .

روده تنگ بیک نان جوین بر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ . سعدی .

چو قناعت شدی سنگ و سیمت یکیست . سعدی . عزم من قناعت دل من طمع . حریص با جهانی

گرسنه است وقائع بنانی سیر . سعدی . چشمه حیوان ز قناعت بجوی . خواجو . آنچه

نخوری یخنی باشد . ز سر هر چه زیادت بود آن درد سراسر است . ابن یعین .

حرص تست اینکه همه چیز ترا نایاب است آزر کم کن نو که نرخ همه ارزان گردد . کماز اسمعیل .

در قناعت که ترا دست رس است گر همه عزت نفس است بس است . جامی .

گنج زر گر نبود گنج قناعت بر جاست آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد .

قناعت دوم بی نیاز است . از قابوس نامه . قناعت هر که کرد آخر غنی شد . و رجوع به :

اسراف حرام است ، شود .

قناعت دوم بی نیازی است . از قابوس نامه . رجوع به : فقره قبل شود .

قناعت هر که کرد آخر غنی شد . رجوع به : قناعت توانگر ... ، شود .

قند را اگر کسی نهد صد نام ذوق آن یک بود چو زرد در کام . بهاء الدین ولد .

قند شیرین لیکنش مدقوق یا بد ناگوار . قاتانی .

قنق گرگ . آیا میهمان باید .

ای ترک ماه چهره چه باشد اگر شبی آئی بحجره من و کوئی قنق گرگ . سوزنی .

قوادی به از قاضی گریست . (و مردی بود به نشا بور که ویرا بوالقاسم رازی گفتندی و

این بوالقاسم کنیزک پیروردی و نزدیک امیر نصر آوردی و با صله باز گشتی و چند کنیزک

آورده بود و وقتی امیر نصر بوالقاسم را دستاری داد و در این باب عنایت نامه نبشت نشا بور باز ویرا

تهنیت کردند و نامه بیاورده بمظالم برخواندند از پدر شنودم که قاضی بوالهشم پوشیده گفت ووی

- مردی فراخ مزاج بود : ای ابوالقاسم یاد دار که ... (ابوالفضل بیهقی .
 قوت آب از سر چشمه است . تمثیل :
 مبدود مجنون بزور عشق بر کرد جهان آب دارد قوت از سر چشمه در جامیرود . صائب .
 قوت جبریل از مطبخ نبود بود از دیدار خلاق و دود . مولوی .
 رجوع به : باشد از عشق قوت ... ، شود . ۵
- قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن
 این سه حالت مرد را یکباره مضطر میکنند . سلمان ساوجی .
 قوت سر پنجه کردن دزد را با ماه نیست (چون شدم نزدیک زان ره سوی تورسوام
 کرد ...) مرحوم ادیب .
 قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف . سعدی . ۱۰
 رجوع به : غم فرزند و نان ... ، و رجوع به : از توحیر کت ... ، شود .
 قوت عقل کاملان حکمت بود جسم حیوانی نجوید جز چرا . مولوی .
 قور باغه آوازه خوان شده بیات گاو میخواند .
 قوز بالا قوز . رنج و تعب و رنج و تعب . نظیر : ضغث علی ابالة .
 قوطی بگیر بنشان . رجوع به : بی قوطی بگیر ... ، شود . ۱۵
 قول بزرگان نبود جز عمل (نوبت عشاق ندارد غزل ...) خواجو .
 قول بی غرضان در جهان سمر گردد (زبهر سود کسان گونه بهر شهرت خویش
 که ...) رشید یاسمی .
- قول چون خرما و همچون خار فعل
 این نه دین است این تفاق است ای کرام . ناصر خسرو . ۲۰
 قول را نیست صوابی چو عمل نیست در او
 ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب . ناصر خسرو .
 قول سه کس نیست بدهر استوار شاعر و قرعه زن و اختر شمار .
 رجوع به : النجوم حق ... و رجوع به : احسن الشعر ... ، شود .
 قول قول اول است . جامع التمثیل . ۲۵
 قول مردان جان دارد . جامع التمثیل .
 قول مرد اسکناس است . مثلی تازه است .
 قول مرد یکیست .

قول مرد یکیست تا حالا گفتم آری حالا میگویم نه . مزاح گونه ایست و بکسی که پس از گفتاری صریح نفی آن کند گویند.

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود

چون همی سوزد جهان از وی معطر می شود . سعدی .

رجوع به : سخن کزدل آید... ، شود .

قولوا الحق ولو علی انفسکم . حدیث . نظیر:

گراست سخن گوئی و در بند بهمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی .

رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر . . . ، شود .

قول و بولش یکیست .

قول و فعل آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطل تو استدلال گیر . مولوی .

قول و فعل و ضمیر چون شد راست اختلافی نماید اندیشه خواست هر چه خواهی تو ایزد آن خواهد دین مراد دلت بجان خواهد . اوحدی .

رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر . . . ، شود .

قول و فعل تو تا نگردد راست هر چه خواهی نمود جمله هب است . اوحدی .

رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر . . . ، شود .

قولیست که جملگی بر آنند (در شعر سه تن پیمیرانند...)

فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لابی بعدی...)

قوم و خویش گوشت هم را بخورند استخوانشان را پیش غریبه نمایند از ند .

نظیر: آكل لحمی ولا ادعه لآكل .

قهوه قجری . نظیر: قاورد غزی .

قیاس بنفس کردن . نظیر: نقش خود در آب دیدن .

قیاس کارگر از کار بردار (چو دیدی کار رو در کار گر آرز . . .) جامی .

قیاس گیرد دانش باندك از بسیار (زمعجزات تویك نكته یاد خواهم کرد...) مسعود .

سعد سلمان . رجوع به : اندك دلیل... ، شود .

قیامت را که دیده؟

قیامت کردن . کار را با فراط بردن .

هیچ میدانی چهای سرو قامت میکنی میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی . میرزا باقر اصفهانی .

لحظه بلحظه درستم غمزه او قیامت می کند وز کافری نیست غم قیامتش . کمال خجند .

یار در خوبی قیامت می کند حسن بر خوبان غرامت می کند . انوری .

قیامت که بازار مینو نهند مازل باعمال نیکو دهند

قیامت گرچه دیر آید بیاید . از مجموعه امثال فارسی طبع هند .

قیامت هم باین گرمی نیست . نظیر : جهنم هم باین گرمی نیست .

قیر در انگشتین ماند چو بر خیزد نگین (بعد از این آسایش از دنیا نباید چشم

داشت . . .) سعدی .

قیس و لبنی . عاشق و معشوقه عربی . رجوع به : لیلی و مجنون ، شود .

قل لحکیم ما بال الرجل يتحمل الثقیل ولا يتحمل مجالسة الثقیل قال لان

الحمل يشترك فيه الجوارح و ثقل الثقیل ينفرده الروح . رجوع به : روح را

صحبث ناجنس . . . شود .

قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری (شعرت آوردم بسوقات و بطنزم عقل

گفت نزد موسی تحفه آورده است سحر سامری عقل خوش میگوید اما عذر چاکرو واضح

است . . .) ابن یمن .

قیمت خون باباش میگوید . نهایت گران بها میگذارد .

قیمت در نه از صدف باشد تیر را قیمت از هدف باشد . سنائی .

قیمت زعفران چه داند خر . کج . رجوع به : خرچه داند قیمت نقل . . . ، و رجوع

به : آنکه بی چشم است . . . ، شود .

قیمت شکر نه ازنی است که از خاصیت وی است . سعدی . رجوع به : آنجا که

بزرگ بایدت . . . ، شود .

قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری (نعل اسبش را چه نقص ارخواند برجیش

هلال . . .) سلمان ساوجی .

قیمت و عزت کافور شکسته نشود گرز کافور به آید بسوی موش پئیر .

ناصر خسرو .

قیمة الرجال بالبابها و قيمة العبيد باربابها . نظیر : سک را شناسند بروی خداوند .

قیمة المرء ما يحسنه . علی علیه السلام .

قیمة كل امرء ما يحسنه . علی علیه السلام . ارزش هر مرد باندازه دانائی اوست . تمثیل :

یا لائمی دعنی اغال بقیمتی فقیمة كل الناس ما كان يحسنه . ابن طباطبائی .

قیمت هر آدمی بقدر همت اوست . شیخ ابواسحق ابراهیم بن داود . از تاریخ گزیده .

قیمت همیان و کیمه از زراست بی زری همیان و کیمه ابتر است . مولوی .

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
آب			ابن اسفندیار .	۹۰۳	۲۴	ابن یسین	۶۸۰	۴
آبیزین قطب الدین محمد .	۷۲۱	۲۸	>	۹۲۷	۱۰	>	۶۸۴	۲۸
آداب السلطنه والوزاره .	۹۱۸	۲۱	ابن المقتر .	۸۱۳	۳۰	>	۶۸۶	۲۷
آدم .	۵۷۹	۱۱	ابن ابیاری .	۹۳۱	۱۳	>	د	۲۸
آدینه .	۵۸۶	۱۴	ابن رومی .	۷۲۰	۲۴	>	۶۹۲	۱۵
>	د	۱۵	ابن طباطبای علوی .	۱۱۷۰	۲۶	>	د	۱۶
آزاد .	۱۱۲۰	۱۹	ابن عباس .	۸۹۴	۵	>	۷۰۷	۲۲
آذر .	۱۰۵۰	۲۲	ابن نصیر .	۶۵۰	۲۸	>	د	۲۷
آذر پدر ابراهیم نبی .	۶۶۶	۹	ابن یسین .	۵۸۴	۱۰	>	د	۲۸
>	۸۱۷	۴	>	۵۹۳	۳	>	د	۲۹
آذری . (شیخ ...)	۶۴۶	۲	>	۶۰۴	۸	>	د	۳۰
>	۷۵۲	۱۹	>	د	۹	>	۷۰۸	۱
آصف ابراهیمی .	۱۰۱۸	۲۵	>	۶۰۹	۳۰	>	د	۲
آصفی هروی .	۸۶۸	۴	>	۶۱۳	۲۴	>	۷۰۹	۴
آل سمعانی .	۵۸۶	۱	>	۶۲۹	۲۸	>	۷۲۳	۱۷
آندراج .	۱۰۶۹	۱۶	>	۶۳۴	۱۰	>	د	۱۸
>	د	۱۷	>	د	۲۶	>	د	۱۹
اباحن . رجوع به علی ابن			>	۶۴۷	۱۹	>	د	۲۰
ایطالب علیه السلام شود .			>	۶۵۰	۲۰	>	د	۲۱
ابدع البدایع .	۷۹۱	۲۲	>	۶۶۳	۴	>	۷۲۶	۱۳
>	۸۲۰	۲۱	>	د	۱۹	>	۷۳۴	۲۶
>	۱۰۲۵	۱۳	>	۶۶۴	۲۲	>	د	۲۷
ابراهیم ادهم .	۱۰۶۰	۹	>	۶۶۷	۱۰	>	۷۳۹	۲۳
ابراهیم بنی علیه السلام .	۸۱۷	۳	>	۶۷۰	۲۶	>	۷۴۸	۱۶

ب

صفحه	فهرست اسماء رجال و کتب.	سطر	صفحه	فهرست اسماء رجال و کتب.	سطر	صفحه	فهرست اسماء رجال و کتب.
۲۱۰	ابن یمن .	۲۶	۹۰۵	ابن یمن .	۱	۷۵۱	ابن یمن .
۲۵	۱۰۲۶	۶	۹۰۷	»	۱۳	»	»
۱۷	۱۰۲۹	۱۶	»	»	۱۶	۷۵۲	»
۱۲	۱۰۳۴	۲	۹۱۲	»	۲	۷۵۵	»
۲۵	۱۰۴۲	۱۷	۹۱۳	»	۲۳	۷۵۸	»
۲۴	۱۰۴۵	۱۵	۹۳۴	»	۲۴	»	»
۲۵	»	۱۸	»	»	۲۵	»	»
۲۶	»	۱۹	»	»	۸	۷۵۹	»
۷	۱۰۴۶	۲۰	»	»	۴	۷۶۲	»
۲۵	۱۰۶۶	۲۲	»	»	۱۶	۷۷۴	»
۱	۱۰۷۰	۲۳	»	»	۱۲	۷۹۰	»
۲۳	»	۲۰	۹۳۸	»	۸	۷۹۴	»
۱۰	۱۰۷۶	۵	۹۴۴	»	۱۰	۸۰۶	»
۶	۱۰۸۸	۷	۹۵۰	»	۱۹	۸۱۰	»
۱۰	۱۰۹۷	۶	۹۵۱	»	۱۵	۸۳۴	»
۱۷	۱۰۹۸	۳۰	۹۵۵	»	۲۵	۸۳۹	»
۲۰	۱۱۰۱	۱۰	۹۷۳	»	۲۴	۸۴۰	»
۷	۱۱۰۹	۱۵	۹۷۶	»	۵	۸۴۸	»
۶	۱۱۲۲	۵	۹۸۸	»	۹	۸۴۹	»
۱۸	»	۱۹	۹۹۳	»	۱۳	۸۶۱	»
۶	۱۱۴۱	۸	۱۰۰۶	»	۲۲	۸۶۴	»
۲۲	۱۱۴۵	۱۷	»	»	۲۴	»	»
۲۷	»	۱۹	۱۰۰۷	»	۲۵	»	»
۲۰	۱۱۴۶			»			

ج

فهرست اسماء رجال و كتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.	صفحه	سطر
ابن یسین .	۱۱۴۷	۱۷	ابوالفتح .	۷۲۶	۵	ابوالفضل بیهقی .	۶۰۶	۲
>	۱۱۶۳	۶	ابوالفرج رونی .	۵۸۴	۲۱	>	۶۵۶	۴
>	>	۷	>	۶۶۶	۱۱	>	>	۵
>	۱۱۶۷	۱۳	>	۷۹۵	۲۸	>	۶۶۱	۲۳
>	۱۱۷۰	۱۲	>	۸۳۰	۱۸	>	۶۶۲	۱۶
ابن یسین دوم .	۵۷۹	۱۳	>	۸۵۴	۲۰	>	۶۹۸	۲۱
>	۷۸۰	۹	>	۸۵۷	۲۵	>	۷۰۶	۲۵
ابوالحسن .	۷۶۱	۱۳	>	۸۶۰	۱۳	>	۷۱۰	۳۰
ابواسحاق ابراهیم ابن داود .	۱۱۷۰	۲۷	>	۸۷۵	۸	>	۷۱۱	۳
ابوالحسن ابن ناصر علوی .	۸۰۳	۲۸	>	۹۲۶	۵	>	۷۳۴	۲
ابوالحسن شهید .	۶۲۸	۱۳	>	۹۹۱	۲۲	>	۷۴۸	۲۳
>	۷۷۳	۱۶	>	۱۰۲۶	۱۸	>	>	۲۴
>	۷۷۸	۲۶	>	۱۰۴۵	۱۴	>	۷۵۶	۱۴
>	۷۷۹	۱۰	>	>	۱۵	>	۷۵۷	۶
ابوالحسن علی ابن الفرات وزیر .	۱۰۶۰	۱۸	>	۱۰۶۷	۱	>	۷۶۴	۴
ابوالحسن . (میر...)	۹۴۶	۲	>	۱۰۶۸	۱۹	>	۷۷۱	۲۹
ابوالحسن . (میرزا... جلوه)	۷۷۵	۲۰	>	>	۲۱	>	۷۷۴	۲۲
ابوالعلاء .	۸۱۴	۲۷	>	۱۱۰۴	۷	>	۷۸۱	۱۷
>	۱۰۶۶	۲۱	>	۱۱۴۴	۲۳	>	۷۸۹	۱۰
ابوالعلاء طبیب .	۵۷۷	۴	ابوالفضل بیهقی .	۵۷۶	۸	>	۷۹۶	۹
>	>	۵	>	۵۷۷	۳	>	۸۰۶	۱۳
ابوالعلاء معری .	۱۰۵۹	۱۱	>	>	۸	>	>	۱۴
ابوالفتح بستی .	۹۳۱	۱۸	>	۵۹۶	۱۴	>	۸۰۸	۷
>	۱۰۸۲	۱۲	>	۶۰۵	۳۰	>	>	۲۹

صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.
۱۱۴۷	۱	ابوالفضل بیهقی .	۹۰۲	۲۴	ابوالفضل بیهقی .	۸۱۴	۱۸	ابوالفضل بیهقی .
۱۱۵۵	۴	»	»	۲۵	»	۸۱۵	۲۲	»
»	۱۱	»	۹۴۳	۲۷	»	۸۲۶	۷	»
۱۱۶۸	۱	»	۹۵۰	۵	»	۸۲۷	۱۴	»
۷۰۲	۱۴	ابوالقاسم فندرسکی . (میر ...)	۹۵۳	۵	»	»	۱۶	»
۱۰۵۹	۲۲	»	»	۶	»	۸۳۱	۳۰	»
۸۹۳	۴	ابوسکرا بن ابی قحافه .	»	۳۰	»	۸۳۲	۱	»
۱۰۹۲	۲۵	»	۹۵۷	۱۰	»	۸۳۳	۴	»
۱۰۹۳	۹	»	۹۶۰	۱۳	»	۸۴۱	۸	»
»	۱۴	»	۹۹۱	۱۷	»	»	۲۳	»
»	۱۸	»	۹۹۳	۵	»	۸۴۵	۱۱	»
		ابوجعفر . (امیر ...)	۱۰۰۱	۱	»	»	۱۲	»
۱۰۷۸	۸	ابوجهل .	۱۰۱۱	۲۵	»	۸۴۸	۷	»
۶۹۹	۲۳	ابوخاتم مؤلف کتاب المفسد والعزال .	۱۰۱۲	۱۲	»	»	۱۹	»
			۱۰۳۶	۳	»	۷۵۴	۷	»
۶۹۸	۱۵	ابو حازم مدلی .	»	۴	»	۸۶۱	۳	»
۱۰۶۸	۱۷	ابوحنیفه .	۱۰۴۶	۱۴	»	»	۵	»
»	۱۸	»	۱۰۶۰	۱۹	»	»	۶	»
۶۳۲	۱۸	ابوحنیفه اسکافی .	۱۰۶۶	۲۹	»	۸۶۹	۱۰	»
۶۴۸	۱۷	»	۱۱۰۴	۲۲	»	»	۱۱	»
۶۵۲	۲۵	»	۱۱۲۴	۲	»	»	۲۴	»
۶۵۴	۱۸	»	۱۱۳۵	۴	»	»	۲۶	»
۶۵۹	۱	»	»	۶	»	۸۷۲	۱۷	»
۶۶۲	۱۰	»	۱۱۴۳	۱۴	»	۸۷۵	۱	»

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
ابوحنیفه اسکافی .	۶۷۹	۱۵	ابوحنیفه اسکافی .	۱۱۴۲	۴	ابولهب .	۶۹۶	۱۰
>	۷۰۲	۶	>	۱۱۴۷	۲۴	ابولیت کرکائی .	۶۱۴	۲۹
>	۷۶۲	۳۰	>	۱۱۶۵	۱۷	ابومسلم مروزی .	۹۳۶	۱۸
>	۷۷۰	۲	ابوذر غفاری .	۶۶۳	۱۴	ابوموسی اشعری .	۸۲۶	۱
>	»	۱۱	>	۶۹۶	۲	>	»	۲
>	۸۲۰	۱۸	>	۷۹۸	۲۵	ابونصر . (میر...)	۸۵۶	۲۱
>	۹۳۰	۳۰	ابوسعید ابوالخیر . (شیخ...)	۵۸۹	۱۵	ابوهزیره .	۶۶۳	۱۵
>	۹۴۳	۱۷	>	۵۹۰	۲۶	ابی رجاء غزنوی .	۱۰۹۸	۴
>	۹۶۰	۳	>	۷۴۳	۷	اثیر اخمیکنی . رجوع به اخمیکنی شود .		
>	»	۲۴	>	۷۹۰	۳	اثیر اوامانی .	۶۱۷	۷
>	۹۹۴	۱۱	>	۸۱۶	۲۲	>	»	۴
>	۱۰۰۸	۳	>	۸۵۷	۲۸	>	»	۶
>	»	۷	>	۹۳۱	۸	>	»	۸
>	»	۹	>	۱۱۳۰	۱۰	>	»	۲۵
>	»	۱۱	ابوسعید مهنه . رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود .			احمد . رجوع به محمد بن عبدالله صلوات الله علیه شود .		
>	»	۱۳	ابوشکور بلخی .	۶۲۸	۱۲	احمد . (خواجه ...)	۸۶۱	۶
>	۱۰۱۴	۲۴	>	۷۸۶	۸	احمد جام .	۸۴۹	۲
>	۱۰۲۱	۹	>	۹۰۱	۱۳	>	»	۳
>	۱۰۵۰	۱۸	>	۹۰۲	۱۷	احمد حسن .	۹۰۴	۲۲
>	۱۰۶۶	۱۶	>	۹۴۰	۹	>	»	۲۴
>	۱۰۹۷	۱۲	>	۱۱۲۶	۱۶	احمد سالار .	۱۱۰۴	۲۲
>	»	۱۳	ابوطاهر خسروانی . رجوع به خسروانی شود .			اخمیکنی .	۹۳۸	۱۰
>	۱۱۰۰	۲۵	ابوطیب مصعبی . رجوع به مصعبی شود .			>	»	۱۳
>	۱۱۲۴	۲۱	ابوعلی سینا .	۷۰۰	۱۹	>	»	۷
			ابولهب .	۶۴۹	۱۴			

فهرست اسما رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب.	صفحه	سطر
اخمیکنی.	۱۰۰۵	۳	ادب پیشاوری.	۵۹۷	۳۰	ادب پیشاوری.	۶۳۴	۲۷
»	۱۰۰۶	۲	»	۵۹۸	۹	»	۶۳۹	۹
»	۱۰۱۵	۲۰	»	۵۹۹	۲۳	»	»	۱۹
»	۱۰۲۳	۲۴	»	۶۰۰	۱۸	»	۶۴۱	۶
»	۱۰۴۳	۲۰	»	»	۲۳	»	۶۴۴	۱۰
»	۱۰۵۴	۱۸	»	۶۰۳	۳	»	۶۴۵	۳
»	۱۰۶۵	۲۵	»	۶۰۵	۱۱	»	۶۴۶	۳
»	۱۰۷۰	۸	»	۶۰۶	۸	»	»	۶
»	۱۰۷۱	۱۸	»	۶۱۱	۲۴	»	»	۲۸
»	۱۰۹۰	۹	»	۶۱۳	۲۵	»	۶۴۸	۲۷
»	۱۰۹۶	۱	»	۶۱۹	۵	»	۶۴۹	۹
»	»	۵	»	۶۲۲	۴	»	»	۲۹
»	۱۱۴۰	۱۵	»	۶۲۸	۲۳	»	۶۵۰	۴
»	۱۱۴۸	۱۰	»	۶۲۹	۱۰	»	۶۵۱	۲۱
»	۱۱۶۴	۱۱	»	۶۳۰	۲۱	»	۶۵۲	۱
اخلاق معنی.	۸۴۹	۲۴	»	۶۳۱	۲	»	»	۳
ادب پیشاوری.	۵۷۶	۱۱	»	»	۵	»	»	۱۹
»	۵۸۱	۱۵	»	»	۱۴	»	۶۵۴	۱۳
»	۵۸۲	۴	»	۶۳۲	۵	»	۶۵۶	۳
»	۵۸۳	۱۲	»	۶۳۳	۲۳	»	۶۵۷	۲۶
»	۵۸۴	۲۴	»	۶۳۴	۶	»	۶۵۹	۲۳
»	۵۸۵	۲۳	»	»	۸	»	۶۶۱	۱۸
»	۵۸۷	۷	»	»	۹	»	۶۶۲	۳۰
»	۵۹۵	۲۲				»	۶۶۳	۲۶

ی

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ادب صابر .	۱۰۵۵	۱۹	اردشیر .	۷۱۴	۱۶	اسدی .	۵۸۸	۱۱
»	۱۰۶۹	۱۰	اردشیر . (میر...)	۱۰۹۶	۱۹	»	۵۸۹	۲۸
»	۱۰۷۲	۱	اردوان .	۶۲۴	۱۳	»	۵۹۰	۱
»	۱۰۹۳	۱۴	ارفع الدوله .	۶۸۷	۳	»	»	۲
»	»	۱۵	اریارق .	۸۴۸	۱۶	»	»	۱۰
»	»	۱۶	ازرقی .	۵۸۵	۲۰	»	»	۱۱
»	»	۲۱	»	۶۷۳	۱	»	»	۱۸
»	»	۲۳	»	۷۳۸	۱۳	»	»	۲۰
»	۱۰۹۶	۱۱	»	۹۱۶	۱۴	»	۵۹۱	۱۶
»	»	۱۲	»	۹۷۷	۱۹	»	۵۹۴	۲۷
»	۱۰۹۹	۸	»	۱۰۲۰	۹	»	۵۹۵	۲۰
»	»	۱۲	»	۱۰۲۳	۱۴	»	»	۲۴
»	۱۱۰۲	۵	»	۱۰۹۳	۱۸	»	»	۲۹
»	۱۱۱۲	۲۶	»	۱۰۹۶	۱	»	۵۹۶	۲
»	»	۲۷	»	۱۱۱۳	۶	»	»	۳
»	۱۱۱۳	۱	»	۱۱۲۴	۷	»	۵۹۷	۶
»	»	۳	»	۱۱۳۳	۵	»	»	۲۸
»	»	۴	»	»	۱۲	»	۵۹۸	۱۱
»	»	۵	ازمری .	۶۹۹	۲۲	»	»	۲۰
»	»	۷	»	»	۲۴	»	»	۲۸
»	»	۱۰	ازهری . (جمال الدین ...)	۶۱۶	۱۳	»	۵۹۹	۱۸
»	»	۱۱	اسحق ابن ابراهیم .	۱۱۴۲	۲۳	»	۶۰۰	۹
»	۱۱۴۳	۱۵	اسدی .	۵۸۲	۵	»	»	۱۵
اردشیر .	۶۲۴	۱۳	»	۵۸۸	۴	»	۶۰۱	۱

فهرست اسما رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب	صفحه	سطر
اسرار التوحید .	۷۹۰	۳	الب اورلان .	۶۷۳	۵	الهی .	۸۸۱	۶
»	۸۱۶	۲۲	»	۹۵۹	۸	الهی نامه .	۱۰۸۷	۵
»	۸۵۸	۳	»	»	۹	»	»	۲۷
اسفندیار .	۸۶۸	۹	المراخه	۵۷۳	۱۱	»	»	۲۸
اسکندر مقدونی .	۵۸۱	۲۸	»	۶۳۹	۱۲	امام الدین الرافعی . رجوع به رافعی شود .	»	»
»	۶۲۱	۲۷	»	۶۴۷	۲۰	امامی هروی .	۷۳۴	۲۵
»	۶۳۰	۲۳	»	۶۵۴	۲۰	امراء القیس .	۷۷۶	۲۶
»	۶۶۲	۲۹	»	۷۳۱	۳۰	امیدی .	۱۰۲۷	۱۸
»	۷۱۵	۳۰	»	۷۴۳	۱۰	»	۱۰۴۳	۱۹
اسما .	۹۷۳	۱۱	»	۸۱۷	۲۳	»	۱۱۲۰	۲۸
اشپختر .	۹۵۸	۱۰	»	۸۸۴	۱۵	امیر اعظم .	۱۱۰۱	۲۳
»	»	۱۲	»	۸۹۳	۲۶	امیر الشعراء .	۹۵۵	۲۸
»	»	۱۴	»	۸۹۹	۲۷	امیر امین الدین .	۱۰۱۹	۱۱
»	»	۱۹	»	۹۱۲	۲۶	امیر بهادر .	۱۰۸۹	۲
»	»	۲۴	»	۱۰۰۷	۳	»	»	۴
»	۹۵۹	۴	»	۱۰۵۰	۱۳	امیر حبیبی سادات .	۱۰۰۵	۴
اشرف .	۸۸۹	۲۲	»	۱۰۵۸	۹	»	۱۰۴۱	۲۳
اصمعی .	۷۵۱	۳	»	۱۰۸۰	۸	»	۱۰۷۰	۱۱
اظهری .	۶۶۲	۱۵	»	»	۱۱	»	۱۰۷۲	۱۵
افراسیاب .	۱۰۱۵	۸	»	۱۱۱۵	۵	»	۱۰۸۲	۷
افسر (شاهزاده شیخ رئیس محمد هاشم میرزا...)	۷۲۲	۲۰	»	۱۱۳۱	۲	»	۱۱۱۱	۲۴
»	۷۷۸	۱۶	»	۱۱۴۶	۲۲	امیر خسرو دهلوی .	۵۷۵	۲۰
»	۱۰۲۰	۱۵	»	۱۱۵۲	۱۵	»	۵۷۸	۱۵
افلاطون .	۱۱۱۰	۵	المقدم والوزار . تألیف ابوحاتم .	۶۹۹	۲۳	»	۶۰۷	۱۷

یثر

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
امیر خسرو دهلوی .	۹۲۵	۴	امیر خسرو دهلوی .	۱۰۹۰	۲۵	انجیل متی .	۷۳۸	۲۱
»	۹۲۶	۱۴	»	۱۱۰۱	۵	اندرزنامه خواجه نظام الملک .	۶۲۱	۲۲
»	۹۳۰	۱۹	»	۱۱۰۹	۶	»	۱۱۰۰	۱۰
»	۹۴۱	۱۶	»	۱۱۱۳	۲۳	انوری	۵۸۰	۶
»	۹۴۲	۱۴	»	۱۱۲۳	۲۶	»	۵۸۱	۸
»	۹۵۵	۱۳	»	۱۱۲۶	۲۰	»	۵۸۵	۱۱
»	۹۷۰	۱۴	»	»	۲۹	»	۵۹۶	۱۰
»	۹۷۴	۸	»	۱۱۳۲	۷	»	۶۰۴	۱۹
»	۹۹۵	۳	»	۱۱۴۲	۱۴	»	۶۱۲	۲۷
»	۱۰۰۲	۳	»	۱۱۴۸	۳	»	۶۱۶	۱۰
»	»	۱۵	»	۱۱۵۲	۲۴	»	۶۱۸	۲
»	»	۱۷	امیرخلف سجزی .	۷۳۳	۱۴	»	۶۲۱	۶
»	۱۰۱۳	۱۰	»	»	۱۷	»	۶۵۳	۷
»	۱۰۱۸	۱۸	»	»	۲۶	»	»	۱۲
»	۱۰۲۳	۲۰	امیرخیزی . (حاج میرزا اسمعیل خان...)	۸۷۸	۲۴	»	۶۶۵	۵
»	۱۰۲۷	۲	امیر شاهی .	۸۵۱	۲۲	»	۶۹۰	۲۱
»	۱۰۳۱	۲۵	»	۹۰۳	۱۱	»	۷۰۶	۲۳
»	۱۰۳۲	۱۲	امیرعلی شیر .	۶۶۲	۵	»	۷۰۸	۵
»	»	۱۷	»	۷۸۹	۲۰	»	»	۶
»	»	۲۱	»	۷۹۳	۱۷	»	»	۷
»	۱۰۵۵	۷	»	۹۸۶	۱۰	»	۷۰۹	۷
»	۱۰۵۷	۱۹	»	۱۰۴۵	۶	»	۷۲۴	۴
»	۱۰۶۷	۲۰	»	۱۱۳۹	۱۳	»	۷۲۸	۱۵
»	»	»	انجمن آرا (فرهنگ ...)	۶۹۰	۲۸	»	»	۱۷

بط

فهرست اسماء رجال و كتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب	صفحه	سطر
انوری .	۱۰۶۵	۱۷	انوشیروان .	۵۸۱	۸	انوشیروان .	۱۰۹۰	۲۸
>	۱۰۶۷	۳	>	۵۸۳	۲۱	>	۱۰۹۱	۱
>	>	۴	>	۶۰۷	۱۸	>	>	۲
>	۱۰۷۱	۲۵	>	۶۰۸	۱۱	>	>	۳
>	۱۰۷۷	۲۲	>	>	۱۲	>	>	۴
>	>	۲۸	>	>	۱۷	>	>	۵
>	۱۰۸۲	۱۱	>	۶۲۸	۸	>	>	۶
>	۱۰۸۶	۲۷	>	۶۸۴	۱۹	>	>	۷
>	۱۰۹۴	۵	>	۶۹۴	۲۹	>	>	۸
>	>	۶	>	۶۹۸	۱۴	>	>	۹
>	>	۷	>	>	۱۹	>	>	۱۰
>	۱۰۹۵	۲۰	>	۷۳۰	۵	>	۱۱۰۸	۲۵
>	۱۱۱۸	۲۲	>	۷۶۵	۲۸	>	۱۱۴۲	۶
>	۱۱۱۹	۲۴	>	۷۶۹	۸	اوحدی .	۵۷۴	۲۳
>	۱۱۲۱	۲	>	۷۷۰	۹	>	۵۷۵	۳
>	۱۱۳۰	۲۴	>	۷۷۶	۹	>	>	۱۸
>	۱۱۳۶	۲۱	>	۷۸۴	۲۶	>	۵۷۷	۱۲
>	۱۱۳۷	۱۳	>	۷۹۷	۹	>	۵۸۰	۲۴
>	۱۱۴۰	۴	>	۹۴۶	۲۸	>	۵۸۴	۴
>	۱۱۴۴	۲۴	>	۱۰۱۴	۱۳	>	>	۶
>	۱۱۴۵	۱۶	>	>	۱۴	>	۵۸۵	۱۰
>	۱۱۶۹	۱۷	>	>	۱۸	>	۵۹۲	۵
>	>	۲۹	>	>	۲۰	>	>	۱۹
انوشیروان .	۵۷۹	۱۸	>	۱۰۴۱	۱۵	>	۶۰۳	۴

کب

فہرست اسماء رجال و کتب.	صفحہ	سطر	فہرست اسماء رجال و کتب.	صفحہ	سطر	فہرست اسماء رجال و کتب.	صفحہ	سطر
اوحدی.	۱۱۱۲	۵	اوحدی .	۱۱۶۱	۸	ایرج میرزا .	۸۴۲	۱۱
»	»	۱۱	»	»	۲۱	»	۸۵۵	۱۲
»	»	۱۶	»	۱۱۶۳	۱۰	»	۸۶۳	۱۲
»	»	۱۸	»	۱۱۶۹	۱۲	»	۸۷۲	۵
»	»	۲۲	»	»	۱۴	»	۸۷۳	۱۱
»	۱۱۱۴	۱۰	اوحدی کزرونی .	۶۷۰	۶	»	۹۲۵	۸
»	»	۱۲	اوراق تالیف مولیٰ .	۱۰۶۰	۱۴	»	۱۰۰۴	۱۹
»	»	۱۵	اوصاف الانراف خواجہ نصیر الدین طوسی .	۶۸۶	۲۵	»	۱۰۳۰	۱۱
»	»	۱۷	»	۶۹۵	۳۰	»	۱۰۸۳	۱۵
»	۱۱۱۲	۲	اویس قرنی .	۸۷۰	۲۷	»	۱۱۰۲	۱۲
»	»	۱۵	اہلی شیرازی .	۷۴۹	۲۴	»	»	۲۸
»	۱۱۱۹	۱	ایرج میرزا .	۵۷۴	۶	»	۱۱۳۵	۲۳
»	۱۱۲۰	۱۷	»	۵۸۱	۱	ایلد کر. (اقایک ...)	۸۷۵	۱۴
»	۱۱۲۱	۱۴	»	۵۸۲	۲۶	ایوب .	۱۰۵۱	۱۵
»	»	۱۵	»	۶۰۵	۲۲	»	»	۱۶
»	۱۱۳۴	۲۲	»	۶۰۷	۲۳	»	»	۱۷
»	۱۱۳۷	۲۸	»	۶۷۷	۱۲	»	»	۱۹
»	۱۱۴۰	۱۶	»	۶۹۰	۳	ب		
»	۱۱۴۵	۳	»	۷۵۲	۱۳	بابا افضل .	۶۸۴	۱۳
»	۱۱۵۴	۶	»	»	۱۷	»	۷۶۹	۲۰
»	»	۷	»	۷۸۲	۱۲	بابا طاهر .	۵۹۹	۲۴
»	۱۱۵۸	۲۳	»	۸۰۶	۱۸	»	۶۷۷	۲۴
»	۱۱۶۰	۱۸	»	۸۱۲	۲	»	۷۵۷	۱۴
»	۱۱۶۱	۳	»	۸۲۹	۱۵	»	۷۵۹	۱۸

کج

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
یاباطاهر .	۸۲۲	۱	یرون. (پرفورادوار...)	۹۵۹	۶	بنی عباس .	۷۸۴	۶
>	۸۴۲	۱۷	برهان الدین تبریزی .	۷۰۴	۲۳	بوالحسن .	۷۷۷	۱۳
>	۱۰۱۸	۸	برهان قاطع .	۶۸۶	۳۰	>	>	۱۶
>	۱۱۳۶	۱۳	>	۶۹۴	۳۰	بوالحمین الخارجی .	۱۱۳۲	۲۶
>	۱۱۵۷	۷	>	۷۳۴	۱۹	بوالعلا. رجوع به ابوالعلا شود	۱۱۶۷	۲۵
باقراصفهائی میرزا ...)	۱۱۶۹	۲۷	>	۷۵۱	۶	بوالقاسم رازی .	>	۲۶
باقر کاشی .	۸۸۵	۲۳	>	۹۳۷	۳۰	>	>	۲۷
با یزید بسطامی .	۶۸۷	۴	بزرجمهر .	۵۸۸	۲۲	>	۱۱۶۸	۱
>	۱۰۷۷	۴	>	۶۹۴	۲۹	بوالمنزل بخاری .	۹۲۲	۲۴
بختری .	۱۰۶۰	۱۸	>	۷۲۱	۵	بوالهیشم. (قاضی ...)	۱۱۶۷	۲۸
بدایعی بلخی .	۵۹۰	۸	>	۷۲۹	۱۴	بوتراب. رجوع به علی ابن ایبطالب شود .		
>	۶۳۷	۲۶	>	۸۵۵	۸	بوذر. رجوع به ابوذر شود.		
>	۹۲۲	۲۲	>	۹۴۷	۲	یوسهل .	۹۰۲	۲۲
>	۱۰۹۶	۲۷	>	۱۰۱۴	۱۳	ابوسعید مهنه. رجوع به ابوسعید ابوالخیر شود .		
بد خشی .	۶۸۲	۷	>	>	۱۶	بوطاهر خاتونی .	۸۷۹	۷
بدر جاجرمی .	۵۷۵	۱۶	>	>	۲۰	بوطاهر خسروانی. رجوع به خسروانی شود .		
>	۶۷۸	۱۷	بزرک نیا .	۶۰۹	۲۳	بوعلی .	۸۴۴	۲
>	۷۶۲	۲۲	یحیی الطمه .	۶۲۹	۹	بوعلی . رجوع به ابوعلی سینا شود .		
>	۷۴۱	۱۸	بشرین حارث. (ابونصر ...)	۷۰۰	۲۸	بولهب. رجوع به ابولهب شود		
>	۱۱۳۰	۲۵	بشر حافی .	۹۷۸	۵	بونصر. (قاضی ...)	۸۶۱	۴
>	۱۱۴۰	۶	بقرطیس .	۹۵۶	۹	بونصر. (میر ...)	۸۵۶	۲۱
بدیع الدین عمر کو .	۷۰۷	۱۶	بلال حبشی .	۶۹۶	۸	بونصر مشککان .	۵۷۷	۶
>	۸۵۶	۲۷	>	>	۱۰	بوهریره . رجوع به ابوهریره شود .		
یرون. (پرفورادوار...)	۷۴۲	۱۵	بلعم .	۱۰۷۸	۸	بویه .	۶۹۹	۳۰
						بهاء الدین ولد .	۱۰۸۷	۲۸
						>	۱۱۶۷	۲۱

فهرست اسما رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب.	صفحه	سطر
بهاثی .	۶۰۵	۲۹	بهار (میرزا محمد تقی خان ملك الشعراء ...)	۶۶۱	۴	پیرمایه .	۶۸۹	۱۰
>	۶۲۱	۱۸	>	۷۱۵	۹	>	>	۱۸
>	>	۲۵	>	۷۶۹	۲۲	>	>	۳
>	۶۷۷	۱۵	>	۸۴۳	۲۵	پروین اعظمی .	۶۹۵	۳
>	۶۸۹	۱۱	>	۸۵۴	۱۲	>	۷۷۴	۱۰
>	>	۵	>	۸۶۰	۵	>	۸۵۲	۵
>	۷۰۰	۱۷	>	۸۸۷	۳	>	۹۳۰	۸
>	۷۱۰	۷	>	۸۸۹	۲۱	>	۹۷۴	۳
>	۷۳۰	۸	>	۹۲۸	۲۸	>	۱۰۸۷	۱۰
>	۸۱۱	۲۹	>	۹۵۱	۴	>	۱۱۶۰	۲۱
>	۸۶۲	۴	>	۹۵۵	۵	پیشانی . (ملا...ار.)	۹۰۰	۳
>	۸۷۳	۱۴	>	۹۷۰	۱۸	پندار رازی .	۸۲۸	۱۲
>	۸۹۰	۶	>	۱۰۱۰	۲۷	پوراندخت .	۶۴۹	۷
>	۹۶۶	۴	>	۱۰۲۴	۱۸	پورنگین .	۸۶۱	۳
>	۹۹۶	۱۰	>	۱۰۴۱	۱۲	پوریای ولی .	۶۲۸	۲۱
>	>	۱۱	>	۱۰۴۴	۱۹	>	۶۳۷	۴
>	>	۱۲	>	۱۱۰۶	۲۵	>	۶۴۴	۲۳
>	۱۰۰۲	۲۲	>	۱۱۳۱	۲۷	>	۶۴۹	۲۳
>	>	۲۴	>	۱۱۶۳	۸	>	۶۷۸	۱۸
>	۱۰۴۸	۱۸	بهرام .	۶۲۸	۱	>	۸۴۲	۲۲
>	۱۰۹۹	۱۶	بهرامشاه .	۸۹۹	۱۳	>	۹۹۴	۲۱
>	>	۱۹	بهمن .	۶۳۵	۱۱	>	۱۰۳۳	۲۳
>	۱۱۱۲	۲۰	بهر .	۸۲۹	۱۲	بین بوداق .	۱۰۰۴	۲۲
بلو (میرزا محمد تقی خان ملك الشعراء ...)	۶۵۴	۲۴	بیرامخان .	۱۱۴۰	۱۳			

کو

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامع التمثيل .	۸۳۸	۲۰	جامع التمثيل .	۷۱۶	۲۸	تحفة الأبرار جامی .	۱۰۶۸	۲۵
»	»	۲۳	»	۷۱۷	۱۴	تحفة المراقين خافانی .	۷۵۸	۲۹
»	»	۲۷	»	۷۲۶	۱۶	»	۱۱۲۵	۱
»	۸۴۴	۱۶	»	»	۲۳	ترك .	۶۳۸	۲۸
»	۸۴۹	۲۷	»	۷۴۷	۱۹	»	۷۰۰	۶
»	۸۵۵	۴	»	۷۵۴	۳	»	»	۷
»	»	۶	»	»	۱۰	»	»	۸
»	»	۲۳	»	۷۵۹	۲۴	»	۹۳۵	۶
»	۸۵۸	۳۰	»	۷۶۱	۱۱	تسيت سياثوف .	۹۵۹	۴
»	۸۶۰	۲۱	»	»	۱۹	تعزیه رجوع به شبیه شود .		
»	۸۶۸	۵	»	۷۸۵	۲۰	توراة .	۸۵۵	۹
»	۸۸۰	۱۷	»	»	۲۱	ج		
»	»	۲۱	»	۷۸۹	۲۳	جامع التمثيل .	۵۹۱	۱۷
»	۸۸۵	۱۹	»	۸۰۳	۱۰	»	۶۰۶	۲۰
»	»	۲۶	»	۸۰۴	۱۰	»	۶۰۷	۳
»	۹۰۳	۱۹	»	»	۱۴	»	۶۱۰	۱۲
»	۹۰۴	۱۶	»	۸۰۷	۱۴	»	۶۸۷	۶
»	۹۰۵	۱۲	»	۸۰۸	۵	»	۶۸۸	۲۲
»	»	۱۴	»	۸۱۰	۸	»	۶۹۱	۲۶
»	۹۱۳	۲۶	»	۸۱۳	۲۴	»	۶۹۲	۱۰
»	۹۱۵	۶	»	۸۱۴	۱۹	»	۶۹۵	۸
»	۹۶۲	۱۳	»	۸۲۵	۱۷	»	۶۹۶	۱۶
»	۹۲۴	۶	»	۸۲۸	۳	»	۷۰۳	۱۲
»	۹۲۵	۱	»	»	۱۵	»	۸۱۲	۱۱

کط

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
جامی .	۱۱۴۸	۱۲	جمعه .	۵۸۶	۱۴	حافظ .	۵۸۶	۱۳
»	۱۱۵۰	۶	»	»	۱۵	»	۵۸۸	۱۹
»	۱۱۵۴	۲۲	جنگ خطی متعلق به آقا سید عبدالرحیم خلغالی .	۹۳۴	۱۲	»	۵۹۲	۲
»	۱۱۵۵	۲۵	جنید بغدادی .	۱۰۵۳	۶	»	۶۰۴	۲۰
»	۱۱۵۶	۹	جواهر الکلام .	۶۰۴	۳۰	»	»	۲۷
»	»	۲۱	جوهری مستوفی .	۹۲۳	۱	»	۶۰۵	۲۳
»	۱۱۶۷	۱۵				»	۶۱۰	۸
»	۱۱۶۹	۲۲	چ			»	۶۱۳	۲۶
جیلہ .	۷۵۱	۳	چنگیز خان .	۶۱۵	۲۶	»	۶۱۹	۲۳
»	»	۴	چهار مقاله نظامی عروضی	۷۸۴	۱۴	»	۶۲۰	۲۵
جمعی .	۵۸۰	۳	چهل طوطی .	۱۱۶۱	۲	»	۶۴۵	۲۷
»	»	۶	ح			»	۶۵۱	۱۰
»	»	۸	حاتم طی .	۷۲۵	۳۰	»	»	۲۳
»	»	۱۰	»	۹۱۱	۱۹	»	۶۵۲	۱۰
»	»	۱۵	حارث .	۶۸۶	۲۱	»	۶۵۴	۶
جلالای طباطبای .	۱۰۶۸	۲۵	حاشیه احیاء الماوم خطی .	۷۳۳	۲۷	»	۶۵۶	۲۹
»	۱۰۶۹	۱۹	حافظ .	۵۷۳	۱۶	»	۶۵۸	۲۴
جلال الممالک رجوع به ایرج میرزا شود .			»	۵۷۵	۲	»	۶۵۹	۲۸
جلوه رجوع به ابوالحسن جلوه شود .			»	»	۱۹	»	۶۶۶	۱۰
جمال اسفہانی .	۵۷۹	۱۶	»	»	»	»	۶۶۹	۲۰
جمال الدین ازهری هروی رجوع به ازهری شود .			»	۵۷۸	۸	»	»	۲۱
جمال الدین عبدالرزاق .			»	۵۷۹	۱۱	»	»	۱۶
رجوع به عبدالرزاق شود .			»	»	۱۵	»	۶۷۴	۱۶
جم . رجوع به جمشید شود .			»	»	»	»	»	۲
جمشید .	۵۹۵	۲۱	»	۵۸۱	۹	»	۶۷۹	۲
»	۸۶۰	۱۳	»	۵۸۳	۵	»	»	»
»	۸۷۰	۲۰						

صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و كتب.
۸۳۴	۲۷	حافظ .	۷۷۷	۲۷	حافظ .	۶۸۵	۳	حافظ .
۸۳۷	۵	>	۷۷۸	۲۰	>	۶۷۶	۶	>
۸۴۱	۴	>	>	۲۹	>	۶۸۸	۲۰	>
>	۱۱	>	۷۷۹	۲	>	۶۹۵	۶	>
۸۴۳	۲۳	>	>	۲۳	>	۶۹۶	۹	>
۸۵۲	۲۱	>	۷۸۰	۳	>	۷۰۰	۳	>
>	۲۲	>	>	۵	>	۷۱۶	۷	>
>	۲۵	>	۷۸۳	۵	>	۷۱۷	۱۳	>
۸۵۷	۵	>	>	۲۲	>	۷۱۹	۲۳	>
>	۱۱	>	۷۸۷	۱۲	>	۷۲۱	۱۸	>
۸۶۲	۳	>	۷۹۳	۱۵	>	۷۲۳	۲۲	>
>	۱۶	>	۷۹۴	۱۶	>	۷۴۵	۱۱	>
۸۷۴	۲	>	۸۰۰	۲۷	>	۷۴۹	۱۸	>
>	۳	>	۸۰۱	۱۴	>	۷۵۵	۱۳	>
>	۴	>	>	۲۷	>	۷۶۰	۲۹	>
۸۷۶	۱۷	>	>	۳۰	>	۷۶۱	۱۳	>
۸۷۹	۲۱	>	۸۰۲	۸	>	>	۲۵	>
۸۸۴	۴	>	۸۱۰	۶	>	>	۲۷	>
>	۲۲	>	>	۷	>	۷۶۳	۲۱	>
۸۹۰	۱۴	>	>	۲۶	>	>	۲۳	>
۹۰۳	۳	>	۸۱۸	۱۷	>	۷۷۰	۱۹	>
۹۰۴	۳	>	۸۲۶	۱۲	>	۷۷۴	۱۴	>
>	۱۵	>	۸۳۰	۱۳	>	>	۱۹	>
۹۰۸	۲۴	>	۸۳۲	۲۹	>	۷۷۶	۲۹	>

لج

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
حسن ابن علی علیه السلام.			حصین نفی .	۸۰۱	۱	خاقانی .	۷۰۵	۱
>	۱۱۱۵	۲۰	حکیم غزنوی . رجوع به سنائی شود .		۵	>	۷۳۴	۵
حسن بصری .	۶۹۶	۸	حمدالله مستوفی .	۹۷۲	۱۱	>	»	۱۴
>	۱۰۵۳	۱۸	حمیدالدین (قاضی...) .	۹۴۴	۷	>	۸۰۳	۱۷
حسن (سید... غزنوی) .	۱۰۹۱	۱	حنظله باد غیمی .	۵۸۴	۲	>	۸۱۰	۲۰
>	۱۰۹۳	۱۹	حنین .	۸۶۴	۱۴	>	۸۱۵	۲۸
>	۱۰۹۵	۱۴	>	»	۱۸	>	۸۲۱	۱
>	۱۱۵۰	۱۶	>	»	۲۰	>	۸۲۵	۱۹
حسن میمنندی .	۱۱۲۶	۸	>	»	۲۲	>	۸۲۶	۹
حسن نویمان . (شیخ...) .	۶۱۵	۲۶	>	»	۲۴	>	۸۳۲	۲۱
حسین آقای ملک (حاج...) .	۱۱۳۷	۱۷	حواشی مشوی .	۹۶۱	۸	>	۸۸۹	۱۰
حسین ابن علی علیه السلام.	۶۸۷	۲۲	>	۱۰۶۰	۲۸	>	»	۱۱
>	۶۹۶	۲۴	حیدر . رجوع به علی ابن ابیطالب علیه السلام شود			>	۸۹۰	۹
>	۷۳۹	۹	خ			>	۸۹۳	۲۹
>	»	۱۱	خاقان چین .	۵۹۹	۲۷	>	۹۰۶	۱۵
>	۷۶۷	۲۷	>	۶۶۱	۲۸	>	۹۱۲	۱۴
>	۷۶۹	۲۴	خاقانی .	۶۱۱	۵	>	۹۳۹	۱۹
>	۸۷۰	۱۹	>	۶۲۹	۷	>	۹۴۵	۱۲
>	۱۰۹۰	۲	>	»	۸	>	۹۶۷	۱۶
>	۱۱۴۴	۱۷	>	۶۵۸	۸	>	۹۷۸	۱۱
حسین ابن منصور .	۱۰۵۳	۵	>	»	۹	>	۹۹۹	۱۳
حسین (معین الملك...) .	۸۸۲	۸	>	۶۶۸	۱	>	»	۱۴
ابن علی الاصم (			>	»	۲	>	۱۰۰۲	۱۰
حسینقلیخان بختیاری .	۷۳۵	۲۲	>	۷۰۰	۱۹	>	»	۱۸

له

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خلفانی .	۱۱۵۸	۸	خواجوی کرمانی .	۷۹۵	۲۴	خواجہ عبداللہ انصاری .	۹۶۴	۴
>	۱۱۶۰	۱۲	>	۸۲۰	۱۴	>	۱۰۱۴	۱۲
>	۱۱۶۲	۲۳	>	»	۱۶	>	۱۱۱۰	۲۷
>	۱۱۶۶	۱۷	>	۸۴۵	۲۳	>	۱۱۲۳	۱۶
خدایتہ . رجوع بمحمد (سلطان... خدایتہ) شود.			>	۹۴۳	۳۰	>	۱۱۳۶	۲
خردنامہ .	۹۱۲	۲۹	>	۱۰۵۱	۵	خواجہ نظام الملک .	۶۲۱	۲۲
خزان و بہار کاشف شیرازی	۱۰۳۲	۱۰	>	۱۰۶۱	۸	>	۶۳۴	۲۳
>	۱۰۸۷	۱۲	>	۱۰۶۵	۴	>	۷۱۲	۲۳
>	۱۱۵۰	۸	>	۱۰۸۱	۹	>	۷۱۳	۱۲
خسرو . رجوع بہ انوشیروان شود .			>	۱۱۲۰	۲۴	>	۷۲۱	۱۶
خسروانی .	۵۷۸	۵	>	۱۱۵۸	۲۷	>	۸۶۷	۳۰
>	۶۴۸	۳۰	>	۱۱۶۸	۱۶	>	۱۱۰۰	۱۰
>	۶۶۴	۱۶	خواجہ عبداللہ انصاری .	۷۲۱	۵	خواجہ ہرون ابن شمس الدين الجوينی .	۷۰۹	۱۸
>	۱۰۷۴	۱۴	>	۷۴۳	۲۸	خوارزمشاہ .	۷۳۴	۲
خسرو پرویز .	۱۰۲۶	۲۷	>	۷۴۷	۱	خیام .	۵۸۶	۲۱
>	۱۰۲۷	۱۴	>	۷۵۵	۲۱	>	۵۸۸	۲۱
خسروی (محمد باقر میرزا) .	۹۲۹	۲۳	>	۷۸۲	۲۲	>	۵۹۸	۱۵
خواجوی کرمانی .	۶۱۶	۲۵	>	۷۹۵	۱۳	>	۶۱۳	۲۲
>	۶۶۰	۸	>	۸۰۲	۴	>	۶۶۵	۱۳
>	۶۸۸	۱۸	>	۸۱۲	۲۱	>	۶۶۹	۱۷
>	»	۲۱	>	۸۱۵	۱۴	>	»	۲۶
>	۶۹۶	۶	>	»	۲۰	>	۷۴۶	۲۹
>	۷۰۱	۲۰	>	۸۴۷	۲۱	>	۷۶۰	۱۷
>	۷۱۵	۷	>	۹۴۱	۱۰	>	۷۹۳	۱۱

لو

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
خیام .	۷۹۳	۳۰	دقیقی .	۸۹۰	۳۱	رامین .	۹۹۲	۲۲
>	۸۰۲	۱۰	>	۹۰۲	۲۰	ربیعہ .	۷۳۰	۱۹
>	۸۷۸	۵	>	۱۰۹۸	۹	رستم بن مهر و مزد مجوسی	۷۱۲	۲۰
>	۹۰۳	۶	>	۱۱۱۲	۱۹	>	۷۷۲	۲۳
>	۹۳۸	۱۸	>	۱۱۴۲	۲۳	رستم زال .	۵۹۹	۲۶
>	۹۶۴	۲۱	>	۱۱۴۹	۷	>	۷۷۴	۶
د			دولتشاه سمرقندی .	۵۸۲	۱۵	>	۸۴۰	۶
دارا .			دهخدا .	۶۵۲	۲	>	۸۶۵	۳۰
>	۶۲۱	۲۶	>	۶۵۳	۳	>	۸۶۶	۱
داراب زردشتی .	۱۰۱۴	۲۳	>	۷۲۵	۸	>	د	۲
داعی الاسلام . (آقامیرزا سید محمد علی ... لاهیجی .)	۷۸۸	۳۰	>	۸۴۲	۱۴	>	د	۲۶
دانش .	۸۹۷	۱۲	>	۱۱۵۱	۱۰	>	د	۲۷
دارد بی علیہ السلام .	۸۴۰	۱۸	ده نامه اوحدی .	۹۷۷	۲۷	>	د	۲۸
>	۸۷۴	۱۹	>	۱۰۵۹	۱۷	>	د	۳۰
درة نادری .	۶۱۴	۱۰	>	۱۱۰۱	۱	>	۸۶۷	۱
دقیانوس .	۱۱۱۹	۱۶	دیباچه جلد پنجم مثنوی .	۱۰۷۳	۶	>	۹۵۸	۱۱
دقیقی .	۶۰۲	۱۵	دیوجانس کلیس .	۸۴۷	۳۰	>	۱۰۱۵	۸
>	۶۲۸	۲۵	>	۹۸۸	۲۳	رسول اکرم رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات علیه شود .		
>	۶۴۷	۷	ذ			رسول الله رجوع بمحمد ابن عبدالله صلوات علیه شود .		
>	۶۸۲	۱۸	ذوالنون .	۶۶۶	۲	رشید الدین . (خواجہ ... وزیر غازان خان .)	۷۶۹	۷
>	۶۸۳	۳	ذ			>	۷۹۵	۱
>	۷۲۰	۲۱	رافعی .	۱۰۷۳	۲۳	>	۱۱۳۲	۱۳
>	۷۳۵	۴	رامین .	۵۹۷	۸	رشید و طواط .	۵۹۳	۲۶
>	۸۵۶	۲۲	>	۶۹۶	۶	>	۶۷۳	۹

لتر

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
رشید و طواط .	۹۷۷	۲۸	رفیع الدین لنبانی .	۸۷۵	۱۸	رودکی .	۶۹۰	۱۸
»	۱۰۴۸	۲۴	»	۱۰۰۲	۲۸	»	۶۹۱	۲۳
»	۱۱۴۳	۱۳	»	۱۰۳۳	۲۸	»	۷۳۴	۲۰
رشید با سمی .	۸۲۳	۲۶	»	۱۰۹۵	۱۹	»	»	۲۱
»	۸۴۸	۲۹	رفیع الدین مرزبان فارسی	۷۰۷	۲۶	»	۷۳۵	۳
»	۸۷۹	۱۸	رقیه بنت الحسین علیه السلام	۶۸۳	۲۴	»	۷۳۸	۲۳
»	۹۲۹	۲۲	»	۱۰۹۰	۲	»	۷۵۴	۲۶
»	»	۲۶	رواقی . (طریقت...)			»	۷۶۵	۱۶
»	۹۵۹	۷	روحی . ولوالجی .	۷۰۷	۱۳	»	۷۸۶	۲۱
»	۱۰۲۱	۱۱	»	۸۲۷	۲	»	۸۱۴	۲۳
»	۱۱۶۸	۱۸	»	۹۶۲	۱۲	»	۸۱۶	۱
رضی الدین .	۸۱۷	۱۹	رودکی .	۵۷۵	۶	»	۸۶۲	۱۳
رضی الدین نیشابوری .	۱۱۲۴	۲۵	»	۵۹۳	۲۸	»	۸۶۷	۱۱
رفیع الدین لنبانی .	۶۵۳	۸	»	۵۹۸	۱۷	»	۸۶۸	۲۷
»	۶۸۶	۱۵	»	۶۰۲	۱۹	»	۸۶۹	۲۸
»	۶۸۸	۱۷	»	»	۲۷	»	۸۷۶	۱۴
»	۷۰۸	۳	»	۶۰۸	۲۳	»	۸۸۲	۲۵
»	»	۴	»	۶۳۶	۱۵	»	۸۸۴	۲۰
»	۷۸۱	۴	»	»	۲۷	»	۸۸۵	۱۷
»	۷۹۲	۵	»	۶۳۸	۲۱	»	۸۸۹	۱۸
»	»	۶	»	۶۴۶	۱۱	»	۹۱۲	۳
»	۸۰۶	۲۲	»	۶۴۸	۳۰	»	۹۱۴	۲۸
»	۸۲۶	۲۹	»	۶۷۲	۷	»	»	۲۹
»	۸۷۴	۲۱	»	۶۷۷	۲۹	»	۹۲۲	۱۶

لح

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
رودکی .	۹۲۲	۱۹	زیدری .	۹۹۹	۷	سعدی .	۵۷۸	۱۷
>	۹۲۴	۲۲	>	۱۰۳۰	۲۵	>	>	۲۷
>	۹۳۳	۱۳	زین الاخبر .	۹۴۶	۳	>	۵۷۹	۲۰
>	۹۳۷	۵	>	۱۱۱۰	۱۴	>	۵۸۰	۱۹
>	۹۴۸	۶	زینب بنت علی علیهما سلام .	۱۰۵۳	۲۸	>	۵۸۱	۲
>	۹۸۹	۷	>	۱۰۹۰	۲	>	>	۴
>	۹۹۰	۳	فتی			>	۵۸۲	۱۰
>	۱۰۱۵	۱۱	سامری .	۹۰۹	۲۸	>	۵۸۴	۲۲
>	۱۰۳۳	۱۵	سحابی .	۹۲۴	۱۰	>	۵۸۹	۴
>	۱۰۴۶	۶	سحیان وائل .	۹۳۵	۱	>	>	۸
ردنی . رجوع بفاطمه و الفرج روئی شود .			>	۹۵۱	۵	>	>	۹
ز			>	>	۶	>	۵۹۰	۲۲
زال زر .	۶۶۷	۲۹	>	۹۵۲	۲۴	>	>	۲۳
>	۷۷۴	۶	سرباز .	۸۴۶	۴	>	۵۹۲	۴
زلالی خونساری .	۷۱۳	۱۶	سرکب .	۹۶۶	۱۸	>	>	۹
>	۷۸۳	۳	سرکش .	>	۱۸	>	>	۱۰
زلیخا .	۶۱۲	۳۰	سردنی .	۱۱۴۷	۱۴	>	>	۲۴
>	۱۰۲۶	۳۰	سزار .	۶۹۲	۳۰	>	۵۹۶	۲۷
زهرا . رجوع بفاطمه علیها سلام شود .			سعد .	۹۷۳	۱۱	>	۵۹۹	۱۲
زهر الریان .	۶۱۰	۲۸	سعد آهنگر (سعد القین)	۸۴۳	۲	>	۶۰۴	۲۶
>	۷۴۱	۲۱	سعدی .	۹۷۳	۲۸	>	۶۰۵	۱۸
زیدبن نفیل .	۶۲۸	۱۵	>	۹۷۴	۱	>	۶۰۶	۱۰
زیدری .	۶۵۶	۸	سعدی .	۵۷۴	۲۴	>	۶۰۸	۲۶
>	۶۷۳	۱۲	>	۵۷۸	۶	>	۶۰۹	۱۰

لط

فهرست اسما رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسما رجال و کتب	صفحه	سطر
سعدی	٦٠٩	٢٣	سعدی	٦٣٥	٢٧	سعدی	٦٤٩	٤
>	٦١٢	٢١	>	>	٢٨	>	٦٥٠	٢٢
>	٦١٣	١٨	>	٦٣٦	١	>	٦٥١	١٣
>	٦١٧	١٣	>	>	٢	>	٦٥٢	٧
>	>	٢٥	>	٦٣٧	١٩	>	>	٢٦
>	>	٢٨	>	٦٣٨	٦	>	٦٥٣	١٣
>	٦١٩	١	>	٦٣٩	١٣	>	>	١٦
>	٦٢٠	٣	>	٦٤٤	٢٥	>	٦٥٤	٢
>	>	١٧	>	٦٤٥	١٧	>	٦٥٥	٢٦
>	٦٢٩	٢١	>	>	١٩	>	>	٢٧
>	>	٢٢	>	>	٢٠	>	٦٥٨	١٢
>	٦٣٠	١٨	>	٦٤٦	١٠	>	>	١٤
>	>	٢٢	>	>	١٤	>	>	٢٥
>	>	٢٦	>	>	١٩	>	٦٥٩	٦
>	٦٣١	٣	>	٦٤٧	١	>	>	٢٨
>	>	٧	>	>	٨	>	٦٦١	٥
>	>	١١	>	>	٩	>	٦٦٧	٢١
>	>	١٨	>	>	١٠	>	٦٦٨	٢٢
>	٦٣٢	١٥	>	>	٢٢	>	>	٢٦
>	٦٣٥	٤	>	>	٢٦	>	>	٢٩
>	>	٧	>	>	٢٨	>	٦٧٢	١٦
>	>	٨	>	>	٣٠	>	>	٢٤
>	>	٩	>	٦٤٨	١	>	٦٧٥	٣
>	>	١١	>	>	٢٨	>	>	٥

مع

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سلمان مازجی .	۹۴۵	۲۴	سليمان ابن داود عليها سلام .	۷۰۶	۱۳	سنائی .	۵۷۶	۲۱
>	۹۵۱	۲۹	>	۷۰۸	۲۴	>	>	۲۲
>	۹۶۱	۵	>	۷۱۰	۲۶	>	۵۷۸	۱۱
>	۹۶۳	۲۵	>	۷۵۰	۲۵	>	۵۸۱	۱۲
>	۹۶۴	۲۲	>	۸۴۰	۱۱	>	۵۸۲	۸
>	۹۶۶	۱۷	>	>	۱۵	>	>	۲۱
>	۹۶۸	۱۲	>	>	۲۱	>	۵۸۵	۱
>	۹۷۳	۴	>	۸۶۰	۱۲	>	>	۱۶
>	۹۷۴	۷	>	>	۱۳	>	۵۸۶	۱
>	۱۰۵۵	۲۴	>	>	۱۴	>	>	۲۳
>	۱۰۷۰	۲۷	>	>	۱۵	>	۵۹۱	۲۴
>	۱۰۷۴	۲۸	>	>	۱۷	>	۵۹۲	۱۱
>	۱۰۷۶	۳	>	۹۰۸	۳	>	۵۹۷	۱۶
>	>	۲۲	>	۹۳۵	۱	>	>	۲۰
>	۱۰۹۵	۲۶	سنائی .	۵۷۵	۷	>	>	۲۳
>	۱۱۰۲	۴	>	>	۸	>	۶۰۲	۳۰
>	۱۱۳۴	۱۰	>	>	۱۰	>	۶۰۴	۱۱
>	۱۱۶۸	۷	>	۵۷۶	۴	>	>	۱۴
>	۱۱۷۰	۲۰	>	>	۵	>	>	۱۵
سلمان فارسی .	۶۶۳	۱۴	>	>	۱۳	>	>	۱۶
>	۶۹۶	۲	>	>	۱۵	>	>	۱۷
سلم الدين .	۹۱۶	۱۰	>	>	۱۷	>	>	۱۸
سلن .	۷۰۰	۳۰	>	>	۲۰	>	۶۰۵	۱۴
سليمان .	۹۸۹	۲۶				>	۶۰۶	۶

نو

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	۱۱۴۹	۱۰	-وزنی .	۸۴۷	۱	-وزنی .	۱۰۹۳	۳
>	۱۱۵۴	۲۳	>	۸۵۷	۲۲	>	>	۴
>	۱۱۵۵	۲۷	>	۸۷۳	۵	>	>	۵
>	۱۱۵۷	۱۵	>	۸۷۵	۹	>	>	۶
>	۱۱۵۹	۲۳	>	۸۸۹	۲۳	>	>	۷
>	۱۱۶۷	۸	>	۸۹۱	۲۷	>	۱۱۰۴	۱۷
>	۱۱۷۰	۱۴	>	۹۲۵	۶	>	۱۱۲۵	۲۰
سنجر . (سلطان ...)	۵۸۲	۱۱	>	۹۳۹	۱۵	>	۱۱۳۳	۹
-واضع الافکار خواجه	۷۶۹	۷	>	۹۴۳	۲۵	>	۱۱۴۴	۱۹
وشیدالدین وزیر غلزان .	۷۹۵	۱	>	۹۴۵	۲۳	>	۱۱۶۵	۶
>	۵۸۴	۱۲	>	۹۴۸	۲۹	>	۱۱۶۷	۲۴
سوزقی .	۶۴۹	۳	>	۹۶۳	۲	سرآب .	۱۱۵۶	۴
>	۶۵۳	۱۸	>	>	۳	سیاست نامه خواجه نظام الملک .	۷۱۲	۲۳
>	۶۶۱	۱۵	>	۹۷۰	۲۶	>	۷۱۳	۱۲
>	۷۰۴	۲۸	>	>	۲۸	>	۷۲۱	۱۶
>	۷۲۸	۱۴	>	۹۷۲	۴	>	۸۶۷	۳۰
>	۷۳۰	۲۴	>	۹۹۳	۱۲	>	۹۰۴	۲۷
>	۷۳۶	۱	>	۹۹۴	۱	سیاوش .	۷۶۴	۹
>	۷۷۱	۱۵	>	۱۰۰۱	۷	سید حسن غزنوی - رجوع به حسن ... شود	>	>
>	۷۸۱	۲۸	>	۱۰۰۶	۷	سیف اسفرنگک .	۶۱۵	۷
>	۷۹۳	۱۳	>	۱۰۴۵	۲۱	>	۹۱۳	۶
>	۷۹۶	۴	>	۱۰۶۹	۲۸	>	۱۰۰۶	۱۰
>	۸۱۹	۲۴	>	۱۰۸۸	۲۱	>	۱۰۱۵	۵
>	۸۴۶	۱۸	>	۱۰۹۳	۲	>	۱۰۱۹	۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سیف اسفرنگک .	۱۰۶۷	۶	شاهد صادق .	۷۸۸	۱۵	شاهد صادق .	۱۱۲۵	۲۴
>	۱۰۷۱	۲۴	>	۷۹۹	۳۰	شاه عباس کبیر .	۹۰۳	۷
>	۱۰۷۲	۲	>	۸۰۴	۱۶	شاه کبود جامه . رجوع .		
>	>	۳	>	۸۵۰	۸	کیود جامه شود .		
>	>	۴	>	۸۷۴	۸	شاه گویندگان . رجوع		
>	>	۵	>	۸۸۱	۲۲	بمعدن ابن عبد الله صلوات		
>	>	۹	>	۸۸۶	۲۶	الله علیه شود .		
>	۱۰۸۶		>	۸۹۳	۳	شاه نامه .	۶۳۶	۱۸
>	۱۰۹۴	۱۰	>	۸۹۴	۷	>	>	۲۱
>	۱۱۰۵	۲۰	>	۹۳۶	۱۹	>	>	۲۲
>	۱۱۱۶	۱۹	>	۹۶۳	۱۶	>	>	۲۳
>	۱۱۳۸	۱۴	>	۹۸۱	۳	>	۸۱۱	۱۴
>	۱۱۴۰	۱۱	>	>	۲۵	>	>	۱۵
>	۱۱۵۵	۱۰	>	۹۸۴	۲۴	شبهتری . رجوع به محمود	۱۰۱۲	۷
سیف ذوالبزن .	۶۶۴	۷	>	۹۸۸	۲۳	شبهتری شود .	>	۸
سیفی نیشابوری .	۹۹۰	۲۶	>	۹۹۴	۳	شلی .	۶۸۷	۴
سی نامه کانی .	۱۰۷۳	۳	>	۱۰۰۱	۱۶	شبهه .	>	۲۲
ش			>	۱۰۰۲	۱۶	>	۷۲۰	۱۲
شاکر بخاری .	۵۸۶	۱۱	>	۱۰۱۵	۱۵	>	۷۲۳	۲
شانی نکاو .	۵۷۵	۲۲	>	۱۰۲۵	۲۶	>	۸۰۲	۲۸
شاه خانم .	۱۰۰۸	۱۷	>	۱۰۴۲	۱	>	۸۴۹	۱۶
شاه خدا بنده رجوع به محمد			>	۱۰۴۴	۱۱	>	۹۳۵	۲۵
(سلطان... خدا بنده) شود.			>	۱۰۴۷	۲۸	>	۱۰۵۳	۲۷
شاهد صادق .	۶۶۰	۲۵	>	۱۰۸۸	۲۷	>	۱۰۹۰	۲
>	۷۲۶	۱۷	>			>	۱۱۳۹	۸
						>	۱۱۴۴	۱۶

لح

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
شرح کشاف .	۱۰۲۱	۲۸	صائب .	۸۰۵	۸	صائب .	۸۰۵	۸
شرح مشکلات خاقانی تألیف عبد الوهاب معصومی .	۱۱۴۴	۱۰	صائب .	۵۸۰	۱	صائب .	۸۱۰	۴
شرف الدین علی یزدی .				۵۸۸	۱۵		۸۱۴	۱۰
رجوع بلخی ... شود .				۶۰۲	۳		۸۱۴	۱۰
شفائی . (حکیم ...)	۸۴۶	۱۲		۶۰۹	۵		۸۲۷	۱۱
شمس الدین طبری .	۹۹۹	۲		۶۳۱	۱۳		۸۲۹	۱۲
شمس الدین صفی . (سید ...)	۱۰۱۶	۵		۶۵۴	۱۵		۸۳۱	۲۰
شمس العلماء و قرب کرکائی .	۷۱۹	۳		۶۶۴	۲۵		۸۳۱	۲۰
شمس تبریزی .	۱۰۶۸	۲۷		۶۷۴	۱۷		۸۳۳	۲
شمس فخری .	۶۴۸	۳۰		۶۷۹	۴		۸۴۴	۱۱
	۷۳۱	۲۵		۶۸۱	۱۷		۸۶۱	۲۶
	۹۶۸	۱۹		۶۹۶	۱۴		۸۶۲	۱۴
شهاب الدین سمرقندی .	۵۹۲	۱۴		۷۰۹	۳		۸۶۶	۱۸
	۷۴۸	۴		۷۳۹	۲۱		۸۶۸	۱۸
	۷۹۳	۳۱		۷۴۴	۲۳		۸۶۹	۱۷
شهاب الدین غزنوی .	۱۰۶۶	۲۳		۷۴۷	۲۴		۸۷۹	۲۳
شهاب نریشی .	۵۸۶	۱۶		۷۴۹	۲		۹۰۰	۱۳
نهر بالو دختر یزد کرد شهریار .	۷۷۵	۲۱		۷۵۷	۸		۹۰۶	۲۶
	۹۲۳	۴		۷۸۰	۷		۹۱۳	۲
	۱۰۳۵	۶		۷۹۳	۳		۹۱۴	۱۷
شهید بلخی . رجوع به ابوالحسن شهید شود .				۷۹۵	۲۴		۹۲۴	۱۳
شیخ علی خان .	۱۰۱۲	۵		۸۰۰	۴			
شیرین و فرهاد وحشی .	۱۰۶۷	۲۶		۸۰۳	۲۵			
شیردی .	۱۰۰۸	۴						
شیرین .	۱۰۴۸	۱						

فط

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
صائب .	۹۶۴	۲۴	صائب .	۱۱۵۶	۱۳	طرفة الفينه .	۱۰۶۹	۳
>	۹۸۷	۱۲	>	۱۱۶۳	۱۵	طرفة بیداد ..	۱۰۶۸	۱۶
>	۱۰۰۰	۱۹	>	۱۱۶۸	۳	>	>	۱۸
>	۱۰۰۱	۲۵	صاحب ابن عباد .	۷۳۹	۱۲	>	>	۱۹
>	۱۰۲۸	۵	صادق ملا رجب .	۷۳۷	۹	>	>	۲۲
>	۱۰۳۴	۳	صاعدا .	۸۱۹	۲۰	>	>	۲۳
>	>	۲۲	صبا. رجوع به فتحملی خان صبا شود .			>	۱۰۶۹	۱
>	۱۰۵۳	۱۰	صفی الدین حلی .	۹۷۸	۳	>	>	۱۶
>	>	۱۴	صور اسرافیل .	۶۷۸	۲۹	>	>	۱۹
>	۱۰۵۷	۲	>	۸۵۰	۱۲	>	>	۲۰
>	۱۰۵۸	۷	صولی .	۱۰۶۰	۱۳	طغرا .	۹۴۰	۱۸
>	۱۰۷۰	۳	>	>	۱۴	طغرائی بدرابن یمن (یعین الدوله ...)	۹۳۴	۲۲
>	۱۰۷۸	۳	صهیب .	۶۹۶	۸	طغرل . (سلطان ...)	۶۶۵	۱۵
>	>	۴	ضی			ط		
>	۱۰۷۹	۱۲	ضحاك .	۶۵۸	۹	ظفر السلطان مسعود میرزا		
>	>	۲۷	>	۶۸۹	۱۸	پسر ناصرالدین شاه .	۹۳۵	۲۲
>	۱۰۸۷	۲۱	ضیا .	۹۳۳	۱۰	ظهوری .	۹۳۰	۲۲
>	۱۱۲۰	۱۲	ضیاء الدین نوری (آقا...)	۷۴۵	۴	ظهیرالدین (میر... مرعشی) رجوع بتاریخ کیلان.. شود.	۹۳۱	۱۵
>	۱۱۲۲	۱۵	ط			ظهیر فارابی . (ظهیرالدین طاهر ابن محمد ..)	۵۸۱	۲۱
>	۱۱۳۹	۲۰	طاهر .	۹۴۳	۲۷	>	۵۸۳	۲
>	۱۱۴۸	۴	>	۱۱۱۴	۲۸	>	>	۱۴
>	۱۱۵۰	۱۲	طبری .	۶۹۹	۲۴	>	>	۱۱
>	>	۲۰	طرفة ابن عبد .	۷۴۳	۴	>	۶۰۱	۱۱
>	۱۱۵۶	۱۲	>	۱۰۶۹	۲	>	۶۰۵	۱۳

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
عبد الواسع جبلی .	۱۱۱۳	۲	عزوه .	۱۰۹۹	۵	ع		
>	۱۱۱۹	۱۱	>	>	۶	عباس ابن حمین وزیر .	۱۰۸۸	۲۷
>	۱۱۲۴	۲۴	>	>	۷	عباس ابن علی طلبه ماسلام .	۶۸۷	۲۳
>	۱۱۶۱	۱۱	>	>	۸	>	>	۲۴
عبدالوهاب معدوری .	۱۱۴۴	۱۰	>	>	۹	>	۷۱۷	۲۸
عبید تراکانی .	۶۵۱	۵	>	>	۱۱	میدالرحیم . (آقاسید . خلخالی .)	۹۳۴	۱۲
>	۸۳۱	۳	>	>	۱۲	عبد الرزاق . (جمال الدین .)	۷۵۸	۲۶
>	۸۸۲	۳	عزوه .	۱۱۰۰	۷	>	۷۶۱	۱۵
>	>	۵	عسجدی .	۶۱۱	۳	>	۷۷۸	۲۴
>	۱۰۱۱	۵	عشقی اول .	۷۸۴	۱۷	>	۱۰۴۷	۲۷
عثمان .	۱۰۲۳	۱۲	عطار .	۵۷۹	۱۰	>	۱۰۵۸	۱۹
>	>	۱۴	>	۵۸۶	۱۸	>	۱۰۸۹	۱۸
>	>	۱۵	>	۵۹۱	۵	>	۱۱۰۰	۱۳
>	۱۰۹۲	۲۵	>	۵۹۳	۹	>	۱۱۴۳	۲۳
>	۱۰۹۳	۹	>	۶۱۶	۲۹	عبدالله ابن نصر .	۱۰۶۹	۴
>	>	۱۳	>	۶۵۰	۱۶	عبدالله انصاری . رجوع بخواجه عبدالله انصاری ، شود .		
>	>	۱۴	>	۶۵۶	۲۲	عبدالله طاهر .	۱۰۳۲	۲۸
>	>	۱۸	>	۶۵۹	۱۰	>	۱۱۱۰	۱۴
عثمانی .	۶۱۴	۸	>	۶۷۳	۸	>	۱۰۳۱	۲۸
عذرا .	۱۰۹۵	۱۰	>	۷۰۸	۸	>	۱۰۶۸	۲۳
>	>	۱۱	>	۷۱۳	۱۹	>	۱۰۸۴	۲۱
عرفی .	۵۹۶	۲۰	>	۷۶۱	۱۷	>	۱۰۹۳	۲۰
>	۶۱۸	۱۲	>	۷۷۸	۲۸	>	۱۰۹۶	۱۷
>	۹۱۷	۱۷	>	۷۸۲	۲۳			

سز

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	طر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
غ			فخرالدین مطرزی .	۱۰۵۸	۱۱	فرخی .	۶۹۱	۱۰
غازی .	۸۴۸	۱۶	فخرالدین مروی .	۱۰۵۸	۱۴	»	۶۹۵	۲۰
غز. (طایفه ازمقل)	۵۸۲	۱۱	فخر دین .	۸۸۹	۲۲	»	»	۲۴
غزالی .	۸۲۲	۵	فدائی لاهیجی .	۷۵۵	۶	»	۷۰۲	۱۰
»	۹۲۵	۱۰	فرالوی .	۶۴۸	۳۰	»	۷۰۵	۱۷
»	۱۰۷۵	۱۷	فرخی .	۵۹۰	۱۴	»	۷۱۲	۵
»	۱۰۹۰	۲۷	»	۵۹۲	۲۸	»	۷۱۳	۷
»	۱۱۱۴	۵	»	۶۰۵	۱۵	»	»	۹
غزالی منهدی .	۶۶۲	۲۳	»	۶۰۶	۲۳	»	»	۱۱
غضائری .	۱۱۰۴	۱	»	۶۱۵	۱۹	»	۷۱۴	۳۰
غ			»	۶۱۷	۱۹	»	۷۲۲	۲
فاطمه علیها سلام .	۶۹۸	۶	»	۶۱۸	۲۰	»	»	۲۳
»	۷۲۱	۱۴	»	»	۲۵	»	۷۲۳	۴
»	۷۲۳	۲	»	۶۴۷	۱۲	»	۷۲۴	۳۰
فتحعلی خان صبا .	۶۹۱	۱۶	»	»	۲۷	»	۷۲۶	۲۸
فتحعلی شاه .	۹۵۸	۱۲	»	۶۴۹	۱۸	»	۷۲۸	۱۱
»	»	۱۳	»	۶۵۳	۲۵	»	۷۳۰	۲۶
»	»	۱۴	»	۶۵۵	۲۵	»	۷۳۱	۳
»	»	۱۷	»	۶۶۳	۲۱	»	۷۳۶	۱۷
»	»	۱۸	»	۶۶۴	۱	»	۷۴۱	۱۷
فتوحی مروزی .	۷۰۱	۲۲	»	۶۷۳	۲۸	»	۷۴۲	۷
فخرالدین مطرزی .	۷۰۶	۶	»	۶۸۲	۲۶	»	۷۴۹	۶
»	۹۹۵	۱۰	»	۶۸۵	۲	»	۷۶۲	۲۰
			»	۶۸۶	۸	»	۷۶۵	۲۳

ع

سطر	صفحه	فهرست اسماء رجال و کتب.	سطر	صفحه	فهرست اسماء رجال و کتب.	سطر	صفحه	فهرست اسماء رجال و کتب.
۱۹	۶۲۴	فردوسی .	۳	۶۲۳	فردوسی .	۵	۶۰۲	فردوسی .
۲۱	د	د	۴	د	د	۸	د	د
۲۳	د	د	۵	د	د	۱۳	د	د
۲۸	د	د	۶	د	د	۱۷	د	د
۲۹	د	د	۸	د	د	۲۸	د	د
۲	۶۲۵	د	۱۰	د	د	۷	۶۰۵	د
۳	د	د	۱۸	د	د	۲۰	۶۰۷	د
۵	د	د	۱۹	د	د	۲۲	د	د
۶	د	د	۲۱	د	د	۲۶	۶۱۰	د
۷	د	د	۲۳	د	د	۲۳	۶۱۶	د
۹	د	د	۲۴	د	د	۲۰	۶۱۷	د
۱۰	د	د	۲۶	د	د	۲۴	۶۱۸	د
۱۲	د	د	۲۷	د	د	۲۸	د	د
۱۴	د	د	۲۸	د	د	۲	۶۱۹	د
۲۴	د	د	۲۹	د	د	۱۱	د	د
۲۶	د	د	۳۰	د	د	۱۳	د	د
۲	۶۲۶	د	۲	۶۲۴	د	۱۴	د	د
۴	د	د	۳	د	د	۱۶	د	د
۶	د	د	۵	د	د	۱۸	د	د
۱۱	د	د	۸	د	د	۱۹	د	د
۱۲	د	د	۱۱	د	د	۱۴	۶۲۰	د
۱۴	د	د	۱۲	د	د	۲۳	د	د
۱۵	د	د	۱۴	د	د	۵	۶۲۱	د
۲۴	د	د	۱۶	د	د	۱	۶۲۳	د

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی .	۶۲۶	۲۸	فردوسی .	۶۳۲	۲۴	فردوسی .	۶۳۸	۲۰
د	۶۲۷	۳	د	۶۳۳	۱۷	د	د	۲۴
د	د	۱۰	د	د	۱۹	د	۶۳۹	۲
د	د	۱۳	د	۶۳۴	۷	د	د	۲۱
د	د	۱۸	د	د	۱۳	د	د	۲۴
د	د	۲۱	د	د	۱۴	د	د	۲۶
د	د	۲۷	د	د	۱۹	د	۶۴۰	۶
د	۶۲۸	۳	د	د	۲۰	د	د	۹
د	د	۶	د	۶۳۵	۱۸	د	د	۱۴
د	د	۱۰	د	د	۲۲	د	د	۱۶
د	۶۲۹	۲	د	۶۳۶	۴	د	۶۴۱	۲
د	د	۱۳	د	د	۹	د	د	۴
د	۶۳۰	۱۵	د	د	۱۰	د	۶۴۴	۲
د	د	۲۰	د	د	۱۱	د	د	۵
د	د	۲۳	د	د	۲۱	د	د	۱۴
د	د	۲۵	د	۶۳۷	۹	د	د	۱۶
د	د	۲۷	د	د	۱۲	د	د	۱۸
د	د	۲۸	د	د	۱۴	د	د	۱۹
د	۶۳۱	۹	د	د	۱۵	د	د	۲۱
د	د	۲۰	د	د	۱۶	د	د	۲۷
د	د	۲۱	د	د	۱۷	د	د	۲۹
د	د	۲۳	د	د	۲۱	د	۶۴۵	۵
د	۶۳۲	۷	د	د	۲۳	د	د	۸
د	د	۲۳						

عط

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
فردوسی .	۱۱۴۱	۱۳	فرهنگ خطی بینام .	۶۹۰	۱۶	فآئی .	۶۵۰	۲۹
>	>	۱۷	>	۹۰۱	۱۴	>	۶۵۴	۱
>	>	۲۴	فریدالدین - جزری .	۷۱۰	۶	>	>	۲۲
>	>	۲۶	>	۸۷۳	۱۷	>	۶۷۱	۴
>	۱۱۴۲	۷	فریدون .	۶۸۹	۱۱	>	۶۷۴	۶
>	>	۱۶	>	>	۱۲	>	۶۸۳	۱۴
>	۱۱۴۹	۱۴	>	>	۱۸	>	۶۹۱	۶
>	۱۱۵۰	۸	>	۱۰۵۴	۲۴	>	۶۹۲	۲۵
>	۱۱۶۱	۱۳	فضل برمکی .	۱۰۴۲	۲۳	>	۷۲۴	۲۶
>	۱۱۶۲	۷	فسه .	۷۲۲	۲۸	>	۷۲۶	۱۴
>	>	۹	>	۷۲۳	۳	>	۷۳۴	۱۰
>	۱۱۶۴	۳	فلاطون، رجوع به افلاطون شود .			>	۷۳۸	۱۷
>	>	۴	فلسفی - رجوع به اسرائیل فلسفی شود .			>	۷۴۱	۵
>	>	۵	فندر سکی - رجوع به ابوالقاسم فندر سکی شود .			>	۷۴۵	۱۳
>	>	۶	فیثاغورس .	۱۰۵۱	۲۱	>	۷۵۶	۲۱
>	>	۷	قی			>	۷۵۷	۴
>	۱۱۶۷	۴	فآئی .	۵۷۹	۱۴	>	۷۸۰	۲
>	>	۶	>	۵۸۲	۲۵	>	>	۲۸
فرزدق .	۱۰۲۵	۲۵	>	۵۸۶	۴	>	۷۹۰	۶
فرهاد .	۱۰۴۸	۱	>	>	۵	>	۷۹۲	۲۷
فرهنگ اسدی خطی .	۶۳۶	۲۹	>	۶۱۷	۲۷	>	۷۹۳	۱
فرهنگ ابجمن آرا .	۶۹۰	۲۸	>	۶۱۸	۳۰	>	۷۹۵	۱۵
فرهنگ جغرافیائی و تاریخی بوده .	۶۹۹	۳۰	>	۶۲۱	۱۷	>	۸۲۳	۸
			>	>	۲۳	>	۸۴۲	۷
			>	۶۳۲	۲۰			

فج

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
قطران .	٦٦٨	٧	فطران .	٨٩١	٣	کاتبی نریشی .	٩٩٤	٢٦
»	٦٧١	١٩	»	٨٩٨	٧	»	١٠٠٤	١٨
»	»	٢٣	»	٩٠٩	١٠	»	١٠١٩	٩
»	٧٥٣	٢٠	»	٩٢٨	١٥	»	»	١٠
»	٧٥٦	٣	»	٩٤٩	٢٨	»	١٠٢٢	٤
»	٧٦١	١	»	٩٧٥	٢٧	»	١٠٤١	١١
»	»	٢٠	»	١٠٠٥	٨	»	١٠٥٧	٢٧
»	٧٦٣	٢	»	١٠٠٧	١٤	»	١٠٦٥	٢٧
»	٧٦٤	٦	»	١٠٠٩	١٩	»	١٠٦٧	٥
»	٧٧١	١٤	»	١٠٢٥	٣	»	١٠٧٦	٢٦
»	٧٧٤	١٨	»	١٠٣٤	٨	»	١٠٧٧	٧
»	٧٨٣	٢٧	»	١٠٤٣	٥	»	١٠٩٥	٢
»	٧٨٥	٤	»	١٠٤٦	٦	»	»	٢٨
»	٧٩٠	٢	»	١٠٤٧	١٨	»	١٠٩٦	٢٠
»	٧٩٤	١٧	»	١٠٦٩	١٥	»	١١٠٢	٦
»	٨٠٩	١٥	»	١٠٧٤	٢٦	»	١١١٩	١٧
»	»	١٦	»	١١١٩	٢٧	»	١١٣٢	٥
»	٨١٨	٧	»	١١٥٨	١٢	کاشف شیرازی . رجوع به بهار و خزان... شود.		
»	٨٢١	٢٦	»	١١٦٢	٣	کافی بخاری .	٧٧٤	٢
»	٨٢٦	٢٧	فوام الدین .	٧٨٠	٢٦	»	٨١٤	٢٩
»	٨٦٧	١٦	قیس ابن حطیم .	٧١٩	١٩	کاموس .	١٠٤٤	١٣
»	»	١٧	»	٧٨٨	٢٤	کادس .	٧٧٧	١٧
»	»	١٨	و			»	٩٦٤	١١
»	٨٧٣	٧	کاتبی نریشی .	٨٩٩	٢٠	کاره آمنگر .	٦٥٨	٩

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
کیمیای سعادت .	۸۰۱	۲	کج .	۷۵۵	۲۷	کج	۹۹۴	۲۰
>	۸۶۱	۲۴	>	۷۵۸	۱۵	>	۱۰۱۴	۹
>	۸۷۴	۱۹	>	۷۶۵	۷	>	۱۰۲۹	۱۸
>	۹۰۲	۱۶	>	۷۷۲	۵	>	۱۰۵۲	۱۹
>	۹۴۶	۱۲	>	۷۹۷	۲۶	>	۱۰۵۴	۴
>	۹۴۷	۱۳	>	۸۰۳	۳۰	>	>	۲۶
>	۹۴۹	۱۸	>	۸۱۳	۱۶	>	۱۰۸۴	۹
>	۹۷۸	۵	>	۸۱۴	۶	>	۱۱۰۳	۲۰
>	۱۰۲۲	۱۵	>	۸۲۲	۲	>	۱۱۰۹	۱۳
>	۱۰۲۳	۲۷	>	۸۴۳	۱	>	۱۱۳۳	۵
>	۱۰۴۱	۵	>	>	۸	>	>	۶
>	>	۶	>	۸۴۹	۲۰	>	۱۱۵۷	۲۰
>	۱۰۷۵	۱۷	>	۸۵۲	۱۶	>	۱۱۶۳	۲۵
>	۱۰۹۰	۲۷	>	۸۵۸	۱۳	>	۱۱۶۶	۱۰
>	۱۱۱۴	۵	>	>	۲۵	>	۱۱۷۰	۱۵
>	۱۱۲۲	۱۰	>	۸۸۲	۱۹	کشتاسب نامه اسدی .	۶۷۰	۱۷
گ			>	۸۸۳	۳	کاخنی قمی .	۱۰۵۱	۲۰
کج .	۵۸۷	۲۴	>	۸۸۵	۱	>	۱۱۱۷	۱۸
>	۵۸۹	۵	>	۸۸۸	۲۵	گلستان سعدی .	۵۸۰	۱۹
>	۶۱۱	۱۴	>	۹۰۵	۲۳	>	۸۷۶	۱۳
>	۷۰۵	۱۹	>	۹۰۹	۱۶	>	۱۱۲۶	۱۰
>	۷۳۰	۲۱	>	۹۲۵	۱۲	ل		
>	۷۳۹	۶	>	۹۵۳	۲۷	لامعی کرکائی .	۹۶۹	۲۶
>	۷۵۰	۱۲	>	۹۵۷	۱۱	>	>	۲۸

فو

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
لامی کرگانی.	۱۰۲۳	۱۳	مأمون خلیفه عباسی.	۵۹۶	۱۳	مجموعه مختصر لغات فارسی طبع هند.	۷۶۹	۱۲
»	۱۱۱۳	۸	ماء خانم.	۱۰۰۸	۱۷	»	۷۸۰	۸
لار آریه.	۶۸۴	۳۰	متنی.	۷۲۳	۸	»	۷۸۱	۱۴
اباب الالباب عوفی.	۸۰۴	۲۹	»	۸۵۴	۲۴	»	۷۸۲	۱۰
لیبی.	۹۴۶	۱۳	»	۱۱۳۳	۲۲	»	۷۹۵	۶
»	۹۹۵	۱۹	»	۱۱۴۹	۱۸	»	۷۹۷	۶
لقمان.	۶۷۸	۷	مجد صکر.	۹۱۶	۲۳	»	۷۹۹	۱۳
»	۶۹۹	۱۸	»	۱۰۷۱	۸	»	۸۰۳	۲۹
»	۷۶۱	۸	مجمع الاسال میدانی. رجوع میدانی شود.			»	۸۰۴	۲
»	۹۰۲	۷	مجموعه مختصر امثال فارسی طبع هند.	۶۱۰	۱۰	»	۸۱۶	۱۱
»	۹۳۱	۲۴	»	۷۱۰	۲۶	»	۸۱۸	۲۰
»	۹۳۵	۳	»	۷۱۳	۲۳	»	۸۲۲	۸
»	۱۰۸۹	۱۶	»	۷۱۵	۱۴	»	۸۲۴	۳
لوط.	۶۹۹	۲۲	»	۷۲۰	۲	»	۸۲۷	۸
»	»	۳۰	»	»	۴	»	۸۳۱	۱
لیلی مجنون صاعدا.	۸۱۹	۲۰	»	۷۲۶	۲۶	»	۸۴۶	۱
لیلی معشوقه مجنون.	۵۹۳	۷	»	۷۳۳	۷	»	»	۱۷
»	»	۸	»	۷۴۴	۳	»	۸۴۷	۲۲
»	۶۹۹	۲	»	۷۴۵	۱۵	»	۸۵۲	۱۵
م			»	۷۵۴	۱۱	»	۸۵۷	۴
ماکان.	۱۱۳۲	۲۵	»	۷۵۶	۱۷	»	»	۲۷
»	»	۲۷	»	۷۶۱	۶	»	۹۰۹	۱۷
»	»	۲۸	»	۷۶۲	۱۶	»	۹۱۵	۴
مالک.	۷۳۰	۱۵	»	۷۶۵	۱۲	»	۹۲۱	۵

صو

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
مولوی .	۶۹۷	۲۸	مولوی .	۷۶۱	۳	مولوی .	۸۰۲	۷
>	۶۹۹	۱۴	>	>	۲۳	>	۸۱۱	۱۳
>	>	۱۶	>	۷۶۳	۵	>	۸۱۲	۹
>	۷۰۱	۲۵	>	>	۹	>	۸۱۳	۸
>	>	۲۷	>	>	۱۳	>	۸۱۴	۲۴
>	۷۰۲	۲	>	>	۲۹	>	۸۱۶	۴
>	۷۱۴	۵	>	۷۶۷	۳	>	۸۱۹	۱۵
>	۷۱۵	۱۰	>	>	۱۷	>	>	۱۷
>	۷۱۸	۱۲	>	>	۲۳	>	>	۱۸
>	>	۱۶	>	۷۶۹	۱۰	>	>	۱۹
>	>	۱۷	>	۷۷۳	۱۹	>	۸۲۳	۱۴
>	>	۱۸	>	۷۸۰	۱۶	>	۸۲۷	۲۴
>	۷۳۰	۱۷	>	>	۳۰	>	۸۲۸	۱
>	۷۳۶	۱۵	>	۷۸۱	۱	>	۸۲۹	۱۱
>	>	۲۳	>	۷۸۲	۱	>	۸۳۰	۱
>	۷۳۷	۱۷	>	۷۸۸	۵	>	۸۳۱	۱۵
>	۷۳۹	۲۰	>	>	۲۶	>	۸۳۷	۱۸
>	۷۴۰	۹	>	۷۸۹	۱۶	>	>	۱۹
>	>	۲۶	>	>	۲۹	>	>	۲۴
>	۷۴۱	۱۲	>	۷۹۱	۲۰	>	۸۳۸	۳
>	۷۴۳	۱۴	>	۷۹۳	۲۶	>	۸۴۳	۲۷
>	۷۴۵	۷	>	۷۹۴	۱۰	>	>	۳۰
>	۷۴۹	۲۳	>	>	۲۱	>	۸۴۴	۱
>	۷۵۳	۱۳	>	>	۲۹	>	>	۴

ص

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی .	۸۵۴	۵	مولوی .	۹۳۳	۸	مولوی .	۱۰۰۴	۱۰
»	۸۴۸	۲	»	۹۳۵	۲۲	»	»	۲۱
»	»	۲۲	»	۹۳۶	۸	»	»	۲۴
»	۸۵۳	۱۴	»	»	۱۳	»	۱۰۰۵	۲۰
»	»	۱۵	»	»	۱۴	»	۱۰۰۷	۹
»	»	۱۶	»	۹۳۹	۵	»	»	۲۷
»	۸۵۴	۵	»	»	۱۶	»	۱۰۰۹	۲۶
»	»	۱۳	»	»	۲۳	»	۱۰۱۰	۲۴
»	»	۱۷	»	۹۴۰	۲۸	»	۱۰۱۲	۲۰
»	۸۵۶	۱۶	»	۹۵۴	۸	»	۱۰۱۳	۱۱
»	۸۶۳	۲۲	»	۹۶۱	۶	»	»	۲۳
»	۸۶۶	۲۸	»	۹۶۲	۱۴	»	۱۰۱۶	۸
»	۸۷۲	۷	»	۹۶۳	۶	»	»	۱۰
»	۸۷۴	۱۱	»	۹۷۱	۱۸	»	۱۰۱۷	۲۱
»	۸۷۶	۲	»	»	۱۹	»	»	۲۲
»	۸۸۴	۱۸	»	۹۷۳	۲۱	»	»	۲۳
»	۸۹۰	۷	»	۹۷۷	۱۳	»	۱۰۱۹	۲۴
»	»	۱۰	»	»	۲۵	»	۱۰۲۱	۶
»	۸۹۱	۲۰	»	۹۸۳	۱۵	»	»	۲۵
»	۸۹۲	۲۲	»	۹۹۵	۶	»	»	۲۷
»	۹۰۴	۴	»	۹۹۸	۱۱	»	۱۰۲۲	۱۹
»	۹۱۷	۱۰	»	۱۰۰۲	۷	»	۱۰۲۳	۶
»	۹۲۲	۲۶	»	۱۰۰۴	۸	»	»	۹
»	۹۲۹	۱۹					۱۰۲۴	۲۶

فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب	صفحه	سطر
همیدانی .	۹۱۲	۲۷	ناصر خسرو .	۵۷۸	۷	ناصر خسرو .	۵۹۹	۱۹
>	۱۰۲۵	۴	>	۵۸۱	۱۶	>	۶۰۱	۹
مینورمکی .	۹۵۸	۲۸	>	>	۱۸	>	۶۰۶	۱۳
مینوی (آقای مجتبی خان..)	۸۱۶	۱۸	>	۵۸۲	۱۷	>	۶۰۷	۲۷
میه .	۹۷۳	۲۸	>	>	۱۹	>	۶۱۱	۲۶
>	۹۷۴	۱	>	>	۲۸	>	۶۱۲	۴
ن			>	>	۳۰	>	۶۱۳	۱۱
نابغه .	۸۹۴	۲۰	>	۵۸۳	۶	>	۶۱۴	۲
نادر شاه افشار .	۶۱۴	۷	>	>	۹	>	۶۱۵	۴
>	>	۸	>	>	۲۸	>	۶۱۶	۱۱
>	>	۱۱	>	۵۸۶	۸	>	۶۱۸	۳
ناصر الدین .	۷۸۰	۲۵	>	>	۱۰	>	۶۲۱	۱۵
>	>	۲۶	>	۵۹۳	۱۳	>	>	۳۰
ناصر .	۱۰۵۸	۲۳	>	>	۱۴	>	۶۳۰	۵
ناصر الدین شاه .	۹۳۵	۲۴	>	>	۱۵	>	۶۳۲	۳
>	۱۰۱۱	۲۷	>	>	۱۶	>	>	۲۷
ناصر بخاری .	۸۰۰	۲۳	>	>	۱۷	>	۶۳۳	۱
ناصر خسرو .	۵۷۳	۱۳	>	>	۱۸	>	>	۱۱
>	۵۷۴	۲۶	>	>	۱۹	>	۶۳۷	۲۲
>	۵۷۵	۱۴	>	۵۹۴	۳	>	۶۳۸	۲۷
>	>	۲۹	>	>	۱۶	>	۶۳۹	۳
>	۵۷۶	۲۵	>	>	۲۵	>	>	۱۷
>	۵۷۷	۱۴	>	۵۹۶	۵	>	۶۴۰	۱۷
>	>	۳۰	>	۵۹۹	۸	>	>	۲۹

فی

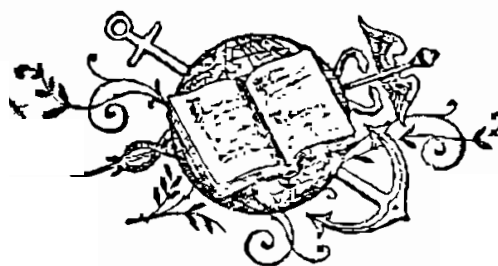
فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
لمصدر زبیری .	۱۱۱۸	۲۰	واعظ فروینی .	۹۲۴	۱۱	وحیدالدین مسعود . (امیر...)	۷۱۹	۱۶
ع. (میرزا سعیدخان .)	۶۳۶	۲۸	»	۱۰۱۳	۲۴	»	۹۳۴	۳
ح نبی علیه السلام .	۶۵۹	۲۸	»	۱۱۲۰	۷	وحید فروینی .	۶۱۵	۳
»	۱۱۱۷	۱۱	»	۱۱۵۷	۱۱	»	۶۵۱	۸
»	»	۱۳	واله مروری .	۸۸۶	۶	»	۶۵۷	۱۴
»	»	۱۵	والهی .	۱۱۰۹	۱۲	»	۷۱۰	۲۰
»	»	۱۷	وحشی .	۶۳۵	۲۹	»	۷۹۴	۲۸
»	۱۱۱۹	۲۱	»	۶۴۷	۱۵	»	۸۷۷	۱۵
لدین منشی .	۱۰۴۱	۲۶	»	»	۱۶	»	۸۸۱	۹
ع زاد .	۵۸۳	۲۱	»	۷۰۰	۱۶	»	۸۹۸	۱۵
بیروان . رجوع			»	۷۴۴	۲۰	»	۹۳۲	۳۰
شیروان شود .			»	۷۶۸	۳	»	۹۴۰	۲۰
البلاغه .	۹۹۷	۲۵	»	۸۲۳	۷	»	۱۰۰۲	۲
یزری (حجة الاسلام...)	۸۳۰	۲۹	»	۸۳۳	۳	»	۱۱۳۴	۲۵
»	۷۸۶	۳۰	»	۸۴۱	۱۰	وصال .	۱۱۵۸	۱۳
»	۹۹۱	۲۹	»	۸۹۲	۶	ولی دشت بیاضی .	۱۰۱۸	۹
و			»	۸۹۳	۲۴	ویس .	۵۹۷	۸
ط فروینی .	۷۳۹	۵	»	۸۹۴	۲۱	»	۶۹۶	۶
»	۷۵۴	۱۸	»	۹۳۲	۱۴	ویس درامین .	۵۷۷	۲۹
»	۷۹۵	۲۲	»	۹۴۲	۱۶	»	۵۸۸	۵
»	۸۰۲	۱۴	»	۹۷۳	۲۲	»	۵۹۰	۵
»	۸۱۷	۲۲	»	۱۰۶۷	۲۶	»	۵۹۶	۱۱
»	۸۴۰	۲۶	»	۱۰۹۵	۳	»	۵۹۷	۸

قبا

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
ویس ورامین .	۵۹۸	۴	ویس ورامین .	۶۴۰	۲۲	ویس ورامین .	۶۸۳	۲۱
»	»	۹	»	»	۲۴	»	۶۹۶	۲۹
»	»	۱۰	»	»	۲۷	»	»	۳۰
»	۶۰۰	۲۶	»	۶۴۵	۲۱	»	۷۱۲	۱۴
»	۶۰۱	۵	»	»	۲۳	»	»	۱۸
»	»	۱۲	»	»	۲۶	»	۷۱۵	۲۷
»	۶۰۲	۲۲	»	»	۲۸	»	۷۲۰	۱۴
»	۶۰۷	۲۵	»	۶۴۶	۷	»	۷۲۳	۲۷
»	۶۱۰	۲۹	»	»	۲۷	»	۷۲۷	۲۱
»	۶۱۲	۲۶	»	۶۴۸	۱۵	»	۷۲۸	۵
»	۶۱۷	۲۲	»	۶۵۰	۱۱	»	۷۳۶	۳
»	۶۲۰	۱۳	»	۶۵۱	۱۲	»	۷۳۷	۱۶
»	۶۲۲	۳۰	»	۶۵۴	۳	»	۷۵۴	۲۹
»	۶۳۰	۸	»	۶۵۵	۱۲	»	۷۵۶	۲
»	»	۹	»	»	۲۴	»	»	۱۱
»	۶۳۱	۲۶	»	۶۶۹	۲۴	»	۷۶۰	۳
»	۶۳۳	۲۸	»	۶۷۲	۲۵	»	۷۶۱	۱۲
»	۶۳۴	۵	»	۶۷۵	۱۳	»	۷۶۲	۱۸
»	»	۱۶	»	۶۷۷	۱	»	۷۶۳	۲۸
»	۶۳۸	۱۳	»	»	۱۸	»	۷۷۶	۱۵
»	»	۱۵	»	۶۸۱	۱۴	»	۷۷۸	۵
»	۶۳۹	۱۰	»	۶۸۳	۱۴	»	»	۳۰
»	۶۴۰	۱	»	»	۹	»	۷۸۰	۱۲
»	»	۲۰	»	»	۱۳	»	»	۱۳

ت

فهرست اسماء امکنه و طوایف.	صفحه	سطر	فهرست اسماء امکنه و طوایف.	صفحه	سطر	فهرست اسماء امکنه و طوایف.	صفحه	سطر
هرات .	۹۳۵	۳	هند . یا هندوستان .	۱۱۵۰	۲۴	هند . یا هندوستان .	۱۱۵۱	۲۸
>	>	۷	>	>	۲۵	>	۱۱۵۳	۳
هرمز .	۷۳۴	۱۵	>	>	۲۶	>	>	۵
>	>	۱۶	>	>	۲۷	>	>	۷
>	۱۰۲۵	۷	>	>	۲۸	>	>	۸
هند . یا هندوستان .	۶۲۹	۲۶	>	۱۷۵۱	۱	>	>	۹
>	۹۳۴	۲۵	>	>	۲	ی	>	
>	>	۲۶	>	>	۳	یزد .	۷۷۵	۱۱
>	۹۳۵	۱	>	>	۵	>	>	۱۲
>	>	۳	>	>	۶	يمن .	۹۳۴	۲۵
>	>	۶	>	>	۷	>	>	۲۶
>	۱۰۲۷	۳	>	>	۱۳	یونان .	۷۰۰	۱۵
>	۱۰۷۷	۱۲	>	>	۲۲	>	>	۱۷
>	>	۱۳	>	>	۲۳	>	>	۱۸
>	>	۱۴	>	>	۲۵	>	۷۰۵	۱۴
>	۱۱۵۰	۲۳	>	>	۲۶	>	۹۳۵	۳



بهای دوره چهار
جلدی: ۴۰۰۰ ریال